

@VipRoman

*A Special Novel channel for
special people*

Exchange group



VipRoman

Magic Library

**Once you have read a book you
care about, some part of it is
always with you.**

Louis L'Amour

<https://t.me/VipRoman>



عبدالرحمن و احسن

به قلم: ترنج

طراح: لیلا

با نام و یاد او آغاز می‌کنیم این دفتر را...

#عدالت و عشق

به قلم #م. ق. ترنج

دوستان سلام

رمان زیبای «عدالت و عشق» تقدیم نگاه نکته‌سنج شما. امیدواریم علاوه بر لذت خواندن این رمان زیبا، از پندهای نهفته در لابه‌لای سطور آن نیز بهره ببرید.

خلاصه: exchange

ایمان مرد #جذاب خودساخته‌ای که برای رسیدن به هدف‌هایش خیلی چیزها، از جمله #انسانیت و شرفش رو زیر پا می‌ذاره، تا وقتی که #شیفته دختری از جنس دریا می‌شه که قصد زمین زدنش رو داره...

این بار آقای جذاب، برای رسیدن به دخترک، متوسل به کارهای زشت و زیبایی می‌شه که داستان مون رو دوچندان #نفس‌گیر و #جنجالی می‌کنه...

عدالت و عشق:

#عدالت و عشق

#پارت_۱

خشم و ترس در درونش غوغا می کرد. دیدن مهتاب با آن
ظاهر ژولیده و لرزان، بر روی دیواره بام، عرقی سرد بر
تیره پشتش جاری کرد.

این دیوار یک متری برای جلوگیری از افتادن بود، نه
سکوی پرش انتحاری خواهرش!

تا نزدیکش برود، چندبار پاهایش، از شدت اضطراب و
هیجان زیاد، زیر بدنش تا شدند.

چندبار دهان باز کرد و بست تا چیزی ۷ بگوید، اما
نتوانست. می ترسید از صدایش هول کند و بترسد و...
جان کند تا بگوید:

- مهتابم!

مهتاب به تندی سر برگرداند و به او نگریست. با دیدنش
رعشه‌ای بر بدنش افتاد. دست راستش به سمت سرش
رفت و دست دیگرش، به چپ و راست، هوا را جستجو
کرد. انگار سرش گیج برود.

با ترس فریاد زد.

- نه! مهتاب! تکون نخور... آرام باش عزیزم.

و با احتیاط نزدیک تر رفت.

مهتاب درحالی که لب دیوار پشت بام ایستاده بود، لرزان
و با چشمانی پر از اشک به او نگاه کرد.

- دیگه خسته شدم از دستتون، هرروز یه دستور جدید، یه حرف جدید، مگه من عروسک دستتونم که هرروز یه چیزی می گین؟ من... ازدواج... نمی کنم. بفهم ایمان!

- باشه خواهرکم، اصلاً هرچی تو بگی، این بار هرچی تو بگی... هان... خوبه؟

و درحین گفتن نزدیک تر شد.

از هیجان و اضطراب دست هایش می لرزید. نگاهش به پاهای مهتاب بود که فاصله اندکی از لب دیواره داشت و با یک قدم کوچک یا حتی تلخوردنی، به پایین پرت می شد.

#عدالت وعشق

#پارت_۲

جیغ دوباره مهتاب بلند شد.

- همیشه همین و می گین، "هرچی تو بگی... هرچی تو بخوای" ... اما موقع عمل کردن، حرف حرف خودتونه! به مامان می گم، حوله راه راه رنگین کمانی می خوام؛ می گه باشه، بعد یه حوله صورتی تو اتاقمه! می گم، لباس مجلسی جدیدم عروسکی باشه با تورهای فشن؛ می گه باشه، بعد یه لباس راستای گیپور تحویلیم می دن! حالام می گم، می خوام با عشق ازدواج کنم، با کسی که خودم بخوام؛ می گه باشه عزیزم، بعد می بینم پشت تلفن قرار خواستگاری برای چند شب دیگه رو می ذاره...

پشت دستش را به صورت خیسش می کشد.

- بهش می گم، مامان من که گفتم فقط کسی که دوستم داشته باشه رو می خوام... می گه، "عشق بعد ازدواج محکم ترین عشق هاست، البته یه ازدواج عاقلانه." می گم، ازدواج با پسر لقلقوی قلقل میرزا و پشم السلطنه، ازدواج عاقلانه ست؟ می گه، احترام

کاری از EXCHANGE GROUP

فامیل منو نگه‌دار... اصلاً لایقشون نیستی! من با
هزار ترفند و بازی تو رو به چشمشون اوردم...

و با صدایی که از شدت بغض می‌لرزه، شروع به جیغ‌زدن
می‌کنه.

- نمی‌خوام... ایهاالناس نمی‌خوام... بسه دیگه...
دستور بسه... مامان بسه... نمی‌خوام... نمی‌خوام!

با یک حرکت به مهتاب رسید، با دست راست، آرام
بازویش را گرفت؛ از ترس واکنش یک‌دفعه‌ای مهتاب، با
دست دیگرش، پایین لباسش را محکم‌تر گرفت.

- مهتابم، قشنگم، عزیزم... به داداش نگاه کن... تو
لیاقت بالاتر از هرکسیه... تو یکی یه دونه منی...
منم مثل تو زندگی با عشق می‌خوام... اصلاً کاری به
کسی نداشته باش... دوتایی منتظر می‌شینیم و ازدواج
نمی‌کنیم، تا عشق خودش بیاد سراغمون! بیا

قربونت برم... بیا بغل داداش... به خدا زهره‌م داره
می‌ترکه... بیا عزیزم.

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۳

و به آرامی مهتاب را سمت خودش کشید. مهتاب چرخید
و لب دیواره نشست و پاهایش را سمت بام آویزان کرد. از
شدت گریه چشم‌هایش پوف کرده و به دوخط باریک
تبدیل شده بود بود.

با بغض گفت:

- می‌دونم... حالا که میام پایین دوباره غرغرهاش شروع
می‌شه.

- بهت قول می‌دم دیگه تکرار نشه. اگه شد مستقیم بیا پیش خودم، خب؟

لبه لباسش را رها کرد. دست‌هایش را دور شانه‌های مهتاب حلقه کرد که سر مهتاب، روی شانه‌اش نشست. روی موهایش را بوسید. نامحسوس سر به آسمان برد و خدا را شکر کرد.

- خواهر کوچولوی خودمی... عزیزدلم.

فخرالملوک که همراه ایمان به بام آمده بود و منتظر آرام شدن مهتاب بود، نزدیک‌تر شد و یواش گفت:

- ایمان... این دختره...!

خواست ادامه بدهد، که سرش به تندی به سمتش چرخید، با اخم نگاهش کرد و با دست اشاره زد که ساکت و از آن‌جا دور شود.

تمام این اتفاقات، زیر سر این مادرِ نابلد بود!

هق هق مهتاب در آغوش برادر به سکسکه تبدیل شده
بود و مرتب بینی اش را بالا می کشید.

- باید به افتخارات یکی دیگه هم اضافه کنی!
به مزاح گفته بود.

#عدالت و عشق

#پارت_۴

مهتاب با تعجب سر برداشت و به ایمان زل زد.

- تا حالا هیشکی آب دماغشو با کت من پاک نکرده
بود.

و با خنده پیشانی مهتاب را بوسید.

مهتاب خجالت‌زده پلک زد و مرواریدهای اشکش دوباره
چکید. سر را روی شانهاش گذاشت و زیر چانه برادرش را
بوسید.

- اگه تو رو نداشتم چی کار می‌کردم؟

- تو همیشه منو داری... فقط نمی‌دونم چرا یادت
میره...

باشوخی انگشت به نوک بینی‌اش زد.

- ماهی‌خانوم.

گریان و لب برچیده سر برداشت.

- نمی‌فهمی ایمان... به خدا مامان عقل برای آدم
نمی‌ذاره!

دست‌هایش را روی شانه مهتاب گذاشت و او را از خود جدا کرد.

- اما مهتاب...

چشم‌هایش را باریک کرد و به چشمان درشت و خوش‌حالت مهتاب هشدار داد.

- بار آخرت باشه تنمو می‌لرزونی... من طاقت ندارم...
اگه... فقط اگه یه کم دیگه معطل کرده بودی، من
سکته روزده بودم.

اشک‌های مهتاب دوباره فروریخت.

- ببخشید داداش... می‌خواستم مامان رو بترسونم، نه
تو رو.

و هق‌هق کردنش دوباره شروع شد.

کمکش کرد، از دیواره پایین بیاید. دستش را دور کمرش
انداخت و به سمت خروجی پشت‌بام هدایتش کرد. اثری
از فخرالملوک نبود؛ انگار اخطار چشمانش را جدی گرفته
بود.

باید به خدمه می گفت قفلی به در پشت بام بزنند، معلوم نبود دوباره این کار تکرار نشود.

#عدالت و عشق

#پارت_۵

کمک کرد مهتاب روی تخت بنشیند و کفش هایش را در بیاورد. قرص آرام بخش تجویزی دکتر را با یک لیوان آب به دست مهتاب داد و بعد از خوردن، به او کمک کرد دراز بکشد.

مهتاب هنوز سکسکه می کرد و اشک هایش همچون باران بهاری جاری بود. او را همان طور خوابیده در آغوش

گرفت. هق هق ضعیفش دلش را ریش ریش کرد. همیشه در برابر مهتاب و گریه‌هایش بی‌تاب می‌شد.

بعد از مرگ پدر، جای او را برای مهتاب پر کرده بود و همه جا دور و نزدیک مراقبش بود. کنارش روی تخت نشست و موهای مشک‌اش را نوازش کرد.

صورت ظریف و با طراوت مهتاب با قرص‌های آرام‌بخش پژمرده و پف کرده بود. باید فکری به حال دخترک دوست‌داشتنی‌اش می‌کرد.

ایمان و خواهر دیگرش مهوش، درگیر کارهای شرکت و کارخانه بودند و فرصت سر خاراندن نداشتند.

فخرالملوک هم خودش را مشغول مهمانی‌ها و دوره‌می‌هایش می‌کرد و از وظیفهٔ مادری فقط امر و نهی کردنش را بلد بود.

متین خواهرزاده‌اش هم یک روز آنجا بود و یک روز پیش پدرش و مهتاب همیشه تنها بود.

امشب خیلی خسته شده بود و مغزش بیشتر از این
کشش نداشت. باید فکری اساسی به این حال و روزش
می کرد.

صدای نفس های آرام مهتاب را که شنید، خیالش راحت
شد. خم شد روی موهایش را ببوسد، که اسم امین از
میان لب هایش جاری شد. متفکرانه به چهره معصوم
مهتاب خیره شد. یعنی امین در دلش جا باز کرده بود، یا
پای امین دیگری در میان بود؟

#عدالت و عشق

#پارت_۶

بلند شد. چراغ را خاموش کرد و از اتاق خارج شد. از
پله های عمارت پایین رفت. از خدمه سراغ مهری خانم،
خانه دار مادرش را گرفت.

کاری از EXCHANGE GROUP

- بله آقا ایمان بفرمایین.

مهری خانم همسن مادرش بود، اما با صورتی شکسته‌تر که موج مهربانی و آرامش از وجودش ساطع می‌شد. نمونه کامل یه زن و یک مادر. اغلب کارهای مهتاب را به او می‌سپرد.

- خسته نباشی مهری خانم. زحمت بکش امشب اتاق مهتاب بخواب، یه کم حالش خوب نیست نمی‌خوام تنها باشه.

- چشم آقا. کارهام تموم شد میرم.

ایمان ابروهایش را بالا انداخت و چشم درشت کرد.
- نه مهری خانم...! هرکاری داری ول کن - برو بالا...
همین الان لطفاً... می‌خوام کامل مراقبت باشی.
روزهای دیگه چشم ازش برندار.

- چشم آقا... همین الان میرم.

سریع پیش بندش را باز کرد و به سمت آشپزخانه رفت.

با چشم او را تعقیب کرد و روی نزدیکترین مبل نشست.

طبقه پایین، شامل دو پذیرایی کوچک و بزرگ و دفتر کار بزرگش در سمت شمالی عمارت بود. پذیرایی کوچک که در آن نشسته بود، نزدیک به در ورودی و برای پذیرایی موقت و دوره‌می‌هایشان بود. آشپزخانه و اتاق مادر و اتاق خدمه در سمت جنوبی قرار داشت.

وقتی مهری خانم شب‌بخیر گفت و به سمت پله‌های طبقه بالا راهی شد، با خیال راحت بلند شد، از وسط سالن گذشت و به سمت دفتر کارش رفت.

با به دفترش گذاشت. اتاقی با دکوراسیونی، از چوب قهوه‌ای گردو.

یه دست مبلمان چرم زرشکی، در یک سمت و یک میز بزرگ که کتابخانه‌ای بلندبالا، دکور پشتش را تکمیل کرده بود، در سمت دیگر اتاق بود.

رو به پنجره‌های بزرگ دفتر که به سمت حیاط مشجر و زیبای عمارت باز می‌شد، ایستاد و غرق در فکر به باغ خیره شد. به مهتاب و مشکلاتی که قبلاً داشت و اخیراً حادثر شده بود، فکر کرد. بعد از تصادف مرگبار پدر، که او و مهتاب هم در ماشین بودند، خواهرش به این روز افتاده بود. دوست نداشت خواهرش ضعیف و شکننده و محتاج دیگران باشد.

#عدالت و عشق

#پارت_۷

به حال بد مهتاب و اسم جاری شده، بر لب‌هایش اندیشید. عجیب نبود که از او خوشش بیاید.

چندسالی بود که با امین آشنا شده بود. ابتدا کارآموز یکی از مهندسین شرکت بود، بعد که هوش بالا و ذهن سریع‌الانتقالش را دید، به‌عنوان دستیار خودش، انتخابش کرده بود.

حتی به‌جای خودش او را به دوره‌های فراگیر مهندسی اتریش فرستاده بود.

جوان با جریزه و مسئولیت‌پذیری بود و اعتمادش را از هر نظر جلب کرده بود.

می‌دانست، مثل خودش درگیر مشکلات خانوادگی است و بعد از رفتن پدرش، نان‌آور خانواده شده بود.

امین، مسئولیت پذیرترین و مطمئن‌ترین فرد در شرکت بود؛ حتی مطمئن‌تر از مهوش، چون مهوش از خون خودش بود و هرازگاهی شیطنت‌هایی می‌کرد.

اگر مشکلات زندگی و خانواده‌اش نبودند، حتماً امین تا به حال شرکت خودش را تأسیس کرده بود.

به روابط اخیر خواهرش با او فکر کرد، به چندباری که امین را در مهمانی‌ها یا جلسات شرکت دیده بود. به یاد آورد که مهتاب، او را به آتلیه‌اش دعوت کرده بود، یا وقتی پیشنهاد کوه‌نوردی شد، از او خواسته بود امین را نیز دعوت کند.

باید مطمئن می‌شد که او هم مهتاب را می‌خواهد، اما، اگر نخواهد چه‌طور مهتاب را آرام کند؟

فکرش به سمت مهتاب رفت، دردانه پنج‌ساله‌ای که مرگ پدر را به چشم دیده و از آن لحظه، از آغوش ایمان جدا نشده بود.

#عدالت و عشق

#پارت_۸

چند ضربه به در خورد و مادرش با غرور و نخوت وارد شد. پنج‌دهه از سنش می‌گذشت اما همچنان به مد و

کاری از EXCHANGE GROUP

فشن علاقه داشت و الان که نزدیک نیمه شب بود،
درکمال آراستگی و شیکی، با گردنی کشیده از اعتماد به نفس
بالا، مقابل پسرش متوقف شد.

- ایمان... مهتاب خسته م کرده... هر روز یه بهونه، هر
روز یه مشکل جدید! بذار شوهرش بدیم خلاص
بشیم.

از روی شانه به بازی جدید مادر نگاه کرد.
فخرالملوک وقتی دید عکس العملی نشان نمی دهد، ادامه
داد.

- موسوی می گفت، از بس لوسش کردین مرتب
هوس های جدید می کنه. هر چه قدرم به دلش رفتار
کنین، بیشتر می خواد. خونواده محتشم خیلی مهربون
و سنتی اند، به مهتابم علاقه زیادی دارن... مطمئن
باش، بهترین گزینه برای مهتابند...

لحظه ای سکوت کرد و وقتی دید توجه ایمان را جلب
کرده ادامه داد.

- پسرشون تک‌فرزنده و مهتابم میشه دخترشون...
وقتی محبت ببینه، بچه دارم بشه، اون قدر علاقه و
عشق پیدا می‌کنه بهشون، که دست از این لوس‌بازیا
برمی‌داره.

کامل به سمت مادرش برگشت و با چشم‌های باریک شده
به او نگاه کرد.

- محتشم جایی که آب زیرش بره نمی‌خوابه! می‌دونه
مهتاب چه میراثی داره که این قدر اصرار می‌کنه. کاری
به مهربون بودن و نبودنشون ندارم؛ کسی خم به
ابروی مهتاب بیاره از هستی ساقطش می‌کنم!
چشم‌هایش را ریزتر کرد.

- اما فخرالملوک جان به طوری حرف نزن که فکر کنم
نامادری هستی، نه مادر... تو خبر از روحیه شکننده
دخترت نداری؟ در جریان جلسات مشاوره و درمان
دخترت نیستی؟ واقعاً انتظار نداشتم، این طوری در
موردش حرف بزنی.

صدایش را آرام‌تر کرد و یک‌قدم به سمتش آمد.
- امشب دخترت داشت خودکشی می‌کرد، اینو
می‌فهمی؟ درک می‌کنی؟ تازه میگی لوس‌بازی
درمیاره؟!

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۹

فخرالملوک دست‌هایش را تکان داد و برای توجیه
خودش گفت:

- خب همه‌ش تقصیر توئه! از بس لوسش کردی و
هرچی خواسته در اختیارش گذاشتی، اما تموم شد،
من دیگه اجازه نمیدم...

وسط حرفش پرید.

- شما اجازه نمی‌دین؟!!

سرش را کج کرد.

- بله...؟!!

- آخه ایمان، پسر، باید فکر درمان اساسی باشیم.
موسوی میگه...

- موسوی با مقلدهاش غلط کرد!

این بار صدایش بلند و فخرالملوک ساکت شد.

- موسوی بره پسر معتاد خودشو جمع کنه! موسوی

گفت... موسوی گفت... برای آخرین بار میگم،

فخرالملوک زمانی اصل تهرانی، مادر شریفه اینجانب،

شما به قر و قمیش خودت برس! بذار من به

خواهرم و کارخونه‌هام برسم.

فخرالملوک، باورش نمی‌شد این‌طور سرزنش شده باشد.
تلخی‌ای در دهان حس کرد، چرخید و اتاق را ترک کرد.
صدای بلند پاشنه‌های کفشش که با عصبانیت به زمین
کوبیده می‌شد، با به هم خوردن محکم در، قطع شد.

عمارت در سکوت فرورفته بود و جز صدای جیرجیرک‌ها
و گاهی اتومبیل‌های گذری صدایی به گوش نمی‌رسید.

درحالی که دکمه‌های سر آستینش را باز می‌کرد، با خستگی
خودش را از پله‌ها بالا کشید، تا به اتاقش در طبقهٔ دوم
برسد.

شاید خواب بتواند ذهن آشوبش را آرام کند.

@Vip Roman

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۱۰

با کمک سینا زیر بازوی مادر را گرفته و او را سوار ماشین کردند.

سمانه کیف‌ها را داخل ماشین گذاشت و دوباره به سمت خانه رفت. وسایل زیادی نداشتند.

به لطف بی‌پولی و رفتن چندسال پیش پدرشان، تمام وسایل درب و داغان بود. فقط لباس‌ها و کتاب و وسایل دانشگاهشان، به‌علاوه خرده‌ریز آشپزخانه را با خود می‌بردند.

امین نگاهی دوباره به اطراف خانه کرد.

خاطرات دور و نزدیک در جای‌جای خانه از خاطرش گذشت. این خانه شاهد وصلت پدر و مادرشان و به دنیا آمدن و بزرگ شدن او و خواهر و برادرش بود.

تک تک اتاق‌ها را کنترل می‌کرد که مبادا، چیزی جا بماند. خم شد و از زیر تخت صندوقچه یادگار مادر بزرگش را که در کودکی به او داده بود، برداشت و به سینه‌اش فشرد.

نگاهی گذرا به خانه کرد و به سمت ماشین روانه شد. دوستش علی که با ماشین، برای کمک آمده بود پشت سرش حرکت کرد.

منزل جدید، یکی از آپارتمان‌های شرکت بود که ایمان با اصرار به او واگذار کرده بود. آپارتمان سه خواب و مبله بود، تقریباً نیازی به تهیه وسایل جدید نداشتند.

بچه‌ها جعبه‌ها و وسایل را در وسط سالن گذاشتند و به طرف اتاق‌ها رفتند.

می‌دانست از حالا باید منتظر نق‌زدن‌هایشان برای انتخاب اتاق باشد.

سمانه و سینا، از ذوق روی پا بند نبودند و مدام از یک اتاق به اتاقی دیگر می‌رفتند و بحث بینشان شروع شده بود.

علی وقتی آخرین جعبه را داخل آورده بود، خداحافظی کرده و رفته بود.

#عدالت و عشق

#پارت_۱۱

هیجان و استرس لحظات قبل از بین رفته بود. به مادرش نگاه کرد که فرورفته در خودش، همچنان روی مبل نشسته بود.

با خود فکر کرد، رسیدگی به مادر برای بعد، الان باید به فکر سامان دادن وسایلشان بود، پس خودش هم به کمک بچه‌ها رفت.

آخر شب، وقتی سینا و سمانه خسته از آن همه تلاش و ذوق جابه‌جایی به خواب رفتند، به سراغ مادرش رفت. به همان حالت قبل در مبل فرورفته و کز کرده بود. کنارش نشست و به آرامی در آغوشش گرفت. مادرش ساعت‌ها خاموش و لب باز نکرده بود. به آرامی موهای مادرش را نوازش کرد.

- مامان زری، نمی‌خوای حرف بزنی؟ اومدیم خونه جدید... بالاخره از اون خراب شده راحت شدیم....

عکس‌العملی نشان نداد.

امین روی موهایش را بوسید و بینشان نفس عمیقی کشید.

- مامانم... دق می‌کنم... اگه حرف نزنی به خدا دق می‌کنم...! سنگ صبورم... خب یه چیزی بگو... تو

کاری از EXCHANGE GROUP

که تقصیری نداشتی... تو بهترین و مهربون‌ترین
مامان دنیایی... تموم زندگیمونو مدیون توئیم...
توروخدا یه چیزی بگو...

سرش یکباره در سینه‌امین فرود آمد و بغضی که
ساعت‌ها در گلویش گیر کرده‌بود، باز شد.

شانه‌های نحیفش که خسته از سختی و جور زندگی، کمی
خم شده بود، از گریه می‌لرزید. مادر مظلومانه و آرام
می‌گریست. بازوهایش دور مادر تنگ‌تر شد. سرش را
روی شانه مادر گذاشت و او نیز پایه‌پای مادر آرام گریه
کرد!

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۱۲

@Vip Roman

صبح زودتر از معمول بیدار شد. باید برنامه‌ریزی می‌کرد تا به همه کارهایش برسد. از این که سمانه به مدرسه نرفت تا به مادر کمک کند خیالش راحت شد.

حین رانندگی به فکر کارهایی که باید انجام می‌داد بود. باید کلید خانه قبلی را به املاکی می‌سپرد و بعد برای دیدن ایمان و گرفتن مرخصی، به شرکت می‌رفت.

در همین فکرها بود که ماشین جلویی یک‌دفعه ترمز کرد و تا به خود بیاید، به ماشین جلویی زده بود.

راننده ماشین جلویی از ماشین پیاده شد و به سمت جلوی ماشینش رفت، با کسی حرف زد و ناگهان صدای دادش بلند شد.

امین که پیاده شده بود و محل برخورد دو ماشین را بررسی می‌کرد. گوشش به حرف‌های راننده جلویی و عابر بود...

- فقط قد دراز کردی! یه ذره شعور نداری! اگه بهت زده بودم چی؟

- بی شعور هفت جد و آبادته! هرچی من آروم حرف می زنم تو هی داد می زنی. تند رانندگی می کردی، تازه دو قورت و نیمه تم باقیه؟

صدای استهزاء آمیز و بلند راننده به گوشش رسید.

- تو پریدی وسط خیابون، خانوم خانوما! به تند روندن من چی کار داری؟ وایسا ببینم، کجا داری میری؟ وایسا باید تاوانش و بدی...

#عدالت و عشق

#پارت_۱۳

- دو تا ماشین زدین به هم... به من چه؟
دختر این را گفت و رفت.

امین سر بلند کرد تا صاحب صدای آشنایی که در گوشش
زنگ زده بود را ببیند، اما دختر در حال رفتن بود.

قد و هیكلِ دریا در نظرش آمد. همان طرز لباس پوشیدن
و همان زبان‌درازی.

- خیلی تورفتگی نداره، میشه مثل روز اولش کرد.
رانندهٔ ماشین جلویی این را گفت و خم شد تا بیشتر
بررسی کند.

- اگه اشکال نداره یه کم ماشینت و عقب ببر بهتر بتونم
ببینم... موافقی با هم حلش کنیم؟ مقصرش که در
رفت!

امین که هنوز حواس و چشمش به پیاده‌رو بود، گفت:
- نرفته بودم که نمی‌شد از عابر پیاده خسارت گرفت.

- دخترهٔ چموش پریده وسط خیابون، تازه زبون‌درازیم
می‌کنه!

خسارت جدی‌ای به ماشین وارد نشده بود.
- آقا من شکایتی ندارم، اگه مشکلی نیست من برم.

راننده با خوشحالی از این که خرجی برایش تراشیده
نشده، دست‌هایش را به هم مالید.

- چاکریم به مولا... مشکلی نیست، شما بفرما.

برای مرد سری تکان داد و درحالی که فکرش به خاطرات
سال‌ها پیش رفته بود، حرکت کرد.

#عدالت و عشق

#پارت_۱۴

دخترک شیطان و زرنگ هم کلاسیک که دو ترم پایین تر بود. چشمان وحشی و زبان درازش توجه امین را به خود جلب کرده بود.

چندباری خواسته بود به او نزدیک شود، اما مشکلات خانوادهاش وقتی برای شیطنت نمی گذاشت. به یاد آوردن آن ایام و خاطرات شیرینش لب‌هایش را به لبخندی گشود.

@Vip Roman

به خواست منشی ایمان، روی مبل به انتظار نشسته بود. اغلب به این اتاق رفت و آمد داشت.

ایمان مدیرعامل و سهام‌دار اصلی شرکت و کارخانجات شاهکار بود.

دو سال پیش، وقتی کار و طرح‌های امین را دیده بود، از نبوغ و مهارت او لذت برده و هزینه دو سال کلاس فوق تخصصی او را در اتریش به‌عنوان بورسیه تحصیلی تقبل کرده بود.

در عوض با او قرارداد بسته بود که تا ده سال، در شرکتش با شرایط او کار کند و اگر مطلوبش بود، برای همیشه بماند.

دو سال دور از خانه و خانواده و عشقش، دو سالی که به امید موفقیت بیشتر در آینده گذرانده بود، و با وجود قهر کردن دریا به‌خاطر دوری‌اش، حالا که برگشته بود منتظر فرصتی بود که دلش را به‌دست آورد.

اما با وجود این اتفاق باید کمی صبر می کرد. هنوز نه وضعیت خودش مشخص بود و نه مادرش!

#عدالت و عشق

#پارت_۱۵

در دفتر باز و مهتاب با چشمانی خیس و قرمز خارج شد. آن قدر حالش بد بود که بدون توجه به امین و بلند شدن منشی، سریع به سمت خروجی رفت.

امین نسبت به این دخترک حساس، رأفتی برادرانه داشت. مهتاب هم مثل سمانه خواهرش، زودرنج و حساس بود، و نبود پدر، هر دو دختر را از نظر احساسی ضعیف کرده بود.

با دست منشی که به نشانهٔ بفرمایید بود،
تقه‌ای به در زد و وارد شد.

ایمان سرش را بر روی دست‌ها و روی میز گذاشته بود.
سر برداشت و با دیدن امین صورتش باز شد.

- سلام... اگه خسته‌ای بعداً پیام.

- نه بیا... تو که غریبه نیستی. مشکلات منم که تمومی
نداره!

امین با دست به سمت در اشاره کرد.

- دیدم مهتاب ناراحته، نگران شدم؟!

- باهات حرف زد؟!

درحالی که روی مبل می‌نشست، گفت:
-نه... یا من و ندید، یا اون قدر حالش بد بود که...!

ایمان با ابروهای بالا پریده نگاهش کرد.
_ عجیبه... اون قدر که بهت ارادت داره!

این بار امین تعجب کرد.
- به من؟!

ایمان با خنده گفت:
- پیش خودمون بمونه ولی اگه بخواد از کسی تعریف
کنه یا مثال یه آدم موفق و بزنه، تو اولین گزینه‌شی.

#عدالت و عشق

#پارت_۱۶

امین خندید.

- این باعث افتخارمه.

- زیاد افتخار نکن... کسی که الگو و نمونه از نظر
آبجی کوچیکه ما باشه، سختی زیاد می کشه، چون
پوستش و می کنه!

امین سر تکان داد و خندید.

- اغراق نکن... مهتاب، دختر آروم و خونگرمیه...
دقت که کنی، می بینی با همه مهربونه، به همه
محبت می کنه و احترام می ذاره.

چشمان ایمان برقی زد که از دیده اش پنهان نماند.

- نه بابا... پس توأم بهش دقت کردی!

و چند بار سرش را تکان داد و خندید.

- خوب مهتاب دختری نیست که با وجود محبت و توجهی که بهت می‌کنه، بشه راحت فراموشش کرد، یا بهش دقت نکرد. شباهت وضعیتش با سمانه هم یکی از علت‌های توجه من بهشه.

ایمان سر برداشت و به چشمان امین دقیق نگاه کرد.

- امین... تو سمانه رو داری، حس من و به خواهرم خوب می‌فهمی. ما حاضریم برای لبخند رو لبشون جون بدیم.

امین به زمین نگاه کرد و مغموم سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

ایمان لب پایش را گزید.

- آكه بهت بگم اين خانوم مهربون و محترم و سرتق...
پاشو تو يه كفش كرده و تو رو مي خواد، چي مي گي؟

#عدالت و عشق

#پارت_۱۷

متعجب سر بالا آورد. احساس خطر كرد. افكار مختلف
به طرفش هجوم آورد.

ايمان خيره به او و واكنش هائيش ادامه داد.

- يه خواستگار سمج داره. مادر يه شب و براي
پذيرائي شون هماهنگ كرد. يه دفعه خبر آوردن
مهتاب لب پشت بوم و ايساده! مُردم و زنده شدم تا
تونستم بيارمش پايين، اونم فقط...
مكث كرد، تا حرف هائيش بيشتر اثر بگذارد.

- فقط با قول ازدواج، با کسی که خودش بخواد!

دو دستش را بر روی میز گذاشت و ستون بدن کرد.

- من نمی‌تونم بهت بگم بیا و با خواهرم ازدواج کن، اما
بهش قول دادم نذارم مادرم خواستگار دیگه‌ای به
خونه راه بده... اینارو گفتم تا در جریان باشی.

خطر را خوب فهمیده بود. ایمان به چیزی تأکید می‌کرد!
به ادای دین و کمکی که قبلاً به او کرده بود و دیشب
دوباره، برای دومین بار نجاتش داده بود. اگر هر دوبار
دستش را نمی‌گرفت، هیچ کس دیگری را نداشت که
کمکش باشد.

سرش را بالا آورد و یک لیوان آب مقابلش دید. ایمان با
لبخند تعارفش کرد.

لیوان را گرفت و یک ضرب سر کشید. لیوان را روی میز گذاشت و به سمت پنجره رفت. بعد از چند لحظه که فکرهايش را جمع بندی کرد، به سمت ایمان برگشت.

- تو... الان منو تهدید کردی؟

ایمان اول تعجب کرد، بعد اخم هایش درهم رفت و دست به جیب جلوییش ایستاد.

- تهدید...؟! چه تهدیدی...؟ مگه من چی گفتم...؟

من دارم از عشق خالص و واقعی خواهرم به تو می گم.... امین، عوضی نباش! نه من گدای محبت توام، نه خواهرم... فقط به عنوان یه آدم مورد اعتماد، حس خواهرم رو بهت گفتم... همین!

#عدالت و عشق

#پارت_۱۸

و به سمت تلفن رفت. تلفن را برداشت و به منشی گفت:
 - آگه کاری مونده زود بگو که می‌خوام برم.
 گوشی را گذاشت و شروع به مرتب کردن برگه‌های پخش
 شده روی میز و کارتابلش کرد.

در ذهنش با خود درگیر بود. ایمان هم مثل او بود. پسری
 که برای مادر و خواهرانش نقشی پدران‌ه بازی می‌کرد.
 بارها به چشم دیده بود که خطاهای خواهرانش را
 بخشیده و همیشه و همه‌جا پشتیبانشان بود.
 سی و چهار سال بیشتر نداشت، اما نه کسی در زندگی‌اش
 بود و نه به زنی فکر می‌کرد. توجهش فقط کار و
 خانواده‌اش بود.

خوش تیپ، لاغر و بلند، اما چارشانه بود. موهای پرکلاغی
 خوش حالتش را به بالا شان‌ه می‌کرد، که همیشه دسته‌ای
 کوچک از آن، توی صورتش می‌ریخت.

ضربه‌ای به در خورد و منشی وارد شد.

- قربان کاری نمونده، فقط برگه ترخیص کالای باربری
رو باید امضا کنید تا بچه‌ها زودتر برن دنبالش.

ایمان برگه را گرفت، امضا کرد و به دست منشی داد. زیر
چشمی به امین، که سخت فکرش مشغول شده بود، نگاه
کرد. طوری حرف زده بود که نه تهدید باشد و نه
خواهش... بلکه بر احساساتی که در وجود خودش هم
بود، تلنگری زده باشد، عشق به خانه و خانواده، و مثل
این که درست به هدف زده بود.

لبخندی نامحسوس بر لب‌هایش نشست. از نظر او امین
بهترین گزینه برای مهتاب بود و تنها مشکل، مادر
سختگیرش بود.

#عدالت و عشق

#پارت_۱۹

رو به امین گفت:

- با من میای یا شرکت می مونی؟

امین متفکر سر بلند کرد.

- می خوام راجع به دیشب...

ایمان وسط حرفش پرید.

- دیشب نه اتفاقی افتاده، نه چیزی. من و تو دیروز اینجا مشغول پروژه بودیم تا عصر ساعت پنج، بعدش رفتیم کافه داریوش تا حدودای هفت شب، بعدم که شما اثاث کشی داشتین به آپارتمان جدید و تمام!

امین بانگرانی گفت:

- ولی...

ایمان به نشانه سکوت دستش را بالا گرفت.

- ولی بی ولی... دیگه حرفی نباشه.
و با چشمان نافذ و مشکی رنگش به امین زل زد.
- چیه...؟!

چند بار دهانش را باز و دوباره بست و در آخر بلا تکلیف
و سردرگم گفت:
- ممنونم... فقط...

ایمان در حالی که با دست موهای پرپشت پرکلاغیش را به
بالا حالت می داد گفت:

- فقطم، نداریم! من خیلی کار دارم.
و دستش را به سمت امین دراز و مستقیم در چشمانش
نگاه کرد.

امین با تانی دست پیش آورد و ایمان محکم دستش را
فشرد.

- نباید بذاریم خار که هیچ، هیچ خسی به نزدیکی پای
عزیزامون بیاد... درسته؟

و به چشمان قهوه‌ای امین زل زد.

امین به چشمانش دقیق نگاه کرد و قاطعانه گفت:
- درسته.

- مخصوصاً مادر و خواهرمون، درسته؟

با سر تأیید کرد.

- درسته داداش... دمت گرم.

و ایمان را در آغوش گرفت. از دیشب مدیون مرام این
مرد شده بود. با محبت سر شانهاش را بوسید و شانها به
شانها هم شرکت را ترک کردند.

#عدالت و عشق

#پارت_۲۰

.....

- مهوش، حواست باشه این پروژه جدید سنگینه، نظارت کاملش با تو... فقط آخر هفته‌ها مدارک رو برای چک کردن مجدد برام بیار... درضمن دستمون خیلی تنگه، اما نمی‌خوام سراغ یه وام دیگه بریم. باید تموم کارها براساس حساب و کتاب، و دقیق باشه.

مهوش دسته موی مشکی ریخته شده روی صورتش را پشت گوش داد.

- باشه حواسم هست. به ناظری تو امور مالی هم سپردم مراقب همه چیز باشه و قبل هم کاری به من خبر بده، با محمدی هم حرف زدم، یه مدت تنهایی کارها رو انجام بده تا حواسم بیشتر این سمت باشه.

ایمان متفکر به او نگاه کرد.

- خوبه، خودت باشی خیال منم راحت تره. محمدی هم وکیل معتمد و خوبیه، اما خودتم همه چیزو چک کن. کار بیمه را چی کار کرد؟

کاری از EXCHANGE GROUP

مهوش انگار که موضوع جالبی باشه، سر از پروندهٔ مقابلش بلند و به ایمان نگاه کرد.

- محمدی تونست مدارکی که درست کرده بود رو به مأمور بیمه قالب کنه. تا الان که مشکلی نداشتیم. هم رو کاغذ، هم در عمل کارمون درست بوده، ولی داداش، این سرویس‌های ایاب ذهاب خیلی فرسوده شدن، تا حالا چند بار راننده‌ها و تعمیرکارها اخطار دادن.

ایمان سری به تأیید حرف مهوش تکان داد.

- فکر کردی خبر ندارم؟ می‌خوام سفارش بدم ولی تعدادشون زیاده و خیلی هزینه‌بره... لااقل پروژهٔ فعلی تموم و سوددهیش شروع بشه، اولین قدم خرید سرویس‌هاست.

- فکر خوبیه... کاش تا اون موقع مشکلی پیش نیاد.

به مبل تکیه کرد.

- راستی، محمدی گفت یکی از آپارتمان‌ها رو اجاره دادی؟!!

- اجاره، به شرط تملیک!

#عدالت و عشق

#پارت_۲۱

- اجاره، به شرط تملیک!

این را با تکان دادن دست با تأکید به مهوش گفت.

مهوش سری تکان داد که موهای لختِ مدلِ مصری‌اش
به حرکت درآمد.

کاری از EXCHANGE GROUP

- به کی دادی؟

از این پرسش و پاسخ خوشش نیامد، اخم کرد.
- دادم به امین.

- مهندس میرلوحی؟

ابروهای مهوش از تعجب بالا رفت.
- اون وقت... می تونم پرسم چرا؟

ایمان دستش را در هوا تکان داد.

- راهش به شرکت دور بود، دسترسی بهش سخت...
می خواستم وقتی کارش دارم بتونه سریع خودشو
برسونه.

- اوکی... فقط قرار بود این آپارتمانها رویه جا
بفروشیم!

ناراحت از بازخواست خواهر، به چشمان حریص و
مشکی اش نگاه کرد.

- شما نگران سهمت نباش! تمام و کمال، بعد فروش
آپارتمان ها به حسابت می ریزم. از سهم خودم بهش
دادم.

- ا... دادااش، کی حرف پول زد؟

ایمان مکدر جوابش داد.

- تو نزدی، ولی من می دونم منظورت همین بود... من
خستم تو ادامه بده...

با تانی و خستگی از جایش بلند شد.

- تموم شد بذار همین جا، صبح یه نگاه می کنم. برم یه سر به مهتاب بزنم بعد بخوابم. شب بخیر...

مهوش خودش را لب مبل کشید.

- ایمان... برای مهتاب یه فکری بکن! امروز دوباره با مامان بحثش بالا بود... مامان هرچی می گفت، اون مخالفش حرف می زد.

#عدالت و عشق

#پارت_۲۲

بی حوصله و دماغ از بحث پیش او آمده گفت:

- مامان باید دست از این کارش برداره. ناسلامتی مادره! نه بلده محبت کنه، نه سیاست مادرانه داره... یه کاری کرده وقت استراحتمم، باید فقط بین

کاری از EXCHANGE GROUP

این دو تا بگذروم و آشتیشون بدم... همه مون
می دونیم مهتاب شرایطش چه طوریه! با دو تا قربونت
برم و بوسه می شه آرومش کرد، اما فخرالملوک بانو
فقط امر کردن، بلدن!

مهوش به پستی مبل تکیه داد و حق به جانب گفت:

- خب شوهرش بدین! مگه با منم همین کار رو
نکردین؟ یادم نرفته چه طوری شوهرم دادین...

ایمان اخم کرد و به سمتش برگشت.

- تو رو خدا تو دیگه نگو هنوز دلخوری... اون موقع من
بیست سالم بود، خوب و بد رو تشخیص نمی دادم.
گول حرف های خاله زنی مامان و موسوی رو
خوردم... ولی بعدش که حمایت کردم ازش جدا
بشی. پست و نصف اموالشم گرفتم برات!

مهوش با دلخوری و لب های برچیده غر زد.

- جوونيم چي؟ خوشگليم... فکرمي کني اين همه سال
برمي گرده؟

و با حسرت آه کشيد.

ايمان پکر برگشت و کنارش نشست. دست انداخت دور
شانه هایش، در آغوشش گرفت و روی موهايش را
بوسيد.

- به خدا اگه مي دونستم، مردک اين قدر خونخواره،
زودتر خلاصت کرده بودم. شماها عمر و زندگي
منين. من تموم زندگي مو تو وجود تو و مهتاب مي بينم.
مي بيني که بعد مرگ بابا، منم دست از همه چي
کشيدم، فقط براي آرامش و آسايش شماها... منم
اين سالها، جووني و وقتم و گذاشتم، ولي چه مي شه
کرد، زندگيه ديگه... بي رحمه!

- !!... پس من چي؟ خواهربرادر خوب خلوت
کردينا...!

ایمان کوسن روی مبل را به طرف متین پرت کرد.
- دِ پدرسوخته، مگه نگفتم در نزده نیا تو؟!!

متین با خنده کوسن را توی هوا گرفت و به سمت آنها
رفت.

- سلام دایی.

#پارتی از آینده

- آخ...

کسی از پشت، به قفسه بایگانی کوبیدم. از ترس نزدیک
بود قالب تهی کنم. شالم عقب افتاد و پوشه‌های ضخیم
و زیر، صورتم را زخم کرد. گردنم به طبقه فلزی قفسه
خورد و نفسم رفت.

- دختره خیره سر... چرا این قدر غدی تو...

صدای از روی حرصش را کنار گوشم رها کرد. از پشت به من چسبید و با کمک بدنش، به قفسه‌ها فشارم داد. از ترس ضربان قلبم را توی سر و گردنم، جایی که هر لحظه بیشتر به طبقه فشرده می‌شد، حس کردم. این ساعت اینجا چه کار می‌کرد.

دوباره دم گوشم پچ زد.

- قول بده باهام راه میای... تا ولت کنم!

کسی نمی‌دانست من اینجا هستم. دست‌هایم را به هر طرف، توی قفسه چرخاندم، بلکه چیزی برای زدنش پیدا کنم، اما چیزی جز کاغذ نبود. از فشارش نفسم داشت بند می‌آمد، که لب‌هایش روی گوش آشکار شده‌ام، نشست. بوسید و بوسید، تا به گردنم رسید. می‌خواستم گردنم را به همان سمت خم کنم تا نتواند ادامه دهد، اما قفسه فرورفته به گلویم اجازه نداد. دل و روده‌ام به هم پیچید و نفسم به شماره افتاد. گر کشیدم. تمام تنم #نبض شده بود.

دم گوشم بچ زد.

- باهام راه بیا لعنتی... من می خوامت.

و با حرص بیشتری فشارم داد و بوسید. سفتی و سختی بدنش پشتم بود و قفسه آهنی جلویم، که چشمانم سیاهی رفت.

- اگه آروم باشی، ولت می کنم، خب؟

نمی توانستم نفس بکشم یا تکانی بخورم. فقط با دستم چندبار به قفسه کوبیدم، که از فشار دستش، پشت سرم کم کرد و کمی فاصله گرفت.

حنجره مجروحم وادار به سرفه ام کرد. دست به قفسه گرفتم و خم شدم. سرفه می کردم و بزاق دهانم به بیرون پرتاب می شد، که نگران بازویم را گرفت. دیگر هیچ چیز نفهمیدم. تمام نفرتم در زانوی پای راستم جمع شد و به میان پایش ضربه زدم.

چشم هایش اول گشاد و بعد سرخ شد. وقتی صورتش از درد جمع شد، دست به جلوی شلوارش برد و عقب عقب

رفت و یک باره هیکلش از پشت، روی زمین آوار شد. به آرامی به سمتش رفتم، که...

#عدالت و عشق

#پارت_۲۳

- سلام دایی.

با محبت و عشق به او نگاه کرد.

- سلام... شازده متین!

مهوش از ایمان جدا شد و دستانش را برای بغل کردن متین از هم باز کرد. متین لحظه‌ای مکث کرد، خواست باز غر بزند که دیگر بزرگ شده، اما با دیدن چشمان

خیس مادرش، بی‌درنگ در آغوشش فرورفت و گونه‌اش را بوسید.

- احوال مامان خانوم؟

- قربونت برم، تو که هستی همیشه خوبم...

با شیطنت به ایمان نگاه کرد.

- اما انگاری دایی باز اشکتو درآورده، حالام پشیمون شده عذرخواهی می‌کنه...

ایمان به سمتش خیز برداشت.

- پدرسوخته... هرچی هیچی نمی‌گم پرروتر می‌شه!

متین که نیمه‌نشسته در آغوش مادر بود، خواست فرار کند، که از پشت سر محکم به زمین خورد و هر دو را به خنده انداخت.

- راستی دایی، مادرجون گفتن آگه کاری نداری بهشون سر بزنی.

ایمان کش و قوسی به خود داد.

- نخیر! امشب همه برام خواب دیدن... من برم.

بلند شد و به سمت میزش رفت. پرونده‌ها و کاغذهای به هم ریخته را جمع و منظم می‌کرد که صدای متین را شنید.

- امشبم کار داری؟

مهتاب بی‌حوصله به پرونده‌های روی میز اشاره کرد.

- آره مامان جان باید اینارو تموم کنم.

- هرشب همین بساطه! یعنی چی آخه؟ یه هفته‌ست قراره بریم بیرون...

- خوب عزیزم کارهای شرکت ریخته به هم، باید همه چی رو چک کنم.

#عدالت و عشق

#پارت_۲۴

صدایش را پایین آورد.

- خب چرا فقط تو؟ دایی که داره می ره! چرا یکی رو نمی گیرین به این کارا برسه؟

- هیش! نمی شه... همه اینا پرونده های مهمی هستن و دایی به هیچ کس جز خودمون اعتماد نداره. باید دوتایی بهش برسیم، ولی قول می دم فردا شب برمت

کاری از EXCHANGE GROUP

بیرون. تازه... تو چرا با راننده نمی‌ری؟ می‌تونی
دوستاتم سر راه سوار کنی.

متین از جا بلند شد.

- نخواستیم! ماه بعد که آزمون رانندگی دادم خودم
می‌رم بیرون. دیگه احتیاجی بهتون ندارم، هر جا دلم
خواست می‌رم.

پشتش را کرد، خواست برود که مهوش دستش را کشید و
بغلش کرد.

گونه‌اش را بوسید.

- یه ماشین کوچولوی خوب می‌خرم، برات.

- کوچولو کوچولو نداریم! هرچی خودم خواستم.

مهوش چپ‌چپ نگاهش کرد و ایمان از سرتق بازیش به قهقهه افتاد.

- مهوش به خودت رفته، جاه‌طلب و حریص، حتی تو خواستن تو!

کنار ابرویش را خاراند و انگار فکر کند گفت:

- متین حق داره، توام خودتو خیلی خسته می‌کنی. این هفته به دستیار کمکی می‌گیرم.

- ولی داداش اینا مدارم مهمی....

بین حرفش آمد.

- بیشتر از خودمون و سلامتی‌مون که ارزش ندارن، سعی می‌کنم به آدم مطمئن بیارم.

با محبت چندبار به پشت کتف متین کوبید و به سمت در رفت.

- من برم ببینم علیامخدره چی کارم داره!

و از اتاق کار خارج شد.

#عدالت و عشق

#پارت ۲۵

از پذیرایی پر از مبلمان و تزئینات رد شد و به سمت در ورودی رفت. دوطرف در ورودی دو راهروی عریض قرار داشت. راهروی سمت راست به آشپزخانه و انبار و سرویس بهداشتی، و راهروی سمت چپ به اتاق مادر، مه‌ری خانم و یک اتاق مهمان راه داشت.

به سمت چپ پیچید. جلوی در اتاق مادر ایستاد، با انگشت تکه‌ای به در زد و وارد شد.

فخرالملوک با لباس راحتی جلوی میز آرایشش نشسته و مشغول کرم زدن و ماساژ دست‌هایش بود.

درحالی‌که به مادرش نگاه می‌کرد با خود فکر کرد، همیشه سلامتی و شأن خانوادگی از بچه‌هایش، برایش مهم‌تر بوده.

باخوشروپی پرسید:

- احوال فخری‌خانوم چه‌طوره؟

و چرخ‌ی به دور اتاق مادرش زد. همه جا مرتب و شیک، و برق می‌زد.

فخرالملوک در کرم مرطوب‌کننده را بست و به سمتش چرخید.

- ایمان پسرم...

به سمتش برگشت.

- من یه سنی ازم گذشته، دیگه حوصله‌م نمی‌کشه هر روز با یکی کل کل کنم. یه فکری به حال مهتاب باید بکنیم... همه‌ش لجبازی، همه‌ش لوس بازی! دسته گل چند شب پیششم که دیدی، برنامه‌ی روی پشت‌بوم بود. دیگه وقتشه یه فکر اساسی بکنیم.

ابروهای ایمان بالا پرید و پوزخند روی لب‌هایش بزرگ‌تر شد.

- برنامه مادر؟ دخترت داشت خودکشی می‌کرد!

- همه‌ش فیلم بود، ایمان! کار همیشگی‌شه... وقتی می‌خواد حرف خودشو تحمیل کنه، یه معرکه راه می‌ندازه... توام که همیشه خام می‌شی!

ایمان شوکه از بی‌خیالیش، با تعجب به او زل زده بود.

#عدالت‌و‌عشق

کاری از EXCHANGE GROUP

#پارت_۲۶

- واقعاً مامان؟! خبر داری مهتاب سال‌هاست روزی چند تا قرص می‌خوره؟ خبر داری از چهار ماه پیش دکتر داروهاشو کم کرده بود؟ خبر داری به لطف حرف‌ها و قرارهای جنابعالی، دوباره داروهاش اضافه شده؟

فخرالملوک از جایش برخاست و با صدای بلند گفت:
- تو چه قدر ساده‌ای بچه... اون باید ازدواج کنه تا سرش گرم بشه. من با موسوی مشورت کردم، اون می‌گه باید...

- لطفاً اسم موسوی رو نیار، که آخر دودمانش رو به باد می‌دم! مردک هنوز سرش تو خونه زندگی ماست؟

موسوی مشاور مورد علاقه مادرش بود. فخرالملوک برای انجام هرکاری با او مشورت می کرد، که حرفها و عقایدش طبق سلیقه قجری مادرش بود.

- فخرالملوک جان، مادر عزیز، بارها گفتم، دست از سر من و خواهرام بردار... آگه مادری بلد نیستی، آگه محبت نمی کنی، لطف کن گند نزن تو زندگی مون.
بعد با صورتی سرخ شده از خشم، انگشت های دستش را یکی یکی باز کرد برشمرد.

- حسابت که پره، خونه، زندگی، باغ، ماشین و راننده هم زیر پاته... دورهمی برو، مهمونی بگیر، مسافرت برو، اصلاً هرکاری می خوای بکن، ولی... برای من و خواهرام دلسوزی نکن، برنامه نچین... مهتاب رو خودم، یا شوهر می دم یا نخواستم تو خونه نگه می دارم، شما... دخالت... نکن.

فخرالملوک با چشمانی گشاد شده و حرصی به او نگاه می‌کرد. تابه‌حال ایمان، این قدر تند و بی‌ملاحظه با او حرف نزده بود. بلند شد و بدون هیچ حرفی به سرویس اتاقش پناه برد.

خسته از این بحث چندباره، پوفی کرد، با قدم‌های سریع از اتاق خارج و در را محکم به هم کوبید.

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۲۷

مرد عرق پیشانی را با دستمال گرفت.

- می‌دونم همه نگران هستین، اما باید قبل از هرچیز بگم من نماینده شرکت شاهکار هستم. این پیشامد و ضایعه تلخ رو به گروه کارخانجات شاهکار و خانواده

از دست رفته‌ها تسلیت می‌گم. مطمئن باشین، خیلی سریع به این سانحه رسیدگی می‌شه. تمام هزینه بیمارستان عزیزانمون پرداخت می‌شه، پس نگران نباشین. من وکالت تام دارم که تمام تلاشمو برای راحتی شما و عزیزانتون بکنم، پس اگه مشکلی بود لطفاً فقط به خودم اطلاع بدین. دم در کارت منو از دربان بگیرین و باهام در تماس باشین.

- ما می‌خوایم بدونیم دقیقاً چه اتفاقی افتاده!

صدای زنی از بین جمعیت این را پرسید.

بار دیگر دستمال خیس از عرق را به پیشانی کشید. چه مسئولیت سختی به دوشش گذاشته بودند. مواجهه با خانواده‌های داغدار و پریشان بازمانده حادثه امروز.

- متأسفانه اطلاعاتمون کافی نیست، فقط می‌دونیم اتوبوس انحراف به راست داشته و در سرایشی کنار جاده، بعد از واژگون شدن، به صورت معلق مسافتی

رو طی کرده. شاهدان ماجرا میگوین سرعت اتوبوس
خیلی زیاد بوده.

صدای جیغ زنانه‌ای پیچید.

- نه...! پدر من هیچ وقت تند نمی‌ره، اون خیلی
محتاطه... بی خود لاکاته بودن ناوگانتونو به ریش ما
بدبخت‌ها نبندین.

ولوله بین جمعیت افتاد.

#عدالت و عشق

#پارت_۲۸

@Vip Roman

مضطرب و مستأصل، عرق از تمام تنش می‌ریخت.

کاری از EXCHANGE GROUP

- دوستان... دوستان... توجه داشته باشید، گفتم اطلاعاتم اندک، فقط مایه رو به صورت کلی می‌دونم... مطمئن باشید، شرکت تمام تلاشش و، برای راحت‌تر گذشتن از این وضعیت آسف بار، برای خانواده‌های عزیزان از دست رفته، می‌کنه.

دیگر بیشتر از نمی‌توانست دلجویی کند. تجربه ثابت کرده بود، فقط گذشت زمان می‌توانست کمی آرام مصیبت را کم کند، پس باید زمان می‌داد.

ده دقیقه بعد از خواندن اسامی افراد سالم و آن‌هایی که معالجه‌سریابی شده بودند؛ بیش از نیمی از جمعیت، سالن را ترک کردند. نگرانی از سر و روی همه مشخص بود.

جمعیت مانده جلوتر آمدند.

مرد دوباره ادامه داد.

- توجه کنین... متأسفانه هشت تن از عزیزانمون که
اسمشون روی بیلبرد سالن هست، آسیب جدی
دیدن و الان اتاق عمل هستن. لطفاً همراهشون
برن، طبقهٔ دوم بخش جراحی...

باز ولوله‌ای بین جمعیت شد و دسته‌ای به سمت در
خروجی و گروهی به طرف بیلبرد رفتن.

- دوستان توجه کنین، مهندس شریاف و حسین
صدیقی، به خاطر شرایط ویژه‌شون در آی‌سی‌یوی
طبقهٔ سوم بستری شدن. من از همگی می‌خوام که که
در آرامش و...

اما جمعیت بدون توجه به حرف‌هایش پراکنده و ادامهٔ
حرفش بی‌مورد بود. از پشت تریبون پایین آمد.
دستیارش که پسر ریزنقشی بود جلو دوید.
- الان چی کار کنیم، مهندس؟

همان طور که به سمت خروجی می رفت.

- تو تا آخر جراحی ها می مونی و خبر دقیق هر کدومشون
رو برام میاری. قبل اومدن حتماً، یه خبر دیگه از
آی سی یو بگیر. منم برم به محمدی گزارش بدم.

#عدالت و عشق

#پارت_۲۹

با سیگاری در دست، زیر آلاچیق وسط باغ نشسته بود.
جاسیگاری در همین چند ساعت، پر از ته سیگارهایش
شده بود. تمام مدت با خودش فکر می کرد واژگون شدن
اتوبوس، بدترین اتفاقی ست که انتظارش را نداشت؛ اما
حالا ذهنش درگیر ماجرای بزرگتر شده بود. دلار به
یک باره افزایش قیمت پیدا کرده بود و موعد تحویل
سفارشات ماه پیش نزدیک بود.

سفارش مواد اولیه که به چین داده بود، پانزده روز دیگر آماده تحویل بود. طبق قرار داد، هشتاد درصد هزینه موقع تحویل پرداخت می‌شد و با این افزایش صعودی دلار، چند برابر معمول باید هزینه می‌کرد. اصلاً اوضاع خوبی نبود. سیگارش را درون جاسیگاری فشرد و خاموش کرد.

از جا بلند شد، به آرامی شروع به قدم زدن کرد. حتماً بیمه هم پی‌گیر حادثه می‌شد و اگر خلافی که کرده بودند ثابت می‌شد، برای نام شرکت و اعتبارش اصلاً خوب نبود. به صفحه گوشی‌اش نگاه کرد. بیش از نیم ساعت بود که منتظر تماس محمدی و دستیارش بود. در عمارت باز شد و هم‌زمان با آمدن مهوش، تلفنش هم زنگ خورد. شماره ناشناس بود.

- بله... چی؟... حرفت و بزن... خلاصه‌ش کن... چند نفر؟

سرش را به زیر انداخته و تکان می‌داد.

مهوش با نگرانی کنارش نشست و او را نگاه کرد.

- مهندس چه طوره؟... و راننده؟... امیدی به زنده
موندنش هست؟... باشه حواست به اوضاع
باشه... نه، فقط خونواده‌هارو آروم کن. مراقب
باش هرچی می‌خوان فراهم کنی که کسی فکر شکایت
نیفته.

عصبی دست لای موهایش کشید.

- اونا همسایهٔ همند و هم‌دیگه رو می‌شناسن، بنداز
گردن راننده!... آره وقتی بدونن اشتباه راننده بوده،
کوتاه میان... خیلی مراقب باش... خبری شد زنگ
بزن... باشه فعلاً.

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۳۰

گوشی را روی میز پرت کرد. کلافه انگشتانش را لابه‌لای موهای پُر و مشکی‌اش فروبرد.

- وقتی بخواد به چیزی گند بخوره، این طوری می‌شه!

مهوش با نگرانی نگاهش کرد.

- حالا باید چی کار کنیم، داداش؟

- بشین یه حساب کتاب کامل بکن، بین چه قدر می‌تونیم هزینه پای این کار بذاریم.

مهوش پرونده‌ای که در دستش بود را باز کرد.

- همون موقع که خبر دادن انجام دادم. بین هیچ بودجه‌ اضافه‌ای نداریم!

وپرونده را به سمت ایمان گرفت.

پرونده را گرفت و نگاهی انداخت. مهوش درست می گفت... جای هیچ ریسک و بریز بیاشی نداشتند. پرونده را بست و به مهوش برگرداند. از پاکت سیگار روی میز، سیگار دیگری برداشت و روشن کرد.

- هیچ راهی برامون نمی مونه، مگه اینکه یکی گردن بگیره!

پُک محکمی به سیگارش زد و به طرف مهوش برگشت.

- یه راه بیشتر نداریم... همه چی رو بندازیم گردن راننده!

- یعنی چی؟ من نمی فهمم!

وبا تعجب نگاهش کرد.

- می تونیم با دست کاری مدارک بگیریم، راننده در تعویض و تعمیر سرویس کوتاهی کرده! قسمت اعظم بیمه و خون بها و دیه هم می افته گردن بیمه.

کاری از EXCHANGE GROUP

مهوش به فکر فرورفت.

- چه طوری می‌خوای راننده رو راضی کنی؟

سیگارش را تکانی داد و همین‌طور که قضیه را در ذهنش
حلاجی می‌کرد، با چشمان باریک شده به مهوش نگاه کرد.

- راضی کردن نمی‌خواد... راننده تو کماست... ازش
قطع امید کردن؛ حتی اگه زنده بمونه هم، برای
همیشه فلج می‌شه.

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۳۱

@Vip Roman

مهوش پریشان بلند شد.

کاری از EXCHANGE GROUP

- داداش می ترسم دوباره به مشکل بخوریم. بازم صبر کن شاید تونستیم درستش کنیم.

با عصبانیت سیگارش را به میان درختان پرت کرد.

- چه صبری؟ چرا چرت می گی؟ مجبوریم این کار رو بکنیم... می فهمی؟ مجبوریم... چندتا فوتی رو دستمون داریم، که اگه بفهمند در اثر سهل انگاری ما بوده شرکت بی اعتبار می شه، تازه دو تا پروژه نیمه کاره داریم. اصلاً پروژهها به درک! می دونی چه قدر نیرو گرفتیم؟ فکر کردی از کجا مخارجشونو باید بدیم؟ از آبرو و اعتبار شرکت که بگذریم، خیلیا از این پروژه نون می خورن. من باید فکر همه رو بکنم... این اتهام گردن راننده بیفته مهم نیست، چون فوت می کنه. عوضش عده زیادی نجات پیدا می کنن، اگه بمونه هم آدم سالمی نیست که بخوان ازش خسارت و دیه بگیرن یا بیرنش زندان!

تلفنش زنگ خورد. بدون مکث جواب داد.

- جونم مهري خانم؟... راهنمايشون كن بيان تو باغ،
من تو آلاچيقم.

رو به مهوش كرد.

- محمدی اومده.

از پارچ روی میز توی لیوان آب ریخت و در حال آب
خوردن بود، که محمدی رسید.

- سلام آقا، سلام خانم...

با ایمان دست داد و مهوش سری برایش تکان داد.

- چه خبر؟

محمدی عینکش را با انگشت، بالاتر داد، کیفش را روی
میز گذاشت.

- متأسفم آقا، اگه نتونم مأمور بیمه رو متقاعد کنم،
هیچ راهی نداریم جز اینکه یه قربانی برای حادثه پیدا
کنیم...

#عدالت و عشق

#پارت_۳۲

به مهوش نگاه کرد و حق به جانب یک تای ابرویش را بالا
انداخت، که محمدی ادامه داد.

- چند گزینه داریم. یک، می تونیم گردن بگیریم و تموم
دیه و خسارت حادثه و بیمه رو بدیم، که نمی تونم
خسارت وارده به پروژه هامونو تخمین بزنم، پس
منتفیه... دو، مأمور بیمه رو بخریم، که اولین دستور
کارمه.... سه، یه نفر که به حادثه مربوطه گردن
بگیره و ما از اتهام مبرا بشیم، عوضش اعتبارمون

حفظ و مخارج کمتری بهمون تحمیل می شه... چهار،
یه معجزه‌ای بشه و زمان به عقب برگرده!

و به جمله آخر خودش خندید، اما با دیدن صورت جدی
مهوش و ایمان، سریع خنده‌اش را جمع کرد.

- با اجازه‌تون من برم. فردا بعد از جلسه با مأمور بیمه،
نتیجه رو به اطلاع‌تون می‌رسونم.

و از داخل کیفش پرونده‌ای بیرون کشید و به مهوش داد.

- شما اینو چک کنین و اگه تأیید کردین، همراه آقا
امضا کنین. راستی مهتاب‌خانم باید امضا کنن.
مربوط به سهم و شراکتتون هست، برای سال آینده.

مهوش با تعجب نگاهش کرد.

- مگه سهم‌ها تغییری کرده؟

- بله. نصف پروژه‌های جدید با حمایت مالی مستقیم آقا و مهتاب‌خانم آغاز شده، ولی شما سهمی نداشتین، که فقط سهم کاری براتون در نظر گرفته شده.

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۳۳

ابروهای مهوش بالا رفت و به ایمان نگاه کرد. ایمان به محمدی اشاره کرد و او پرونده دیگری از کیفش درآورد و به سمت مهوش گرفت.

- برداشت شما، از پنج سال پیش، داخل این پوشه‌ست و متأسفانه سرمایه نقدی چندانی، برای پروژه‌ها از طرف شما نداشتیم. سال پیش هم به شما گوشزد کرده بودم، اگه یادتون باشه... با این حال

کاری از EXCHANGE GROUP

آقا، سهمی برای پسر تون در نظر گرفتن و از اون جایی که ایشون هنوز وارثی ندارن، آقامتین وارث و سهامدار سهم ایشون در نظر گرفته شدن.

مehوش ناباورانه به ایمان نگاه کرد. ابتدا از سهم نداشتن خودش جا خورده بود و حالا از سخاوت او زبانش بند آمده بود.

- ممنون داداش! فکرشم نمی کردم این قدر متین و دوست داشته باشی.

- شماها همه تون عزیزای منین. من غیر از شما کسی و ندارم.

محمدی پرونده ها را روی میز گذاشت، کیفش را برداشت.

- اگه امری نیست من برم؟

کاری از EXCHANGE GROUP

ایمان نگاهش کرد.

- کی و مسئول اتفاقات عصر کردی؟

- دستیار خودم حبیبی، همون که باهام می‌اومد
شرکت.

- بهش مطمئنی؟

- بله آقا... پنج‌ساله دستیار و مورد اعتمادمه.

- اوکی... صبح منتظر تماستم. سلامت.

محمدی با هر دو خداحافظی کرد و رفت.

#عدالت و عشق

#پارت_۳۴

مهوش مضطرب گفت:

- ولی داداش بازم به راه‌های دیگه فکر کن. من واقعاً متأسف شدم برای کارگراها، حقشون این نبود.

آه بلندی کشید و با کف دست شقیقه‌هایش را ماساژ داد.

- داغونم مهوش، داغون... همه این مشکلات یه طرف، تلف شدن اون چندتا کارگر یه طرف...

سرش را تکان داد، انگار بخواهد با این کار سردردش را آرام کند. دستش را به سمت بسته سیگار روی میز دراز کرد، که مهوش زودتر بسته را برداشت.

- بسه دیگه! تو که خیلی وقت بود، سیگار
نمی کشیدی؟ خدا اونارم رحمت کنه، متأسفانه
اتفاقیه که افتاده. بازم شکر خدا بقیه سرپایی درمان
شدهن.

پوف کلافه‌ای کرد و خسته و نالان خودش را روی صندلی
فرفوزه انداخت.

- برعکسِ بابا، همیشه برای کارگرا احترام قائلم. نمی
خواستم این اتفاق بیفته. به خودم قول دادم،
به محض سوددهی پروژه‌ها، اول تموم سرویس‌ها رو
جایگزین کنم و بعد شهرکی برای کارگرا بسازم.

مهوش لبخندی زد.

- تو همیشه رؤیایی فکر می کنی. موندم با این همه
لطافت طبع، چه طور از دختری خوشت نیامده؟

از زیر پلک بسته به مهوش نگاه کرد و پوزخند زد.

مهوش بلند شد، بسته سیگار را در هوا تکان داد و داخل
کیفش انداخت.

- من این و می برم. توأم پا شو بریم یه کم استراحت کن،
که صبح خیلی کار داریم.

و دستش به سمتش دراز کرد.

ایمان با کندی نیم خیز شد، دست مهوش را گرفت و
خودش را بالا کشید. بعد هر دو به طرف عمارت حرکت
کردند.

#عدالت و عشق

#پارت_۳۵

@Vip Roman

نایلون پر شده توی دستش سنگینی می کرد، به سمت محل نشانه گذاری شده رفت و نایلون را آن جا گذاشت. نایلون دیگری برداشت و برگشت.

مینا شاخه های خشک شده روی زمین را می کشید. به کمکش رفت و سر شاخه ها را گرفت تا جابه جا کند.

- دریا جونم؟ عزیز دلم؟ برای پر کردن این نایلون ها بهمون حقوق نمیدنا، یه کم یواش تر... می گن دل به کار بدین و از جون مایه بذارین، ولی نه دیگه این جوری!

متوجه منظورش نشد و متحیر به مینا نگاه کرد.

مینا خنده ای کرد و گفت:

- قریون نگاه گیجت برم... این قدر غرق، که کشتیات به هندوستانم رسید.

چپ‌چپ نگاهش کرد.

- چی نشخوار می‌کنی تو دختر؟

شاخه‌های خشک‌شده را کنار جاده گذاشتند، که موقع رفتن، با وانتی که به دنبالشان می‌آمد ببرند.

مینا دستکش‌های پلاستیکی پاره شده را از دستش درآورد و داخل کیسه‌اش انداخت. با دست به مانتوی کوتاهش زد، تا اگر خاکی بود تکانده شود.

- از صبح که حرف نمی‌زنی، سگرمه‌هاتم کشیدی تو هم! چنان با کینه افتادی به جونِ آشغال‌ها که می‌ترسم باهات حرف بزنم.

خنده‌اش گرفت و به شوخی میلهٔ نوک تیز مخصوص جمع‌آوری زباله را، به سمت مینا گرفت.

- بخوای حرصم بدی با همین تیزی چشمتو درمیارمااا... .

#عدالت و عشق

#پارت_۳۶

مینا یک قدم به عقب پرید.

- اوه اوه... چه ته دختر؟ ترسیدم...

بعد جلو آمد و بازوی دریا را گرفت.

- بگو ببینم به چی فکر می کنی؟ اتفاقی افتاده، کسی حرفی زده؟

دریا مردد از گفتن یا نگفتن لب هایش را روی هم فشار داد و وقتی تصمیم گرفت، با حرص کیسه زباله را به زمین انداخت.

- رفتم کارگزینی شرکت شاهکار...!

مینا مشتاقانه گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

- خب!

مأیوسانه سر تکان داد.

- اما گفتن دیر اومدی، تازه کادر استخدام کردن. کلی خواهش و التماس کردم، حتی مجبور شدم بگم پدرم جزو کادرشونه، اما فایده نداشت.

مینا ناگهان ایستاد. فکری به نظرش رسید.

- می‌خوای به جلیل بگم؟ هرچی باشه یکی از نیروهای حراست شرکت شاهکاره.

متفکر نگاهش کرد.

- نه جونم... از یه طرف ردش کردی، از یه طرف بری ازش خواهش کنی؟ من راضی نیستم. ممنون.

مینا از بازویش آویزان شد.

- بابا یعنی فامیلیم... نترس، مشکلی برام پیش نمیاد.
تازه‌شم بابام جواب منفی داده، نه من!

چشم‌هایش گشاد شد و ابروهایش به بالاترین حد ممکن رسید.

- ای ورپریده! پس کی بود می گفت شغلش بی کلاسه،
قدش فلانه و قوارش بهمانه...!

مینا که هم‌چنان آویزان به بازویش بود، گفت:

- مگه دروغ می‌گم؟ شغلش که حراستیه، خونه
شخصیم که نداره، قدشم که نگم برات، جرئت
پوشیدن کفش پاشنه پنج‌سانت کنارش ندارم...

حرفش را با نیشگونی که به پهلویش گرفت، قطع کرد.
- عجب بزمجه‌ای شدی تو دختر، آب نبوده وگرنه
شناگر خوبی هستی!

#عدالت و عشق

#پارت_۳۷

مینا «آخی» گفت و چند قدم آن طرف تر دوید، که دوباره مورد تهاجم دوستش قرار نگیرد؛ بعد با نیشخندی بر لب با قِر و قَمِیش و پیچ و تاب دادن به گردنش، گفت:
- به جانِ خودم نباشه، به جانِ تو...

که امانش نداد و به سمتش یورش برد. با خنده تهدیدش می کرد و دنبالش می دوید، و مینا با جیغ و داد فرار می کرد. وقتی هر دو از نفس افتادند، کنار درختی ایستادند. نفسشان که جا آمد، با دست به پشت مینا کوبید.
- زود باش از زیر کار در نرو. آوردمت کمکمون باشیا...
تنبلی نکن. محیط زیست از هر چیزی مهم تره!

مینا که دید دریا بحث را عوض کرد، بی خیال با او همراه شد.

- ما آخرش نفهمیدیم چه فایده‌ای داره این کار شما؟
هرچه قدر تمیز کنین، زباله جمع کنین، هفته دیگه باز همون آش و همون کاسه‌ست!

یه جفت دستکش پلاستیکی از کیفش برداشت و به سمت مینا گرفت.

- مینا خانوم برات گفتم قبلاً... وقتی مردم ببینن یه عده‌ای هستن که زحمت می‌کشن و بازمونده‌های اونارو جمع می‌کنن، به فکر می‌افتن خودشون زباله نریزن.

و به کیسه زباله‌های کنار صخره‌ها اشاره کرد.

- همینم غنیمته برای ما... جمع کردن کیسه زباله‌ها بهتر از جمع کردن دونه‌دونه آشغال‌هاست. باید با شهرداری صحبت کنیم، سطل‌های بیشتری به این منطقه اضافه کنه.

#عدالت و عشق

#پارت_۳۸

مینا ایستاد و به سرتاسر مسیر نگاه کرد. در کنار مردمی که برای تفریح به پارک جنگلی آمده بودند، تعداد زیادی از بچه‌های داوطلب، مشغول جمع‌آوری زباله‌ها یا دادن کیسه زباله به مردم بودند. مسیر تمیز و بدون زباله، جلوه زیبایی به جنگل داده بود. با دیدن این منظره انگار دوباره نیرو گرفت.

به سمت دریا برگشت و وقتی چشمان براق و خوشحال دریا را روی خودش و مسیر دید، سری به علامت تأیید حرف‌های دریا تکان داد.

موقع غروب خورشید همراه با مینا، خسته ولی سبک‌بال، به سمت خانه حرکت کردند.

مینا دوست دبیرستان و هم محله‌ایش بود، که در کودکی مادرش را از دست داده بود و با پدرش زندگی می‌کرد. پدرش معاملات املاک داشت و بهترین خانه محل برای آنها بود.

هر دو در دانشگاه، معماری خوانده بودند، اما هیچ‌کدام در رشته خودشان مشغول نبودند. مینا با کمک پدرش یک دفتر بیمه زده بود و دریا هم که بی‌کار بود، کارمندش شد.

نزدیک غروب بود که به دوراهی سر محله رسیدند. هرچه مینا اصرار کرد برساندش، مخالفت کرد. همدیگر را بوسیدند و از ماشین پیاده شد.

دو راهی جالبی بود، یک محله و این همه تغییر! درحالی که به سمت خانه می‌رفت، به خانه‌های محل نگاه می‌کرد. دوراهی سمت راست بیشتر خانه‌های کلنگی، خراب شده و آپارتمان‌های نوساز چندطبقه جایگزین شده بودند و دوراهی سمت چپ، که خودش به آن سمت می‌رفت، هنوز سبک قدیم خودش را حفظ کرده بود. اینجا اکثراً مستأجر بودند یا اگر صاحبخانه، توانایی نوسازی نداشتند.

بیشتر خانه‌ها نم‌زده و دیوارهایشان تا نیمه خیس بود.

#عدالت و عشق

#پارت_۳۹

از دور چشمش به خانه‌شان افتاد. خانه‌شان دو طبقه و استیجاری بود و آن‌ها در طبقهٔ دوم زندگی می‌کردند.

نم دیوارها به آن‌جا نمی‌رسید، در عوض

یک پیچک اناری، به کمک دیوار خودش را بالا کشیده و زیبایی خاصی به نمای خانه‌شان داده بود، که با گرم شدن هوا غرق گل و زیبایی می‌شد.

@Vip Roman

وارد حیاط کوچکشان شد و به سمت پله‌های فلزی توی حیاط رفت. باید خودش را برای غرغره‌های مادرش آماده

می کرد. مادرش با فعالیت هایش برای محیط زیست مخالف بود و فقط پدر تشویقش می کرد. به آرامی پله ها را بالا رفت و از گل های آتشی رنگ پیچک لذت برد. به در که رسید به آسمان نگاه کرد و در دلش، خدا به خیری گفت و وارد شد.

صدای باجذبۀ مادر به گوشش رسید.
- دقت کن دخترم... نخو با قلاب بگیر... آفرین... حالا بکش بیرون... صبر کن، زیاد نکش! ... حالا از داخل پایه بعدی، دوباره بگیر... آفرین! تا آخر همین طور ادامه بده.

بند کفش هایش را یکی یکی باز کرد و آن ها را درون جاکفشی گذاشت.

- سلام! من اومدم... مامان چیزی نمی خواستی برات بخرم؟

مادرش از سالن کوچکشان جواب داد.

- نه مادر... تو خسته‌ای... بیا بشین خواهرت پاهاتو
ماساژ بده، منم برات شربت بیارم.

#عدالت و عشق

#پارت_۴۰

مانتو و شالش را درآورد و داخل رفت. با دیدن مادر و
خواهرش کنار هم سعی کرد لبخندی بزند و کنایه مادرش
را نشنیده بگیرد.

- نه زحمت می‌شه، خودم میارم.

سحر لبخند بر لب سرش را بالا آورد.
- خواهر ببین دارم بافتنی یاد می‌گیرم.

- فدای چشم توله‌ای هنرمندم بشم.

کاری از EXCHANGE GROUP

چشمان سحر برقی زد و با ذوق به بافتن ادامه داد.
نگاهی به مادرش کرد.

- برای شمام شربت بیارم؟

وقتی نگاه خیره مادر را دید، منتظر جواب نماند و فوراً
به طرف اتاق پدرش رفت، که صدای مادر به سمت حمام
کشاندش.

- دریا... ! لباس هاتو بریز توی سبد. آشغال هایی که
شما دست می زنین، میلیون ها میکروب داره و مریضی
میاره! خودتم مستقیم برو تو حمام.

با لب های آویزان چشمی گفت و کنار سبد، تمام
لباس هایش را درآورد. با صدای بلندی پرسید:

- بابا امروز بهتر بود؟

- نه! سرگیجه داشت. بعد حموم برو ببینش، با این
آلودگیا نری!

دمغ و کشدار گفت:

- چشمششم!

وارد حمام شد و شیرآب را باز کرد. از حس داغی آب
روی پوستش، غرق لذت شد.

#عدالت و عشق

#پارت_۴۱

@Vip Roman

بعد از حمام سراغ پدرش رفت، ولی در اتاقش نبود.

- سحر... بابا کجاست؟

در همین حین صدای زنگ تلفنش بلند شد و سحر گوشی
به دست، به سمتش آمد.

- حوصله‌اش سررفته بود، دوستاش بردنش قهوه‌خونه.

گوشی را گرفت، شماره پدرش بود.

- سلام بابایی!

سحر باترس نگاهش کرد و با دستی لرزان، دستش را
گرفت.

- باشه چشم، الان میام.

قطع کرد و دست خواهرش را گرفت.

- چیزی نیست چشم تیلای من.

و روی سرش را بوسید.

- بابا گفته برم دنبالش، انگاری رفیقاش دور هم

جمعند، نخواسته به اونا بگه و جمعشونو بپاشه.

سحر سخت درآغوشش گرفت. بعد بیماری پدر، خیلی حساس شده بود.

-به مامان بگو میرم دنبال بابا.

- چشم خواهی.

و از او جدا و به آشپزخانه پیش مادرشان رفت.

خواست گوشي را خاموش کند، که متوجهٔ پیام مینا شد.

«آب دسته بذار زمین، بیا دم خونه مون!»

با خودش فکر کرد که چه اتفاقی افتاده، که مینا از او خواسته بود، به دیدنش برود.

به سمت اتاقش رفت و لباس پوشید.

خودش را شتابان به خانهٔ مینا رساند. عجله داشت تا زودتر به دنبال پدر برود.

از سر کوچه به طرف خانه مینا که پیچید، متوجه شد مردی جلوی در خانه‌شان ایستاده است. نزدیک‌تر که رفت توانست جلیل، پسر خاله مینا را تشخیص دهد. جلیل هیکلی و قد بلند بود و اندامی ورزیده و متناسب با شغلش داشت. شلوار کتان مشکی با کت چرمی سیاه پوشیده بود و موهای بلندش تا روی شانه‌هایش می‌رسید. با دیدن دریا، با چشمان سیاهش سرتاپای او را برانداز کرد. کاملاً مشخص بود که شغل امنیتی‌ای دارد، چراکه با چشمان تیزبینش دریا را ارزیابی می‌کرد.

بعد از سلام و احوال‌پرسی مینا گفت:

- جلیل با پدر کار داشت، منم مسئله تو رو باهاش مطرح کردم، می‌گه کمکت می‌کنه.

#عدالت و عشق

#پارت_۴۲

با خوشحالی به سمت جلیل برگشت.
- آخه چه طوری؟ مشکلی براتون پیش نیاد.

جلیل درحالی که با دست گردنش را ماساژ می داد، گفت:
- برای من مشکلی پیش نمیاد، چون کار خاصی
نمی کنم فقط محل ضیافت و اجازه ورود بهت
میدم. بقیهش با خودت.

دریا با تعجب به مینا نگاه کرد. مینا به سمتش آمد و او را
کناری کشید.

- قرار بود برام کار جور کنه، نه این که برم ضیافت!

مینا در گوشش گفت:

- میگه برات... یه فکری دارم... تو فقط با جلیل
هماهنگ شو.

بعد به صورت دریا نگاه کرد و با تأکید گفت:
- باشه.

با شگفتی نگاهش کرد.

- نمی دونم می خوای چی کار کنی؟

بعد سرش را به نشانه قبول کردن، تکان داد.

- اما باشه!

هر دو به سمت جلیل برگشتند. مینا از او خواست ادامه
دهد.

- فردا شب ضیافت شام داریم، که تو یه تالار

خصوصی برگزار می شه. آدرس میدم، وقتی رسیدی

خبر بده تا راحت بدهم، بقیه اش با خودت...

نمی دونم چه طوری می خوای ارتباط برقرار کنی، ولی

هرکار می کنی اسم منو نمی ببری... اصلاً نمی شناسیم،

متوجه شدی؟

رنگ از روی دریا پرید. مگر قرار بود چه کار کند!
مینا که متوجه واهمه دریا شد به جلیل توپید:
- خیلی خب حالا... زهره شو آب کردی... مگه می‌خواد
بمب بذاره یا ترور کنه، که این طوری می‌گی؟

#عدالت و عشق

#پارت_۴۳

- کاره دیگه مینا... احتمال داره که بهش گیر بدن
پرسن، چه طور اومده تو مهمونی!

- باشه باشه، حالا خودمون یه فکر می‌کنیم. اومد
نیومدشم بهت خبر میدم.

جلیل یک قدم به سمتشان آمد و خطاب به هر دو گفت:

- من باید برم. آگه کار روی خوانین، مدارک صبح برسه به دستم، برای فردا شبم لباس رسمی احتیاج دارین.

بعد به مینا گفت:

- یه لحظه میای؟

مینا همراهش تا کنار ماشین رفت و جلیل کنار گوشش شروع به زمزمه کرد. از این فاصله نزدیک، زیاد تفاوت قدی نداشتند و مینای ۱۷۵ سانتی دربرابرش خیلی کوتاه نبود و به قول مینا «کنارش فقط باید کفش تخت بپوشد!».

مینا در جواب حرف‌هایش هر لحظه سربه‌زیرتر می‌شد. وقتی جلیل صاف ایستاد، سکوت کرد و در چشم‌هایش نگریست؛ برق عجیبی در چشمانش خانه کرده بود. با دو

انگشت دست راست، به سرش اشاره کرد و سمت ماشین رفت.

هنوز جلیل دور نشده بود، که دریا، مینا را به سمت خودش کشید.

- چی می گی تو؟ من کجا برم؟ گفתי برای استخدام ازش کمک می خوای!

مینا متقابلاً هر دو بازوی دریا را گرفت.

- گوش کن به من، مگه نگفتی زمان استخدامی شون تموم شده، پس مجبوری یه کاری بکنی که تو رو استخدام کنن.

فشاری به بازوی دریا داد.

- تو حتماً باید استخدام بشی، پس باید کاری کنی که توجه رؤسا به تو جلب بشه، که موقع استخدام بهتر جواب بده. چی بهتر از این که تو این مهمونی بتونی

جلب توجه کنی. جلیل می گه، شاهکار دنبال
دستیاره... تو هم علمش و داری هم انگیزه شو!

دریا به فکر فرورفت. شرکت شاهکار به سختی کارمند
استخدام می کرد. هم از نظر پایه و بنیه علمی و هم سابقه
کاری سختگیر بود.

#عدالت و عشق

#پارت_۴۴

- مینا اینجا رو جلیل کمک کنه، سابقه کاری از کجا
بیارم؟

- خدا بزرگه!

و با شیطنت خندید.

کاری از EXCHANGE GROUP

نگران پرسید:

- باز چه نقشه‌ای تو سرته؟

- آخه من و نقشه!

و لبش را به دندان گرفت و خندید.

- علی رو که یادته؟ علی خجسته!

ابروهایش به هم نزدیک شد و جرقه‌های آشنایی در سرش سوسو کرد.

- دوست...؟

مینا سر تکان داد.

- دوستِ خودِ ناکسشه!

سرش را به دو طرف تکان داد.

- نه! این کار رو با من نکن!

- ما با اون نامرد کار نداریم. هفته پیش که ماشینم تعمیرگاه بود، سر خیابون وایساده بودم معطل تاکسی، که برام بوق زد و نگه داشت. منم سوار شدم. از هر دری گفتیم و خندیدیم و یاد کردیم، تا سراغ تو رو گرفت. بهش گفتم پیش منی، اما دنبال کار تو شاهکاری... چون می دونست سختگیرند، گفتم می تونه کمک کنه. منم از خدا خواسته ازش سابقه کار خواستم. اونم نه نیاورد، کارتش و داد تا برم پیشش.

ناباور اشک در چشمانش حلقه زد.

- یعنی می شه؟ مگه کجا کار می کنه؟

مینا کارتتی از جیبش بیرون کشید و به سمتش گرفت.
کارت را گرفت و رویش را خواند. نام شرکت رقیب
شاهکار بالای کارت بود و نام علی خجسته به عنوان وکیل
ارشد شرکت درج شده بود.

وقتی از همه جا ناامید و دنیایش تاریک شده بود،
روزنه‌های ریز نور، درخشیدن گرفتند.

#عدالت و عشق

#پارت_۴۵

باورش نمی‌شد، انگار دنیا به او رو کرده بود که پس از دو
ماه دربه‌دری برای استخدام در آن شرکت، حالا
روزنه‌های امید به رویش باز شده بود.
در دل خدا را یاد و از این که هوایش را داشت تشکر کرد.

- حالا باید چی کار کنم؟ جلیل گفت، مدارک رو برایش
بیریم.

- تو مدارکتو به من بده. می گم بیاد بیره؛ فقط برای
فردا شب باید دنبال لباس باشیم و یه نقشه خوب،
برای جلب توجه!

- منظور تو نمی فهمم؛ یعنی چی باید جلب توجه کنم؟
باید برم باهاشون حرف بزنم؟

مینا چانه اش را با دست گرفت و متفکر نگاهش کرد.

- کاش امشب پیشم می موندی تا با هم یه فکری
بکنیم، اتفاقاً پدرم نیست، دیر میاد.

با به یاد آوردن دلیل بیرون آمدنش، با دست به صورتش
زد.

- ای وای... فراموش کردم باید دنبال بابام برم.
- درحالی که از مینا دور می‌شد، بلند گفت:
- ببینم ماما اجازه میده، پیام.
- و به سمت قهوه‌خانه پا تند کرد.

به قهوه‌خانه که نزدیک شد، پدرش را بیرون منتظر دید.
سریع به سمتش رفت. موهای جوگندی پدر زیر نور
چراغ خیابان برق میزد و شانه‌های پهنش نسبت به قبل
کمی خمیده‌تر شده بود. این را او می‌فهمید که جایش
همیشه در آغوش پدر بود.

#عدالت و عشق

#پارت_۴۶

@Vip Roman

پدر با دیدنش لبخندی بزرگ زد و دست‌هایش را باز کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

- بالاخره اومدی!

- سلام بابا.

سر به سینه پدر گذاشت و در آغوشش غرق شد.

- سلام به روی ماه دختر فعال خودم.

و سرش را به سینه فشرد و بوسید.

خودش را عقب کشید و بازوی پدر را گرفت. با شیطنت گفت:

- می بینم که بهترین و به تاتی افتادین؟

- قلق من خوب دستته پدرصلواتی!

و خندید.

- حوصله‌م سر رفته بود، تا بچه‌ها پیشنهاد دادن، زدم بیرون... امروز پاکسازی خوب بود؟

با به یاد آوردن امروز لبخند زد. همیشه پاکسازی کوه و جنگل باعث آرامشش بود.

- مثل همیشه، با این تفاوت که مینام بود.

چشم‌های پدرش گشاد شد.

- مینا...! پس تونستی اونم تو راه بیاری؟

از لحن پدرش که خوب مینا را شناخته بود، خنده‌اش گرفت. با خودش فکر کرد، اجازه رفتن به خانه‌شان را از پدرش بگیرد.

- آره... اولش یه کم غرزد، اما نتیجه رو که دید، خیلی خوشحال و راضی شد.

خودش را بیشتر به بازوی پدر چسباند و گفت:

- ازم خواسته امشب برم پیشش، چون پدرش بیرونه و دیروقت میاد، اما صبر کردم از شما پرسم.

پدر خیلی جدی نگاهش کرد.

- می خواستی بگی اون بیاد. الانم بریم دم خونه شون بیریمش، که تنها نمونه.

- نمی دونم بیاد یا نه؟! باید قبلش ازش پرسم، برای شمام راه دور می شه، خسته می شین. بریم خونه زنگش می زنم.

به خانه که رسیدند، با مینا تماس گرفت و او به بهانه کلید نداشتن پدرش، پیروز شد و دریا را به خانه شان کشاند.

#عدالت وعشق

#پارت_۴۷

مینا دم در منتظرش بود.

- مدارکی که گفتم آوردی؟

- آره همه شو گذاشتم داخل این پوشه.

- راستی برای لباس، جلیل گفته باید لباس مجلسی بپوشی.

- یه مانتوی مجلسی می پوشم و تمام.

- نه بابا یه ضیافت شامه، باید لباس مجلسی و شیک بپوشی.

دریا دماغش را چین داد.

کاری از EXCHANGE GROUP

- حتماً حجابم نداشته باشم.

مینا از خنده روی تخت ولو شد.

- پس با لباس مجلسی می‌خوای شال بندازی؟

دور اتاق یک دور گشت. چه مکفاتی گیر کرده. به سمت لایلا برگشت.

- حالا حتماً باید برم مهمونی؟

مینا روی تخت نشست و با قیافه‌ی جدی گفت:

- می‌خوای استخدام بشی یا نه؟

- مسلمه که می‌خوام! اما مهمونی رفتن و خودمو نشون دادن دیگه چه صیغه‌ایه؟

- اونو که دو ماهه داری به هر دری میزنی تا وارد شاهکار بشی، تونستی؟

روی تک صندلی اتاق نشست و سربه‌زیر به فکر فرورفت. دوماه هر چه در توان داشت برای استخدام در این شرکت به کار گرفت، اما فایده نداشت. تنها شانس بردش پیشنهاد جلیل و مینا بود.

- پس باید لباس پوشیده باشه. یقه بسته و آستین بلند... مو برام مهم نیست، اما بدنم چرا.

مینا صدای ناهنجاری با دهانش درآورد.

- برو بابا... از کی تا حالا حجاب نگهدار شدی.

رول دستمال را خندان به سمتش پرت کرد.

- خیلی بی‌تربیتی!

مینا رول را دودستی گرفت و برایش زبانی درآورد. از روی تخت بلند شد، در کمدهش را باز کرد و چند دست لباس بیرون آورد.

- اینا پوشیده‌ترین لباس‌های منه، بپوش و انتخاب کن.

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۴۸

نگاهی به لباس‌ها کرد.
- من خودم لباس...

مینا با لب برچیده، وسط حرفش پرید.

- اون طوری که من نمی‌تونم ببینم و نظر بدم. پاشو
بین همینا یکی انتخاب کن دیگه!

یکی یکی لباس‌ها را برانداز کرد. از بین‌شان، دو لباس آبی کاربنی و مشکی را انتخاب کرد. هر دو پوشیده و بلند بودند. میان شیطنت‌های مینا که ادای پسران هیز را درمی‌آورد، لخت شد و لباس مشکی را پوشید. لباس یقه‌گرد باز و آستین‌هایی سه‌ربع داشت. بالاتنه مشکی لباس کاملاً روی بدنش نشسته بود و درعین سادگی انحنای زیبای بدنش را به رخ می‌کشید. دامن لباس از جنس تور و از قسمت کمر چین‌دار و کلوش شده بود.

- اَلَهَ لَه چه خوشگله تو تنت، ماه شدی دریا!

به دور خود چرخ زد و در آینه تصویرش را برانداز کرد. لباس به دلش نشست.

لباس آبی را پوشید. بالاتنه لباس از تور و یقه‌گرد بود. آستین‌های تور بلندی داشت و از پشت باز بود. اگر موهایش را باز می‌گذاشت، آن قسمت هم پوشیده می‌شد. دامن لباس ساده و پر از پیلی بود. هر دو لباس فقط بالاتنه چسبانی داشتند و طبق سلیقه دریا بودند.

مینا دوزانو روی تخت نشست و کف دست‌ها را مقابلش
به هم گذاشت.

- وای دریا چه به تنت نشسته! نمی‌دونستم با تو
هم‌سایزم.

دستی به دامن لباس کشید. عمراً بتواند این لباس‌های
مارک را بخرد. خودش اندام متناسب و خوبی داشت، اما
می‌دانست بیشتر زیبایی لباس به دوخت اعلا و پارچه‌های
خوش‌دوختش برمی‌گشت.
به تصویرش در آینه نگاه کرد.

- اصلاً هم‌سایز نیستیم. من چاق‌تر از توام، اما به
لطف پارچه‌کشی لباس‌ها اندازه‌ام.

مینا از تخت پایین آمد. دستش را گرفت و وادارش کرد به
دور خودش چرخ بزند. خوب او را نگاه کرد.
- مشکیه!

به تأیید سر تکان داد.

- خودمم مشکیه رو بهتر دوست داشتم، اما ترجیح میدم لباس های خودمو بپوشم.

مینا پا به زمین کوفت.

- حالا همینو بپوش دیگه... فرداشب مهمونیه توکی می خوای لباس انتخاب کنی و کی می خوای آماده بشی.

صدای زنگ در آمد. مینا به سمت در اتاق رفت.
- حتماً جلیله... !

#عدالت و عشق

#پارت_۴۹

- حتماً جلیله... اومده مدارکت و بگیره.

از سر و صدای بیرون، متوجه شد جلیل داخل آمده. فوری لباسش را عوض کرد و شال را روی سرش انداخت. پاکت مدارکش را برداشت و از اتاق بیرون رفت.

با دیدن جلیل سلام کرد. جلیل جوابش را داد و با تعارف مینا روی مبل نشست. مینا پاکت را از دستش گرفت و اشاره کرد، بنشینند. خودش نزدیک جلیل نشست و پاکت را به سمتش گرفت.

جلیل پاکت را گرفت و محتویاتش را بررسی کرد.

- کامله.

خودش را روی مبل جلو کشید، سینه‌ش را صاف کرد.
- آقا جلیل می‌شه کمک کنین... می‌خوام بهتر شاهکار رو بشناسم... می‌شه بگین چه اخلاق و رفتاری داره.

جلیل پاکت را روی میز گذاشت. دست‌هایش را در هم
گره کرد و شروع به چرخاندن شست‌هایش دور هم کرد.
کمی به گوشهٔ اتاق خیره شد، انگار که تمرکز کند و بعد
به سمت دریا نگاه کرد.

- درمورد شاهکار چیز زیادی نمی‌تونم بگم، چون
برخورد کلامی کمی باهاش داشتم؛ فقط می‌تونم از
رفتارش حدس بزنم چه‌طور آدمیه... خیلی تو داره؛
از روی صورتش نمی‌شه به ضمیرش پی برد؛ ازدواج
نکرده؛ نه دوست نزدیکی داره، نه دوست‌دختر! چند
نفری که اطرافش دیدم، بیشتر، از شرکای کاری
بودن. درواقع ندیدم به کسی غیر از خونواده‌ش
اهمیت بده.

- ای بابا... پس آدم نجسبیه.

مینا گفت و خودش را روی مبل رها کرد.

چشمان جلیل به او دوخته شد.

- برعکس آدم باهوش، اجتماعی، خوش مشرب و با اخلاقیه. تا به حال ندیدم صداش بلند بشه یا به کسی اهانت کنه. کلاً ندیدم رییس بودن، مغرورش کنه.

- البته در ظاهر!

وقتی دید جلیل با تعجب نگاهش کرد، خودش را جمع و جور کرد.

- منظورم اینه شخصیت جالبی داره، اما شما ظاهرشو دیدین، شاید در خفا برعکس این باشه.

#عدالت و عشق

#پارت_۵۰

مینا با چشم غره به او خیره شد و نامحسوس سر تکان داد.

متوجه اشاره مینا شد.

- یعنی این آقای شاهکار خوش مشرب، به کاری،
سرگرمی، چیزی علاقه نداره؟

جلیل سر تکان داد و با تردید گفت:

- من که چیزی ندیدم.

- جلیل به نظرت چه طوری می شه توجه همچین آدمی
رو جلب کرد؟

- والا آقا شاهکار خیلی اهل چالشه، از مسابقه و
رقابت خوشش میاد. چیز دیگه ای به ذهنم نمی رسه!

- دستت درد نکنه پسر خاله، همینم کمک بزرگیه. برم یه
شربت بیارم.

جلیل بلند شد.

- ممنون! دیروقته باید برم.

رو به دریا ادامه داد.

- صبح مدارک شما رو تحویل میدم. فردا شبم با

خودتونه که می‌خوااین بیاین یا نه!

و مدتی طولانی به دریا خیره شد.

- اون‌جا، جای شما نیست!

و بعد خداحافظی کرد و رفت.

- دقیقاً چی تو سرته مینا، معلوم هست؟

مینا روی مبل مقابلش نشست.

- می‌دونی دریا... با سختگیری‌ای که شرکت شاهکار

برای استخدام می‌کنه، با خودم فکر کردم، شاید با یه

آشنایی بیرون از محل کار، بهتر بتونی کار رو به دست

بیاری.

پاهش رو روی هم انداخت.

- امشب هم فاله هم تماشا...

- من که متوجه نشدم!

- ببین دریا... امشب لباس می پوشی، میری مهمونی.
اکثر کسانی که تو شاهکار سمتی دارن هم اون جان.
یه کاری بکن یه کاری که تو یادشون بمونی، یه
خوش خدمتی، یه چاخان پاخانی... به جلیل گفتم،
طرف های مهم رو بهت نشون بده.

مستأصل به مینا نگریست.

- کاش توأم می اومدی... من از الان وحشت کردم.

- من که از خدامه، اما جلیل اجازه نمی ده. برای توأم
به زور راضی شد. حالام پا شو استراحت کنیم که
دیروفته.

و هردو آماده خواب شدند.

#عدالت و عشق

#پارت_۵۱

وقتی لباسش را پوشید، به خاطر کاری که می خواست بکند، استرس به جانش افتاد. تردید سرتاپایش را گرفته بود. چه می خواست بکند... این چه بازی بود، که زندگی با او شروع کرده بود. مگر او آدم این کارها بود. جلوی آینه ایستاد. به چشمان آبش، که با آرایشی ملیح زیباتر شده بود، خیره شد. به خودش، خانواده اش و تمام مشکلات به وجود آمده، فکر کرد. به خودش نهیب زد، نباید خودش را ببازد. بله... درست است!

باید تمام سعی اش را برای رسیدن به هدف، به کار می برد.

- وای محشر شدی!

مینا دورش چرخید و با تحسین به او نگاه کرد. به سمت
کمدش رفت و مانتوی مشکی رنگی بیرون آورد.

- بدو دختر اسنپ داره میاد... جلیلم تماس گرفت،
گفت وقتی نزدیک شدی، بهش زنگ بزنی.

و مانتوی مجلسی بلندش را جلوییش گرفت، تا بپوشد.

به سمت مینا برگشت و حین پوشیدن مانتو خودش را
لوس کرد. با حالی نزار گفت:

- حال خوب نیست. استرس دارم. نمی دونم کارم
درسته یا نه! یه لحظه می خوام برم، لحظه بعد
پشیمون می شم.

- بی خود... آگه منم بودم همین کار رو می کردم، بهش
زیاد فکر نکن؛ مثل همیشه محکم و قوی باش و این
شغل رو به دست بیار.

بعد با هر دو دست به بازوی دریا کوبید.

- به امید موفقیت.

و در آخر تن پر التهابش را در آغوش کشید و محکم
فشرد.

.....

#عدالت و عشق

#پارت_۵۲

وقتی به نزدیکی تالار رسید، شمارهٔ جلیل را گرفت و خبر
داد نزدیک است. طبق قرارشان با جلیل، جلوتر از تالار،
کرایه را حساب کرد و پیاده شد.

تا کسی که حرکت کرد، متوجه جلیل شد که به سمت یک
ماشین می‌رود و با سر به او اشاره می‌کند. به سمتش

کاری از EXCHANGE GROUP

حرکت کرد. جلیل در مقابل راننده را باز گذاشت و خودش پشت فرمان نشست.

با وجود گرمی هوا، از شدت اضطراب، لرز به بدنش نشسته بود. مانند مینا را به دور خودش پیچید، نفسی تازه کرد و توی ماشین نشست. کمی کج شد تا بتواند صورت جلیل را ببیند.

کت و شلوار سرمه‌ای و پیراهن آبی، خوب به تن هیکلی‌اش نشسته بود. موهای نامرتبش تا شانه می‌رسید، ولی ریشش اصلاح شده و تمیز بود. اخم‌های درهمش، با دو دستی که فرمان را طوری محکم گرفته بود، که انگشت‌هایش سفید شده بود، منافاتی نداشت. معلوم بود او هم مثل دریا با کشمکشی درونی دست و پنجه نرم می‌کند.

- ببین دریاخانوم، من فقط به خاطر مینا این کار رو قبول کردم وگرنه بی‌غیرت نیستم که دوست عزیزترینم و تنها، وسط یه مهمونی درهم بفرستم. قبلاً گفتم فقط کمکتون می‌کنم استخدام بشین، اما

کاری از EXCHANGE GROUP

حالا بدونین شیش دونگ حواسم تو مهمونی به
شماست، پس نگران نباشین.

از حرف‌های جلیل حسابی خجالت کشید. چه فکرها که
درموردش نکرده بود. سر زیر افتاده از شرمش را بالا آورد
و به جلیل که نگاهش می‌کرد، نگریست.

- نمی‌دونم برای کمک‌هاتون چه طوری تشکر کنم، اما
ممنون که دلگرم کردین با حمایتتون، ولی من...

جلیل دستش را بالا آورد.

- نمی‌خوام چیزی بدونم... فقط... ضرر و لطمه‌ای از
طرف شما، به صاحبکار من که نمی‌رسه؟

سرش را به طرفین تکان داد.

- نه، نه... مطمئن باشین!

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۵۳

جلیل اطراف را زیر نظر گرفت و آسوده از نبودن کسی،
به سمتش برگشت.

- من زودتر میرم داخل، شما یه کم بعدش دزدگیر رو
بزن، بیا... از در که وارد شدی من جلو میام، این
پاکت رو نشون میدی.

و پاکتی از داخل داشبورد به دستش داد.

- منم اجازه ورود میدم. بعد از در سکوریت، اولین
درب سمت راست، رختکن خانم‌هاست. لباس‌ها تو
تحویل مسئولش میدی و وارد سالن می‌شی. کارت که
تموم شد یا خسته شدی، برگرد تو ماشین، خودم
آخر ضیافت می‌رسونمت.

دهان باز کرد که بگوید:

- نه مزاحم نمی...-

جلیل به تندی نگاهش کرد و حرفش را قطع نمود.

- خودم می‌رسونمت. ماشینم و دورتر گذاشتم تا کسی

نبینت، اما اگه زودتر اومدی، عقب بشین و

صورتتم بپوشون که از بیرون دیده نشی. شبها

این جا تا کسی نیست یا با تأخیر زیاد میاد.

قدرشناسانه سرش را تکان داد.

- جاهای تاریک و پرت تالار نرو، جلوی چشمم باش.

من سوییچ یدک دارم، اومدی بیرون باهام تماس

بگیر، شاید متوجه اومدنت نشدم. مراقب باش تو

ماشین نشستی، دزدگیر رو بزنی. متوجه شدی؟

- بله، باشه... ممنون.

- بریم؟

از شروع بازی، لرزی به تنش نشست و دوباره شک و دودلی ذهنش را فراگرفت. انگار جلیل ترس چشمانش را خواند.

- آگه از این جا اومدن منصرف شدی هم نگران نباش، تموم تلاشمو می کنم تا استخدامت کنن... هان؟

سرش را به نشانه نه بالا آورد. محکم دندانهایش را به هم فشرد تا چانه لرزانش، تردید درونش را آشکار نکند.

- شما برین... پشت سرتون میام.

جلیل از ماشین پیاده شد.

- هرطور صلاح می دونی. موفق باشی.

منتظر جواب نماند. در را بست و به سمت تالار رفت.

#عدالت و عشق

#پارت_۵۴

رفتن جلیل را تماشا کرد.

از شدت اضطراب احساس خفگی می کرد. از ماشین پیاده شد. چند نفس عمیق کشید. به یاد حرف پدرش افتاد که همیشه می گفت: «اول هر کار یاد خدا را فراموش نکنید.»

کارت ورود را برداشت، در را بست و دزدگیر را زد. به تابلوی پرزرق و برق تالار نگاه کرد. زیر لب خدا را یاد کرد و به طرف تالار حرکت کرد.

چند زوج در حال نزدیک شدن بودند. کمی مکث کرد که همراه آنها وارد شود. یکی از آقایان در را باز نگه داشت تا همراه خانمش وارد شود. به سمت دریا هم سر تکان داد. دریا تشکر کرد و وارد شد. به فاصله کمی از در، جلیل

EXCHANGE GROUP کاری از

و همکارش ایستاده بودند. همکارش کارت‌ها را چک می‌کرد. جلیل نزدیک‌تر آمد و جلوی دریا ایستاد. دریا کارت را نشان داد و او با سر خمیده و بالا آوردن دست راست گفت:

- خوش اومدین... بفرمایید.

برایش سری تکان داد و از در سکوریت گذشت. نور زیاد لوسترها چشم‌هایش را زد. موسیقی ملایمی در حال پخش بود. عطری خوش، حاصل از انواع ادکلن و بوی غذا و گل، شامه‌اش را نوازش داد.

متوجه شد خانم‌های همراهش به سمت اتاق رختکن رفتند. او نیز همراهشان رفت. مانتو و روسری ساتن زرشکی رنگش را درآورد و به متصدی رختکن سپرد. در آینه صورتش را چک کرد. کمی رژ به لب‌هایش زد و به چشمانش خیره شد، از استرس زیاد رنگش کمی تیره‌تر شده بود.

زیر لب زمزمه کرد، به خاطر خانواده و پدرم هر سختی‌ای
را تحمل می‌کنم...

به خودش لبخندی زد!

رژ را توی کیف کوچک نقره‌ای رنگش گذاشت. به
لباسش که کاملاً فیت تنش بود نگاه کرد. وقتی مطمئن
شد همه چیز مرتب است، به سمت سالن حرکت کرد.

#عدالت و عشق

#پارت_۵۵

سالن بسیار بزرگی که فرارویش بود با تمی از رنگ‌های بژ
و طلایی و زرشکی، همین‌طور دکوراسیونی از چوب دیزاین
شده بود.

وسط سالن خالی و در دو طرفش میزهای گرد و پایه بلند پذیرایی، که با رومیزی‌های پارچه‌ای بژ و طلایی تزیین شده بود، قرار داشت.

پشت میزهای پذیرایی سمت چپ، سرتاسر دیوار، با مبلمانی از چرم زرشکی‌رنگ مبله شده بود.

پشت میزهای پذیرایی سمت راست، میزهای سلف سرویس غذا و دسر چیده شده بود.

به آن سمت رفت و برای رفع بلا تکلیفی، بشقابی برداشت. روی چند میز در امتداد هم از انواع فینگرفود، دسر ژله، و سپس انواع کباب و مرغ شکم پر و ژیکو و چلوهای رنگی قرار گرفته بود.

چند فینگرفود داخل بشقابش گذاشت و کنار یکی از میزهای پذیرایی که مشرف به همه جا بود ایستاد و سالن را زیر نظر گرفت.

در امتداد میزهای گرد در دو طرف سالن، دو راه پله مارپیچی چوبی، به طور قرینه، به سمت بالا می‌رفت.

مشخص بود طبقهٔ بالا رزرو نشده، چون کسی روی پله‌ها نبود.

در وسط و بین دو راه‌پلهٔ چوبی، جایی شبیه به بار، در فیلم‌های کلاسیک هالیوودی قرار داشت، که تعدادی از آقایان روی صندلی‌هایش، پشت پیشخوان نشسته بودند.

تعداد زیادی خدمه در حال پذیرایی از مهمانان بودند. همه پسرهای جوان و خوش‌قیافه، با لباس‌های فرم مشکی و جلیقه‌های زرشکی یکسان و برازنده‌ای بودند، که سینی‌های شربت و شیرینی به دست، پذیرایی می‌کردند.

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۵۶

صدای صحبت و نوای خنده از همه طرف به گوش می‌رسید.

کاری از EXCHANGE GROUP

به مدعوین نگاه کرد. اکثراً به صورت جفتی وارد سالن می شدند و تعداد کمی مثل خودش تنها بودند. نگاهش به سمت در ورودی برگشت و جلیل را دید که کنار در ایستاده و جمعیت را زیر نظر دارد.

- بفرمایین!

سربرگرداند و جوانی سینی به دست را منتظر خود دید. توی سینی سه نوع شربت در جام های پایه بلند سرو می شد. آلبالو، پرتقال و شربتی بی رنگ که نمی دانست چیست!

جام شربت آلبالو را برداشت و تشکر کرد. حین نوشیدن، میهمانان را زیر نظر گرفته بود. همه شیک و مبادی آداب بودند و لحظه ای لبخند از لبانشان کنار نمی رفت. حتی با وجود غریبه بودن، مرتب مورد نوازش لبخندهایشان قرار می گرفت. آقایان اکثراً کت و شلوارهای شیکی به تن داشتند و خانمها، لباس های فاخر مجلسی که اکثراً یقه های بازی داشتند.

شاهکار را نمی‌شناخت، فقط تعریفش را زیاد شنیده بود.
تبحرش در مسائل اقتصادی و زدوبندهایش در تمام
ارگان‌ها، زیانزد عام و خاص بود.

اکثر مردهای محله‌شان از جمله پدرش، در کارخانجات
شاهکار مشغول کار بودند.

به خاطر تلاش‌های بی‌وقفه‌اش تا به حال تعدیل نیرو یا
تأخیر در حقوق نداشتند و همیشه کارخانه‌ها مشغول کار
و تولید بودند. بیمه‌کارگرها به موقع پرداخت می‌شد و
کسی گله‌ای نداشت. تا ماه پیش که تصادفی برای
سرویس کارکنان پیش آمد و چند نفر از همسایه‌ها و
همکاران پدرش فوت شدند.

@Vip Roman

#عدالت و عشق

#پارت_۵۷

صدای خندهٔ مرد و زنی، او را از افکارش بیرون کشید. توجهش به میز کناری جلب شد؛ مرد جوانی، پشت به او، در گوش خانم همراهش چیزی می گفت و دوباره هر دو می خندیدند. مرد باز حرفی زد، سری فرود آورد و به سمت چند مرد مشغول صحبت، وسط سالن رفت.

همان موقع چشمان زن جوان شکارش کرد. فوری چشم گرفت و کمی از شربتش نوشید.

از کنار چشم، متوجه نزدیک شدن زن شد.

- مزاحم نیستم؟

و کنار میز ایستاد.

طراهی از موی افتاده بر روی صورتش را کنار زد.

- نه، خواهش می کنم.

موهایش را باز و اطرافش رها کرده بود.

زن موشکافانه تماشایش کرد.

- تنهایی؟

چه باید می گفت؟ اصلاً فکر صحبت با میهمانان را نکرده بود؟

با نوشیدن شربت، کمی زمان خرید و به جوابهایی که قبلاً در ذهنش آماده کرده بود، فکر کرد؛ بعد به سمت بار اشاره کرد.

- اون طرف همراه دوستاشه.

زن جوان خندید.

- امان از این مردها، بحث کار و سیاست هیچوقت تعطیل نمی شه.

دستش را دراز کرد.

- فروزانم، منشی شرکت شاهکار.

لبخندی زد و دستش را فشرد.

- خوشبختم، دریا!

- دریاجان همراه کی هستی؟

#عدالت و عشق

#پارت_۵۸

نزدیک بود شربت به گلویش بپرد.

- !... من خودم دعوتم... قراره در آینده نزدیک توی شرکت کار کنم.

فروزان شگفت زده نگاهش کرد.

- استخدام نشده، دعوت شدی؟

آب دهانش را قورت داد و جام را روی میز گذاشت.
- آخه قرار بود همراه مهندس شریاف باشم، وقتی
ایشون نتونستن بیان، من و همراهم اومدیم.

چشمان فروزان با شنیدن نام شریاف، برق آشنایی زد، اما
صورتش بلافاصله گرفته شد.

- آخی! مهندس مرد خیلی خوبیه. خدا شفایشون بده.

- آمین.

- خبر داری از وضعیتشون؟
@Vip Roman

با به یاد آوردن وضعیت مهندس، دلش ریش شد و اشک
در چشمانش جمع شد.

کاری از EXCHANGE GROUP

- بله، هفته گذشته دیدمشون. فعلاً که هیچ امیدی به بهبودی شون نیست.

فروزان با ناراحتی سری تکان داد و چشمانش خیس شد.

- بنده خدا یه آقای تمام و کماله؛ خدا به جوونیش رحم کنه.

با سر تأیید کرد.

- بله درسته.

فروزان به بالا را نگاه کرد و تندتند پلک زد که اشک جمع شده در چشمانش نریزد؛ بعد، انگار که بخواهد حال و هوای غم را دور بریزد، همزمان دست و سرش را به طرفین تکان داد.

- قراره تو چه قسمتی مشغول بشی؟

باید دروغ می گفتم، برای همین نتوانست به چشمانش نگاه کند. حین جواب دادن، شروع به تنظیم دستبند نقره‌ای توی دستش، که سنگ‌های فیروزه‌زیبایی داشت، کرد.

- این هفته مشخص می‌شه.

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۵۹

فروزان آهانی گفت و با دقت به سرتاپایش نگریست.

- می‌دونستی خیلی خوشگلی؟!

لبخندی زد.

- ممنون... به پای شما نمی‌رسم.

و به چشمان زیبای فروزان نگاه کرد. الحق که صورت زیبا و اندام متناسبی داشت.

گوشهٔ چشمان فروزان جمع شد و با دقت نگاهش کرد.
- آقای شاهکار رو دیدی؟

سر تکان داد.

- نه! فقط کارگزینی رفتم.

ابرویش بالا رفت و هومی کشید و با چشمان باریک شده، خیره‌اش شد.

به اطراف نیم‌نگاهی کرد.

- هنوز نیومدن؟

- آقای شاهکار؟ نه هنوز...

و تار موهای ریخته شده روی صورت دریا را به پشت
گوشش برد.

- موها تو همیشه ببند! گردن کشیده و زیبای داری...
این طوری مردها مسحورت می‌شن!

گونه‌هایش گر گرفت، سرش را به زیر انداخت، که پیامی
از جلیل برایش آمد.

- خانمی که کنارته، منشی شاهکاره. مراقب باش! مرد
همراهشم، مسئول کارگزینی... زدی تو خال!

آه از نهادش بلند شد. پس مرد میز کناری، همان مسئول
کارگزینی بود. همان که قرار بود در مهمانی توجهش را
جلب کند و ظاهرا با این زن سر و سری داشت.

- فروزان خانم، کار توی شرکت سخته؟ محیطش
خوبه؟

آدای دریا را درآورد.

- فروزان خانم!

و خندید.

- بگو فروزان، جانِ دلم... منم می گم دریا! ایشالا همکار

می شیم.

#عدالت و عشق

#پارت_۶۰

از ته دل گفت:

- ایشالا!

فروزان کیفش را باز کرد، آینه کوچکی درآورد و خودش را نگاه کرد و با یک دستمال مرطوب زیر چشمانش را پاک کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

- والا کار تو شرکت شاهکار عالیه؛ محیط خوبی داره،
اما سخت گیری رئیسم زیاده... راستش همون طور که
به کارمندااش رسیدگی می کنه...

سرش را نزدیک تر آورد.

- عین گوش دراز آزمون کار می کشه! تایم نداره، شب
و روز حالیش نیست. باید کاری که ازت خواسته رو
تحویل بدی بعد بری خونه!

موشکافانه نگاهی به دریا کرد.

- امیدوارم دختر نازک نارنجی و تنبلی نباشی، وگرنه زود
جا می زنی.

در دلش خدا خدا می کرد قبولش کنند. هر ساعتی، هر
کاری می خواستند، می ماند و انجام می داد.

- راستی تحصیلاتت چیه؟

فروزان پرسید.

- فوق لیسانس معماری دارم.

- عه پس با مهندس هم‌رشته‌ای...

با انگشت به نوک بینی دریا زد.

- از حالا بهت بگم، اگه خوب خودتو نشون بدی و زرنگ باشی، سریع می‌تونی خودتو بالا بکشی. اکثر کسانی که تو شرکتند، نخبه رشته خودشونن. منو نبین منشی‌ام، فوق لیسانس روابط عمومی دارم.

پس این همه سخت‌گیری برای استخدام، بی‌جا نبود.

با شنیدن صدای مردی حواسش را جمع کرد.

- اینجایی عزیزم؟

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۶۱

کاری از EXCHANGE GROUP

بله... خودش بود!

مسئول کارگزینی...!

منصوری، جوانی حدوداً ۳۰ ساله، با قد و هیکی متناسب بود. امشب با وجود کت و شلوار و موهای ژل زده، جوان تر از سنش نشان می داد.

دست دور شانه فروزان انداخت. مشخص بود با هم رابطه ای صمیمی دارند.

فروزان به او نیم نگاهی کرد و او با کنجکاو به دریا نگریست.

- ایشون دریاست، از این هفته همکارمون می شه.

ابروهای منصوری بالا رفت.

- چه طور من خبر ندارم؟ دستور ایمانه؟

کاری از EXCHANGE GROUP

فروزان دستش را در هوا تکان داد.

- نه... توصیه شده شربافه...!

متوجه شد که منصوری، او را از روزی که برای استخدام رفته بود به خاطر نیاورده و از ته دل خداخدا می کرد، که با شرباف نیز ارتباط نزدیکی نداشته باشه...

- بله... این طور است!

و با چشمان هیزش، بالاتنه دریا را از پشت میز برانداز کرد و در آخر به چشمانش زل زد.

- پیشاپیش تبریک می گم، خانم دریا.

و چشمکی حواله دریا کرد.

اخم های دریا در هم شد و جوابی نداد.

فروزان که نگاه و رفتار منصوری به مذاقش خوش نمی‌آمد، دستش را برای کسی، آن طرف سالن تکان داد، دست منصوری را کشید و با طنازی صدایش زد:

- ایرج... بیا بریم پیش بچه‌ها!

بعد به سمت دریا برگشت و گفت:

- عزیزم، ببخشید که تنهات می‌ذارم.

خوشحال از رفتنشان، لبخندی زد.

- نه عزیزم راحت باشین، خوشحال شدم از آشنایت.

فروزان همین‌طور که دست ایرج را به دنبالش می‌کشید لبخندی زد.

- منم عزیزم، موفق باشی.

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۶۲

پوفی کرد و نفس راحتی کشید. با چشم به دنبال جایی برای نشستن گشت، بلکه بتواند کمی استراحت کند. به کفش پاشنه بلند عادت نداشت و پنجه پاهایش به درد آمده بود. به طرف دیگر سالن که کنار دیوار مبلمان بود، رفت و روی یکی از آن‌ها نشست. کمی خم شد و طوری که کسی نبیند، با دست پنجه پایش را ماساژ داد.

از منصوری خوشش نیامده بود، عمراً حاضر باشد به همچین کسی رو بیندازد. حالا می‌فهمید چرا جلیل موقعی که فهمید می‌خواهد چه کار کند، از خشم سرخ شده بود. بهتر بود زودتر مهمانی را ترک می‌کرد. او آدم جلب توجه کردن نبود.

صدای پیامک گوشی‌اش بلند شد. مینا نگران تایپ کرده بود.

«کجایی؟ چی شد؟ کی برمی‌گردین؟»

برایش تایپ کرد.

«هنوز خبری نیست. مامانم بهت زنگ نزد.»

مینا جواب داد.

«نگران نباش، اگه تماس گرفت، می‌گم خوابت برده.»

به بهانه نبودن پدر مینا، به خانواده‌اش گفته بود، شب کنار مینا می‌ماند. از این همه دروغ عذاب وجدان گرفته بود، اما چاره‌ای نداشت.

دوباره اضطراب به سراغش آمد. پدر صبور و زحمت‌کشش، اگر می‌فهمید اون به چه کارهایی دست زده، درموردش چه فکری می‌کرد.

از همه طرف صدای گفتگو و خنده بلند بود. عزمش را جزم کرد که بیرون برود و داخل ماشین منتظر آخر مهمانی بماند. با خودش فکر کرد، خوب است به دستشویی برود؛ شاید چند ساعت معطل شود. با این فکر به اطراف نگاه کرد و در نزدیکی خودش سمت راست، راهروی تقریباً باریکی دید، که تابلوی W.C روی آن مشخص بود.

#عدالت و عشق

#پارت_۶۳

از جایش بلند شد. با نگاه، به دنبال جلیل گشت، که اشاره کند دستشویی می‌رود، اما او در جای خودش نبود. دستشویی شیک و تمیزی بود. با دو سرویس و دو روشویی، که برای تالاری با این وسعت نقص بزرگی بود. به محض این که خواست کیف دستی‌اش را از بند آویزان کند، در یکی از سرویس‌ها باز شد و ایرج منصوری در قاب در پیدا شد.

با دهان باز به او نگاه کرد. شک کرد خودش اشتباه آمده یا او، که با بهیاد آوردن تابلو زنانه بر روی دیوار، مطمئن شد، او اشتباهی آمده است.

نیشخندی بزرگ بر لب‌های منصوری نشست.

- چه حُسن تصادفی، خانم دریا؟!

خودش را جمع کرد و اخم‌هایش را درهم کشید.

- شما سواد نداری؟ روی در نوشته زنانه!

نیشخندش دندان‌نما شد.

- راست می‌گی؟ ببخشید! یادم رفت عینکم و بزخم.

و نزدیک شد.

- لطفاً... سریع برید بیرون!

و با دستش بیرون را نشان داد.

- چه خانوم شجاعی... تو دستشویی، دور از چشم

بقیه، به یه مرد دستور میدی؟!

و حین گفتنش سرش را کج کرد و نزدیک تر شد. چشمان
هوسبازش صورت دریا را آنالیز کرد و روی لب‌هایش
ثابت شد.

- فکر نمی‌کنی باید یه کاری کنی که فردا پس فردا، که
پرونده‌ت اومد زیر دستم، من با رضایت تمام یه مهر
تأیید پاش بزنم.

ته دلش از ترس او لرزید، اما از جایش تکان نخورد.
نمی‌خواست ترسش را بفهمد!
دست به سینه شد و مستقیم در چشمان بی‌حیایش زل
زد.

- من دنبال کار و محل کار سالمم، اگه قرار باشه هر
روز با امثال تو درگیر باشم، عطای این کار رو به
لقاش می‌بخشم.

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۶۴

منصوری به طرز مسخره‌ای، مشتش را جلوی دهانش گرفت و پقی زیر خنده زد.

- نه بابا... خوشم اومد. هم شجاعی، هم مغرور...

و گامی دیگر نزدیک شد. سینه به سینه دریا ایستاد.

- اون وقت این همه شجاعت و اعتماد به نفس، از کجا میاد؟

چانه‌اش را بالا داد و بدون هیچ تردیدی گفت:

- از نون حلالی که پدرم با زحمت سر سفره آورده، که انگاری بوش به مشام تو نرسیده!

خشمی گذرا از چشمان منصوری گذشت. دستش را به طرف گردن دریا بالا آورد.

- نه... انگار زیون یکی باید کوتاه بشه!

که ورود جلیل و صدای فریادش، با هل دادن منصوری،
توسط دریا به عقب، همزمان شد.

منصوری چنان از واکنش هر دو جا خورد، که از پشت
اول به روشویی خورد و بعد به زمین افتاد.

جلیل با همان صدای بلند رو به منصوری گفت:

- چه غلطی می کردی؟

و به دریا نگاه کرد.

- اذیت کرد؟

دریا با غرور چشم گرداند.

- زاده نشده، کسی که بتونه به من دست بزنه.

جلیل با چشمان خون بار طرف منصوری رفت و لگدی
حواله اش کرد.

- به خدمت تو بعداً می رسم!

و دست دریا را گرفت و به دنبال خود به طرف بیرون کشید.

حین بیرون رفتن برگشت، تا به منصوری چشم‌غره دیگری برود، که متوجه شد، منصوری با چشمانی از حدقه بیرون زده به در دیگر سرویس، که مردی، از آن خارج می‌شد، نگاه می‌کند!

#عدالت و عشق

#پارت ۶۵

حین بیرون رفتن برگشت، تا به منصوری چشم‌غره دیگری برود، که متوجه شد، منصوری با چشمانی از حدقه بیرون زده، به در دیگر سرویس که مردی از آن خارج می‌شد، نگاه می‌کند!

دست جلیل را کشید که ببیند، منصوری ترسان به چه کسی خیره شده، اما جلیل بدون توجه به او، داخل راهرو دری را باز کرد و او را داخل کشید و بلافاصله در را بست، به در تکیه داد و با چشمانی خونبار به او خیره شد.

- بهت دست‌درازی کرد؟

کیفش را روی میز گذاشت. دست‌به‌سینه شد و لنگه ابرویش را بالا داد.

- گفتم که... زاده نشده!

جلیل هم دست‌به‌سینه شد.

- پس چرا هولش دادی؟

نوچی کرد و بر روی صندلی پشت میز نشست.

- زیادی جلو او مده بود و حرف مفت نشخوار می کرد... منم هولش دادم!

جلیل که خنده اش گرفته بود، لبخندش را پشت دستی که به صورت کشید، پنهان کرد. دست دیگر را به کمر گرفت و نزدیک تر آمد.

- یه جا حالش و می گیرم... مرتیکه چلغوز!

- شما از کجا فهمیدین من دستشویم؟

سؤالش را با سؤال جواب داد.

- تو چرا نگفتی میری دستشویی؟ مگه نگفتم از جلوی چشمم تکون نخور؟

یادش آمد دیگر این جا کاری ندارد. برخاست و حین برداشتن کیفش گفت:

- راستش جلب توجه کردن، کار من نیست... یعنی به گروه خونیم نمی خوره، به مینا هم گفتم، اما اون گفت، که هم فاله و هم تماشا... اشتباه می کرد! نگاه کثیف منصوری رو که دیدم، فهمیدم کار من نیست. از خجالت، هجوم گرما را توی صورت و گونه هایش حس کرد.

- پا شدم برم تو ماشین، گفتم شاید... شاید کارتون طول بکشه و یه دستشویی رفته باشم.

#عدالت و عشق

#پارت ۶۶

جلیل با مهربانی، چهره اش را کاوید.

- تو دختر خوبی هستی... این شرکت چی داره، که اصرار داری بری توش؟

سرش را زیر انداخت و با بند کیفش ور رفت.

جلیل که دید جواب نمی‌دهد، فکری عین برق از ذهنش گذشت، پس پرسید:

- ایمان رو دیدی؟

با کنجکاو سرش را بلند و چشمانش ریز شد.

- کی هست؟

- ایمان شاهکار!

ابروهایش از شنیدن نام فامیل بالا پرید.

- رئیس شرکت؟

- آره خودشه.

- تابه حال ندیدمش، چه طور؟

جلیل که حقیقت را در نگاهش خواند، دستی در هوا
تکان داد.

- هیچی! چون اومده، پرسیدم... اگه می‌خوای بری تو
ماشین، قبلش حتماً شام بخور. شاید دو سه ساعتی
معطل بشی، شایدم زودتر اومدم.

بعد انگار چیزی یادش بیاید.

- صبر کن ببینم رفتن... تا بری دستشویی!

در را باز کرد. سرک کشید، بعد بیرون رفت.

خنده‌اش گرفت. مرد به این گندگی و قایمکی رفتار کردن،
خنده‌دار هم بود.

وارد راهرو شد. دید که جلیل از دستشویی بیرون آمد.

- خیالت جمع، کسی نیست... برو زود بیا... راستی
تموم مدت جلوی چشمم باش.

سری تکان داد و زیر لب ممنونی گفت و به سمت
دستشویی رفت.

#عدالت و عشق

#پارت_۶۷

کمی غذا توی بشقاب کشید و جایی که مقابل چشم
جلیل باشد، پشت به چند خانم که مشغول صحبت
بودند، نشست.

صدای خانم‌ها به خاطر موسیقی بلندی که پخش می‌شد،
کمی بلندتر از حد معمول بود.

- اوف دیدی بیتاجون... دوباره چه تپی زده اومده...
همه لباس‌هاش مارکه، نه؟

- آخه اگه اینا مارک نپوشن، ما کارمندها بپوشیم؟
عزیزم یه چیزی می‌گیا!

- نامرد داداشه محل نمیده، وگرنه خودم مخش و
می‌زدم!

- من شنیدم، می‌گن، هم‌جنس بازه!!!

- استغفرالله، چرت نگو هما!

- والا من ۱۵ ساله کارمندشونم، تابه حال ندیدم دست
یه دختر تو دستش باشه.

- از بس مغروره!

- شنیدم، نه به زنا اعتماد داره، نه بهشون کار محول
می کنه!

- چرت گفتن، پس من و بقیه خانمهای شرکت چی
هستیم؟!

- والا چیزی که من می دونم اینه، نه نامزد داره، نه
دوست دختر... تلاش هیچ کدوم از دخترهای شرکت،
برای جلب نظرش اثری نداشته.

- آه آه... حالم بد شد، آدم این قدر نجسب، آخه!

خنده‌اش گرفت. دقیقاً حرف مینا را زده بود، وقتی جلیل از شاهکار می‌گفت.

- اما نامرد خیلی جذابه، نیگاش کن... نمی‌تونم چشم ازش بردارم!

کنجکاو شد ببیند از چه کسی تعریف می‌کنند، پس نگاهش را بین جمعیت مقابلش چرخاند، بلکه طرف مکالمه‌شان را ببیند، اما کسی نظرش را جلب نکرد.

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۶۸

همه مشغول صحبت بودند، عده‌ای جدی و عده‌ای
لبخندزنان و شوخ!

بشقاب نیم‌خورده‌اش را روی میز گذاشت. بلند شد تا
به سمت رختکن برود، که صدای سلام و خیرمقدم
شخصی از بلندگو پخش شد.

با خودش اندیشید، حتماً شاهکار می‌خواهد صحبت کند،
پس نزدیک‌تر رفت و متوجه یک جایگاه کوچک برای
سخنرانی شد، که قبلاً ندیده بود.

در همین حین از سینی نوشیدنی هم که تعارفش شد، یک
لیوان که به نظر محتوی دلستر بود برداشت.

- خانم‌ها! آقایان... از طرف شرکت بزرگ شاهکار و
سهام‌دارانش خیرمقدم عرض می‌کنم... برای حضور
تک‌تک شما در این ضیافت شام... همین‌طور که
می‌دونین این ضیافت، به پاس تلاش‌های شما و به‌ثمر

کاری از EXCHANGE GROUP

رسیدن اون، در باب پروژه بهار برگزار شده... جناب شاهکار از من خواستن تشکر ویژه شون رو خدمتون عرض کنم و...

تا متوجه شد شاهکار صحبت نمی کند، به عقب برگشت و چون ازدحام پشتش زیاد بود و همه ایستاده بودند، با گفتن ببخشید از بین شان می گذشت.

از میان جمعیت دید که جلیل به دنبالش می گردد، پس سریع تر خود را به عقب کشید، اما به هر طرف نگاه کرد جلیل را ندید.

سخنرانی همچنان ادامه داشت و مرد در حال مدح شرکت، مدیر و کارکنانش بود.

خواست گوشش را از داخل کیف بردارد و تماس بگیرد، که ناگهان پایش لیز خورد و محکم به کسی برخورد کرد. بلافاصله حلقه شدن دستی دور کمرش را حس کرد که از افتادن، نجاتش داد.

سربلند کرد و چشمانش، شکارِ یک جفت چشم سیاه
گشادشده از شوک و خشم شد. عطرش که بوی خوش
چوب صندل و جنگل‌های باران‌خورده بود، سرمستش
کرد.

وقتی نگاهش به قطرات دلستر که از روی صورت مرد
سرازیر بود، افتاد؛ گونه‌هایش از التهابی داغ سوخت. تازه
متوجه شد دلستر سروصورت و لباس‌هایشان را صفا
داده است.

دستش را بالا آورد، روی سینهٔ مرد گذاشت و به عقب
فشارش داد تا رهایش کند.

#عدالت و عشق

#پارت_۶۹

مرد که همچنان خیره به چشمانش بود، با تانی کمرش را
رها کرد. به محض این که پایش روی زمین ثابت شد،

کاری از EXCHANGE GROUP

سکندری دوم را خورد و دوباره پرت شد به جلو... در
آغوش مرد بیگانه!

بله...

پاشنه کفشش شکسته بود!

سرش روی سینه مرد و لمس نزدیک تپش قلب بالایش،
خون شرم را به صورتش پرتاب کرد. عصبانیت و خجالت
دست به دست هم داد و او را از آغوش دوباره مرد جدا
کرد.

این چه تقدیری بود که او داشت!

نیم نگاهی به اطراف کرد و وقتی متوجه شد دورشان
خلوت و همه به سمت سخنان رفته اند؛ خیالش راحت
شد و خودش را عقب کشید.
برای حفظ تعادل، دستش را به یقه مرد بند کرد. خم شد
و کفش بی پاشنه را با دست بالا آورد.

- ای خدا... پاشنهش شکسته! حالا چه طوری برم
خونه؟

با حس سنگینی نگاه مرد، سرش را بالا آورد. چشم‌های خوش‌حالت و نگاه گیرایش هنوز به او بود.

سرش را برای او تکان داد!

- چیه؟ به چی خیره شدی؟

حالا نگاه مرد از چشمانش به سمت لب‌هایش حرکت کرد و ثابت ماند. با بهیاد آوردن ایرج‌منصوری و همهٔ مردان این قماش، به او توپید:

- هوی... چه خبره فاز برداشتی؟ نگات به چشمام باشه... درضمن پول کفشامم باید بدی... مفهوم شد!

و زیر لب ادامه داد:

- عین ستون جلوی آدم سبز می‌شن!

لنگه دیگر کفش را هم، از پا درآورد و جلوی چشمان مرد مسخ شده، خم شد، کفش را برداشت و با سرعت سمت رختکن رفت.

#عدالت و عشق

#پارت_۷۰

خودش را به سرعت در رختکن انداخت. درونش غوغایی به پا بود، با خود اندیشید «اینجا چی بود گفتی دختر! خودت لیز خوردی؛ زدی لباس و هیکل مردم رو خیس کردی؛ از افتادنم نجات دادن؛ تازه طلبکاری از شون... نچنچنچ... عجب قدرشناسی شدی دریا!»

شماره لباسش را به مسئول رختکن داد. مانتو و روسری اش را گرفت و تشکر کرد. فوری پوشید و با پای برهنه تالار را ترک کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

چند مرد جلوتر مشغول صحبت بودند. محتاطانه و آرام خود را پشت ماشین‌های پارک شده کشاند و حین حرکت به طرف ماشین، گوشی را از کیفش درآورد. شماره جلیل را گرفت که بوق ممتد می‌زد.

تایپ کرد: «خواستم بگم من رفتم داخل ماشین.»
 آیکن ارسال را لمس کرد و پیامک بعدی را به مینا داد.

از بین ماشین‌ها خودش را به ماشین جلیل رساند. دزدگیر را زد و بر روی صندلی عقب خزید. در را بست و قفل کرد. از هیجان ضربان قلب و نفسش روی دور تند بود. جنین‌وار بر روی صندلی دراز کشید و به لحظاتی که گذرانده بود فکر کرد.
 به اتفاقاتی که افتاد.

فکر هر چیز را می‌کرد، جز آن‌چه پیش آمده بود!
 معرفی شدنش به منصوری و برخورد پرتنش‌شان در دستشویی...!

لیزخوردن و افتادن و حلقه شدن دستان مرد جذاب دور کمرش! غرق شدنش در سیاهی چشمان مرد! دیدن برق

شوک و تحیر در چشمانش و بعد سیاهی و گستاخی
نگاهش!

پرت شدن دوباره‌اش در آغوش گرم مرد! دیرگاهی بود، که
در آغوشی گم نشده بود. از زمانی که او رفت...!

#عدالت و عشق

#پارت_۷۱

نه! الان نمی‌خواست به او فکر کند. الان فقط چشمان
سیاه و خوش‌حالتِ مرد جذاب در ذهنش فوکوس شده
بود و خیال زیبا و دلپذیری هم بود.

خودش را در آغوش گرفت، هنوز داغی دستانش را روی
بدنش حس می‌کرد.

هر چه بیشتر فکر می‌کرد، بیشتر مطمئن می‌شد، که تحت
جاذبه فوق‌العادهٔ مرد غریبه قرار گرفته است، چرا که این

واکنش‌های نسنجیده و فکرهای اضافه مخصوص او نبود.

گوشی‌اش و پیره رفت و اسم مینا روی صفحه‌اش نقش خورد.

- جونم مینا.

- چه قدر زود تموم شد؟

صدای هیجان‌زده مینا هشیارش کرد.

- نه بابا... من خسته شدم، زدم بیرون.

صدای جیغ مینا گوشش را کر کرد.

- زدی بیرون... مگه قرار نبود یه کارایی بکنی؟

خسته از همه چیز نالید.

- جان دریا دست بردار... آخه من آرتیستم یا بازیگر،
که توقع داری بازی کنم! لیز خوردم، نزدیک بود
بیفتم، نفسم رفت! دیگه فکر کن بخوام بازی کنم،
چی می شه؟!

- کجا لیز خوردی... تو تالار؟ چی شدی؟ وای با اون
کفش... خودت طوریت نشد؟ کاش باهاتون اومده
بودم.

بی حوصله چشم چرخاند و دستش را زیر سرش گذاشت.
- نه دیوونه، نگران نباش! من خوبم... فقط، پاشنه
کفشت شکست!

- فدای یه تار موت، خره! بزن اون یکیم بشکن تا
بتونی راه بری.

از مهربانی رفیقش لبخند بر لب آورد.
- چشم! دیگه چی؟! -

#عدالت وعشق

#پارت_۷۲

- جونِ مینا، واقعاً کاری نکردی؟

- میام خونه برات می گم. این قدر بدون، که کار تو
شاهکار، مالیده شد.

مینا نالید.

- یعنی چی؟

با بهیاد آوردن ایرج منصوری، آه بلندی کشید.
- چون، برای اونی که باید عشوه می اومدم، گری ای
خوندم که سایه مو با تیر می زنه!

تقه ای به شیشه ماشین خورد. نشست و قفل در را باز
کرد، بعد یواشکی در گوشی پچ زد.
- حالا میام خونه برات می گم دیگه... کاری نداری؟
جلیل اومد.
و قطع کرد.

جلیل در عقب را باز کرد.
- بیا جلو بشین، لطفاً!
و در جلو را هم باز گذاشت و خودش پشت رل نشست.
رفت جلو و کنار جلیل نشست. حین بستن کمربندش
گفت:

- چه زود اومدین؟

کمر بند را بست و منتظر توضیح به جلیل خیره شد.

جلیل استارت زد و از پارکینگ بیرون رفت.

- داشتم دنبالت می گشتم، بعد که گوشیم و چک کردم پیامت و دیدم. خیلی وقته اومدی بیرون؟

- نه! تقریباً یه ربعی می شه. تماس گرفتم، مشغول صحبت بودین.

- اوهوم، ایمان بود. تماس گرفت که بگه کسالت داره زودتر میره خونه. به بچه ها گفتم اسکورتش کنن و خودمم زود اومدم.

ابروانش از تعجب بالا رفت.

- ایمان...؟ رئیس تو به اسم کوچیک صدا می زنی؟

به بزرگراه رسیدند. دنده را عوض و سرعت را زیاد کرد.
- سابق همکلاس بودیم، برای همینم اعتماد کرده و
این شغل و بهم داده.

#عدالت و عشق

#پارت_۷۳

پس صاحب این همه دبدبه و کبکبه، یک مرد جوان بود.
به جلیل نگاه کرد، به زور ۳۵ سالش می شد.

- مگه دشمن داره که بادیگارد بخواد؟

جلیل خندید.

- ما مسئول حراست شرکتیم، نه بادیگارد... چون
گفت کسالت دارم به بچه‌ها گفتم دنبالش برن، اگه
تو نبودی خودم می‌رفتم.
مکث کرد.

- برسونمت خونه مینا یا... ؟

- میرم پیش مینا.

کمی با افکارش کلنجار رفت و آخر سر گفت:
- خیلی زحمت دادم ممنون ازتون، اما با عرض
شرمندگی و با وجود همه زحماتتون نمی‌تونم تو
شرکت شاهکار کار کنم، یعنی فکر نکنم قبولم کنن.

بلافاصله جلیل برگشت و نگاهش کرد.
- اگه به خاطر ایرجه خودم خدمتش می‌رسم، بایک
نباشه.

- نه! یعنی بله به کمش به خاطر اونه، ولی امشب
فهمیدم، من آدم این فضاها نیستم.

جلیل دوباره دنده عوض کرد و سریع تر راند.

- من که نفهمیدم مشکلت چیه، اما مینا می گفت، که
حتماً باید بیای این شرکت!

لبش را به دندان گرفت و سرش را زیر انداخت.

- ببخشید شمارم به در دسر انداختم، اما برای رفع
مشکلم به راه دیگه پیدا می کنم، خدا بزرگه.

- هرطور صلاح می دونی، فقط این رفیقتم خودت
مجاب کن، فکر نکنه مشکل از طرف منه!

سرش را بالا آورد و لبخندی به روی جلیل زد.

- حتماً... و برایش می‌گم که پسرخاله‌ش چه آقای غیرتی
و جنتمنیه!

جلیل که خوشش آمده بود، نیشش باز شد و دست
پشت گردنش کشید.

- ما مخلص مینا و رفیقاشیم.

#عدالت و عشق

#پارت_۷۴

برای هر پیروزی باید جشن گرفت. انسان اگر تشویق
شود کارش را بهتر انجام می‌دهد، ولی منع و تنبیه در
هشتاد درصد انسان‌ها ایجاد انرژی منفی، لجابت و
نتیجه معکوس دارد.

این نظر او بود.

با این که خواهرش و مدیر پروژه مخالف ضیافت بودند، ولی او آن را، برای تجدید قوا و افزایش توان کارمندان درگیر این پروژه، لازم می دانست.

ضیافت شام با شرکت کارمندان و تمام مسئولان پروژه بهار در تالاری برگزار شده بود.

مهتاب مثل همیشه بهانه آورده و شرکت نکرده بود، اما می دانست، از امین خواسته او را به سینما ببرد و این باعث دلگرمی اش بود.

مهوش اما، شیک و باکلاس همراهش آمده بود. کت و دامن بنفش خوش رنگ و دوختی پوشیده بود، که احتمالاً هزینه اش با حقوق یک ماه کارمندی برابری می کرد. او نمونه کامل پدرشان بود.

ولخرج، شیک و شهرت طلب.

از صبح حال عمومی خوبی نداشت. اتفاقات و مشکلات اخیر و استرس های پشت سر هم گوارشش را به هم ریخته بود. با ورود به سالن از جلیل سراغ دستشویی را

گرفت، که با اعلام خرابی دستشویی مردانه، به زنانه رفت و شاهد ماجرای سرگرم‌کننده‌ای شده بود.

خواهرش با کارمندان خانم و قدیمی شرکت مشغول صحبت بود.

به جلیل اشاره کرد که فوری نزدیک شد، ولی نگاهش را از چشمان او گرفت. از حرکتش نتیجه گرفت، پای آشنا در میان است. بی‌مقدمه پرسید:

- زنی که تو دستشویی بود، آشناست؟

- دوستِ دخترخاله‌مه...

کمی مکث کرد.

- و همراه امشب من!

دقیق به‌صورت جلیل نگاه کرد.

- پس چرا ازش چشم برداشته بودی، اونم تو این مهمونی درهم برهم؟

- یه لحظه حواسم پرت اومدن شما شد. هنوزم وقت نکرده بودیم اعلان بزنینم به دیوار، که مردونه زنونه یکی شده.

#عدالت و عشق

#پارت_۷۵

موشکافانه جلیل را نگاه کرد. حس کرد از چیزی ناراحت است. با خودش فکر کرد ناراحتی اش از اتفاق پیش آمده است.

- با ایرج کاری نداشته باش، خودم فردا توبیخش می‌کنم.

جلیل دستی به صورتش کشید.

- خیلی جلوی خودمو گرفتم نزنمش، فقطم به خاطر تو بود.

با یادآوری لحظات قبل که صدای بحث ایرج و زنی را در دستشویی شنیده بود، خنده‌اش گرفت.

- همراهتم عین خودت قلچماقه... کم مونده بود ایرج رو دو شقه کنه!

جلیل هم با خنده همراهی‌اش کرد.

- خودمم نمی‌دونستم این قدر جنم داره... همونه که صبح تو شرکت توصیه‌ش کردم.

به یاد پرونده‌ای که سابقهٔ مناسب و کافی نداشت و الان در سطل آشغال کنار میزش جا خوش کرده بود، افتاد. وسوسه شده بود دختری با این همه جسارت را ببیند. نگاهی به اطراف کرد.

- الان به کی سپردیش که کنار منی؟

جلیل هول شده گفت:

- به هیشکی... دختر متین و مطمئنیه، وگرنه من توصیهٔ هر کسی رو نمی‌کنم... درواقع اون قدر مطمئن که انگار، برای دخترخاله‌م فرصت بخوام.

دخترخاله!

با نیشخندی پرسید:

- مینا!

نیشش بازتر شد.

- تو هنوز بهش فکر می‌کنی؟

شانه‌های جلیل با شنیدن اسمش آویزان شد.
- تو بگو کی فکر نکردم؟!

با دست چند بار به شانهٔ جلیل زد.
- پدر عاشقی بسوزه که از شیر، موش می‌سازه.

جلیل مظلومانه نگاهش کرد و بعد هر دو خندیدند.
در این هنگام صدای سلام و خیرمقدم مدیر پروژه از
بلندگو پخش شد.

#عدالت و عشق

#پارت_۷۶

@Vip Roman

صدای سلام و خیرمقدم مدیر پروژه از بلندگو پخش شد.
همه حضار به آرامی به طرف سخنران حرکت کردند.

- رامین می‌خواود صحبت کنه؟

- آره... قراره اون صحبت کنه.

- بهتر نیستی؟ دکتر رفتی؟

کف دستش زیر سینه‌اش نشست و اخم‌هایش درهم رفت.

- حالت تهوعم دیگه دائمی شده و داره اذیت می‌کنه.

جلیل نگران نگاهش کرد.

- آخرش یه کاری دست خودت میدی. بذار از یه دکتر خوب نوبت بگیرم.

- ممنون داداش... دعاکن از این مرحله بگذریم،
دادگام که به نفع ما بشه مطمئن باش من خوب
می شم.

- خب! پس من برم سرکارم داداش.

- برو! منم برم کنار بقیه.

به جلیل نگاه کرد که اطراف را با دقت نگاه کرد و دور
شد. حتماً دنبال همراهش می گشت. خودش هم باید
کنار خواهرش برمی گشت.

ناگهان شخصی محکم به سینه اش خورد! نزدیک بود
تعادلش را از دست بدهد.

تا به خودش بیاید دستش دور کمر زنی گره خورد، تا مانع افتادنش شود و شربت داخل لیوانش، به صورت و لباس‌هایش ریخته بود.

آخر این چه وضعش بود!

سر تا پایش خیس شده بود.

حالا که خطر افتادن هردو برطرف شده بود، خشم جایگزین احساسات قبل شد.

#عدالت و عشق

#پارت_۷۷

آمادهٔ پرخاش بود، که زن سرش را بالا آورد و دو گوی آبی و زیبا به او دوخته شد. با دیدن‌شان ناراحتی و عصبانیت از یادش رفت. زیباترین آبی‌هایی بود که تا به حال دیده

بود. چشمان درشت آبی‌رنگ، همراه با طوقه سیاه که با رنگ موهای شب‌رنگش ست کرده بود.

حرکت نی‌نی چشمانش و قرمزی روی گونه‌هایش را، روی صورتش شکار کرد.

نگاه دختر به دسته گلی که آب داده، افتاد و با شرم لغزیدن قطرات شربت، روی صورتش را دنبال می‌کرد. دست دختر روی سینه‌اش نشست و به عقب هلش داد.

دلش نمی‌خواست رهایش کند و با تانی دست از کمر باریکش برداشت، اما نتوانست نگاه از اقیانوس متلاطم چشمانش بردارد.

در فکر بود چگونه و چه‌طور صحبت را شروع کند، که دوباره، دختر به آغوشش پرتاب شد!

این بار فرصت طلبانه و کامل، او را در آغوشش گرفت. حسی از خواستن، تمام رگ و پپ‌اش را فراگرفته بود و

موجی از گرما، و لذت داشتن موجودی دوست‌داشتنی در آغوشش، در بدنش پخش شد و دلش را لرزاند.

دست‌هایش را محکم به دور شانه و کمر دختر پیچاند. قلبش دیوانه‌وار می‌کوبید و بوی عطر سیب ترش مشامش را پر کرد.

سرش را خم کرد و موهایش را بوید. بوی خودش بود. بوی شامپو و عطر سیب ترش می‌داد. دلش می‌خواست، سر در موهایش فروبرد و بیشتر بویش کند. ناگهان از این همه حسی که یک‌باره احاطه‌اش کرده بود، ترسید!

چرا با دیدن یک غریبه، این حس‌های مرده، زنده شده بود؟

اما هیچ‌چیز دست خودش نبود!

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۷۸

دختر تکانی خورد.

ناچار حلقهٔ دستانش را باز کرد.

دختر خودش را عقب کشید و برای حفظ تعادل با دست چپ به یقه‌اش چنگ زد، کمی خم شد و با دست راست، کفش بدون پاشنه‌اش را بالا آورد و با ناامیدی نالید.

- ای خدا... پاشنه‌ش شکسته! حالا چه طوری برم خونه؟

بعد سرش را بالا آورد، اول با شرم نگاهش کرد، اما انگار در چشمان او چیز عجیبی دید، که اخم‌هایش را در هم کشید.

- چیه...؟ به چی خیره شدی؟

نگاهش ابتدا به سمت بینی کوچک او که از حرص،
پره‌هایش می‌پرید، و بعد روی لب‌هایش سر خورد.

لب‌های برجسته و صورتی!

نگاه به آن‌ها اشتباه بود، اما هر چه کرد نتوانست، چشم
بگیرد.

- هوی... چه خبره، فاز برداشتی؟ نگات به چشمام
باشه! درضمن باید پول کفشامم بدی... مفهوم شد!

اندیشید، در این لحظه تمام پول‌هایش را می‌دهد، فقط
اگر با او بماند. از این فکر مغزش داغ شد و ناگهان
خودش را عقب کشید. مسخ شده بود و فقط نگاهش
می‌کرد.

دختر خم شد. تناسب زیبای اندامش را سخاوتمندانه به
نمایش گذاشت. کفش دیگرش را هم برداشت و از برابر
دیدگانش با سرعت گذشت. نفسش از این همه زیبایی بند
آمده بود. دلش می‌خواست بازویش را بگیرد، از اسم و

رسمش بپرسد و نگذارد که برود، اما حتی، توان تکان خوردن نداشت.

مسخ وجودش شده بود!

#عدالت و عشق

#پارت_۷۹

جلیل که بین جمعیت می گشت، نزدیکش رسید. کمی نگاهش کرد و وقتی پریشانی حالش را فهمید، جلوتر آمد و بازویش را گرفت.

- چیزی شده؟

ناگهان به خود آمد، به اطراف نگاه کرد.

جلیل نگران بازویش را کشید.

کاری از EXCHANGE GROUP

- ایمان حرف بزن! چی شده؟

نفسش حبس شده‌اش را رها کرد.

- یه دختر الان از تالار رفت بیرون، برو دنبالش!

- چی کار کرد، دزد بود؟

با دستش جلیل را هل داد.

- بدو جلیل تا نرفته. کفش پاش نیست، نمی‌تونه دور

بشه!

و خودش هم همراه جلیل به سمت ورودی تالار رفت.

جلیل از بچه‌های حراست و خودش از نگهبان تالار، سراغ دختری بدون کفش را گرفتند، اما نبود. بیرون دوید و سمت پارکینگ و خیابان را زیر نظر گرفت، اما هیچ کس نبود. نه ماشینی حرکت کرد، نه تاکسی!

مثل قطره آب در زمین فرو رفته بود!

جلیل به سمتش برگشت.

- ایمان چی شد؟ چی دزدید؟

با انگشتان دست راست دوطرف شقیقه‌اش را فشرد.
ناراحت از عکس‌العملش که حالا دستاویزی برای
تمسخر دیگران شده بود؛ به حالت گشتن، دست در
جیب کرد.

- فکر کنم کیف جیبم رو زد!

- چه شکلی بود؟ چی پوشیده بود؟

@Vip Roman

#عدالت وعشق

#پارت_۸۰

دستی در موهایش کشید و کلافه گفت:

- قیافه معمولی داشت و مانتوی سیاه تنش بود. دیگه هرچی بود گذشت! بریم داخل، مهمونا متوجه نشن.

وقتی همه قصد داخل رفتن کردند، بازوی جلیل را گرفت.

- من میرم خونه! شربت ریخته روی لباسم، حالمم خوب نیست.

جلیل مشکوک به سرووضعش نگاه کرد، اما حرفی نزد.

- باشه برو رفیق! نه، وایسا به بچه‌ها بگم پشت سرت بیان.

و سریع به سمت تالار دوید.

دزدگیر رازد و تن سنگین شده‌اش را پشت رل، روی صندلی انداخت.

لحظه‌ای اختیارش را از دست داده بود. به خودش نهیب زد، «خودتو جمع کن!»! هیچ‌وقت زیبایی و به قول خودش خدعه‌های زنانه در او تأثیر نداشت، اما حالا آن چشمان آبی، لحظه‌ای از جلوی چشمش کنار نمی‌رفت. سرش را روی فرمان گذاشت.

کاش اسمش را پرسیده بود! کاش نگذاشته بود برود! چیزی از خاطرش گذشت!

هرکس بود، جزو مدعوین ضیافت بود. فردا لیست مهمانان را از رامین می‌گرفت. می‌توانست از جلیل بخواهد هرکس را شناخت، شناسایی کند.

گوشی‌اش را باز کرد و برای رامین نوشت. «حالم خوب نیست، میرم خونه. زحمت آوردن مهوش با تو.»

برای مهوش هم نوشت: «حالم خوب نیست. میرم خونه. به رامین گفتم برسونتت.» و ارسال کرد.

با خاموش و روشن شدن چراغ خودرو عقبی، فهمید
جلیل پسرها را فرستاده، پس استارت زد و به طرف خانه
حرکت کرد.

#عدالت و عشق

#پارت_۸۱

صبح زود وارد شرکت شد. فروزان جلوی پایش بلند شد
و سلام و صبح به خیر گفت.
کوتاه و با تکان سر جواب داد.

- به جلیل بگو بیاد. شماره رامینم بگیر!

فروزان چشمی گفت و سراغ تلفن رفت.

وارد دفتر مدیرعامل شد. بی حوصله کیف مدارکش را
روی میز گذاشت و روی صندلی نشست. دیشب تا

کاری از EXCHANGE GROUP

صبح، از سوزش معده چندباری بیدار شده بود و هر بار اولین یادآوری ذهنش، یک جفت چشم آبی با طوقه شبرنگ بود. امید داشت با فهمیدن اینکه چه کسی است و چه قدر از نظر فرهنگی یا اجتماعی فاصله طبقاتی دارند، بتواند از مخیله، بیرونش کند.

تلفن روی میز زنگ خورد. گوشی را برداشت.

- رامین!

- سلام رئیس! احوال شما؟

کلافه دست در یقه اش انداخت و دکمه بالا را باز کرد.

- سلام رامین! شوخی نکن! معده درد می کنه، حال و حوصله ندارم.

صدای بانشاط رامین گوشش را پر کرد.

- خب به من چه؟ مگه من دکترم؟

- هه هه هه خندیدم!

- هدف همین بود، جناب رئیس!

به او توپید.

- مسخره!

صدای رامین جدی شد.

- امرتون؟

فوری گفت:

- لیست مدعوین دیشب رو می خواستم.

- چشم! پنج دقیقه‌ای روی میزته... امر بعدی؟

- مسخره! خبر داری کسی اضافه بر لیست اومده
باشه؟ منظورم اینه، ممکنه کسی بی‌دعوت اومده
باشه؟

و به‌یاد جلیل افتاد که فقط اسم همراه بدون نام، روی
پاکتش بود و این برای همه بود.

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۸۲

با صدای رامین، به خودش آمد.

- آگه شخص موردنظرت تو لیست پیدا نشد، خبر بده
یه پرس‌وجو بکنم.

کاری از EXCHANGE GROUP

- ممنون رفیق.

- خواهش! امر دیگه؟

- سلامتی.

- فضا!

- کوفت!

و خندید. آدم نمی‌شد. خوبی رامین همین بود، که همه چیز را به سخره می‌گرفت و بهترین مسکن درد و غم‌ها بود.

گوشی را گذاشت و با کمک پاها روی صندلی یک دور
تاب خورد که چشمش به سطل زباله افتاد.
با گرفتن لبه میز، جلوی چرخش صندلی را گرفت و ثابت
شد. گوشی را برداشت.
- اسکندری رو بگیر!

فروزان با عجله گفت:
- اگه چیزی می‌خواین به من بگیرین.

- فقط بگیرش!

و گوشی را گذاشت.

مدارک داخل کیفش را درآورد و بر روی میز گذاشت، که
تلفن زنگ خورد.

پشت خط اسکندری، خدمات شرکت بود.

- سلام قربان! امرتونو بفرمایین.

- سلام! خسته نباشید. من دیروز اشتباهی یه پرونده انداختم تو سطل زباله. می تونی برام پیداش کنی؟

تقه ای به در خورد. جلیل در را باز کرد و وارد شد. با سر اشاره کرد که بنشیند.

- آقا ما تموم کاغذها رو خرد می کنیم و می ذاریم برای بازیافت. برم ببینم می تونم پیداش کنم. به چه نامی بوده، آقا؟

رو به جلیل پرسید:

- اسم دوست دخترخاله ت چی بود؟

- دریا...

با دست چانه‌اش را گرفت و حین فکر کردن چشم‌هایش را تنگ کرد.

- دریا صدیقی یا صدقی‌پور... یه همچین چیزی!

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۸۳

به نشان تأسف برایش سر تکان داد و خطاب به گوشی گفت:

- دریا صدیقی یا صدقی‌پور... منتظرم اسکندری!

و گوشی را گذاشت.

- اسم فامیلش و نمی‌دونی؟

- بابا یه عمره با اسم دریا می‌شناسمش، فامیل می‌خوام چی کار؟

کاری از EXCHANGE GROUP

- فکر می‌کردم به‌عنوان یه آدم حراستی، بیشتر
حواست جمعِ آدمای اطرافته!

- به‌عنوان یه حراستی، باید حواسم به آدمای اطراف
تو باشه؛ وگرنه من که کسی نیستم، که آدمای
اطرافم خطری باشن!

ابروهایش از حقیقت کلامش بالا پرید. حرف حساب
جواب نداشت.

- می‌خوای استخدامش کنی؟

دستش را روی میز گذاشت و ستون چانه کرد. متفکرانه
به جلیل نگاه کرد.

- بستگی داره... تو به چه دلیل معرفیش کردی به ما؟

- خب راستش... می دونم خیلی وقته دلش می خواد یه شغلی پیدا کنه که مربوط به رشته ای که خونده باشه، بعدم مینا پُز منو بهش داده بود، منم تو عمل انجام شده مجبور شدم، توصیهش کنم. البته مینا می گفت تو دانشگاهش همیشه جزو نفرات اول بوده، که منم مخالفتی نکردم.

چپ چپ کمی نگاهش کرد و کشیده گفت:

- دخترخاله مینا، هووووم!

جلیل خجل خندید.

- رشتهش چیه و کدوم دانشگاه خونده؟

- دانشگاهش و نمی‌دونم حتماً تو مدارکش هست، اما رشته‌ش معماریه.

- حالا پرونده‌ش اینجا نیست. بهش بگو بیاد مصاحبه، اگه تونست نظرمو جلب کنه که خودم یه دستیار می‌خوام، اما می‌دونی که... باید کار بلد باشه... خودشو آماده کنه، برای جواب دادن، به سؤالات خیلی زیاد! تقویمم و می‌بینم و ساعت مصاحبه رو به خودت می‌گم.

#عدالت و عشق

#پارت_۸۴

@Vip Roman

جلیل از جایش بلند شد.

کاری از EXCHANGE GROUP

- باشه. ممنون داداش، اگه کاری نداری من برم.

- برو به سلامت.

جلیل که در را باز کرد و خارج شد؛ اسکندری وارد شد و سر به زیر همان جا پشت در ماند.

نگاهش کرد.

- چی شد؟

همان طور سر به زیر گفت:

- خُرد شده، یعنی چیزه، من خودم صبح برش داشتم، اما چون کاغذ باطله‌ها زیاد بود همه رو ریختیم تو دستگاہ...

- اشکال نداره، می‌گم دوباره بفرسته. می‌تونی بری.

کاری از EXCHANGE GROUP

اسکندری که منتظر توبیخ و تشر بود، خوشحال شد.
- چشم آقا!

چون آشنای جلیل بود، خیالش راحت بود. کاش کار بلد و زرنگ هم باشد، تا بتواند از کمکش استفاده کند. کار و فکر زیاد کلافه‌اش کرده بود. نیاز مبرمی به دستیار داشت. تجربه هم نشان داده بود زن‌ها کاردان‌تر، دقیق‌تر و مطمئن‌تر از مردان هستند. تمایل داشت دستیارش زن باشد، به‌خصوص بعد از آن برخورد دیروزش با ایرج! دختری جسور که زیر بار هر حرف زوری نرود و از خودش دفاع کند. همان چیزی که برای مهتاب آرزویش بود.

درمورد ایرج، هرچه فکر کرد، انصاف نبود او را توبیخ حقوقی یا کاری کند، چون برخورد نادرست دیروزش به کار و وظایفش در شرکت ربطی نداشت و همان تشر دیروز و

رفتن آبرویش جلوی او، برایش کافی بود. امیدوار بود در شرکت برخوردی بین او و جلیل پیش نیاید. معده‌اش به سوزش افتاد و تا کمرش از درد تیر کشید. به پشتی صندلی تکیه داد و چند نفس عمیق کشید. کمی در همان حال ماند تا درد آرام بگیرد. تقویم کاری‌اش را باز کرد برای قبل از نهار فردا، یک زمان نیم‌ساعته، برای خانم دریا گذاشت. گوشی را برداشت به جلیل پیام داد. «فردا رأس ساعت ۱۲ بگو اینجا باشه.» انگار گوشی دستش بود که یک مخلصم داداش سریع، برایش آمد. لبخندی زد و پرونده‌ی جلوییش را باز کرد.

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۸۵

دریا

تازه سرشان خلوت شده بود. از صبح مشتری پشت مشتری، برای بیمه کردن خودروهایشان می آمدند. از جا برخاست. از فلاسکی که مینا با خودش از خانه آورده بود، داخل دو لیوان چایی ریخت. یک لیوان را به همراه قندان، روی میز، جلوی مینا گذاشت و لیوان دیگر را برای خودش برداشت.

مینا حین امضا کردن پای برگه ها گفت:

- واقعاً که کلهت خرابه! اون همه تلاش کردی
استخدام بشی تو شاهکار، حالا یه هو اون قدر مصر،
که نری!

کمی از چایش نوشید، که سوخت.

- خوبه برات گفتم قضیه چیه! من مشتاق رفتنم
باشم، الان که مسئول کارگزینیش باهام لج افتاده،
حتماً تأییدم نمی کنه. تازه اگه مسئول کارگزینیش این
باشه، رئیس شون چه تحفه ایه!

مینا متأسف سر تکان داد.

- ادبیات شو ببین! دو روز دیگه با بچه‌های محیط
زیست‌تون پیری، عین همونا می‌شی.

- مگه چه شونه؟ بچه‌های به این خوبی.

مینا سه حبه قند برداشت و یکی یکی داخل لیوانش
انداخت.

- هیچ چی شون نیست، فقط پسرنده و ادبیات شونم
برای یه دختر مناسب نیست!

متفکر به مینا نگاه کرد و یک دفعه غش غش شروع به
خندیدن کرد.

- هوم؟ یاد چی افتادی بانوی شیرین سخن؟

وسط خنده‌هایش گفت:

- به جلیل... به جلیل گفتم...

صدایش را کلفت وجدی کرد.

- زاده نشده کسی به من دست بزنه! چشماش قد

نعلبکی شده بود.

- بفرما... بیچاره پسر خاله‌م!

و هردو زیر خنده زدند. تلفن مینا که زنگ خورد کمی آرام گرفتند.

- حلال زاده به این می‌گن!

و چشمکی به دریا زد.

- جانم جلیل!

#عدالت و عشق

#پارت_۸۶

چشمانش را چرخاند و با خنده آدایش را در درآورد،
«جانم جلیل».

- خوبه... خُب... باشه... بذار ببینم میاد...! چی...؟
چرا...؟ باید بهش بگم... باشه، خبر میدم... می گم
جلیل... مرسی!

با تکان سر پرسید چه خبر است.

مینا ناباورانه نگاهش کرد.

- دعوت شدی برای مصاحبه!

زبانش بند آمد.

- اما من که...

- صبر کن! چرا که نه؟ تازه خود شاهکار می‌خواد
باهات مصاحبه کنه. یه دستیار برای خودش
می‌خواد. ربطی به منصوری پنصوری هم نداری!

- ما که مطمئن نیستیم؟

- چرا هستیم! دوباره به جلیل گفته یه دستیار برای
خودم می‌خوام... دریا! لعنتی خر، بهت حسودیم
شد!

مردد فقط نگاهش کرد. هنوز باورش نمی‌شد. جدای از
خرده حساب‌هایش با شرکت شاهکار، تمام دوستانش
آرزوی کار در شاهکار را داشتند. این شرکت از
برجسته‌ترین شرکت‌های طراحی و معماری سطح شهر

کاری از EXCHANGE GROUP

بود و او حالا در دو قدمی کار در شاهکار، دچار تردید
شده بود!

با صدای مینا به دفتر بیمه برگشت.

- پا شو ببینم. آبروی جلیلم این وسط در خطره! الان
تو جزو فک و فامیلش حساب می‌شی. نری برای اونم
بد می‌شه! پا شو!

- حالا کجا برم؟

ادایش را درآورد.

- پا شو، پا شو!

- نزدیک ظهره. بریم خونه ما لباس خوب انتخاب
کنیم و...

- نه! مینا خودم لباس دارم. حالایکی و کجا باید برم؟

مینا که دوست لجبازش را می‌شناخت، اصراری نکرد.

- گفته فردا ساعت ۱۲ شرکت باشی. به جلیل گفته

خودتو آماده کنی که می‌خواه ازت سؤال بپرسه.

بعد انگار که هول کند هینی کشید و پرسید:

- وای دریا... اصلاً چیزی یادته؟

#عدالت و عشق

#پارت_۸۷

- مگه می‌شه یادم بره؟!

- واقعاً؟

چشمانش را برای به یاد آوردن چیزی تنگ کرد.

- راست می‌گی. تو خرخونه کلاس بودی!

- نخبه کلاس بودم.

- بله...! یادمه هنوز... دوقلوهای نخبه دانشکده مون

بودین!

اخم‌هایش درهم رفت.

- بس کن مینا!

از روی مبل میهمان بلند شد. سر جایش نشست و سرش را زیر انداخت و مشغول تایپ اطلاعات مشتری شد.

- دریا...! دریا...!

دلش نیامد جوابش را ندهد.

- بله... !

- خدایی! هنوز بهش فکر می کنی؟

- مینا دست بردار، مگه می شه فکر نکنم؟

اگه نگم اون اولین عشقمه، لااقل اولین مرد زندگیم که بود، پس هی نپرس یادت هست، یادت نیست! مثل یه دوست خوب، بهم کمک کن فراموش کنم. خب؟

- باشه چشم! ببخشید! اصلاً هیچی نمی گم!

دو تا امضا کرد و دوباره به دریا نگاه کرد.

- دریا... چی می پوشی حالا؟

- کوفت. چه طوره؟

چشم‌غره‌ای به مینا رفت. چند کلمه تایپ کرد، بعد دست‌هایش را روی هم گذاشت و به فکر فرو رفت.

- نمی‌دونم، شاید چون شرکته باید رسمی بپوشم، هان؟

مینا پروند.

- رسمی و شیک! شرکت خصوصیه‌ها!

- همین مانتوم خوبه، ساده و سنگین؟

و به مانتوی تنش اشاره کرد.

مینا خودکار را برایش پرت کرد.

- مانتوی دانشگاهت؟

- مگه چه‌شه از سرشونم زیاده.

- اون که بله... تو گوشونم گیر می کنی!

ناگهان گفت:

- وای... دریا!!!

- کوفت! ترسیدم... دیوونه!

بی توجه به پرخاش دریا گفت:

- یعنی اون پسر جذابه تو مهمونی هم هست؟

#عدالت وعشق

#پارت_۸۸

بی توجه به پرخاش دریا گفت:

- یعنی اون پسر جذابه تو مهمونی هم هست؟

- پسر نه و مرد... سنش کلی ازما بالاتر بود...!
نمی دونم، شاید باشه شاید نباشه!

مینا عین حسرت خورده‌ها نگاهش کرد.

- چه عشقی بکنی! خوش به حالت... تازه دریا،
منصوری هم زن نداره می دونستی؟

با شنیدن اسمش ابرو در هم کشید.

- واقعاً؟ اما فکر کردم با فروزان...! آخه باهاش خیلی
صمیمی بود.

- نه بابا بینشون خبری نیست. می دونستی فروزان
فامیلشه نه اسمش؟ اسمش گوهره.

و غش غش خندید.

- جدی؟

و بدون خنده گفت:

- بهش می خوره. واقعاً مثل گوهر می مونه. خیلی
خوشگله!

مینا صورتش را به حالت چندش جمع کرد.

- باشه بابا، بذار بری، بعد بادمجون بچین!

خودکار را به سمت مینا پرتاب کرد.

- نکبت!

مینا جا خالی داد.

- می گم دریا، فردا صبح نیا. بمون خونه یه دوش بگیر،
سونایی، آرایشگاهی، میزامپیلی، چیزی بکن!

دوباره مشغول تایپ شد.

- اتفاقاً میام که از همین جا برم.

- نه خره! شب خونه بمون، خودتو آماده کن که
مستقیم بری، پرستیش بهتره.

نگاه عاقل اندرسفیهی به مینا کرد.

- اون وقت پرستیش رو کی می فهمه، که من از خونه
رفتم یا از این جا؟

مینا متفکرانه چانه اش را خاراند و بعد هر دو قهقهه
خنده شان بلند شد.

#عدالت و عشق

#پارت_۸۹

به اصرار مینا امروز در خانه ماند و دفتر نرفت. از دیروز تا این ساعت بیشتر جزوه‌هایش را مرور کرده بود.

مادرش خوشحال از این که کار خوبی برایش پیدا شده، مرتب برایش چایی، آبمیوه و لقمه‌های کوچک می‌آورد، که قندش نیفتد.

پدرش سر صبحانه روی موهایش را بوسید و از اسم شرکت و کارش پرسید. گفت که می‌داند شرکت مهندسی است و اگر استخدام شود، فعلاً دستیار مهندس طراح است. پدرش تنها به گفتن، به تو مطمئنم، اکتفا کرده و همین دریا را آشفته کرده بود. از آن همه راستی که نگفته و پنهان کرده بود، می‌ترسید.

ساعت ۱۰ صبح لباس پوشید. یک کت بلند و شلوار
 سرمه‌ای هم‌رنگش. زیر کت، تاپ سفید آزاد و بلندی
 پوشیده بود، که با بستن دکمه‌های کت مشخص نبود.
 شالش طیفی از رنگ‌های روشن و تیره سرمه‌ای و آبی و
 صورتی بود و چشمان تیره‌اش را آبی‌تر می‌کرد.

ارثی که او و خواهرش از مادر بزرگ داشتند، چشمان
 تیره‌ای بزرگی بود که با هر رنگ لباسی متمایل به همان
 رنگ می‌شد و اگر تیره می‌پوشیدند، آبی زیبای آشکار
 می‌گشت.

باید سری هم به آقای کاویانی می‌زد. وکیل پایه یک
 دادگستری که کارهای پدرش را انجام می‌داد؛ تا اگر در
 شرکت مجبور به امضای قراردادی می‌شد بداند چه کند.

#عدالت و عشق

#پارت_۹۰

کاری از EXCHANGE GROUP

از مجتمع وکلا که دفتر کاویانی در آن بود، بیرون زد. گیج و پریشان بود. فضا و مکان را از دست داده بود. چند بار به دیگران تنه زد و بدویراه شنید. خودش را کنار کشید تا حالش کمی جا بیاید. خبرهای خوبی نشنیده بود و مطمئناً ماه‌های سختی در پیش رو داشتند، اما او دست از تلاش نمی‌کشید.

به یاد قرار ظهر افتاد. کاش مجبور نبود برود. اصلاً حال مساعدی نداشت. سر خیابان رفت و دستش را برای تاکسی بلند کرد. آدرس را گفت و سوار شد. سعی کرد در مسیر رفتن، آرامشش را بازیابد و حواسش را جمع کند. به احتمال قوی سؤالات زیادی از او می‌شد. حالا بیشتر مصمم بود تا وارد شرکت شود، پس باید کاملاً ذهنش را آماده می‌کرد. خانواده‌اش برایش ارزش زیادی داشتند، پس باید نهایت تلاشش را می‌کرد. تاکسی که توقف کرد به خودش آمد. حساب کرد و پیاده شد. به ساختمان

کاری از EXCHANGE GROUP

روبهرو نگاه کرد. ساختمان شرکت شاهکار، یک ساختمان بلند، شیک و مدرن امروزی بود. شرکت مهندسی شاهکار با دو کار غیرمرتبط.

از پدرش شنیده بود، شاهکار بزرگ یک کارخانه نساجی داشت، که بعد از مرگش پسرش آن‌ها را رونق داده و الان به چندین کارخانه و کارگاه نساجی تبدیل شده بودند.

همین‌طور رشته خودش که معماری بود را نیز گسترش داده و پروژه‌های کلانی به دست می‌گرفت و در همین شرکت به هر دو نظارت می‌کرد.

ساختمان ۱۰ طبقه بود. چهار طبقه اول در اختیار شرکت شاهکار بود و بقیه طبقات اجاره رفته بود. زیر لب نام خدا را خواند و وارد شد.

#عدالت وعشق

#پارت_۹۱

ایمان

- آقایون طرح‌ها خیلی خوبن و جای بررسی بیشتر دارن. دو روز فرصت دارین، روی طرح‌های خودتون و همکاراتون فکر کنین و بهترین ایده‌ها رو پیاده کنین، شاید شما چیزی به ذهنتون بیاد که دوستتون بهش فکر نکرده و این عالیه! همیشه نتیجه کار گروهی ارزش داره، چون نواقص بقیه رو می‌پوشونه؛ تا سه‌شنبه خسته نباشید.

و از جایش بلند شد.

امین فلشش را از مانیتور دیواری جدا کرد و کنارش آمد. آرام زمزمه کرد:

- طرح مجتبی خیلی خوب بود.

درحالی که زیر چشمی خروج بقیه را نگاه می‌کرد، صدایش را پایین آورد.

- عالی بود! این پسر آینده خوبی داره، اما نمی‌تونم با تشویقش جلوی همه باعث کم‌کاری و یأس بقیه

کاری از EXCHANGE GROUP

بشم، برای همین روی کار گروهی تمرکز می‌کنم؛
وگرنه این دو شب بقیه، برای خراب کردنش زوم
می‌کنم، روی ایرادگیری طرحش.

امین که متوجه سیاست ایمان شده بود، سرش را به تأیید
تکان داد.

- الان فهمیدم چرا حرف نزدی. خوبه که حواست به
همه جوانب ذات آدم‌ها هست. و دستی به شانهاش
زد و بی‌دلیل خندید.

چشمانش را تنگ کرد و نگاهی عمیق به صورت امین کرد.
- بله! منم دو روز تعطیلی زخمِ دلم بود، با راه رفتن
مورچه‌م رو دیوار می‌خندیدم...

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۹۲

مشعوف از دیدن سرخی گونه‌هایش ادامه داد.
- بعد دو روز نمی‌خوای خواهرمو برگردونی خونه؟

امین از خجالت سرخ شده بوده بود.
- صبح رسوندمش خونه و اومدم. شرمنده داداش
خودش دوست داشت بمونه.

وقتی خجالت این پسر مأخوذ به حیا را می‌دید کیف
می‌کرد. با دست به کتفش کوبید.
- شماها خوش باشین، بذارین منم حسودیامو بکنم!

امین اول با تعجب نگاهش کرد و بعد هر دو خندیدند.
- راستی ایمان گوشیت خاموش بود تو جلسه، فروزان
پیام داده محمدی همراه استادش اومدن.

- چرا بدون هماهنگی؟

- استادش داره می ره خارج کشور، حتماً اومده پورسانتش و بگیره.

- پوووف! ده دقیقه دیگه اتاقم باش.

- باشه داداش.

از اتاق کنفرانس خارج و به سمت فروزان رفت و آرام گفت:

- من پلانهای تاسیسات رو تو ماشین جا گذاشتم برم بیارم. تو ازشون پذیرایی کن.

فروزان به معنی باشه، چشمهایش را روی هم گذاشت.

#عدالت و عشق

#پارت_۹۳

سریع خودش را با آسانسور به پارکینگ رساند، محافظِ پلان‌ها را از ماشین برداشت و دوباره سوار آسانسور شد. دکمهٔ طبقهٔ چهارم را زد و برای اطمینان، محافظ را باز و شمارهٔ کنار پلان‌ها را چک کرد.

آسانسور طبقهٔ همکف ایستاد. در باز شد. به انتهای آسانسور رفت. همین‌طور که در محافظ را می‌بست، متوجه ورود یک خانم شد و عطر سیب ترش، شامه‌اش را پر کرد.

نرونهاى عصبى‌اش، چشمان آبی را در ذهنش ترسیم کرد و شامه‌اش سریع‌تر مولکول‌های عطر را بلعیدند.

نگاهش بی‌اختیار به سمت او کشید. ابتدا کفش‌های اسپرت و کت و شلوار سرمه‌ای رنگ و بعد شال رنگی روی

کاری از EXCHANGE GROUP

سرش را از نظر گذراند. خیره پشت سرش بود، که آسانسور طبقه اول ایستاد و در باز شد. کارمند بایگانی خواست سوار شود، تا او را دید، سلام کرد و پرسید: «بالا می‌رین؟»

جوابش را داد و سرش را برای تأیید به پایین آورد. کارمند گفت، که منتظر می‌ماند و کمی عقب رفت.

دست دراز کرد که از جلوی دختر، دکمه طبقه چهار را بزند، که دختر خودش را کنار کشید و نگاهش کرد. دستش در هوا و دهانش از هم باز ماند. دختر هم یکه خورده به او نگریست و خیره در چشمانش شد، اما زودتر به خود آمد.

- پس... پس شمام کارمند اینجا اینجایی؟

از سؤالش مشخص بود که او را نمی‌شناخت. دکمه طبقه چهار را زد و سر جایش برگشت.

- بله. شما چی؟

حین مرتب کردن شال روی سینه و سرشانه‌هایش گفت:
- برای مصاحبه اومدم.

چراغ‌های ذهنش روشن شدند. این همان دوست
دخترخاله جلیل بود. برای اطمینان پرسید:
- کدوم شرکت؟

و دختر بامباهات چانه‌اش را بالا داد.
- شاهکار!

پردازشگر مغزش تندتند پازل‌های به هم ریخته ذهنش را
مرتب کرد. دختر جسور دستشویی، با دختر چشم آبی
پاشنه شکسته و دوست دخترخاله جلیل، یکی بود.
در ذهنش جشنی بر پا شد، اما با ماسک بی تفاوتی
برچهره، لبخندی زد.

- موفق باشین.

#عدالت وعشق

#پارت_۹۴

دختر که از مرتب کردن چندباره شالش مشخص بود
مضطرب است، گفت:

- تشکر! فقط کاش مثل مهمونی هی سر راه هم سبز
نشیم.

تندی کلامش را نشنیده گرفت.

- مطمئنن اگه تو مهمونی سر راهتون سبزه نمی شدم،
الان اینجا بودین؟

بعد از خبرهای بدی که از وکیل پدرش شنیده بود فشار زیادی را تحمل می کرد و حالا این مردک زیادی جذابِ نجسب، سین جیم اش می کرد، پس طلبکار پرسید:
- پس کجا بودم؟

با بدجنسی گفت:

- احتمالاً با پای شکسته روی تخت تون، در حال دیدن سریال آبکی کره ای... !

دریا چند بار دهان باز کرد که جوابش را بدهد، اما نتوانست. عصبانی بود و به مرد سرخوش و خوش تیپ روبه رویش ربطی نداشت. تازه شب مهمانی هم رفتارش درست نبود و به جای عذرخواهی از برخوردش با او و یا تشکر از نجاتش، فرار کرده بود. شرمنده و داغ از التهابات دیدار مجدد، نمی خواست در مقابل این مرد کم بیاورد.

- بله درست می‌گین! من برای رفتارم معذرت می‌خواهم، شاید به خاطر شوک اتفاقاتی که افتاد، برخوردم درست نبود. شما هم موفق باشید.

قرمزی گونه‌های دریا و گرمای درونی خودش طاقت فرسا شده بود، که صدای ضبط شده داخل آسانسور، ورود به طبقهٔ چهار را اعلام کرد و در آسانسور باز شد. فقط توانست خواهش می‌کنم زیر لب بگوید، سر کج کند و دستش را به نشان بفرما برایش جلو بکشد. اول دریا بیرون رفت، نگاهی به اطراف کرد و با گفتن با اجازه، به سمت میز فروزان که آن طرف سالن بزرگ بود حرکت کرد.

در این طبقه، فقط دفتر مدیرعامل، یک اتاق بزرگ برای طراحی و یک سالن کنفرانس بزرگ و آبدارخانه وجود داشت. فروزان که منشی مدیرعامل بود دفتر نداشت، ولی یک سالن بزرگ تمام مبله برای پذیرایی ملاقات‌کننده‌ها، در اختیارش بود.

از پشت سر دریا با چشم به فروزان اشاره کرد و وارد
آبدارخانه شد. گوشش را بیرون آورد و شمارهٔ فروزان را
گرفت.

#عدالت و عشق

#پارت_۹۵

- الو... فروزان!

- بله! بفرمایید.

- این دختری که با من اومد، همونه که برای مصاحبه
اومده.

کاری از EXCHANGE GROUP

- بله می‌شناسمشون!

متعجب پرسید:

- از کجا؟ چه طور؟

صدای رمزآلود فروزان به گوش رسید.

- بماند بعد...! الان وقتش نیست.

بعداً، حتماً می‌پرسید، فعلاً به این فکر کرد که بهانه خوبی برای ملاقات نکردن با دریا داشت.

- خوب گوش کن، الان محمدی و همراهش منتظر

من هستن. جلسه ممکنه طول بکشه. خودت

مشخصاتش و بگیر و به امین خبر بده که باهاش

مصاحبه کاری کنه، ببینه معلوماتش چه قدره.

- والا ایشون الان رفتن داخل اتاقتون.

وارفته، از دم در به سالن نگاهی انداخت. هنوز دریا
مقابل فروزان ایستاده بود.

- گوش کن، پس خودت مشخصاتش و بگیر و بگو
رزومه کاریش و بنویسه. چون مدارکش کامل از بین
رفته، اگه استخدام شد، بگو مدارک جدید بیاره.
پرونده باغ صفاری کجاست؟

- اوممم! فکر کنم پیش خودمه. چند لحظه صبر کنین...
بله! همین جاست.

- بده بهش بگو کامل بخونه و یه پلاک دو طبقه
مناسب باغ، براش بکشه، بعد بره.

- ولی قربان اون که...

- می‌خوام ببینم گیرِ کارِ رو می‌فهمه یا نه!

- باشه چشم.

- پس بفرستش اتاق طراحی، تا من برم اتاقم. نمی‌خوام بفهمه هستم.

- بله قربان، ولی نمی‌شه تنه‌اش...

- معتمد، نترس!

- باشه چشم! هرچی شما بگین.

گوشی را قطع کرد.

اسکندری توی آبدارخانه نبود. یک لیوان چایی برای خودش ریخت. همزمان به خوش و بش آن دو گوش داد و چایی اش را نوشید.

#عدالت و عشق

#پارت_۹۶

وقتی مطمئن شد که وارد اتاق طراحی شدن، سریع خودش را به دفترش رساند. در را باز کرد و وارد شد. هر سه به احترامش ایستادند. با محمدی و استادش دست داد و خوش آمد گفت. کنار امین، روی مبل تکی نشست.

- خب چه خبر جناب مستوفی؟

مستوفی مردی عینکی و قد کوتاه، با موهای کم پشت در قسمت جلو بود، که سعی می کرد دکمه کتش را روی شکم بزرگش ببندد، که ناموفق بود. دکمه را رها کرد و خودش را جلو کشید.

- والا جناب شاهکار من تمام تلاشم و کردم. هم از لحاظ حرفه ای و هم از لحاظ آشنایی که با قاضی و دادستان داشتم. فعلاً همه چیز به نفع شماست.

- دفعه قبلم همین و با اطمینان گفتین!

- بین جناب شاهکار، تو کار ما هیچی معلوم نیست. همه چیز به مدارک و ادله ارائه شده و زبردستی و کلا ربط داره. دفعه قبلم ما کارمون خوب بود، ولی وکیل شاکی تونست با ارائه مدارک کافی نظر قاضی رو جلب کنه و یک ماه وقت بگیره. صد در صد، تو این مدت دنبال مدارک جدید بودن. من یه پیشنهاد براتون دارم، محمدی می گه یکی از مهندسین تون تو این سانحه فلج و خونه نشین شده. این طور مواقع

کاری از EXCHANGE GROUP

آدما به فکر خانواده و تأمین معاش اونا هستن. بهتر نیست ازش بخواین همه چیز رو گردن بگیره، تا هم همه نگاه‌ها از شرکت گرفته و سمت اون بره و هم این وکیل سمج دست از سرتون برداره، چون تا جایی که من می‌شناسمش آدم درست و ساعی هست و اگه بدونه کارش درسته، تا به هدفش نرسه دست برنمی‌داره.

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۹۷

کلافه هر دو دستش را روی صورتش کشید.
- یکی از گزینه‌های خودمونم مهندس بود، اما از همون اول وضعیتهش مشخص بود که فلج می‌شه، ولی زنده می‌مونه. ترسیدیم در دسر بشه براش! دکترا به راننده امیدی نداشتن، که ما هم روی راننده مانور دادیم.

کاری از EXCHANGE GROUP

محمدی پروند.

- بله راننده زنده موند و نقشه‌ها رو نقش بر آب کرد.

چشم‌غره‌ای به محمدی رفت و رو به مستوفی گفت:

- نه اشتباه نکنین، من شخصاً از زنده بودن کارمندم خوشحالم. به نظرم اصلاً معجزه شده، ولی آبرو و اعتبار کارخونه‌ها که مستقیم به شرکت مربوطند، برام مهم‌تر هستن و تموم این برنامه‌ها رو برای حفظ همین اعتبار می‌ریزم، اگه می‌دونستم اون بنده خدا زنده می‌مونه، جهت همه تلاش‌هامو عوض می‌کردم. حالا بازم از تجربه‌هاتون برای نجات ما از این وضعیت استفاده کنین.

- من یه سفر خارج در پیش دارم، اما دورادور حواسم بهتون هست. محمدی هم دست‌پرورده خودمه و باهام در ارتباطه.

و دست روی پای محمدی گذاشت.

- بله در جریان ازدواج دخترتون هستم. تبریک می‌گم.

- ممنون. بین پسر هر اتفاق و برنامه‌ای براتون پیش اومد، فقط برای جواب و عکس‌العملش عجله نکنین، حتی اگه رأی به ضرر شما صادر شد، به راحتی می‌تونین تقاضای بررسی مجدد یا اعتراض بذارین. این خودش زمان‌بره...

تازه هرچه بیشتر از سانحه بگذره، سر و صدای این جریانات دادخواهی و هشتگ کارگرکشی علیه‌تون کم‌کم کمرنگ می‌شه.

#عدالت‌و‌عشق

#پارت۹۸

حرف مستوفی را تأیید کرد.
- کاملاً درست می‌گین.

مستوفی دستش را بالا آورد و به هر دو اشاره کرد.
- با هر دو تونم، هیچ کاری بدون هماهنگی با همدیگه
انجام ندین و حتماً قبلش با من مشورت کنین، اگه
حتی نتونستین پیدام کنین، هیچ کدوم کاری بدون
مشورت اون یکی انجام نده وگرنه من مسئولیتی
قبول نمی‌کنم.

- باشه. متوجهم استاد.

@Vip Roman

محمدی هم به تأکید سر تکان داد.

مستوفی به قصد رفتن، از جایش برخاست و این بار موفق شد دکمه کتش را ببندد.

- استاد اجازه بدین...

به پشت میزش رفت و دسته چکش را از کشو درآورد. برگه‌ای جدا کرد، مبلغی نوشت و امضا کرد. داخل پاکت گذاشت و سمت مستوفی گرفت.

- خدمتون تا بعد از آخرین دادگاه حساب کتاب کنیم.

مستوفی حین گرفتن پاکت گفت:

- دستمزد من مشخصه پسر جان، که قبل از دادگاه آخر باید تسویه بشه، درضمن همه به دیدن من میان، نه من خدمت دیگران برم، اما شما استثناء بودی!

با غرور فقط نگاهش کرد و هیچ جوابی نداد.

مستوفی که از واکنش خنثایش بدش آمده بود، پاکت را در جیب کتش گذاشت و سری به عنوان خداحافظی تکان داد. محمدی با اجازه‌ای گفت و همراهش خارج شد.

امین تا پشت در دنبال‌شان رفت، در را بست و خنده‌کنان برگشت.

- این چی می‌گه؟ مسلمه با این پولی که می‌گیره، وظیفه داره بیاد اینجا... اینجا یه شرکت بزرگه.

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۹۹

با تأسف سری تکان داد و پشت میزش نشست. دور از چشم امین، دسته چک را درون گاوصندوق جاسازی شده توی میزش گذاشت و قفل کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

امین از پارچ روی میز یک لیوان آب ریخت و تعارفش کرد
که نگرفت، پس خودش تا ته خورد. بعد روی مبل
روبه‌رویش نشست.

- اگه وقت داری حرف بزنیم.

دستش را ستون چانه‌اش کرد و خیره به امین و حالات
عصبیش شد.

- راحت باش.

امین با انگشتانش موهایش را به عقب شانه کرد و کمی
کشید.

- خب... راستش یه کم قبل، تو اتاق کنفرانس نتونستم
جوابتو بدم، اوممم راستش...

متوجه شد می‌خواهد درمورد چه چیز صحبت کند، پس
میان حرفش پرید.

- چیزی برای جواب دادن نیست. من شوخی کردم، باهات!

کف دست راستش را به سمتش گرفت.

- نه اشتباه نکن. من خودم دوست دارم همه چیز شفاف و بدون هیچ سوء تفاهمی باشه. شما و فخرالملوک جان برای آشنایی بیشتر من و مهتاب، اجازه دادین و حتی یه صیغه محرمیتم خونده شد، اما خدا شاهده دو روزی که مهتاب خونه ما بود، کنار خواهرم بود و من...

- امین! بسه دیگه. دیگه نمی خوام هیچی بشنوم. من به صیغه و محرمیت اعتقادی ندارم. من اصل وجود هر آدمی رو قبول دارم که از نظر من، تو همه چیز تمامی... صیغه هم ایده مادرت بود، وگرنه ما مشکلی نداشتیم. تموم آشنایی هامون با چندماه نامزدی شروع و بعد به ازدواج ختم می شه. من مهتاب رو زن تو می دونم. خیلی منتظر بودم دلش و بزنی و بره سراغ

بازی بعدیش، ولی انگار خواهرم سخت دلباخته تو
شده...

و چون از ته دل، از این انتخاب راضی بود، لبخندی
بزرگ روی لبانش جا گرفت.

- امین! من اگه بدونم مهتاب ذره‌ای با تو ناراحته، حتی
اجازه نمی‌دم اسمش و به زیون بیاری! مطمئن تو هم
به سمانه همین حس و داری، درسته؟

امین که خیالش راحت شده بود، تأیید کرد.
- بله... کاملاً درسته.

- پس نیاز به هیچ توضیحی نیست. خوش باشین و
آخر چهارماه نتیجه رو به مام بگین.

امین قدردان این لطف گفت:

- مرسی داداش!

و دست به جیبش برد و گوشی اش را که وپره می زد،
درآورد و باز کرد.

- ملکوتیه. پیام داده!

- مهندس تأسیسات بهار؟

#عدالت و عشق

#پارت_۱۰۰

امین با سر تأیید کرد.

- نوشته یه مشکلی برای جای آسانسور پیش اومده.
هر موقع تونستم برم اون جا! خواسته تو رو هم ببرم.

به فکر فرورفت. تمام طرح‌ها بعد از کلی بررسی و تحقیق، همین‌طور تأیید امین، توسط خودش هم بازبینی و تأیید می‌شد و مشکلی نداشت.

- پا شو الان بریم، منم باهات میام.

هر دو برخاستند و دفتر را ترک کردند. وقتی چشمش به فروزان افتاد، آه از نهادش برآمد. دخترک چشم آبی را فراموش کرده بود.

به امین گفت که جلوتر برود و خودش کنار فروزان رفت.
- خانم صدیقی چی شد؟

- رفت.

متعجب گفت:

- رفت؟

- خودتون گفتین کارش تموم شد، مشخصات بگیر و بفرستش بره.

- پلانی که کشید، کو؟

فروزان که از زرنگی دخترک خوشش آمده بود، نیش خندی زد.

- پنج دقیقه نشده، پرونده رو گذاشت روی میز و خداحافظی کرد. گفت که بهتون بگم، روی زمین شیب دار ماسه‌ای، هیچ آدم عاقلی ساخت نمی‌کنه!

پس دخترک باهوش بود. اکثر تحصیل کرده‌های این رشته، اصلاً به اطلاعات ارائه شده توجه نمی‌کردن. لبخندی شیرین بر لبانش نشست. شیرینی‌ای که تا ته دلش رفت و خوشحالش کرد.

- ازش شماره گرفتی؟

فروزان یک کاغذ از زیر دستش برداشت و به سمتش گرفت.

- بله، بفرمایین.

با دست کاغذ را پس زد.

- تماس بگیر بگو مدارکش و تکمیل کنه و پس فردا هشت صبح اینجا باشه.

بعد سرحال و قهراق به سمت آسانسور رفت و «بله. چشم!» فروزان را با تکان دست به حالت خداحافظی، جواب داد.

عدالت و عشق:

#عدالت وعشق

#پارت_۱۰۱

@Vip Roman

دریا

صبح زود از خواب بیدار شد. مدارک و لباس‌هایش را چک کرد؛ بعد از آن که مطمئن شد همه چیز درست و مرتب است، به حمام رفت و یک دوش کوتاه گرفت. از حمام که بیرون آمد، مادرش برای صبحانه صدایش کرد، اما او به اتاقش رفت.

لباس‌هایش را که یک شومیز لیمویی و سارافان طوسی‌رنگِ پاکلوش بود پوشید.

موهایش را یک بافت ساده زد و داخل سارافان انداخت. شال طوسی‌رنگ که با گل‌های زرد و گلبهی در دو طرفش، تزیین شده بود را روی سر انداخت و طوری تنظیم کرد، که گل‌ها روی سینه‌اش بیفتد.

مدارکش را داخل کوری گذاشت و دست گرفت. کیفش را اریب روی شانه انداخت و از اتاق بیرون رفت.

پدر و مادرش سر میز صبحانه نشسته بودند.

- صبح به خیر.

هر دو جوابش را دادند.

مادر پرسید:

کاری از EXCHANGE GROUP

- کجا بدون صبحونه دختر؟

همین طور که جای کیفش را درست می کرد، گفت:

- مامان راه دوره، می ترسم دیر برسم، روز اول!

- گشنه نمی شه بری!

و شروع کرد به گرفتن لقمه ای برایش.

پدرش دست هایش را باز کرد و وقتی در آغوشش قرار گرفت، سرش را بوسید.

- ان شاء الله موفق می شی. همیشه راست بگو و با

عقلت خوب فکر کن، بعد کاری رو انجام بده.

صورت پدر را بوسید.

- چشم بابا!

از آغوشش جدا شد.

کاری از EXCHANGE GROUP

لقمه را از مادر گرفت و گونه‌اش را بوسید.

- برام دعا کنین.

و سریع خانه را ترک کرد.

#عدالت و عشق

#پارت_۱۰۲

خیابان‌ها خلوت بود، پس زود به شرکت رسید. برای همین با آسانسور خالی، به طبقهٔ چهار رفت. سالن خالی بود و کسی نبود.

از پشت سر صدایی شنید. فروزان در حالی که یک لیوان چایی در دست داشت، از آبدارخانه بیرون آمد.

لبخندی بر لب آورد.

-سلام. صبح به‌خیر.

کاری از EXCHANGE GROUP

- سلام. صبح توام به خیر. آفرین! خوب کردی زود اومدی. همیشه آن تایم باش. مهندس از آدم‌های وقت شناس خوشش میاد.

به طرف میزش رفت. لیوانش را روی آن گذاشت و یک پوشه برداشت. نگاهی به آن انداخت و بعد به دست او داد.

- مهندس گفتن اینا رو مطالعه کنین تا برسین.

پوشه را گرفت.

- باشه چشم.

و مدارکش را از کاور بیرون آورد و روی میز فروزان گذاشت.

- اینام مدارکی که خواسته بودین.

- بذار تا چک شون کنم، اگه کامل بود می گم چی کار کنی. اگه صبحونه یا چایی خواستی، همه چی تو آبدارخونه هست.

-نه. مرسی! خونه خوردم.

- پس برو تو دفتر مهندس و راحت مطالعه کن. اینجا الان شلوغ می شه و خواست و پرت می کنن.

پوشه به دست وارد اتاق مدیرعامل شد و دهانش از آن همه نور باز ماند. یک دفتر کار بزرگ، که دیوار مقابل در، که سمت خیابان هم بود، کامل پنجره قدی داشت و با پرده های جمع شده زرشکی و کرم رنگ، قاب شده بود. سمت راست اتاق یک میز بزرگ منبت کاری زیبا، که دیوار پشتش با کتابخانه ای بزرگ دیزاین شده بود. جلوی میز به دست مبل راحتی با مخمل و ساتن زرشکی رنگ خودنمایی می کرد و سمت چپ اتاق، نزدیک پنجره، یک

در و نزدیک به در ورودی یک میز طراحی بزرگ قرار داشت.

نزدیک‌ترین مبل را که جلوی میز بود، انتخاب کرد و نشست. پوشه را روی میز و کیفش را کنارش گذاشت. به ساعت روی دیوار نگاه کرد، ده دقیقه به هشت مانده بود. شال را روی سرش مرتب کرد و پوشه را باز نمود و شروع به مطالعه کرد.

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۱۰۳

میز را جلوتر کشید و پوشه‌ای که نام ترنج بر آن درج شده بود باز کرد. نگاهی سرسری به آن انداخت.

مدارک مراحل ثبت پروژه و کارهای جانبی آن، عکس‌هایی از ماکت‌های ساخته شده طرح و تعدادی پلان مرتبط با ماکت‌ها توجهش را جلب کرد.

همین‌طور عکس‌های هوایی تعدادی زمین مناسب برای پروژه و آزمایشات خاک‌شناسی، ضمیمه پوشه بود.

پس این طرح جدید شرکت شاهکار بود!

به صفحه اول برگشت و با دقت همه چیز را خواند. احتیاجی به حفظ کردن نداشت، همین که بداند درمورد چه چیزی صحبت می‌کنند، کفایت می‌کرد.

پس تندتند سطور را از نظر گذراند.

غرق مطالعه بود که در باز شد...

سر بلند کرد، آقای جذاب این روزهایش، وارد اتاق شد. مثل همیشه خوش‌تیپ و شیک بود.

یک کت سرمه‌ای مخمل، قالب شانه‌هایش و یک شلوار کتان مشکی راسته که پاهایش را کشیده‌تر نشان می‌داد، پوشیده بود.

به رسم ادب سلام کرد و او با خوشرویی جوابش را داد. نگاهش مرد جوان را دنبال کرد. به سمت میز رفت، دسته‌ای پوشه و برگه روی میز گذاشت و کیف چرمی قهوه‌ای رنگش را روی‌شان قرار داد. کتش را درآورد و به چوب‌لباسی که کنار اتاق بود و او قبلاً ندیده بودش، آویزان کرد.

با چشمان گشاد شده و دهان باز به حرکات مرد نگاه کرد.

- خب... خانم دریا صدیقی، احوالتون چه‌طوره؟

با فهمیدن موضوع، چنان از جایش برخاست که زانوهایش به میز خورد. میز به پهلو روی زمین افتاد و برگه‌ها و عکس‌های داخل پوشه روی زمین پخش شد.

کاری از EXCHANGE GROUP

#عدالت و عشق

#پارت_۱۰۴

ایمان

غلتي زد. دستش را دراز کرد تا صدای زنگ گوشی را قطع کند. به بدنش کش و قوسی داد. برخاست و بعد از رفتن به سرویس و گرفتن دوش، حوله پوش به اتاقش برگشت.

گوشی اش را برداشت و شماره امین را گرفت.

- سلام. چه خبر؟ ... کجایی؟ ... ملکوتی چی گفت؟

... پس خودت پیگیری کن. ... نه! من نمیام. ...

امروز روز اول دستیارمه؛ می خوام شخصاً توجیهش

کنم. ... باشه. ... آره تو بمون. مشکل که کامل حل

شد بیا. این طوری خیالم راحت تره. ... منو در جریان

بذار.

گوشی را قطع کرد و چندبار روی چانه‌اش زد. با حضور
مستقیم امین درمحل پروژه، خیالش راحت‌تر بود.

سشوار را از کشوی دراور بیرون آورد و جلوی آینه
ایستاد. با به یاد آوردن دخترک، لب‌هایش به لبخندی
بزرگ کش آمد. چند لحظه لبخندش را در آینه نگاه کرد.
با انگشت سبابه و شست دوطرف لب‌هایش را به هم
نزدیک کرد، اما دوباره لب‌هایش ناخودآگاه به طرفین
کشیده شد. به چشم‌های خودش چشم‌غره رفت. به
خودش نهیب زد، لب و لوچه‌تو جمع کن... خجالت
بکش مردک! دختره خوشگل دلت و هوایی کرده!

سشوار را روشن کرد و برس به دست مشغول خشک
کردن موهایش شد.

اگه پا می‌داد برای همراهی بدک نبود!

بدک...؟!

عالی بود... خیلی خوب!

اصلاً به چیزی تو مایه‌های معرکه!

حسش به او خوب بود. وقتی بود، همه چیز آرام و
لذت بخش به نظر می‌رسید!

عطرش مست‌کننده... خودش خواستنی... دوست
داشتنی...!

ناگهان سرش را به طرفین تکان داد، تا فکرهای مزخرفش
از آن بیرون بریزد. برس را روی میز انداخت و سشوار را
خاموش کرد.

احمق! وسط این همه کار، این حواس پرت‌کنی چی بود
جور کردی!

با دو دست به دراور تکیه داد و پوفی کشید.

@Vip Roman

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۱۰۵

ماسک مو را برداشت و با دو دست شروع به حالت دادن موهای بلند و خوش حالت روی سرش، به سمت بالا کرد. نگاهش به چشمانش رسید. کلافه به خودش زل زد. آگه پا داد یه مدت باهاش وقت می گذروم، فقط همین... یه کم تفریح بین این همه کار برای سلامت عقل و بدنم لازمه.

سشوار و برس را داخل دراور گذاشت و به طرف کمد لباس هایش رفت.

باید تیپ مُخزنی می زد!

یک پیراهن آبی و شلوار کتان مشکی پوشید و آنها را با کت مخمل سرمه‌ای ست کرد. در آینه نگاهی دوباره به خودش انداخت و برای صبحانه به طبقه پایین رفت.

آن قدر در فکر بود که متوجه نشد مسیر عمارت تا شرکت را چگونه طی کرده است. تمام مسیر، چهره دخترک

کاری از EXCHANGE GROUP

جلوی چشمش بود. همه کارهایی که میخواست انجام دهد، از ذهنش پریده و این بی سابقه بود!

ماشین را در پارکینگ شرکت پارک کرد و خسته و کلافه از دست خودش، سرش را روی زُل گذاشت. سعی کرد تمرکز کند، یکی یکی کارهایی که باید انجام می داد را به یاد آورد. فوری از داشبورد دفتر یادداشت کوچکش را بیرون آورد و با یادآوری هر کاری، آن را یادداشت کرد. وقتی مطمئن شد چیزی جا نیفتاده، برگه را کند، تا کرد و در جیبش گذاشت. می ترسید، با بودن کنار آن دختر همه چیز را فراموش کند.

از آسانسور بیرون آمد. تعدادی از بچه های گروه طراحی و محاسبه، در سالن جمع شده بودند. به طرفشان رفت و وقتی فهمید منتظر امین هستند، توضیح داد مشکلی برای پروژه بهار پیش آمده که فقط با نظارت مستقیم امین حل می شد، اما خودش نیم ساعت دیگر، به آنها ملحق می شود.

وقتی همه به سمت سالن حرکت کردند، جواب سلام
فروزان را که به احترامش ایستاده بود، داد.

فروزان زیرکانه تَن صدایش را پایین آورد.

- خانم دریا صدیقی اومدن! طبق فرمایشتون پوشه
ترنج رو دادم مطالعه کنن.

#عدالت وعشق

#پارت_۱۰۶

- مدارکشم آورده؟

و منتظر جلوی میز ایستاد.

فروزان چند برگه که داخل کاوری شفاف بود، به سمتش
گرفت.

- بفرمایین!

کاری از EXCHANGE GROUP

سر تکان داد و کاور را گرفت. نگاهی گذرا به مدارک، کپی شناسنامه و کارت ملی اش کرد و مستقیم توصیه نامه اش را خواند. توصیه از طرف شرکت سخت کوشان بود؛ شرکتی بزرگ هم‌رده خودشان، که رقیبشان هم محسوب می‌شد.

برگه‌ها را به فروزان برگرداند.

- همه‌شونو فوری چک کن و خبر بده.

- فکر کردم گفتین تأیید شده‌ست!

- تأیید شده جلیله، ولی کار از محکم کاری عیب نمی‌کنه.

فروزان با سر تأیید کرد و چشمی گفت.

- برنامه امروز چیه؟

- کار خاصی ندارید، جز جلسه پروژه ترنج، که با بچه‌های طراحی دارین.

و با دست به سمت سالن کنفرانس اشاره کرد.

- و عصر ساعت سه، با مهندسین سازه ملاقات دارین.

- باشه ممنون، اینو فراموش کرده بودم.

و به طرف دفترش رفت.

در را باز کرد و داخل شد. دخترک مشغول خواندن پروژه بود، که با صدای در سرش بالا آمد. گرد شدن یک باره چشمانش به وضوح قابل دیدن بود. دخترک زیر لب سلام کرد و سلامی رسا، با چاشنی لبخند دریافت نمود.

کنار میز رفت. پوشه‌ها و کیفش را روی میز گذاشت و کتش را به جالباسی کنار دفتر آویزان کرد. برگشت و خطاب به او که مات و با دهانی بازمانده نگاهش می‌کرد، گفت:

- خب! خانم دریا صدیقی... احوالتون چه‌طوره؟

دخترک شوک‌زده، به تندی از جا برخاست و با برخاستن یک‌باره‌اش، میز جلوی پایش به زمین افتاد و برگه‌ها و پوشه پخش زمین شد.

کمی مکث کرد، بعد روی زمین نشست و مشغول جمع کردن برگه‌ها شد.

برگه‌ها به سرامیک کف چسبیده و بلند کردنشان با ناخن‌های بلند، سخت بود.

به کمکش رفت و از جمع کردن برگه‌های دورتر شروع کرد، تا به نزدیکی‌اش رسید. برگه‌های آخر را هم‌زمان با

کاری از EXCHANGE GROUP

هم، از کنار هم برداشتند و با این کار چشم‌های زیبا و
آبیش را شکار کرد. خیره آن‌ها شده بود، تا دخترک به
خودش آمد و با ببخشید کوتاهی بلند شد.

- من... من اصلاً شما رو نمی‌شناختم! ببخشید!

و سعی کرد برگه‌ها را از هم تفکیک کند.

#عدالت و عشق

#پارت_۱۰۷

بلند شد و ایستاد. به دریا نگاه کرد که با صورتی درمانده
از هزاران حس، و دستانی لرزان مشغول دسته‌بندی
برگه‌ها بود.

به او نزدیک شد و برگه‌ها را از دستش بیرون کشید، لای
پوشه گذاشت و به سمت میزش برگشت.

- نظرت درمورد این پروژه چیه؟

دریا دستانش را در هم گره کرد و حین بازی با انگشتانش،
مِن مِّن كَنَانٍ گفت:

- نتونستم کامل بخونم، ولی به صورت کلی متوجه
شدم.

پوشه را روی میز گذاشت و به طرف دریا چرخید.

- پس می تونی تو جلسه الان شرکت کنی! اگه چیزی هم
برات مبهم باشه، تو جلسه متوجه می شی. تو این
جلسه ای که داریم، هرکس ایده ای داره، می گه و بقیه
گوش می کنن. بعد زمان می دیم و همگی روش فکر
می کنیم. جلسه بعد هر کس تونست بهترین نظر و
ایده شو ارائه می کنه و بهترین ایده، انتخاب و یه
درصد ویژه ای در آخر پروژه می گیره. نظرت چیه؟

- نظر من؟! نمی دونم...

- هیچ نظری نداری؟

- چرا... به نظر عادلانه‌ست!

- عادلانه؟!

به میز تکیه داد و دست به سینه شد.

- من دارم راجع به رشته دانشگاهی تو و پروژه ساختمانی حرف می‌زنم؛ تو از عدل می‌گی؟

- خب من اون قدر استرس دارم که نتونستم کامل روی حرفاتون تمرکز کنم، فقط متوجه شدم که شما روش عادلانه‌ای در برخورد با کارمندانتون دارین و خوشم اومد.

لب‌هایش را گزید و به چشمان او خیره شد.

#عدالت و عشق

#پارت_۱۰۸

- اوکی...

به این پا و آن پا کردن دریا نگاهی کرد و بعد از مکث طولانی ای گفت:

- از امروز به مدت یک ماه دستیار شخصی من می‌شی... همه جا دنبالمی، مگه این که بگم نیا! حتی تو مهمونی‌های کاریم. من فرصت ثبت و ضبط کارهامو ندارم، تمومش وظیفه‌توئه. ممکنه مثل الان ازت نظر بخوام، ممکنه حتی بخوام طرح بزنی، یا پلان بکشی، یا تنهایی به جای من با بچه‌ها کنفرانس بدی و جلسه راه بندازی... باید برای همه چی آماده باشی! زن بودنت برای من مهم نیست؛ می‌خوام محکم و قوی، پابه‌پای پسرا خودتو بالا

کاری از EXCHANGE GROUP

بکشی و آگه آخر ماه از عملکردت راضی بودم،
استخدام می‌شی؛ پس بازده کارت، ملاک
استخدامته!

دریا که از حرف‌ها و عقاید او خوشش آمده بود، لبخندی
زد و «بله متوجه شدم» آرامی گفت.

گوشی‌اش را برداشت، قفلش را باز کرد و سمت دریا
گرفت.

- شماره‌تو سیو کن تو گوشیم و یه زنگ به خودت بزن
تا شماره‌م بیفته. سعی کن زیاد اشغال نباشی، ممکنه
هر ساعت از شبانه‌روز باهات کار داشته باشم!

دریا که به طرفش آمده و گوشی را گرفته بود، متعجب به
او نگاه کرد.

- هر ساعت؟

- منظورم همون ۷ صبح تا آخر شبه.

و به چشمان متعجب و خوش حالت دریا زل زد. بعد،
برای راحتی خیال خود پرسید:

- متأهل که نیستی؟ مشکل داشته باشی یا نامزد یا
دوست پسر سختگیر؟ آگه موردی هست بگو تا بعد
مشکلی پیش نیاد. من دستیار بی دردمی می‌خوام...

دریا شماره‌اش را تایپ کرد.

- خیر! مجرد هستم و مشکلی ندارم؛ البته زمان
خواب، گوشیم خاموشه.

و گوشی ایمان را به سمتش گرفت. در همین حین، گوشی
خودش شروع به زنگ خوردن کرد.

یک تای ابرویش را بالا انداخت و با خودش زمزمه کرد،
دختره گستاخ حاضر جواب!



- یادت باشه وقتی با منی گوشیت و سایلنت کنی!

- الان شما دارید بهم زنگ می‌زنید...

و با چشمانی خندان به ایمان نگرید.

سلام عشق‌ها 

نوش نگاهتون

دختره بی‌حیا، پسر مو خیط کرد!  

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۱۰۹

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

اسم دریا صدیقی روی صفحه گوشی اش خودنمایی می کرد.

دختره آتوبگیره ناقلای...

اجازه نداد هیچ کدام از حس های همزمان حرص و خنده، در اجزای صورتش بروز کند.

گوشی را به او برگرداند.

- اگه موقع جلسه کسی تماس گرفت، برو بیرون و جواب بده.

این تنبیه خوبی برای شیطنت الانش بود.

دریا با ابروهای بالاپریده نگاهش کرد.

- من نمی دونم چی بگم، یا چی کار کنم!

برگشت و پوشه های مربوط به جلسه را برداشت و حین حرکت به سمت در، گفت:

- فقط ببین چی می گن. اگه اضطراری بود، به من خبر بده.

قبلاً موقع جلسات، گوشی اش را حالت پرواز یا ساکت می گذاشت.

موقع بیرون رفتن، برگشت و به دریا که هاج و واج وسط دفتر ایستاده بود گفت:

- تشریف نمیارین؟

دریا که یک مرتبه به خودش آمده بود، کیفش را برداشت و به سرعت پشت سرش راه افتاد و از دفتر خارج شد.

به در سالن که رسید، ایستاد. در باز بود. منتظر شد تا دریا نفس زنان رسید، دستش را به نشانهٔ بفرمایید به سمت داخل سالن گرفت. دریا به احترامش سری تکان داد، وارد شد و سلام بلندی خطاب به جمع کرد.

لبخند بر لبان ایمان نقش خورد.

دخترک جسور...

#عدالت و عشق

#پارت_۱۱۰

بچه‌های تمام گروه‌ها حاضر بودند. کارکنانش را به گروه‌های مختلف تقسیم کرده بود و هر گروه به صورت جمعی کار می‌کرد. به این طریق بازده کار بالا رفته بود.

بچه‌ها دور میز، نشسته و ایستاده، مشغول صحبت بودند که با سلام رسای دریا، همه نگاه‌ها به سمتشان برگشت و رنگ تعجب گرفت. با دیدن او پشت سر دریا، همه روی صندلی‌های دور میز مستقر شدند. تنها یک صندلی خالی ماند.

صندلی چرخ‌داری که کنار دیوار قرار داشت را به سمت میز و جایی که صندلی خالی بود کشاند.

یکی از بچه‌ها نیم‌خیز شد.

- اجازه بدین من ...

با دست اشاره کرد بنشیند.

- نه، تشکر.

صندلی را کنار صندلی خالی جا داد و کنار دریا ایستاد.

- دوستان، از امروز خانوم صدیقی دستیار من هستن،

کمکی لازم داشتن دریغ نکنید.

به تک‌تک حاضران نگاه کرد. بعضی نگاه‌ها تغییری نکرد و

حتی چند خوش‌آمد به گوش رسید، اما در بعضی نگاه‌ها

رنگ حسادت و در بعضی دیگر، برق هوس دیده می‌شد.

زنگ خطر در گوشش به صدا درآمد. باید مراقب

دخترکش باشد.

کل جلسه سه ساعته، متوجه بود که دریا با دقت گوش می کند و یادداشت برمی دارد. یک لحظه هم به گوشش نگاه نکرد و این امتیاز مثبتی برای دختری در این سن بود.

#عدالت و عشق

#پارت_۱۱۱

کل جلسه سه ساعته، متوجه بود که دریا با دقت گوش می کند و یادداشت برمی دارد. یک لحظه هم به گوشش نگاه نکرد و این امتیاز مثبتی برای دختری در این سن بود. وقتی هم گوشش زنگ خورد، با اجازه آرامی گفت، از سالن بیرون رفت و فوری برگشت. نه او چیزی پرسید و نه دریا توضیحی داد.

ختم جلسه را که اعلام کرد، زودتر از همه بلند شد. گوشش را از جلوی دریا برداشت و حین بیرون رفتن،

کاری از EXCHANGE GROUP

تماس هایش را چک کرد. مهتاب تماس گرفته بود.
شماره اش را گرفت.

- جانم مهتاب!

- داداش خودتی؟

مثل همیشه لحنش لوس بود.

- پس می خواستی کی باشه؟

- آخه تماس گرفتم، یه خانمی گفت جلسه دارین!

- آره دستیارمه. @Vip Roman

- پس چرا گوشی رو بهت نداد؟

لبخندش ناخودآگاه بود. دخترک در اولین قدم، جلوی
خواهر لوسش ایستاده بود.

- عزیزم، گفته بودم اون به جای من جواب بده، چون
خودم نمی‌تونستم.

مشخص بود دلخور شده.

- آخه بهش گفتم خواهرتم که گوشی رو بهت بده...
ولی گفت که امکان نداره مزاحمت بشه! چه خبره
مگه؟

- مهتاب! متوجه حرفام نشدی؟ می‌گم جلسه بودم...

- ببخشید! فکر می‌کردم من مهم‌ترم!

- مهم تر از همه چی هستی... اما دلیل نمی شه یه
جلسه مهم رو ترک کنم، تا باهات حرف بزنم. حالا
چیزی شده؟

- نه خیر! شب خونه حرف می زنیم.

انگار بدش آمده بود!

- بین... پس مهم نبوده! من برم که خیلی کار دارم.
و تماس را قطع کرد.

#عدالت و عشق

#پارت_۱۱۲

@Vip Roman

دریا هنوز نیامده بود. به سمت ورودی سالن برگشت، که صدایشان را شنید.

- امشب یه دورهمی تو کلوپ کنار شرکت داریم، همه بچه‌هام هستن... شمام بیا!

- ممنون من بعد شرکت فوری باید برم خونه!

- یه شب که هزار شب نمی‌شه... بیا لطفاً...!

هنوز هیچی نشده، مگس‌ها ویزویشون شروع شده بود! به داخل نگاه کرد. یکی از پسرها، جلوی دریا ایستاده بود و اصرار می‌کرد. چند طراح جوان دیگر در نزدیکی‌شان ایستاده و منتظر اظهار فضل بودند.

خونش به جوش آمد. دلش می‌خواست، به صورت تک‌تک‌شان مشتی حواله می‌کرد. بلند صدایش کرد.

- دریا... !

دریا، از کنار بدن درشت پسر خم شد و او را بهت زده نگاه کرد. بقیه نیز با همان نگاه به او خیره شدند.

- نمایای؟

- ببخشید، با اجازه!

و تند به سمتش آمد.

وقتی کنار ایمان رسید، به طرف دفتر حرکت کردند.

کاش بفهمه به خاطر خودش این طور صمیمی صداش زدم، وگرنه این گرگای گرسنه به لقمه چپش می کنن... !

دریا پوشه‌هایی که روی میز سالن رها کرده بود را آورده و روی میز دفتر گذاشت.

- روی صندلی پشت میز نشست و به مبل اشاره کرد.
- بفرمایین خانم صدیقی.
- تلفن روی میز را برداشت و دکمه‌ای زد.
- دوتا چای و بیسکویت لطفاً.
- گوشی را گذاشت و به دریا نگاه کرد.
- چای و بیسکویت که می‌خوری؟ فراموش کردم پرسم، چی می‌خوری؟

#عدالت و عشق

#پارت_۱۱۳

@Vip Roman

- روی مبل نشست و در کیفش را باز کرد.
- ممنون، بله می‌خورم.

کاری از EXCHANGE GROUP

و دفتر یادداشت کوچکش را توی کیفش گذاشت.

با دقت نگاهش کرد.

- نظرت راجع به جلسه امروز چی بود؟

با حالتی ذوقزده دست‌هایش را به هم گذاشت.

- خیلی خوب بود... فکرتون عالی‌ه! این همه ایده و نظر پیرامون یه طرح، تا حالا ندیده بودم. همه‌شونو یادداشت کردم، می‌خواین مرور کنیم؟

- اغلب تو ذهنم می‌مونه. اگه فراموشم شد، می‌پرسم ازت. چندتا پلان اولیه می‌خوام؛ مشخصاتشونو گذاشتم، هر موقع راحت بودی شروع کن.

و با دست، میز انتهای اتاق را نشان داد.

- تا بعد از ظهر ساعت ۳ که جلسه داریم، سعی کن آماده باشه. تایم نهار ساعت یک تا دوئه، که مهمون

شرکتی. موقع نهار به فروزان بگو شرکت رو بهت نشون بده، تا بدونی هر گروه، تو کدوم قسمتند.

به یاد چند دقیقه قبل داخل سالن افتاد و چشم‌هایش را باریک کرد.

- با داستانی که با منصوری داشتی، احتمالاً اون برای بقیه، داستان رو با روایت خودش تعریف می‌کنه. به خاطر همین صلاح دونستم تو سالن به اسم کوچیک صدات کنم، که فکر کنن صمیمیتی بین ما هست.

دریا سرش را تکان داد.

- بله، متوجه منظورتون شدم. ممنون!

دو ضربه به در خورد و اسکندری سینی به دست وارد شد.

یک فنجان چای با بشقاب بیسکویت روی میز او و یک فنجان چای و بشقاب بیسکویت جلوی دریا گذاشت و خارج شد.

- بفرمایین!

به دریا تعارف کرد و خودش فنجان چایی را برداشت.

#عدالت و عشق

#پارت_۱۱۴

جلسهٔ عصر طول کشید و دریا پا به پایش آمده بود. در طول جلسه، با دقت گوش می‌داد و نکته‌برداری می‌کرد. تایم استراحت که او نبود، دریا ناهار را با فروزان خورده و دیدار از طبقات دیگر را به روز دیگر موکول کرده بود؛ تا پلان‌ها را به موقع برساند.

موقع کشیدن پلان‌ها، به دریا خیره شده و حرکاتش را زیر نظر داشت. کاش مهتاب هم پشتکار و جدیت دریا را داشت...

با مشایعت مهندسین سازه، نگاهی به ساعتش انداخت و رو به دریا گفت:

- شما دیگه برو... خسته نباشی!

دریا مشغول جمع کردن برگه‌ها و دفتر یادداشت جلویش بود، که دسته شال، از روی شانهاش پایین افتاد و گردن زیبا و کشیده‌اش پیدا شد.

- پایان کارم زمان نداره؟

وقتی نگاه خیره ایمان را دید، ادامه داد:

- باید یه زمانی رو به پدرمادرم بگم، که نگران نشن.

سریع نگاهش را دزدید و مشغول پروندهٔ جلوییش شد.
- قبلاً که گفتم زمان نداریم، همه جا باید باهام باشی.
ورودیت هشت صبحه، نهار با مایي و اگه مهمونی
کاری ای که وجودت لازم باشه نداشته باشیم، پنج
می تونی بری.

- باشه. ممنونم!

کیفش را برداشت و روی شانهاش اُریب انداخت و دستهٔ
شالش را روی شانها برد، به دور گردنش پیچید و از طرف
دیگر پایین آورد. این بار قسمتی از بالای سینه اش، از
بالای یقهٔ باز لباسش مشخص شد.

خواست به او بگوید تا شالش را درست کند، اما... به او
چه ربطی داشت. اصلاً، از کی تا حالا حجاب زنان
اطرافش برایش مهم بوده، که حالا برای این دختر غیرتی
شده!

#عدالت و عشق

#پارت_۱۱۵

سریع نگاهش را دزدید و مشغول پرونده جلوییش شد.
- ورودیت هشت صبحه، نهارم که با مایي و اگه
مهمونی کاری ای که وجودت لازم باشه نداشته
باشیم، پنج می تونی بری.

- باشه. ممنونم!

کیفش را برداشت و روی شانهاش اُریب انداخت و دستهُ
شالش را روی شانهِ برد، به دور گردنش پیچید و از طرف
دیگر پایین آورد. این بار قسمتی از سینه اش، از بالای یقه
باز لباسش مشخص شد.

خواست به او بگوید تا شالش را درست کند، اما... به او چه ربطی داشت. اصلاً، از کی تا حالا حجاب زنان اطرافش برایش مهم بوده، که حالا برای این دختر غیرتی شده!

- با اجازه تون من می‌رم. این پوشه‌ها رو بذارم روی میزتون؟

- به فروزان تحویل بده و برو به سلامت. به سینه بازش نگاه کرد و خواست ادامه دهد، «جلوی شال را پایین بکش»، که دریا متوجه نگاهش شد و سریع شال را روی سینه‌اش کشید و قسمت باز را پوشاند.

از خودش خجالت کشید. @Vip Romance

نکنه دریا فکر کنه دیدش می‌زده!

برو بابا...!

بدون اعتنا به افکارش، گوش‌اش را برداشت. نگاهی به اطراف کرد، چراغ‌ها را خاموش و بیرون رفت.

دریا با فروزان مشغول پوشه‌ها بود. به دفترش رفت کتش را پوشید، کیفش را برداشت و بیرون آمد. همزمان با دریا، با فروزان خداحافظی کرد و کنار هم منتظر آسانسور شدند.

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۱۱۶

همزمان با دریا، با فروزان خداحافظی کرد و کنار هم منتظر آسانسور شدند.

گوش‌اش زنگ خورد.

- سلام ... آره دفترم هنوز، چه طور؟ ... دارم سوار
آسانسور می شم ... باشه دم در می گیرم ازت! ...
باشه او مدم.

سوار آسانسور شدند و طبقه همکف با هم بیرون
آمدند. دریا دوباره خدا حافظی کرد و سریع سمت خروجی
رفت.

پشت سرش حرکت کرد.

از پشت شیشه های سکوریت لابی، امین را که از
ماشینش خارج شده بود، دید.

از در خارج شد و منتظر امین ماند.

امین به سمتش می آمد، ولی نگاهش روی دریا که دور
می شد، مانده بود.

- خب شب می آوردی خونه مون.

امین با رنگی پریده، نگاهش را از دریا گرفت و برگه‌ها را به دستش داد.

- امشب نمی‌تونستم پیام، تولد سمانه‌ست.

احساس بدی به نگاه خیره‌امین پیدا کرده بود. چرا این دختر نظر همه مردان اطرافش را جلب می‌کرد؟!

از امین پرسید:

- مهتاب نمیاد؟

- خودش زودتر رفته. سمانه سفارش کرده زود بره.

با دقت نگاهش کرد، تا عکس‌العمل‌هایش را زیر نظر بگیرد.

- دستیارمو دیدی؟

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۱۱۷

گوشه چشم امین بالا پرید و رنگش به سفیدی گرایید.
- دستیار ت؟

چشمانش را باریک کرد.
- آره الان رفت، داشتی نگاهش می کردی.

- اون دستیار ت بود؟ دختری که گفتی امروز میاد؟

- آره، چه طور؟

امین با ابروهای بالا پریده نگاهش کرد و با لکنت گفت:

- خی... خیلی شبیه یکی از دوستای سمانه بود، برای همین نگاهش کردم...

از این همه دقت و رنگ پریدگی امین حالش دگرگون شد. یعنی از قبل می شناختش؟

- فکر نکنم، چون چند سالی از سمانه بزرگ تره!

- آهان...! خب... راضی بودی؟ من چی می گم! تو از کی راضی هستی؟

و خنده‌ای زورکی حواله‌اش کرد.

چانه‌اش را بالا داد و محکم گفت:

- اتفاقاً ازش راضی بودم و اگه تا آخر ماه رضایتم و جلب کنه، استخدامش می کنم. امروز که عالی بود... بعد از مدت‌ها، یه کم استراحت کردم.

امین دوباره به سمتی که دریا رفته بود، نگاه کرد و گوشه لبش را گزید.

با شک و دودلی نگاهش کرد.

- میای بالا یا من برم؟

امین چشمانش را از مسیر گرفت و به او داد.

- برو داداش... منم برم خونه. دیر برسم، دخترا

کشتنم... exchange

سرش را تکان داد و امین به طرف خیابان، جایی که ماشینش پارک شده بود رفت.

اگر زنی جز مهتاب در زندگی امین بود، روزگارش را سیاه می کرد. @Vip Roman

#عدالت و عشق

#پارت_۱۱۸

کاری از EXCHANGE GROUP

دریا

اتوبوس تند ولی نرم، در خیابان‌ها حرکت می‌کرد و در هر ایستگاه مسافران را پیاده و سوار می‌کرد.

یک صندلی خالی شد. تن خسته‌اش را روی آن انداخت و خودش را کنار پنجره کشید.

مسافت شرکت تا خانه‌شان طولانی بود، اما به لطف ناوگان اتوبوسرانی شهری، مسیری یک‌سره، برای رفت و آمد وجود داشت، که فقط کمی زمان‌بر بود.

صورتش را به پنجره چسباند و به اتفاقات امروز فکر کرد.

صبح، منتظر یک رئیس مسن، اخمو و شکم‌گنده بود، که از فرط گنده‌دماغی نگاهش هم نکند! در عوض، مرد جذاب و رویایی این چند شبش، رئیسش بود...

با یادآوری او، لبخندی بر لبانش نشست و گرمای دلچسبی در تنش ریشه دواند. درسته که شاهکاره و شایدم خلافتکار، اما خیلی خوب بود! خوش تیپ، قدبلند، خوش قیافه، اصلنم گنده دماغ نبود؛ تازه گلی مبادی آداب و اجتماعی بود.

وقتی وارد اتاق شده بود، از ذوق این که او هم در این شرکت کار می کند، زیانش بند آمده بود، اما بعد که متوجه جریان شد، شوک زده فقط تماشایش کرد.

وقتی حالش را پرسید، اسمش را چه زیبا تلفظ کرد! نه... تَن صدایش گرم و خواستنی بود، که تلفظ اسمش زیبا به نظر می رسید.

لبخندش کش آمد و بزرگ تر شد.

نگاهش را دوست داشت؛ گرما و محبت خاصی در آن موج می زد.

اتوبوس از دست‌اندازی گذشت. سرش از شیشه جدا و به شیشه خورد. به خودش آمد و نگاهی به اطراف کرد، هنوز نرسیده بود. به تماشای بیرون مشغول شد.

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۱۱۹

هنوز باورش نمی‌شد، همین امروز او را به جلسه برده و اجازه داده بود، در مهم‌ترین مشاوره گروهی شرکت، حضور داشته باشد. امروز به‌اندازه یک ماه دروس دانشگاهی، تجربه و اطلاعات به دست آورده بود.

آن قدر ذوق و اشتیاقش برای کار و همکاری با بقیه در این یک روز زیاد بود، که فراموش کرده بود، هدفش از رفتن به شاهکار چیست!

یک دفعه غمی سنگین بر قلبش سنگینی کرد. چرا... ؟
خدایا... چرا!

چرا من همیشه باید یه لنگه پا باشم؟ چرا همیشه باید،
یه جای کارم بلنگه؟ نمی شه آرزو هامو کامل برآورده کنی؟
نمی شه حالا که هم خودش خوبه، هم اخلاقش خوبه،
هم کار و بارش؛ من بشم سیندرلا و اون نجاتم بده؟
نمی شه یکی پیدا بشه که هم تکیه گاه من باشه، هم سنگ
صبورم، هم عشقم؟ نمی شه...

- خانوم... خانوم... تورو خدا... آدامس بخر!

پسرک آستینش را گرفته بود و هی تکرار می کرد. به
دست های کثیف و ترک خورده اش نگاه کرد. دست دراز
کرد و ترک دستانش را لمس کرد.

- یه کم کرم بزن به دستات!

ملتمسانه گفت:

- آدامس بخر دیگه!

به چشمان مظلوم سیاه و لپ‌های قرمز آفتاب‌سوخته
پسرک نگاه کرد.

- می‌خرم، اما باید یه قول بدی!

سرش را تندتند تکان داد.

- چشم! چی کار کنم؟

زیپ کیفش را باز کرد و مرطوب‌کننده تیوپی را به سمتش
گرفت.

- اینو هر شب بزن به دستات، خب! حالا من دوتا

آدامس می‌خوام.

و کیف پولش را درآورد و پولش را داد.

پسرک شاد و خندان دور شد و کرم در دستانش جا ماند.

بچه‌ها اصلاً حالم خوب نیست، نتونستم بیشتر

بنویسم.   

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۱۲۰

مسیر ایستگاه اتوبوس تا خانه‌شان را سلانه‌سلانه طی کرد. از فکرهای ضد و نقیضی که ذهنش را مشغول کرده، تنش هم خسته شده بود.

در را با کلید باز کرد و داخل شد. به پله‌های خانه‌شان که نگاه کرد، آه از نهادش بلند شد. در دلش به خودش «دخترهٔ تنبل» ی گفت و به کمک نرده‌ها خود را از پله‌ها بالا کشید.

خانه در سکوت عجیبی فرورفته بود. با تعجب کفش‌هایش را در جاکفشی گذاشت و وارد شد. خانه‌شان نقلی، اما گرم و پرانرژی بود. پدرش دوازده سال بود که اجاره این جا را هر سال تمدید می‌کرد.

از در ورودی تا انتهای آپارتمان کوچک‌شان یک راهرو بود، که در سمت چپ آن، به ترتیب، آشپزخانه، حمام و دستشویی و بعد اتاق او و سحر بود. سمت راست راهرو، اول یک اتاق نشیمن بزرگ و بعد اتاق پدر و مادرشان قرار داشت.

تنها نور خانه، کورسوی چراغ اتاق خودش بود که از شیشه بالای در به بیرون می‌تابید.

- کسی خونه نیست؟

همه جا تاریک بود. به آشپزخانه نگاه کرد، هیچ کس آنجا نبود. کلید چراغش را زد. لیوانی برداشت و از شیر آب پر کرد و نوشید. لیوان را توی سینک گذاشت و به قابلمه روی گاز سرک کشید. عدس پلوی خوش عطری در آن

بود، که از نهار ظهر مانده بود. شعله زیر قابلمه را روشن و حرارت را روی ملایم تنظیم کرد. ته استکان آبی هم درون قابلمه ریخت و درش را گذاشت. کتری روی اجاق را هم آب کرد و شعله زیرش را روشن نمود. هر شب همین ساعت‌ها شام می‌خوردند.

شال را از سرش کشید و به سمت سالن رفت. کلیدهای چراغ را زد و همه جا روشن شد. با دیدن هیکل ساکت و صامت پدر و مادرش، بر روی راحتی‌های سالن، شوکه از جا پرید.

#عدالت و عشق

#پارت_۱۲۱

@Vip Roman

- وای... ترسیدم! سلام!

کاری از EXCHANGE GROUP

نگران به سمت شان رفت.

- چی شده مامان؟ ... بابا؟!

هر دو به آرامی جواب سلامش را دادند، ولی جز همان نگاه کوتاه، توجهی ندید.

- خب چی شده؟ نگرانم کردین!

با پدیدار شدن سحر در ورودی نشیمن و اشاره دستش، سالن را ترک کرد و دنبال سحر به اتاق شان رفت. سحر در را بست. لرزان و با چشمانی که اشک در آن حلقه زده بود گفت:

- خواهر من می ترسم!

به سرعت او را در آغوش گرفت.
- نترس عزیزم... چی شده؟! مامان بابا چه شون شده؟

سحر سرش را بیشتر در سینه او فروکرد.

- یه آقایی اومد و یه نامه آورد. اول با اون بحث شون شد، بعدم دوتایی کلی حرف زدن و دعوا کردن و بعدم ساکت شدن.

روی موهای خرمایی سحر را بوسید و او را از آغوشش جدا کرد.

- تو بشین سر درسات تا من ببینم چی شده... باشه عشقم؟

سحر سرش را تکان داد. اشک‌هایش را پاک کرد، کتابش را برداشت و به ظاهر مشغول خواندن شد.

مانتوآش رو درآورد و کنار شال روی تختش انداخت. بعداً آنها را جمع می‌کرد. موهای پیرون آمده از بافتش را با سنجاق محکم کرد و به سالن، نزد پدر و مادرش برگشت.

نشیمن خانه‌شان با یک دست مبل راحتی زیتونی‌رنگ و یک فرش دوازده متری دستباف قدیمی، تزیین شده بود. یک تلویزیون بیست اینچ، یادگار سفر ماه‌عسل پدر و مادرشان، کنار سالن، روی میز قرار داشت و ویتترین جهیزهٔ مادرش حالا تبدیل به کتابخانهٔ کتاب‌های او شده بود.

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۱۲۲

پنجرهٔ بزرگ نشیمن به حیاط خانه مشرف بود، که پیچک اناری آن را همچون قابی، از بیرون در برگرفته بود.

کنار پدرش رو مبل نشست و دستش را روی دست پدرش گذاشت.

- بابا... چی شده؟ دادگاه احضارت کردهن؟

پدرش با تانی سر برداشت و عمیق و موشکافانه تماشایش کرد. چشم‌هایش روی او به گردش درآمد، انگار بخواهد براندازش کند. وقتی نگاهش به چشمانش بازگشت؛ آه بلندی کشید. دستش را دراز کرد و برگه‌ای را به دستش داد.

برگه را پشت و رو کرد و بالای برگه، سند انتقال محضری یک آپارتمان به پدرش بود. در جای نام فروشنده، اسم صاحبخانه‌شان و به جای نام خریدار، اسم پدرش، حسین صدیقی نوشته شده بود.

با دهان باز و چشمان گردشده به پدر نگاه کرد.

- این یعنی چی؟ کی خریده؟

پدر جوابش را نداد. به سختی از جا برخاست و لنگان به طرف اتاق‌شان رفت.

به مادرش نگاه کرد که سربه‌زیر و فکری، به فرش زیر
پایش نگاه می‌کرد.

- مامان این یعنی چی؟

مادرش سربلند کرد. چشم‌هایش از شدت گریه قرمز و از
نگرانی دودو می‌زد. لب‌هایش را با زبان خیس کرد.
- عصر وکیل شرکت شاهکار اومد... اونا خونه رو برای
بابات خریدن!

ابروهایش از تعجب بالا پرید.
- بابت چی...؟

مادر که انگار داغش تازه شده باشد، اشک از چشمانش
سرازیر شد و هق‌هقی که تازه آرام شده بود را از سرگرفت.
- ازش... ازش خواستن حادثه رو گردن بگیره...
اشک‌هایش را با دستمال پاک کرد.

- در اِزاش... در اِزاش این خونه برای خودمون می شه و
دیة بقیه رو بیمه می ده، فقط... فقط بابات چندسال
زندان می ره.

از شدت خشم لب هایش به لرزه افتاد. تنها یک کلمه از
دهانش بیرون آمد.

- عوضیا!!

#عدالت و عشق

#پارت_۱۲۳

خون خونش را می خورد. از عصبانیت سرش داغ کرده و
به نفس نفس افتاده بود. آن قدر عصبانی بود، که دست
پیش برد تا برگه را برداشته و پاره کند.

مادرش که متوجه نیتش شد، از جا بلند شد و دست روی برگه گذاشت.

- نکن دریا... این خودش سنده!

- سند نیست... برگه محضریه.

مادر برگه را برداشت و تا کرد. در ویتزین را باز و روی کتابها گذاشت.

- می دونم، اما برای پدرت، تو دادگاه سنده. بابات با آقای کاویانی تلفنی حرف زد. قرار شد فردا بره پیشش.

برافروخته از جایش بلند شد.

- منم باهاش می رم.

مادر آمد و روی مبل کنار او نشست.

- تو که سرکاری... راستی کارت چه طور بود؟

دستی در هوا تکان داد.

- خوب بود، راضی بودم.

مادر نگران نگاهش کرد.

- خداروشکر... دریا نگران باباتم، وقتی اون مرد داشت

حرف می زد، کبود شده بود. هر لحظه می ترسیدم

سکته کنه!

دست مادرش را گرفت و بوسید.

- خود محمدی اومده بود؟

مادرش محکم تر دستش را گرفت.

- نه! یکی دیگه بود، نمی شناختیم... پا شو کارهای شام

رو بکن، تا من یه شربت به لیمو درست کنم بدم

بابات بخوره، بلکه یه کم آروم بشه.

هر دو بلند شدند و به آشپزخانه رفتند.
شام پدر را داخل سینی گذاشت و مادر برایش برد، اما
سینی دست نخورده برگشت.
خودش هم اصلاً میلی به غذا نداشت. سحر که مشغول
شستن ظرف‌ها شد، به اتاقش برگشت و شماره آقای
کاویانی را گرفت. آقای کاویانی او را به صبر و آرامش
دعوت کرد و گفت، که همین فرستادن نماینده و دادن
پیشنهاد، یعنی راه را درست می‌رویم.

#عدالت و عشق

#پارت_۱۲۴

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

کاویانی نتیجه دیدارش با شاهکار را پرسید، که او از کارهایش گفت و حتی ذکر کرد، که به مردی با آن همه آزاداندیشی و منصف نسبت به کارمندانش نمی آید، که خلاف کند. امکان دارد زبردستانش این برنامه‌ها را چیده باشند.

کاویان هم گفت که همه چیز امکان دارد، اما مراقب باشد گول ظواهر را نخورد.

تماس را که قطع کرد، روی تخت ولو شد.
به چند ماه گذشته و تمام اتفاقاتش فکر کرد!

پدرش راننده یکی از سرویس‌های کارخانه‌جات شاهکار بود. اتوبوس‌ها قدیمی و مستعمل شده بودند و او چندبار تذکر داده بود، اما کسی اعتنا نکرده و عاقبت، کنترل از دست پدرش خارج شد و آن اتفاق منحوس افتاد.

متأسفانه بسیاری از کارگراها زخمی و چند نفر کشته شدند. به بهبودی پدرش هم امیدی نبود؛ ولی بعد از ۱۵

روز کما، سطح هشیاری بالا آمد و به تدریج، به زندگی برگشت.

براساس شکایت کارگراها، پدرش به دلیل سهل انگاری در وظایف و اهمال در تعمیر و نگهداری سرویس، بازداشت و زندانی شد، اما چون آسیب نخاعی دیده بود و پاهای از کار افتاده اش نیاز به توانبخشی و فیزیوتراپی داشت، از طرف شرکت شاهکار وثیقه گذاشتند و آزاد شد. درمان ابتدا در بیمارستان و بعد در خانه ادامه پیدا کرد.

اما با حرکت آخر شرکت، در ماه گذشته و بازپس گیری وثیقه، پدرش را تحت فشار گذاشته بودند تا مسئولیت حادثه را گردن بگیرد.

و پدر زیر بار این خفت نمی رفت.

با اطلاع و راهنمایی آقای کاویان، خودش را به شرکت شاهکار رساند تا بتواند مدرکی برای بی گناهی پدرش پیدا کند.

مدرک چیزی نبود، جز شکایت‌ها و اطلاع‌رسانی‌های
مکتوب پدرش به شرکت که طی دو سال گذشته ارسال
شده بود.

باید هرچه زودتر مدرک بی‌گناهی پدرش را پیدا می‌کرد.



بالاخره رسوندم 🙏

وسط کلی مهمونی و مهمون‌داری تقدیم نگاه

مهربونتون 🙏

تا شنبه...

به شرط حیات ❤️

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۱۲۵

صبح هنگام ورود به لابی، جلیل را دید. به سمتش رفت.
- سلام.

- سلام بانو... کار چه طور پیش می‌ره؟

- به لطف شما خوبه. فعلاً گفتن یه ماه آزمایشی
بمونم.

جلیل سؤالی نگاهش کرد.

- یه ماه؟

- بله. این طوری برای خودمم بهتره، اگه دیدم نمی‌تونم
با شرایط کنار بیام، راحت کنار می‌کشم.

کاری از **EXCHANGE GROUP**

- هرطور صلاح می‌دونی، ولی به نظرم حالا که فرصت داری بچسب بهش! بچه‌های این‌جا، بعد یه مدت، هر کدوم برای خودشون کسی شدن و شرکت زدن. به نظرم یه کم تلاش کنی و تحملت رو بالا ببری، بهتره.

- چشم! خدا کنه بتونم.

اما ته دلش به حرف خودش خندید. او که ماندنی نبود.

جلیل آسانسور را نشان داد.

- برو زودتر بالا فروزان ببینت، چون هنوز کارت نداری که بزنی.

خداحافظی کرد و از هم جدا شدند. جلوی آسانسور منتظر ماند؛ مثل دیروز زود آمده بود.

دستی به لباس‌هایش کشید. می‌خواست لباس جدید و شیک‌تر بپوشد، اما به خودش نهیب زد، که برای هدف‌های دیگری به جز دیده‌شدن، به آن‌جا می‌رود. پس دوباره لباس تکراری دیروزش را پوشید. حتی در اتوبوس وقتی به یاد حرف‌های کاویان و غصه‌های پدرش افتاد، تصمیم گرفت از فردا مانتوی ساده دانشگاهش را بپوشد.

درهای آسانسور باز شد. چند نفر داخل بودند. او هم سوار شد و گوشه‌ای ایستاد؛ هنوز در آسانسور بسته نشده بود که صدای مردی از جا پراندش.

- به‌به! خانم دریا، پس استخدام شدی؟

سر بلند کرد و خود را رخ به رخ ایرج‌منصوری، حسابدار شرکت دید. اخم‌هایش را در هم کشید و رویش را برگرداند.

منصوری از عکس العمل او جا خورد.
- ازت سؤال پرسیدم دخترخانم.

#عدالت وعشق

#پارت_۱۲۶

با اطمینان از این که بود و نبودش، در این شرکت، ربطی
به وجود این مرد هرزه ندارد، بی تفاوت جواب نداد.
- لزومی نداره جواب بدم، آقا!

این جواب برای منصوری گران آمد، پس تهدیدوارانه
گفت:

- وقتی برگه های استخدامت و اوردی تا امضا کنم،
لزومش رو می فهمی خانم دریا!

صدای پوزخندی از پشت سرش به گوشش رسید.
آسانسور در طبقه سوم ایستاد. با شنیدن صدای
ببخشیدی، از پشت سر خودش را کنار کشید و به بدنه
آسانسور تکیه داد.

منصوری و مردی از پشت سرش که به نظر آشنا می آمد،
خارج شدند.

قبل از بسته شدن در، منصوری برگشت؛ چشم هایش را
باریک کرد و با لحن مرعوب کننده ای گفت:

- گذر پوست به دباغ خونه می افته، خانم دریا... !

و حین تکان دادن آرام سرش و خط و نشان کشیدن برای
او، در آسانسور بسته شد و حرکت کرد.

نفسش گره خورد. با دست به سینه اش چنگ زد. نبضش
چنان کوبنده می زد، که حس می کرد برای همه قابل
مشاهده است.

او را چه به این جا و این آدم ها... !

در آسانسور که باز شد خودش را درون سالن انداخت.
هیچ کس در سالن نبود، اما صدای چند نفر که مشغول
صحبت بودند، شنیده می‌شد.

از شدت اضطراب نفسش بالا نمی‌آمد، از این واکنش
بدنش، حالش به هم خورد و از خودش بدش آمد. برای
آن که جلب توجه نکند، خودش را به دفتر شاهکار رساند
و سریع در را باز کرد و داخل شد. نمی‌خواست هیچ کس
شاهد این حال خرابش باشد.

باید تمرین می‌کرد این‌طور خودش را نبازد. اجتماع پر از
این گرگ‌ها بود.

دوباره به سینه‌اش چنگ زد و سعی کرد چند نفس عمیق
بکشد، که دستی روی شانه‌اش نشست.

- دریا!

سرش را که چرخاند و نگاهش به ایمان شاهکار افتاد. از
شوک، اندک رمق بدنش هم پَر کشید و دنیا برایش سیاه

شد. تنها دلخوشی اش دستان قوی و آغوش گرمی بود که
او را دربرگرفت و از زمین بلند کرد و دیگر هیچ...

#عدالت و عشق

#پارت_۱۲۷

ایمان

دستش روی شانه دریا نشست و صدایش کرد. دریا با
وحشت به طرفش برگشت. تنش انگار برف زمستانی بود،
که یکباره ذوب شد. زانوهایش سست و چشم‌هایش
بسته شد.

سریع گرفتش...

سرش را به سینه‌اش تکیه داد، دست زیر زانوهایش
انداخت و بغلش کرد. دوباره عطر سیب ترش شامه‌اش را
نوازش کرد.

به سمت مبل دونفره رفت. دلش میخواست روی مبل بنشیند و او را میان بازوانش نگه دارد. دلش سخت، درآغوش کشیدن، بوییدن موها و نوازش گونه‌هایش را میخواست، اما رنگ پریده‌اش مجال این فکرها را نمی‌داد.

سرش را روی دسته و بدنش را روی مبل گذاشت. به سمت در برگشت تا فروزان را صدا کند، که ناله دریا میخکوبش کرد.

برگشت و دید که نیم‌خیز شده است.
- دریا... بهتری؟ بخواب، بلند نشو!

با صدایی که از ته چاه می‌آمد، گفت:
- ممنون خوبم.

دریا نشست و سرش را به مبل تکیه داد. شال از سرش افتاده بود و موهای مشکی و براقش نمایان بود.

نگران پرسید:

- الان بهتری؟

چشم‌هایش همچنان بسته بود.

- بله بهترم. نمی‌دونم چی شد!

نزدیک‌تر شد.

- انگار از چیزی یا کسی فرار می‌کردی!

چشمانش را باز کرد و با دست شقیقه‌اش را مالید.

- ببخشید! نمی‌دونستم شما تو اتاقی، وگرنه این طوری

وارد نمی‌شدم.

مکت کرد تا کمی قوایش را جمع کند.

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۱۲۸

- من ... من ... یه کم تپش قلب دارم. تو آسانسور
این طور شدم. نمی‌خواستم کسی ببینه، برای همین
باعجله اومدم اینجا...

نفسی تازه کرد.

- بازم ببخشید! حتماً ترسیدین!

کنار دریا ایستاد و دقیق به چهره‌اش نگاه کرد و
نیشخندی زد.

- ولی این طور که تو اومدی تو، من حس کردم خرس
گریزی دنبالت کرده!

با لرزش بدن دریا نیشخندش را جمع کرد.
- مطمئنی الان بهتری؟ بذار بگم یه دکتر بیاد.

دریا دستش را در هوا تکان داد.

- نه خواهش می‌کنم. اصلاً نیازی نیست. خوب نبودم، می‌گفتم.

روبه‌رویش روی میز نشست و با شک و دودلی نگاهش کرد. یعنی واقعا از تپش قلب اینطور بود.

- این‌طور که نمی‌شه، از حال رفته بودی. اصلاً پا شو، خودم بیرمت دکتر.

- نه به خدا تموم شد. آروم الان.

اعتنا نکرد. خم شد و مچ دست دریا را گرفت. چشم‌هایش را بست و روی نبضش تمرکز کرد. وقتی نبضش پیدا شد، به ساعتش و ثانیه‌های حرکت عقربه‌اش چشم دوخت؛ بعد از نیم دقیقه به آرامی مچ دریا را رها کرد.

- ولی نبضت خیلی بالاتر از حد طبیعی، دخترا!

با خجالت سر به زیر انداخت.

- خب شما دستم و گرفته بودی!

علیرغم رنگ پریدگی اش، گونه‌هایش صورتی شده و
مژه‌های فراوان چشم‌هایش، که حالا روی هم خوابیده
بود، سایه‌ای زیبا بر صورتش انداخته بود.

دستانش هوس نوازش‌شان را داشت. زود آن‌ها را مشت
کرد و سریع از جا برخاست.

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۱۲۹

تلفن روی میز را برداشت و شماره گرفت.

- خسته نباشید! شیر و بیسکویت می‌خوام، برای
دونفر! لطفاً شیر گرم باشه ... ممنون ... زنده باشی!

کاری از EXCHANGE GROUP

گوشی را گذاشت. سرش را خم کرد، کشوهای میز را یکی یکی باز و نگاه می کرد، تا چیزی که می خواست، بالاخره پیدا شد. لبخندزنان با جعبه ای از شکلات کنار دریا برگشت.

- اینا مورد علاقه خواهرمه.

داخل جعبه پر از انواع شکلات و لواشک های لقمه ای بود.

- من ندیدم کسی ترش و شیرین با هم بخوره، اما این دختره هیچیش درست سرجاش نیست!

یک شکلات برداشت، پوستش را گرفت و سمت دریا نگاه داشت.

- بذار دهنتم.

دریا که به شکلات، بعد به چشمانش نگاه کرد، ناگهان اندیشید؛ شاید دوست نداشته که او پوست شکلات را باز کند، اما چه کند که به عادت همیشه، که برای مهتاب بازی کرد، عمل کرده بود.

همان وقت دریا شکلات را گرفت و در دهانش گذاشت. چشمانش را بست و دوباره سرش را به مبل تکیه داد. کم کم رنگ چهره‌اش برگشت، اما صورتی‌های روی گونه‌هایش مانده بود.

غرق در نگاهش، نشسته بود و تماشایش می‌کرد، که تلفن روی میز زنگ خورد. برخاست که جواب بدهد. دریا صاف نشست و بی‌توجه به او، شال را از دور سرش باز کرد. بافت موهایش روی شانهاش افتاد. شالش را صاف کرد و دوباره روی سرش انداخت و مرتب کرد.

گوشی را برداشت و به صحبت فروزان گوش داد، اما همچنان با علاقه، تمام حرکات دریا را زیر نظر داشت.

یک ملاحظت و زنانگی زیبا و خاصی در تمام حرکاتش بود.
به خودش که آمد، مجبور شد خطاب به فروزان بگوید،
دوباره تکرار کن.

#عدالت و عشق

#پارت_۱۳۰

- بله در جریانم ... فقط قرارهای امروز عصر رو کنسل
کن. باید برم سرکشی پروژه ... بله خانم صدیقی
اینجاست ... بگو بیاد تو!
و گوشی را گذاشت.

در باز شد و اسکندری سینی به دست وارد شد. پشت
سرش فروزان سرک کشید.

- و ااا دریاجون، کی اومدی من ندیدمت؟

دریا به آرامی بلند شد.

- سلام گلم. شما نبودی، منم اومدم داخل.
و شرمگین به ایمان نگاه کرد.

- نگرانت شدم. فکر کردم دیر کردی!

بعد رو به ایمان گفت:

- جناب شاهکار می گفتین من سفارش بدم.

درحالی که ماگ شیر را که اسکندری، با یک بشقاب
بیسکویت جلویش گذاشته بود برمی داشت، نیم نگاهی
هم به دریا کرد.

- مهم نیست! عجله داشتم، توام اشغال بودی.

- باشه، پس من برم سرکارم.

فروزان و اسکندری که خارج شدن، ماگ شیر را به دریا
تعارف کرد.

- زودتر بخور که اگه فشارت پایینه برگرده.

- ممنون.

یک بیسکویت در دهانش گذاشت و ماگ شیر را
برداشت.

- به نظرم امروز بری خونه بهتر باشه.

با انگشت گوشه لبش را پاک کرد.

- نه! الان کاملاً خوبم. شما بفرمایین من چی کار کنم...

با دقت نگاهش کرد.

- صبح من چندتا ملاقات دارم. نیازی نیست باشی.

به میز انتهای دفتر اشاره کرد.

- تو ادامهٔ پلان‌های دیروز رو بکش. چندتایی هم جدید گذاشتم، رسیدی اونا رو هم بکش. عصرم اگه خوب بودی باهام بیا سرکشی پروژه. می‌خوام از تموم چیزهایی که می‌گم نت برداری، که کسی بعد نتونه زیرش بزنه.

و سرش را حسابگرانه برای کسانی که در فکرش بودند، تکان داد.

- شاید حتی بگم صدامونو ضبط کنی، حواست باشه.

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۱۳۱

ماگ را روی میز گذاشت.

- چشم!

- شیر و بیسکویت و همراة بیر که بخوری. نمی‌خوام دوباره از حال بری.

با یادآوری چند لحظه پیش، صورت دریا قرمز شد و با گفتن چشمی دیگر، ماگ و بشقاب بیسکویت را با خودش روی میز برد.

یکی یکی پلان‌ها و برگه‌ها را نگاه و زیرورو می‌کرد.

- می‌شه یه سؤال پرسم؟

خیره نگاهش کرد و سرش را تکان داد.

- شما تو پروژه‌های بزرگ شرکت می‌کنین،

پس این پلان‌های کوچیک آپارتمان و خونه به چه دردتون می‌خوره؟

خودکاری را که مشغول یادداشت با آن بود، روی میز گذاشت.

- این قسمتی از پروژه آینده شرکتی...

مکت کرد، به کسی غیر از مهوش، از قصدش نگفته بود.

- در نظر دارم یه مجتمع مسکونی برای کارگراها بسازم؛

البته به شرطی که بتونم دوتا پروژه اخیر رو به انجام برسونم، تا از سودش برای این مجتمع استفاده کنم. می‌خوام اجاره به شرط تملیک در اختیار بی‌خونه‌ها بذارم.

خودکارش را برداشت و تأکیدوار به طرف دریا تکان داد.

- البته این یه طرحه و قطعیت نداره، برای همین ندادم به کارکنان رسمی شرکت.

چشمان دریا براق شد. نفسش که در سینه حبس شده بود را رها کرد.

- این ایده خیلی خوبیه، حتی اگه نیتش رو داشته باشین.

بعد مدادش را برداشت و شروع به طراحی کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

دخترک احساساتی!

فکرش به دنبال حال خراب چند لحظه پیشش رفت.
حالتی زار و نزار، که از ترس زیاد ناشی بود.

به جلیل پیام داد.

«فیلمای امروز صبح لابی و آسانسور رو می‌خوام! بین

۷:۴۸ تا ۸...»

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۱۳۲

@Vip Roman

جلیل بلافاصله جواب داد.

- بفرستم یا میای اینجا؟

کاری از EXCHANGE GROUP

- بفرست برام.

- الساعه داداش.

نگاهش باز به سوی دریا کشیده شد. برعکس حال خراب
قبلش، حالا گونه‌هایش رنگ گرفته بود و لبخندی دلبر بر
روی لب‌هایش می‌رقصید.

برای چه خوشحال بود؟

برای کارگران کارخانه... ؟

یا کلاً آدم احساساتی بود؟

تلفن روی میز زنگ خورد.

- بله.

- جناب شاهکار، مهموناتون اومدن.

کاری از EXCHANGE GROUP

- راهنمایی شون کن اتاق کنفرانس.
گوشی را گذاشت و بلند شد.

خطاب به دریا گفت:

- احتمالاً جلسه هام تا ظهر طول بکشه، کاری داشتی
به فروزان بگو.

دریا به احترامش بلند شد.

- باشه چشم... موفق باشین.

جلسه اش همراه محمدی و دلال های زمین خریداری
شده، طولانی شد. زمین ها را با قیمت خیلی خوبی از
آنها خرید.

کاری از EXCHANGE GROUP

نیت اولش ساخت مجتمع مسکونی بود، ولی اگر بودجه تأمین نمی‌شد، برای یک پروژه فرهنگی تجاری هم مناسب بود. زمین درحومه شهر بود و هم از نظر فضا و هم امکانات، مناسب هر دو کار بود.

به دفترش برگشت، اما دریا نبود. به میزش سرک کشید. چند پلان نیمه آماده زده بود. تمیزی و بی‌عیب بودن پلان‌ها به چشمش نشست. دخترکش کاربلد بود.

#عدالت و عشق

#پارت_۱۳۳

دلش کمی شیطنت می‌خواست. کاش هم‌پایش می‌شد. برای خودش جالب بود که به دریا کشش دارد. سال‌ها

کاری از EXCHANGE GROUP

بود جز ارضای هوس‌های گذرایش، گرایشی به هیچ زنی
نداشت.

اما با او...

دلش با او بودن، وقت گذراندن، بغل کردن، بوسیدن و...
یعنی چه...؟

مگه دختر قحطه...؟

سرش را تکان داد و به سمت میز خودش رفت. لب‌تاپ را
باز کرد. یک پیام رسیده خودنمایی می‌کرد. بازش کرد، از
طرف جلیل بود.

دو فیلم بود. اولی را باز کرد؛ از دوربین لابی بود، جز رفت
و آمدهای معمولی کارمندان، چیزی نبود. ورود دریا و
برخوردش با جلیل هم بود.

فیلم دوم را دان و تماشا کرد. آن را روی دور تند
گذاشت، تا به ورود دریا رسید. چهار مرد داخل کابین
بودند. متوجه نگاه بهت‌زده دختر به یکی از آنها شد.
دوربین از بالا فیلم گرفته بود، پس فیلم را آهسته کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

مرد و همراهش خارج شدند، اما برگشت و صورت
ایرج منصور و سر تکان دادن تهدیدوارش، توجهش رو
جلب کرد.

یعنی چه گفته که این طور دخترک را آشفته کرده بود؟!
اگر می فهمید مردک منحوس غلطی کرده، دودمانش را به
باد می داد...

چرا...؟
خودش هم نمی دانست!
خب معلومه...
دریا هم یکی از کارکنان شرکت و وظیفه اون تأمین آسایش
و امنیت کارمندان هست.

بله...!
خل شدم رفت، با خودم حرف می زنم!

گوشی تلفن را برداشت و دکمه تماس داخلی را زد.

- صدیقی جایی رفته؟

- بله جناب مهندس... فرستادمش برای تحویل مدارکش... باید کروکی منزل می‌داد و چندتام امضا می‌زد، سفته هم باید بیاره، گفتم خودش بره که توجیحش کنن.

#عدالت وعشق

#پارت_۱۳۴

گوشی را گذاشت و چشم به صفحه لب‌تاپش دوخت.
هم‌جنسانش را خوب می‌شناخت؛ وقتی مردی روی زنی
زوم کند، تا کار دلخواهش را انجام ندهد، آرام نمی‌گیرد.

از جا برخاست و به سرعت به سمت در رفت. وسط راه ایستاد. یک دور دور خودش زد و کمی فکر کرد. گوشی‌اش را برداشت و شماره جلیل را گرفت، که صدای پر جذب به‌اش در گوشی پیچید.

- جانم داداش.

- جلیل! این دختره دریا، خیلی وقته رفته دنبال کاری، پیداش نیست؛ یه نگاه بنداز بین کجاست؟

- حتماً دستشویی چیزی رفته، طول کشیده... خودت که زنها رو می‌شناسی!

- حالا تو یه نگاه بنداز... نابلده، هنوز فروزان شرکت رو نشونش نداده.

- اون که حتماً، دارم نگاه می‌کنم... حالا کجا
فرستادیش؟

- فروزان فرستادتش کارگزینی!

صدای «لعنتی!» خفه جلیل، به گوش رسید.

- یه لحظه گوشی...

و دومین جمله را بلندتر گفت:

- کثافت عوضی!

صدای کشیده شدن صندلی‌اش آمد.

صدایش زد.

- جلیل... جلیل!

آنچه که در فکرش می‌گذشت، انگار واقعیت پیدا کرده
بود.

تماس را قطع کرد و گوشی را داخل جیبش گذاشت. در را باز کرد. هیچ کس در سالن نبود. خواست بیرون برود که صدای ایستادن کابین آسانسور آمد.

کمی خودش را عقب کشید و نگاه کرد. نمی‌خواست برای کسی حساسیت ایجاد کند. در آسانسور باز و دریا از میان آن پیدا شد. قبل از بیرون آمدن، یکی از دکمه‌های داخل آسانسور را زد و بعد خارج شد. به سمت آسانسور برگشت و سرش را برای کسی تکان داد.

با کمی دقت، هیكل مجاله شده ایرج مشخص بود، که گوشه آسانسور پهن زمین شده بود. در آسانسور بسته شد و دریا به طرف آبدارخانه رفت.

#عدالت و عشق

#پارت_۱۳۵

متعجب و فکری در جایش میخکوب شد.
یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟

خواست داخل بیاید، که در خروج اضطراری تا ته باز و به دیوار کوبیده شد. جلیل نفس نفس زنان خارج و بلافاصله نگاهش به سمت آسانسور رفت؛ وقتی چیزی ندید، به سمت او دهان باز کرد که چیزی بگوید.

دست روی بینی اش گذاشت و اشاره کرد داخل بیاید. جلیل لب زد، «دریا...!» و با دست هایش که به نشان کجاست، از هم باز شده بود به طرفش آمد. نگاهش سردرگم، دوباره دور سالن گشت و سریع وارد شد و در را بست.

او را به سمت میزش کشید و از در دور کرد، تا صدایشان بیرون نرود.

- این چه وضعیه؟

کاری از EXCHANGE GROUP

جلیل که هنوز قفسهٔ سینه‌اش به تندی بالاپایین می‌رفت و از عصبانیت چهره‌اش قرمز شده بود، گفت:

- دورین آسانسور رو که زدم، دیدم ایرج دریا رو خفت کرده گوشهٔ آسانسور. دیگه حالم و نفهمیدم!

او که از لحظهٔ دیدن وضع ایرج خنده‌اش را کنترل کرده بود، دستش را روی دهانش گذاشت و زیر خنده زد. میان خنده، بریده‌بریده برایش تعریف کرد.

- داداش دختره زرنگ‌تر از این حرفاست!

چشمان نگران جلیل حالا از تعجب گشاده هم شده بود.

- چه‌طور؟ مگه چی شده؟

از شدت خنده دست چپش را به میز تکیه داد.

- من چیزی نمی‌دونم، فقط دیدم دریا سالم از
آسانسور خارج شد، ولی ایرج پهن زمین بود. مردک
آبروی هرچی مرد برده!
و دوباره از خنده ریشه رفت.

جلیل حاج و واج نگاهش کرد.
- یعنی می‌گی دریا زدتش؟

سرش را برایش تکان داد. حالا خنده جلیل هم به او
اضافه شد. از شدت خنده قهقهه‌شان بلند شده بود، که
در باز و دریا داخل شد.

- ببخشید... اگه هنوز کار دارین بیرون بمونم؟
از دیدن چهره خندان آن دو، لبخند کم‌جانی روی صورت
بی‌رنگش نقش بست. مشخص بود که لحظات سختی را
دوباره پشت سر گذاشته بود.

با دست اشاره کرد و گفت:

- لزومی نداره. بیا تو...

و رو به جلیل کرد و گفت:

- درخصوص کار امروز هیچ اقدامی نمی‌کنی، من خودم
بهش رسیدگی می‌کنم.

دست روی شانهاش گذاشت و تأکید کرد.

- متوجه شدی!

#عدالت و عشق

#پارت_۱۳۶

و از دیدن چهره خندان آن دو، لبخند کم‌جانی روی
صورت بی‌رنگش نقش بست. مشخص بود که لحظات
سختی را دوباره پشت سر گذاشته بود.

با دست اشاره کرد و گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

- لزومی نداره. بیا تو...
- و رو به جلیل کرد و گفت:
- در خصوص کاری که صحبت شد هیچ اقدامی نکن.
- اینجا شرکت منه و خودم باید اقدام کنم.

جلیل چپ‌چپ نگاهش کرد.

با تأکید گفت:

- هیچ کاری! متوجه شدی؟
- بعد کمی خم شد و آرام گفت؛
- فیلمش و برام بفرست. قبلشم نگاه کن، دقیق بین چه خبر بوده!

جلیل با چهره‌ای عبوس گفت:

- باشه حتماً!

نیشخندی به پهنای صورتش آمد.

- یه کم ورزش کن، که چهار تا پله این طوری نفست و
نگیره!

جلیل چشم غره اش رفت.

- چهار تا پله، هان؟!

دو دستش را بالا آورد.

- ببخشید! کمتر حرص بخور که نفس کم بیاری!

و چشمکی حواله اش کرد و به کتفش کوبید.

- برو به سلامت.

جلیل دو انگشتی به نشانه خدا حافظی کنار ابرویش زد،
سری هم برای دریا تکان داد و بیرون رفت.

فروزان پشت سرش با ظرف یکبار مصرف غذا وارد شد.

- بفرمایین ناهار.

و رو به دریا کرد.

- دریاجان میایی بیرون کنار من؟

هنگام رفتن به سمت سرویس برای شستن دست هایش،
گفت:

- خودتم بیا اینجا، راحت تره!

فروزان سینی ای که ظرف غذا و نوشابه و سالاد داخلش
بود، روی میز جلوی مبل ها گذاشت.

- پس برم ظرف های خودمونم بیارم.

و بیرون رفت.

- دوباره رنگت پریده! بیا بشین غذا تو بخور تا غش
نکردی!

دریا مستأصل نگاهش کرد.

- به خدا من تو عمرم همین یه بار ضعف کردم، هی به روم نیارین!

دست‌هایش را خشک و با چشم‌غره اشاره کرد بنشیند.
دریا اخمش را دید، اما با مرتب کردن وسایلش کمی معطل کرد. وقتی فروزان، با ظرف‌های غذا وارد شد، دریا هم کنارش نشست.

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۱۳۷

مشغول بررسی طرح‌های دکوراتورهای داخلی بود، که جلیل تماس گرفت.

- بله!

- من فیلم‌ها رو نگاه کردم.

-خب...!

- دریا از اتاقش که بیرون میاد، ایرج قایمکی تعقیبش می‌کنه و تو اتاق نزدیک آسانسور، کمین می‌کنه. به محض وارد شدن دریا به آسانسور، اونم پاشو لای در آسانسور می‌ذاره، بعدم وارد می‌شه. موندم دختره چه‌طور سنکوپ نکرده!

- خب، بعدش؟

- فرستادم برات. برو بین... می‌گم ایمان!

- جانم؟

- حالش خوبه؟

ریشخندش کرد.

- مگه می‌شه کسی درجوار من خوب نباشه؟!

- جدی؟

- جدی جدی!

- نوکرتم داداش.

- مرسی از تو... مدت‌ها بود این قدر نخندیده بودم.

کاری از EXCHANGE GROUP

- حالا ببینم تلافیش و سر این مردک چه طوری
درمیاری! کم بود، خودم اعمال قدرت می کنم.

از قلدری اش خنده اش گرفت.

- شرکت رو به باد ندی، با اعمال قدرتت داداش!
و گوشه را قطع کرد.

در دل به شجاعت دخترک آفرین گفت. دخترک لرزان
صبح، با دخترک داخل فیلم فرق داشت. البته صبح هر
نطقی ایرج برایش کرده بود، چون جلوی بقیه بود،
ضربه اش بدتر و کاری تر بود.

کاش جلیل کار نسنجیده ای نکنه. تازه خبر نداشت صبح
کم مونده بود، دختره قالب تهی کنه! شایدم به همین
دلیل برای بار دوم قوی تر شده بود...!

فایل فیلم را باز کرد. ورود دریا به آسانسور خالی را تماشا کرد که به دیوار مقابل در تکیه داد. ناگهان هیکل ایرج در تصویر پیدا شد. دریا خواست خارج شود، ولی ایرج او را به عقب هل داد و دکمه بستن در را زد.

#عدالت و عشق

#پارت_۱۳۸

دریا در گوشه آسانسور خودش را جمع کرده بود، که ایرج دستانش را دو طرف سرش گذاشت. از تکان‌های سرش مشخص بود که دارد با دریا حرف می‌زند.

دستش را بلند کرد و روی گونه دریا کشید. دریا زیر دستش زد. سر ایرج عقب افتاد و صورت کثیف خندانش پیدا شد؛ بعد تنش را به تن دریا چسباند و سرش را نزدیک‌تر برد.

کاری از EXCHANGE GROUP

از این زاویه دید دورین، چیزی مشخص نبود، اما متوجه ضربه سر دریا به صورت ایرج شد. وقتی ایرج دست به صورت کمی فاصله گرفت، دریا چرخید و با آرنج به سینه‌اش کوبید.

ایرج کاملاً فاصله گرفت و با گرفتن سینه‌اش از درد خم شد. دریا این بار برگشت و از پهلو بازو دور گردنش انداخت و هر دویشان را به زمین کوبید، که صورت ایرج ضربه سختی خورد.

با چشمان گشاد شده دید، که دریا بلند شد و لباسش را تکان داد، بعد کنار کابین آسانسور ایستاد تا در باز شد. یکی از دکمه‌های آسانسور را زد و بیرون رفت. ایرج همچنان مچاله شده به خودش می‌پیچید.

یک بار دیگر فیلم را عقب برد و تماشا کرد، حالا که فهمیده بود موضوع چیست، شروع به خندیدن کرد.

اول آرام و ریز، اما با دیدن دوبارهٔ چهرهٔ ایرج به خندهٔ بلندی تبدیل شد و دیگر نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد.

دریا از آن سوی اتاق، با تعجب زیر چشمی نگاهش می‌کرد. گوش‌هایش را برداشت و برای جلیل نوشت: «این دختر کیه؟ بروسلی؟!»

جلیل پاسخ داد: «منم تو گفیش موندم، داداش!»
«ممنون جلیل!»

«برای چی؟»

«مدت‌ها بود این‌طور نخندیده بودم.»

«چاکریم داداش. این‌طور که پیداست به ما احتیاج نداری! بادیگارد شخصی هم پیدا کردی...»

«چه طور؟»

«اینما همش فنون دفاع شخصی بود.»

«آهان، از اون نظر!» و به دریا که مشغول کار بود نگاه کرد.

از دیدن این صحنه‌ها چنان کیف کرده بود، که دلش می‌خواست فیلم را همه‌جا پخش کند تا بقیه هم بخندند.

#عدالت و عشق

#پارت_۱۳۹

هنوز باورش نمی‌شد یک شاهکار، آرزوی سر و سامان دادن به زیردستانش را داشته باشد.

کاری از EXCHANGE GROUP

مگه همین بشر نبود که بی توجه به تعمیر سرویس، باعث تصادف و کشته شدن چندتا آدم بی گناه شده بود؟

مگه نه این که برای فرار از دیه و استعلاجی، دلیل تصادف رو، اشتباه انسانی و پدرش رو متهم کرده بود؟

حالا جلوش نشسته بود و از آرزوهایش می گفت!
اصلاً باورش نمی شد...

اما...

شاید خودشم خبر نداره!

شاید یکی از زیردستاش یا شرکاش دارن دسیسه می کنن و شاهکار اصلاً خبر نداره!

سرش را تکان داد. از هجوم تمامی این افکار، سردرد گرفته بود.

وظیفه او کمک به خانواده و پدرش بود. باید زودتر برای
پیدا کردن مدرک، شرکت را می گشت.

چند ساعتی بود شاهکار رفته بود و او مشغول کشیدن
پلانها بود.

احتمالاً با این حجم از سفارشات رئیس جان، تا چند روز
دستش کامل بند بود.

شروع به چک کردن پلانهای آماده شده کرد و آنها را
جدا کرده، در کاور گذاشت.

کشوقوسی به بدنش داد. احتیاج به دستشویی داشت.

خوب بود به بهانه دستشویی، فروزان را به یاد بازدید از
شرکت می انداخت.

بلند شد و کنجکاوانه در پشت سرش، در داخل دفتر را باز کرد.

در به اتاقی باز شد. یک تخت تک نفره در یک گوشه و ۴ مبل راحتی که دور یک میز چیده شده بود، در وسط داشت.

در دیگر، در انتهای اتاق بود که با باز کردنش، سرویس بهداشتی بود.

#عدالت و عشق

#پارت_۱۴۰

درها را بست و بیرون پیش فروزان رفت. فروزان با تلفن حرف می زد.

کمی دور و اطراف را نگاه کرد تا تلفنش قطع شد.

- چیزی می‌خواستی عزیزم؟

با خجالت گفت:

- می‌خوام برم دستشویی.

- برو آبدارخونه، وارد شدی، سمت راست دستشویی

و سمت چپ یه آشپزخونه کوچیک... البته

اسکندری اغلب طبقات دیگه‌ست. آقا ایمان جز

نوشیدنی و بیسکویت صبح، چیز دیگه‌ای نمی‌خوره.

@Vip Roman

- مرسی.

و خواست برود که فروزان ادامه داد.

- دریاجان باید یه سر هم بری کارگزینی... منصوری از صبح دو بار زنگ زده، باید بری برای امضای مدارک و توضیح یه سری قوانین دیگه، که خودش بهت می‌گه.

- اما آقای شاهکار گفتن فقط یه ماه آزمایشی!

- دریاجان جسارت نباشه، ولی نمی‌دونم به خاطر شناختت با مهندس شریافه یا چی که آقاایمان زیاد بهت سخت نگرفت. بقیه تا تأیید و سفته نمی‌دادن، جواب سلامشونم نمی‌داد. و با کمی سوءظن به او خیره شد.

اشتباهش را تصحیح کرد.

- آقا جلیل معرفی بودن... باشه، بعد از دستشویی می‌رم خدمتشون.

- بین عزیزم؛ مالک کل ساختمون، شرکت شاهکاره...
اما فقط ۴ طبقه اول برای شرکته و بقیه اجاره رفتن.
دو طبقه زیرزمین، پارکینگ؛ طبقه همکف آقا جلیل
و گروه حراستند و یه کافی شاپ که به بیرون راه داره؛
طبقه اول، کارگزینی و حسابداری و بایگانی هست و
طبقه دوم و سوم، کارمندهای اداری و اکثراً مهندسین
و طراحها هستند. باید بری طبقه اول، اسم هر اتاق
و مسئولش روی در اتاقها هست.

#عدالت و عشق

#پارت_۱۴۱

از تجسم رویارویی دوباره با آن مردک، بدنش مورمور
شد.

به تصویر رنگ‌پریده خودش در آینه نگاه کرد. صبح، آن مردک مشمئز، با آن مدل حرف زدن، هم باعث ترس و هم چندان‌ش شده بود.

حالش از دیدن دوباره چشمان هرزه‌اش، به هم می‌خورد. به خودش نهیب زد.

دریا محکم باش!

این مردک فقط رجز می‌خونه...

تو با رفتار متین و همیشگی از رو می‌بری... تازه باوجود جلیل و شاهکار، نمی‌تونه دست‌ازپا دراز کنه...

یاد جریان دیروز صبح افتاد؛ وقتی بچه مهندس‌ها دوره‌اش کرده بودند و هرکدام به نیتی سین‌جیمش می‌کردند؛ شاهکار با دریا گفتنش همه را ضربه‌فنی کرد و با صمیمی‌نامیدنش، همه عقب‌نشینی کردند. گرچه چندنفری هم فکر ناجور کردند.

اما خودش همیشه با رفتارش، به همه ثابت کرده بود که حد و مرزش را می‌داند، پس عزمش را جزم کرد و از سرویس بیرون آمد.

وقتی آسانسور طبقه اول ایستاد، از شدت هیجان، کف دست‌هایش عرق کرده بود. آن‌ها را به آرامی به لباسش کشید.

برعکس طبقه چهارم، به محض ورود، سه راهرو پیش رویش بود. راهروی سمت راست و چپ، و یک راهروی مستقیم که اسم کارگزینی کنار یکی از درها خودنمایی می‌کرد.

#عدالت و عشق

#پارت_۱۴۲

در اتاق باز بود. جلوی در که رسید، نام خدا را بر زبان آورد، شانه‌هایش را عقب کشید، سرش را بالا گرفت و با اعتماد به نفس وارد شد.

کارگزینی، یک دفتر کار بزرگ بود، حتی بزرگ‌تر از دفتر شاهکار!

شش میز بزرگ در اطرافش گذاشته بودند که فقط ۳ نفر مشغول کار بودند و سه میز دیگر خالی بود.

نگاه دقیقی انداخت و منصوری را ندید. با خیال راحت سلام داد.

- سلام، خسته نباشید.

کارمند مسن‌تر جوابش را داد و دیگران فقط نیم‌نگاهی به او کردند. جلوی میز شخصی که جوابش را داده بود رفت.

- ببخشید، من به‌طور آزمایشی دستیار شدم، گفتن پیام خدمت شما. باید چی کار کنم؟

کارمند مسن عینکش را جابه‌جا کرد و نگاهش کرد.

- نمی‌دونم باباجان. صبر کن منصوری بیاد، اون مسئول استخدام تازه‌وارد است.

آه از نهادش بلند شد. پس گذرش به دباغ‌خانه افتاده بود.

- بهتره بشینی دخترم تا بیاد.

و به صندلی کنار میزش اشاره کرد.

هنوز روی صندلی ننشسته بود، که با صدای منصوری، از جا پرید.

- به به خانم دریا!

برگشت و او را دید که به طرف میزش رفت. روی
صندلی اش نشست و پوشه های دستش را روی میز
گذاشت.

- بفرمایید این جا خانم!

با اجازه ای به کارمند مسن گفت، از جایش بلند شد و
جلوی میز منصوری ایستاد.

#عدالت و عشق

#پارت_۱۴۳

@Vip Roman

با نگاه کثیفش سرتاپای دریا را رصد کرد.

- بفرمایین بشینین. سرپا خوب نیست!

کاری از EXCHANGE GROUP

تشکر کرد و روبه‌رویش ایستاد.

منصوری به او خیره شده بود و زیرچشمی همکارانش را هم می‌پایید؛ وقتی عکس‌العملی از او ندید، چند برگه از داخل پوشه‌ای برداشت و جلوی او گذاشت.

- جاهایی که می‌گم رو امضا کن.

دستش را زیر برگه گذاشت و گفت:

- این‌جا...

برگه دیگری برداشت و نشان داد.

- این‌جا...

و انگشتش را روی برگه‌ی سومی گذاشت و گفت:

- این‌جا.

و هر سه را ردیف جلوی دریا چید و خودکار را به سمت
دریا گرفت.

خودکار را از دستش گرفت.

- اول می خونمشون، بعد امضا می کنم.

منصوری پوزخندی زد.

- شما که پارتی دارین، احتیاجی نیست از چیزی
بترسین! همه قوانین به نفعتونه!

و نگاه و لبخند مسخره‌اش را از دریا، به بقیه همکارانش
داد.

- خانم، دستیار جدید رئیسند!

و با کنایه سرش را تکان داد.

دریا اخم کرد و به سمت کارمندان برگشت.

کاری از EXCHANGE GROUP

- خدمتشون قبلاً عرض کردم که دستیار آزمایشی هستم.

برگه ها را برداشت.

- با اجازه تون برگه ها را می خونم، بعد امضا می کنم.

روی صندلی نشست و مشغول خواندن شد. بعد از خواندن هر سه، پایین هر برگه را امضا کرد و روی میز گذاشت.

منصوری برگه ها را برداشت و داخل پوشه گذاشت. دستانش را جلوییش، روی میز به هم گره زد و باز خیره اش شد.

- فردا ۲۰ میلیون سفته با امضای پدرت میاری!

#عدالت وعشق

#پارت_۱۴۴

-سفته؟! -

- بله سفته! اوراق بهادار به گوشت خورده؟ همونه.
وقتی... -

- بله می دونم سفته چیه... -

منصوری ابروهایش را بالا برد.

- درسته توصیه شده هستی، اما شرکت قوانینی داره و
چون مدارک مهمی کنار گوشت جابه جا می شه، باید
برای اطمینان تعهد بدی.

- خودم امضا می کنم.

- نه دیگه... پدرا برای دخترا و شوهررا برای همسرا
امضا می کنن.

- تا چند روز دیگه میارم خدمتتون. مورد دیگه ای
هست؟

- بله هست...
منصوری خودش را جلوتر کشید. نگاهی به همکارانش
انداخت و آرام گفت:

- می دونی...

و مکث کرد.

خودش را جلوتر کشید و دقت کرد، که چه می خواهد
بگوید.

- وقتی اخم می کنی، خوشگل تر می شی!

صورتش گر کشید. تمام ناراحتی و عصبانیتش را در چشمانش ریخت و اخم هایش بیشتر درهم شد.

منصوری جون کشیده‌ای برایش لب زد.

- حد خودتو بدون!

و برگشت. با کارمند مسن خداحافظی کرد و از دفتر خارج شد.

خدا خدا می کرد، زودتر کارش در این شرکت تمام شود که دیگر با این مردک قزمیت روبه‌رو نشود!

در راهرو ایستاد و تابلوها را از نظر گذراند. بایگانی این جا نبود. به ابتدای راهرو رفت و دو راهروی دیگر را از نظر گذراند. نام بایگانی در راهروی سمت چپ بود. تنها یک

تابلو در یک راهرو. باید راهی برای رسیدن به آنجا پیدا می کرد.

وقتی آسانسور ایستاد، سوار شد. به انتهای کابین رفت و تکیه داد. منتظر حرکت بود، که پایی بین درهای آسانسور فاصله انداخت. در که باز شد، منصوری با قیافه‌ای خبیثانه وارد شد.

#عدالت و عشق

#پارت_۱۴۵

ناخودآگاه تمام لحظاتی که پیش از این، با این مرد برخورد کرده بود، در نظرش آمد. جایی مشترک برای بودن با این مرد وجود نداشت.

به چشمان شیطنت بارش نگاه کرد و پیش از بسته شدن در، تصمیمش را گرفت؛ باید از کابین خارج می‌شد.

سریع از کنار منصوری گذشت تا بیرون برود. ناگهان بازویش کشیده و به عقب پرت شد. کمرش به دیوار کابین خورد و همزمان درها بسته شد.

با حرکت منصوری به سمتش، خودش را به کنج کابین کشید.

- من علاقه زیادی دارم زبون‌های دراز رو کوتاه کنم، مخصوصاً زبون صورتی خوشگلایی مثل تو رو...

به او نزدیک شد و دست هایش را دو طرفش گذاشت.

ضربان قلبش بالا رفته و ترس عمیقی از این مرد، در بدنش ریشه دواند.

منصوری سرش را کج کرد.

- خب خانم دریا...

و نگاه هرزه‌اش از چشم‌ها، به لب‌هایش رسید.

- مرحله به مرحله جلو می‌ریم.

و چشمکی زد.

- امروز افتتاح لب‌ها. چه‌طوره؟

از هیجان زیاد نفسش سطحی و تند شده بود. به تمرینات دفاع شخصی‌اش فکر کرد. کلمات مرپی یک به یک در سرش طنین انداخت.

«دستا رو جلوی بدنتون مشت کنید. نفس‌های آرام و عمیق بکشید. وقتی ذهنتون رو آرام کردید، دنبال راه نجات باشید. با توجه به فیزیک بدن مهاجم دنبال نقطه

کاری از EXCHANGE GROUP

ضعف و سنگین‌ترین ضربه، بهش باشید. اگر تنومندتر از شماست، از سنگینی بدن خودش استفاده کنید.»

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۱۴۶

بهترین محلِ نقطه‌ضعف...!
 سریع در خودش جمع شد و کمی سرش را پایین‌تر کشید و کمین کرد.

منصوری خیره به لب‌هایش نزدیک‌تر شد.
 هر دم نفس‌های داغش به صورتش می‌خورد، ولی
 مشت‌های گره شده‌اش بین بدن‌هایشان فاصله انداخت.

منتظر ماند؛ به اندازه کافی که نزدیک شد. سرش را با شتاب به صورت و بینی اش کوبید.

صدای آخ منصوری بلند شد. با دو دست بینی دردناکش را گرفت و بین شان کمی فاصله افتاد.

از فرصت استفاده کرد، بلافاصله چرخید، سریع گردن منصوری را با دست، زیر بغل قفل کرد و با شتاب زیادی خودش را به زمین کوبید و قفل دست هایش را باز کرد.

صورت منصوری با شدت به کف کابین برخورد کرد. شدت درد چنان بود که صدایش هم در نیامد، فقط شوکه صورتش را گرفته بود و مثل مار به خودش می پیچید.

بلند شد. با انزجار لگدی به پهلوئ منصوری زد؛ دکمه طبقه چهار را فشرده و خاک لباسش را تکان داد.

می دانست از این به بعد باید مراقب شیطنتهای بیشتر از جانب این مرد باشد، حتی ممکن بود کار به تلافی کشیده شود.

ای کاش زودتر مدارک را پیدا می کرد و از این جا می رفت. مزه تلخی در دهانش حس کرد. آسانسور که ایستاد، دکمه طبقه اول را زد و بیرون آمد.

#عدالت و عشق

#پارت_۱۴۷

نگاهی به منصوری که مچاله شده کف کابین افتاده بود، کرد و بعد به طرف آبدارخانه رفت تا دهان تلخ و صورتش را بشوید.

صبح با آن حال ضعیف، آبرویش جلوی شاهکار رفته بود. وقتی دید فروزان نیست، خودش را به سرویس رساند.

دست و صورتش را شست و با دست نمدار، لباسش را تکان داد که اگر خاکی مانده پاک شود. بعد از چند نفس عمیق و برگشتن آرامش از دست رفته‌اش، به دفتر بازگشت.

امروز روز عجیبی بود. بعد از تهدید سر صبح منصور، بعد ضعف کردنش جلوی شاهکار، دست‌درازی منصور و به خاک نشاندنش، توجهات عجیب و غریب شاهکار و حالا این خنده عجیب که او را وسوسه کرده بود، زیرچشمی شاهکار را که به لپ‌تاپش خیره شده و به زور جلوی قهقهه‌زدن دوباره‌اش را گرفته بود نگاه کند.

مردک چی می‌بینه که این‌طوری حظ و کیف کرده!
ایش...

حواسش را به کار خودش جمع کرد. حالا که فهمیده بود
مسئول چه کار خیرخواهانه‌ای شده، از جان و دل مایه
می گذاشت. تازه، فرصت خوبی هم برای ارزیابی
معلوماتش به دست آورده بود...

#عدالت و عشق

#پارت_۱۴۸

با این که هر ترم از ممتازان دانشکده‌شان بود، اما شاهکار
با مهارت، خطاهایش را پیدا و گوشزد می کرد. با توجه به
ظرافت و دقت او در کارش، بی خود نبود که در این عرصه
بین همکارانش معروف و زبانزد بود.

- صدیقی، نیم ساعت دیگه می ریم سرکشی پروژه...
البته اگه بهترین؟

سرش را بالا آورد. از کی صدیقی شده بود؟! هر بار چیزی
صدایش می کرد.

- خیلی بهترم.

- پس آماده باش.

- چشم!

ساختمان پروژه، به مرحله سفت کاری رسیده بود.
چشمانش از دیدن آن همه کارگر و سازه‌های بزرگ و
کارگاه‌های متعدد، براق و گرد شده بود.

لحظه‌ای نگاه شاهکار را روی خودش دید. زود خودش را
جمع کرد و دهانش را که از تعجب باز مانده بود، بست.

دفتر یادداشت و خودکار را به دست گرفت تا آماده نکته برداری باشد. تک تک طبقات را پشت سر شاهکار از پله ها بالا می رفت و با دقت به دستورات یا راهنمایی هایی که می کرد، گوش می داد.

در طبقه سوم، وقتی مهندسی شاهکار را کنار کشید و مشغول صحبت شد، او هم شروع به سرکشی و ارزیابی ساختمان کرد.

وارد چهار دیواری های وسیعی شد که قرار بود بعد از این، تبدیل به مغازه های بزرگی شود. با دقت به تک تک شان نگاه می کرد و از دیدگاه شاهکار آن ها را ارزیابی می کرد که ناگهان با پشت به دیوار کوبیده شد.

#عدالت و عشق

#پارت_۱۴۹

ضربه چنان سنگین بود که نفسش رفت و شوکه شد.

دستش را روی دستان نیرومندی که دو طرف یقه و شالش را با هم گرفته بود و فشار می داد، گذاشت؛ شاید بتواند فشار آن‌ها را کمتر کند.

اما چشمان خون گرفته مرد روبه رویش، به نظر عصبانی تر از آنی می آمد که ولش کن.

مرد سرش را کنار گوشش برد و آرام، اما با خشم پچ زد:

- منظورت از این کارا چیه؟ چرا منو دنبال می کنی؟ چی از جونم می خواهی؟

و فشار دستانش را بیشتر کرد.

چشمانش را مستقیم به او دوخت. دیوونه شده بود؟
یعنی چی که از جانش چه می‌خواست؟ اصلاً این‌جا چه
غلطی می‌کرد؟

اما نتوانست کلمه‌ای بر زبان بیاورد. شروع کرد با دست،
بر روی مشت گره کرده‌اش ضربه زدن، تا رهایش کند.

- لعنتی! ولم کن... مثل وحشیا به آدم حمله می‌کنی...
چه مرگته؟

مرد دوباره فشار دستش را بیشتر کرد و توی صورتش
غرید:

- دست پیش می‌گیری؟ تو شرکت شاهکار چه غلطی
می‌کنی؟ هااان...؟

ابروهایش بالا پرید. دوزاریش افتاد، پس جریان این بود.
او هم یکی از مهندسین شرکت بود. حالا فکر کرده بود
به‌خاطر او به آن شرکت آمده است.

کاری از EXCHANGE GROUP

با خودش فکر کرد، بگذار در این خیال خام بماند و با یادآوری نامردی و سرکارگذاشتنش، گر کشید.

عصبانیتش را درون چشمانش ریخت و زل زد به چشمانی که روزی خودش می‌پرستیدشان...!

- به تو هیچ دخلی نداره. مرد بودی سر قول خودت می‌موندی! حالام مردی، شغلت رو سفت بچسب، چون او مدم بقایمش!

به قدری عصبانی بود که ناخواسته آب دهانش را به صورتش پرتاب کرد.

#عدالت وعشق

#پارت_۱۵۰

کمی در چشمان هم خیره ماندند.

مرد چندبار دهان باز کرد که چیزی بگوید، اما نتوانست.

آبی‌هایی که روزی هلاک‌شان بود، با چنان نفرتی به او خیره شده بودند، که از هر عذابی دردناک‌تر بود.

پنجه‌های مرد به آرامی شل شد و فاصله گرفت. با کمک دست و پشت آستین، صورتش را پاک کرد.

نفس نفس‌زنان به هم خیره بودند و خاطرات شیرین گذشته تلخ، در ذهن‌شان رژه می‌رفت.

از جایش تکان خورد. دستی به شال و یقه‌اش کشید و مرتب‌شان کرد.

خواست برود که دست مرد روی سینه‌اش نشست و به
عقب هلش داد.

- هنوز جواب منو ندادی!

سرتقانه سر تاباند و گفت:

- دادم! گر بودی، نشنیدی!

مرد کلافه شد.

- دریا... دریا... دریا... با من بازی نکن. اگه اینجام، اگه
اینم... چند سال زحمت کشیدم، از بینش نبر!

- صدیقی!

صدای شاهکار در طبقه اکو شد.

دست مرد عقب رفت.

- صدیقی!
بلندتر صدایش کرد.

- بله! انجام...
و از کنار دیوار به سمت ورودی رفت.

شاهکار با دیدنش نزدیکتر آمد و به پشت سر او خیره
شد.

- به به! داداش امین کی اومدی؟

صدای امین آمد که از پشت سر نزدیکتر می شد.
- یه ربی هست اومدم. بچه ها گفتن بالایی.

#عدالت و عشق

#پارت_۱۵۱

با هم دست دادند.

نگاه مشکوک شاهکار را روی خودش و امین شکار کرد،
پس گفت:

- دیدم صحبت تون خصوصیه، اومدم این طرفم
ببینم.

- خب... نظرت چیه؟

لبخندی مصنوعی زد.

- در این مورد نظر نخواهین، چون تابه حال ساختمان
نیمه کاره به این بزرگی ندیدم.

هنوز گونه‌هایش از ترس لو رفتن و عصبانیت گرمی کشید.

-خب این که خجالت نداره دخترجون که این طور قرمز شدی.

بعد به سمت امین برگشت.

- ایشون دستیار منه، دریا صدیقی.

امین به سمتش چرخید.

- به شاهکار خوش اومدین.

بدون این که نگاهش کند، ممنونی زیر لب گفت.

شاهکار مخاطبش قرار داد.

- امین هم با کارآموزی توی شرکت شروع کرد و الان از بهترین طراح‌ها و یکی از معاونین منه.

- موفق باشن.

سنگینی نگاه هردو را حس کرد، ولی توان این که سرش را
بالا بیاورد نداشت.

همان طور که آنها مشغول صحبت درمورد کارهای شان
بودند. به آرامی پشت سرشان حرکت کرد.

از پشت با بغض و دلتنگی به قدوبالای امین نگاه می کرد.
روزی، برای نگاهش جان می داد...

#عدالت وعشق

#پارت_۱۵۲

@Vip Roman

رقص نور و صدای بلند موزیک اذیتش می کرد. خستگی بعد از کار روزانه هم مزید بر علت شده بود، اما چاره‌ای جز تحمل نداشت.

جام شربت را برداشت و حین نوشیدن، اطراف را زیر نظر گرفت.

چند میز آن طرف‌تر، مهتاب مشغول خوش‌وبش با یکی از دوستانش بود.

لباس نقره‌ای پولک‌دار، به تنش خوش نشسته بود و پیچ‌وتاب ملایم اندام دخترانه‌اش را به زیبایی نمایش می‌داد.

از وصلتش با این خانواده ناراضی نبود. مهتاب دختر خوبی بود؛ باصالت، مهربان، خوش‌اخلاق و مهم‌تر از همه زیبا و عاشق‌پیشه.

آهنگ عوض شد.

مهتاب به سمتش آمد.

- افتخار می‌دین قربان...؟!

و دستش را به سمت او دراز کرد.

کمی خیره نگاهش کرد. دستش را جلو برد، دست مهتاب را گرفت و درحالی که بعید بود در میان جمع این کار را بکند، مهتاب را به سمت خودش کشید و بر روی پاهایش نشانده.

مهتاب هیجان‌زده از این کار، خنده ناز و مستانه‌ای کرد.

- ای وای امین...

و سرش را کنار گردن امین فروبرد.

تا نزدیک بود، لب‌هایش را کنار گوش مهتاب برد.

- لطفاً توی جمع صبر و تحمل منو اندازه نکن! نه با

من، نه با هیچ کس دیگه‌ای... حق نداری توی

مجلسی که مرد هست، برقصی. همین که هر دو
این جاییم هم از تحمل من خارجه...!

#عدالت وعشق

#پارت_۱۵۳

لب‌های مهتاب روی گردنش نشست. باوجود موسیقی
بلند، صدای ملایم و بغض‌دارش، به سختی به گوشش
رسید.

- کاش این قدر گیر نمی‌دادی، یه کم خوش
می‌گذرونیم...

دلش برای مظلومیت مهتاب ریش شد. این دختر با همین
آزادی‌ها بزرگ شده بود، اما اگر سخت نمی‌گرفت، تمام
عقایدش توسط این خانواده زیرپا گذاشته می‌شد.

از نظر آنها هنوز امل و عقب افتاده بود.

البته مهتاب بسیار خوش قلب و ساده دل بود و به او و خانواده و عقایدش احترام می گذاشت.

اصلاً همین سادگی و بی غل و غش بودنش دلیل موافقتش برای ازدواج بود و صد البته، برادر پر نفوذ و کاربلدش.

دست راستش که دور کمر مهتاب بود را بیشتر تنگ کرد، با دست چپ موهای خرمایی رنگش را کشید و نوازش داد. در گوشش پچ زد.

- امشب وقتی از این جا رفتیم خونه، یه دور رقص تانگو مهمون منی. خوبه؟

مهتاب هیجان زده از این لطف کوچک عین بچه‌ها ذوق
کرد و خندید.

دوباره لب‌هایش را روی گردن او کشید و غرایز مردانه‌اش
را قلقلک داد.

- فکر نمی‌کنین، برای کسی که با حجاب و تداخل
مهمونی‌های زنونه و مردونه مشکل داره، این حرکت
صحیح نباشه؟

اندیشید؛ نام مادر فولادزهره برای این زن چه قدر مناسب
بود.

#عدالت و عشق

#پارت_۱۵۴

جواب نداد، اما مهتاب به آرامی زمزمه کرد.
-ضدحال...

و از روی پاهایش بلند شد.

- من روی پاهاش نشستم. این به کسی ربطی داره؟

دست مهتاب را میان دو دستش گرفت و با دلخوری
آشکاری گفت:

- مهتاب همسر مه و برای نشون دادنش به بقیه، از هر
فرصت و زمانی استفاده می‌کنم، به خصوص این جا!

پوزخندی بر لبان فخرالملوک نشست. مهتاب نگران به
لب‌هایش خیره شد. صدای مادر گوش‌هایش را خراشید.

- کاش فقط ادعا نمی‌کردین و یه نشون باارزش، در
شان مهتاب دستش می‌کردین.

دست مهتاب روی شانهاش نشست و فشار ملایمی برای تحمل و صبر درمقابل مادرش، به آن داد.

- من عاشق این حلقهٔ ساده‌م مامان! لطفاً نظرات خودتو غالب من نکن!

و خم شد، گونهٔ امین را بوسید و تمام خواهش و التماسش برای ادامه ندادن به این بحث، با مادرش را، در چشمانش ریخت و به او نگاه کرد.

به آرامی پلک‌هایش را روی هم گذاشت و خیال مهتاب را راحت کرد.

مهتاب همان‌طور که دستش را گرفته بود، کنارش روی صندلی نشست.

خوب است این نسل گور به گور شده منقرض شده بود
وگرنه این شاهدخت چه کارها که نمی کرد.

به یاد مادر ساده و بی آرایشش افتاد، که در نبود شوهر و
نداشتن درآمد ثابت، آن ها را به نیش کشیده و بزرگ کرده
بود.

مادر در اولین دیدارش با فخرالملوک، همه چیز را از
زندگی شان گفته بود، که بعداً مدعی نشود.

- دوقلوهای افسانه‌ای هم او مدن...

#عدالت وعشق

#پارت_۱۵۵

اشارهٔ مهتاب به خواهر و برادر بزرگترش بود که به واسطهٔ کار مشترک، اغلب با هم به مهمانی‌ها می‌رفتند.

خانوادهٔ بی‌قید و بندی نبودند و گرنه به راحتی هر دو می‌توانستند، با سیل بی‌شمار سینه‌چاکان‌شان به مهمانی‌های این‌چنینی بروند.

شانه به شانهٔ هم پیش آمدند. باوقار و برازنده و زیبا. مشخصهٔ کامل فرزندان شاهکار بزرگ.

نزدیک که شدند، از جا برخاست و سری برای هر دو تکان داد.

- احوال مهندس میرلوحی مون؟

مهوش همیشه همین‌طور مخاطبش قرار می‌داد؛ یعنی اول مال ما بودی، بعد مال مهتاب شدی!

خندید و گفت:

- چاکر خواهرزن.

مهوش طُره موی جلوی چشمش را پشت گوش برد و بر روی صندلی که او برایش از کنار میز بیرون کشیده بود، نشست.

لباس زرشکی بلند و چسبانی پوشیده بود که قالب بدنش بود. اعتماد به نفس و غرور، از حرکات و سر و رویش می بارید، ولی ممنون آرامی بر زبان راند.

ایمان قبل از نشستن کنار مادرشان، گونه اش را بوسید، بعد به سمت مهتاب برگشت و انگشتانش را تکان داد. مهتاب نیز بوس هوایی، برایش فرستاد.

- خب، خب، خب... شما دوتا فنچ عاشق شب
جمعه کجا بودین که مهمونی طهماسبی رو
پیچوندین؟

مهوش زیرچشمی هر دورا پایید و گفت.

مهتاب از لحنش ریز خندید و گونه‌هایش قرمز شد.

- رفتیم کلبه ییلاقی امین. وای خیلی خوب بود
مهوش... جات خالی.

و بازوی امین را گرفت و گونه‌اش را به آن تکیه داد.

- کلبه ییلاقی...! هرکی ندونه فکر می‌کنه، کلبه شکار
بهشت آباده بوده!

صدای منحوس مادر، بر کالبد روح دخترک پنجه کشید و
اشک در چشمانش حلقه زد.

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۱۵۶

نفس در سینه همه حبس شد و سکوتی سنگین میز را فرا
گرفت. چه قدر این زن منفور و نحس بود!

به عکس العمل بقیه نگاه کرد.
ایمان فوری برگشت و به صورت سرد و یخی مادرش خیره
شد.

مهوش خودش را سرگرم بند کیفش کرد، ولی مهتاب با
صدای لرزان و بغض دار جواب داد.

- مامان خیلی باصفاست، به خدا! وسط درخت های
صدساله و پر از جونورهای خوشگل خزنده
کوچیک، پر از سنجاب و خرگوش. عصر که می شه
ابرها اطرافت شناورن.

همچنان خیره به چشمان یخزده زن روبه‌رویش بود، که
صندلی‌اش را به عقب هل داد و بلند شد و از جمع‌شان
دور شد.

پس دفعه بعد منم میام.

لبخندی لرزان روی لب‌های مهتاب نشست.

- چه خوب خواهی، فقط کلبه‌مون کوچیکه و اتاق
نداره. باید امین رو برای خواب بفرستیم تو ایوون
بخوابه.

و ریز خندید.

ایمان که شرمنده سکوت کرده بود، گفت:

- من چادر میارم و با امین تا صبح رو پروژه‌ها کار
می‌کنیم.

با اینکه دلش خون بود، لب‌هایش را به لبخندی کش داد
و هم‌پای آن‌ها، برای شادی مهتاب، این دخترک
مهرنندیده، شادی کرد.

در پایان میهمانی علی‌رغم مخالفت فخرالملوک، مهتاب را
برداشت و به سمت آپارتمان‌ش حرکت کرد.

آپارتمانی که پیشکش ایمان، در شبی بود که از خانه
سابق‌شان، با مادر و خواهر و برادرش فرار کرده بودند.

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۱۵۷

پدرش معتاد بود و از وقتی که به یاد داشت، تمام درآمد
کارش که کلیدسازی بود را، صرف اعتیادش می‌کرد.

مادرش معلم دبستان بود و حقوقی که می گرفت را خرج پنج نفرشان می کرد.

ده سال پیش، زمانی که پدرش یک شب رفت و دیگر بازنگشت، همگی نفس راحتی کشیدند؛ البته تا مدت ها مادر به دنبالش می گشت، اما نبود که نبود؛ تا چند ماه پیش که نیمه شب پیدایش شد.

آن شب همه خواب بودند، که صدایی از خواب پراندش. وقتی از اتاقش بیرون آمد، مردی با دو دست، موهای مادر و خواهرش را گرفته و سر هر دو را به هم فشار می داد. شدت دردشان به قدری زیاد بود، که فقط صدای ناله های ضعیفشان به گوش می رسید.

بدون تعلل، صندلی پشت میز را برداشت و از پشت، محکم بر سر و کتف مرد کوبید. مرد سرش را گرفته و به دیوار تکیه داد، سر خورد و روی زمین افتاد.

فوراً به سمت کلید رفت و چراغ را روشن کرد. وقتی برگشت و به صورت مرد نگاه کرد، چهرهٔ تکیدهٔ پدرش را تشخیص داد.

بهت زده به مادر نگاه کرد و وقتی نگاه دلسوزانهٔ مادر به مرد را دید، شکش به یقین مبدل شد.

آن شب پدر را به بیمارستان رساند، که چون تحت تأثیر مصرف شیشه بود و سرش هم ضربهٔ بدی خورده بود، باید شب تحت نظر می ماند.

آن جا بود که متوجه شد، دیگر این پدر، نه توان ترک دارد و نه سرپرست خوبی برای خانواده اش است؛ پس، از بیمارستان به ایمان زنگ زد و از او تقاضای کمک و جا برای خانواده اش کرد.

صبح زود، تا هوا تاریک بود، اعضای خانواده اش را با اثاثیه به آپارتمان ایمان برد.

بعدها، خانه را برای فروش گذاشت. هرچه قدر مادر اصرار کرد که به او یک بار دیگر فرصت بدهند، قبول نکرد و به مادر گفت که می‌تواند پیش او برگردد، اما روی او و بچه‌ها حساب نکند. مادر آن شب بعد از گریه فراوان، ساکت شد و دیگر چیزی نگفت.

بعد از فروش خانه، آپارتمان کوچکی در یک مجتمع مطمئن خریداری کرد و خانواده کوچکش را به آنجا منتقل کرد، اما ایمان اجازه نداد آپارتمان را پس بدهد و هر ماه مقداری از حقوقش را برای آپارتمان کسر می‌کرد.

و حالا برای اولین بار، مهتاب را به آپارتمانش می‌برد. قبل از آن، هر بار او را به خانه مادرش می‌برد.

@Vip Roman

#عدالت و عشق

#پارت_۱۵۸

چنان فرار از پدر و حمایت خانواده مشغولش کرده بود،
که خود و آرزوهایش را فراموش کرده بود.

آرزوها و قولی که به دختر موردعلاقه‌اش داده بود را با
دلخوری و دوری کردن او و مشکلات خودش، فرصت
رویاری و توضیح را از یکدیگر گرفته بودند.

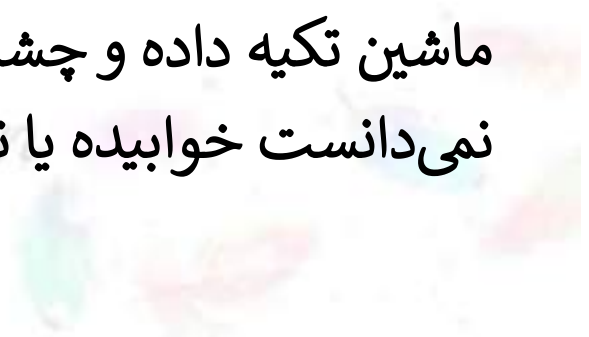
دریا هم‌رشته و چهار ترم پایین‌تر بود. دختری جسور و
حاضر جواب که از گفتن حقیقت واهمه‌ای نداشت.

اولین باری که او را دید، جلوی استادیار دانشگاه ایستاده
بود و درخواست نامشروعش را با مدرک توی صورتش
می‌کوبید.

دریا برای تمام کردن یک پروژه از او کمک خواسته بود و استادیار به او که دختر زیبایی هم بود، درخواست نامشروعی داده و وقتی مقاومت دریا را دیده بود، به او تهمت زده و قصد اخراج دریا را داشت.

دریا با ارائه مدارک، آن‌هم جلوی همهٔ بچه‌ها، آبرویش را چنان برد که از روز بعد، دیگر کسی استادیار را در دانشگاه ندید.

مغزش آن‌همه شجاعت و جسارت را تحسین کرد و دلش پایبند او شد، اما...

به دختر کنار دستش نگاه کرد که سرش را به صندلی ماشین تکیه داده و چشم‌هایش را بسته بود، حتی نمی‌دانست خوابیده یا نه؟! 

مقایسه این عروسک با دریا کاری بیهوده بود، اما حالا
مهتاب زنش بود و باید دریا را برای همیشه از فکر و
ذهنش عقب می‌راند.

فقط مطمئن نبود آمدنش به شاهکار مربوط به او بود یا
نه؟

شاید می‌خواست انتقام بگیرد!
معلوم بود خودش را برای ایمان عزیز کرده و او هم بسیار
راضی بود.

حسادت به دلش سرازیر شد. اطراف ایمان زنی نبود و
دریا هم که آزاد و مجرد...

#عدالت و عشق

#پارت_۱۵۹

همه این داستان، احتمالات بود و بدتر این که رابطه قبل این دو با هم مشخص می شد.

نه این که بترسد ولی مهتاب تا الان ثابت کرده بود، چه قدر در برابر ناملايمات ضعيف و رنجور است و تحمل هرگونه شوک و ناراحتی خارج از توانش است. حتی خانواده اش نیز، همیشه سعی در دور نگه داشتن او از مسائل ناراحت کننده داشتند.

ماشین را در پارکینگ پارک کرد و وقتی عکس العملی از مهتاب ندید، آرام صدایش زد.

از ماشین پیاده شد و در سمت مهتاب را باز کرد.

- مهتاب عزیزم!

مهتاب اوهومی کرد و آرام چشم‌هایش را باز نمود. کمک کرد از ماشین پیاده شود. لباسش را مرتب کرد و محکم زیر بازویش را گرفت، چون هنوز گیج و خواب‌آلود بود.

با این وضعیت مهتاب مردد شد، که چرا اصرار کرده بود اینجا بیاید. آن قدر فکرش مشغول ارزیابی کارهای دریا بود، که نتوانسته بود خودش را کنترل کند و درمقابل تحقیرهای فخرالملوک، مصرانه مهتاب را طلب کرده بود و با پادرمیانی ایمان، مهتاب همراهش شده بود و حالا پشیمانی سودی نداشت.

به آپارتمان که رسیدند مهتاب را به سمت اتاق خوابش برد. کمک کرد مانتو و کفش‌هایش را درآورد.

یک ست لباس راحتی که از قبل خریده بود، برایش آورد و به بهانه آوردن آب از اتاق خارج شد.

همسرش بود، اما هنوز بین شان حجب و حیا حکمفرما بود. نزدیکترین حالت شان تا به حال بوسه های کوچک پنهانی و دوراز چشم دیگران بود و حالا هر دو تنها زیر یک سقف بودند.

#عدالت و عشق

#پارت_۱۶۰

همان طور که به سمت آشپزخانه می رفت، کتش را درآورد و پشت صندلی آشپزخانه آویزان کرد. گره کراواتش را باز کرد و روی آن انداخت.

دو دکمه بالای پیراهنش را همزمان با در یخچال باز کرد. یقه اش را کشید و نفس حبس شده اش را بیرون داد.

بطری آب را برداشت. خواست در را ببندد، که دست مهتاب روی آن نشست.

- دلم یه چیز شیرین می‌خواد... داری؟

- شرمنده، جز یه کم میوه چیزی نیست... اما یکی دو بسته کیک و بیسکویت دارم.

در یخچال را بست و بطری را تعارفش کرد.

- می‌خوای یه چیزی سفارش بدم؟

مهتاب دستش را در هوا تکان داد.

- نه بابا.

بطری را گرفت و نوشید و دوباره به او پس داد.

ابتدا به بطری دهنی شده و بعد به لب‌های صورتی‌رنگ مهتاب نگاه کرد. دلش چشیدن طعم آن‌ها را خواست،

اما تا نگاه مهتاب را روی خودش دید، چشم گرفت و او نیز آب خورد.

چیزی مانع نزدیک شدنشان بود. انگار جسارتش را نداشت، یا شاید حجب و حیا مانع می‌شد. دلیلش را نمی‌دانست، فقط چیزی مانعش بود و اجازه پیشروی نمی‌داد.

کابینت‌های بالایی آشپزخانه را باز کرد و کارتن کیک را بیرون آورد. چند بسته ته کارتن مانده بود. داخل بشقاب گذاشت و بر روی جزیره آشپزخانه قرارداد. با دست، مهتاب را دعوت به نشستن کرد.

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۱۶۱

- چایی می خوری؟

مهتاب سر تکان داد.

- نه مرسی.

و همان طور ایستاده، بسته کیک را باز کرد. تکه‌ای بر دهان گذاشت و با لبخند مشغول خوردن شد.

نزدیکش شد. گونه‌اش را بوسید و به شانه‌هایش فشار آورد، تا روی یکی از دو صندلی پشت جزیره بنشیند.

کتش را برداشت و به طرف اتاق رفت. لباس‌هایش را که عوض می‌کرد، صدای ملایم موسیقی به گوشش رسید، که مرتب عوض می‌شد.

- امین!

- جانم... الان میام.

لباس‌هایش را داخل کمد آویزان کرد و بیرون رفت. مهتاب
وسط سالن آپارتمان مشغول تاب دادن به بدنش بود.

با دیدن او به طرفش آمد.

- عه لباس عوض کردی؟ تو یه تانگوی آخر شب به
من بدهکاری!

با یادآوری قولش، به خودش لعنت فرستاد.

- بیا آهنگش و پیدا نمی‌کنم.

و دستش را کشید.

طاقت دلبری‌های مهتاب و توان خودداری از او را
نداشت.

- حالا حتماً باید تانگو باشه؟ مطمئن نیستم داشته باشم...

- چه بد اخلاق! وقتی آهنگ‌های قری فارسی داری، حتماً تانگو هم داری.

و به سیستم اشاره کرد.

- مال سمانه‌ست. آخه تو باورت می‌شه من اینا رو گوش بدم؟

مهتاب نگران زیر نظرش گرفت.

- حوصله نداری؟

تظاهر کرد و چشم‌هایش را مالید.

- راستش خسته‌م... از صبح رو پا بودم.

دروغ نمی‌گفت؛ خیلی خسته بود، اما با ورودشان به خانه و فکر تنهایی با مهتاب و محرمیت بین‌شان، ذهنش هشیار و آماده، خستگی را پس‌زده بود و دلش وصل یار می‌خواست.

اما...

اما چیزی وسط سینه‌اش اجازه پیشروی نمی‌داد و کلافه‌اش کرده بود.

حجب و حیا نبود... بیم و ترس هم نبود! چیزی مثل عذاب وجدان!

مثل خیانت در امانت!

مثل سمانه را جای مهتاب دیدن و بهترین‌ها را برایش خواستن!

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۱۶۲

نمی‌خواست تا عقد محضری نکرده‌اند او را تصاحب کند
و این برای بیشتر نزدیک شدنش مانعی بود.

مهتاب او را جلوی مبل کشید و هلش داد. وقتی نشست
یک کوسن پشت گردنش گذاشت و یکی روی پاهایش،
حتی دستانش را روی کوسن قرار داد.

کنترل سیستم را برداشت و صدایش را بلندتر کرد و با ناز
و آدا، شروع به پیچ‌وتاب دادن بدنش کرد.

به زیبایی و دلبری جلویش می‌رقصید و هرازگاهی با
چشمک‌های شیطنت‌آمیز و لب‌گزیدن‌های خنده‌دار، او
را روده‌بر می‌کرد.

طاقت نیاورد. بلند شد و به حالت مشتی‌های قدیم شروع به رقص، کنار مهتاب کرد و حالا این بار مهتاب، از خنده روی پا بند نبود.

مهتاب بعد از کلی خندیدن به رقصیدن و اطوارهای او، خواست بنشیند که اجازه نداد. با کنترل آهنگ موردنظرش را که یک تانگوی فرانسوی بود، پلی کرد.

مهتاب برای دروغش چشم‌غره کرشمانه‌ای رفت. او را به آغوش کشید و پوشیده در لباس منزل، تانگو رقصید.

مهتاب فاصله بین‌شان را به صفر رساند و او هم از خدا خواسته محکم‌تر در آغوشش گرفت.

چشم در چشم، سینه به سینه، دست در دست، با حرکاتی موزون، چرخیدند و ضرباهنگ قلب‌شان بالاتر رفت.

آهنگ عوض شد، اما بدن‌های آن‌ها با ریتم آهنگ
جدید، به ساز هم بیشتر می‌رقصید. تا این که در اوجی
بی‌تابانه، با هم یکی شدند...

#عدالت و عشق

#پارت_۱۶۳

صبح، وقتی بیدار شد، مهتاب برهنه در کنارش به خوابی
عمیق فرورفته بود.

به صورت سفید و مهتاب‌گونش نگاه کرد. برعکس ظاهر
شیک و پیکش، دختری ساده و بی‌آلایش و بی‌نهایت
دوست‌داشتنی بود.

خم شد و پیشانی‌اش را بوسید، بعد روی چشم‌ها، گونه و گوشه لبش که دردسترس بود. مهتاب در خواب اومی گفت و پشتش را به او کرد.

از حرکت او خنده‌اش گرفت. سرحال بلند شد و برای مهبیای صبحانه‌ای مقوی، به آشپزخانه رفت.

چشمش به کیک‌های جامانده دیشب روی جزیره افتاد. این‌جا چیز زیادی نداشت، چون کم می‌ماند؛ فقط چون به شرکت نزدیک‌تر بود، شب‌هایی که فردا باید سریع‌تر خودش را به شرکت و پروژه‌ها می‌رساند، اینجا می‌ماند.

باید تا سوپر می‌رفت و خرید می‌کرد. کاور کیک را باز کرد، تکه‌ای درون دهانش گذاشت. از خشکی و سفتی کیک صورتش درهم شد، اما دیشب مهتاب با لبخند و لذت آن را خورده بود.

هر روز که می گذشت، با دیدن حرکاتی از این دست،
بیشتر پی می برد که مهتاب او را بسیار دوست دارد. این
مسئله هم مایه مباحثاتش بود و هم باعث ترس!

لباس پوشید و وقتی مطمئن شد مهتاب خواب است، از
آپارتمان بیرون رفت.

#عدالت و عشق

#پارت_۱۶۴

برای اینکه او را شناسند، عینک دودی زده بود. سر
کوچه سرک می کشید و منتظرش بود.

عابران، تند و سریع به قصد رفتن به محل کارشان، خانه‌ها را ترک می‌کردند. یک روز دیگر، برای تلاش بیشتر و کسب روزی شروع شده بود.

بچه‌ها پوشیده در فرم مدرسه، از این درِ خانه به آن در خانه رفته و همراه دوستانشان به مدرسه می‌رفتند.

هنوز در این محله، یاد ایام قدیم زنده بود. بچه‌ها به همان سبک کودکی‌اش، به مدرسه‌های نزدیک خانه‌شان می‌رفتند و به‌ندرت سرویس مدرسه رفت‌وآمد داشت.

دوباره خودش را روی صندلی جلو کشید و داخل کوچه را نگاه کرد، متوجه باز بودن در خانه شد. با نگاهی دقیق‌تر، دو خواهر را دید که با هم از خانه خارج شدند.

سحر لباس فرمی طوسی و مقنعه‌ای نوک‌مدادی، و دریا مثل همیشه، لباسی ساده و راحت پوشیده بود.

یک مانتوی جلو باز سرمه‌ای با شلواری هم‌رنگ، که آن‌ها را با بلوز بلند لیمویی‌رنگی در زیر و شال آبروبادی با رنگ‌های سرمه‌ای، لیمویی و صورتی تکمیل کرده بود.

هر دو مشغول گفت‌وگو، از جلوی‌شان رد شدند. باید منتظر می‌ماند سحر برود، اما اگر سوار اتوبوس می‌شدند، دیگر نمی‌توانست دریا را تنها پیدا کند.

ماشین را استارت زد و به آرامی حرکت کرد. دخترها به خیابان که رسیدند، سحر از خواهرش جدا شد و کنار پیاده‌رو به حرکتش ادامه داد.

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۱۶۵

دریا خواست به آن طرف خیابان برود، که ماشین را جلوی پایش نگه داشت. خم شد و در را برایش باز کرد و به دریا که از دیدنش بهت زده شده بود، گفت:
- باید صحبت کنیم.

- باید؟!!

- خواهش می کنم بیا بالا...

- من باهات حرفی ندارم.

و به سمت عقب ماشین حرکت کرد تا ماشین را دور بزند.

دنده عقب گرفت و اجازه نداد.

- بیا بالا لطفاً!

دریا به اطراف نگاه کرد. با اکراه سوار شد و برای لج او،
در را محکم بهم کوبید.

و به محض سوار شدن پرسید:

- امرتون؟

جوابش را نداد. ماشین را روشن و حرکت کرد.

- خب؟ منتظرم توضیح بدی!

دریا سریع گفت:

- تو منو سوار کردی! تو باید بگی چی کارم داری؟

دنده را عوض کرد و اخم هایش را درهم کشید.

- جواب سوال چند روز پیشم رو می خوام!

دریا با اخم نگاهش را از او گرفت و دست به سینه زد.

-مگه فقط تو باید پیشرفت کنی؟ منم به رشته‌م علاقه دارم و دلم می‌خواد با بهترین‌ها کارم رو شروع کنم.

کلافه سر تکان داد.

- ولی این دلیلش نیست... اعتراف کن!

دریا مسخره‌وار گفت:

- ا... پس بالاخره فهمیدی...؟ آره عزیزم، چون

عاشقت بودم او مدم که نزدیکت باشم!

و «ایششش» کشیده‌ای تحویلش داد و زیر لب گفت:

- خودچیز پندار!

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۱۶۶

عاجزانه نالید.

- لطفاً دریا... من برای این موقعیت زحمت زیادی کشیدم، اذیت نکن.

رُک جواب داد:

- و پا رو خیلی چیزا گذاشتی!

اشاره‌اش به خودش و قول‌هایی بود که برای آینده‌ مشترک‌شان، به او داده بود.

ناگهان ناله عجزش، رنگ تهدید گرفت.

- بهتره قبل از این که من دست به کار بشم، زود جُل و پلاست رو جمع کنی و بری!

سر دریا سریع به سمتش برگشت و نگاهش کرد. شراره‌های غصه و غضب، سفیدی چشمانش را قرمز کرده بود.

- نه بابا... امروز استعفا بدم یا صبر کنم ساعتشم
بگی... ؟ نگهدار ببینم... گفتم نگهدار!

به او توپید.

- مثل بچه آدم بشین، حرفم تموم نشده.

دریا دستگیره در را گرفت و تهدید کرد.

- نگه می داری یا خودمو پرت کنم بیرون؟

جیغ زد:

- می گم نگهدار!

سرعت ماشین را کم کرد، که یک دفعه کار نابه جایی نکند.
به آرامی کنار کشید و پارک کرد، اما دست دراز کرد و
گوشه مانروی دریا را محکم گرفت، که پیاده نشود.

- جان بابا حسین، قصدت چیه؟

دریا چپ‌چپ اول به دستش، بعد به چشمانش نگاه کرد
و با غیظ گفت:

- کوفت کردن دوران نامزدیت... این کافیه؟ کارتو از
چنگت دراوردن... این چه‌طور؟

بهت زده از این همه صراحت، دهانش باز ماند و نتوانست
کلمه‌ای بر زبان براند.

دریا هم مانند او را از میان دستش بیرون کشید، در را باز
کرد و پیاده شد.

دور شدنش را می‌دید، اما توان تکان خوردن نداشت.
دیگر اثری، از آن دختر مهربان و باگذشت دوسال پیش
نمانده بود.

با دل این دختر چه کرده بود!

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۱۶۷

با هزار فکر و خیال، به شرکت رسید. تصویر چشمان پر از غصه و دلخوری دریا، که لحظه آخر به او انداخته بود، از جلوی چشمانش کنار نمی‌رفت.

عذاب وجدان دست از سرش برنداشته بود. دریا دلخورتر از این حرف‌ها بود و اجازه نمی‌داد، که یک غیبت دوساله و زیرپا گذاشتن تمام قول‌هایش را، با چند کلمه توجیه کند.

او به بدترین شکل ممکن قلب این دختر را شکسته بود، اما ته قلبش به خودش هم حق می‌داد. او هم حق داشت به آرزوهای بزرگ‌تر فکر کند.

یاد خیالاتی که برای آینده‌شان کشیده بودند، افتاد. دریا با وجود ضعف مالی خانواده‌اش، درحد خودش بود، اما یک سر و گردن از همه هم‌ترمی‌هایش بالاتر بود.

قدرت تحلیل و تمرکزش روی مسائل درسی، زبان اساتید دانشگاه بود. کم حرف بود، ولی وقتی به چیزی اعتقاد داشت و از درستیش مطمئن بود، با ادب و جسارت حرف‌هایش را می‌زد و برای اثباتش، پافشاری می‌کرد. زیبایی و وقارش هم زبان‌زد همه بود.

وقتی به او دل باخت، خودش را روی ابرها تصور می‌کرد. مدت‌ها تلاش کرد تا توانست توجه او را جلب کند.

مادر و خواهرش هم وقتی دریا را دیدند، باجان‌و دل قبولش کردند. پدر دریا راننده سرویس یک کارخانه بود و آن‌طور که مادرش پرس‌وجو کرده بود، خوشنام و مورداعتماد اهل محل‌شان بود.

همه چیز به جز خواستگاری، مهیای زندگی مشترکشان بود، تا وقتی که به عنوان دستیار یکی از اساتیدش، پا به شرکت شاهکار گذاشت.

#عدالت و عشق

#پارت_۱۶۸

وقتی دیسپلین و سطح علمی بالای شرکت را دید، تمام تلاشش را کرد که مورد توجه قرار بگیرد، چون راه رسیدن به رؤیاهایش، با کار برای چنین شرکتی هموار می شد.

بعد از مدتی، توجه ایمان، مدیرعامل شرکت را جلب کرد. ایمان به ایده ها و فکرهای بکر بها می داد و ذهن خلاق او که با دیدن این همه امکانات، شکوفا شده بود، هر روز یک ایده جدید خلق می کرد.

تلاشی که در این یک سال دستیاری اش، برای شاهکار کرد، در تمام عمرش برای درس و مدرسه و دانشگاه نکرده بود، که بالاخره نتیجه داد.

ایمان پیشنهاد همکاری به او داد؛ به شرط ادامه تحصیل در یکی از رشته‌های موردنظر خودش، که در کارشان، به آن تخصص نیاز داشتند.

به این ترتیب او برای دو سال باید به اتریش می‌رفت. همان زمان بود که اختلافاتش با دریا نیز شروع شده بود. دریا با تمام شدن درس‌شان درخواست خواستگاری و مشخص شدن نوع رابطه‌شان را داشت و او که از هر زمان دیگری دستش خالی‌تر بود، نمی‌خواست برای خواستگاری اقدام کند و می‌خواست طناب شانسی که به سمتش انداخته شده بود را بگیرد و بالا برود.

وقتی اصرار دریا را دید، به امید دلجویی و عذرخواهی
بعداً، بدون خداحافظی به سفر رفت، ولی هرچه با دریا
تماس گرفت و پیام داد، بی جواب ماند.

از خواهرش خواست میانجی‌گری کند، او نیز ناامیدش
کرد. دریا با روی باز او را پذیرفته بود، اما اجازه حرف زدن
درمورد برادرش را نداده بود.

وقتی هم برگشت، چنان غرق در فرس قرمز پهن شده
توسط شاهکار و جاذبه‌هایش شده بود، که دلخوری دریا
در خاطرش نماند.

جریان بازگشت پدرش و پیشنهاد ازدواج با مهتاب و
قضایای بعدش، همه چیز را به ورطه فراموشی کشانده
بود.

#عدالت و عشق

#پارت_۱۶۹

کاری از EXCHANGE GROUP

جریان بازگشت پدر، پیشنهاد ازدواج با مهتاب و قضایای
بعدش، همه چیز را به ورطه فراموشی کشانده بود.

اما این چند روز با دیدن دوباره‌ی مهتاب، بیشتر
احساسات گذشته، بیدار شده بود و گاه از ته دل برای
دریا و خوبی‌هایش دلتنگ می‌شد.

درحالی که ماشین را در پارکینگ پارک می‌کرد، مهوش را
دید که به سمت آسانسور می‌آمد.

- احوال میرلوحی جان!

@Vip Roman

- سلام مهوش جان. خوبی؟

مثل همیشه، شیک و تیپ‌زده بود.

- مرسی... چه خبره؟ اول صبح، جمع‌مون کرده!

با ریموت ماشین را قفل کرد.

- سلامتی... مثل این که قضیه دادگاه اون هفته‌ست.

دادستان یه‌سری دستورات جدید داده که خبرش به ایمان رسیده.

مهوش نگاهی به اطراف کرد و وقتی مطمئن شد کسی نیست، گفت:

- خدا به‌خیر کنه این داستان و... آخرش آبروی چند ساله شرکت، برای چندرغاز می‌ره!

- من که نبودم... واقعاً به‌خاطر پول این اتفاق افتاد؟!!

- نه این طوریم نیست، ولی تهش همینه! باید ناوگان
داغونه حمل و نقل کارگرا رو جایگزین و نوسازی
می کردیم، طمع کرد و پروژه ترنج رو جلو انداخت.
بالا بردن دو تا پروژه سنگین همزمان، خیلی سخت و
هزینه‌بره، اما...

- اما من یه خواهر دارم که به جای دفاع از من، پشت
سرم صفحه می‌ذاره!

ایمان از پشت سرشان نزدیک شد.

رنگ از رخ مهوش پرید.

او سلام کردو ایمان با چشمان نافذش به آن‌ها خیره شد.
سرش را برای او تکان داد. بازو دور شانه مهوش انداخت،
خم شد و با محبت روی سرش را بوسید.

- داداش منظورم...

ایمان حرفش را قطع کرد و دکمه آسانسور را زد.
- می دونم، چون داماد جزو اعضای خانواده محسوب
می شه، اینا رو گفتم. No Problem ... !

آسانسور که ایستاد، بازوی مهوش را گرفت و داخل
آسانسور برد، با سر به او نیز اشاره کرد تا برود.

#عدالت و عشق

#پارت_۱۷۰

- بهتر نیست به جای این همه اذیت کردن خودمون، به
شریاف بگین گردن بگیره و تمام؟! لااقل یکی از
خودمونه...

کاری از EXCHANGE GROUP

این پیشنهاد را داد و منتظر به آنها نگاه کرد.

ایمان از جایش بلند شد.

- الان دیگه دیره! چند ماهه تموم مدارک رو برای
اتهام زدن به راننده درست کردیم، حالا عوض کنیم
هم راننده زیر سؤال می ره، هم خودمون. لااقل راننده
قبول کنه، کارها راحت تر جلو می ره...

مهوش برایش دست زد.

- فکر خوبی بود... البته اگه راننده قبول می کرد! که
انگار سرتق تر از این حرفاست.

ایمان دست به کمر ایستاد.

- هرکس قیمتی داره. به محمدی گفتم خونهش رو
بخره، تا به نامش کنم.

- دست و دل باز شدی داداش!

عصبانی به سمت مهوش چرخید.

- پای آبروی شرکت وسطه... می گی چی کار کنم؟ دیدی

که هرچی نقشه کشیدیم، به فنا رفت. گناه من

چییه؟! جز این که نوسازی ناوگان رو عقب انداختم؟

من که نمی خواستم به کسی صدمه برسه... هنوز

عذاب وجدان اون حادثه رو دارم! فکر می کنم

مسئولیت مرگ کارگرا گردن منه!

کلافه و عصبانی اینها را می گفت، با عصبانیت راه

می رفت و دستهایش را تکان می داد، که ناگهان

خشک شده در جایش باقی ماند.

دریا بدون در زدن، وارد دفتر شده و معلوم نبود از کی

حرفهایشان را شنیده بود. @Vip Rom

با چشمانی گشاد شده و گونههایی که از هیجان یا ناراحتی

حضور بی موقعش قرمز شده بود، به آنها نگاه می کرد.

#عدالت وعشق

#پارت_۱۷۱

با خجالت رو به ایمان لب زد:

- ببخشید نمی‌دونستم جلسه دارین. فکر کردم دیر رسیدم، با عجله وارد شدم.

- مگه فروزان نبود؟

گونه‌هایش گلگون‌تر شد. به آرامی گفت:

- نخیر... نبودن.

ایمان کلافه دست داخل موهایش کشید.

- اشکال نداره. من جلسه دارم... لطف کن برو تو اون اتاق کاراتو انجام بده.

کاری از EXCHANGE GROUP

- باشه چشم.

مهوش قد و بالای دختر جوان را برانداز کرد.

- معرفی نمی کنی؟

ایمان پوف خسته ای کشید. با دست مهوش را نشان داد.

- ایشون مهوش؛ خواهرم، شریکم و وکیل شرکتند و ایشونم امین میرلوحی؛ داماد، معاون و یکی از بهترین ایده پردازهای معماری هستن.

بعد دستش را به سمت دریا گرفت.

- این خانم جوان هم دستیار جدید بنده، خانم دریا صدیقی.

و خطاب به مهوش گفت:

- بهت گفته بودم دنبال یه دستیارم.

مهوش بلند شد. نگاه سرتاپایی به دریا کرد.

- خوشبختم دخترجون... امیدوارم قدر این موقعیت
رو بدونی! جناب شاهکار به هر کسی افتخار
همنشینی نمی‌ده.

دریا بلافاصله پاسخ داد.

- منم امیدوارم تمام وظایفم رو کامل انجام بدم و
دستیار وظیفه‌شناسی باشم.
و بر روی کلمه دستیار مکث و تأکید کرد.

مهوش پوزخندی زد و دریا سریع با اجازه‌ای گفت و از
روی میز کار، چند پوشه برداشت و خارج شد.

مهوش پشت سرش ایشی کرد و ایمان بس کنی، تحویلش
داد.

- آخه دستیارم این قدر جوون و خام و خوشگل؟!!

#عدالت وعشق

#پارت_۱۷۲

برای خودش هم همین سؤال مطرح بود، اما به ایمان و کارهایش شک نداشت. محکم تر و بااراده تر از ایمان در کارهایش سراغ نداشت. تازه بعد از خودش، تنها نخبه دانشگاه، دریا بود. پریراه نبود که ایمان همچین کیسی را توی هوا بزند.

از روی میز لیوان آبی ریخت و به سمت ایمان برد و دستش داد. ایمان کلافه پشت میزش نشست.

- الان وقتش نیست مهوش جان...

و کمی آب خورد.

رو به ایمان برسید:

- خب می گفتم! آخرش چی می شه؟

ایمان کمی آب خورد.

- نهایت کار اینه که قبول نمی کنه! نمی شه کشتش
که... باید یه مهلت از دادگاه بگیریم و به طوری که
قابل قبول باشه، اتهام رو به سمت شریاف
بچرخونیم.

مهوش از جا پرید.

- مگه می شه؟ مگه کشکیه؟ برای همین کلی برنامه
چیدیم، کلی نقشه کشیدیم و مدرک جور کردیم،
حالا مگه عوض کردنش امکان داره؟!

بعد به آرامی به سمت ایمان رفت و بازویش را گرفت.

- بذار به روش من جلو بریم. خودم بلام چه طوری
ادارهش کنم. قبول کن... لطفاً بسپارش به من!

- نه! خشونت، نه مهوش! صبر کن، محمدی خونه رو
بخره.

- اون بی عرضه هیچ غلطی نمی تونه بکنه.

- این بار خودم می رم جلو و تلاشم می کنم.

مهوش ساکت شد.

یک دور توی دفتر چرخید و متفکرانه نگاهش کرد؛ بعد
برگشت و کیفش را از روی مبل برداشت.

- ایمان دوست نداشتم این حرف رو بزخم، اما این مهلت دادن‌های تو به آدما، آخر شرکت رو به باد می‌ده. تا آخر این هفته بهت مهلت می‌دم، اگه...

- مهلت!!!

ایمان به سرعت از جایش برخاست. اخم‌هایش در هم گره خورد و با عصبانیت به خواهرش نگاه کرد.

دیگر جای ماندن نبود. سینه‌اش را صاف کرد.

- اگه با من کاری ندارین، برم؟

ایمان به سمتش برگشت.

- نه! تو برو من با خواهرم کار دارم.

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۱۷۳

کاری از EXCHANGE GROUP

از دفتر ایمان که بیرون زد، فروزان را دید که پشت میز نشسته و سخت مشغول گوشی‌اش است.

نگاهی به اطراف کرد و دریا را ندید. حتماً در سالن طراحی بود. می‌خواست بی‌سروصدا به اتاق طراحی برود، که صدای هین فروزان شوکه‌اش کرد.
- چه خبره خانوم؟! -

فروزان خجالت‌زده و گوشی به دست ایستاد.

- ببخشید مهندس! نتونستم جلوی خودمو بگیرم.
البته شمام ببینید، بهم حق می‌دین.
و تند تند به سمت او آمد.

- زیاد به فیلم و خبرهای مجازی بها ندین، اکثراً فتوشاپ و کذبند.

فروزان گوشهٔ روسری بلندی که به سر داشت را به یک دست گرفته و موبایل را در دست دیگر و تندتند به سمت او آمد.

- فتوشاپ نیست! فیلم شرکت خودمونه.

این بار او با تعجب به فروزان نگاه کرد که نزدیک شد و فیلمی را پلی کرد و گوشی را سمتش گرفت. به صفحهٔ گوشی نگاه کرد، که فروزان برگشت و حین رفتن به سمت میزش، زیر لب گفت:

- جغلهٔ ریزه‌میزه! با این قدوبالا، چه فرزند هست...
خوبه نقص عضو نشد بنده خدا! نوچ نوچ نوچ...

و زیر لب برای خودش خندید.

به صفحه گوشه خیره شد و چند لحظه بعد، با دهانی باز و چشمانی گشادتر از تعجب، گوشه را به فروزان پس داد.

- حالا دیدین واقعه؟

شوکه و متعجب فقط گفت: «بله!»

#عدالت و عشق

#پارت_۱۷۴

فروزان همان طور که گوشه را می گرفت، ادامه داد:

- من اولش دلم سوخت، اما حقیقتاً مرتیکه زن باز! هر روز با یکی می پره... حتماً به دختره هم گیر داده!

و وقتی نگاه او را روی خودش دید.

- یه چند وقتی به منم پيله کرده بود، خوبه محلش
ندادم.

بی توجه به حرف های فروزان گفت:

- می شه فیلم رو برام بفرستین؟

- بله حتماً... البته کانال اطلاع رسانی شرکت هست.

ابروهایش بالا پرید.

- اون جا چرا؟!

عصبی بود که دریا خودش را به خطر انداخته و در
شرکت زیانزد همه شده! و حالا با خودش کلنجر می رفت
که مسائل دریا به او چه مربوط است!
همزمان چند حس و حال متفاوت به درونش سرازیر شد.

- نمی‌دونم کدوم شیر پاک خورده‌ای فرستاده توی
کانال تلگرام! بیچاره منصوری و بیچاره جلیل!

تازه به یاد فیلم افتاد و خنده‌اش گرفته بود، اما همزمان
خون‌خونش را می‌خورد، تا خودش را به دریا برساند.
دخترک هر جا می‌رفت، یک جنجال درست می‌کرد.

باید با او حرف می‌زد. از فروزان پرسید:

دریا... چیز... خانم صدیقی کجا هستن؟

فروزان زیر لب گفت:

- چه همه این با این دختره، پسر خاله می‌شن!

گوشش فوری زنگ خورد «همه؟!!!» پس ایمان هم
نشانه‌هایی بروز داده!

اخم‌هایش را درهم کشید.

- دریا دوست خونوادگیه، که امروز اینجا دیدمش.

آهان و همین طور که شکاکانه به او نگاه می کرد، گفت:
- اتاق طراحی و پروژه هستن.

- ممنون!

و به طرف اتاق رفت. در نیمه باز بود و از بین آن، دریا دیده می شد. با ابروان گره خورده، مشغول طراحی بود.

«خسته نباشی!» گفت و وارد شد.

دریا مدادش را روی میز گذاشت و منتظر به او زل زد. از این همه اعتماد به نفس، حالش بد و زبانش تند شد.

- هر جا می ری جنجال به پا می کنی خانم صدیقی!

دریا دست به سینه شد.

- فکر کنین آره! شما رو سَنَنه؟

سننه = عبارت توهین آمیزتر از «به تو چه؟».

#عدالت و عشق

#پارت_۱۷۵

از ژست و حرف دریا برآشفت.

- من و باش، نگران کی شدم!

و با تأسف سرش را تکان داد. کمی دور اتاق قدم زد، تا آرام شود، اما نشد. آشفته و مستأصل از وضع موجود، به دریا نزدیک تر شد و انگشت اشاره اش را سمت دریا گرفت.

- هر گربه‌ای می‌خواهی برقصونی، برقصون، اما سمت من نیا... پا تو کفش من نکن... اسم من و تو، کنار هم جایی برده نشه... شیرفهم شد؟

دریا همان‌طور که دست‌به‌سینه نشسته بود، تنها پوزخندی بر لب آورد و جوابش را نداد.

سکوتش جری‌تر و عصبانی‌ترش کرد.

- اطراف من، مراقب رفتار و کردارت باش... نمی‌خوام هیچ اشاره‌ای به سابقه‌ی آشنایی ما بشه... نمی‌خوام هیچ حرفی از من و تو باشه... نمی‌خوام...

دست دریا بالا آمد و حرفش را ناتمام گذاشت. خشم از چشمانش می‌بارید. انگار حرف نسنجیده‌ای زده بود. این بار او انگشت برایش نشان داد.

- اولاً، من «نگران شو» نمی‌خوام، همیشه خودم گلیمم و از آب کشیدم؛ دوماً، اونی که باید مراقب رفتار و کردارش باشه تویی! تویی که هر جایی بتونی،

من و گیر می کشی و اون چه لیاقت خودته، بارم
 می کنی! دیگه نبینم اطراف من بچرخ، وگرنه به
 جناب شاهکار می گم که شوهرخواهرش مزاحمم
 می شه. پشت سرت درم ببند!

با دهانی که باز مانده بود، به دریا که مداد را برداشت و
 روی پلان جلوآش مشغول کار شد، خیره ماند.

حرفش را پس گرفت. دریا، دریای سابق بود. مغرور و
 شجاع، با زبانی برنده تر! دیگر حرفی نمانده بود، اگر هم
 مانده بود، این وضع و حال، مناسب بازگویی نبود، پس
 از اتاق بیرون زد.

سری، برای سلام و احوالپرسی یکی دو نفری که با فروزان
 مشغول صحبت بودند، تکان داد و بی حرف، کنار مهوش،
 جلوی در آسانسور ایستاد.

وقتی کابین رسید، هر دو سوار شدند. ناگهان مهوش به سمتش آمد و با چشمانی وقزده از نگرانی و هیجان، یقه کتش را با دو دست گرفت و همان طور که تکان می داد، گفت:

- چشم ازش بر نمی داری! هر کاری می کنه، با خبرم می کنی... نمی دونم چه شده! همیشه منافع شرکت براش مهم تر از همه چیز بود، اما الان داره سوتی های بزرگی می ده! دلم نمی خواد به سن پیری که رسیدم، نگران حقوق عقب افتاده باشم. هرچی می شه، بهم می گی... خب؟!

هنوز شوکه رفتار یکی، از دختران حوا بود، که صنی دیگری از راه رسیده بود...

بدون کلام، سری تکان داد. مهوش یقه اش را ول کرد و با دست صاف نمود و سر جایش برگشت.

در آسانسور در طبقهٔ پارکینگ باز شد. مهوش پیاده شد
و سؤالی نگاهش کرد.

لب زد:

- باید برگردم بالا... چیزی جا گذاشتم!

#عدالت وعشق

#پارت_۱۷۶

مهوش شانه‌ای بالا انداخت و دور شد.

به طبقهٔ اول برگشت. پیاده شد و سمت دفتر حراست
رفت. مردی پشت مانیتورها مشغول نوشیدن چایی بود،
که با دیدن او بلند شد.

- بله آقا، بفرمایین!

کاری از EXCHANGE GROUP

- خسته نباشی. ظفري نيست؟

- آقا جليل يا تو طبقاتند يا دم در. مي خواهين تماس بگيرم؟

- نه لزومي نداره، فقط يه سؤال دارم؟

- شما جون بخواه، آقا.

- سلامت باشی. همیشه مانیتورها را چک می کنید؟!

- همیشه که نه آقا، چون فیلم دورینا ذخیره می شه،
دیگه مستقیم چک نمی کنیم. الانم من مشغول
استراحت بودم که پشت مانیتور نشستم.

سریع برسید:

- پس چه طور فیلم آسانسور به کانال اطلاع رسانی
رسیده؟

- والا آقا ما تعجب کردیم و ترسیدیم گردن ما
بندازن، ولی آقا جلیل بهمون گفت کانال اطلاع رسانی
مستقیماً زیر نظر مدیریتیه...

حرفش را قطع کرد.

- و مدیریت چه طوری باخبر شده و فیلم به دستش
رسیده؟

- خودتون دارین می گین مدیریت... مدیر همه جا هست و به همه جا اشراف داره دیگه!

- باشه ممنونم.

- در خدمتم آقا.

از اتاق بیرون زد. پخش فیلم کار ایمان بود. خودش فیلم را پخش کرده بود، ولی به چه دلیل؟!

#عدالت وعشق

#پارت_۱۷۷

دریا

- باورم نمی‌شه... چه قدر پرونده این پسره!

نگاهش به مینا بود، که همزمان با یک ریز حرف زدنش،
تندتند زباله هم جمع می‌کرد. خودش هم مشغول جمع
کردن نایلون‌های کنار نهر بود.

- تا دانشگاه می‌رفتیم، به نظر جنتلمن و آدم حسابی
می‌اومد!

سرش را به تأیید، برای مینا تکان داد. دلش از حرف‌ها و
برخورد چند روز پیش امین، آن قدر پُر بود، که به سختی
توانسته بود برای مینا تعریف کند. البته به خودش
می‌بالید، که محکم و با غرور با او برخورد کرده بود، اما با
هر بار یادآوریش، بغضی سنگین به گلویش چنگ
می‌انداخت.

- به نظرم باید خدا رو شکر کنیم، که سایه این مردک
به دست خودش، از سرت کم شد، وگرنه دچار یه
آدم چندش شده بودی که خلاص شدنت، هیئات
بود... نه؟

هنگ به مینا نگاه کرد.

- چرا دچار؟! نهایت از شرکت می زدم بیرون...
و شانه‌ای بالا انداخت.
جایی که هر لحظه یکی بخواد مزاحمم بشه نمی موندم.

- از شرکت بیرون می زدی، زندگی و شوهرت و که
نمی تونستی عوض کنی!

با تعجب به مینا نگاه کرد.
- چی می گی تو؟ درمورد کی حرف می زنی؟ مگه منصوری
رو نمی گی؟

- نه بابا... منصوری سیری چند؟ امین و می گم...

دستش را به نشانه خاک بر سر برایش تکان داد.

- یعنی خاک... من و باش، باکی دردی می کنم!

- خب بابا... آخه منصوری رو که زدی پوکوندی،

دیگه حرف زدن درموردش کفاره داره!

و چشمکی برایش زد و ادامه داد:

#عدالت و عشق

#پارت_۱۷۸

@Vip Roman

- یعنی دریا عاشق این اقبالتم! اون از امین، این از منصوره... توام که سرتاپاشونو قهوه‌ای کردی. و لبخندش به خنده تبدیل شد.

- می‌گم دریا! بین یه جای خالی ندارن، منم پیام شرکت؟

ابروهای بالاپریده دریا را که دید، ادامه داد:
- لااقل حوصله‌م سر نمی‌ره... والا یه هفته‌ست رفتی اون‌جا، بین چه قدر اتفاقات باحال داشتی!

با تأسف برایش سر تکان داد.

- باحال!!! خدا شفا...

@Vip Roman

مینا حرفش را قطع کرد

- آره دیگه... آخه من صبح تا شب حساب کتاب می‌کنم، نه هیجانی، نه استرسی، نه رئیس مرئوسی خفنی، نه اتفاق رماتیکی...

و چشمانش را برای او چرخاند و دوباره خنده بدجنسانه‌ای از خودش درآورد.

از دست مینا و اراجیفش کلافه شده بود. با غیظ میله را داخل نایلون‌ها فرومی‌کرد.

- دیگه برات هیچی نمی‌گم... مارو باش رو دیوار کی یادگاری می‌نویسم!

مینا بی‌توجه به غرولندش، ادامه داد:

- می‌گم دریا... تو پلان‌هایی که می‌کشی، خونه‌ها چند مترین؟

پابه‌پای او پشت سرش می‌آمد.

نگاهش کرد که چند نایلون جمع شده سر میله را جدا و داخل کیسه زباله‌اش انداخت.

برای صرفه‌جویی در وقت، یک کیسه زباله به بند کیف‌هایشان بسته بودند و نایلون‌های جمع‌شده و زباله‌های بازیافتی را داخل آن می‌انداختند.

زباله‌های بزرگ‌تر را در کناری جمع می‌کردند، تا یکی از اعضای گروه که مسئول جمع‌آوری آن‌ها بود، با یک فرغون کهنه جمع‌شان کند و کنار ماشین‌های حمل زباله ببرد.

- هوووی! با توام دریا!

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۱۷۹

- کشتی منو با از این شاخه به اون شاخه پریدنت!

او هم دسته نایلون جمع شده سر میله را جدا کرد و داخل کیسه اش انداخت.

- واحدهای کوچیکی هستن، اما اغلب دو خوابه و تعداد محدودی یه خوابه. بیشتر فکرش روی کارگرهای با سابقه ست که اکثراً ازدواج کردن و بچه دارن. راستش، وقتی از فکری که تو ذهنشه برام می گفت، اون قدر عین خر ذوق کردم که نگو...

- یعنی راست می گه دریا؟ واقعی می کنه این کار رو؟

- نمی دونم... ولی وقتی داشت تعریف می کرد، چشماش حالت خاصی داشتن. انگار داشت رؤیاشو می دید... صورتش نور و درخشش خاصی پیدا کرده

بود. راستش، شانسم گفت غرق رؤیاش بود، وگرنه
می دید من چه طور خیره صورتش شدم!

به مینا نگاه کرد که خشکیده سر جایش ایستاده بود و با
دهانی باز نگاهش می کرد.

- دوباره تو خردوق شدی؟ خبری نیست که! بابا
رئیس کم جذاب که نیست... کلی هم خوشگله...
بالاخره منم خوش سلیقه... یه کم خیره بشم به
صورتش که مشکلی نیست! تازه حدیث داریم نگاه به
صورت زیبا ثواب... آخ! کره خرا!

مینا ضربه‌ای به پشت سرش زده بود و طلبکار گفت:

- اینا رویه وقت زودتر نگیا... این چند روز همچین
ازش تعریف می کردی، فکر کردم یه رئیس شکم گنده
و پیژری داری! واجب شد با یه دسته گل پیام برای
عرض تبریک...!

درحالی که هنوز پشت سرش را می‌مالید، گفت:

- یه وقت این کار رو نکنیا... بابا من آزمایشی اون جام،
رسمی که نیستم...

- خب پس من چه جوری ببینمش؟

- آخر هفته یکی از مهندس‌ها عروسیشه... با جلیل برو
و ببینش!

- مگه جلیل دعوته؟

#عدالت وعشق

#پارت_۱۸۰

- والا گفتن عروسی تو تالار شرکت برگزار می شه. جلیلم
مسئول حراست تالاره، برای مراسم ها.

ذوق زده دستانش را به هم زد.

- وای راست می گی؟ تو هم دعوتی؟

- من اگه شاهکار بگه مجبورم برم، اگه نه که صنمی
باهشون ندارم.

- کاش بگه بیا... اون وقت منم با جلیل میام.

- زیاد روش حساب نکن. @Vip Rom

به قیافه مینا که در حال خیالبافی برای عروسی بود، نگاه
کرد.

- مینا! آخرش جوابش و دادی یا نه؟

لب پائینش را جلو داد و با لحنی غصه دار گفت:

- یعنی می گی شوهر بهتر از جلیل پیدا نمی شه برام؟

این بار او محکم به پشت سر مینا کوبید.

- خاک تو سر بی لیاقتت! حیف جلیل که تو رو
می خواد.

نالان پشت سرش را مالید.

- دستت بشکنه که این قدر هرزه!

- عین دست و زبون تو!

مینا برایش شکلی درآورد.

- آخه حساب یه عمر زندگیه. به قول بابام باید حسابی دودوتاچهارتا کنم و همه چی و بسنجم!

با پا، منقل سنگی که کنار درختان درست کرده بودند را خراب کرد و سنگ‌های بزرگ‌تر را برداشت و کنار جاده گذاشت که توی راه نباشد.

- بابات کاملاً درست گفته. جلیل یه شغل ثابت داره که حراست شرکته، یه باشگاه بدنسازی هم شریکی با دوستش داره که شب‌ها می‌ره اون‌جا، پس از لحاظ دودوتاچهارتا مشکل نداره... جونشم که برات درمی‌ره و مهم‌تر از همه، باغیرته... یادته شبی که اومده بود دنبال مدارک؟ با من اتمام حجت کرد که انتظار کمک ازش نداشته باشم و هوامو نداره؛ کاملاً برعکس، تمام مدت مراقبم بود! هم تو مهمونی هم تو شرکت... اصلاً وقتی می‌بینمش قلب پر استرسم آروم می‌شه؛ خیلی خری اگه ردش کنی! مگه آدم از شوهر آینده‌ش چی می‌خواد غیر از تأمین زندگی، عشق و آرامش روان؟ به نظرم جلیل همه‌شو داره...

#عدالت و عشق

#پارت_۱۸۱

مینا دست به چانه، به طور مضحکانه‌ای، به
صحبت‌های او گوش می‌کرد.

- از این دید که نگاه می‌کنم، پربی‌راه نمی‌گی، ولی آخه
زندگی فقط اینا نیست، من باید به قضیهٔ شب و
ارضای غرایز مردانه و سائز و اینام فکر...

پس کله‌ای دوم را که نوش جان کرد، حرفش قطع شد.

- جون تو جونت کنن، یا به چرت و پرت فکر می‌کنی یا
داری چرت و پرت می‌گی!

با پررویی ادامه داد.

- خب راست می گم دیگه! زندگی شامل...

دریا دستش را در هوا تکان داد و تهدید کرد.

- یک کلمه دیگه بگو تا یکی دیگه بخوری!

- یا ابافضل چه خشن! بابا از وقتی با جلیل می گردی
یه پا بزن بهادر شدی.

- حیف... حیف جلیل که عاشق تو شده!

- مگه بده؟ اونم دیده من هاتم، وا داده...

وقتی چپ چپ نگاه کردن او را دید، گفت:

- ببخشید! نمی دونستم شما با ادب ها گرده افشانی
می کنین، نه جفت گیری!

دیگر مهلتش نداد. میله را بلند و دنبالش کرد. صدای
جیغ و خنده‌شان کل جنگ را پر کرده بود.

مادر سفره شام را پهن کرده بود که به خانه رسید و طبق
معمول، مستقیم، او را به حمام فرستاد.

پدر اما با خوشرویی، جوابش را داد و مادرش را متقاعد
کرد منتظر بمانند، از حمام بیاید تا دور هم شام بخورند.
بعد از شام، پدرش او را به اتاقش فراخواند.

وقتی وارد اتاق شد، پدرش تعدادی کپی و کاغذ را روی
تخت جلوی دسته کرده بود.

- بیا بابا... بیا با هم مدارک رو چک کنیم. هرچی کپی
هم خواسته بودن گرفتم.

#عدالت وعشق

#پارت_۱۸۲

روبه روی پدر نشست و یکی یکی همه مدارک را چک کرد.

- کاویانی می گفت اگه بتونه به گزارشات من که به شرکت می دادم، دسترسی پیدا کنه، به نفعمون می شه...

سرش را تکان داد.

- به منم گفت. ان شاءالله یه فرجی می شه و مدارکم گیر میاریم.

پدر انگار که با خودش حرف بزند ادامه داد:

- دیروز به فکرم رسید برم شرکت، سراغ همون که نامه ها رو بهش دادم، بلکه بتونه کمکم کنه... یا حتی پیش شاهکار!

یک باره سرش را بالا آورد.

- نکنید این کار رو... شاید حرفی یا دعوایی راه بندازن،
به ضررتون بشه.

- نترس بابا، من که اهل دعا مرافعه نیستم.

با یادآوری حرف‌های دیروز ایمان و مهوش، که از پشت
در شنیده بود، پشتش لرزید.
با لحنی نگران گفت:

- شما نیستی، اما فعلاً شما و شرکت دو طرف دعوایین
که از هم شکایت کردین. بهتره دور بمونین... اونا
وکیل‌های کارگشته دارن بابا، مو رو از ماست
می‌کشن و اذیتتون می‌کنن.

پدر به چشمانش خیره شد.

- نکنه به بابا شک داری؟ باور نداری دادگاه رو می‌بریم؟

- نه بابا... بحث این چیزا نیست، معتقد بودن و نبودن من و شما به بی‌گناهیتون که برای دادگاه مهم نیست، مهم مدارک و شواهدی هست که می‌شه ازشون استفاده کرد.

مدارک را جدا جدا داخل کاور گذاشت و به پدرش که متفکرانه سر به زیر انداخته بود، نگاه کرد.

- شما مگه خودت شخصاً، گزارشی هم شرکت بردی؟

پدرش سرش را بلند کرد، دستی به صورت اصلاح نشده‌اش کشید و بی‌حوصله گفت:

- آره بابا... بعد از این که سرپرست گفت کاری ازش برنمیاد و چند بار نامه‌نگاری که به شرکت کرده، بی‌جواب مونده؛ به فکرم رسیدم برم شرکت.

کاری از EXCHANGE GROUP

دوباره امضای سرپرست رو پای گزارشم گرفتم و
رفتم شرکت. مستقیم رفتم پیش منشی شاهکار.
دختر مهربونی بود، ازم گرفت و گفت می‌رسونه به
دستش.

#عدالت وعشق

#پارت_۱۸۳

- اون وقت پی گیری نکردین؟

- چرا بابا دفعه اول عذرخواهی کرد و گفت نامه رو گم
کرده؛ وقتی برای پیگیری نامه دوم رفتم، اصلاً تو
شرکت راهم ندادن! تا اومدم اعتراض کنم، دو سه تا
قلچماق لباس فرم پوشیده، دورمو گرفتن، اگه خود
شاهکار نرسیده بود تیکه بزرگم گوشم بود!

نگران نالید:

- وای بابا، اذیت نکردن؟

- نه عزیزدلم اونی که زد من بودم، نه اونا!

و ریزریز همراه با چند سرفه خندید. دستش را روی
بینی اش گذاشت.

-هیش... مادرت بفهمه سخته می کنه.

با خنده پدر به زور همراهی کرد. موجی از گرما در
درونش، با شنیدن نام شاهکار جریان گرفت. از این حس
درونی که همراه با شادی و سرزندگی بود، احساس خوبی
نداشت، چون به عاقبت این حس ها هیچ وقت خوش بین
نبود؛ لاقلاً در مورد امین که صدق می کرد.

- پس شاهکار رو دیدی؟

- آره بابا... خدا رحمت کنه شاهکار بزرگ رو... از اونم خوش قدوبالاتر و خوشتیپتر شده بود، اما شیرمادر حلالش پرید وسط و نداشت مردان آهنین من و لوله کنن. چنان دادی سرشون زد که منم جفت کردم، بعدم خواست بیرتم کافی شاپ زیر شرکت، اما من نرفتم، فقط ازش خواستم خودش درخواستم و پیگیری کنه. اونم بهم قول داد، در اولین فرصت کل ناوگان حمل و نقل رو نوسازی کنه، اما نمی دونم چرا زیرش زد.

این قضیه مال کیه؟

دستی به ته ریشش کشید.

- حدوداً چند ماه پیش بود، چه طور؟

- هیچی! همین طوری. بعدش نرفتم شرکت، خبری ازشون نشد؟

#عدالت وعشق

#پارت_۱۸۴

- هیچی بابا، فقط هی خبر افتتاح فازهای جدید پروژه تازه شون می اومد. منم دیگه خسته شده بودم، پی گیر نشدم.

مدارک را دسته بندی کرد و جداگانه داخل کاور گذاشت.

- بیا بابا، مدارک و کپی هایی که خواستن رو گذاشتم این جا... بقیه شو جمع کن، پیش خودمون بمونه. جلسه تون با کاویانی هم بندازین عصر تا منم بیام.

- آره بابا تو باشی من خیالم راحت تره. از بس حرص می خورم، یه سری چیزها یادم می ره.

بلند شد. گونه پدر را بوسید:

- چشم ساعتش و خبر بدین، زودم شد مرخصی می گیرم.

- راستی دریا، از کارت راضی هستی؟

- عالیه بابا! تو این چند روز کلی چیز یاد گرفتم. بعد باذوق دوباره روبه روی پدر نشست.

- نمی دونی چه قدر کار بلدند! همیشه آرزوم بود همچین جایی کار کنم...

پدر سرش را با رضایت تکان داد.

- پس همه چیش خوبه و اذیت نمی‌شی؟ کارت چیه اون‌جا؟

- نه بابا اذیت چی؟ دستیار مدیرکلم. برای خودم کلی دک‌ویز دارم.

و یک فیگور مغرورانه هم به خودش گرفت.

- اخه تو جوجه رو چه به مدیرکل؟
و دست دراز کرد، بینی‌اش را گرفت و کشید و به ذوق او خندید.

در حالی که بینی‌اش را می‌مالید، گفت:

- من و گرفته بود مصاحبه‌ها و جلساتش رو یادداشت کنم، اما تا دید کارم خوبه، داد طرح‌های پروژه رو بکشم... اونم پروژه آرزوهاشو!

- چه خوب! باریکلا!

- بله این طور یاست، فقط شمایی که من و جوجه
می بینی...

#عدالت و عشق

#پارت_۱۸۵

پدر دستش را کشید و او را روی زانوهایش نشاند. با
محبت موهای پخش شده روی صورتش را به پشت
گوشش هدایت و کمی نوازششان کرد.
از چشمانش آرامش و محبت می بارید.

- تو و سحر عمر و جون منین و تا آخرم جوجه های
کوچولوی من باقی می مونین.

کاری از EXCHANGE GROUP

بعد او را سخت در آغوش کشید.

آغوش پدر، بوی امنیت و آرامش می داد. گرمای محبت و بازدم مسیحایی اش غم و ناامیدی را از دلش می راند. سرش را روی شانه پدر گذاشت و آرام گرفت.

پدر زمزمه کنان سر بر گوشش نهاد.

- دریا بابا... اگه اتفاقی، پیش آمدی برام افتاد، یا نتونستم قاضی را متقاعد کنم و... بابا! من امیدم به توئه ها... مادر و خواهرت تنها نمی تونن زندگی کنن، هر دوشونو زیر بال و پرت بگیر. قول بده و لشون نکنی و کنارشون بمونی. بهم قول بده، تا دلم آروم بگیره.

بغضی سنگین، پنجه بر گلویش انداخت و تنها نوای «چشم» را در پاسخ پدر، توانست ادا کند.

صبح زودتر از معمول وارد شرکت شد، آسانسور خلوت را غنیمت شمرد و دکمه طبقه اول را زد.

روز قبل، بعد از این که فروزان فیلم آسانسور را نشان داد، داده بود و کلی پشت سر منصوری صفحه گذاشته بود، متوجه شد او به مرخصی چندروزه رفته، تا هم درمان کند و هم با این شایعات داخل شرکت، این جا نباشد.

تازه، متوجه شده بود حال خراب و نگرانی چند روز پیش جلیل و خنده‌های وقت و بی‌وقت و ناگهانی ایمان، از کجا نشئت گرفته است.

با این که هیچ کدام به رویش نیاورده بودند، نمی‌دانست از این به بعد چه طور به چشمانشان نگاه کند.

داخل شرکت هم کسی متوجه نشده بود که دختر درون آسانسور کیست. این نشان می‌داد، که فروزان، مثل بقیه منشی‌ها وظیفه خاله‌زنی خودش را به درستی انجام

نداده و همه فکر می کنند منصوری مزاحم یکی از مراجعین شده است.

#عدالت و عشق

#پارت_۱۸۶

طبقه اول که پیاده شد، هیچ صدایی نمی آمد.

به سمت اتاق کارگزینی رفت. هیچ کس نبود. یکی یکی به اتاق های دیگر هم سرک کشید، کسی نبود، که ناگهان اسکندری کیسه زباله به دست، از یکی از اتاق ها خارج شد.

هول کرد، اما خودش را نباخت.

- سلام. خسته نباشید!

- سلام بابا. مونده نباشی! هنوز نیمدن...

- بله دیدم... دفتر کارگزینی هم خالی بود.

- برو یه ساعت دیگه بیا بابا. منم برم جارو و تی این اتاق مونده.

- چرا شب انجام نمی دین؟

- صبح زود راحت ترم...

خواست برود، اما برگشت و گفت:
- آخه خونه بیرون شهره. شبا دیر برم، وسیله گیرم
نمیاد. به آقای شاهکار که گفتم، خدا خیرش بده،

گفت، صبحا کارتو انجام بده. منم صبح زود همراه
همسایه‌ها خودمو می‌رسونم.

باز هم دست خیر ایمان، مشکلی را حل کرده بود. امکان
نداشت او با این همه دل‌رحمی و حس خیرخواهانه،
برعلیه پدرش مدرک جمع کرده باشد و اتهام دروغ بزند!

خدایا... لطفاً به دلم گوش کن تا این‌طور نباشه!

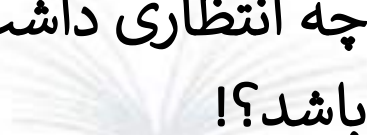
- باشه. پس من برم.

- برو بابا.

و کیسه به دست وارد اتاقی شد.

به سمت آسانسور رفت و دکمه‌اش را زد. با گوشه چشم
اسکندری را دید، که با جارو و تی وارد اتاق دیگری شد.
به سرعت سمت بایگانی رفت و دستگیره در را کشید.
در قفل بود.

آه از نهادش برخاست.

چه انتظاری داشت؟ دفتر بایگانی شرکت به این بزرگی باز
باشد؟! 

صدای ایستادن کابین آسانسور که آمد، فوری خودش را
جلوی آسانسور کشید. در که باز شد، سریع داخل رفت،
که سینه به سینه و چشم در چشم ایمان متوقف شد!

#عدالت وعشق

#پارت_۱۸۷

در که باز شد، سریع داخل رفت، که سینه به سینه و
چشم در چشم ایمان متوقف شد!

آکھییی! از کارمندااشم زودتر میاد.

هول شد و با لکنت سلام کرد.

- س... سلام!

- سلام صبح به خیر!

و همان طور متعجب خیره به دریا ماند.

مانده بود چه بگوید.

- صبح شام به خیر...!

- طبقه رو اشتباهی پیاده شدی؟

- نه، چیزه...

یک لحظه چشمانش را بست و فکری به ذهنش رسید.

- یه سری مدارک کم بود، اومدم پیرسم تا کی وقت دارم
بیارم، ولی نبودن...

شاهکار همچنان خیره‌اش بود و با چشمانش او را
می‌کاوید. انگار دنبال کوچکترین نشانه‌ای بود.

- چه مدرکی؟

- چی... آهان! ... سفته‌هام، آقای منصوری گفتن ۲۰
میلیون سفته بیار، باید پدرتم بیاد امضا کنه اما من
پدرم...

- لازم نیست!

- چی؟ چرا؟

- بیا تا بهت بگم!

و از در باز شده آسانسور در طبقه چهارم بیرون رفت.

فروزان داشت به لقمه توی دستش گاز می زد، که آن ها را دید و بلند شد. با دهانی که سعی می کرد پُری اش را پنهان کند.

- سلام صبح به خیر

- سلام. برای استخدام چه قدر سفته می خوان؟

- والا نمی دونم، انگار حدود ۲۰ برای کارمندا... اما تا چند ماه پیش...

#عدالت و عشق

#پارت_۱۸۸

- به کارگزینی خبر بده خانم صدیقی ده میلیون سفته که خودش امضا کرده می‌بره، لازم نیست پدرش بیاد.

- باشه چشم.

در دلش خدا را شکر کرد.

نفهمید یک دفعه چه شد!

شوک دیدن ایمان و دروغی که یک لحظه به ذهنش رسید و گفت، خودش را حسابی شوکه کرده بود و حالا، حتی مشککش هم حل شده بود.

با ایمان، همیشه برای او اتفاقات خوب می افتاد. با هم بودنشان جزو محالات ذهنش بود، اما از ته دل از خدا می خواست که ایمان، منشاء تمام جستجوها و اتهامها نباشد.

- دریا عزیزم.

با صدای فروزان به خودش آمد.

- کجا سیر می کنی دختر؟ بدو برو آقا ایمان رفت.

- این قدر از این که مشکم حل شده خوشحالم که نگو.

- آخی عزیزم... اگه اینجا موندگار شدی هر جا گیر کردی، مستقیم برو پیش خودش. همه چی با خود ایمان خیلی راحت حل می شه.

این همان چیزی بود که خودش، در ذهنش به آن فکر می‌کرد.

- ولی من مشکلم و پیششون نبردم. اتفاقی فهمیدن.

- باشه عزیزم. زود برو منتظر نشه.

- ناراحت از ظن بد فروزان، وارد دفتر شد و در را

بست.

ایمان دست به کمر رو به پنجره‌ها ایستاده بود. در که بسته شد، برگشت.

- پدرت چه‌طوره؟

شوکه با دهانی باز به ایمان خیره شد.

یعنی فهمیده؟!

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۱۸۹

- از جلیل شنیدم تصادف بدی کردن و مدت‌ها بستری بودن.

حتماً مینای احمق به جلیل گفته بود. آب دهانش را قورت داد، تا گلوی خشکیده از ترسش، نرم و باز شود.
- بله، خیلی بهترن. ممنون از احوال‌پرسی‌تون.

- سَرِ پا شده‌ن؟

- بله، اما هنوز تو راه رفتن مشکل دارن. چند جای بدنشونم پلاتین شده، اما بازم خدارو شکر که پیشمون هستن.

لبخندی صورت شاهکار را روشن کرد.

- بله خدا روشکر. داشتن پدر خوب، یه نعمته!

و سرش را زیر انداخت.

حلقه زدن اشک را در چشمان ایمان دید، اما وقتی سر بلند کرد، اثری از اشک نبود.

- بین دریا... تو کارمند منی. آزمایشی و رسمی فرقی نمی‌کنه، اگه برای درمان یا تأمین خونوادهت نیاز به پول داشتی، اول میای پیش خودم... خب؟

دوباره اخلاق این مرد شوکه‌اش کرده بود.

نه! این مرد، آن رئیس ظالم پدرش نیست... اما... او که خود شاهکار است؟!

- خیلی ممنون، همه چیز هست.

- گفتم اگه... ! دوستیم دیگه؟ با هم کار می کنیم، اگه مشکلی بود خبرم کن.

و وقتی تأیید او را با تکان دادن سر دید، به سمت میزش رفت.

-خب! بریم سر کارمون.

دو روزی بود بدون دردسر و جنجال به شرکت می رفت و برمی گشت، اما هنوز فرصتی برای رفتن به بایگانی نیافته بود.

تازه جلسه طراحی تمام شده بود. مشغول چک کردن پلانها و آماده کردن جهت ارائه بود، که تلفن روی میز زنگ خورد. شاهکار بدون حرفی گوشی را برداشت. به صحبت طرف مقابل، که حتماً فروزان بود، گوش داد و زمزمه کرد.

- نیم ساعت معطلش کن، بعد بفرستش داخل!

#عدالت وعشق

#پارت_۱۹۰

کمی مکث کرد.

- دقیقاً کجای نیم ساعت دیگه رو نفهمیدی؟

و گوشی را گذاشت و زیر لب غرولند کرد:

- اعصاب نمی‌ذارن برای آدم!

بلند شد و به طرف او آمد.

- خب... آماده‌ای؟

از جایش برخاست تا شاهکار بنشیند.

- بله. بفرمایین!

شاهکار صندلی را برایش نگه داشت.

- خودت بشین، تا هرچی می‌پرسم مسلط باشی،
توضیح بدی.

یکی یکی پلان‌ها را دید و گاهی سؤالی کرد. از پلان
آپارتمان‌ها خیلی خوشش آمد؛ حتی طراحی‌های داخلی که
زده بود.

- چه‌طوری به ذهنت رسید اتاق خواب بچه‌ها را دو
طبقه کنی؟!

- اتاق من و خواهرم مشترکه، اگه خونه خودمون بود،
حتماً همین کار رو می‌کردم. هم مساحت اتاق بیشتر
میشه هم یه فضای خصوصی به هر دو نفر می‌ده.

- خوبه... دوست داشتم ایده‌هاتو. طراحی داخلی هم
خوندی؟

کاری از EXCHANGE GROUP

- از بس علاقه داشتم، از زمان دانشجویی کتاب‌های مربوط بهش رو مطالعه می‌کردم. می‌خواستم هر موقع که تونستم برای مدرکش اقدام کنم، که هنوز نشده.

شاهکار با ذوق و تحسین نگاهش کرد.

- عالیه! آگه همین‌طور با ایده‌ها و خلاقیت سورپریزم کنی، منم برات یه سورپریز دارم تا به آرزوت برسی!

به‌جای این‌که ذوق کند، غمی بزرگ بر دلش نشست، آخر او مهمان دو روزه شرکت بود. به زور لبخندی زد و تشکر کرد.

ضربه‌ای به در خورد. شاهکار سریع و نرم خودش را به میزش رساند و بعد از ضربه دوم، گفت: «بله!»

کنجکاوانه به در خیره شد، که ببیند چه کسی را
نیم‌ساعت منتظر گذاشته است. مردی با کت و شلوار
خاکستری وارد شد که پشتش به او بود و آرام سلام داد.

شاهکار بدون این که سرش را بلند کند، سرد جوابش را
داد. اسکندری پشت سر مرد وارد شد و با سینی حاوی
شیر و بیسکویت، سمت شاهکار رفت و آن را روی میز
گذاشت.

خنده‌اش گرفت. همیشه فکر می‌کرد رئیس‌ها باید قهوه
تلخ بخورند و بداخلاق و شکم‌گنده باشند، اما شاهکار
معادلاتش را برهم زده بود. رئیس او عین بچه‌ها شیر و
بیسکویت می‌خورد و فوق‌العاده جوان و جذاب و مهربان
بود.

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۱۹۱

صبح‌ها، به اصرار مادرش صبحانهٔ مفصلی می‌خورد. برای همین سپرده بود برای او شیر و بیسکویت نیاورند، پس به اسکندری که بیرون می‌رفت، لبخندی زد.

مرد همچنان پشت به او و رو به شاهکار سر پا ایستاده بود. بالاخره شاهکار سر از کاغذهای روبه‌رویش برداشت و کمی به مرد خیره شد.

مرد مین‌مین‌کنان گفت:

- ایمان عفو کن! واقعاً قصدم اذیت و آزارش نبود...
تازه بین با من چی کار کرده!

پوزخندی بر لبان شاهکار نشست.

- تا حالا چند بار درباره تو گزارشاتی به من رسیده، که
یا به خاطر آشنایی که داشتیم بهت سخت نگرفتم یا
یه تذکر کوچیک دادم و تمام!

از جایش برخاست.

- اما این بار... چون خودم شاهد بودم و بقیه هم
فهمیدن، امکان نداره بدون توبیخ اساسی رهاش کنم،
پس اصرار نکن هیچ بخششی در کار نیست.

- ولی این منم... ایرج... همبازی بچگیات!

با شنیدن نام ایرج، گوش‌هایش تیز شد. چشم دوخت به
قد و بالای مرد روبه‌رویش. به منصوری می‌خورد!
پس خود نامردش بود!

- اصلاً قابل اغماض نیست. تصمیم گرفتم از سِمَت مدیریت بخش کارگزینی، به کارمندی ساده تنزل مقاومت بدم. امیدوارم بتونی دوباره اطمینانم رو جلب کنی. من همیشه روی کفایت و نظم تو حساب می‌کردم، اما اخلاقیاتم برام مهمه.

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۱۹۲

- ولی ایمان...

دست شاهکار بالا آمد.
- نه خودتو کوچیک کن و نه من و معذب. دستورش صادر شده و لازم الاجراست. مرخصیت که تموم شد، منتظرم سرحال برگردی.

کاری از EXCHANGE GROUP

و برگشت پشت میزش نشست. خودکارش را برداشت و خودش را مشغول مطالعه نشان داد.

ایرج منصوری کمی این پا و آن پا کرد و بعد که دید فایده ندارد، برگشت تا از اتاق خارج شود، که تازه با او چشم در چشم شد.

صورتش داغان بود. پر از کبودی و یک دماغ شکسته گچ گرفته. اثری از آن ایرج خوش تیپ و خوش قیافه نمانده بود.

چشمان وقزده‌اش را، که حیرت و تعجب در آن موج می‌زد، به او دوخته بود. حتی چند لحظه قدرت تکان خوردن نداشت، اما کم کم چشمانش باریک و برقی شیطانی و خبیث از آن‌ها ساطع شد.

چندباری سرش را نامحسوس بالا و پائین کرد و با چشم و ابرو، هزاران خط و نشانی که در ذهنش ترسیم کرده بود را به رخش کشاند.

اما صدای شاهکار از جا پراندش!

- ایرج! منتظر چی هستی؟

ایرج منصورى به طرف شاهکار برگشت.

- به خاطر... به خاطر این دختره نیموجبی...

شاهکار هر دو دستش را روی میز جلویش گذاشت و از جا برخاست.

- بسه! فقط یک کلمه دیگه بگو تا حکم اخراجت و بذارم کف دستت...

و با عصبانیت به او زل زد.

منصورى اعتراض کرد.

- ایمان....

شاهکار تأکید کرد
- گفتم یک کلمه!

#عدالت و عشق

#پارت_۱۹۳

چند لحظه هر دو به هم خیره شدند و بعد منصوری،
بدون نگاه کردن سمت او، از اتاق خارج شد.

هنوز نفس حبس شده‌اش را بیرون نفرستاده بود، که
سایه شاهکار روی میز افتاد. سرش را که بالا آورد، با
صورتی سرخ‌شده از خشم و سیگرمه‌هایی در هم، به او زل
زده بود.

- چی بهت گفت؟

کاری از EXCHANGE GROUP

هنوز شوک تهدید منصوری برطرف نشده بود، خشم شاهکار را کجای دلش می گذاشت.

- چیز... چیز خاصی نگفت؟ اصلاً حرفی نزد!

شاهکار سرش را کمی کج کرد و دقیق به چشمانش نگاه کرد؛ انگار می خواست راست و دروغ بودن حرفش را بسنجد.

از وضعیت موجود کلافه شد. دستش را روی میز کوبید.
- ... بسه دیگه! خسته‌م کردین به خدا... از روزی که اومدم این شرکت، هر روز به اتفاق به تراژدی! مگه فیلم سینماییه؟

جا خوردن شاهکار کاملاً ملموس بود، چون هم
اخم‌هایش باز شد، هم بارقه‌ای از خنده درچشمانش
پدیدار.

- مثل دفعه قبل زود قضاوت کردین؟ من فقط قصد
کمک داشتم، از قلدری هم بدم میاد.

دوباره دسته گل آب داده بود!
هرچه فکر کرد دفعه قبل به یادش نیامد، اما از
عکس‌العمل خودش هم خجالت کشید و سر به زیر
انداخت.

- اخه دوهفته نیست من اینجا مشغول کار شدم، هر
روز یه اتفاق، یه دردسر!
بعد سرش را بالا آورد و به چشمانش خیره شد.

- فکر نمی‌کنید زیاد بهش سخت گرفتین؟

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۱۹۴

- نه. ایرج سابقه اذیت کردن زیاد داره، البته نه تو این شرکت. اینجا یا کاری نکرده یا ما نفهمیدم، اما سه مورد تو رو کاملاً متوجه شدیم و برای اینکه مطمئن بشیم دیگه کاریت نداره، مجبور شدم سخت بگیرم.

حیرت زده پرسید:

- سه مورد من؟

- بله. دستشویی تالار و دوبار هم آسانسور شرکت.

اووووه!

پس مرد توی دستشویی هم خودش بود؟

- فکر می کردم با این توبیخ از چهار فرسخی تو رد بشه،
اما حالا پررو پررو جلوی من خطونشون می کشه.

دست به کمر می گفتم و دور خودش می چرخید، انگار
دنبال راه چاره‌ای بود.

ایستاد و انگشت اشاره‌اش را بالا آورد و حین حرف زدن
تکان داد.

- از فردا صبح، نه! تعطیله... از پس فردا صبح راننده
من میاد دنبالت؛ وقتی رسیدی شرکت، می‌ری دفتر
حراست به جلیل سلام می‌دی، چکیت کنه تا بررسی
این‌جا پیش من و فروزان.

مخالفت کرد.

- نه لازم نیست من...
@Vip Roman

- این ربطی به تو نداره، برای راحتی خیال خودمه،
باشه؟

و منتظر تأیید کلامش به او خیره شد.

ناچار سرش را بالا و پایین کرد.

- نگفتین کجا زود قضاوتتون کردم؟

این بار چشمانش واقعاً خندید.

-اولین باری که اومدی شرکت، بهم گفتی امیدوارم دیگه
سراهم سبز نشی!

اووووه!

باز از خجالت گونه‌هایش سرخ و سربه‌زیر شد...

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۱۹۵

کاری از EXCHANGE GROUP

ایمان

همه چیز درهم و برهم شده بود.

به قدری سرش شلوغ بود، که وقت سر خاراندن هم نداشت. کفری بود از آن همه کار و معده درد همیشگی، اما به کارش ادامه می داد.

کارهای شرکت، جلسات متعدد، گرفتن تأییدیه ها، سرکشی به پروژه ها و سروکله زدن با مهندسين و سرکارگرا از یک طرف و دادگاه و دردسرهایش از طرف دیگر، سوهان روحش شده بود.

همه چیز مثل کلافی پیچیده در هم، به نظر می رسید و گاهی دلش می خواست همه را رها کند، پشت سر بگذارد و برود.

آرزویش کتابی در دست، پشت پنجرهٔ یک کلبهٔ
کوهستانی، گوشهٔ بیلاقات شمال بود. گوشه‌ای بخاری
هیزی و قوری رویش باشد و گوشه‌ای هم تختی از پشم
گوسفند.

آرزویی بکر و دست نخورده که روزی محققش می‌کرد.
اما آرزویش چیزی کم داشت.
یک زن، یک بانو!

دختر و بانو اطرافش زیاد بود، اما هر کسی را
نمی‌خواست. مانکن‌های اطرافش به درد زندگی و مادری
نمی‌خوردند. همان‌طور که آرزویش را بکر می‌خواست، زن
رؤیاهایش را هم بکر می‌خواست.

زنی تک و نمونه، مادری جسور و ایثارگر و آن‌قدر مهربان
و محبوبه، که خودش هم از او، مهرمادری دریغ شده را
طلب کند.

سر بالا آورد و به دخترک فعال روبه‌رویش چشم دوخت.
دختری از جنس جسارت و ذکاوت که در پوستی از ادب و
متانت پنهان شده بود.

از همان لحظه اول، دخترک چشمش را گرفته بود.
آن‌چنان که حاضر بود ثانیه‌های دوباره در آغوش
داشتنش را با نیمی از دارائیش عوض کند.

اما حیف...

نه جسارت سابق را داشت و نه وقتش را.
فقط اگر کمی زمان بین این همه گرفتاری پیدا می‌شد،
می‌توانست درموردش فکر کند و تصمیم بگیرد، نه
این‌طور بلا تکلیف!

چشمانش را بست و لحظاتی در خاطره آن شب غرق
شد...

دختری افتاده در آغوشش؛ با عطر دلنشین موها، گرمای دلچسب تن، قرمزی بی نظیر گونه‌ها و اندامی متناسب. این‌ها همه و همه، در گوشه قلبش محفوظ شده بود.

#عدالت و عشق

#پارت_۱۹۶

مگر این دختر جز سادگی و زیبایی ظاهری چه داشت؟ چرا اکثر اوقات در فکرش بود، اما او حتی نیم‌نگاهی حواله‌اش نمی‌کرد.

در طول جلسات و بازدیدها، حواسش جمع نکته‌برداری و کارش بود، اینجا هم توجهش کامل به پلان‌ها بود؛ آن قدر که حتی سر بالا نمی‌کرد و چشمان مشتاق و جستجوگر او را نمی‌دید.

چرا نمی‌توانست فراموشش کند؟
 چرا نمی‌توانست مثل او بی تفاوت باشد؟
 فقط کمی حواس پرتی می‌توانست رشته کارها را از دستش
 خارج و دودمانشان را بر باد دهد.

سروصدایی توجهمش را جلب و او را از فکر بیرون کشید.
 صدا از بیرون اتاق بود. توانست صدای جیرجیرک
 محبوبش را بشناسند. لبخند روی لب‌هایش نشست.

دریا هم که متوجه شده بود، با چشمان درشت شده به
 لبخند و سکوت او نگاه می‌کرد.

یک دفعه در باز شد و مهتاب شلنگ و تخته‌انداز وارد
 شد.

- سلام سلام! من اومدم. خوش اومدم.

خودش را به میز رساند و او را از پشت بغل کرد و
گونه‌اش را بوسید.

- احوال خان داداش.

و بوسه‌ای دیگر بر طرف دیگر گونه‌اش گذاشت.

مثل اینکه تازه دریا را دید.

- !... سلام!

گره دستانش را باز کرد، خم شد و در گوشش کشیده
گفت:

- چه خووشگله! ایووول! مهوش گفتاا، ولی باورم
نشد!

بعد به سمت میز دریا رفت. @Vip Rom

- مهتابم، خواهر ایشون.

و با انگشت پشت سرش را نشان داد.

دریا سریع از جا برخاست. هر دو با هم دست دادند.
- دریا! خوشبختم.

اما مهتاب او را سمت خودش کشید و در آغوش گرفت.

#عدالت وعشق

#پارت_۱۹۷

خدا به دادش برسد. از در آغوش گرفتن دریا معلوم بود،
دوباره خیالبافی هایش شروع شده است.

گوشی را برداشت و به اسکندری سفارش آبمیوه داد.
گوشی را که گذاشت، مهتاب بحث را به عروسی دو شب
دیگر و تولد هفته بعدش کشانده بود.

از این همه انرژی نهفته خواهرش، خنده‌اش گرفت. از وقتی با امین نامزد کرده بود، دیگر خبری از افسردگی و یأس قبلیش نبود. پر انرژی و خوش‌برخورد شده بود و با دیدن خنده دریا، فهمید که خواهرش سعی دارد، این انرژی مثبت را به دیگران هم منتقل کند.

مهتاب به سمتش برگشت.

- عجب رئیسی هستی تو!

ابروهایش را برای خواهرش بالا انداخت.

- این قدر زیون نریز... بذار بررسی؟

-والا اگه دروغ بگم!

- دوباره چه خوابی دیدی؟

- دریا جون می گه عروسی کاوه نمیاد، مگه این که تو
بهش بگی!

دریا اعتراض کرد.

- گفتم، مگه باهام کار داشته باشن!

- باشه، همون که تو گفتی، کارش داشته باش!

- همه بچه‌های شرکت عروسی دعوتند؛ حتی خانم
صدیقی، ولی من نمی‌تونم مجبورشون کنم بیان.

- خب بکن، وگرنه من عروسی نمیام!

با تعجب به مهتاب نگاه کرد.

- یعنی خانم صدیقی بیاد، توام میای؟

- آره به خدا میام... آخه همه آدمای شرکت
نچسبند، ولی الان یه همزبون خوب پیدا کردم!

و دستان دریا را بین دستانش گرفت.

کم مانده بود از تعجب ابروهایش، به موهای سرش
بچسبد.

مهتاب سرتق و لجباز در هیچ مهمانی و ضیافتی شرکت
نمی کرد، مگر به اجبار و اصرار او و مادرش، که مدتی بود
دیگر رهایش کرده بودند.

#عدالت و عشق

#پارت_۱۹۸

رو کرد به دریا و گفت:

- صدیقی، برای رو کم کنی مهتابم شده دستور می‌دم،
همراه من بیاین عروسی، البته لطفا!

و با بدجنسی به مهتاب که با لبخندی شیطنت آمیز کمی
به او و کمی به دریا نگاه می‌کرد، خیره شد.

ناگهان نکته را گرفت. مهتاب در موقعیتی قرارش داده
بود، که از دریا بخواهد همراهش به عروسی برود. تمام
این‌ها نقشه بود، برای کشاندن دریا و نزدیک کردنش به
او.

به چشمان شیطان‌ش نگاه کرد و با چشم ابرو برایش خط
و نشان کشید، اما برای این که دریا متوجه نشود، دست
مهتاب را گرفت و با گفتن «مزاحم همکارای من نشو»
دریا را به سر کارش فرستاد و خودش سمت مبلمان
رفتند.

وقتی روبه روی هم نشستند، زیر لبی گفت:

- بعداً خدمت می رسم...

مهتاب هم به سبک خودش، ادای او را درآورد.

- با رسم شکل نشون بده، دقیقاً چه طوری؟!

همزمان که سرش را تکان می داد، گفت:

- وقتی خواستی بری کلبه و به امین جونت مرخصی

ندادم، رسم شکشم می فهمی!

خودش را لوس کرد و با لحن بچگانه گفت:

- غذا نمی خورم تا راضی بشی.

- دیگه الان دو نفریم. من و امین زوری بهت غذا

می دیم.

- اون قدر گریه می کنم، تا راضی بشی.

سرش را بالا انداخت.

- نوچ! حيله‌های زنانه، ديگه اثر نداره.

تير آخر را انداخت.

- اون قدر قربون صدقت می رم و می بوسمت، تا راضی بشی.

این بار خندید. مهتاب می دانست، هنوز لوس کرده و دوردانه اوست.

پس به پشتی مبل تکیه زد. عاشقانه به چشمان خواهرش خیره شد و در سکوت، موج موج انرژی مثبت را با او تبادل کرد.

#عدالت وعشق

کاری از EXCHANGE GROUP

#پارت_۱۹۹

از عصر با محمدی و مهوش جلسه داشت. بعد از سه ساعت بررسی مدارک و شواهدی که در دادگاه می‌خواستند ارائه کنند، خسته و کلافه بلند شد.

- من صبح می‌رم خونهٔ راننده و در حضور خانمش صحبت می‌کنم. خانما همیشه اقتصادی‌تر فکر می‌کنن تا مردا!

مهوش به مبل تکیه داد و گفت:

- برات آرزوی موفقیت می‌کنم، ولی اون آدمی که من دیدم، زیادی کله‌ش باد داره و شعار زیاد می‌ده.

محمدی پاکتی از کیفش بیرون آورد و سمتش گرفت.

- صابخونه نامرد از قیمت بازار بالاتر می گفت، چون شما گفتین حتماً بخرم، مجبور شدم قبول کنم.

پاکت را گرفت و برگه قولنامه را بیرون کشید.

- دو طبقه رو خریدی؟ تک واحدی نمی داد؟

- نه. خونه دو طبقه ست و تفکیک نشده.

- قیمتش که خیلی خوبه برای دو طبقه!

- این منطقه قیمتا نسبت به جاهای دیگه پایین تره،

تازه چند محله پایین تر از اینجا قیمتا نصف این

مقدار می شه.

- خوبه باز این خونه ها با قیمت های پایین هست.

برگه را داخل پاکت و توی کیفش گذاشت. برگشت و خطاب به هر دو پرسید:

- از پروژه‌ها چه خبر؟

مهوش با سر به محمدی اشاره کرد که او بگوید.

- والا منتظریم مجوز پایان کار پروژه بهار بیاد و تموم
تلاشمونو کردیم که مجوز بهره‌برداری بدون نقص
صادر بشه، اما ترنج...

پرونده دیگری از کیفش بیرون آورد.

- چند تا ایراد اساسی بهش گرفتن و یکی دو مورد
خلافی، می‌دم خودتون بررسی کنید.

- باشه فردا با بچه‌ها جلسه دارم، مطرح می‌کنم و حتماً
رفعش می‌کنیم.

#عدالت وعشق

#پارت_۲۰۰

محمدی بلند شد و دستش را سمتش گرفت.

- با اجازه تون من دیگه برم.

دستش را فشرد.

- ممنون، زحمت کشیدی.

- وظیفه م بود، قربان.

خندید.

- گشتی ما رو با این قربان قربان کردنت.

- عاداته و ترک عادت، موجب مرض! البته تو فقط بدت میاد، وگرنه بقیه باهاش می رن رو ابرها.

و هر سه خندیدند.

از راننده خواست سر کوچه پیاده اش کند. عینک دودی زد، کیفش را به دست گرفت و طول کوچه را در پیش گرفت.

خانه های فرسوده و قدیمی با متراژهای کم، در کنار هم صف کشیده بودند، فقط گاهی قدشان بلند و کوتاه می شد و نمای بیرونی شان از گچ تبله کرده به سیمان سیاه و آجری شوره بسته تغییر می کرد. نم بالا آمده از دیوارها، سرتاسر کوچه توی ذوق می زد.

به دنبال پلاک سیزده چشم روی در و دیوارها چرخاند و جلوتر رفت. چند خانه جلوتر، گل‌های آتشی‌رنگ درخت پیچکی که از دیوار بالا رفته بود، توجهش را جلب کرد.

بی‌توجه به پلاک‌ها به سمت خانه رفت. پیچک به زیبایی از دیوار خانه دو طبقه بالا رفته و پنجره‌های دو طبقه را قاب گرفته بود. خانه حیاط کوچکی داشت که غرق گل بود.

شماره روی در توجهش را جلب کرد. میعادگاهش همان‌جا بود. به طبقه بالا نگاه کرد. پرده‌ها کنار زده و پنجره‌ها باز بود.

روی در دنبال زنگ یا آیفون گشت، اما چیزی نبود. خواست با دست به در که از نرده‌های آهنی تشکیل شده بود بزنه، که در به راحتی باز شد.

کمی اطراف را گشت، اما چیزی برای اطلاع دادن پیدا نکرد. وارد خانه شد، به سمت پله‌های طبقه بالا در

انتهای حیاط کوچک رفت و از پله‌ها بالا رفت. پشت در ایستاد و ضربه‌ای به در زد.

با تمام وجود از خدا خواست به راحتی و ملایمت پیشنهادش را قبول کنند.

عدالت و عشق:

#عدالت و عشق

#پارت_۲۰۱

چند لحظه بعد صدای چفت در آمد. دخترکی کم سن و زیبا در را باز کرد. دو گیس بافته روشن، دو طرف سرش آویزان بود و چشمان تیره‌ای زیبایش روی او خیره مانده بود.

- سلام. بفرمایید.

- سلام. با آقای صدیقی کار داشتیم، حسین صدیقی.

- پدرم هستن. بگم کی کارشون داره؟

- بگین از همکاران هستم.

دخترک سریع به داخل برگشت.

توی خانه سرک کشید. راهرویی طولانی جلوی رویش بود. با خود فکر کرد، زندگی در این دخمه‌ها چه حس و حالی دارد، تازه وقتی مال خودت نباشد. از تصورش حالش بد شد. این مرد دیوانه بود، اگر پیشنهادش را قبول نمی‌کرد.

افکارش را صدای محکم مردانه‌ای، قطع کرد.

- بفرمایین. جای همکارا که پشت در نیست. بفر...

وقتی او را دید، حرفش نیمه ماند.

عینکش را برداشت و حالت شرمنده‌ای به خود گرفت.
- سلام جناب صدیقی. بهترین الحمدلله؟

صدیقی با دهانی باز، سرتاپایش را خوب برانداز کرد و
وقتی مطمئن شد خودش است، گفت:
- به مرحمت شما... والا چی بگم که مسبب اصلیش
شمایین!
با دست تعارف کرد.

- بیا بابا! بیا تو... خدا رحمت کنه پدرتو.

با به داخل خانه گذاشت و خجالت زده ممنونی گفت.
حس و حالش نگفتنی بود! واقعاً مسبب همه این
اتفاقات خودش بود، اما...

پشت سر مرد، وارد راهرویی باریک و طولانی شد. صدیقی مردی چهارشانه، با قدی متوسط بود، اما حالا از پشت کمی خمیده و شکننده‌تر به نظر می‌رسید.

اولین در سمت راست، وارد هال کوچک خانه شدند. هال کوچک اما تمیز و باصفا بود و دو پنجره بزرگ به سمت حیاط داشت که گل‌های پیچک اناری از پشت شیشه‌هایش دلبری می‌کرد.

با تعارف صدیقی بر روی مبل راحتی، که با قلاب‌بافی‌های زیبای پوشانده شده بود، نشست.

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۲۰۲

صدیقی وقتی نشست، صدا زد:

- سحر، بابا!

دخترک سریع وارد سالن شد، دوباره سلام داد و به کفش‌های او خیره ماند. تازه یادش آمد باید کفش‌هایش را بیرون درمی‌آورد.

- دخترم چایی بذار، درم پشت سرت ببند.

- چشم بابا!

دختر که خواست برود صدایش کرد.

- سحرخانوم!

دخترک با تعجب نگاهش کرد.

- لطف می‌کنی اینارم بذاری بیرون!

کاری از EXCHANGE GROUP

و کفش‌هایش را بالا آورد.

دخترک دماغش را چیدن داد، اما نه نگفت. قدمی جلوتر آمد، با اکراه با نوک انگشتانش، کفش‌ها را گرفت و بیرون رفت.

توجهش به اطراف جلب شد. اثاث زیادی نداشتند، اما خانه‌ای گرم و دوست‌داشتنی بود. در جای‌جای خانه حضور یک کدبانو موج می‌زد. قاب‌های خوش‌رنگ گلدوزی شده روی دیوار، پرده‌های ساده با گل‌های ریز و قلاب‌بافی‌های روی دسته و پشتی مبل‌ها.

صدای صاف کردن سینه‌ای، از سیاحت اطراف بیرونش کشید.

- خب جناب شاهکار، کلبه ما رو منور کردین. مثل بقیه همکارها منتظر نماینده‌تون بودم، اما انگار من خوش‌اقبال‌ترم.

کمی خودش را جلو کشید و حرف‌هایی که از قبل آماده کرده بود را مرور کرد. دلش میخواست همسر صدیقی هم حضور داشت، اما انگار منزل نبود.

- اولاً عذری خواهم که بدون اطلاع قبلی مزاحم شدم. دوم اینکه تمایل داشتم، همسرتون هم حضور داشتن، تا با هم درمورد این مسئله تصمیم می‌گرفتم.

اخم‌های صدیقی درهم رفت.

- حضور ایشان لزومی نداره. اگه مورد قابل قبولی بود، بعداً باهاش مشورت می‌کنم. شما بفرمایین!

- متأسفانه اتفاقی که افتاد، همه‌مون رو شوکه و ناراحت کرد، چرا که چندتا از بهترین همکارانمون رو از دست دادیم. من خودم رو از شما جدا نمی‌بینم. منم یکی از شماها هستم، اما اتفاقیه که افتاده و ...

#عدالت و عشق

#پارت_۲۰۳

صدیقی با صورتی برافروخته و صدایی لرزان کلامش را
قطع کرد.

- بله بگین، ادامه بدین! اتفاقیه که افتاده، آبی که
ریخته شده...

و با چشمانی غضبناک به او چشم‌غره رفت.

- برو سر اصل مطلب، پسرجون!

با زبان لب‌هایش را خیس کرد. دهان خشک شده‌اش
طعم گوگرد می‌داد. کاش لیوان آبی بود و دهانی تر می‌کرد.
برای آرام کردن مرد خشمگین روبه‌رویش باید کمی نرمش
خرج می‌کرد.

- می‌دونین مقصر اصلی این تصادف منم...

سرش را زیر انداخت.

- و عذاب وجدانش تا آخر عمر، بر روی دوش منه.

کمی مکث کرد، تا حرفش تأثیرش را بگذارد.

- لطفاً کمک کنید. کمک کنید کمتر خسارت برسه به

همه چیز، که بتونم با کمترین آسیب، این جریان رو

جمع کنم و ضرر کمتری به کارخونه‌ها و بالطبع

کارگراها و خانواده‌هاشون برسه.

صدیقی کلاف و عصبی گفت:

- دقیق بگو، چی می‌خوای؟

بی‌احترامی کلامش را فهمید ولی مجبور بود تحمل کند،

پس ادامه داد:

- ببینین باید اول یه موضوعی رو روشن کنم. درسته

اهمال من باعث این اتفاق شد...

صدیقی پرخاش کنان گفت:

- بهتره بگی این فاجعه! مگه شوخیه؟ چندتا خونواده سرپرستشونو از دست دادن، این فاجعه‌ست نه اتفاق! حالا هرچه‌قدرم تو پول بریزی به پاشون.

پس از همه‌چیز خبر داشت و می‌دانست به خانواده متوفی‌ها پول پرداخت شده است. در چشمان صدیقی درد و غصه عمیقی نهفته بود. احتمالاً خودش را جای آن‌ها گذاشته و دردشان را درک می‌کرد. آن‌طور که فهمیده بود، خودش هم دو دختر کم‌سن داشت، که به حمایت و پشتیبانی پدر احتیاج داشتند. مانده بود چه‌طور ادامه دهد که صدیقی، درحالی که اشک در چشمانش حلقه‌زده بود، گفت:

- همه‌شون زن و بچه داشتن، همه‌شون تو اون کارخونه‌های کوفتی برای چندغاز جون می‌کنندن و الان یه مشت بچه یتیم و خرج و مخارجشون، برای زن‌های بدبختشون باقی مونده. حقشون این نبود.

#عدالت و عشق

#پارت_۲۰۴

به صدیقی حق می داد. بارها با همین حرف ها خودش را سرزنش کرده بود.

- من کاملاً به شما و اونا حق می دم، اما کاریه که شده و نه من، که هیچکس دیگه ای هم کاری ازش برنمیاد؛ حتی محاکمه منم سودی نداره. اینو قبول کنید که باید از حالا به بعد هر قدممون برای رفاه این بنده خداها باشه.

مکت کرد تا حرفش تأثیر خودش را بگذارد.

- منم شبها خواب ندارم. مرتب افسوس می خورم کاش زیر بار وام و قرض رفته بودم و به حرف شما گوش کرده بودم. زیر بار عذاب وجدان دارم خرد می شم، اما اگه بخوام واقع بین باشم باید به فکر

کاری از EXCHANGE GROUP

جبران که نه، به فکر کمی جبران کردنش باشم. باید به
رفاهشون فکر کنم و اینا مهیا نمی شه مگه این که
خودم بالای سر کارها باشم.
ملتمسانه به صدیقی نگاه کرد.

- فقط شما می تونین کمک کنید. این کمک زندگی
همه مونو عوض می کنه و بیشتر از همه، بازمانده های
متوفیان.

- لب کلومو بگو.

دستانش را به هم مالید و در دل خدا خدا کرد تا از حرفش
برآشفته نشود.

- شما... اگه شما اتهامی که بهتون زدن رو قبول کنین...
مستقیم به چشمانش نگاه کرد.

- و از شرکت رفع اتهام بشه، من قول می دم تا حقوق و
مزایای خیلی خوبی براشون تعیین کنم و ...

در باز شد و همسر صدیقی با سینی چایی به دست وارد شد.

ایستاد و سلام کرد. او هم با خوشرویی جوابش را داد. سینی را اول جلوی شوهرش گرفت، اما صدیقی به او اشاره کرد، پس همسرش به سمت او آمد و تعارف کرد، بعد کنار همسرش نشست.

چایی خوشرنگ را که در استکان‌های کمر باریک با گل‌های ریز ریخته بودند، برداشت؛ تشکر کرد و روی میز گذاشت.

خوشحال از حضور همسر صدیقی سینه‌ای صاف کرد.

- همون‌طور که گفتم اگه شما اتهام وارده رو قبول کنید، من تعهد می‌دم که مستمری خیلی خوب و مکفی، تا وقتی همسرانشون در قید حیاتند بهشون پرداخت بشه؛ همین‌طور برای شما و خانواده‌تون یه پاداش ویژه در نظر گرفته بشه. این پاداش جدای از

پرداخت خسارات و دیه افرادی هست، که به
گردنتون می‌افته. من تضمین می‌دم همه‌شون انجام
بشه و این...

کیفش را از کنار پایش برداشت. باز کرد و پاکت قولنامه
را بیرون کشید و خم شد و با دودست به همسر صدیقی
داد.

- تضمین حرفم. هر موقع اجازه بدین می‌ریم محضر...

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۲۰۵

صدیقی به یک‌باره از جا برخاست، با صورت برافروخته و
دهان کف کرده از خشم، با دست به سمت در اشاره کرد.

- بفرمایین بیرون!

دهان باز کرد تا حرفی بزند، اما نتوانست. به قول مهوش
این مرد زیادی کله‌اش باد داشت. حق‌اش بود به دست
مهوش و افکار ناپسندش سپرده می‌شد.

کیف به دست و چشم در چشم صدیقی برخاست. کمی
در چشمان سرخ شده از خشمش خیره شد، بعد برای
همسرش سری، به نشان احترام تکان داد و پشت کرد که
برود.

- صبر کن!

صدیقی صدایش زد.

اعتنایی نکرد و به رفتن ادامه داد.

- گفتم صبر کن!

باز هم اعتنایی نکرد. به در ورودی که رسید، ایستاد و کفش‌هایی که دخترک جفت کرده و مرتب کنار در گذاشته بود را پوشید. در را باز کرد خارج شود، که برخورد شیئی سبک به پشتش را حس کرد. چندبرگه کاغذ پایین پایش ریخت. قولنامهٔ خانه را سمتش پرتاب کرده بود.

بدون توجه، از خانه خارج و سریع از پله‌ها سرازیر شد. صدای لرزان «تورو به جدت ول کن» زن را خطاب به همسرش، از پشت سر شنید.

در حیاط با دخترک دلبر روبه‌رو شد، که با چشمان تیره‌ای به او خیره شده بود. چه قدر این صورت ملیح و دلنشین بود.

علی‌رغم عصبانیت و هیجانش، لبخند مکش‌مرگ‌مایی به دخترک زد.

- خدانگهدار سحرخانوم.

دلش می خواست علاوه بر حل شدن مشکل خودش،
مشکل بی خانمانی این خانواده هم حل می شد.

دخترک که مجذوب لبخندش شده بود، فقط نگاهش
کرد. شاید صدای داد و فریاد پدرش که از بالا شنیده
می شد، توان جواب دادنش را گرفته بود.

قدم به کوچه گذاشت.

وسط کوچه ایستاد.

قدم بعدی اش چه بود، به یاد نمی آورد!

درصد کمی برای قبول نکردن صدیقی گذاشته بود و
باورش نمی شد قبول نکرده است!

#عدالت و عشق

#پارت_۲۰۶

کوچهٔ نمزده را سربالا طی کرد. به ماشین که رسید سوار شد. سریع دکمه‌های بالای پیراهنش را باز کرد و شیشه سمتش را پایین کشید.

نمی‌توانست تمرکز کند، پس چشم‌هایش را بست و چند لحظه‌ای فقط به او فکر کرد؛ به دل‌مشغولی این روزهایش، به دخترک چشم‌آبی...

وقتی مغزش آرام گرفت، گوشی را برداشت و شمارهٔ محمدی را گرفت.

- سلام ... برو سراغ شریاف ... نه، به هیچ‌وجه کنار نیامد ... نه، فکر نکنم با صبر کردنم کوتاه بیاد. تو کارهاتو شروع کن ... فعلاً!

صدیقی ذهنش را بد آشفته کرده بود. باید اعصابش را آرام می‌کرد. دوباره چشم‌هایش را بست و خودش را به رؤیای چشمان آبی سپرد. عجیب آرامش می‌کرد، تجسم آبی‌هایش. ناگهان جرقه‌ای در مغزش زده شد.

یک صدیقی ذهنش را آشفته و صدیقی دیگر آرامش کرد!
چند لحظه‌ای مبهوت به نقطه‌ای خیره شد، اما بعد
سرش را تکان داد، انگار بخواهد افکارش را از مغزش
بیرون کند.

به چیزی که فکر می‌کرد خندید، حتماً تشابه اسمی بود،
وگرنه دریا کجا و صدیقی کجا...؟!

عروسی کامران در تالار شرکت برگزار می‌شد. به خاطر
دوستی دیرینه‌شان، همه خانواده دعوت بودند.

کت مخمل دودی‌رنگ را روی پیراهن خاکستری کم‌رنگش
پوشید. سراغ کشوی کراوات‌ها رفت و بازش کرد، اما
دوباره بست. تصمیم داشت امشب راحت باشد. به
چیزی فکر نکند و خوش بگذرانند، پس کراوات نمی‌زد.

بعد از تمام کش مکش های فکری این هفته، از امروز صبح فکرش را تنها متوجه دریا کرده بود. هرطور بود، باید توجه او را به سمت خود جلب می کرد.

او را می خواست... با تمام وجودش! از همان لحظه ای که ناخواسته در آغوشش افتاده بود، او را می خواست.

#عدالت و عشق

#پارت_۲۰۷

ناخودآگاه گوشی اش را برداشت و شماره دریا را گرفت؛ بعد از چند زنگ، طنین صدای آرامش در گوشی پیچید.
- بله بفرمایین.

- صدیقی خودتی؟

- بله بفرمایین!

- شاهکارم.

- اِ... آقا ایما...!

حرفش را نیمه خورد.

- بله بفرمایین!

لبخندی از به کار بردن اسمش توسط او زد.

- خواستم آدرس بگیرم پیام دنبالت.

- آدرس! چیزه... نه... لازم نیست. من با جلیل و مینا
میام.

جلیل لعنتی!

- واقعاً؟ خیلی خب.

توضیح داد:

- چون من دعوتت کردم، لازم بود خودم تماس بگیرم،
پس می بینمت. تا شب!

- بله حتماً. خدانگهدار.

تماس را که قطع کرد، هرچه بدویراه بلد بود نثار جلیل
فضول کرد، بعد به طبقه پایین رفت تا همراه مادر و
خواهرانش به عروسی بروند.

نگاهش به در مانده بود، که مهوش شکارش کرد، برای
خالی نبودن عریضه گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

- مهتاب دیر نکرد؟

مهوش درحالی که در آینه کوچکی که از کیفش بیرون آورده بود، صورتش را چک می کرد، جواب داد:

- داداش جونم زن نداشتی، اما مادر و خواهر که داشتی! نمی دونی خانما چه قدر معطل می کنن؟

#عدالت و عشق

#پارت_۲۰۸

سری با تأسف تکان داد.

- اگه بدونی با وقتی که جلوی آینه و تو سالن های آرایشی تلف می کنین، چه کارها که نمی شه کرد؟

آینه را داخل کیفش انداخت و ابروهایش را در هم کشید.

- آ... من و با بقیه جمع نبند! می بینی که فقط برای مجالس به خودم می رسم، وگرنه بقیه اوقات تفاوتم با تو یه برق لب ساده ست.

همان طور که گوشه چشمش به در بود، چاپلوسانه پاسخ داد:

- خواهر عزیز من کلاً تافته جدا بافته زن های دیگه ست، هم در هوش و ذکاوت و هم در...

با یادآوری جریان دیروز کمی مکث کرد.

- در مورد صدیقی م حق با تو بود... آب پاکی رو ریخت روی دستم.

مهوش با محبت به او خیره شد.

- تو تقصیر نداری، تقصیر دل مهربونته.

نمی‌دونم با اون بابای سنگدل و مامان یُبسِ مون، تو به کی رفتی؟

- هیششش... آخه این جا جای این حرفاست؟
و اطراف را زیرچشمی پایید.

مهوش با حرکت دست «برو بابایی» حواله‌اش کرد؛ بعد پا روی پا انداخت و دست به سینه، مشغول دید زدن اطراف شد.

پدربزرگ‌شان چند کارخانه نساجی داشت که وقتی فوت کرده بود، همه، به تنها پسرش، پدر آنها ارث رسیده بود.

پدرش هم که از تجار معروف پارچه بود؛ شروع به انجام کارهای نادرستی برای ثروت‌اندوزی بیشتر کرد و بی‌رحمی

را به جایی رساند که فقط به خاطر چک برگشتی، خیلی از خانواده‌ها، تا مدت‌ها بی‌سرپرست بودند.

از زمان حیات پدرش، جز آه و ناله زبردستان و زورگویی‌هایش خاطره دیگری نداشت؛ حتی آن قدر غرق اعمال کثیف و مال‌اندوزی بود که خانواده خودش را هم فراموش کرده بود و اغلب اوقات آن‌ها تنها بودند.

- این دستیار تو نیست میز کناری نشسته؟

با صدای مهوش به تالار برگشت و گیج نگاهش کرد.

- چی گفتی؟

مهوش، میز کناری که دو خانم کنار هم نشسته بودند را نشان داد. نگاهش را به آن‌ها دوخت.

#عدالت و عشق

#پارت_۲۰۹

میز کناری در قسمت کم نورتر قرار داشت و فقط دو بانو
سر میز نشسته بودند، یکی پشت به آنها و دیگری
نیم رخ.

سعی کرد دقیق نگاه کند، که متوجه نگاه ریزین خواهرش
شد.

- نور کمه، نمی تونم تشخیص بدم.

- خودش، فقط متعجبم چرا نپد سلام کنه؟

- شاید اونم ما رو ندیده...

کاری از EXCHANGE GROUP

- بعید می‌دونم، چون وقتی ما اومدیم این‌جا بودن!

برای این‌که ذهن خواهرش را از این موضوع پرت کند،
گفت:

- قضیه صدیقی رو سپردم به محمدی، خودتم
پی‌گیرش باش. من دیگه دخالت نمی‌کنم.

مehوش موشکافانه براندازش کرد.

- انگار بدجور سوزوندت؟

- به عمرم این‌قدر تحقیر نشده بودم. انگار نه انگار من
رئیسش بودم و با یه پیشنهاد ویژه رفتم خونه‌شون.

برگشت به سمت مهوش که کنارش نشسته بود و ادامه
داد:

- دوتا دختر نوجوون کم سن داره. یکی شون خونه بود. نمی دونی چه قدر ملیح و خواستنی بود. من دلم به حال دختری با این سَر و شکل تو اون محله ناامن و زپرتی سوخت. مردک باید پیشنهادم رو روی چشماش می داشت و به خاطر بچه هاش خونه رو می فروخت و از اون جا می رفت. چندبار خواستم یقه شو بگیرم بگم فکر نان باش که خریزه آب است... من باید فکر عذاب وجدان و حلال و حروم و این خزعبلات باشم، که دهنم سیره... تو فکر بچه هات باش. مهوش دلم واقعاً سوخت. چرا همه پدرها این قدر خودخواهند و به فکر کسایی که خودشون به این دنیا آوردن نیستن؟ اون از پدر ما، اینم از پدر این دخترها...

حین گفتن این حرفها نگاهش مسخ نگاه موجود میز کناری شد. او نیز خیره در چشمانش، پلک نمی زد. داشت به حرفهای او گوش می داد. بی احتیاطی کرده بود که این حرفها را این جا زده بود؛ حالا خوب است دستیار خواستنی خودش بود، نه یک غریبه...

#عدالت و عشق

#پارت_۲۱۰

متوجه شد که دریا با دیدنش بلند شد و به سمت آن‌ها آمد. صاف نشست و خطاب به مهوش که دهان باز کرده بود تا جوابش را بدهد، «هیسی!» گفت.

نگاهش خریدارانه روی تن دخترک چرخید. لباس مشکی ساده با یقه گرد بسته و آستین‌های بلند، بر تنش بود. ساده، پوشیده و باوقار.

لباس قالب بدنش بود و بالاتنه برجسته و جذابش را در برگرفته بود، اما از قسمت کمر گشاد می‌شد و با هرگامی که برمی‌داشت، به زیبایی چین‌ها روی هم لیز می‌خوردند.

کاری از EXCHANGE GROUP

همراهش دختری مهتابی رنگ با لبخندی دوست‌داشتنی
جلو می‌آمد که نگاهش فقط به روی او بود، انگار داشت
مَحْکَش می‌زد.

مطمئن شد دریا درموردش با او حرف زده، پس مورد
توجهش بوده! همین باعث خوشحالی و پخش شدن گرما
از قلبش به تمام رگ‌هایش شد.

- سلام شب‌تون به‌خیر جناب شاهکار، خانوم شاهکار!
و سرش را برای مهوش کمی خم کرد.
لبخندی زیبا روی لب‌های خوش‌رنگش نشسته بود، که
برق لب روی آن، به او چشمک می‌زد.
صورتش را برانداز کرد. مثل همیشه ساده، کمی جان
گرفته با رنگ‌ها، اما ملایم.

- سلااام. دریا خانوم! درست گفتم؟

نگاهی به خواهرش کرد که جواب‌شان را نشسته و از موضع قدرت می‌داد. تکلیف خودش و دلش را نمی‌دانست. دلش می‌خواست فرش قرمزی شود زیر پای یار و عقلش حکم متانت و صبر می‌داد.

- سلام رئیس! سلام خانوم! خوش اومدین.

صدای جلیل از دوراهی حضور یار بیرونش آورد. بلند شد و با جلیل دست داد. هیچ‌وقت رفیق را پیش دیگران کوچک نمی‌کرد.

- سلام جلیل خان.

سرش را برای دریا و همراهش خم کرد.

- سلام خانم‌ها. احوال شما؟

نگاه و ذهنش روی دریا و بین موهای ابریشمین و مشکی رنگش، و خاطره آن شب‌شان ماند.

#عدالت و عشق

#پارت_۲۱۱

صدای صاف کردن سینه جلیل، او را به خود آورد.
- معرفی می کنم، ایشون دخترخاله من مینا خانوم.
میناجان، آقای شاهکار.

به سختی دل از رؤیای آن روز و چشم از ابریشم های
آبنوسش برداشت و به دختر دیگر نگاه کرد.
لبخندی چاشنی لب هایش کرد و با مزاح گفت:

- بالاخره زیارتتون کردیم بانو.

مینا با لبهایی کش آمده از ذوق گفت:

- ممنون و به هم چنین. منم تعریف شما رو زیاد
شنیدم.

دریا نامحسوس با آرنج به پهلویش ضربه‌ای زد، که دوباره گفت:

- جلیل همیشه تعریف شما رو می‌کنه.

- جلیل به من لطف داره. بفرمایین بنشینید.

- نه ممنونیم. شما راحت باشین، ما می‌ریم سر میز خودمون.

این را دریا سریع گفت، انگار کسی می‌خواست به زور او را این‌جا نگه دارد.

از درون نالید نرو دختر!
دلش در آغوش کشیدنش را می‌خواست؛ سر میان ابریشم موهایش بردن و بوییدن عطر خوشش را... اما آن‌ها سر میزشان برگشتند و او متحیر به جا ماند.

مهوش دستش را گرفت و کشید.

- ایمان... ! بشین.

باید خودش را جمع و جور کند. اصلاً این رفتارهای
غیرارادی یعنی چه؟

نکند از قماش مردان زن ذلیل است و خبر نداشته؟

اما باز بی توجه به افکارش و مهوش که صدایش زده بود،
به سمت شان رفت و جلیل را صدا زد.

- جونم داداش!

- جونت سلامت... می گم که... راستش...

دست داخل موهایش برد و نظم شان را به هم زد.

- من می خوام...

کاری از EXCHANGE GROUP

به چشمان جلیل که کنجاوانه به او نگاه می کرد، خیره شد.

- می خوام به دریا پیشنهاد بدم.

#عدالت و عشق

#پارت_۲۱۲

- پیشنهاد؟ پیشنهاد چی؟!

همچنان خیره در چشمان جلیل، در فکر بود.

- راستش جلیل، ازش خوشم اومده. می خوام...
می خوام ازش بخوام اگه موافقه به هم زمان بدیم، تا
همدیگه رو بهتر بشناسیم. یه کم رفت و آمد کنیم و
آشنا بشیم.

جلیل خوشحال بازویش را گرفت.

- خوشحالم کردی داداش. کم کم داشتم منم مثل بقیه
بهت شک می کردم!

چپ چپ نگاهش کرد.

- خوبه رفیق گرمابه و گلستان ما بودی و...

جلیل وسط حرفش آمد.

- داداش حواست هست تو و اون، از دو طبقه
اجتماعی متفاوتین، هم مالی و هم اخلاقی. بعد به
مشکل برنخورین؟

- از نظر من این مسائل مهم نیست. من از روز اول، از
تک تک رفتارها و خلق و خوی این دختر خوشم اومد.
اون گزینه مناسبی برای دوستیه...

و وقتی اخم جلیل را دید، اضافه کرد:

- اما با گذشت زمان و شناخت بیشتر، دیدم برای ازدواج هم گزینه مناسبیه...

اخم‌های جلیل باز شد. با دست به کتف او کوبید.

- برات آرزوی یه عشق ناب دارم، حالا به هرکس باشه. من چیکار کنم برات حالا؟

با لحنی طلبکارانه گفت:

- سنگ جلوی پام ننداز!

- سنگ! من؟

دلخور پاسخ داد:

- چون خودم گفته بودم بیاد، تماس گرفتم برم دنبالش بلکه بتونم موضوع رو مطرح کنم، که...

کاری از EXCHANGE GROUP

جلیل با دست به پیشانی اش کوبید:
- کف دستم و بو نکرده بودم که داداش!

خندید.

- فدای سرت. برای همین بهت اطلاع دادم که
هرموقع یه طرف کارت دریاست، زودتر بهم خبر
بدی.

- باشه حتماً.

#عدالت وعشق

#پارت_۲۱۳

کمی بعد عروس و داماد، در میان هلهله و شادی میهمانان وارد مجلس شدند و شور و هیجان مجلس دوچندان شد.

گروه موسیقی آهنگ عروسی نواخت و عروس و داماد، وسط مجلس مشغول رقص دونفرشان شدند.

محسور دنباله لباس عروس شده بود که روی زمین به زیبایی با هر حرکت عروس، همچون پرهای طاووس باز و بسته می‌شد.

تجسم دریا در این لباس، گرمای لذت بخشی، سرشار از غرور و کم کم لبریز از تعصب در بدنش پخش کرد. او اجازه نمی‌داد همسرش را هر چشم ناپاکی ببیند.

زیبایی‌هایش فقط برای او بود. به این فکرهایش خندید و زیر لب یک «أمل داعشی» خطاب به خودش گفت.

- اوووف داداشمووو... همچین محو عروس دوماد
شده، ما رو نمی‌بینه!

مهتاب خم شد و گونه‌اش را بوسید.

بوسه‌ای در جواب به گونه‌اش زد، دست او را گرفت و
کشید و کنارش روی صندلی نشاند.

- پس کجایی تو؟

مهتاب گونه‌اش او را لمس کرد.

- آخی داداشی... خیلی منتظرم موندی؟

چشمکی برایش زد و آرام‌تر گفت:

- یار نیومده، پکری؟

چشم‌غره‌ای نثارش کرد.

- هیششش... این جفنگ‌ها رو جلوی بقیه نگوا!

- از نظر تو جفنگه، وگرنه معمولا بهش میگویند عشق و عاشقی.

و لبخند بزرگی تحویلش داد.

مهوش پرسید:

- میرلوحی کجاست؟

- نرسیده، یکی از بچه‌ها تون گرفتش به سؤال پرسیدن.

و چشم چرخاند.

#عدالت و عشق

#پارت_۲۱۴

مهوش دوباره پرسید:

- مامان چی؟

- گفت نیام، حوصله سروصدا نداشت.

نگاهی به گروه موسیقی و رقص دونفره عروس و داماد کرد.

- اوه اوه چه خبره اینجا... منم رقص می‌خوام!

سمت او برگشت.

- آگه تو من و دعوت به رقص کنی، امین هیچی نمی‌گه!

به اخم نمایشی او ریز خندید.

- بهتر... امشب نیست غر بزنه!

منظورش به مادرشان بود.

به دنبال امین در سالن چشم گرداند. نزدیک به در

ورودی، او را که مشغول صحبت با یکی از مهندسين بود،

پیدا کرد.

امین با همراهش دست داد و جدا شد. به اطراف نگاه کرد، تا آن‌ها را پیدا کند که میخکوب برجای ماند. خط نگاهش را دنبال کرد. اشتباه نمی‌کرد، او به میز دریا و مینا خیره شده بود.

رگه‌هایی از حسادت زیرپوستش جاری شد. خارهای بدگمانی چشمانش را اذیت کرد. سر به زیر انداخت. این حس که دریا و امین از قبل با هم آشنایی داشته‌اند، اذیتش می‌کرد. بیشتر از این ناراحت میشد که هیچ‌کدام آن را ابراز نمی‌کردند، پس چیز ناخوشایندی در پس آن بود!

- داداش بریم... تورو خدا!

به مهتاب که بازویش را می‌کشید نگاه کرد.

- پا شو تا نیمده!

به سمت امین برگشت. چند میز دورتر نشسته بود و چیزی در گوشی اش تایپ می کرد.
از جا برخاست، دست مهتاب را گرفت و به میان جمع رقصندگان اطراف عروس و داماد رفت.

#عدالت و عشق

#پارت_۲۱۵

حین رفتن به وسط مجلس، نگاهی به طرف دریا کرد و وقتی او را با اخم های درهم مشغول خواندن صفحه موبایلش دید، ناخودآگاه نگاهش به سمت امین چرخید. او نیز مشغول تایپ بود.

تمام فکر و حواسش پیش آنها رفت.
کاش می فهمید چه خبر است!

مهتاب را میان بازوانش گرفت و در خلوت‌ترین قسمت،
رقص را شروع کرد. برایش مهم بود که خواهرش کمترین
برخورد را با بقیه داشته باشد.

آدم مذهبی یا معتقدی نبود، اما از این دسته حرکات
خوشش نمی‌آمد. فقط برای شادی مهتاب، او را همیشه
در مجالس همراهی می‌کرد.

بابت این موضوع هم خیالش راحت شده بود، چون بعد
از نامزدیش، امین رقصیدن در جمع‌های مختلط را قدغن
کرده بود.

از گوشه چشم امین را پایید، که کنار میزشان با مهوش
خوش و بیش می‌کرد و دریا را که سر به روی دستانش
گذاشته و ناراحتی از سروصورتش هویدا بود.

- امشب خیلی تو فکری! مشکل مالی داریم یا... ؟

کاری از EXCHANGE GROUP

- همون مشکلات همیشگی دیگه... دیروز آرزو می کردم یه کارمند ساده بودم و سالی یه ماه برای خودم داشتم. کلافه‌م از کار زیاد!

- تو چندین ساله خودتو خیلی خسته کردی. کم کم داره سن تم بالا می‌ره، اگه حالا جوونی نکنی یا دنبال دختر دلخواهت نباشی و ازدواج نکنی، می‌دونی فاصله سنی خودت و بچه‌ها چقدر زیاد می‌شه؟

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۲۱۶

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

خواست حرفی بزند که مهتاب دست بر روی لبانش
گذاشت و ساکتش کرد.

- بهانه و توجیه نداریم، داداش دو روز دیگه که من و
مهوش رفتیم دنبال زندگی خودمون و مامانم دیگه
نبود، تو تنهایی، تک و تنها... نمی گم دست هر
دختری رو بگیر، ولی لطفاً به فکر باش. نگاهت و باز
کن، دخترها را برانداز کن و یکی را انتخاب کن.
ایمان، ۳۴ سالته... !

مهتاب دست پشت گردن او گذاشت و روی پنجه هایش
بلند شد و گونه برادرش را بوسید؛ بعد سر بر روی سینه
او گذاشت.

محکم دستانش رو دور مهتاب حلقه کرد.
حرف هایش حرف دل خودش بود، اما این حرف و فکرها
تا قبل از دریا اصلاً به ذهنش هم خطور نمی کرد.

این دخترک ساده و بی‌آلایش چه‌طور توانسته بود تا درونی‌ترین لایه‌های ذهن و دل او که سال‌ها مخفی و قفل‌شان کرده بود، نفوذ کند.

چنان او را می‌خواست که حاضر بود همین الان، جلوی روی همه، از او درخواست آشنایی بیشتر کند و نظرات و افکار بقیه اصلاً برایش مهم نباشد.

چند دور دیگر چرخیدند و وقتی نگاه ممتد امین را روی خودش دید. سر در گوش مهتاب گذاشت.

- شوهرت داره با چشم‌اش ما رو می‌خوره، بریم؟

- محلش نده، دیگه نمی‌ذاره من برقصم.

@Vip Roman

خودش هم برای خالی کردن عقده‌ ورم کرده دلش می‌خواست بیشتر امین را بچزاند، اما وظیفه برادری ایجاب می‌کرد دلجویانه نصیحتش کند.

کاری از EXCHANGE GROUP

- وقتی زندگی مشترک رو شروع می کنی باید به طرف
مقابلت و عقایدش احترام بذاری، تا اونم متقابلاً به
تو و سلاقت احترام بذاره. خب؟ تا همین الانشم
کلی سوخته، تا دیگه به خواهر کوچولوی من
امرونی نکنه.

و چشمکی نثار مهتاب کرد.

لبهای مهتاب آویزان شد، ولی گفت:

- چشم داداش!

دستش را پشت کمر مهتاب گذاشت و او را سمت
میزشان راهنمایی کرد. نگاه امین آنها را دنبال می کرد و
نگاه او نامحسوس به دریا بود که میز را ترک کرد و به
بیرون تالار رفت.

#عدالت وعشق

#پارت_۲۱۷

به میز که رسیدند، سری در جواب سلام امین تکان داد.
صندلی کنار امین را بیرون کشید تا مهتاب بنشیند.

خطاب به خواهرانش، الان برمی گردمی گفت و به سمت
دری که دریا از آن خارج شده بود، رفت.

کنار مینا که نیم خیز شده بود، تا به دنبالش دوستش برود،
مکثی کرد و گفت:

- اجازه بدین من برم دنبالش!

مینا هاج و واج با دهانی باز به او نگاه کرد؛ بعد سرش را به
نشان قبول کردن تکان داد.

قسمت پشت تالار، یک باغ باصفا، پر از درخت و باغچه بود، که یک کافه سنتی کنار آن قرار داشت. کافه‌ای برای پذیرایی از مهمانان عروسی که از مجلس خسته شده بودند.

تعدادی تخت در گوشه و کنار زیر درختان قرار داشت، که با تشک‌های کوچک و کوسن‌های گرد، دیزاین شده بود.

چشم‌گرداند و در انتهای‌ترین قسمت باغ، کنار حوض گرد بزرگش، دریا را که روی تختی نشسته بود، پیدا کرد.

جلوی گارسونی را گرفت و دو چایی سفارش داد. به دریا که رسید، با اجازه‌ای گفت و کنارش نشست.

دریا شگفت‌زده با چشمانی غمگین به او نگاه کرد. حلقه اشک جمع شده در چشمانش هر لحظه آماده باریدن بود.

از داخل جیب کتش یک دستمال تمیز درآورد و به سمت دریا گرفت. دریا با مکث، دست پیش آورد و دستمال را گرفت. به آرامی با دستمال نم چشمانش را پاک کرد.

- اگه مشکلی هست که من بتونم حل کنم، حتماً بهم بگو... قبلنم بهت گفته بودم.

دریا سرش را تکان داد و دوباره به روبه‌رو خیره شد.

گارسون با سینی حاوی دو لیوان کاغذی چایی رسید و تعارف کرد. سینی را از دستش گرفت و بین خودشان گذاشت.

- پرسم حال خرابت بابت چیه، بهم می‌گی؟

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۲۱۸

دریا سرش را به طرفین تکان داد و فین کم صدایی تحویلش داد.

از ذهنش گذشت که نکند دریا مخاطب پیام‌های امین بوده، نکند تهدید یا آزاری شده، اما امین در این مدت نشان داده بود پسر آرام و مطمئن است.

به دریا نگاه کرد. موهای باز و سیاه‌رنگش همچون پرده‌ای ابریشمی، نیم‌رخ صورتش را پوشانده بود. خواست دست جلو ببرد و موهایش را کنار بزند، اما حجب و حیای دخترک اجازه پیشروی نمی‌داد.

کاش دریا کمی بی‌پروا تر بود و کار را برای او آسان می‌کرد.

لیوان کاغذی را برداشت و جلوی دریا گرفت:
- یه کم بخور، آروم بگیری!

دریا سرش را تکان داد.

- دریا... بگیر دختر...
و لیوان را جلوتر برد.

دریا دستش را به لیوان گذاشت و به آرامی، به عقب
هلش داد و با صدای گرفته‌ای گفت:
-نه... نمی‌تونم.

بغض صدای دریا، چنگ به دلش انداخت. لیوان را درون
سینی گذاشت و سینی را به پشت سرشان هل داد.
خودش را جلو کشید و دست دور شانه دریا انداخت و او
را به سمت خودش کشید و در آغوش گرفت.

دریا کمی مقاومت کرد، اما با دست سر دریا را بر شانهاش گذاشت و در گوشش گفت:
- هیششش... آرام بگیر!

دریا آرام گرفت و هق هق ریز و مظلومانه‌اش، دلش را زیر و رو کرد. سعی کرد برعکس درون آشوبش، آرام بگیرد و تکان نخورد، که دخترک احساس آرامش کند، پس ساکن و آرام نشست و اجازه داد دریا خودش را تخلیه کند.

با هر هق هق، شانهای ظریفش تکان می‌خورد و از شدت گریه نفس‌های منقطع می‌کشید.

نامحسوس بینی‌اش را نزدیک برد و نفس عمیقی از موهایش کشید. عطر خوشبوی موهایش خواستنی بود. سرش را نزدیک‌تر برد و باز نفس کشید. دلش می‌خواست بوسه‌ای بر آنها بزند، اما واکنش دریا برایش مهم بود. همین آغوش اندک، ارزش زیادی داشت، پس به همین کفایت کرد و آرام گرفت.

#عدالت وعشق

#پارت_۲۱۹

وقتی لرزش شانه و بدن دریا کم شد، اجازه داد خودش را عقب بکشد.

دریا با دستمال صورتش را پاک و شروع به سکسکه کرد.

برای پریدن بدن نحیفش که با هر سکسکه می پرید، دلش رفت. لبخندش را پنهان کرد و لیوان چایی را جلویش گرفت.

- بخور تا آرام بشی. @Vip Roman

به آرامی لیوان را گرفت و کمی خورد. همان طور سر به زیر صدای ضعیفش آمد.

- متأسفم... خیلی روم فشار بود، نتونستم طاقت
بیارم.

- مهم نیست. گریه بهترین تسکین درده...

فین آرامی در دستمال کرد، قطره اشکی که سرازیر شده
بود را با نوک انگشتش گرفت و باز کمی چایی نوشید.

- برام نمی گی چی شده؟

سرش را تکان داد.

- چیز مهمی نیست، من ضعیف شدم. نتونستم دو تا
مشکل رو با هم تحمل کنم.

بعد انگار با خودش حرف بزند، گفت:

- باید تمرین کنم صبور باشم. از این به بعد وضع
همینه و عوض نمی‌شه، باید محکم باشم.

با شنیدن صدای بلند جیغ و سوت، که از سمت تالار
بلند شده بود، سر هر دو به آن طرف چرخید؛ احتمالاً
عروس و داماد مشغول هنرنمایی بودند.

دریا از جا برخاست و با چشمانی غمگین و اشکی گفت:
معذرت می‌خوام این‌طور شد. من... من...
کمی مکث کرد.

- دیگه هیچ‌وقت تکرار نمی‌شه. ممنونم!

خواست برود که نگذاشت و دستش را گرفت.

سریع برگشت و دستش را کشید.

- نه! این کار رو نکنین... شما نامحرمی!

و دستش را کشید.

متعجب نگاهش کرد. دریا چند لحظه پیش در آغوشش بود، بدون حجاب، حتی وقتی برای اولین بار او را دیده بود حجابی نداشت.

دریا که متوجه تعجب او شد، گفت:

- من خونواده معتقدی دارم، اما پدرم آزادم گذاشته تا راه خودمو آزادانه پیدا کنم و من اشتباه کردم، اصلاً این مجالس جای من نیست، نه از لحاظ حجابی و نه سطح اجتماعی و نه روحی...!

و دوباره دستش را کشید و وقتی رهایش نکرد، با اخم به او خیره شد.

تحکمانه گفت:

- دستت و ول می‌کنم، اما لطفاً بشین. کارت دارم.

حاضر نبود این لحظات و دقایق را از دست بدهد. بوی تن و موی دریا، با جان و دلش مخلوط شده بود و داشت دیوانه‌اش می‌کرد. باید تکلیف را زودتر مشخص می‌کرد.

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۲۲۰

دریا متعجب و درعین حال غمگین نگاهش کرد، بعد به آرامی دامن لباسش را جمع و مقابلش روی تخت نشست.

دست‌ها را روی پاهایش درهم قلاب کرد و منتظر، نگاهش را به چشمانش دوخت.

آب دهنش را قورت داد، کمی مردد شد. استرس مطرح کردن پیشنهادش، ضربان قلبش را بالا برد. شاید الان زمان مناسبی نباشد ولی تحمل انتظار را هم نداشت. مرگ یک بار، شیون هم یک بار.

- شاید الان زمان مناسبی برای گفتنش نباشه، ولی مدتی می‌خوام درمورد خودم برات بگم. می‌خوام بدونی من روابط زیادی با دخترها نداشتم که بدونم چه حرکتی دلبهرانه‌ست و چه کاری غلط؟! تا حالام دست هیچ دختری رو تو دستم نگرفتم، اما تا دلت بخواد شونه‌هام برای دو خواهرم تکیه‌گاه و مأمن بوده، برای همین وقتی لرزش شونه‌ها تو دیدم، طاقت نیاوردم. من آدم منطقی، کاری، حسابگر و شاید به زعم بعضی، خشن باشم. چون خوب کار می‌کنم، انتظار کار خوبم دارم. طاقت ضعف و رنج دیگران رو ندارم، نمی‌خوام به کسی آسیب بزنم. اگه هم زدم، عمدی نبوده و حتماً جبران می‌کنم؛ ولی اگه چیزی رو هم بخوام، حتماً به دستش میارم. معتقدم همه باید برای هدف‌هاشون بجنگند و خودم تا به

کسی آسیبی نرسیده، برای تحقق شون تموم تلاشم و می‌کنم.

اشک چشمان دریا دوباره جوشید، انگار زیاده‌روی کرده بود، اما حرف ناراحت‌کننده‌ای نزده بود. ملایم‌تر ادامه داد.

- ای بابا... من اصلاً رمانتیک‌بازی که بلد نیستم هیچ، وقت‌شناسم هستم، ببخشید خراب کردم.

دست دراز کرد و لیوان چای یخ‌کرده را برداشت و یک ضربه بالا رفت. از سردی و تلخی‌اش، صورتش در هم شد.

به چشمان دریا خیره شد و ادامه داد.

- دیگه بیشتر از این طاقت نگفتنش رو ندارم. دست توی موهایش کشید، مردد به دریا نگاه کرد و ادامه داد.

- از همون برخوردار اول، به دلم نشستی. نخواستم
 اعتنا کنم، نخواستم زیر بار دلم برم، اما نشد...
 نمی گم دوستم شو، نمی گم باهام معاشرت کن، ما
 نصف بیشتر روز رو کنار همیم. فقط، لطفاً بهم فکر
 کن! یه مدت این شانس رو بهم بده و برام زمان بذار
 و نتیجه رو بهم بگو... اگه... اگه تو هم مایل بودی...
 یواش یواش رابطه مونو زیادتر می کنیم. خب!
 موافقی؟

#عدالت و عشق

#پارت_۲۲۱

بهت و حیرت در چشمان گشاد شده دریا موج می زد.
 اشک چشمانش خشکیده بود، اما قرمزی گونه هایش
 لحظه به لحظه زیادتر می شد.

با دست به خودش اشاره کرد و لب زد: «من»؟!!

کاری از EXCHANGE GROUP

- بله تو.

دلش می خواست جلوتر برود، اما از عقاید پنهان شده دخترک که امشب رو کرده بود، ترسید. نمی خواست با حرکتی شتابزده او را بترساند. پس فاصله اش را حفظ و فقط به نگاه کردن، بسنده کرد.

- به پیشنهادم فکر می کنی؟

دریا لبش را گزید و نگاه او را به سمت لب هایش کشاند. دست دراز کرد تا آزادشان کند که دستش بین راه ماند. دستش را مشت کرد و انداخت.

وقتی سکوتش را دید، گفت:

- یعنی لیاقت این که بهم فکر کنی هم... ندارم؟

دریا یکه ای خورد. سر جایش جابه جا شد و با عجله گفت:

- نه نه...

با گیبی دستش را تکان داد.

- من... من شوکه شدم، آخه پدرم برای...

لبش را گزید، مکثی کرد، انگار روی حرف‌هایی که می‌خواست بزند تمرکز کرده بود.

- آخه ما با هم خیلی فرق داریم، ما... ما خیلی پایین‌تر از شمائیم، ما...

حرفش را قطع کرد.

- دریا... من همه چیز تو رو می‌دونم. مادیات برای من مهم نیست. خودم پول دارم. من یه دختر خوب و قوی و منطقی که دوستم داشته باشه می‌خوام، دختری که لیاقت مادر بودن بچه‌هام رو داشته باشه.

ناگهان خودش یکه خورد!

چه گفته بود؟

برای این حرف‌ها زود بود. او می‌خواست، فقط دخترک را
ببوید و در آغوش بگیرد.

اما...

اما با محدودیت‌های دریا چه کند؟

در سکوت به دخترک خیره شد.

ارزشش را داشت؟!!

میل شدیدی نسبت به او در بدنش احساس کرد. بدنش
در تب خواستنش می‌سوخت. چشمان مظلوم و زیبایش
و آن دهان کوچک که از تحیر نیمه‌باز مانده بود،
تحریکش می‌کرد.

- من سال‌های زیادی رو پشت سر گذاشتم و اصلاً
فکر تشکیل خانواده نبودم، اما تو رو که دیدم، همه
چیزهایی که قبلاً برام اهمیت نداشتن، مهم شدن.
من تو رو می‌خوام دریا، پس لطفاً بهم فکر کن...

#عدالت و عشق

#پارت_۲۲۲

دریا با لکنت گفت:

- دارین... ازم... خواستگاری... می کنین؟!!

شوکه شد.

- خواستگاری...؟! نه...!

با خودش فکر کرد او را از ته قلب خواسته، حتی برای مادری فرزندانش به او فکر کرده، پس فوری جواب داد:

- بله این یه خواستگاریه... اما یه چیزی بین خودم و خودت... تا بهم جواب بدی.

دریا سرش را به نشان قبولی مظلومانه کج کرد. چه قدر در این حالت، ضعیف و شکستنی به نظر می رسید. هنوز چشمان زیبایش درشت و دهانش کمی باز مانده بود، اما

تمام غم و غصه چند دقیقه قبل از چشمانش فرار کرده بود.

راضی از حرکتش، لبخندی زد. توانسته بود حواس دریا را پرت کند.

- دو هفته دیگه جواب می‌خوام ازت. تا اون موقع فقط در حد رئیس و مرئوس باقی می‌مونیم، که تو هم راحت باشی. خوبه؟

- بله، منم این طوری راحت‌ترم.

گوشی‌اش زنگ خورد. خواست ردش کند که نام جلیل بر آن نقش بست. گوشی را وصل و به گوشش نزدیک کرد.

- بسه دیگه داداش... این مینا خانوم ما خودشو کشت بیاد بیرون ببینه چه خبره؟

- به خانم مارپل بگو خصوصی بود، مزاحم نشه!

و شادمان لبخندی زد.

جلیل جدی شد.

- مارپل بهونه بود داداش. خواهرت به هوای دو داره
میاد اون سمت، اصلش برای همین زنگ زدم.

نگاهی به اطراف کرد ولی کسی را ندید.

- تو و مینا خانومت، نامحسوس خودتونو به ما
برسونین، نمی‌خوام سوءتفاهمی پیش بیاد.

- اطاعت!

@Vip Roman

#عدالت وعشق

#پارت_۲۲۳

کاری از EXCHANGE GROUP

تلفن را قطع کرد و در جواب چشمان پرسشگر دریا گفت:

- به جلیل و خانومش گفتم بیان پیشمون.

ابروهای دریا بالا پرید.

- خانمش؟!

- باور کنم نمی‌دونی جلیل عاشق سینه‌چاکِ دوستِته؟

لبخندی به لب‌های دریا نشست و دوباره گونه‌هایش قرمز شد. واکنش‌های این دختر، چه قدر خواستنی و بکر بود.

با خجالت گفت:

- خیلی وقته می‌دونم، اما مینا زیادی طولش داده.

- البته این داداش ما هم زیادی زن‌ذلیله، از هر ده حرفش، پنج تاش میناست.

و هر دو شروع به خندیدن کردند.

- تقصیر منه خارج از ساعت کاری هم هواتو دارم!
صدای جلیل خنده‌شان را قطع کرد.

به احترام رفیق و دلبرش ایستاد.

- میناخانم یه بله به این رفیق ما بگو بلکه بشه چهار
کلمه باهاش درِ دِل کرد. آخه نقله می‌گن قبل از
ازدواج عاشق، بعد از ازدواج فارغ...

و چشمکی حواله رفیقش کرد.

جلیل سر تکان داد.

- باشه آقاایمان باشه... با ما به از این باش که با خلق
جهانی... به هم می‌رسیم جناب شاهکار. روزهای
عاشقی شمام نزدیکه!

دریا از خجالت مثل لبو شد و سر به زیر انداخت و مینا
بازویش را نیشگون گرفت.

صدای جیغ و سوت دوباره از مجلس بلند شد.

جلیل به شانهاش زد.

- بهتره بریم داخل، طرز زن داری کامران رو ببینیم،
بلکه یه چیزی یاد گرفتیم.

همه موافقت کردند و به سمت تالار برگشتند.

#عدالت وعشق

#پارت_۲۲۴

" دریا "

لحظات دلهره‌آوری بود.

ضربان قلبش انگار روی هزار رفته بود و بی تابانه به قفسهٔ سینه‌اش می‌خورد.

تندتند و با دقت، قفسه‌ها را نگاه می‌کرد و تیترزونکن‌ها را می‌خواند.

شاهکار از او خواسته بود، یک پرونده، از مناقصهٔ سال قبل را پیدا کند.

قفسه‌ای را نشان کرد، همه‌چیز را به دقت می‌خواند و می‌گذشت.

بایگانی شرکت، یک سالن کوچک بود. تمام دیوارهایش قفسه داشت و سه ردیف قفسه هم در وسط بود.

همه با نظم و ترتیب و با توجه به تاریخ بایگانی، دسته‌بندی شده بود.

گوشی‌اش زنگ خورد، شاهکار بود. تا خواست جواب بدهد، چشمش به اتیکت کارخانجات خورد. پرونده‌های مربوط به کارخانه‌ها در آن قفسه بود.

ترازهای مالی، مواد مصرفی، حقوق و... همه و همه به ترتیب در هر ردیف قرار داشتند.

تماس را وصل کرد و در جواب شاهکار گفت:
- هنوز پیدا نکردم. دارم به ترتیب همه‌شونو می‌خونم و به حافظه‌م می‌سپارم ... باشه چشم ... سمت راست ... دیدمش ... پیداش کردم ... باشه الان.

بخشکی شانس!!!

شاهکار با فروزان تماس گرفته بود و جای دقیق پرونده
موردنظرش را پرسیده بود.

#عدالت وعشق

#پارت_۲۲۵

زونکن سنگین را از قفسه برداشت و روی میز نزدیک در
گذاشت.

با حسرت، به قفسه محبوبش نگاه و زونکن را باز کرد.
پرونده را پیدا کرد و برداشت.

زونکن را بسته و سرجایش گذاشت.

دوباره نگاهی پرحسرت به قفسه انداخت و از در خارج شد. در را قفل کرد و کلید را برداشت.

صدای نحس منصوری در آن طبقه پیچیده بود، که داشت مطلبی را با خنده برای بقیه تعریف می کرد.

چند روز قبل، مجبور شده بود ده میلیون سفته بخرد و به شرکت بیاورد. تنها زرنگی ای که کرد، به شاهکار گفت؛ او هم بدون حرفی، فقط امضاء گرفت و سفته ها را داخل کشوی میزش گذاشت.

کنار شاهکار بودن حس امنیت و آرامش داشت، چرا که حواسش به همه، به خصوص او بود.

موقع کار، متوجه نگاه های طولانی شاهکار روی خودش بود.

اوایل، احساس خوبی نداشت و فکر می کرد قصد و
غرضی دارد، اما بعد متوجه شد در پس نگاه‌های
خیره‌اش، فکر می کند.

فقط نگاه نیست؛ گاهی حتی به خلسه می رود و ذهنش
جای دیگری سیر می کند، چون حتی گاهی به تلفن یا در
زدن‌های فروزان نیز بی توجه است.

پرونده را روی میز شاهکار گذاشت و برای جواب دادن
تلفن فروزان، از دفتر خارج شد.

فروزان چند روز مرخصی رفته بود و کارهایش را او انجام
می داد.

بعد از تلفن، صدای شاهکار به دفتر کشانیدش.

- دریا بیا کمک!

#عدالت وعشق

#پارت_۲۲۶

سریع به دفتر برگشت.

شاهکار پرونده را سمتش گرفت.

- پرونده رو باز کن و هرچی می‌گم، توام چک کن.

پرونده را باز کرد و جواب تمام پرسش‌هایش را با دقت خواند یا چک کرد و جواب داد.

متوجه شده بود که جلوی جمع، صدیقی صدایش می‌کند، اما در خلوت‌شان و گاهی جلوی کارمندان مذکر، دریا نامیده می‌شد.

مشکلی با این موضوع نداشت؛ همچون برادر بزرگ‌تر مراقبش بود.

برادر بزرگ‌تر!!!

خودش از نسبتی که به او داد، خنده‌اش گرفت. ته دلش
دلبستگی عجیبی به او پیدا کرده بود.

ایمان شاهکار، مرد جوان، خوش‌قیافه و ثروتمندی بود
که ورای جذابیتش، اخلاق آرام، رفتار متین و با ملاحظه
بودنش، نظر هر دختری را جلب می‌کرد و آرزویش
می‌شد. حداقل برای او که چنین بود.

در این مدت متوجه شده بود، شاهکار مراقب هر حرکت
و رفتار دیگران با اوست و دورادور کاملاً هوایش را دارد،
برای همین این‌جا احساس امنیت داشت.

موقع کار هم بدون حساستی که مخصوص این‌طور افراد
است، نکات کاری و تجربه‌های شخصی‌اش را برایش
می‌گفت.

به لطف او در این مدت کم، کلی تجربه کسب کرده بود.
خلاصهٔ کلام این که، خیلی به این مرد خواستنی، دلبسته
شده بود.

در راه برگشت به خانه، مینا تماس گرفت.
- چه عجب مینا خانوم یاد من کردی؟

- باز به من زنگ می‌زنم، توی گدا گودول زورت میاد یه
خرده خرج کنی!

- خیلی بی‌معرفتی مینا. من که هرشب بهت سر می‌زنم،
یه دیشب دیر کردم، که رفته بودی.

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۲۲۷

کاری از EXCHANGE GROUP

- دیگه با از ما بهترون می‌پزید، بایدم ما را فراموش کنید.

- کم چرت بگو.

مینا چاپلوسانه خندید.

- چون تو می‌گی، چشم!

- چه خبر؟

- هیچی! میام عروسی.

- راست می‌گی؟ چه خوب! اصلاً دلم نمی‌خواست تنها برم.

- من و بادیگاردم همراهتیم؛ اصلاً نترس. می‌گم دریا چی می‌پوشی، آگه... .

حرفش را ناتمام گذاشت و فوری گفت:

- مامان یه لباس برام دوخته می‌پوشم. هم ساده‌ست هم پوشیده.

- اما... !

- اما و اگر نداره. خودم تصمیم داشتم مانتوی مجلسی بپوشم، اما دیدم مامان زحمت کشیده، قبول کردم این و بپوشم.

- دست مامانت درد نکنه، ایشالا لباس عروسیتم بدوزه!

- کوفت! شوهری که مامانم لباس عروسیمو بدوزه، نمی‌خوام!

- آآفرین! حرفای تازه می‌شنوم... منتظر بودم بگی شوهر و کوفت، شوهر و زهرمار! چی شد الان؟!

- کم چرت و پرت بگو مینا... من رسیدم خونه.

- چشم! فرداشب منتظر تماسم باش، با جلیل می‌ریم.

- باشه عشقم. مراقب خودت باش. بای!

- بای عزیزم. موج! موج!

به خُل بازی‌ها و بوسه‌هایش لبخندی زد. انگار نه انگار
برای خودش خانمی شده بود، همچنان به کارهایش ادامه
می‌داد.

در حیاط را باز کرد و وارد شد. سحر را دید که روی پله
آخر نشسته و سر روی زانوهایش گذاشته بود.

- سحر!

سحر سرش را بلند کرد و با چشمانی غمگین نگاهش کرد.

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۲۲۸

- سلام خواهر.

- سلام خواهری. چی شده؟ با مامان دعوا کردی؟

- نوچ!

- چی شده پس؟

و روی پله کنارش نشست.

- بابا با یه آقای دعوا کرد.

- ا... نفهمیدی کی بود آقاهه؟

- انگار از کارخونه بابا بود؟

ناگهان چشمانش برقی زد.

- وای دریا اگه می دیدی چه خوب بود. کلی مهربون بود
و به من خندید. عاشق شدم خواهر...

- اوا سحر... یعنی چی این حرفا؟

- خب خودت تو اون داستانِ گفتی، ضربان قلب
دختره بالا رفت، یعنی عاشق شده. منم دیدم قلبم
تندتند می زنه!

- پا شو، پا شو بریم بالا ببینم چه خبره؟ تو که زیادی
واله ای!

سحر اعتراض کرد.

- خب خواهر خیلی خوشگل بود. خیلی خوشم اومد
ازش، اما مامان از خونه بیرونم کرد. گفت هر وقت
عقلت اومد سرجاش، برگرد.

- عجب دختری هستی تو! آخه خواهر من، هنوز
سنت کمه برای این چیزا. یه کم صبر کن بزرگتر
بشی، نوبت توام می شه.

- اوووه! این طوری که اون پیر می شه، ولی کاش تو
بودی، برای تو خوب بود.
و نیشخندی بزرگ تحویل خواهرش داد.

- خیر! امروز روز چرت و پرت گوئیه. بس کن سحر!
مگه می شه آدم از یکی که قبلاً ندیده و نشناخته
خوشش بیاد.

سحر سرتق سر بالا انداخت و پا به زمین کوفت.

- بله می شه، من!

ضربه ای به پشت سحر زد و او را به سمت بالا هل داد.
- چه غلط! دختره نیم وجبی... این پنبه رو از گوشت
در بیار، تا دانشگاه نری از این خبرا نیست.

سحر غصه دار نالید:

- اوووهع... اون وقت خیلی طول می کشه!

پایین بافت موهایش را گرفت و کشید.

- یالا برو بالا دیگه... یه کلمه حرف نزن!

#عدالت و عشق

#پارت_۲۲۹

روز بعد در شرکت، انرژی خاصی در جریان بود. چون همه به عروسی دعوت شده بودند، شادی محسوسی از حرکات و رفتار همه مشخص بود.

فروزان امروز هم نبود و دریا به جای فروزان، انجام وظیفه می کرد. بی صبرانه منتظر تایم ناهار بود. شاهکار دیروز کلید را پس نگرفته بود و می توانست به قفسه نشان کرده اش سر بزند.

از اضطراب و شدت هیجان، نمی‌توانست روی کارش تمرکز کند. اگر مدرکی هم بود، باید هرچه زودتر پیدا می‌کرد.

شب قبل پدرش خیلی پریشان بود، حتی شام نخورد. مادرش سعی می‌کرد خودش را آرام نشان دهد، ولی بی‌قرار بود. وقتی هم قضیه را جویا شد، جوابی نگرفت. حتی وقتی پرسید مهمان مرموز خانه‌شان چه کسی بوده، «یکی از همکارای پدرت» دریافت کرد.

از پدرش هم نتوانست حرفی بکشد. به قدری غمگین و ناراحت بود که ترجیح داد استراحت کند، تا پاپیچ دردشان گردد.

نگاهی به روی میز انداخت. همه چیز مرتب و منظم بود. کارهایی که فروزان برایش لیست کرده و جزو وظایفش بود را با دقت انجام داده بود، اما کمبود چیزی را حس می‌کرد.

روزهای گذشته، اغلب متوجه نگاه سنگین شاهکار روی خودش بود، و دیروز و امروز این خلاً کاملاً محسوس بود. درکمال تعجب متوجه شد، دلتنگ این توجه است!

مدارک خواسته شده توسط شاهکار را جمع کرد و به دفترش برد. چون خودشان دو نفر بودند، در دفتر باز بود. خواست به در ضربه بزند و بعد وارد شود، که دید شاهکار سر بر روی میز گذاشته است.

بدون در زدن وارد شد و نگران کنارش رفت.

- جناب مهندس!

شاهکار تکان نخورد. جلوتر رفت، دست روی شانهاش گذاشت و تکانش داد.

- جناب شاهکار!

#عدالت وعشق

#پارت_۲۳۰

شاهکار درحالی که رنگ به چهره نداشت و دست راستش
را روی سینه اش گذاشته بود، سر برداشت.

هول کرد.

- چی شده؟ قلبتونه؟ اورژانس خبر کنم؟

شاهکار با صدایی بی رmq نالید:

- نه معده مه... خوب می شه.

دستپاچه دوباره گفت:

- ولی رنگتون مثل گچ دیوار شده!

شاهکار صاف نشست.

- دردش زیاد بود، الان یه کم آروم تر شده...
و از داخل لیوان روی میز کمی آب نوشید.

از تجسم درد معدهش دلش به هم پیچید و نگران تر
گفت:

- زخم معده دارین؟ دکتر رفتین؟ دارو ندادن براش؟
همیشه همین جوری می شین؟ من نمی دونم باید
چی کار کنم؟ الان بهترین؟

به دستپاچگی اش که حاصل توجهش به او بود، لبخند زد.

- نترس! نمی میرم. این درد همیشه با منه. دارو هم
جواب نمی ده، منم نمی خورم.

با شنیدن حرف های شاهکار، بلافاصله گوشی روی میز را
قایید و شماره گرفت.

- اسکندری عرق نعنا و بارهنگ یا خاکشیر داری؟ ...
مگه کجا دارن؟ ... نزدیکه؟ ... برای جناب شاهکار
می‌خوام ... باشه منتظرم، زود بیا!

شاهکار با ابروهای بالا پریده به تلاشش نگاه کرد و
خندید.

خنده شاهکار را که دید، متوجه رفتار شتابزده‌اش شد و
گونه‌هایش از خجالت داغ و گلگون گشت.

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۲۳۱

- رفت براتون بگیره... منم برم که وقتی اومد، درست
کنم.

و بعد برگه‌های توی دستش را روی میز گذاشت و به سرعت از دفتر خارج شد.

دست‌هایش را روی گونه‌های سوزانش گذاشت. این چه عکس‌العملی بود که نشان داد؟ او همیشه خوددار بود و باوقار و متانت رفتار می‌کرد.

عصبانیت، گرگرفتگی گونه‌هایش را بیشتر کرد. به دستشویی رفت و چند مشت آب سرد، به صورت سوزانش پاشید.

وقتی حس بهتری پیدا کرد، با دستمال آب صورتش را گرفت و پایین چشم‌هایش را پاک کرد. شالش را مرتب کرد و بیرون آمد.

به آبدارخانه رفت. دنبال یک ظرف مناسب گشت. یک کتری کوچک استیل یافت.

چند دقیقه بعد اسکندری با بارهنگ رسید و بطری عرق نعنا را از کابینت بیرون آورد و به او داد.

نصف لیوان عرق نعناع را با یک قاشق بارهنگ داخل کتری ریخته و روی حرارت متوسط گذاشت. به جوش که آمد، خاموش کرد و داخل لیوان ریخت تا کمی خنک شود. از گرما که افتاد، کمی عسل به آن اضافه کرد.

اسکندری که به کارهایش نگاه می کرد، گفت:

- نمی خوره باباجان! قبلنم به رئیس عرق نعنا می دادم، اما افاقه نمی کرد.

- این نسخه حکیم خیراندیشه بابا. مامانم هر روز ناشتا برای بابام درست می کنه؛ فقط، حتماً گلابم بگیر که نصف یا یه سومش رو گلاب بریزی. اگه هر روز ناشتا براشون بیاری، تا چهل روز مشکلات گوارشی رو، هرچی باشه برطرف می کنه.

- اتفاقا آقا شاهکار صبحونه‌ش همون شیر و
بیسکویت صبح اینجاست. از فردا براش آماده
می‌کنم، می‌دم بخوره. گردن من یکی کلی حق داره والا.
خیر جوونیش و ببینه، الهی...
و سر به آسمان برد و خودش آمین گفت.

قاشق عسل را داخل لیوان گذاشت و آن را هم زد.
- شما بیر براشون، تا من یه چایی بخورم پیام.
و به بهانه چایی، جوشانده را به اسکندری داد که ببرد.
یک ساعت بعد وقتی مشغول کار بود، شاهکار با اسم
صدایش کرد.

- دریاخانوم صدیقی!

#عدالت وعشق

#پارت_۲۳۲

با تعجب به در دفترش زل زد.

چه نترس شده! فکر نمی‌کنه یه هو یکی این‌جا وایساده
باشه؟!

بلند شد. دستی به مانتو و شالش کشید و وارد دفتر شد.
- بله... امری داشتین؟

شاهکار دست‌به‌سینه به پشتی صندلی‌اش تکیه داده بود
و با چشمانی باریک شده، براندازش می‌کرد.

معذب به خودش پیچید. اشتباهی کرده بود، یا درمورد
اصلیتش فهمیده بود.

- شاخه گیاه‌شناسی تازگی به پایه‌های معماری اضافه شده؟!

- ب... ببخشید؟!

- جریان این جوشونده چیه؟ درسش و خوندی؟

تازه دوزاری‌اش افتاد.
- آهان... چیزه... مامانم برای بابام... ببین این نسخه استادخیراندیشه برای بیماری‌های گوارشی...
مکث کرد و صورت شاهکار را کاوید. نشانی از درد نداشت.

- بهتر شدین؟

لبخندی بر لبان شاهکار نشست. با دست اشاره کرد نزدیک برود.

- خیلی بهترم... باورم نمی‌شه!
و با دقت او را که نزدیک می‌شد، برانداز می‌کرد.
- می‌دونی چندتا دکتر سرشناس رفتم و داروهاشون
فایده نداشته؟

همین‌طور که زیر نگاه خیره شاهکار معذب نزدیک‌تر
می‌شد، گفت:

- شاید بیماری رو درست تشخیص ندادن! اصلاً شما
یه ساعت نیست خوردینش، صبر کنین اثر کنه.

تکیه‌اش را از صندلی برداشت و با دست به مبل، به
نشانهٔ بفرمایین اشاره کرد.

- حرفت درسته! صبر کردم و دیدم چه‌طور دردی که
دوماهه بیچاره‌م کرده آروم شد.

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۲۳۳

فکری به سرش آمد و بی آن که بفهمد از دهانش پرید.

- شما سیگارم می کشید؟

بلافاصله دستش روی دهانش نشست.

- ببخشید! اصلاً به من مربوط نیست.

شاهکار برخاست، بی توجه به سؤالش، خندان روبه رویش نشست.

- تو عجیب ترین دختری هستی که دیدم.

موشکافانه به چشمانش خیره شد.

- جالبی برام، طوری که دوست دارم کشف کنم! به

نظرت درسته حرفم یا من روت حساس شدم؟

خدا خدا می کرد، رنگش نپرد.

یعنی چیزی فهمیده بود؟

هول شده گفت:

- خودم که فکر نمی‌کنم با بقیه تفاوتی داشته باشم،
فقط مامانم می‌گه انگار نه انگار که دختری؛ همه دنبال
قروفرند، تو دنبال آشغالی!

چشمان شاهکار از تعجب گرد گردید، بعد باریک شد.

- آشغال؟ منظورت زباله‌ست؟

از اضطراب دسته افتاده شال را بین انگشتانش به بازی
گرفت.

آخه این چه حرفی بود، که زدم!

ناچار گفت: @Vip Roman

- بله. راستش من عضو گروهیم که روزهای تعطیل
می‌ریم پاکسازی جنگل‌ها و بیشه‌ها، یا جاهایی که
زباله ریخته شده. مامانم مخالفه این کاره...

- باهاشون موافقم. این کار شهرداریه. البته ماهام
مسئولیم ولی باید مردم رو توجیه کرد، نه این که یه
دختر ترگل ورگل بره زباله جمع کنه!

بی توجه به تعریفش گفت:

- ا... شمام که مثل مامانم حرف می زنین. می دونین
در طول سال چه تعداد حیوون به خاطر همین زباله ها
تلف می شن. می دونین...

دست شاهکار که بالا آمد، ساکت شد.

- بله می دونم و برای همین سالانه یه مبلغی برای کمک
بهشون واریز می کنم، اما راه نمی افتم برم با یه عده
غریبه تو کوه و دشت!

- خب من که مثل شما پول ندارم واریز کنم، مستقیماً
می رم کمکشون.

کاری از EXCHANGE GROUP

خیره شد به چشمان دریا و پرسید:

- بعدش چه حسی داری؟

- احساس می‌کنم باری که روی دوشمه برداشته شده،
چون تونستم کاری برای نجات آفریده‌های خدا
انجام بدم.

شاهکار همان‌طور خیره‌اش ماند.

- می‌گم متفاوتی، می‌گی نه! فقط این و بدون، هیچ
مادرشوهری عروس آشغال جمع‌کن نمی‌خواد.

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۲۳۴

چشم‌ها و دهانش شکل اوی انگلیسی گرد شد.
نکنه عرق نعناها جدی جدی الکل داشت؟ شاهکار یه
چیزیش می‌شد!

تند و باعجله برخاست.

- شکرخدا که حالتون بهتره! من برم دیگه...

خواست برود که صدای شاهکار میخکوبش کرد.

- صبح به صبح برام درست کن!

مین‌کنان زمزمه کرد:

- آ... آقای اسکندری گفتن خودم درست می‌کنم!

- گفتم بهش بذاره تو درست کنی، ببینم این درد تموم
می‌شه یا نه؟!

جا خورده بر جای ماند؛ وقتی نگاه خیره شاهکار را دید، معذب شد. اگر در این مدت رفتار خلاف یا سبکی از او می‌دید، حتما شک می‌کرد که فردی هرزه و چشم‌چران است.

- باشه... با اجازه!

و سریع خارج شد.

«چرا زبون آدم سرت نمی‌شه؟ من چه طوری حالیت کنم نمی‌خوام با همسرم روبه‌رو بشی؟ صبر کن... به موقعش سرکشیت و تلافی می‌کنم.»

پیام را خواند. از خودش متنفر شد، که روزی از چنین مردی خوشش می‌آمده.

صدای مینا زنگ روحش بود، اما چنان محو مجلس بود که توجهی به ناراحتی او نداشت. متصل حرف می‌زد؛ از

مدل لباس‌ها، از شینیون عروس، جمعیت زیاد دعوت شده و خلاصه هرچه که به چشم می‌آمد.

دوباره صدای زنگ پیام گوشی‌اش بلند شد.

«قبلنا عزت نفس داشتی دریاخانوم! به پاس گذشته شیرینمون، یه حقیقتی رو بهت می‌گم. شاید به خاطر آبروی خونوادهت، شرکت از چشمت بیفته و شرت رو کم کنی.»

پیام بعدی سریع رسید.

«شاهکار یه زن باره‌ست، هر روز با یه دختره. بهش دل نبند...!»

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۲۳۵

اشک در چشمانش حلقه زد. فکرش را هم نمی‌کرد روزی
به چنین خاری بیفتد، که برای کار نکرده، مؤاخذه یا
مسخره گردد.

همیشه عشقی که پدر به مادرش و آن‌ها داشت را می‌دید
و در دل آرزوی آن را می‌کرد. خانه‌ای گرم از محبت، زیر
سایه پدر و در آغوش امن مادر.

گوشی‌اش را خاموش کرد. یواشکی پلک‌هایش را تندتند به
هم زد، تا اشک چشمانش خشک شود، بعد رو به مینا
گفت:

- !... گوشی من شارژ تموم کرد.

مینا که نمی‌توانست از زرق و برق آن‌جا چشم‌پوشی کند،
بدون این که چشم از اطراف بگیرد، گفت:

- وای چرا آخه؟

- شرکت که بودم کم شده، بعدم که اومدیم این جا.
قربونت یه پیام بده به سحر، بگو گوشیم شارژ تموم
کرده. یه موقع مامان نگران نشه.

مینا گوشیش را سمتش گرفت.

- بگیر زنگ بزن خب!

- دو دقیقه پیش حرف زدیم، یه پیامک بدی کافیه.

مینا باشه ای گفت و مشغول گوشیش شد.
از گوشه چشم دید که امین سر میز شاهکارها رسیده و با
خواهرزنش مشغول گفتگوست، اما خبری از ایمان و

مهتاب نیست. چشم چرخاند بلکه ببیندشان، که صدای بلند مینا و گرفتن یک دفعه‌ای دستش، از جا پراندش.

- وای دریااا!

به او تشر رفت.

- یه کم یواشتر دختر، ترسیدم...

- مگه این میز شاهکارها نیست؟ همون که رفتیم سلام کردیم.

فهمید چه می‌خواهد بگوید.

- آره خودشه.

و غمگین گفت:

- امین و دیدی؟

#عدالت و عشق

کاری از EXCHANGE GROUP

#پارت_۲۳۶

مینا عین برق گرفته‌ها با چشمانی درشت شده، خیره‌اش شد.

- می‌دونستی؟ مگه اون مردکم تو شرکت شاهکاره؟

درحالی که سعی می‌کرد نگاهش سمت میز آن‌ها نچرخد و فقط به مینا نگاه کند، گفت:

- اونم شاهکار کار می‌کنه. من بعداً فهمیدم، وگرنه جرئت روبه‌رو شدن باهاشو نداشتم.

اشک حلقه‌زده در چشمانش، سرازیر شد. دیگر نتوانست به مینا نگاه کند و سر به زیر انداخت.

- تازه، با دختر کوچیکه شاهکارها نامزد کرده...

مینا هینی کشید و دست روی دهانش گذاشت.

- چه غلطا!

دست مینا را گرفت.

- تو رو خدا آرام باش. نمی‌خوام بفهمه درموردش
حرف می‌زنیم...

و از گوشه چشم، امین را پایید که نشسته روی صندلی،
به جمع رقصندگان نگاه می‌کرد.

مینا که از عصبانیت سرخ شده بود، دست دریا را در
دست گرفت.

- بمیرم برای دلت...

و خودش اولین هق گریه را زد.

دریا محکم‌تر دستش را فشرد.

- تو رو خدا مینا! محکم باش! من و بین، ما مثل
همیشه قوی هستیم، محکم و مقاوم، مخصوصاً
در برابر مردهای سوسک! درسته؟

مینا میان عصبانیت و بغض نالید:

- دورازجون باباهامون؟

- فقط باباها؟

- و شوهرای آیندهمون!

دستان همدیگر را محکم گرفتند و درحالی که به هم خیره بودند، لبخند زدند؛ بلکه آرامشی که رفته بود بازگردد.

- شوهراتون؟ مگه شماها ازدواج کردین؟

@Vip Roman

#عدالت وعشق

#پارت_۲۳۷

با شنیدن صدای شوخ جلیل، هر دو لبخندزنان برگشتند.
جلیل کنارشان پشت میز نشست و مشکوک نگاهشان
کرد.

- نینم شیطنت کنین؟

مینا که زودتر خودش را جمع کرده بود، ریز خندید.
- یه شوخیه کوچیکه بین من و دریا، که از بچگی
بینمون بوده.

و برای این که حواس جلیل را پرت کند، پرسید:

- راستی چرا از ما پذیرایی نمی شه؟ نه شربت، نه
بستنی ای؟

جلیل اطراف را نگاه کرد. @Vip Roma

- راست می گیا... خبری از پرسنل پذیرایی نیست!

از جا برخاست و سمت بچه های پذیرایی رفت.

مینا به سمتش خم شد.

- خودتو جمع کن. امشب چشم دوست و دشمن به توئه...

متعجب نگاهش کرد.

- منظورت چیه؟

با اشاره سر به میز شاهکارها اشاره کرد.

- تو حواست نبود، اما من دیدم که خواهر شاهکار

چهارچشمی تو رو می پادا!

الانم که میرلوحی جان اومدن!

- میرلوحی جان؟!!!

- بله. دامادشون رو میرلوحی جان صدا می زنن!

به میز کناری و امین که به مجلس رقص خیره بود، نگاهی کرد و پوزخندی بر لبانش نقش بست.

- ولشون کن. وقتی من بی خبر داشتم برای آینده‌مون خیالبافی می‌کردم، امین راهش و پیدا کرده و قدم‌های اولشم برای شاهکار برداشته بود.

#عدالت و عشق

#پارت_۲۳۸

به طرف مینا برگشت.

- چرا ما دخترها این قدر احمقیم؟ چرا با هر نگاه، محبت یا حتی یه اشاره کوچیک می‌ریم تو خیالات و خودمونو تو لباس عروس می‌بینیم؟ چرا کور می‌شیم و چشممونو رو واقعیت‌ها می‌بندیم.

بغض گلویش را به هم فشرد.

- خدای چرا؟! -

و قبل از این که مینا جوابش را بدهد. بلند شد و به طرف
در خروجی تالار، به سمت باغ رفت.

صبح با سردرد و حالت تهوع بیدار شد.
آن قدر تا صبح فکر کرده بود که احساس می کرد، مغزش
در حال انفجار است.

فردا دادگاه پدرش بود.
احتمال داشت با لجبازی که پدرش با شرکت شاهکار راه
انداخته بود، آن‌ها وثیقه‌شان را پس بگیرند و پدرش
مجدداً به زندان بیفتد.

گرچه قاضی آن وثیقه را فقط به خاطر رسیدگی بهتر و
فیزیوتراپی پدرش در نظر گرفته بود و الان با بهتر شدن
پدرش، هر آن ممکن بود دستور فسخ وثیقه بیاید.

بلند شد و مستقیماً سراغ لباس‌هایش رفت.
عزمش را جزم کرد، امروز کار نکرده را به پایان برساند.
فروزان هنوز نیامده بود و کلید بایگانی در کشوی میز،
مرتب و سوسه‌اش می‌کرد.

لباس پوشیده، دست و صورتش را شست، لقمه کوچکی
از مادرش گرفت و راه افتاد.

وارد شرکت شد و مستقیم به طبقه چهار رفت. باید
کارهای فروزان را زودتر انجام می‌داد، بعد دنبال زمان
مناسب می‌گشت.

دلش پیش پدرش بود که مضطرب و غصه‌دار، طول
سالن خانه کوچکشان را طی می‌کرد.

تازه دیشب از مادرش فهمیده بود، که شاهکار به
خانه‌شان آمده و چه پیشنهادی کرده است.

حسی چندگانه به قلبش چنگ می انداخت و مرتب آه های عمیق می کشید. می دانست آخر این ماجرا قلبش به سختی به درد می آید.

چند شب پیش، شاهکار در مجلس عروسی همکارشان، از او خواستگاری کرده و او قول داده بود درموردش فکر کند، اما چه فکری؟!

آن ها دو سر ناهمگون آهن ربا بودند. دو قطب مخالف که علی رغم کشش زیاد بینشان، که هم خودش متوجه آن شده بود و هم شاهکار به آن اعتراف کرده بود، هیچ وقت به هم نمی رسیدند.

سرخورده و خسته پشت میز فروزان نشست، که صدایی از جا پراندش.

- دریا جان!!!

#عدالت و عشق

EXCHANGE GROUP کاری از

#پارت_۲۳۹

لحن صدایش میخکوبش کرد.
لحنی، لبریز از مهر و خواهش.

لعنتی! آخه این وقت صبح این جا چی کار می کرد؟
اخم هایش را درهم کشید، خیلی باوقار و متانت بلند شد
و آرام به دفترش رفت.
در باز بود، پس بدون در زدن وارد شد و همان جا ایستاد.
- سلام. صبحتون به خیر.

- صبح به خیر. بیا تو عزیزم.

و از جایش بلند شد. مثل همیشه آن قدر خوش تیپ و جذاب بود، که نفسش بند بیاید و حسی که هیچ گاه به کسی نداشت، در دلش به غلیان بیفتد.

درمقابل لحن با محبتش نتوانست جدیتش را حفظ کند، اما حرفش را زد.

- جناب شاهکار... قرار بود تو محیط کار مراعات کنید تا من فکرامو بکنم.

حرفش را نشنیده گرفت، جلوتر آمد.

- صبحانه آماده کردم که دوتایی با هم بخوریم، البته این تا وقتی که اجازه بدی بیرمت بیرون.

و کنار مبلمان چرم با چشمان پر مهر منتظر او ایستاد.

ناچار نزدیک تر رفت و روی مبل مقابل میز نشست. شاهکار به سمت در رفت و آن را بست.

دهان باز کرد چیزی بگوید ولی زبانش را گاز گرفت. باید چند روزی به این بازی تن می داد تا کارش را بکند و برای همیشه برود.

با یادآوری این موضوع قلبش فشرده شد. از ته قلب دلش می خواست این جا بماند، اما موضوع پدرش و کاری که قرار بود با شاهکار بکند و وجود امین، هیچ راهی جز رفتن پیش رویش نمی گذاشت.

#عدالت وعشق

#پارت_۲۴۰

میز صبحانه متنوع، اما به اندازه دونفرشان بود. قبلاً متوجه شده بود، که شاهکار با وجود وضع مادی خوب، از اسراف بیزار است. حتی درمورد مصرف کاغذ در داخل شرکت هم سختگیری هایی می کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

این اخلاقش را دوست داشت.

- نمی‌دونستم چی دوست داری، پس ترجیح دادم
متنوع باشه، اما قول می‌دم با فهمیدن سلیقه‌ت
هیچ وقت اسراف نکنم!

و با لبخند شروع به برانداز کردن سرتاپای او کرد.

معذب سر جایش وُول خورد. این مرد بلد بود او را
چگونه مجذوب خود کند. چه قدر دقیق او را شناخته
بود. ترسی مبهم به قلبش راه پیدا کرد.

اگه قبل از به دست آوردن مدارک اونو بشناسه، چی؟

اگه مدارک رو زودتر نابود کنه؟

وای سفته‌ها دستشه؟

باید خیلی حواسش و جمع کنه!

سعی کرد لبخند بزنه.

- آقای شاهکار...

دست شاهکار بالا آمد.

- بگو ایمان!

- آخه خوب نیست، جلوی این همه کارمند...

حرفش را قطع کرد.

- الان که خودمونیم.

با زبان لب‌هایش را خیس کرد، که از چشمان تیز ایمان دور نماند و نگاهش را همان‌جا ثابت نگه داشت.

- آقا ایمان معذبم نکنید.

سرش را به زیر انداخت.

- من هنوز فکر می‌کنم خواب می‌بینم، آخه من کجا و

شما کجا... اصلاً من نشنیده می‌گیرم حرفتونو.

این طوری برای هردومون بهتره...

و با احتیاط به صورت خونسرد ایمان نگاه کرد.
- مگه نه؟

#عدالت و عشق

#پارت_۲۴۱

ایمان به پشتی مبل تکیه داد و مدت طولانی به او خیره ماند. اجزای صورتش، احساساتش را نشان نمی داد.

معذب سربه زیر انداخت، که با صدای ایمان به خودش آمد.

- می تونی برگردی سر کارت.

و خودش بلند شد و پشت میزش رفت.

- هیچ تلفنی رو وصل نکن، کسی هم داخل نیاد.

از جایش بلند شد. «چشم» آرامی گفت و خارج شد. بغض گلویش را گرفته بود. احساس خفگی می کرد. دلش نمی خواست این طور کسی را برنجانند. آن هم کسی که احساسات قلبی خودش را خالصانه با او درمیان گذاشته و خودش هم تعلق خاطری به او داشت.

خودش قبلاً طعم تلخ و زهرآگین پس زده شدن را چشیده بود و حالا عذاب وجدان به قلبش چنگ انداخته، حتی نفسش را گرفته بود.

دلش کنج خلوتی می خواست تا گریه کند. حتماً، اگر ایمان هم به او علاقه اش واقعی باشد، الان همین حس مزخرف را دارد.

تا ظهر سعی کرد تمرکز کند و در کنار کارهای فروزان، به کارهای خودش برسد، اما گاهی افکارش به دفتر کناری پر می کشید و بامحبتی خالصانه، مرد تنهای اتاق را درآغوش می گرفت.

برایش پیامکی آمد. گوشی را برداشت. پیامک از طرف آقای کاویان بود.
«سلام. فردا دادگاه پدرته، دست بجنبون، دختر!»

پدرش؟!

اصلاً فراموش کرده بود برای چه کاری این جا آمده، با چشمانی غمگین و پر اشک به در دفتر خیره شد.

#عدالت وعشق

#پارت_۲۴۲

اصلاً فرصت عاشقانه‌های خودش نبود. باید منطقی برخورد می‌کرد. جواب مثبت نداده بود که حالا ناراحت پس گرفتنش باشد.

کاری از EXCHANGE GROUP

بلند شد و به سمت آبدارخانه رفت. اسکندری نبود،
احتمالاً به بقیه طبقات رسیدگی می کرد.

جوشاندهٔ بارهنگ و عرق نعناع را آماده کرد و پشت در
دفتر ضربه‌ای به در زد و وارد شد، اما کسی نبود.

به صبحانهٔ چیده شدهٔ روی میز نگاه کرد، که دست
نخورده همان‌طور باقی مانده بود.

به آرامی به طرف میز رفت. لیوان را روی میز گذاشت.
خواست خارج شود که ایمن از در دیگر اتاق وارد شد.

لبش را گاز گرفت تا حالش را نپرسد و یادآوری نکند، اگر
صبحانه نخورد حالش بد می شود.

- جوشونده‌تون رو اوردم... درضمن مدارکی که دیروز
بهم دادین رو کامل کردم، بیرم بایگانی؟

ایمان درسکوت پشت میزش نشست.
کاغذهای روی میز را جابه‌جا کرد و زیرشان را نگاه کرد.
تابه‌حال او را سرگردان ندیده بود. دلش برای هردوشان
آتش گرفت. منتظر به ایمان که همه‌چیز را روی میز به
هم ریخته بود نگاه کرد.

بالاخره کاغذی را پیدا کرد، چیزی روی آن یادداشت کرد
و سمتش گرفت.
- این دوتا پرونده قدیمی هستن، مراقب باش دقیق
همین دوتا شماره رو بیاری.

موقع گرفتن برگه دستش می‌لرزید و همین موجب شد،
ایمان به چشمانش نگاه کند.
- خوبی؟

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۲۴۳

نگاه نگران ایمان، موجی از گرما در بدنش پخش کرد.

- ب... بله! خوبم.

دیگر نتوانست غم و نکوهش نهفته در چشمانش را تحمل کند و نگاهش را گرفت.

- سعی می‌کنم زود برگردم، باید اینارم جاگیر کنم.

- مراقب باش.

@Vip Roman

- چشم!

و سریع دفتر را ترک کرد. طاقت بیشتر ماندن و نگاه کردن به چشمانش را نداشت.

به خودش نهیب زد، به خاطر پدرت از فرصت پیش آمده خوب استفاده کن.

سریع کلید و دو پرونده آماده را از روی میز برداشت و به سمت آسانسور رفت.

در آسانسور باز شد، خواست سوار شود که به کسی برخورد و تمام مدارک و برگه‌ها پخش زمین شد.

سر بلند کرد و با چشمان خندان و سرگرم شده مهوش روبه‌رو شد، که با پاشنه بلند یک سروگردن بلندتر از او شده بود.

- یاد نگرفتی بزرگ‌تر می‌بینی، سلام کنی؟

- س... سلام.

با مسخرگی گفت:

- لکنتم داری؟

با خود فکر کرد، این لحن و پرسش نیازی به پاسخ ندارد، پس روی دوپا نشست و برگه‌ها جمع کرد. به آخری که رسید، پای مهوش را روی آن دید.

#عدالت و عشق

#پارت_۲۴۴

سرش را بالا آورد و منتظر برداشتن پایش، به او نگاه کرد.

- جواب سؤال و ندادی؟

- سلام کردن و جوابِ سؤال‌های بی‌ربط دادن، جزو شرایط استخدام نبود!

برق عصبانیت از چشمان مهوش گذشت. دهانش را باز کرد تا جوابش را بدهد.

- مهوش جان!

ایمان ایستاده بر در دفتر خواهرش را صدا زده بود.

مهوش انگار که چیز نجسی است، با نوک انگشتانش شانهاش را به عقب هل داد و از کنارش گذشت.

- مدارک خوبی جور کردم، گفتم بیارم با هم چک کنیم، دادگاه غافلگیر نشی.

- خوش اومدی.

اسم دادگاه موهای بدنش را سیخ کرد. این خاندان متحد شده بودند برای متلاشی کردن خانواده‌اش، اما او به هیچ قیمتی اجازه این کار را نمی‌داد.

برگشت و دید که مهوش وارد دفتر شد. ایمان با دست اشاره کرد، «چی شده» و او با سر پیام «هیچی» فرستاد.

خم شد و برگه را برداشت. سریع وارد آسانسور شد و دکمه طبقه اول را زد. باید هرچه سریع‌تر از این خانواده منحوس دور می‌شد، اما قلبش با کوبش شدید به قفسه سینه‌اش، با این تصمیم مخالفت می‌کرد.

طبقه اول برخلاف طبقه ساکت چهار، پر از سروصدا بود. صدای حرف زدن‌های متعدد، صدای خنده، منگنه زدن و... همه در هم پیچیده بود و هیاهوی راه انداخته بود.

#عدالت و عشق

#پارت_۲۴۵

از خلوتی راهرو استفاده کرد و سریع به سمت بایگانی رفت. کلید انداخت، قفل در را باز کرد، داخل شد و در را به آرامی پشت سرش بست.

دو پرونده آماده شده را از همان جایی که برداشته بود، گذاشت.

بعد به دنبال پرونده‌های درخواستی ایمان قفسه‌ها را گشت، خدا خدا می‌کرد زودتر پیدایشان کند.

دو ردیف آن طرف تر پیدایشان کرد. شماره‌ها را به حافظه‌اش سپرد و جست‌جویشان کرد، تا بالاخره یافتشان.

خوشحال دوپرونده را بیرون کشید و روی زونکن‌ها گذاشت. به خاطرش سپرد، یادش نرود موقع رفتن برشان دارد.

به سمت قفسه بایگانی کارخانجات رفت. برچسب هر ردیف و زونکن را با دقت می‌خواند تا به کارخانه نساجی رسید.

چشمش به برچسب شکایات و نظرات کارمندان خورد، اول باید این‌جا را می‌گشت. زونکن حجیمی بود. به سختی آن را بیرون کشید.

زونکن را روی میز گذاشت و باز کرد. انواع نامه‌های اداری، شکایات حقیقی و حقوقی و نامه‌های انتقادی کارمندان، همه براساس حروف الفبا، بایگانی شده بود.

دنبال حرف صاد، اول نام خانوادگی‌شان گشت. یکی یکی برگه‌ها را چک کرد، تا به شکایات پدرش رسید.

پنج نامه اداری، که مهر دریافت روی همه آن‌ها خورده بود جلوی چشمش بودند. حرکتی از کنار چشمش دید، فوری برگشت.

- کسی این جاست؟

جوابی نشنید.

بلند شد و سمت در را نگاه کرد، اما در بسته بود.

#عدالت وعشق

#پارت_۲۴۶

دوباره خم شد. نامه‌ها را باعجله برداشت، دکمه‌های جلوی مانتویش را باز کرد و نامه‌ها را زیر تاپ و کمری شلوارش قرار داد و جایشان را محکم کرد.

زونکن سنگین را برداشت و روی قفسه در جای خودش قرار داد و مطمئن شد همه چیز مرتب است.

از روی قفسه کناری، دو پرونده درخواستی ایمان را برداشت تا یک بار دیگر شماره‌شان را چک کند، که با صورت و سینه به قفسه مقابلش کوبیده شد.

- آخ...

دردی وحشتناک در قفسه سینه و گردنش پیچید و آخی از ته دل و دردمندانه از سینه‌اش خارج شد. نفسش از شوک بند آمده بود. از ترس نزدیک بود قالب تهی کند.

شالش عقب افتاد و پوشه‌های ضخیم و زبر، گونه‌اش را زخم کرد. فشار بیشتر به گردنش بود، که به طبقه فلزی قفسه خورده و نفسش را گرفته بود.

- دختره خیره‌سر... چرا این قدر غدی تو...

صدای از روی حرصش را کنار گوشش شنید. از پشت به او چسبیده بود و با کمک بالاتنه‌اش، به قفسه‌ها فشارش می‌داد.

از ترس ضربان قلبش را توی سر و گردنش، جایی که هر لحظه بیشتر به طبقه فشرده می‌شد، حس کرد.

مرد دوباره در گوشش پچ زد.

- قول بده باهام راه میای... تا ولت کنم!

با شناختن صاحب صدا، برق از سرش پرید. کابوس این
شب‌هایش، پشت سرش بود.

#عدالت و عشق

#پارت_۲۴۷

باید چه می کرد؟

کسی جز ایمان نمی دانست، او این جاست. او هم که
همراه مهوش، مشغول نقشه کشیدن، برای دادگاه بود.

دست‌هایش را به هرطرف، توی قفسه چرخاند، بلکه
چیزی برای زدنش پیدا کند، اما چیزی جز کاغذ نبود. از
فشار زیاد، نفسش در حال بند آمدن بود، که لب‌های
داغ ایرج روی گوش آشکار شده‌اش از زیر شال نشست.
بوسید و بوسید تا به گردنش رسید.

می خواست گردنش را به همان سمت خم کنم تا نتواند
ادامه دهد، اما قفسه فرورفته به گلویش اجازه نداد.

دل و روده اش به هم پیچید و نفسش به شماره افتاد. گر
کشید. تمام تنش نبض شد.

ایرج دم گوشش پچ زد.

- باهام راه بیا لعنتی... من می خواهمت.

و با حرص بیشتری فشارش داد و بوسید. بدن سفت و
سخت ایرج پشتش بود و قفسه آهنی پیش رویش، که
چشمانش سیاهی رفت و بدنش ول شد.

ایرج متوجه زیاده رویش شد.

- اگه آروم باشی ولت می کنم، خب؟

نمی‌توانست نفس بکشد یا تکان بخورد، از روی ناچاری
با دستش چندبار به قفسه کوبید.

ایرج فشار دستش را از پشت سرش کم کرد و کمی فاصله
گرفت.

حنجره مجروحش به سرفه‌اش انداخت. دست به قفسه
گرفت و خم شدم. سرفه می‌کرد و بزاق دهانش به بیرون
پرتاب می‌شد، که ایرج نگران بازویش را گرفت و به سمت
خودش برگرداند.

#عدالت و عشق

#پارت_۲۴۸

@Vip Roman

دیگر هیچ چیز نفهمید!

کاری از EXCHANGE GROUP

نه بی نفسیش، نه آزرده‌گی گلویش، هیچ‌کدام مانعش نبود.
تمام نفرتش را در زانوی پای راستش جمع کرد و به میان
پای ایرج ضربه زد.

چشم‌های ایرج اول گشاد و بعد سرخ شد. وقتی دستش را
به جلوی شلوارش برد، صورتش از درد جمع شده بود.
تلوتلوخوران عقب‌عقب رفت و یک‌باره هیکلش از
پشت، روی زمین آوار شد.

با افتادن ایرج، نفس حبس شده‌اش آزاد شد، اما
نمی‌توانست از جایش تکان بخورد. تمام تنش می‌لرزید.

به اطراف نگاه کرد کسی هست یا نه؟

اما هیچ‌کس نبود.

در بایگانی هم مثل قبل بسته بود.

چند نفس عمیق کشید. حالا که ایرج بیهوش بود، باید پرونده‌ها را برمی‌داشت و زودتر آن‌جا را ترک می‌کرد.

اما با وجود او نمی‌توانست در را قفل کند،
اگر قفل هم نمی‌کرد، بعداً مؤاخذه می‌شد.
اصلاً به او چه مربوط؛ مدارک را که به چنگ آورده بود،
برمی‌داشت و می‌رفت.
اما سفته‌هایش؟!
باید عاقلانه تصمیم می‌گرفت.

به طرف ایرج رفت، تا وضعیتش را بررسی کند. مثل
فیلم‌های ترسناک می‌ترسید، یک‌باره چشم باز کند و
مچش را بگیرد، پس با احتیاط جلو رفت.

چشم‌های نیمه‌باز ایرج به سقف خیره شده بود و سرش
کنار قفسه قرار داشت.

با پا به پهلویش زد و عقب رفت، اما عکس‌العملی ندید.

جلوتر رفت و این بار پایش را محکم‌تر زد...

#عدالت و عشق

#پارت_۲۴۹

جلوتر رفت و این بار پایش را محکم‌تر زد، ولی دریغ از حرکتی!

خم شد تا با دست تکانش دهد، که متوجه لکه زرشکی رنگی کنار سرش شد.

نزدیک رفت و دقیق‌تر نگاه کرد. هر لحظه لکه بزرگ‌تر می‌شد. نشست و با دست سرش را کمی تکان داد، که چشم‌های ایرج بدون حرکت روی صورت او ثابت شد.

کاری از EXCHANGE GROUP

از ترس عقب‌عقب رفت، تا به قفسه‌ها خورد. لرز به
بدنش نشست و عرق سردی بر تیغهٔ پشتش جاری شد.
ایرج ضربه مغزی شده بود!

قلبش بی‌امان در سینه می‌کوبید. دلش به هم پیچ می‌خورد
و عرق سردی تمام تنش را در بر گرفت.

باورش نمی‌شد. حالا باید چه می‌کرد؟!
انگار مغزش از کار افتاده بود، نمی‌دانست چه کار کند!
در بایگانی که باز شد و ایمان در چهارچوب آن ایستاد،
دنیا را به او دادند.

ایمان حال و روزش را که دید، جلوتر آمد.
- اتفاقی افتاده؟ چرا رنگت پریده؟

هرچه کرد نتوانست حرف بزند، زبانش بند آمده بود و
کلمات در دهانش می‌ماسید.
با دست ایرج را نشان داد.

ایمان بدون حرفی، بلافاصله کنار ایرج نشست. نبض
دست و گردنش را چک کرد؛ بعد برگشت و با چشمان
باریک شده به او نگاه کرد.

- با چی زدیش؟

چندبار دهان باز کرد تا واقعیت را بگوید، اما جز اصوات
نامفهوم چیزی از آن خارج نشد.
شوکه و ترسیده بود.

#عدالت وعشق

#پارت_۲۵۰

ایمان به سمت در نگاه کرد و دست روی بینی اش گذاشت.

- هیششش!

از جا برخاست و آرام در را بست.

کنارش آمد.

- کلید در رو بده.

با دست روی میز را نشان داد.

کلید را برداشت و در را قفل کرد. چند بار طول کوتاه بایگانی را بالا و پایین رفت؛ بعد برگشت و طولانی به او نگاه کرد.

- چی کار کردی با خودت دختر؟! @Vip R

گیج و لرزان نگاهش کرد و لب زد.

- اووورژا...

اما نتوانست کامل ادا کند.

ایمان میان کلامش پرید.

- اورژانس به چه کارش میاد؟ مرده!

با بهت و ناباوری نگاهش کرد.

مگر می شد؟

او فقط ضربه‌ای به میان پاهایش زده بود، مرگ کجا بود؟

رعشه‌ای شدید به تنش افتاد و یک باره روی زمین ولو شد. تمام بدنش می لرزید و دلش آشوب شده بود.

نگاهش که دوباره به ایرج افتاد، هر آنچه در معده‌اش بود به حلقش سرازیر شد. خم شد به کناری و بالا آورد.

ایمان به کمکش رفت. از پشت شالش را نگه داشت و لحظه‌ای که از بی حالی می خواست با صورت در محتویات

بالآمدهٔ معده‌اش بیفتد، دست در کمرش انداخت و کنارش کشید.

بوی حال به هم‌زن استفراغ و خون، فضای بایگانی را گرفته بود.

ایمان دستمالی از جیب بیرون آورد و دور دهان او را پاک کرد؛ بعد بلند شد گوشی‌اش را درآورد و شماره‌ای را گرفت.

- کجایی؟ ... همین امروز وقت این کار بود؟ ... کی می‌آی؟ ... نه! خودم حلش می‌کنم. ... نه چیز مهمی نیست، نگران نباش.
و تماس را قطع کرد.

#عدالت و عشق

#پارت_۲۵۱

با گوشی روی چانه‌اش چند ضربه زد و فکر کرد، بعد شماره دیگری گرفت.

- الو کجایی؟ ... آب دستته بذار زمین، بدون جلب توجه و یواشکی بیا بایگانی... فقط بدو!

تماس را قطع و گوشی را در جیبش گذاشت.

به طرف او برگشت و آرام گفت:

- خوبی؟ می‌تونی راه بری؟

نمی‌دانست چه جوابی بدهد. انگار از روی تنش تریلی رد شده بود. توان این که پاهایش را جابه‌جا کند هم نداشت.

ایمان آمد و جلوی پایش روی دوپا نشست.

- دو راه داریم، به پلیس زنگ بزنیم، که دستگیر می‌شی و اگه بی‌گناه باشی، مدتی بازداشت و زندانی می‌شی تا تبرئه بشی، یا این که خودمون جمعش کنیم بدون دردرس. چی کار کنم؟! تو باید تصمیم بگیری...

اشک‌هایش بی‌اراده سرازیر شد. چه قدر خوشحال شده بود که مدارک آزادی پدرش را به دست آورده و حالا...!

- نترس من مراقبتم، می‌دونم باید چه کار کنم که پای هیچ‌کدوممون به این ماجرا باز نشه. موافقی به پلیس نگیم؟

به ایمان نگاه کرد. می‌خواست پرسد، مگه می‌شه به پلیس نگفت؟

به هر جهت او قاتل بود، اما زبانش اجازه تکلم نمی‌داد. پس اشک‌هایش شدیدتر بارید.

#عدالت‌و‌عشق

کاری از EXCHANGE GROUP

#پارت_۲۵۲

ایمان اشک‌هایش را نشانهٔ موافقتش دانست و هر دو بازویش را گرفت.

- همه‌چی رو بسپار به من! خودم درستش می‌کنم.

بلند شد و حین رد شدن از کنار ایرج لگدی به او زد.

- مردک، مرده‌شم برامون در دسر داره!

تقهٔ ریزی به در خورد. ایمان به طرف در رفت و در را باز کرد. شخصی داخل شد.

صدای پچ‌پچ‌شان به گوش می‌رسید و بعد از مدتی دوباره صدای باز و بسته شدن در آمد.

ایمان کنارش برگشت.

- سعی کن بلند شی. من نمی‌تونم کمکت کنم. باید خودتو به اتاق من برسونی و روی مبلمان استراحت کنی تا برگردم. خب؟

خواست پیرسد مگر کجا می‌روید؟ چه می‌خواهید بکنید؟ با جسد ایرج چه می‌کنید؟ و هزاران سؤال دیگر که لکنت زبان اجازه نداد و با باز شدن دهانش، تنها اصواتی نامفهوم از آن خارج شد.

ایمان دو زانو مقابلش نشست.

- نترس. آروم باش. من کمکت می‌کنم، اما توام باید کمک کنی. محکم باش، حرفی نزن، اگه حالت خوب نبود، فقط بگو بیماری. خواست باشه، تو اصلاً دم بایگانی نیومدی، خب؟

نمی‌دانست چه بگوید!

عذاب وجدان و ناراحتی به قفسه سینه‌اش چنگ می‌انداخت. مگر می‌شد قتل را پنهان کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

ایمان انگار حرف‌هایش را شنیده باشد، روی صورتش
خم شد.

- به خونوادهت فکر کن... به پدر و مادرت... تا کی
باید حرص یه اتفاق رو بخورن؟ تا کی تو رو پشت
میله‌های زندون ببینن؟ تو که تقصیری نداری...

#عدالت و عشق

#پارت_۲۵۳

صدای تقه دوباره‌ای آمد و ایمان را به سمت در کشاند.

خانواده‌اش... پدرش... وای نه!!!

نباید این قتل فاش شود؛ حداقل تا زمانی که اتهامات
پدرش، برطرف و آزاد گردد.

کاری از EXCHANGE GROUP

اما ایرج...

با یادآوریش به گریه افتاد.

گریه‌ای از ته دل و سوزناک...

این چه قضا و قدری بود که برای او رقم خورده بود.

صدایش آن قدر بلند شد، که ایمان جلویش نشست و

سرش را به سینه گرفت. البته بیشتر برای کم کردن

صدایش و در گوشش پچ زد:

- آروم دختر خوب! نمی‌خوایم کسی بفهمه این جاییم.

باید در سکوت و آرامش بریم بیرون تا کسی ما رو

نبینه، پس آروم باش. آروم... هیششش!

گریه‌اش که کمی آرام گرفت. ایمان بازوانش را باز کرد و

توانست از ورای شانهاش ببیند، مردی دیگر پشت سرش

ایستاده است.

ایمان نیز برخاست و به کمک مرد رفت. یک تکه پارچه برزنتی شبیه روکش ماشین را روی زمین پهن کردند. ایمان شانه‌های ایرج را و مرد که پشتش به او بود، پاهایش را گرفتند و به روی برزنت کشیدن. ایمان بلافاصله تکه‌ای پارچه زیر سرش گذاشت و دو تکه برزنت را روی هم آورد. به آرامی او را پیچیدند و با طناب بستند.

ایمان به طرفش برگشت.

- یالا دختر... پا شو! تو زودتر باید بری بالا.

با تشر ایمان نیم‌خیز شد، که مرد دیگر برگشت و نگران نگاهش کرد.

بدنش طاقت شوک دیدن این یکی را نداشت و یک‌باره روی زمین آوار شد.

امین به طرفش خیز برداشت، زیر بغلش را گرفت و آرام صدایش کرد.

- نترس دریا خودم هوات رو دارم.

#عدالت وعشق

#پارت_۲۵۴

برگشت و ایمان را دید که هنوز مشغول طناب پیچ کردن
ایرج است.

- عوضی باز یامو ندیده بگیر، به جان مادرم مراقبتم،
نمی دارم کسی بفهمه. ایرج خیلی عوضی بود.

شوک دیدارش چنان قوی بود که قدرت تکلم و حرکت را
از او گرفته بود.

- امین بیا کمک!

کاری از EXCHANGE GROUP

ایمان این را گفت.

امین به آرامی حرکتش داد و روی صندلی نشاندش.
- آروم بگیر لطفاً!

رهایش کرد و به کمک ایمان شتافت. عین یک تکه فرش
ایرج را بسته بندی کردند.

ایمان سوئیچ ماشینش را به امین داد.
- می ذاریمش تو آسانسور و قفلش می کنم. مستقیم
می ریم تو پارکینگ.

به طرف دریا برگشت.

- بشین تا پیام، خُب؟

سرش را تکان داد. ایمان قفل در را باز کرد و نگاهی به
بیرون انداخت، فوری برگشت و با کمک امین، ایرج را
بلند و سریع از در بیرون رفتند و در را بستند.

او ماند و لکه خون‌های مانده بر کف زمین. بغض گلویش
 ترکید و گریه‌اش شدت گرفت. دست‌هایش را بر دهان
 گذاشت و گریه کرد. آن قدر گریه کرد تا صدای در را
 شنید. با ترس برگشت و امین را دید که به آرامی وارد شد
 و در را بست. چند پارچه و نایلون سیاه در دستش
 داشت. به سرعت زمین را با پارچه‌ها پاک می‌کرد و آن‌ها
 را داخل نایلون سیاه می‌انداخت. با تکه‌ای دیگر
 کفش‌هایش را پاک کرد و به سمت او آمد. به کفش و
 لباسش نگاه کرد و چون چیزی ندید، دستمال را در نایلون
 انداخت.

گوشی‌اش را در آورد.

#عدالت و عشق

#پارت_۲۵۵

- اسکندری، فروزان نیست؟ ... خانم صدیقی
حالشون به هم خورده می‌خواستم کمک بگیرم
ازش... نه پس خودم می‌ارمشون. تو فقط بیا بایگانی
رو تمیز کن... باشه منتظرم.

تماس را که قطع کرد، برگشت و به او نگاه کرد.

- چی شد دریا؟ با چی زدیش؟ اصلاً چی شده ایرج
این قدر دورت می‌چرخید؟

دلش نمی‌خواست با او حرف بزند، اما با حرف آخرش
دهان باز کرد تا جوابش را بدهد، ولی نتوانست چیزی
بگوید و اشک‌هایش جاری شد.

امین که تلاشش را دید، او را به سکوت دعوت کرد.
- خیلی خب... هیش...! الان اسکندری می‌رسه. ایمان
خودش جسد رو برد، منم فرستاد سراغ تو. پا شو.
من کمکت میکنم بریم بالا. یه طوری نقش بازی کن
فکر کن فشارت افتاده، مخصوصاً که حرفم

نمی‌تونی بزنی. نمی‌تونیم همه‌مون با هم غیب بشیم.
باید جای ایمان بمونم تا برگرده... باشه؟

به سختی و با کمک میز بلند شد. امین خواست دستش را بگیرد که دستش را پس زد و به آرامی قدم برداشت.

سرگیجه امانش نداد و خواست بیفتد که امین میان راه گرفتش. وقتی بلندش کرد، از زیر بلوزش برگه‌های شکایات پدرش روی زمین ریخت.

دنیا در نظرش تیره و تار شد. امین خم شد و آن‌ها را برداشت و خواند. برگشت و با تعجب به او نگاه کرد. نی‌نی چشمانش در چشمان او می‌چرخید و می‌خواست همه چیز را بفهمد.

- اینا چیه دریا؟

لبانش را گاز گرفت. فعلاً که زبان نداشت اما بعداً چه می‌گفت؟!

#عدالت و عشق

#پارت_۲۵۶

امین تک تک برگه‌ها را خواند و میان خواندنشان، هر بار استفهام آمیز به او نگاه می‌کرد. آخرین برگه را که خواند با پشت دست جلوی دهانش را گرفت و با چشمانِ تر به او خیره شد.

- حسین صدیقی پدر توئه؟

با بغضی که گلویش را می‌فشرد، سرش را تکان داد.

امین دست دیگر را روی سرش گذاشت و دور خودش چرخید.

- ای وای... وای... وای... همیشه به این اعتقاد داشتم که با هر دست بدی با همون دست پس می گیری... اما این دیگه نامردیه... روزی که شهادت دادم علیه پدرت، عذاب وجدان داشتم، اما نمی دونستم اون کیه؟ من علیه چه مرد خوبی شهادت دادم... وای دریا! یعنی من و می بخشه؟ من و می بخشی؟ برای همین اومده بودی این جا؟ من احمق چه فکرها کردم.

خیسی زیر چشمانش را پاک و فقط نگاهش کرد. دیگر پشیمانی برای هیچ کدام سودی نداشت.

- بیا بریم زود باش. باید تو رو از این مهلکه نجات بدم. کاش به خودم زنگ زده بودی، کاش ایمان نمی دونست...

کلافه دستی به سر و صورتش کشید.

- اسکندری دیدت خودتو به بدحالی بزن، حتی وانمود کن بالا میاری... من می‌مونم تا بیاد این جا رو تمیز کنه و در رو قفل کنم.

برگه‌های شکایت و مدارک کارخانه را هم به دریا داد.

- کمکت می‌کنم، نگران نباش...

در بایگانی را به آرامی باز کرد. بیرون را چک کرد، به سمت آسانسور رفت و دکمه‌اش را فشرد.

آسانسور فوری بالا آمد. به او اشاره کرد که داخل برود. به آرامی خودش را به کابین کشاند و دکمه آن را زد.

طبقه چهارم که رسید. سرو صدایی از آبدارخانه شنید...

#عدالت و عشق

#پارت_۲۵۷

توان راه رفتن نداشت، پس خودش را کشان کشان به داخل دفتر ایمان رساند و در را بست.

به طرف مبلمان چرم رفت و همان طور که روی آن دراز می کشید، ذهنش به دنبال ایمان به پرواز درآمد. گوشه اش را از جیب مانتو بیرون آورد و شماره ایمان را گرفت. بعد از چند بار بوق خوردن، جواب داد.
- الو... دریا...

خواست پرسد کجاست؟ چه کار می کند؟ اما نتوانست؛ فقط اصوات نامفهومی از دهانش خارج شد.

- نگران نباش من دارم می رم خارج شهر... یه تاکسی می گیرم بیاد دنبالت. تا رسید آدرس بده برو درمانگاه، روی کاغذ بنویس شوکه شدی تا دارو بهت بدن. بعدم با همون برو خونه... بدبختی امروز جلیلم

کاری از EXCHANGE GROUP

نیست! شب بهت پیام می‌دم، جوابم و حتماً بده،
خُب؟

دوباره اومی درگوشی کرد.

- حالا قطع کن تا حواسم جمع باشه.

تماس را قطع کرد و سرش را روی دسته مبل گذاشت و
چشمانش را بست.

کاش امروز هیچ وقت شروع نمی‌شد!

کاش تا ایرج مرخصی بود به بایگانی رفته بود!

کاش ایمان و امین هیچ وقت نمی‌فهمیدند!

کاش پدرش درگیر نبود تا سرش را بالا می‌گرفت و

می‌گفت، برای حفظ شرافتش فقط به میان پاهای ایرج

ضربه زده، نه به قصد کشتنش!

و هزاران کاش دیگر که جز آهی بلند از قعر سینه‌اش،

سودی نداشت.

با صدای تیلیک تیلیکی چشم باز کرد. اسکندری مقابلش روی میز نشست و با قاشق، محتویات لیوان را به هم می‌زد.

وقتی دید دریا چشم باز کرده، گفت:

- بلند شو بابا... پا شو اینو بخور، از حال رفتی.

#عدالت و عشق

#پارت_۲۵۸

بلند شد و نشست. اسکندری لیوان را دستش داد.

- بخور بابا رنگ به روت نمونده.

- اسکندری بذار روی میز، خودش می خوره. الان خواب بوده، هنوز شوکه‌ست چی شده؟

اسکندری لیوان را روی میز گذاشت.

- کاری داشتنی صدام کنین.

- ممنون.

به سمت صدا برگشت. امین بود که پشت میز ایمان نشسته بود.

- بهتر شدی؟

از جایش بلند شد و به سمتش آمد. نمی‌خواست با امین تنها بماند، برگشت که به اسکندری بگوید بماند، اما او رفته بود.

امین لیوان را برداشت و کنارش نشست. فوراً خودش را عقب کشید. امین که دلخوری از نگاهش می‌بارید گفت:

- بهت حق می‌دم. غلط کردم دریا... تو من و خوب می‌شناسی، آدم عوضی ای نیستم. نمی‌دونم اون حرفا چی بود که بهت گفتم!

با خودش گفت، آره جون خودت فقط برای حفظ جا و مقامت تو این شرکت، اون حرف‌ها رو زدی، بلکه من و فراری بدی.

لیوان را جلویش گرفت.

- بخور چای نباته! اسکندری می‌گه برای حالت خوبه.

و وقتی تعلل او را دید، گفت:

- دِ بگير ديگه دختر... من درست نکردم، اسکندری درست کرده.

لیوان را از دستش گرفت و با جرعه‌ای، لب و دهان
تشنه‌اش را مرطوب کرد.

- نگران نباش، اسکندری هیچ‌چی نفهمید. تمام بایگانی
را تپی کشید و تمیز کرد. به ایمانم زنگ زد، گفت تا
شب برمی‌گرده.

یک باره تمام خاطرات به ذهنش سرازیر شد.

#عدالت و عشق

#پارت_۲۵۹

@Vip Roman

ناگهان از جای برخاست و نفس‌زنان نالید.

- ای وای، ایرج! ای وای... ای وای!

و خواست بلندتر فریاد کند، که دست امین بر دهانش نشست.

شروع به زدن امین کرد. مشت‌های پی‌درپی بود که بر سر و سینه امین می‌خورد. بغض گلویش بزرگ شده بود و داشت خفه‌اش می‌کرد. هرچه قدر امین را زد، او رهایش نکرد. سرش را به سینه‌اش چسباند و فشار داد تا صدایش بیرون نرود.

- هیشششش! دریا ساکت، همه می‌فهمند. دریا آرام باش! آرام!

صدای هق‌هق بلندش میان آغوش امین خفه شد و هجوم افکار پریشان و اتفاقات ساعت پیش، مثل فیلم از جلوی چشمانش رژه رفت و حالش را خراب‌تر کرد.

از مشت زدن به امین دست برداشت و آرام گرفت.
خودش را عقب کشید و بی حال روی مبل افتاد. جان و
نفسی برایش نمانده بود.

امین که لیوان را جلو آورد، بدون مکث گرفت و نوشید.
- باید آرام باشی، این طوری همه بهت شک می کنن.
ایمان گفت برمت درمونگاه، اما حالا که زیونت باز
شده، می برمت خونه تون. باشه؟

اشک هایش پیوسته سرازیر بود و نمی دانست چه کند. به
یاد آورد به خاطر پدرش فعلاً باید سکوت کند. حرفی هم
اگر می زد سودی نداشت. نه او قاتل بود، نه کسی باور
می کرد که نیست. اما زمان و وقت او به باد می رفت تا
ثابت کند. الان فقط باید به پدرش فکر می کرد.

#عدالت و عشق

#پارت_۲۶۰

- من باید به بچه‌ها سر بزنم. نیم ساعت دیگه این جام
تا بیرمت، پس یه کم استراحت کن.
عکس‌العملی از او ندید، تکرار کرد.
- باشه دریا؟

فقط سرش را تکان کوچکی داد تا برود.
حوصله‌امین را نداشت.
مردک پول‌پرستِ حریص!

گوشی‌اش را بیرون آورد. درحالی که دوباره اشک در
چشمانش حلقه زده و بغض‌گلویش را می‌فشرد، برای
ایمان تایپ کرد. «من با اسنپ رفتم خونه، به‌خاطر تمام
زحمات و اذیت‌هایی که شدین معذرت می‌خوام!»

لبش را به سختی گاز گرفت تا دردش، قلب کوبانش را آرام و کمی عاقلش کند. اشک‌هایش را پاک کرد و بلند شد.

باید فوراً این‌جا را ترک می‌کرد و قبل از هر چیز خیالش بابت پدرش راحت می‌شد، شاید کشته شدن ایرج فاش شود و خودش را دستگیر کنند.

فوری تمام مدارکی که برداشته بود را بیرون آورد و نگاه‌شان کرد. تمام شکایات پدرش و سرپرست‌شان و مدارک مستعمل بودن لوازم یدکی اتوبوس، همه آماده بود و باید عدالت اجرا می‌شد.

خیالش که از پدرش راحت می‌شد، خودش را معرفی می‌کرد. ته دلش کمی برای ایمان عذاب وجدان داشت، اما حالا پدر، خانواده‌اش و اجرای عدالت مهم‌تر بودند؛ مگر نه این‌که همین ایمان شاهکار مسبب بدبختی این مدت خانواده او و بقیه کارگران از دست رفته بود، پس او

هم به صرف چند کار خوب، معاف از مجازات نمی‌شد و باید تاوان کارهایش را می‌داد.

اما قلبش با کوبشی دیوانه‌وار، مخالفت خود را اعلام کرد. چشم‌های خوش‌حالت و قهوه‌ای ایمان جلوی چشمش آمد. نمی‌دانست چرا هر وقت به آن‌ها نگاه می‌کرد، این حس را داشت که صاحب‌شان خوشحال نیست. حس می‌کرد غمی بزرگ در پسِ چشمان آرامش نهفته است.

#عدالت و عشق

#پارت_۲۶۱

قلبش تیر کشید، به سینه‌اش چنگ زد. معده‌اش خالی بود، مغزش پر از افکار کشنده، قلبش بی‌تابانه می‌کوبید و دلش ملتمسانه فرصتی برای یار می‌خواست.

کاری از EXCHANGE GROUP

اما، خودِ درونش تصمیمش را گرفته بود. می دانست اگر او عدالت را رعایت نکند روزی به خاطر این قصورش، در برابر دیوان الهی بازخواست خواهد شد.

هر دو دستش را به هم فشرد و نام خدا را بر زبان راند. خداجونم، مثل همیشه هوامو داشته باش. من چیزی که عقلم می گه درسته رو انجام می دم، اما تویی که از همه چیز تو قلبها و سرها آگاهی. خدایا... خودت همه چیز رو درست کن. همه چیز رو به دست باکفایت خودت می سپرم. تو از رازها و نهان آگاهی. تو کریمی و بخشنده. من و اطرافیانم و همه کسانی که به من مربوطند رو در پناه خودت بگیر. حق رو اجرا کن و هوای همه مون رو داشته باش. حتی... حتی هوای ایمان رو هم داشته باش.

اشک هایش سرازیر شد. دلش نیامد برایش دعا نکند؛ هم دلش گیر بود، هم مدیونش بود. این مدت مثل یک استاد

زبردست، هدایت و راهنماییش کرده بود. پس لیاقت
دعای او را داشت.

خدایا پشت و پناه همه‌مون باش...
آمین!

نگاهی با حسرت به دورتادور دفتر ایمان کرد و بیرون
رفت. میز فروزان را مرتب کرد. مدارک مهم‌تر را داخل
کشوی میز گذاشت و قفل کرد. کیفش را برداشت.

داخل آبدارخانه، کلیدها را به اسکندری سپرد. تاکسی
گرفت و به خانه رفت. مسکن خورد و به بهانه سردرد، به
تختش، در اتاق مشترک‌شان پناه برد.

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۲۶۲

ایمان جسد بسته‌بندی شده را با مشقت از صندوق
عقب بیرون کشید. دانه‌های درشت عرق سرتاسر
پیشانی‌اش را پوشانده بود. نفس‌زنان تا کنار گودال روی
زمین کشیدش.

خواست نفسی تازه کند، که صدای ناله‌ای عرق از تیغه
پشتش جاری کرد. با ترس اطراف را زیر نظر گرفت، اما
کسی را ندید.

خم شد تا حرکت آخر را بزند و ایرج را داخل گودال
بیندازد، که ناگهان دستی بر شانه‌اش نشست. سر
برگرداند و با وحشت، ایرج را زنده در مقابلش دید!

با تکان‌های پی‌درپی از خواب پرید.

مادرش بالای سرش نشسته بود و با نگرانی نگاهش
می‌کرد.

- مامان نصف جونم کردی. چه قدر جیغ می کشی تو
خواب؟

نفس زنان روی تخت نشست و لیوان آبی که دست سحر
بود را گرفت و یک نفس نوشید. حلق و حنجره اش
همچون گوگرد، خشک شده بود و می سوخت.

به چشمان نگران مادر نگاه کرد و بغض گلویش را گرفت.
سر بر سینه اش گذاشت و شروع به گریه کرد.

- دریا داری می کشیم. چی شده مامانم؟

تنها چیزی که به فکرش رسید و دروغ هم نبود را گفت:

- یکی از همکارام... دیروز جلوی چشمم... مُرد!

ای وای مادر و هین سحر به گوشش رسید.

- خدا رحمتش کنه... بمیرم برات قربونت برم... چه
اتفاقی برایش افتاد؟

- تصادف بود مامان.

- تصادف؟

#عدالت وعشق

#پارت_۲۶۳

- بمیره مادرش. ای وای بر دلش!

بعد دست روی سر و کمر دریا کشید.

- بمیرم برات، چی دیده بچهم! آمرزیده‌ست

ان شاءالله... تو خودتو ناراحت نکن!

کاری از EXCHANGE GROUP

در آغوش مادر، خوب خودش را سبک کرد. کمی دیگر
آب خورد و با کمک سحر دراز کشید. مادرش رفت برایش
غذایی بیاورد تا به قول خودش ضعف نکرده است.

سحر کنارش نشست.

- خواهر گوشت خیلی زنگ خورد، مجبور شدم
جواب بدم.

در جایش نیم‌خیز شد.

- کی بود؟

- رئیس بود فکر کنم. گفت «خانم دریا صدیقی
نیومدن سرکار، نگران شدم». این قدم برات پیام
اومده. فکر کنم همه‌ش مال اونه!

در ذهنش کلمات می چرخید و مفهوم نبود. گفته بود،
نیومدن سر کار؟!

- مگه ساعت چنده؟

- نزدیک ظهره دیگه خواهر.

ای وای گفت و از جا پرید.

- بابا رفته؟

- آره اون که صبح رفت. می خواست با تو بره، اما از
بس تو خواب حرف می زدی و تب داشتی، مامان
فرستادش بره. گفت بچه‌م حال نداره، نبرش.

دوباره پنجه‌های بغض گلویش را فشرد. این همه بدو بدو
و سختی که مدارک را به دادگاه برساند و حالا هیچ!

گوشی را از دست سحر قاپید و شماره کاویان را گرفت.

با تأخیر جوابش را داد.

- دریا دختر کجایی تو؟

#عدالت و عشق

#پارت_۲۶۴

- شماها کجایید؟ وقت دارم برسم بهتون؟

- شیری یا روباه؟

- شیرم، البته فکر کنم!

صدای کاویان خوشحال آمد.

- دعاوی قبلیمون طول کشیده، خودتو برسون ببینم
چی پیدا کردی؟

- او مدم.

تماس را قطع کرد. سریع لباس پوشید و سمت دستشویی
رفت.

چشمانش از گریه زیاد ورم کرده بود. چند مشت آب سرد
به صورتش زد و بدون هیچ آرایشی بیرون زد.

مادرش لقمه به دست منتظرش بود.

- اگه خوب نیستی نرو... به دای حسین گفتم بره
دادگاه، تا بابات تنها نباشه.

- نه! باید خودمم برم. کاش زودتر بیدارم کرده بودین.

- اگه بدونی چه قدر تب داشتی؟ دیشب تا صبح
چندبار پاشویهت کردم تا آرام شدی.

و مجبورش کرد گازی به لقمه بزند.

- بخورش حتماً، مثل اون بار ضعف نکنی!

- باشه چشم. خدافظ...

مادرش به زور لقمه را قالبش کرد.

از محتویات کیفش و بودن مدارک که مطمئن شد، از
خانه بیرون زد. مجبور شد تاکسی بگیرد. داخل تاکسی یاد
ایمان افتاد. گوشی اش را بیرون آورد.

باید همان دیشب از دسترس خارجش می کرد. ده پیام داشت. ۵ پیام از دیشب.

«دریا جان رسیدی خونه؟»

«بهتری دختر؟»

«نگرانم نکن. جواب بده!»

«دریا!»

«دریا...»

#عدالت وعشق

#پارت_۲۶۵

@Vip Roman

و ۵ پیام دیگر، صبح.

«من واقعاً نگرانم...»

«دریا...»

«دریا!!!»

«احتمال داره پیام در خونه تون!»

«دیگه واقعاً عصبیم کردی. کجایی تو؟»

دو تماس ازدست رفته از ایمان و سه تماس از کاویان، که
زمان همه صبح بود.

چشم‌هایش را بست. کمی فکر کرد و ایمان را موقتاً بلاک
کرد.

باید تمامی انرژی و فکرش را برای پدرش صرف می‌کرد. دم
دادگاه که رسید، محل دقیق‌شان را از کاویان پرسید،
موبایلش را تحویل داد و وارد ساختمان شد.

@Vip Roman

سه نفری، ماتمزده سر سفره نشسته بودند و توان
خوردن نداشتند. جای خالی پدر بدجور توی ذوق می‌زد.
سفره را جمع کرد و با سینی چای به اتاق برگشت.

کاری از EXCHANGE GROUP

مادرش گوشه‌ای غم‌برک زده بود و سحر اشک‌ریزان سر
بر زانویش گذاشته بود. کنارشان نشست و لیوان چای را
جلوی مادر گرفت.

- شام که نخوردین، لااقل یه کم چایی بخورین قندتون
نیفته.

مادر لیوان را گرفت و کنارش بر روی زمین گذاشت.
دستی بر سر سحر کشید.

- سحر مامان، پا شو چایی بخور.

و به او اشاره کرد چای سحر را شیرین کند.

چند حبه قند داخل لیوان انداخت و با قاشق هم زد.

- پا شو سحر... پا شو بخور.

#عدالت و عشق

#پارت_۲۶۶

سحر با چشمانی ورم کرده از گریه نشست، لیوان را گرفت و کمی نوشید.

لیوان مادرش را هم دوباره دستش داد تا بنوشد. خودش هم جرعه‌ای نوشید.

- آخرش دقیق نگفتی قاضی چی گفت؟

لیوانش را توی سینی برگرداند و پاهایش را توی سینه جمع کرد. دست‌هایش را دور پاها قلاب کرد، چانه‌اش را روی زانوهایش گذاشت و با صدایی گرفته گفت:

- گفت به علت بی‌احتیاطی و رانندگی خطرناک، مسئول مستقیم تصادف خودِ باباست. هر قدر هم کاویان توضیح و ادله آورد و مدرک ارائه داد، همه رو بدون وجاهت قانونی دونست. تازه وکیل شرکت

می خواست شکایت کنه از کاویان. می خواست بدونه
کاویان مدارک رو از کجا پیدا کرده.

سحر نالید:

- حالا چی می شه دریا؟

و با پشت دست اشک هایش را پاک کرد.

- کاویان بهم گفت باید با بابا حرف بزنی که پیشنهاد

شاهکار رو قبول کنه... اما مامان، ما که بابا رو

می شناسیم، قبول نمی کنه.

مادر ناامید سر تکان داد.

- چی کارش کنم مامان، والا خودمم موندم. من

هیچ وقت از باباتون چیز زیادی نخواستم، همین که

با آبرو هر شب نون آورده سر سفره مون و دستمون

جلوی خلق دراز نبوده قدردانش بودم، اما از وقتی

شاهکار اومد اون پیشنهاد رو داد، خیلی بهش اصرار

کردم قبول کنه. شاهکار حرف درستی زد، گفت

کاری از EXCHANGE GROUP

اتفاقیه که افتاده باید با کمترین خسارت این جریان
 رو جمع کرد. حتی به بابات گفت که خودشو
 تقصیرکار می‌دونه، اما زندان افتادنش به نفع
 هیچ کس نیست، چرا که نون یه مشت کارگر و کارمند
 تخته می‌شه، اما باباتون مرغش یه پا داشت، بابت
 این موضوع چند روزم با من قهر کرد.

#عدالت و عشق

#پارت_۲۶۷

چانه سحر از ناراحتی می‌لرزید. بازویش را گرفت و او را
 سمت خودش کشید. سرش را در آغوش گرفت و بوسید.
 - نترس خرگوشک! از قدیم گفتن سر بی گناه تا پای دار
 می‌ره اما بالای دار نمی‌ره... بابا بی گناهه، هیچ کار
 بدیم نکرده، خدام هواشو داره. غیر از این بشه، منم
 به عدالتش شک می‌کنم.

کاری از EXCHANGE GROUP

رو به مادرش ادامه داد.

- مامان خانم شمام اشتباه کردی... مگه بابا رو
نمی شناسی، که اصرار کردی پیشنهاد شاهکار رو
قبول کنه؟

مادرش کلافه جابه جا شد.

- نمی دونم والا... آخه حرفاش بد نبود. وقتی فکر
می کنی می بینی، حرفش حرف حسابیه. اتفاقیه که
افتاده، حالا می خواد هرکی مسئولش باشه. نه دیگه
اون بنده خداها زنده می شن، نه بابات مثل روز اول
می شه، تا الانم کل خرج بیمارستان و فیزیوتراپی ها رو
شرکت داده. تازه کاویان می گفت، اگه بابات تقصیرکار
بشه باید کل هزینه رو برگردونیم.

- شما کی پیش کاویان بودی؟

- بعد از او مدن شاهکار و دادن پیشنهادش، تماس گرفتم بهش جریان رو گفتم، بلکه با بابات حرف بزنه از خر شیطون بیاد پایین.

دریا با تأسف سر تکان داد.

مادر که حرکت او را دید بغض کرد.

- چیه توام طرف باباتی... یه عمر خونه به دوش بودم، تا بود خونه پدری، وقتی شوهر کردم بازم خونه به دوش شدم. تعداد خونه‌هایی که عوض کردیم رو یادم نیست! مگه گناه کردم؟ خب قبول می‌کرد... هم کار او نا راه می‌افتاد هم ما صاحبِ خونه و زندگی می‌شدیم. حالا چی؟ خودش پشت میله‌های زندانه و مام بلا تکلیف! حتی این چند ماه حقوقش ماه به ماه به حسابش می‌اومد. اگه نمی‌دادن به خاک فلاکت افتاده بودیم، کم بهشون مدیون نیستیم.

#عدالت و عشق

و حق‌گريه‌اش بلند شد.

شانه‌های لرزان مادر، دلش را ریش کرد. شاید او هم اگر سختی‌هایی که مادرش کشیده بود، می‌کشید، این‌طور پشت پدرش سینه ستبر نمی‌کرد و از او و عقایدش حمایت نمی‌کرد.

خودش را جلو کشید و مادرش را بغل کرد.

- ببخشید مامان جونم... من که همیشه به تو و بابا افتخار کردم. شما کاری نبوده که برای ما نکرده باشین. همیشه مراقبمون بودین، راهنماییمون کردین و هرچی لازم داشتیم گرفتین. شرکتم چون می‌دونه تقصیرکاره داره، برامون خوش‌خدمتی و خرج می‌کنه. به بابا حق بده، کار نکرده رو انداختن گردنش، اونم

کاری از EXCHANGE GROUP

داغون شده. مگه کم چیزیه، که قتل نکرده رو بندازن
گردنت، مگه به این آسونی آدم می‌تونه قبول کنه،
مگه شهر هرته که همه چیز دستی دستی برعلیه آدم
بشه؟

این‌ها زبان حال خودش هم بود و با یادآوری اتفاق دیروز
سر بر شانه مادر گذاشت و های‌های گریه کرد.

خودش در حال حاضر یک قاتل بود و اگر کمک ایمان
نبود، الان به جای آغوش مادر، کنج بازداشتگاه نشسته
بود.

نمی‌دانست چه بر ایمان گذشته و چه‌طور از شر جسد
ایرج خلاص شده است. نگران او هم بود.

اگر پدر در زندان می‌ماند، باید فکر خرج خانواده هم
باشد. شغل قبلی‌اش پیش مینا کفاف مخارج خورد و
خوراک‌شان را هم نمی‌داد و اگر از این پس
صاحبخانه‌شان شرکت بود، باید دنبال خانه جدید هم
می‌گشتند.

آیا نباید پدر پیشنهاد ایمان را قبول می‌کرد و آنها را از آن
همه سختی نجات می‌داد؟!

سحر نزدیک شد و از پشت هردو را بغل کرد.

#عدالت و عشق

#پارت_۲۶۹

تمام شب قلت زد و نتوانست بخوابد. نگران وضعیت
بیماری پدرش در زندان بود. می‌دانست که مثل خانه
راحتی و آرامش ندارد و مطمئن اذیت می‌شد. یک باری
هم که خوابش برد، خواب دید ایرج، با سر زخمی و
خونین دنبالش می‌دود.

صبح زود بلند شد. از نانواپی سر کوچه نان تازه خرید. تکه‌ای نان و پنیر خورد و بعد از سر زدن به مادر و سحر که هنوز خواب بودند، از خانه بیرون زد.

افکار فراوانی سرش را پر کرده بود، برای هر کدام ساعت‌ها تفکر لازم داشت. مردن ایرج اولین دردسرش بود، که قصد داشت امشب با پدرش حرف بزند و صلاح و مشورت بخواهد، اما حالا که دردسترس نبود.

شاید، شاید با کاویان هم بشود مشورت کرد! به سر کوچه رسید. ناگهان ماشین سیاه رنگی جلویش پیچید. بند دلش از ترس پاره شد و صدای جیغ جیغوی زهراخانم، همسایهٔ روبه‌روی‌شان را بلند کرد.

- هوی حواست کجاست؟ آدم به این گندگی و نمی‌بینی؟ داشتی می‌زدی به بچهٔ مردم!

سر بلند کرد و از پشت شیشه نیمه دودی ماشین، چشم در چشم راننده میخکوب شد!
ایمان، رانندهٔ ماشین سیاه رنگ بود.

هیچ وقت توجهی به مدل ماشین‌ها نداشت، فقط می‌دانست شاسی بلند است.

ایمان با سر اشاره کرد که سوار شود، اما زهرا خانم که به آن‌ها رسیده بود، با دست روی کاپوت ماشین کوبید.

- سوار این یابو گنده‌ها می‌شن، خدا رو بنده نیستن!
هر غلطی دلشون بخواد می‌کنن... دختره رنگ به

روش نمونده!

و به سمت او برگشت.

- مادر، دریا چفت شده؟

و با دست تکانش داد.

#عدالت و عشق

#پارت_۲۷۰

نگاهش را از ایمان گرفت.

- چیزیم نیست، فقط یه کم ترسیدم!

- بایدم از دیدن این نعش کش بترسی.

بعد خطاب به ایمان گفت:

- آق خوشگله یه دقیقه تشریف بیارین پایین، دسته

گلتونو ببینین!

ایمان شیشه را پایین داد. با عینک دودی، جذاب‌تر از قبل دیده می‌شد. موهای بلند خوش‌حالتش، روی پیشانی‌اش ریخته بود و حالتی شیطنت‌آمیز به چهره‌اش داده بود.

- اگه خانم چیزی شون شده می‌رسونمشون درمونگاه...

بیاین بالا!

و دوباره با سر به او اشاره کرد.

زهراخانم دست به کمر شد.

- زکی!!! پشت گوشام مخملیه؟ دختره رو کجا
می‌خوای ببری؟ منم میام...

دست زهراخانم را کشید.

- نه به خدا! من که چیزیم نیست. عجله‌م دارم باید
برم.

اما زهراخانم گوشش بدهکار نبود و طلبکارانه به سمت
ایمان رفت.

دید اوضاع از دستش خارج شده و کم‌کم اهالی محل
جمع می‌شدند، پس با دست به ایمان اشاره کرد که برود.
او هم سریع گاز داد و دور شد.

زهراخانم دستپاچه به سمتش دوید.

- عه فرار كرد! شماره شو وردار دختر... شماره شو
وردار!

گوشی اش را بیرون آورد و الکی شماره‌ای نوشت.

- بده به سعید پسر عدراخانم، توی کلانتری کار می‌کنه.

- به کلانتری چه ربطی داره؟

وقتی دید زهراخانم فارغ از قوانین و مقررات فقط حرف
خودش را می‌زند، چشمی گفت و خدا حافظی کرد.
اطراف را در جستجوی ایمان می‌پایید تا به خیابان رسید.

#عدالت وعشق

#پارت_۲۷۱

از ترس این که ایمان آن اطراف باشد، اولین اتوبوسی که ایستاد را سوار شد. بعد از دو بار اتوبوس عوض کردن به دفتر کاویان که منتظرش بود، رسید.

زنگ دفترش را زد. کاویان خودش در را باز کرد.

- سلام صبح به خیر.

- سلام دخترم خوبی؟

- ممنون. ببخشید اول صبح مزاحمتون شدم!

- باید یه سری مدارک برای دادگاه امروزم برمی داشتم، گفتم بیای. چیزی شده؟

- نه... راستش... من نمی‌دونم باید چی کار کنم؟ شما که گفتین با این مدارک، می‌تونین بی‌گناهی بابا رو ثابت کنین، پس چی شد؟

کاویان همین‌طور که تندتند برگه‌ها را دسته و داخل کیفش می‌گذاشت گفت:

- بین دخترم مدرک‌های تو خوب بودن اما قاضی تا به درستی شون مطمئن نشه، قبول نمی‌کنه. باید با دفاتر شرکت هم مقایسه بشه، که البته چون امضاء و مهر شرکت پائینشه کاملاً مشخصه درسته، اما مشکل بعدی اینه که قاضی نمی‌خواد قبول کنه و هی بهونه میاره. متأسفانه من به این نتیجه رسیدم که قاضی رو خریدن!

با نگرانی دست روی دهانش گذاشت و بغض کرد. امان از پول، پارتی، رانت...
امان از فسادِ ریشه کرده در جامعه...

- بین دخترم من تمام تلاشم رو می کنم ولی فکر می کنم بابات یه مدت اون تو بمونه.

میان حرفش رفت.

- ولی اون مریضه. نباید جای سرد بخوابه، غذاهاش باید گرم باشه، داروهاشم هست.

#عدالت و عشق

#پارت_۲۷۲

- من توصیه شو به مدیریت زندان کردم و گفتم که بیماره، ان شاء الله به زودی آزاد می شه. فعلاً اعتراضم رو امروز صبح به جریان می ندازم و مدارکت رو ارائه می دم. توکل به خدا.. تو چیزه دیگه ای پیدا نکردی؟ هر چیزی که به دردمون بخوره؟

اشک نمزده زیر چشمانش را پاک کرد.
- نه، زمانم محدود بود، اینارم اتفاقی پیدا کردم.

-همینم خوبه، خدا کنه تلاش هامون ثمر بده. من یکی از
بچه‌هایی که قبلاً پیشم کارآموزی کرده و خیلی زبل و تیزه
رو گفتم بیاد کمکم، امیدوارم با کمک اون بتونم کاری پیش
برم.

- یه دنیا ممنون، نمی‌دونم چه‌طوری تشکر کنم از
زحماتتون.

با خوشرویی او را مشایعت کرد.

- برو دخترجون... برو... بعداً با بابات حساب می‌کنم.
برو به سلامت تا منم به کارهام برسم.

از دفتر که بیرون آمد حال و هوایش طوفانی بود. منتظر
تلنگری بود که ببارد. کمی روی صندلی‌های بیرون دفتر
نشست تا آرام بگیرد.

در دلش نالید.

خدایا... می‌گن گس بی‌گسون توئی، دیگه بیچاره‌تر از من
داری؟ لطفاً منو دریاب.

کمی که آرام گرفت بلند شد. از دفتر بیرون آمد. فکر کرد
خوب است به مینا سری بزند. باید دنبال کار جدید هم
می‌گشت.

دست در کیفش کرد تا کارت اتوبوسش را شارژ کند، فقط
دو اسکناس دوهزارتومنی پیدا کرد.

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۲۷۳

کارت را شارژ کرد و مسیر دورتر را با اتوبوس رفت. اول
خیابان‌شان که پیاده شد تصمیم گرفت بقیه مسیر تا دفتر
مینا را پیاده برود.

نمی‌دانست کارت پدرش چه قدر موجودی دارد، پس
گوشی‌اش را بیرون آورد. پدرش شماره او را به بانک داده
بود، زیرا زیاد از برنامه‌های گوشی سردر نمی‌آورد.

همان‌طور که مراقب بود به دیگران برخورد نکند
گوشی‌اش را روشن و پیامک‌ها را باز کرد. آه از نهادش
برآمد! کمتر از یک میلیون پول در حساب پدرش بود.

باید فکر اساسی می‌کرد و دنبال کار می‌رفت. اگر کار در
شاهکار را از دست نمی‌داد ماهانه مبلغ خوبی به حسابش
می‌آمد.

کاری از EXCHANGE GROUP

خواست گوشي را داخل كيفش بگذارد كه كسي از دستش
قاپيد و تا به خودش بيايد، بازويش به سختي كشيده شد
و يك موتوري نفيركشان از كنارش گذشت.

اگر كنار كشيده نمي شد، حتما با موتوري برخورد مي كرد.
شوكه و ترسيده برجاي مانده بود. نفس حبس شده از
ترسش را بيرون داد و برگشت تا ناجي اش را ببيند، كه بند
دلش پاره شد.

ايمان در مقابلش ايستاده و به صفحه گوشي اش خيره
بود. سرش را كه بالا آورد، همان طور كه به او خيره بود
گوشي او را درون جيب كتش سُرداد.

لب باز كرد كه بگويد گوشي من است، كه ايمان با دراز
كردن دستش، به سمت خيابان راهنمايش كرد.

- اما من ...

EXCHANGE GROUP كاري از

- هیش...! فقط ساکت!

و به طرف ماشین پارک شده کنار خیابان هدایتش کرد.

#عدالت و عشق

#پارت_۲۷۴

تحت تأثیر جذبه اش تا جلوی ماشین آمد، اما آن جا مکث کرد. سر بالا آورد و به چشمان خنثای ایمان خیره شد.

- من با تو هیچ جا نمیام! حرفی داری این جا بزن.

نیشخندی بر لبان ایمان نشست. در را باز کرد و دوباره با سر اشاره زد سوار شود.

سرش را بالا انداخت.

- نه!!!

با حالتی جذاب انگار که سال‌ها هنرپیشهٔ فیلم‌ها بوده، دستش را به در ماشین تکیه داد و سرش را کج کرد.

- از این جا می‌رم سفته‌ها تو می‌ذارم اجرا، فیلم‌های شرکت‌م ارائه می‌دم و شکایت می‌کنم ازت، به دو اتهام، یک: دزدی از شرکت؛ دو: بدون اجازه مدارک رو از شرکت خارج کردی. فیلم قتل ایرجم که موجوده، مدارک جعلی استخدامتم هست. فکر کنم آگه اعدام نشی، دست‌کم حبس ابد رو بخوری...
چشمانش را باریک کرد و ادامه داد.

- هوووم؟ نظر تو چیه؟

چه قدر این مرد برایش جذاب و خواستنی بود. چه شب‌ها که آرزوی وصلش را داشت و چه قدر تخیلات ناب دخترانه با او ساخته بود، که اینک همه و همه

شکسته شده، بر زمین ریخت و مردی حریص و
فرصت طلب جلویش قد علم کرد.

بغض چمبره زده بر گلویش را قورت داد و از خدا خواست
اشک جمع شده در چشمانش جلوی این نامرد فرو
نچکد.

توان ایستادن نداشت. دستش را بند در ماشین کرد و
خودش را بالا کشید. روی صندلی که نشست، ایمان آرام
در را بست. ماشین را دور زد و سوار شد. استارت زد و به
نرمی حرکت کرد.

ناگهان مینا را از شیشهٔ جلوی ماشین دید، که نفس نفس
زنان به آن‌ها رسیده بود، اما ایمان به یکباره گاز داد و
ماشین از جا کنده شد و به حرکت درآمد.

#عدالت و عشق

#پارت_۲۷۵

کاری از EXCHANGE GROUP

صدای زنگ گوشی اش بلند شد و وقتی قطع و دوباره
زنگ زد، ایمان گوشی را از جیبش بیرون کشید و جواب
داد.

- به خانم مینای عزیز!

و نگذاشت مینا حرفی بزند.

- جلیل خبر داره که از اعتمادش سوءاستفاده کردی و
جاسوس به شرکت فرستادی؟ البته خودم تا بینمش
همه چیز رو براش می گم. به زودی منتظر خبرهای
خوب باش... خبرهای خیلی خیلی خوب!

تماس را قطع و گوشی را سمتش گرفت.

- خاموشش کن!

گوشی را گرفت، که دوباره شمارهٔ مینا بر صفحه‌اش نقش بست، ولی مینا هم نمی‌توانست کاری بکند.

آن قدر اشتباه و حماقت کرده بود که حتی خدا هم به او پشت کرده بود و هوایش را نداشت.

دست ایمان طلبکارانه جلوی دراز شد. گوشی را خاموش کرد و در دستش گذاشت.

به بیرون خیره شد و سعی کرد مسیر را حدس بزند. ایمان اگر می‌خواست تهدیدش را اجرا کند، با مأمور به دنبالش آمده بود. نه این که کار و زندگی‌اش را رها کند و شخصاً به دنبال او راه بیفتد.

از فکر خودش کمی دلگرم شد، باید صبر می‌کرد و حرف‌هایش را می‌شنید. ایمان مرد مذاکره بود. حتی در این مدت نشنیده بود پدرش تهدید شده باشد، فقط تطمیع می‌کرد و می‌خرید، پس بیشتر دلگرم شد.

کاری از EXCHANGE GROUP

#عدالت و عشق

#پارت_۲۷۶

دست به دعا برداشت و از فریادرس بی کسان کمک خواست.

خدا جونم کمک کن!

من بنده ضعیف و تنهاتم...

الان و این ساعت هیچ کسی رو جز خودت ندارم. نذار اذیتم کنه... نذار خردم بشم... خودت بهم کمک کن!

در حالی بین خوف و رجاء و سکوتی وهم انگیز، به مقصدی نامعلوم، فقط صدای گاز دادن های پی در پی ایمان می آمد و دیگر هیچ!

ماشین که وارد سرازیری پارکینگ مجتمعی شد، قلبش بی‌امان کوبیدن گرفت.

- من و یه جای عمومی بیرین... لطفاً!

ایمان بدون توجه به او، ماشین را پارک کرد. پیاده شد و در سمت دریا را باز کرد. کمی ایستاد و به او نگاه کرد.

- در مورد چیزایی می‌خوایم صحبت کنیم که گوش هیچ احدی نباید بشنوه. درسته؟

قطره اشکی که دیگر توان اسیر کردنش را نداشت، جلوی چشم ایمان، از چشمش پایین آمد و نگاه او را هم به دنبال کشید.

رنگ غم به چشمان ایمان بازگشت.

- تابه‌حال از من حرکتی دیدی که اذیت بشی؟

دریا بغ کرده، سرش را بالا انداخت.

- پیاده شو! خیلی کار داریم.
و کنار ایستاد.

به زور خودش را از ماشین پایین کشید. تاب و توانی
برایش نمانده بود. این همه اتفاق و شوک بنیه‌اش را
ضعیف کرده بود. پایش که به زمین رسید، زانوانش
طاقت نیاورد و تا شد. در حال افتادن بود، که ایمان زیر
بازویش را گرفت و نگذاشت زمین بخورد. نفسش که جا
آمد، او را وارد آسانسوری کرد و کارت کشید. لحظاتی بعد
در آسانسور در سالنی بزرگ و پر نور باز شد.

#عدالت و عشق

#پارت_۲۷۷

به کمک ایمان روی اولین مبل نشست. چشم بست و به پشتی مبل تکیه داد. تمام توان و انرژی اش تحلیل رفته بود.

خودش را بره‌ای اسیر، در دست گرگی درنده حس می‌کرد و از این قیاس، بیشتر احساس خفگی می‌کرد. چه‌طور سکوت کرده و کارش به این‌جا کشیده بود.

نفس و کوبش قلبش که آرام‌تر شد، چشم باز کرد و به دنبال ایمان چشم گرداند. سمت راستش یک آشپزخانهٔ این‌وجود داشت که ایمان را آن‌جا مشغول کاری یافت.

تا دور بود باید فرار می‌کرد. یک نگاه به فاصلهٔ کمش با در، اراده‌اش را چند برابر کرد، پس دست‌هایش را به مبل تکیه داد و نیم‌خیز شد که برخیزد، ولی از ضعف نتوانست و دوباره روی مبل افتاد.

- در ورودی رو قفل کردم. این شربت رو بخور تا آرام
بگیری.

و لیوان شربت را جلوی او گرفت.

- زود باش بخور!

همچنان در چشمان ایمان زل زده بود و جرئت برداشتن
نداشت. هزاران ظن و شک به ذهنش خطور کرده بود.

ایمان که تردیدش را دید، نصف لیوان شربت را یک نفس
خورد؛ بعد لیوان را پایین آورد و جلوی دهانش گرفت.

خیالش که راحت شد، با دستی لرزان لیوان را گرفت و به
لب‌هایش چسباند. جرعه‌ای نوشید که شیرینی‌اش جان
رفته را به بدنش بازگرداند، پس بقیه‌اش را هم خورد.

همان‌طور که می‌خورد با چشمانش ایمان را تعقیب
می‌کرد. ابتدا لیوان شربت دیگری از آشپزخانه آورد و

جلوی او گذاشت، کتش را درآورد و روی دسته مبل انداخت، آستین‌هایش را بالا زد و دو دکمه بالای پیراهنش را هم باز کرد؛ بعد دست به کمر مقابل او ایستاد.

#عدالت و عشق

#پارت_۲۷۸

مثل بازجوها نگاهش می کرد و منتظر بود شربت را بخورد. لیوان را که روی میز گذاشت، او شروع کرد.

- تو رو قوی تر از این می دونستم که گفتم بیای این جا.
تو مدتی که می شناسمت، دختر قوی و با اراده ای
بودی، نه این طور لرزون و ترسو!

مقابلش روی مبل نشست. آرنجها را روی زانوهایش قرار داد. دستانش را در هم قفل کرد و چانه‌اش را روی آن گذاشت و خیره او شد.

- من با تو چی کار کنم دریا خانم صدیقی، جاسوس کوچولوی شرکت شاهکار؛ هان؟

از لحن و گفتارش و اشتباهاتی که کرده بود، اشک در چشمانش حلقه زد، اما سرش را بالا گرفت و مستقیم به چشمان ایمان خیره شد.

- من مثل چشمم بهت اطمینان داشتم، اما تو خیانت کردی، اول به خودم بعد به شرکت.

دهانش از تعجب باز ماند!

این چی می گفت؟ خیانت به شرکت بله، اما به خودش! مگه کیه؟ چه کاره اون می شه که بهش خیانت کنه؟

با صدای ایمان به خودش آمد.

- از خیانت به شرکت می‌تونم بگذرم، اما به خودم نه!

سرش را برداشت، اخم‌هایش را در هم کرد و انگشتان
دستانش را به بازی گرفت.

- حالا تو بگو، تو بودی چی کار می‌کردی؟

بدون مکث گفت:

- من و شما نسبتی نداریم که بهتون خیانت کنم!

- نداریم؟؟؟

قاطعانه گفت:

- نه...!!!

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۲۷۹

- مگه من خواستگارت نیستم؟ نباید حرمت من و نگه
داری؟ تازه تو از همون موقع ورود به شرکت، زیر
پای امین، دامادمون نشستی...

با پوزخند صداداری که تحویل ایمان داد، حرفش را
نصفه گذاشت.

- هههه...! امین!

ایمان حق به جانب ادامه داد.

- بله از همون روز اول متوجه رابطه بین شما دو تا
شدم و ...

سریع حرفش را قطع کرد.

- اشتباه می‌کنین؛ در حال حاضر هیچ چیزی بین ما
وجود نداره!

یک ابروی ایمان بالا پرید و متعجب گفت:
- در حال حاضر؟

ای وای ...!

خودش را لو داده بود. نمی‌خواست کسی از رابطه قبل
آن‌ها بداند. دوست نداشت موضوع نامزدی قبلی و
پس‌زده شدنش توسط امین فاش شود، اما حالا مجبور
بود تعریف کند.

سربه‌زیر انداخت و با ناراحتی پرده از رازش برداشت.

- من و امین هم‌دانشگاهی بودیم. اون چند ترم جلوتر
بود؛ بعد از یه مدت که از دور من و پاییده بود، ازم
خواستگاری کرد. قرار گذاشتیم چند ماه صبر کنیم تا
همدیگه رو بیشتر بشناسیم. درسش که تموم شد،
رابطه‌مون طولانی شده بود. من ازش خواستم بیاد

کاری از EXCHANGE GROUP

خواستگاری، اون سر باز زد و به بهونهٔ تحصیل رفت
خارج... منم همون موقع برای همیشه فراموشش
کردم، تا وقتی که تو شرکت شما دیدمش و متوجه
شدم نامزد خواهرتونه.

و طلبکارانه ایمان را مؤاخذه کرد.

- حالا کدوم رفتار من خیانت به شما بوده؟ گولش
زدم یا تحریکش کردم؟

#عدالت و عشق

#پارت_۲۸۰

ایمان با لبخندی از رضایت بر روی لبانش، از جا
برخاست و به آشپزخانه رفت. راضی و آرام به نظر
می رسید.

پس یک دستی زده بود، تا او زود همه چیز را تعریف کند.
چقدر ساده‌ای دختر!

حس می‌کرد در کارتون موش و گربه گیر کرده و حالا گربه
ناقلاً آمادهٔ درسته قورت دادن اوست!

به خودش جرئت داد و از ایمان که با ظرفی فلزی در
دست از آشپزخانه بیرون آمد، پرسید:
- شما از کی می‌دونین من کی هستم؟

ایمان در ظرف را باز کرد و آن را جلوی او گرفت. ظرف
حاوی شیرینی‌های گرد کوچک و پر از مغزیجات بود.
- یه دونه بخور، بدنت هنوز داره می‌لرزه. حتماً
صبحونه هم نخوردی؟

- چرا یه کم خوردم.

- من کسی رو بدون تحقیق وارد کسب و کارم نمی‌کنم
 دریاخانوم، حتی کسی که کفشم و واگس می‌زنه، اما
 درمورد تو یه اشتباه کردم، اونم اعتمادم به جلیل
 بود... البته توام از همون بدو ورودت من و مجذوب
 خودت کردی و کلاً حواسم و پرت کردی. رفتارت،
 کارهات، شخصیت خودت، همه برام جالب و
 دوست‌داشتنی بود. همین باعث شد وقتی هم
 فهمیدم، بهت آوانس بدم. زن‌های اطراف من هر
 کدوم یه مشکلی داشتن. مادرم همیشه به فکر
 خودش بود، نه بچه‌هاش؛ مهوش چنان حریص و
 فرصت‌طلبه که حاضره همه کار بکنه تا یه کم بیشتر
 گیرش بیاد؛ مهتاب همیشه ضعیف و رنجوره و
 طاقت یه کم غم و سختی نداره. اونای دیگه‌م که
 می‌شناسم، یا زیاد وابسته‌ن یا دوست دارن آویزون
 مردها بشن، ولی تو...

ساکت شد و چشمانش با برق خاصی شروع به
 درخشیدن کرد.

#عدالت و عشق

#پارت_۲۸۱

- تو جسارت و جرئت بیشتر از مردهای اطرافم بود و تیزهوشی و تبهرت تو کار، دوبرابر بقیه کارآموزام. وقتی به چیزی فکر می کنی همه جوانب کار مد نظرته، نه یه بخش ظاهری. فقط... فقط موندم چرا احتمال گیر افتادن تو شرکت رو از قلم انداختی؟ چرا به من سفته دادی؟ چرا دوربین ها را فراموش کردی؟ هووووم چرا؟؟؟
و منتظر جواب، با چشمان باریک شده به او خیره ماند.

جواب دادن سخت بود. اعتراف به این که با چشم باز خودت را به مسلخ ببری سخت است؛ لاقل برای او که عادت نداشت اشتباه کند و پاسخگو باشد، پس
منِ من کنان گفت:

- من ... من می‌دونستم این اتفاقات برام می‌افته،
می‌دونستم کارم اشتباهه، اما... اما چاره‌ای نداشتم.
بین موندن پدرم تو زندان و بی‌سرپرست شدنمون یا
گیرافتادن خودم باید یکی رو انتخاب می‌کردم! بودن
پدرم مهم‌تر بود. اون پشت و پناه و همه‌کس ماست.
پدرم همه‌چیز ماست.

ایمان متأسف برایش سر تکان داد.

- اما من معتقدم وقتت رو تلف کردی! اون حتی
حاضر نشد به‌خاطر شماها از عقاید پوچش دست
برداره. من براش تمام مسئله رو شفاف باز کردم، اما
حرفش یکی بود. آدما قدرت تجزیه و تحلیل دارن و
می‌تونن خوب و بد رو به راحتی تشخیص بدن، اما
پدرت این کار رو به نفع شما نکرد و این برای من
واقعاً عجیب بود.

برای دفاع از پدرش سینه سپر کرد.

- پدرم یه اصولی داره و همیشه طبق اون عمل می‌کنه.
باورش اینه، قبل از این که خدا حسابرسی تو رو
بکنه، خودت به حساب خودت برس، حتی ماها رو
هم به این راه تشویق می‌کنه.

#عدالت وعشق

#پارت_۲۸۲

ایمان کنارش روی مبل دو نفره جا گرفت. یک پایش را
جمع کرد و به پهلو رو به او نشست.

- پس الان بفهمه تو چی کار کردی، حتماً ناراحت
می‌شه، نه؟

از نزدیکی بیش از حد ایمان ناراحت بود و از سؤالش ناراحت تر، چون می دانست درست می گوید. کمی جمع و جورتر نشست و جواب نداد.

ایمان خم شد و دو شیرینی برداشت یکی را در دهانش گذاشت و شیرینی دوم را جلوی دهان او گرفت.

- یه دونه بخور!

از صبح جز همان دو لقمه کوچک چیزی نخورده بود، شاید عامل ضعفش همین بود. شیرینی را از دستش گرفت و گاز کوچکی به آن زد، ولی زبانش از نزدیکی زیاد ایمان بند آمده و ضربان قلبش به وضوح تندتر شده بود.

ایمان با لذت به لبها و دهان او چشم دوخته بود.
- بخورش، حرفهایی باهات دارم، که نیاز داری قند خونت بالا باشه.

برخلاف هراس و استرس او از این نزدیکی، ایمان خیلی راحت دست به سینه زده و به دسته مبل تکیه داده بود.

- تو این لحظه من و تو به هم احتیاج داریم، در واقع تو یه سری مشکل داری که من حل شون می کنم، منم یه سری خواسته دارم که به دست تو باز می شن.

ناخودآگاه به دستانش نگاه کرد، که خنده بلند ایمان را به دنبال داشت. مشخص بود دلش از سادگی او ضعف رفته، چون دست پیش برد و گونه او را نیشگون گرفت.

دیگر چشمانش امکان نداشت بزرگ تر از این شود و شیرینی، در گلویش پرید و به سرفه افتاد.

ایمان بلند شد و لیوان آبی آورد و خواست کنارش بنشیند، که بلافاصله گفت:

- لطفاً... یه جای دیگه بشینید!

#عدالت وعشق

#پارت_۲۸۳

ایمان بدون توجه به حرفش، مثل قبل کنارش نشست و به سمتش متمایل شد.

- دیگه باید یاد بگیری این همه نزدیکی رو، حتی بیشتر از این!

دهانش باز ماند از حرفی که می دانست ایمان در پی این رفتارش، می خواهد بزند.

تندتند پلک زد.

بله...

همه چیز واقعی بود.

او اکنون در آپارتمانی تنها با ایمان و در نزدیک ترین حالت نسبت به او نشسته بود. شاید تا ده روز پیش این جزو

کاری از EXCHANGE GROUP

آرزوها و محالات او بود، اما حالا، درعین ناباوریش
محقق شده بود.

- داشتم می گفتم. خوب گوش بده و گیج بازی
درنیار... جواب حرفم و الان می خوام نه دو هفته
دیگه! من و تو وقتی برای از دست دادن نداریم.
پدرت زندانه و تا من رضایت ندم نمی تونین کاری
براش انجام بدین، رضایت منم به این راحتی نیست.
رضایت که بدم، باید تموم دیه کارگران فوت شده و
تأمین معاش خانواده هاشون رو تقبل کنم. خرج و
مخارج درمان مجروح هام از جمله پدرت، به عهده
منه. پدرت بازنشسته می شه و معاش خانواده تم به
عهده منه.

کمی مکث کرد که حرف هایش تأثیرش را بگذارد.

- خونه تون رو خریدم. الان به نام خودت می کنم.
سفته های رو هم که پیش من داری، بهت

برمی گردونم. فیلم‌های دزدی از بایگانی و مُردن ایرج
هم نابود می‌شه، خودشم که به فنا رفت. همه
این کارها انجام می‌شه، خُب؟!

#عدالت و عشق

#پارت_۲۸۴

یا حرف‌هایش خیلی سنگین بود، یا از نزدیکی بیش از
اندازه‌شان واهمه داشت؟
با ترس به او خیره شده بود.

نفس سنگین شده‌اش را به سختی دم و بازدم می‌کرد.
منتظر به دهان ایمان چشم دوخته بود.

در دلش غوغا بود و در مغزش آشوب. غوغای دلش از
مژدهٔ وصل بود و آشوب مغزش پشت‌پازدن به همه‌چیز و
فرار کردن.

تنش توان این‌همه تناقض را نداشت.

- متوجه همهٔ حرفام شدی؟ دریا... حواست
این‌جاست؟

سرش را به نشانهٔ فهمیدن، تکان داد، اما فقط شنیده بود
هنوز متوجه همهٔ حرف‌هایش نشده بود.

- من قادرم تمام این کارها رو انجام بدم. فقط و فقط
به‌خاطر تو... به‌خاطر بودن با تو... این‌که مال من
بشی... ساعت‌ها تو بغلم بمونی و عطر موهاتو نفس
بکشم... عطرت، مخدری شده برای من... عادت
کردم بهت... می‌خوامت دریا... زیاد... شدید...
خیلی... نمی‌تونم توصیفش کنم. برای خودمم
عجیبه این‌همه خواستنت... اما می‌خوامت!

با محبت دست دراز کرد و گوشه شال او را بالا آورد، آن
را بوید، بوسید و دوباره بوید.
با چشمان خمار شده نگاهش کرد.

- عطر موهاتو داره... می خوام شب تا صبح سر توی
موهات فرو کنم، می خوام تو بغلم باشی، می خوام تو
سرچشمه آرامش و اطمینانت غرق بشم!

ناگهان جدی شد.

- می خوامت دریا، بدون هیچ چون و چرایی... زخم شو!

#عدالت وعشق

#پارت_۲۸۵

رسماً فکش افتاده بود، حتی قادر نبود دهانش را ببندد.
شوک حرف‌های قبل و تهدیدهای نهفته درون‌شان و
شوک خواستن بدون مقدمه‌اش، زبانش را بریده و عقلش
را پرانده بود.

فقط ایمان را نگاه می‌کرد و می‌دید چه قدر جلوی خودش
را گرفته که به او دست نزند. دستان مشت شده، فک
فشرده و رگ‌های برجسته و بیرون زده گردن و پیشانی‌اش،
نشان از تحمل فشار زیادی بود.

سرش را زیر انداخت تا چشمان منتظر و غمگینش را
نبیند.

به او باید چه جوابی می‌داد؟

در چه مخمصه‌ عجبی گیر افتاده بود. نه راه پیش داشت
و نه پس!

وصل با ایمان، نهایت آرزوهای دست نیافتنی
دخترانه‌اش بود که حالا حاضر و آماده، فقط منتظر یک

اشاره او بود، تا در وصل یار غرق شود و اثری از دوری و
هجر نباشد، اما...

اما چه طور عشق او را باور می کرد؟

او کجا و ایمان کجا؟

مطمئناً بعد از مدتی از چشم او می افتاد. دختران و زنان
اطرافش را دیده بود.

او کجا و آن ها کجا؟

تازه پدر و خانواده اش چه؟ پدرش اگر می فهمید، دق
می کرد.

شلیک خنده ایمان از فکر بیرون آوردش.

- احساس می کنم، داره بهم بی احترامی می شه!

و با انگشتان دستی که روی پشتی مبل گذاشته بود،
شروع به ضرب گرفتن، کرد.

- خُب... عروس خانوم، از گل چیدن برگشتین؟

#عدالت و عشق

#پارت_۲۸۶

با این حرف که آرزوی قلبی هر دختری هست، سرش را
بالا آورد و وقتی نگاه مسخره ایمان را دید، اشک هایش در
چشمه جوشید.

ایمان دستش را بالا آورد.

- آ. آ. آ... گریه نداریم. من تحمل گریه هیچ زنی رو
ندارم. گریه تو که هیچی... گریه نه! حرفی هست
بزن، مثل خودم رک و راحت.

@Vip Roman

کمی مکث کرد، بعد بلند شد و جعبه دستمال کاغذی را
آورد و دوباره به همان حالت روی مبل نشست. برگه‌ای

بیرون کشید و خواست اشک‌هایش را پاک کند، اما دریا
دستمال را گرفت و خودش پاک کرد.

-خُب... دریا جان حرف بزن!

دستمال را توی دستش جمع کرد. به سمت ایمان چرخید
و کج نشست، به چشمان زیبا و خوش‌حالت مردانه‌اش
خیره شد.

- هرکاری می‌کنی مسخره‌م نکن!

- نکردم!

- الان کردی!

چشمان ایمان درشت شد.

- بله گفتن و رسم و رسومش آرزوی هر دختریه،
هیچ وقت مسخرهش نکن!

دهان ایمان باز شد، اما چیزی نگفت. همان طور خیره در
چشمان او کمی فکر کرد.

- باشه! معذرت می‌خوام. الان می‌شه جواب من و بدی.

مستأصل از آن همه فکر و تردید پرسید:

- اگه جوابم نه باشه، چی می‌شه؟ همه... همه اون
کارهایی که گفتین می‌کنین رو، نمی‌کنین؟

#عدالت و عشق

#پارت_۲۸۷

@Vip Roman

رنگ نگاه ایمان سرد شد و بدون مکث گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

- نه! تموم کارهایی که گفتم به خاطرت می‌کنم رو
برعکس انجام می‌دم. بازم فقط به خاطر این که تو رو
به دست بیارم. حالا کدوم بهتره؟ انجامش یا
برعکسش؟

من فقط تو رو می‌خوام.

آخه این چه نوع دوست داشتنیه؟
خدایا... عشق می‌خواستم از نوع ملکوتیش نه این عاشق
دیوونه‌ی مجنون که گوشت من و پدروم زیر دندونش و در
یه لحظه می‌تونه ما رو نابود کنه!

- دریا... زخم شو!

- آخه اجازه پدروم!

- اون با من.

- اجازه نمی‌ده!

تکرار کرد.

- اون با من، زنم می‌شی؟

ناچار نگاهش کرد و نالید:

- قول می‌دی هیچ‌کس دیگه‌ای آسیب نبینه؟

- به جان مهتاب، قول می‌دم.

ته دلش گرم شد، پس هنوز کمی مهر نسبت به کسی در
دلش هست.

- قول می‌دی مراقب من و خونواده‌م باشی؟

- به جان مهتاب مراقب تونم.

شرم باعث شد سرش را زیر اندازد.

- قول می‌دی... قول می‌دی اذیت نشم و تا ازم خسته
شدی، رهام کنی؟

#عدالت و عشق

#پارت_۲۸۸

- من همچین خیالی ندارم، از وقتی دیدمت فقط
خواستمت.

با صدای لرزانی گفت:

- قول بده!

کاری از EXCHANGE GROUP

- به جان خودت قول می‌دم، آگه نخواستم به راحتی
رهات کنم، خوبه؟

با قول ایمان بغضش ترکید. متصل نام خدا بر زبانش
جاری بود، اما نمی‌دانست چرا به فریادش نمی‌رسید. در
این لحظه و این جا هیچ چاره‌ای نمی‌دید، به قول پدرش
شاید این هم امتحانی از امتحانات او بود.

در دلش طوفانی بود، اگر قبول می‌کرد مطمئن بود پدر و
مادرش قطعاً ناراحت می‌شدند، اگر قبول نمی‌کرد، این
مردک دیوانه خواستی، به تهدیداتش عمل می‌کرد.
خوب است زمان بخرد بلکه فرج و گشایشی اتفاق بیفتد.
- می‌شه بهم زمان بدین؟

- اصلاً! تکلیف این جریان این جا تموم و ثبت می شه.
من اجبارت نمی کنم تو مختاری تو انتخابت. منم
مختارم تو عمل کردن به حرفام.

دوباره جعبه دستمال را جلویش گرفت.
- دیگه گریه بسه! لطفاً!

دودلی و ترس به گریه اش دامن زد و هق هقش بلندتر
شد. ایمان او را به سمت خودش کشید تا در آغوشش
بگیرد، که دستش را به سینه او گذاشت و اجازه نداد؛
میان گریه نالید:

- نه!

بغض داشت خفه اش می کرد، ترس و تردید دیوانه اش،
ولی وقتی بی قراری ایمان را دید، خیره در چشمان بی تابش
موافقت کرد.

- بله!

#عدالت و عشق

#پارت_۲۸۹

و هزاران غصه و تردید را میهمان دائمی قلبش کرد. هزاران
اما و آگری که هیچ پاسخی برای شان نداشت. تنها از ته
قلب خودش را به خدا سپرد.

چهره ایمان از هم باز شد و ناخواسته لبانش به لبخندی
کش آمد. دست پیش برد و گوشه شال او را بلند کرد و
بوسید و بعد بویید.

- بوی موهات رو می ده.

و بعد رهایش کرد.

منتظر پیشروی بیشتر از این‌ها از جانب او بود ولی با همین حرکت کوچک دلش کمی آرام گرفت.

- باید یه قرارداد بین خودمون بنویسیم. الان تماس می‌گیرم محضردار بیاد. موافقی؟

چاره‌ای جز موافقت نداشت، پس با سر جواب مثبت داد.

ایمان گوشی به دست شماره‌ای گرفت و از دری گوشه سالن داخل شد، احتمالاً اتاق باشد.

هر بار اشک‌هایش را پاک می‌کرد، سری بعد روانه گونه‌هایش می‌شد.

حالا باید چه می‌کرد؟

آیا کار درستی کرده بود؟

به کاویان برای نجات پدرش امیدی نداشت، درواقع کاویان تنها نقطه روشن پرونده پدرش را همان مدارکی که خودش به دستش رسانده بود می‌دانست و اگر در دادگاه بعد، مثل این دادگاه فاقد ارزش می‌دانستشان، فاتحه

مدارک خوانده بود و پدرش سال‌های زیادی به زندان می‌افتاد، تازه بدهی زیادی بر دوششان گذاشته می‌شد.

خودش هم کم خرابکاری نکرده و درکمال بی‌احتیاطی کار کرده بود. هم قضیه برداشتن بی‌اجازه مدارک و هم کشته شدن ایرج، هر کدام جرم‌هایی جداگانه محسوب می‌شد، که با برملا شدنش، پدر و مادرش حتماً دق می‌کردند و آبروی همه‌شان می‌رفت.

ایرج لعنتی!

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۲۹۰

@Vip Roman

اما ایمان...

یعنی ایمان واقعاً او را دوست داشت و حاضر بود برای رسیدن به او این همه چشم‌پوشی کند؟ نمی‌دانست چه حسی دارد، درونش غوغایی برپا بود.

از لیوان روبه‌رویش کمی نوشید. به اطراف نگاه کرد، موقع آمدن آن قدر هول کرده بود که متوجه مسیر نشد تا زمانی که با ایمان وارد پارکینگ شدند.

آپارتمان بزرگی بود و همین که آسانسور مستقیماً در سالن آپارتمان باز می‌شد، نشان از گران و لوکس بودن آپارتمان داشت.

سالن بزرگی که داخلش بود، مستطیل شکل و دیوار مقابل و بزرگش کامل شیشه‌ای بود؛ با نمایی از شهر که از بین پرده‌های حریر نازکی که به طرز نامرتبی رها یا جمع شده بودند، خودنمایی می‌کرد.

دو دست مبل راحتی و استیل هم در دو طرف سالن قرار داشت که او روی اولین مبل راحتی نشسته بود. سمت راستش یک آشپزخانه بزرگ که آن هم پنجره بزرگی به بیرون داشت و کنارش راهرویی که تا پشت آشپزخانه می‌رفت.

سمت چپش راهرویی در وسط بود که تعدادی در، دو طرف راهرو به چشم می‌خورد، که احتمالاً سرویس‌ها و اتاق‌ها بود.

همین موقع ایمان از اولین در خارج شد.

- به چیزی احتیاج نداری؟

آن قدر حس‌هایش متضاد بود که جوابش را نداد.

- پا شو عشقم، پا شو برو دست و صورتت رو بشور، باهات حرف‌های مهمی دارم، که تا قبل اومدن محضردار باید بهت بزنم.

کاری از EXCHANGE GROUP

چشم‌هایش را به هم زد و با عشق دوباره گفت:
- پا شو خانمم، بلند شو!

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۲۹۱

درمانده بین این همه حس‌های متناقض به آرامی کیفش را از گردنش باز کرد و روی مبل گذاشت و نامطمئن به دنبال ایمان به سمت همان راهروی سمت چپ رفت.

هنوز پاهایش می‌لرزید و اگر شربت و شیرینی را نخورده بود، حتماً پخش زمین می‌شد.

ایمان در دوم راهرو را باز کرد و کنار رفت.

وارد سرویس شد و در را بست. دستشویی شیکی بود
برازنده این آپارتمان لوکس. در آینه روشویی به خودش
خیره شد، تابه حال صورتش را این قدر تکیده و داغان
ندیده بود.

ایمان احمق بود که با این همه پلنگ خوشگل و پروتزی و
پولدار اطرافش، به او نظر داشت. لب ترمی کرد مطمئناً
تعداد زیادی داوطلب از او بهتر پیدا می شد.

به چشمان خودش خیره شد و از خودش پرسید.

نکنه کسی هستی و خودت خبر نداری؟ مثلاً وارث یه
امپراطوری که گم شده و باباحسین و مامان بزرگت
کردن...

ههه...!

بله!

بایدم چرت و پرت بگی. هر کی جای تو بود دیوونه شده
بود.

کاش یه فرصت پیدا می کردم یه کم فکر کنم ببینم چه غلطی کردم و از این به بعد باید چی کار کنم؟

اتفاقات و هیجانات این دو روز به قدری زیاد بود که حتی فرصت تحلیل و هضمشان را هم نداشت.

شالش را برداشت موهایش را مرتب کرد و دوباره بالای سرش جمع کرد. چند مشت آب سرد به صورتش پاشید بلکه پف چشمانش از بین برود. باز به چشمانش نگاه کرد. یعنی واقعاً قرار بود همسر ایمان شود؟

#عدالت و عشق

#پارت_۲۹۲

@Vip Roman

چند حس همزمان در بدنش جوشید. شعف، غم، اضطراب، ترس و... قلبش تیر کشید. به سینه‌اش چنگ زد و به دیوار پشت سرش تکیه داد. اشک‌هایش جاری شد.

به خودش توپید.

خودت خواستی، خودت کردی. حالام محکم باش! محکم باش! تو می‌تونی... ازدواج با ایمان بهترین گزینه تویی. خونوادهت نجات پیدا می‌کنن. امروز صبح حتی پول اجاره چند روزه دیگه هم تو کارت بابا نبود. مسلماً اونم دیگه مثل سابق نمی‌تونه کار کنه و مخارج خونواده رو دربیاره. باید کمکش کنم. کمک ایمان رو که قبول نمی‌کنه، اما لااقل دیه بقیه رو نمی‌خواد بده. تحمل ایمان خیلی بهتر از زندان رفتن بابا و رفتن زیر بار قرضیه که هیچ‌وقت نمی‌تونه بده، بود؛ فقط باید همه‌چیز رو شفاف کنه. باید همه‌چیز ثبت و مکتوب بشه.

گریه دیگه بسه!

ایستاد و کمرش را صاف کرد، سینه را جلو داد و بهترین استایلش را گرفت. حواست و جمع کن، اگه حتی بهت

گفت عروسکم بشو، می شی فقط خونوادهت راحت باشن.

مشتی دیگر آب به صورتش باشید. با چند برگه حوله یک بار مصرف صورت و دست هایش را خشک کرد. لباس و شالش را مرتب کرد، حتی طره‌ای از موهای آبنوسش را توی صورتش ریخت. حالا که مرد مقابلش عقل و دینش را به هر دلیلی به او باخته بود و می‌خواست او را از آن خود کند، باید برای شوهر ساعتی دیگرش، دلبری و از آن استفاده می‌کرد.

چند ضربه به صورتش زد که گونه‌هایش رنگ بگیرد و قرمزی چشم‌هایش کمتر به چشم بیاید.

@Vip Roman

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۲۹۳

از دستشویی که بیرون آمد، ایمان در ورودی را بست.
روی دست‌هایش دو جعبه بود. آن‌ها را به آشپزخانه برد
و روی جزیره گذاشت.

برگشت و او را دید.

- بیا این‌جا عزیزم.

به سویش رفت.

ایمان صندلی پشت جزیره را عقب کشید و کمکش کرد
بنشیند. در یکی از جعبه‌ها را برداشت و سینی غذای
حاوی چلوماهیچه همراه مخلفات زیادش را جلوی او
گذاشت، برای خودش هم گذاشت.

جعبه‌ها را به سمت دیگر هل داد و از کابینت دو لیوان
آورد. دست‌هایش را شست و نگاهی خیره به میز و او
انداخت.

نزدیک آمد و کنارش ایستاد.

- اجازه می‌دی شالت و بردارم؟

مانده بود چه کند؟ ایمان چند بار او را بدون حجاب دیده بود اما حالا و در این لحظه این کار همچون کاردی در استخوان بود. سعی کرد به خودش مسلط باشد. مگر نه این که تا ساعتی دیگر همسر اجباری او می‌شد، پس زیاد فرقی نداشت.

در دل خوشحال بود که قبلاً موهایش را مرتب کرده است. دست به شالش برد تا برش دارد که ایمان پیش‌دستی کرد و به آرامی شال را از سرش برداشت، تا کرد و روی صندلی کناری او گذاشت، و مکث کرد.

صدای نفس‌های بلند ایمان از پشت سرش دل او را هم آشوب کرد. در دل خدا را صدا کرد و خودش را به او سپرد که صدای ایمان توجهش را جلب کرد.

- می‌ترسم موها تو بکنم وگرنه این کش رو وا می‌کردم.

#عدالت و عشق

#پارت_۲۹۴

کلافه از زیاده خواهیش دست برد و کش را کشید و
یک باره تمام موهایش در اطرافش ریخت.
نوبت منم می رسه واسه ت گربه برقصونم، حضرت آقا!

- باید ببندمشون، مرتب نیستن.

ایمان همان طور که چشم به او داشت، روی صندلی
مقابلش نشست.

- خیلی هم خوبه، اصلاً بهشون دست نزن.

چپ چپ به ایمان نگاه کرد.

مردک پررو! فقط مونده بگه لباساتم با لباس راحتی
عوض کن.

- لطفاً بخور. اون قدر رنگ و روت پریده که من حس
می‌کنم، هر لحظه ممکنه ضعف کنی، اگه چلو
نمی‌خوری، ماهیچه‌تو حتماً بخور!

اما او که غذا از گلویش پایین نمی‌رفت. لیوانش را
برداشت، بلند شد و از سینک آب کرد.

- شاید آب سرد داره.

اعتنایی نکرد، به جایش برگشت و کمی آب خورد. ایمان
غذایش را شروع کرد. آرام و با اشتها غذا می‌خورد. ابایی
نداشت که با دست مخلفات غذا را به دهان بگذارد و
این بی‌تکلفی، به مذاقش خوش آمد.

هنوز چند قاشق نخورده بود که زنگ در را زدند. ایمان به سمت در رفت و جواب داد، بعد کنار او آمد شال را برداشت و آرام روی سرش انداخت.

- چند دقیقه طول می کشه بالا بیان، تو غذات رو بخور. هر وقت صدات کردم بیا.

و از آشپزخانه بیرون رفت.

کت و لیوان و ظرف شیرینی و چند چیز دیگر را که در اطراف بود، برداشت و به آشپزخانه آمد. کتش را پشت صندلی آویزان کرد و روی صندلی نشست.

سلام عزیزان

میگن یه طرحی داره میره مجلس برای صیانت از فضای مجازی

برای روز مبادا ای دی کانال ایتا و ای دی منو یه جا یادداشت کنید تا همو گم نکنیم.

toranjnovel@

کانال ترنج در ایتا

Eitaa.com/toranj_novel

#عدالت وعشق

#پارت_۲۹۵

- می خواستم باهات زودتر حرف بزنم اما اشکال نداره،
همین قدر بدون که جانِ خودت، جانِ خودت،
هیچ کاری که تو یا خونوادهت رو به دردسر بندازه
انجام نمی دم. پس باخیال راحت امضاء کن. این
محضردار غریبه ست چون نمی خواستم کسی سر از
کارمون دربیاره، پس هوای منو داشته باش و
آبروداری کن.

زبان باز کرد.

- یعنی می‌تونم جیغ بزنم، بگم من و دزدیدی؟

رنگ نگاه ایمان کدر شد.

- تو الانم که بخوای بری، می‌تونی بری، لازم به جیغ و کمک خواستن نیست!

- پس چرا در رو قفل کردی؟

- می‌خواستم حرفامو بشنوی... تو خودتو از من دریغ کرده بودی؛ بلاکم کردی، شرکت نیومدی، جلوی راهت اومدم در رفتی... این‌جا اوردمت می‌خواستی فرار کنی... دیگه مجبورم کردی!

رنگ در به صدا در آمد.

- آگه خواستی بری، همین الان برو. بین جلوتو
نمی‌گیرم، اما مطمئن باش راهی برای به دست
آوردنت پیدا می‌کنم. به هر طریقی دریا، به هر
طریقی...

بعد از جایش برخاست و سمت در رفت و آن را باز کرد.
صدای سلام و خوش و پیش به گوشش می‌رسید و مردد
مانده بود چه کند؟

اگر به کسی امیدی داشت همین الان می‌رفت، ولی
هیچ کس را نداشت.

خدا جونم من هیشکی رو جز تو ندارم. آگه راهی هست،
لطفاً جلوی پام بذار...

ظرف غذا را به عقب هل داد و سرش را روی دستانش
گذاشت. از صداهای متوجه شد یکی از مردها دوست
ایمان است و دیگری که جدی و کمتر صحبت می‌کند،
محضر دار است.

#عدالت و عشق

#پارت_۲۹۶

محضر دار داشت تذکر می داد که این جا همه چیز را ثبت می کند، ولی برای امضاهاى آخر باید به دفترخانه بروند و شناسنامه ارائه کنند.

ایمان در جواب همه چیز موافقت می کرد و یکی یکی موارد را می گفت و محضر دار به عنوان شروط ضمن عقد آنها را می نوشت.

زمانی که آنها مشغول ثبت بودند، در ذهنش هزار راه را رفته و دست از پا درازتر برگشت. هیچ راهی به عقلش نمی رسید و این تنها راه باقیمانده بود.

از شدت اضطراب، دست‌هایش به لرزه افتاده بود. خم شد و کمی نوشابه برای خودش ریخت بلکه آرام شود.

- این متن قرارمونه، بخون. بین همه چیز مطابق میلته؟

متوجه آمدن ایمان نشده بود.

ایمان سینی غذاها را کنار کشید و برگه را جلوی او گذاشت. همه چیز همان‌طور بود که می‌خواست یا حداقل این‌طور به نظر می‌رسید.

- بله خوبه، اما من خونه نمی‌خوام.

- بخوای یا نخوای من خریدم.

- برگردون به صاحبش. بابام داشت دنبال جای جدید می‌گشت از اون‌جا برن، چون شما خریده بودیش.

اگه بفهمه برگشته برای صاحبش دیگه جابه جا
نمی‌شن؛ فقط یه طوری که بابام نفهمه، صاحبخونه
رو راضی کن صبر کنه برای طلبش، همین!

ایمان خم شد و روی سرش را بوسید و با چشمانی پر
محبت نگاهش کرد.

- مطمئن باش، کاری نمی‌کنم اذیت بشن.

بعد انگار چیزی یادش بیاید، پرسید:

- شناسنامه یا کارت ملی همراست نیست؟

~~~~~

سلام عزیزان

میگن یه طرحی داره میره مجلس برای صیانت از فضای  
مجازی

برای روز مبادا ای‌دی کانال ایتا و ای‌دی منو یه جا  
یادداشت کنید تا همو گم نکنیم.



toranjnovel@

کانال ترنج در ایتا

Eitaa.com/toranj\_novel

#عدالت وعشق

#پارت\_۲۹۷

لحظه‌ای مردد شد کارت ملی‌اش را بدهد یا نه؟!

- اگه نیست، اشکال نداره من کپی‌هایی که دادی  
شرکت رو اورم، تا فردا که شناسنامه‌تو بیاری. چند  
دقیقه دیگه صدات می‌زنم. بعد برگه را برداشت و  
کنار محضردار رفت.

کاری از EXCHANGE GROUP

صدای زنگ آیفون به گوش رسید. کامران در را باز کرد.  
مردی وارد شد و صدای خوش و بشش با بقیه آمد.  
- این جا چه خبره؟

- تو با من بیا برات می گم.

کامران گفت و با او به اتاقی رفت.

- دریا جان!

ایمان صدایش زده بود.

بلند شد، شالش را مرتب کرد و کنارشان رفت.

به محضردار که یک مرد کت شلوارپوش میانسال با یک  
عینک ذره بینی بود، سلام کرد.

محضردار کپی شناسنامه و کارت ملی اش را به دست  
گرفته بود و دقیق او را نگاه می کرد.

کنار محضردار روی مبل نشستند، که گفت:  
- شما کارت یا شناسنامه همراه ندارین؟

در کیفش را باز کرد و کارت ملی اش را به مرد داد. او هم  
بعد از ثبت مشخصات، کارت را به دستش داد.  
- خیلی خُب، آماده این؟

ایمان به او نگاه کرد و گفت:  
- بله!

محضردار دفتر مقابله را جلوی دریا گذاشت.  
- با تمام موارد نوشته شده موافقین؟

دوباره با دقت نگاه کرد و خواند.  
- بله، موافقم.

- خیلی خُب، اینم اذن دادگاه برای ازدواج دوشیزه  
دریاصدیقی.

#عدالت وعشق

#پارت\_۲۹۸

با تعجب به ایمان که خونسرد به محضردار نگاه می کرد،  
خیره شد، پس این همه راحتی خیالش برای عقد همین  
بود.

کمی ترسید.

کی وقت کرده بود، این همه به جزییات فکر کند و  
انجامشان دهد؟

محضر دار شروع به دعا کرد و بعد از خواندن دعای فرج گفت:

- بسم الله الرحمن الرحيم.

به مبارکی و میمنت پیوند آسمانی عقد ازدواج دائم و همیشگی بین دوشیزه محترمه سرکار خانم دریا صدیقی و آقای ایمان شاهکار منعقد و اجرا می گردد. دوشیزه محترمه مکرمه سرکار خانم دریا صدیقی آیا بنده وکیلیم شما را به عقد زوجیت دائم و همیشگی آقای ایمان شاهکار، به صداق و مهریه معلوم و ثبت شده که به سمع و بصرتان رسید و همه به عهده و ذمه زوج مکرّم دین ثابت است و عندالمطالبه به سرکار عالی تسلیم خواهند داشت و شروطی که مورد توافق طرفین بوده، در آورم. آیا بنده وکیلیم؟

هزار فکر و هزار راه نرفته در سرش رژه می رفت. از گفتن حرفی که می خواست بزند، شرم و وا همه داشت. سرش را زیر انداخت و گفت:

- من یه شرط دارم.

عاقد با چشم‌های گرد شده گفت:

- همین الانم کلی شرط ضمن عقد داریم، که به نفع شماست خانوم!

ایمان با اخم‌های در هم، دستش را برای عاقد بالا گرفت و رو به دریا گفت:

- آگه در توانم باشه قبول!

دریا که از خجالت گونه‌هایش گلگون شده بود، آرام گفت:

- تا... تا وقتی من نخوام، تا... تا وقتی من... من نخوام، بهم دست نزنین.

ایمان به یک‌باره سرپا ایستاد و با حرص دست روی صورتش کشید.

#عدالت وعشق

#پارت\_۲۹۹

بعد خم شد کنار گوش او و با حرص طوری که خودش و  
محضر دار بشنوند، گفت:

- دقیق منظورتو بگو... برای رابطه جنسی نزدیک  
نشم، بغلت نکنم، یا حتی دستت و نگیرم، یا... ؟  
تکلیفم و دقیق روشن کن؟

دریا که از ترس و شرم در خودش جمع شده بود، با تته پته  
گفت:

- را... رابطه!

ایمان یک دور توی سالن چرخید و محضر دار از بالای  
عینک ذره بینی اش او را دنبال می کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

- محال قبول کنه!

اما ایمان برگشت و رو مبل نشست.

- ادامه بدین.

محضر دار متحیر از رفتار آرام ایمان، دوباره مشغول نوشتن شرط جدید او شد و ایمان خونسرد نشسته بود.

سنگینی نگاهش باعث شد ایمان به او نگاه کند و لبخند بزند. وقتی دید لبخندش در او تأثیری ندارد، از زیر میز دستش را گرفت و فشرد. قطره اشکی سمج از چشمش فرار کرد و از گونه‌هایش سر خورد.

ایمان به سمتش خم شد.  
- نگران نباش، مطمئن باش به کمک هم همه چیز رو درست می‌کنیم.

و فشار دیگری به دستش داد.



- قول می‌دم!

لبخندی به حرکت ایمان زد و با تمام وجود از خدا  
خواست همه چیز را ختم به خیر کند.

- خُب بچه‌ها ببینید، چیزی که نوشتم باهات  
موافقین.

محضر دار گفت و دفتر را به سمت دریا چرخاند. سطر به  
سطرش را خواند و رو به ایمان سرش را با رضایت تکان  
داد.

محضر دار با دیدن حرکت او شروع کرد.

- بسم الله...

@Vip Roman

- صبر کنین!

#عدالت وعشق

#پارت\_۳۰۰

طنین صدای مرد محضردار را ساکت کرد.

- صبر کنین! ایمان این کار رو نکن. همه چیز رو به هم

زن. مهوش همه برنامه هاشو ریخته، هیزم به

آتیشش نریز!

- تو فقط اومدی برای اینکه شاهد عقدم باشی، نه

چیزه دیگه. لطفاً ساکت باش!

- ولی ایمان اینکارو نکن. من جدای از مسائل کاری

دوستتم... فکر بعدش باش. مهوش خطرناک شده.

اصلاً امین کجاست؟

- مهوش هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه، من همه کاره اون  
کارخونه‌هام. امینم شوهرخواهرمه. اونم نباید  
بفهمه!

- ولی اشتباه می‌کنی، اون خیلی وقته دست به کار  
شده. من بهش مشکوکم... ایمان تو رو خدا یه کاری  
نکن لج کنه!

- بیاین بحث کاری رو بذاریم فردا تو دفترم.

و رو به محضردار کرد.

- ادامه بدین.

و وقتی روی مبل نشست، نگاهی به چشمان مضطرب او  
کرد و چشمک اطمینان بخشی برایش زد.

برگشت ببیند او کیست که برادر را از خواهر می ترساند و او را شناخت، چون در شرکت زیاد دیده بود.

محمدی وکیل ساکت شد و با کامران گوشه‌ای نشست. محضردار از اول همه چیز را خواند و او همان بار اول بدون هیچ ناز و غمزه‌ای، بدون لباس و سفره و سابیدن قند و نباتی، بله‌ای لرزان گفت.

بعد از او نوبت ایمان بود که خطبه عقدش خوانده شود. او خیلی محکم بله را داد و دوستانش به دنبال آن، به او تبریک گفتند.

پشت پرده‌های اشک، هر جا محضردار گفت امضا کرد و امضا کرد، تا بالاخره تمام شد. دیگر چیزی نفهمید. کسی در گوشش تبریک گفت، تلفنی جایی زنگ خورد، دری محکم بسته شد و او همچنان نشسته در جای خود ماند.

عدالت و عشق:

#عدالت و عشق

#پارت\_۳۰۱

فقط وقتی دو دست گرم روی بازوانش نشست، از جا پرید.

ایمان «همیشی» در گوشش گفت و آرام شال روی سرش را برداشت. مثل دفعه قبل آن را تا کرد و روی مبل کناری گذاشت.

دوباره بازوهایش را گرفت و بلندش کرد. تپش تند شده قلب و هجوم خون به گونه‌هایش، باعث فوران گرما در بدنش شد.

مقابل ایمان ایستاد و با او چشم در چشم شد. دست راست ایمان از روی بازویش بالا آمد و به آرامی گونه‌هایش را لمس کرد.

- خجالت کشیدی؟ لپهات قرمز شده‌ن. دیگه همسرمی، خجالت نداره!

با مهربانی نگاه و لمسش می‌کرد. دستش از کنار گردنش پایین رفت و طره‌ای از موهایش را گرفت و بالا آورد و بوسید.

- چه قدر مشکیندا! مدت‌ها بود دلم می‌خواست توی دستم بگیرمشون. موهایی به این سیاهی ندیده بودم...

و بعد عطر موهایش را بوید و ناگهان در آغوشش کشیده و محکم بغلش کرد.

صدای «اوممم» آرام ایمان و نفس کشیدن‌های صدادارش در گوش‌هایش نشست. موهایش را می‌بوید و گاهی هم بوسه‌ای روی آن‌ها می‌کاشت.

لرزی که از ترس به تنش نشسته بود، آرام شد. نمی‌دانست چه حسی دارد، همزمان حسی شیرین و

خلسه کننده و استرسی بی پایان داشت. چیزی بین ترس و امید؛ عشق و اضطراب!

دستان آویزان شده اش را بالاتر آورد و دور کمر ایمان گذاشت. سرش را کج کرد و روی سینه پهنش گذاشت و باز سیل اشک بود که روان شد.

#عدالت و عشق

#پارت\_۳۰۲

ایمان از خودش جدایش کرد. دست دور شانهاش انداخت و به آشپزخانه بردش. مقابل سینک متوقف شد و سر او را خم کرد و از شیر اتومات آب، مستی پر از آب سرد کرد و به صورت او پاشید.

آن قدر بدنش خسته و بی‌رمق بود که نتوانست مخالفت کند. آب سرد چشمان ملتهبش را آرام کرد. وقتی ایمان با حولهٔ آشپزخانه صورتش را خشک کرد، آرام ایستاد.

بعد دستش را کشید و کنار آپن روی صندلی نشاندش، خودش هم نشست. با قاشق، تکه‌ای ماهیچه را جدا کرد و نزدیک دهانش نگه داشت.

- بخورش!

او که دهان باز کرد و خورد، ایمان هم قاشقی غذا به دهان گذاشت. به همین ترتیب اولین قاشق دهانی‌اش را به دهان او گذاشت و تا غذا تمام نشد، نگذاشت بلند شود.

وقتی غذا تمام شد، بلند شد و دوباره دستش را گرفت و کشید. از آشپزخانه که بیرون آمدند، او را به راهروی کنار کشید و به سمت آخر راهرو رفت. دو درِ باز آن‌جا بود. یکی سرویس بهداشتی و دیگری اتاق خوابی بزرگ و دنج.



اتاق خوابی با رنگ‌های گرم نخودی و قهوه‌ای تیره. اتاق به قدری بزرگ بود که به راحتی یک مبلمان نیم‌ست، با تلویزیونی بزرگ در یک گوشه و تختی کینگ‌سایز در بالای آن به چشم می‌خورد.

ایمان او را به سمت تخت کشید.

دوباره تمام تنش ضربان شد، اگر به او دست‌درازی هم می‌کرد، توان مقابله نداشت. برایش جانی نمانده بود که اعتراض کند. همچون عروسک کوچکی به دنبالش کشیده می‌شد.

نزدیک تخت که ایستادند، ایمان لبه‌های مانتوی جلو بازش را کنار زد.

نه جیبی زد، نه دستش را پس زد. چشمه اشکش هم خشکیده بود، پس فقط نگاهش کرد.

## #عدالت و عشق

### #پارت\_۳۰۳

مانتواش را از روی شانه‌هایش گرفت، از دست‌هایش بیرون کشید و به چوب‌لباس کنار اتاق آویخت. روتختی را کنار زد و تن آوارشده او را بلند کرد، روی تخت گذاشت و روتختی را رویش کشید.

پلک‌هایش یاری‌اش نمی‌کرد و مرتب روی هم می‌افتاد. از بین آن‌ها دید که ایمان دکمه‌های پیراهنش را باز کرد، از تنش بیرون آورد و به چوب‌لباس آویزان کرد. همین‌طور تی‌شرت راحتی آویخته به چوب‌لباس را برداشت و پوشید.

روی تخت آمد و همان‌جا روی روتختی، نزدیک به او دراز کشید. یک دستش را زیر سر او برد و نزدیک‌ترش

کاری از EXCHANGE GROUP

کشید و با پشت انگشتان دست دیگرش، گونه‌های  
تبدار او را نوازش کرد.

- دیشب هیچ کدوم نخوابیدیم. کنارم آرام بگیر و  
بخواب، تا منم یه کم بخوابم، که از حالا آرامشم  
توئی... .

دیگر چیزی نفهمید، انگار گفته‌ها ایمان نوای آرامبخشی  
بود که مدت‌ها از آن دور افتاده بود و خوابی عمیق او را  
در برگرفت.

زمان و مکان از دستش رفت و وقتی چشم گشود و خود را  
در جایی غیر تخت خودش دید، ترسید.

خواست نیم‌خیز شود و برخیزد اما چیزی مانعش شد.  
چشم گرداند و متوجه موقعیتش شد. توی اتاق ایمان و  
در آغوش خوابیده بود.

سنگینی دست ایمان روی سینه‌اش، اجازه نمی‌داد تکان بخورد. آرام سرش را روی بالش گذاشت. سریع افکار پریشان به سراغش آمد. به وقایع این چند روز فکر کرد.

دزدیدن مدارک، مردن ایرج، شوک عصبی خودش، رد شدن مدارک و به زندان افتادن پدر و حالا، این‌جا در آغوش مردی که فقط یک غریبه بود و حالا همسرش.

#عدالت و عشق

#پارت\_۳۰۴

به دست و بازویش نگاه کرد که پیچیده دور تن او، اجازه تکان خوردن نمی‌داد. حالا چه می‌شد؟ چه اتفاقی قرار بود بیفتد؟

خواست ایمان را صدا بزند، اما آخرین حرفش را به یاد آورد. «از حالا آرامشم توئی».

لبخندی روی لبانش نشست، دلش به بودن ایمان گرم شد. شاید قرار بود او شاهزادهٔ سوار بر اسبی باشد که آن‌ها را نجات دهد. بعد پوزخندی زد «هههه!»

از چاهی که خودش برای پدر و خانواده‌اش کنده بود، نجات‌شان دهد؟

اخم‌هایش در هم رفت و بدون توجه به ایمان خودش را به طرفی کشید و از روی تخت پایین آمد.

به سرویس کنار اتاق رفت. مشغول شستن دست و صورتش بود که صدای زنگی ممتد، گوشش را پر کرد.

سریع کارش را تمام و بیرون آمد، که صدایی را از سالن شنید.

طول راهرو را طی کرد و به سالن رسید. انوار زیبای خورشید هنگام غروب، از پنجره‌های قدی به درون تابیده و رنگ قرمز و نارنجی خاصی به سالن بخشیده بود.

ایمان وسط سالن میان آن همه نور زیبا ایستاده بود و هنوز آثار خواب در او پیدا بود. دست‌هایش را که روی صورتش بود میان موهایش فروبرد و آن‌ها را تندتند مرتب کرد. انگار منتظر کسی بود.

- ایمان!

خواست بگوید، که برود یا در اتاقی مخفی شود.

ایمان به ناگاه برگشت و با دیدن او چشمانش ستاره‌باران شد. به طرفش آمد و فوری بغلش کرد.

نه این درست نبود، این آغوش‌ها اعتیادآور بود و  
دودمانش را به باد می‌داد. دو کف دستش را روی سینه  
ایمان گذاشت و کمی خودش را به عقب کشید.  
- باید برم، دیرم شده... مامانم حتماً نگران شده.

پارتی از   VIP

- پس زیرخوابش شدی که گول خورده؟! آی مارموز!  
خوب بلدی چی کار کنی... آفرین! احسنت! من  
احمق باید از همون اول می‌فهمیدم که کاسه‌ای زیر  
نیم کاسه‌ته... چه قدر ساده بودم!

دریا هاج و واج لیوان آب را ننوشیده روی آپن گذاشت.  
خواست دهان باز کند و جواب بدهد که ایمان با گوشی  
او در دستش، از اتاق بیرون آمد.

- چی شده هنوز نیومده، قشوق راه انداختی؟

#عدالت و عشق

#پارت\_۳۰۵

گذاشت فقط کمی عقب برود.

- مگه نمی‌دونن سرکاری؟

سرش را تکان داد.

- خواب که بودن از خونه زدم بیرون. می‌شه گوشیم و

بدی؟

ایمان سرش را تکان داد. کامل رهاش کرد و به آن طرف  
سالن داخل اتاقی رفت.

او هم به آشپزخانه رفت. لیوان آبی برای خودش ریخت تا  
بخورد، که صدای باز شدن در آسانسور آمد و مهوش با

کاری از EXCHANGE GROUP



کفش‌هایی که صدای پاشنه‌هایش گوش را آزار می‌داد،  
وارد شد.

چشمش که به او افتاد، ابروهایش در هم گره خورد. تند  
به سمتش آمد.

- پس زیرخوابش شدی که گول خورده؟! آی مارموز!  
خوب بلدی چی کار کنی... آفرین! احسنت! من  
احمق باید از همون اول می‌فهمیدم که کاسه‌ای زیر  
نیم کاسه‌ته... چه قدر ساده بودم!

هاج و واج لیوان آب را ننوشیده روی اُپن گذاشت.  
خواست دهان باز کند و جواب بدهد که ایمان باگوشی  
او در دستش، از اتاق بیرون آمد.

- چی شده هنوز نیومده، قشوق راه انداختی؟

به سمت ایمان برگشت و حق به جانب گفت:

- با منی؟ با منی که عمر و جَوونیم و دادم برای  
شرکت؟ با منی که آبرو و شغلم و به خاطرت به  
خطر انداختم؟

ایمان خودش را به او رساند. گوشی را به دستش داد و  
دستش را دور کمر او حلقه کرد.

نگاه حیرت زده مهوش، روی دست ایمان ماند.

- پس درست حدس زدم. تونست گولت بزنه. دادگاه  
جلسه فوری تشکیل داده. می گن مدارکی پیدا شده  
که پیرمرده تبرئه و آزاد می شه. می دونم کار توئه؛ فقط  
تو بهشون دسترسی داشتی. چرا زحمت های من و به  
باد دادی؟ چرا؟!

#عدالت و عشق

#پارت\_۳۰۶

- تو توی کاری که بهت مربوط نبود دخالت کردی.  
مگه بهت نگفتم اقدامی نکن؟ مگه نگفتم کنار بکش  
خودم این قضیه رو حل می کنم؟

- هه...! این طوری می خواستی درست کنی؟

و با دست او را نشان داد.

- به تو هیچ ربطی نداره. درضمن، کارخونه ها مال توام  
هستن، سودت هم دوبر می بری، پس منت اونا را  
سر من نذار. توی شرکتم وکیلی و حقوقم می گیری؛  
دیگه قرار نیست بیشتر از این کاری بکنی. کارهایی که  
بهت مربوط نمی شه انجام نده، تا خسته و پیر نشی!

مهوش برآشفته چند قدم نزدیک تر آمد.

- همه شو به خاطر تو کردم، به خاطر خواهر  
برادریمون! نمی خواستم گیر بیفتی!

ایمان دستش را بالا آورد.

- صبرکن، کارهایی که بهت گفتم نکن رو کردی؟  
درسته؟ مهوش، من با کارهای خطرناک تو موافق  
نیستم. نمی خوام و نمی تونم شریک کثافت کاریات  
باشم. من نهایت خطام اینه آدم رو بخرم، اما با  
جون و ناموس مردم کاری ندارم.

پوزخند صدادار مهوش توی سالن پیچید.

- هه... پس ناموس صدیقی تو بغلت چی کار می کنه؟

ایمان حلقه دستش دور کمر دریا را تنگ تر کرد.

- دریا عشق منه، پس مراقب حرفات باش!

پوزخند ادامه دارش به خنده ای استهزاء آمیز بدل شد.

- اون وقت یه دفعه ای؟ حتماً خوب مزه داده که  
این طور سینه سپر می کنی براش؟

- درست حرف بزن مهوش. دریا محرمه منه نه غریبه!  
از این به بعد همه جا با من می بینیش.



اوه اوه اوه

خواهرشوهر اونم از نوع مهوش اینا 📷  
تازه وکیل باشه و نقشه کش...

خدا به داد دخترمون برسه 😊

کاش ایمان نذاره دریا رو اذیت کنه 😞

تو کانال VIP کلی پارت جلوتریم 🤖  
کانالی بدون تبلیغات با روزی ۳ پارت

دوست داشتن زودی بیاین ❤️ □

تعرفه ۱۵۰۰۰ تومان

#ای دی\_ادمین\_VIP

@toranjnoveladmin

#عدالت و عشق

#پارت\_۳۰۷

چشمان مهوش از تعجب گرد شد. خواست چیزی بگوید  
که ایمان مهلت نداد.

- درضمن، تموم کارهای یواشکیتم به گوشم رسیده.

برای آخرین بار بهت اخطار می‌دم، اونم چون  
خواهرمی وگرنه دُمت رو کوتاه می‌کردم. کارهایی که

کاری از EXCHANGE GROUP

می‌دونی من مخالفم انجام نده! دیگه هم افراد شرکت  
رو برای انجام کارهات اذیت نکن. فقط یه گزارش یا  
یه حرکت خلاف میلیم ببینم، حرمت خواهر برادری  
تمومه و دستت و از همه‌جا کوتاه می‌کنم، پس  
حواست و جمع کن.

دهان مهوش باز شد چیزی بگوید، اما دوباره بست.  
نگاهی کینه‌توزانه روانه هر دو کرد و به سرعت راه آمده را  
برگشت.

در آسانسور که بسته شد، نفس حبس شده‌اش باز شد و  
به‌صورت آه صداداری خارج شد. عجب معرکه‌ای شد!

ایمان لیوان آب را برداشت و جلوییش گرفت.

- معذرت می‌خوام عزیزم.

خم شد و روی سرش را بوسید.

- چون که عقدمون این قدر سریع شد، ممکنه یه سری اتفاقات عجیب غریب در پیش داشته باشیم. پس پیشاپیش به خاطر همه شون معذرت می‌خوام.

لیوان را روی جزیره گذاشت و جوابش داد:

- وقتی دو نفر، با دو سطح اجتماعی مختلف و وجود درگیریِ دادگاهی بین شون، با هم ازدواج کنن، مسلمه همین‌طور می‌شه.

ایمان دستش را گرفت و روی صندلی نشاند. در یخچال را باز کرد و چند آبمیوه پاکتی بیرون آورد و جلویش گذاشت.

از کابینت‌های آشپزخانه هم چند کیک بسته‌بندی شده آورد و مقابلش نشست.

- دلم نمی‌خواد بذارم بری.

و به ساعتش نگاه کرد.



#عدالت وعشق

#پارت\_۳۰۸

- وقت اداری یه ساعته تموم شده. از مادرت اجازه بگیر، شام بریم بیرون.

از این همه آرامش ایمان متعجب بود. همین چند دقیقه پیش با خواهرش دعوا می کرد، اما حرفی نزد.

- باید برم پیش شون. از بعد دادگاه دیروز کارشون فقط گریه و ناله ست.

ایمان نی را درون آبمیوه فرو کرد و به دستش داد.

- مگه نشنیدی مهوش چی گفت؟ درخواست جلسه فوری دادگاه دادن، چون مدارک جدیدی ارائه شده و پدرت آخر هفته خونه‌ست.

- ولی چه طوری؟ مدارکی که من...

ناگهان لبش را گزید.

- من از شرکت برداشتم....

- نه! او نا نه! من یه سری مدارک ارائه دادم که پدرت تقصیری نداشته و خدا رو شکر قاضی قبول کرده، برای همین به مدارکی که تو ارائه دادی اهمیت ندادن.

به کیک و آبمیوه اشاره کرد.

- بخور، هنوز رنگ و روت پریده‌ست. تا به حال این قدر ضعیف و رنگ پریده ندیده بودمت، مشکلی که نداری؟

آبمیوه را خجل از چشمان ایمان به لب گذاشت و  
جرعه‌ای نوشید.

- نه خوبم... دیدی که مدارکو برداشتم؟ چرا جلومو  
نگرفتی؟

- من قبلاً برنامه‌ریزی کرده بودم که پدرت رو تبرئه  
کنم، اما دلم می‌خواست ببینم تو تا کجا خودتو به  
خطر می‌ندازی. وقتی ایرج از ناکجا آباد پیداش شد،  
دیگه نفهمیدم چه‌طوری مهوش رو بیچونم و بیام  
انباری... وقتیم که رسیدم و اون وضعیت رو دیدم  
فقط فکر نجات تو بودم. اون قدر از دست ایرج  
کفری بودم که به بدن بی‌جونشم نمی‌خواستم رحم  
کنم. مردک آشغال هوسباز!

~~~~~

آخی نصیب گرگ بیابون نشه 🕌

خیلی موقعیت بدیه خفت شدن، اونم وقتی کاری از دست برنیاد 😞

بچه‌ها پارت‌های آینده خیلی باحاله دریا میره خونه ایمان ❤️ 😍 □

برای حمایت از کانال خودتون می‌تونین در کانال وی‌ای‌پی ثبت‌نام کنید.

تعرفه ۱۵۰۰۰

بچه‌ها تا ۲۰ نفر دیگه این مبلغه بعد افزایش قیمت داریم.

#ای‌دی_ادمین_VIP @Vip Roman

toranjnoveladmin@

#عدالت‌و‌عشق

کاری از EXCHANGE GROUP

#پارت_۳۰۹

خودش هم از دست ایرج کفری بود، هم برای
مزاحمت‌های پی‌درپی‌اش و هم برای مُردن الکی‌اش و
بدبخت کردن او.
با یادآوری آن اتفاق بغض کرد.

- نمی‌دونم چی شد... وقتی خودشو عقب کشید از
بی‌نفسی درحال بیهوش شدن بودم. تا چشمم به
چشمای پر از شهوتش خورد که روی تن بی‌جونم
می‌چرخید، دیگه هیچی نفهمیدم و با پام کوبیدم...
منتظر بودم بلند بشه، تلافی کنه و بزنتم. خواستم
فرار کنم، اما اون قدر شوکه و ترسیده بودم که
نتونستم... فقط... فقط وقتی افتاد، خدا رو شکر
کردم! بعدم... بعدم که...

و اشک‌هایش با هِق هِق ضعیفش همراه شد.

ایمان صندلی اش را جلو آورد و او را در آغوش گرفت.
- هیششش دیگه تموم شد. نه ایرجی برای مزاحمت هست و نه مشکلی!

بعد برای حواس پرتی او با شیطنت گفت:
- فقط همه مشکلات برای من موند، دریاخانوم.

توجهش جلب شد، سرش را بلند کرد و کنجکاوانه به چشمان ایمان نگاه کرد.

ایمان دست‌های او را در دست گرفت.
- آخه بعد از تبرئه پدرت، باید دنبالش بیفتم تا من و به دامادی قبول کنه!

و با چشمانی خندان به او نگاه کرد.

هجوم خون و گرما را به گونه‌هایش حس کرد. سرش را در سینه ایمان مخفی کرد و این بار فارغ از هر دودلی و احساس گناهی، عطر تن و پیراهن همسرش را حریصانه

بویید و هزاران پروانه شادی و شوق را در دلش به پرواز
درآورد.

#عدالت و عشق

#پارت_۳۱۰

ایمان

ماشین را که نگه داشت، عملاً نفس دریا قطع شد.
می توانست استرس و اضطراب بی حدش را حس کند، ولی
به عنوان همسر، باید همراهش می بود که بقیه آماده
پذیرش او شوند.

او مردی وابسته به خانواده بود و اگر تأیید آنان همراه
انتخابش بود، همه چیز برایش لذت بخش تر می شد.

دست یخزده دریا را گرفت و بوسید، تا نگاهش را به
خودش جلب کند.

- چرا این قدر ترسیدی؟ مادرم، مادر ایمانه، نه مادر
فولادزره!

خنده ملیحی بر لبان دریا نشست. چه قدر صورت خندان
او را دوست داشت.

- ای جانم! من چه قدر باید دلک بازی کنم تا شما یه
لبخند مهمونم کنی؟

دوباره لبخندش پر کشید.

- دارم قبض روح می شم، کاش نمی اومدم!

با لحن و صورتی که شیطنت از آن می بارید، گفت:

- از انگشتای یخزدهت مشخصه. حالا یه کاری می کنم،
نه تنها انگشتات، بلکه بدنتم گرم بشه.

و شروع به بوسیدن نوک تک تک انگشتان دریا کرد و گاهی گازی کوچک از آنها می گرفت.

گونه‌های دریا از خجالت گل انداخت و دستانش از هیجان و التهاب، رو به گرمی رفت. انگار لحظاتی موقعیت و مکان فراموشش شد.

- خب، مأموریت گرم کردن خانم کوچولو تموم شد.
و لپ دریا را نیشگون گرفت و باعث بیشتر گلگون شدن آنها شد.

#عدالت و عشق

#پارت_۳۱۱

@Vip Roman

دریا شرمگین چشم گرفت و دل او را از نداشتن کاملش خون کرد. می ترسید زیاده روی کند و آهوی گریزپایش بترسد.

- راستی من دوست دارم تو رو به بهترین شکل خواستگاری و مال خودم کنم، پس لزومی نداره همه بدونن زن و شوهریم. از طرف من همین که دوست دختری براشون با نامزدی تفاوتی نداره، پس اگه مشکلی نداری این طوری می خوام معرفیت کنم.

دریا پریشان و مردد نگاهش کرد.

- ولی... نمی دونم... هرطور خودت صلاح می دونی... من اصلاً نمی دونم باید چی کار کنم؟

- مثل چند روز گذشته که دختر همیشگی خونوادهت بودی و همکار همکارات... این جام خودتو نامزد من بدون و سعی کن خوش بگذرونی، فقط از کنارم تگون نخور. مخصوصاً نزدیک امین نباش، البته با کار دیروزش امیدوارم امشب این طرفا پیداش نشه.

وقتی دید چشمان دریا موج و نگران شد.

- باشه بابا... چشم! می دونم نگرانت بوده به عنوان یه دوست، پس منم باهاش کاری ندارم.

و به سمت عمارت پا تند کرد و دریا را هم کشید. اما با کشیدن شدن دستش برگشت و به او نگاه کرد.

دریا خیره در چشمانش اعتراف کرد.

- من برای تو نگرانم نه اون! کم مسئله و مشکل برای حل کردن نداریم که مشکلت با اونم بهش اضافه بشه، پس بهم اطمینان کن و اصلاً رفتار اونو جدی نگیر.

به دریا نزدیک شد و چانه اش را در دست گرفت.

- وقتی گوشهٔ دفتر خفت کرده بود و بازجویت می کرد، خیلی تحمل کردم، وگرنه می خواستم گردنش و بشکنم.

#عدالت و عشق

#پارت_۳۱۲

دست دریا روی مچش نشست.

- دیدی وقتی فهمید ما با همیم، فوری عقب نشینی و خودشو جمع کرد. اون... اون فکر می کرد هنوز به عنوان یه آشنای سابق، حق داره برای من تعیین تکلیف کنه که خیلی خوب حالیش کردی نداره! بعد دست ایمان را از چانه اش جدا کرد، سمت لب هایش برد و بوسید.

چشمان ایمان با خوشحالی برقی زد.
- عهعهعه... از این دلبریا بلدی؟

دریا گلگون تر شد.

- غلط کردم؛ تکرار نمی شه!

دست دور کمر دریا انداخت و او را به خودش چسباند.

- هلاکتم دختر... دلم نمی خواد یه ثانیه با کسی
شریکت کنم، حتی مامان بابات؛ بعد تو هی دلبری
کن و منو تشنه تر... تازه وقتی می دونی، خودت زودتر
دست و پامو بستی... بیا بیرمت تو تا همین جا کار
دستت ندادم!

و دستش را گرفت و به طرف ورودی عمارت رفت.

در را که باز کرد. مهری خانم با روی باز به استقبالش
آمد.

- سلام آقا.

و با تعجب به دریا نگریست.

- سلام خانم. خوش اومدین!

- سلام خسته نباشی مهربانوا!

ایمان گفت و سری هم برای مادرش که از دور نگاهش
میخکوب آنها بود، تکان داد.

به دریا کمک کرد مانتوی بلند مجلسی اش را درآورد و به
مهری خانم داد. مهری خانم منتظر حجاب روی سر دریا
بود که دریا اشاره کرد، «نه!».

#عدالت وعشق

#پارت_۳۱۳

- مہری بانو!

مہری راہ نرفتنہ را برگشت.

- بلہ آقا.

دریا را کنار خودش کشید و گفت:

- افتخار دارم دریا رو بہت معرفی کنم.

و بعد آرام تر گفت:

- ہمسر آیندہم.

اشک در چشمان مہری جمع شد و دست روی دہانش گذاشت، تا صدایش بالا نرود.

- واای عزیزم... آقا...

چند لحظہ سرتاپای دریا را رصد کرد.

- ہزار ماشالا... خدا را شکر این روز رو دیدم. تبریک

می گم بہتون. بہ پای ہم پیر بشین الہی. برم یہ کم

اسفند دود کنم.

- ممنون مهری خانم.

و همان طور که مهری خانم دور می شد. دریا را به سمت سالن برد و به آرامی دم گوشش نجوا کرد.

- این مهری خانم برای من مادرتر بوده و مادری کرده تا مادر خودم...

بعد با ناراحتی سرش را تکان داد، تا افکار بد از سرش دور شود.

- به زودی خودت می فهمی چی می گم.

مادرش که متوجه شد به طرف آنها می روند، رو گرفت و فوراً شروع به صحبت با دوست کنار دستی اش کرد، درحالی که او زودتر از فرط کنجاوی با چشمان وقزده، به آنها خیره شده بود.

مehوش در آرامش آبمیوه اش را می نوشید و آنها را برانداز می کرد، ولی مهتاب با دیدن شان به استقبال شان آمد.

کاری از EXCHANGE GROUP

- وای سلام... خیلی خوش اومدین!
و در همان حال، خیره دستان گره خورده‌شان بود.

از گردن ایمان آویزان شد و بوسیدش و پرسشگرانه
گفت:

- داداش؟

بوسه‌ای به دماغ مهتاب زد.

- می‌خوام به آرزوت برسونمت، چه‌طوره؟

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۳۱۴

@Vip Roman

مهتاب شادمانه دست‌هایش را به هم کوبید.

کاری از EXCHANGE GROUP

- عالیہ! خدایا شکرت!
و این بار دست در گردن دریا انداخت.
- خوش اومدی عزیزم. خیلی خوشحالم کردی.

مرسی محجوبانه دریا، دلش را برد و دوباره بوسه محکمی
روی گونه اش زد.

- این جا باید گرگ باشی دریا جون، چون بره ها زود
خورده می شن!

و بلندبلند به حرف خودش خندید.

چشم غره ای حواله مهتاب کرد و با دریا کنار بقیه
مهمانان رفت. مهوش پشت چشمی نازک کرد و از جمع
دور شد، که از چشم ایمان دور نماند.

@Vip Roman

مادرش این بار هوشیارانه نگاهش کرد.

- سلام بر همگی.

و به احترام مادر و دوستانش کمی خم شد و سلام داد.

کاری از EXCHANGE GROUP

دریا هم آرام سلام کرد.

جواب سلامشان با احوالپرسی‌های کوتاه و
سرتکان دادن‌های مغرورانهٔ دوستان مادرش گذشت، تا
مقابل او متوقف شدند.

نگاه فخرالملوک از دریا برداشته نمی‌شد.

- خوش اومدی دخترجون!

کمی براندازش کرد.

- من جایی دیدمت؟ تووو... نوۀ میرزا اتابک نیستی؟
نه‌نه! نوۀ دختری احتشام‌سلطنه‌ای؟ مثل خودشم
چشمات آبیہ...

می‌خواست خودش جواب بدهد که دریا پیش‌دستی کرد.

- دریا هستم، دستیار آقا ایمان. پدرم برای ایشون کار
می‌کنن.

دهان فخرالملوک به هم پیچید و باشگفتی به زیبایی‌های
خدادادی دریا چشم دوخت. بعد از لحظاتی، آهانی از
دهانش خارج شد و روی مبل پشت سرش وا رفت.

#عدالت و عشق

#پارت_۳۱۵

دوستان نزدیک مادرش که همه چیز را شنیده بودند، همه
متحیر و انگشت به دهان نگاه‌شان میکردند و لحظاتی بعد
همچون خبرگزاری بی‌بی‌سی، شروع به مخابره خبر به
بغل دستی‌ها یا تایپ در گوشی‌های‌شان کردند.

خنده‌اش گرفته بود، سعی کرد جلوی خودش را بگیرد که
کسی نفهمد، پس دست دریا را گرفت و او را همراه خود
به دفتر کارش برد و سپس خنده‌اش را رها کرد.

- تو خیلی خوبی دریا... من می خواستم با این خبر سوپرایزش کنم، اما اینم عالی بود. واکنششونو دیدی؟

و از خنده روی مبل ولو شد.

- من... من متوجه نشدم. مگه چی گفتم؟

در همین حین مهتاب با یک سینی از انواع آبمیوه‌ها وارد شد و به دریا تعارف کرد.

- ایمان چی شد؟ مامان شوکه شده و خیره نشسته.

دوباره از خنده روده‌بر شد و دریا همچنان هاج و واج ایستاده و نگاهش می کرد.

- بیا بشین کنارم دریا...
@Vip Roman

و با دست روی مبل زد.

- توام بیا.

به مهتاب گفت.

دریا کنارش نشست و لیوان آبمیوه تعارفی مهتاب را روی
میز گذاشت.

دستش را دور شانه دریا انداخت و او را به سمت خود
کشید و با محبت شقیقه‌اش را بوسید، که باعث
خجالت دریا و لب‌گزیدن مهتاب شد.

#عدالت و عشق

#پارت_۳۱۶

- وای داداش چه قدر خوشحالم برات. خدایا شکر!

و سریع از جایش بلند شد و سمت دیگر او نشست و
دست در گردنش انداخت.

- حالا بگو مامان چی شد؟

کاری از EXCHANGE GROUP

با یادآوری چهرهٔ مادر و بهت دوستانش دوباره خنده‌ای کرد.

- چیز خاصی نبود، فقط دریا کامل خودشو معرفی کرد.

- نه بابا!

- آره. exchange group
و کرکر خندهٔ خواهر و برادر بلند شد.

مهتاب پرسید:

- دوستاشم شنیدن؟

- آره!

و باز قهقههٔ خنده بود که بلند شد.

کاری از EXCHANGE GROUP

- احساس می‌کنم داره بهم بی‌احترامی می‌شه، لطفاً بگین
چه خبره!

دریا گفت و با ناراحتی از کنارشان برخاست.

دست دریا را که می‌خواست دور شود، گرفت و کشید.
دریا درست در آغوش و روی پاهایش فرود آمد و از ترس
و شرم همزمان هینی کشید.

- وای نه... بذارین پا شم!

- من که جاتو دوست دارم، جای همیشگی شما تو بغل
منه.

و با شیطنت به دریای سرخ شده خندید.

مهتاب که پشت دریا قرار گرفته بود، بلند شد، طرف
دیگر او آمد و جای قبلی دریا نشست.

- بین دریا جون، ما به مامانم و رفیقاش می‌خندیم، نه تو!

او اصلاح کرد.

- رفیق نه، دوستان مکرمه‌شون!

عدالت و عشق:

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۳۱۷

مهتاب دستش را تکان داد.

- حالا هرچی!

و خطاب به دریا که توسط دست‌های او روی پاهایش قفل شده بود، خاطر نشان کرد:

- جلوی این رفقا، ماها حق زدنِ حرف بی‌ادبی، بی‌کلاسی، کوچه‌بازاری و خیلی چیزهای دیگه نداریم.

کاری از EXCHANGE GROUP

آخه اینا همه شون از تخم و ترکه شازده های قجری
هستن و با پایین تر از خودشون نه حرف می زنن، نه
وصلت می کنن.

دریا شرمنده گفت:

- حالا من حرف بدی زدم؟

دریا را تنگ تر به آغوشش چسباند.

- گفتم من دستیارم و پدرم کارمند شرکته. جنایتی از
این واضح تر؟

چشمان متعجب دریا روی هر دویشان جابه جا شد.

- من همیشه واقعیت و می گم، می خواد کسی خوشش
بیاد، می خواد نیاد.

خندید و خطاب به خواهرش گفت:

- می بینی دخترمو؟! حق ندارم عاشقش بشم؟ وسط
خاندان شوهر و یه کوه شازده و شاهدخت شکسته
قجری، دست از سرتق بازیش برنمی داره و حرف حرف
خودشه.

مهتاب با بدجنسی شوخی کرد.

- داداش حقشه بچلونیش و روغنش و دربیاری.

از خدا خواسته، آغوشش را تنگ تر کرد و گونه خم شده
دریا به طرفش را، محکم بوسید.

قلب دریا فنچ گونه می تپید. ترسید دخترکش برنجد، پس
آرام قفل دست هایش را باز کرد و بوسه آخر را به روی
دستش زد.

دریا آرام بلند شد و خجل کنارش روی مبل نشست.
لیوان آبمیوه را به دستش داد تا بنوشد، که ننوشیده به
گلویش پرید.

- سلام دایی... سلام زندایی.

#عدالت وعشق

#پارت_۳۱۸

متین بود که با سلام و ورودش، باعث سرفه دریا و خنده او و مهتاب شده بود.

به خاطر وجود دریا، به متین نوجوان احترام گذاشت، بلند شد و دست داد.

- خوبی دایی؟

متین شرمنده بابت سرزده وارد شدنش و سرفه دریا سرش را خاراند.

- ببخشید! ممنون خوبم. تبریک می گم.

مهتاب خندان به دریا گفت:

- قریونت برم دریا جون؛ باید برات اسفند دود کنم. به
یمن قدمت امشب اتفاقات نادری داره رخ می‌ده.

دریا که سرفه‌اش آرام شده بود، با تعجب به مهتاب نگاه
کرد.

- آخه ایمان نجسب و همیشه عنق، امشب قرص
خنده خورده - یه دل سیر خندیده و متین منزوی
کنج‌نشین اومده پایین، تو جمع مهمونا.

- والا چنان خبر مثل بمب تو خونه ترکیده، که
نمی‌تونستم جلوی خودمو بگیرم و نیام پایین... پس
از ps4 مرخصی ساعتی گرفتم و اومدم. خُب چه
خبر!؟

- تو اول بگو، چه خبری؟

کاری از EXCHANGE GROUP

- زن گرفتن دای دیگه!

و لبخند ژکوندی به او و دریا تحویل داد.

گلویی صاف کرد تا متین دست از چرندیات گفتن بردارد،
و خیلی رسمی معرفی‌شان کرد.

- دریا جان این شاخ شمشاد، عزیز دای و پسر خواهرم،
مهوشه.

دریا لبخندی به متین زد.

- متین جان افتخار دارم همسر آیندهم دریا جان رو بهت
معرفی کنم.

متین تعظیم بلندبالایی به دریا کرد.

- خوشبختم زندایی! یعنی نه! چیزه... دریا جان خانوم
خوشبختم.

#عدالت و عشق

#پارت_۳۱۹

دوباره دریا گلگون و سربه‌زیر شد و دل او را با این همه ناز،
عاشق و مشتاق‌تر کرد.

مهتاب که نگاهش را شکار کرده بود، سر در گوشش
گذاشت.

- خدا به دادت برسه داداشی، این دختره زیاد ناز داره!

چشم‌غره‌ای به هردو رفت.

نخیر، این‌ها بی‌خیال نمی‌شدند!

- مهتاب بهتره از مهری پرسی کی شام آماده‌ست. متین
شمام برو کنار مادرت، تنها نباشه.

کاری از EXCHANGE GROUP

- چشم داداش!

مهتاب، خندان گفت و از دفتر بیرون رفت.

متین دست به چانه، کمی مکث کرد و در جواب نگاه پرسشگرانه ایمان، زیر لبی گفت:

- منظورت نخود سیاه و ایناست دیگه؟

و وقتی ایمان به سمتش یورش برد، درحالی که می‌خندید، فرار کرد.

برگشت و روبه‌روی دریا ایستاد. دستانش را گرفت و فشرد.

- اینم تموم خونواده من. کس دیگه‌ای وجود نداره، چون که مامانم، با اخلاقای خاصش همه رو رونده. من تو تموم دنیا همین دو تا خواهر و متین رو دارم... و حالام تو رو...

نزدیک تر شد.

- می خوام دنیا مو و زندگی مو و خونواده مو با تو بسازم
دریا...

دستش را کنار صورت دریا گذاشت و به چشمانش خیره
شد.

- می خوام خانوم خونه م باشی... مادر بچه هام باشی...
می دونی یکی از آرزو هام گرفتن چایی از دست توئه،
وقتی خسته به خونه برمی گردم و تو کنارم می شینی.

دستانش را حلقه کمرش کرد و به آرامی او را جلو تر کشید
و با نرم ترین لحن، عاشقانه التماس کرد.

- کمک کن به واقعیت برسونمش.

و بعد همچون موجودی عزیز کرده، دریا را کامل به
سینه اش فشرد و محکم در آغوشش گرفت.

@Vip Roman

#عدالت و عشق

#پارت_۳۲۰

به سالن که برگشتند، همه مشغول گپ و گفت بودند.
به دریا نگاه کرد که گاه با تعجب و گاه مشتاقانه اطراف را
زیر نظر گرفته بود.

- سلام جناب شاهکار. احوالات شما؟

تا برگشت، موسوی، مشاور و دوست خانوادگی مادرش را
دید.

- سلام. خوش اومدین.

و با او دست داد.

(آخی یادش به خیر با هم دست می دادیم، روبوسی
می کردیم، همدیگه رو بغل می کردیم 😊) بیاین قدر همو
بدونیم و دعا کنیم خدا اون روزهای خوب رو بهمون
برگردونه 🙏🙏🙏)

موسوی مردی کوتاه قامت و کمی چاق با سری کم مو بود،
که موقع حرف زدن سرش متمایل به شانه راستش
می شد.

- بانو تبریک می گم.

و سرش را تعظیم وار برای دریا خم کرد.

توجه دریا هم جلب شده بود، اما فقط کمی سرش را
برایش خم کرد. این غرور مخصوص دریا بیشتر اوقات
موجب خوشنودیش بود، از جمله الآن و جلوی موسوی.

- جناب شاهکار، یه عرض خصوصی خدمتتون
داشتم، اگه اجازه بدین.

خودش هم بدش نمی آمد کمی با او صحبت و تفهیمش
کند که کمتر نسخه قرون وسطایی برای مادرش بیچد.

- بله البته، بفرمایین بریم دفترم.

و خطاب به دریا گفت:

- دریا جان بریم.

- جناب شاهکار، عرضم خصوصیه!

اخم کرد.

- این جا عرض خصوصی نداریم.

دریا بازویش را گرفت.

- من خوبم یه کم تنها بمونم، مشکلی پیش نمیاد.

با نگرانی به جمعیت و بعد به دریا نگاه کرد.

دریا خنده اش گرفت.

- نترس نمی خورنم!

کمی سرش را خم کرد و آرام پچ زد:

- کی جرئتش و داره... تازه شم تو رو فقط من می خورم.

#عدالت و عشق

#پارت_۳۲۱

مشتاقانه چشمکی برایش زد. نگاه خندان و پرلذتش، تا زمانی که همراه موسوی وارد دفتر کارش شوند، روی سرخی گونه‌های دریا بود.

به محض ورود، پشت میزش رفت و با دست به موسوی تعارف کرد بنشیند. می‌خواست قدرت و اقتدارش را به رخ مردک بکشد.

موسوی ننشسته شروع کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

- ببینید جناب شاهکار، مهتاب خانوم...

دستش را بالا آورد.

- شما گوش کن جناب موسوی. من خیلی وقته می‌خواستم باهاتون صحبت کنم.

- جناب شاهکار، مشکل مهتاب...

حرفش را قطع کرد.

- مهتاب هیچ مشکلی نداره. اون دختریه که خیلی وابسته پدرش بود؛ و به‌طور ناگهانی و جلوی چشمش، پدرش رو از دست داد. مادرمونم که نبودنش بهتر از بودنشه. مهتاب رو من و مهوش با کمک خدمتکارا بزرگ کردیم. اون فقط محبت و توجه می‌خواد... چه‌طور با ما هیچ مشکلی نداره؟ پیشنهاد می‌کنم شما تمرکزت رو بذاری روی مادرم. تنها آدم مشکل‌دار این‌جا، اونه... بهتره سریع‌تر

درمان بشه، وگرنه ممکنه یه روزی تنها بمونه، چون اخلاقش غیرقابل تحمل شده. اینا رو گفتم که مستقیم بری به خودش بگی. کاسه صبر من لبریز شده، تحمل آزارهایی که به مهتاب می‌رسونه رو ندارم.

- ولی ایشون مادری و گاهی لازمه...

- لطفاً ساکت باشین! امروز فقط من صحبت می‌کنم و شما خوب گوش می‌دی، که خبر بیری. به مادرم بگو با زخم‌زبوناش و رفتاراش، مهتاب رو اذیت نکنه و به انتخابش احترام بذاره، وگرنه یه روز صبح که از خواب پا می‌شه، نه من و می‌بینه، نه مهتاب رو...
فهمیدی؟

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۳۲۲

- ولی آقا... !

- ولی بی ولی... بدون کم و زیاد، اینا رو بهش بگو. من
هر لحظه آماده طغیانم!

و ابروانش را به معنای شیرفهم شدن، برای موسوی تکان
داد.

موسوی بدبخت هم سرش را تکان داد.

دستش را به نشان بیرون رفتن، به سمت در گرفت.
موسوی ناگزیر بلند شد، سری خم کرد و از دفتر بیرون
رفت.

از پارچ آب روی میز، لیوان آبی برای خودش ریخت و
یک نفس نوشید.

حقش بود مردک شش کلاسی!

خودش را روانشناس و مشاور می دانست و مادرش هم
گوش به فرمان او بود.

خوشحال بود حرفهایی که رودررو نمی خواست به
مادرش بگوید، با واسطه رسانده می شد. مدتی بود که
مهتاب از او خواسته بود از مادر جدا شوند، چون تحمل
رفتارهای سلطه گرانه و زخم زبان های مادرش روزبه روز
غیرقابل تحمل تر می شد.

در این فکرها بود که از پشت درهای شیشه ای بزرگ
دفترش، متوجه حرکت سایه ای در بین درختان شد. نور
دفتر را کم کرد و آرام از در بیرون رفت.

چیزی پشت درختان حرکت می کرد و چون چراغ های این سمت خاموش بود، قابل تشخیص نبود. آرام آرام جلو رفت تا نزدیک آلاچیق رسید.

خوب که دقت کرد، امین و مهوش را پشت آلاچیق دید، که با هم به آرامی صحبت می کردند. کارشان مشکوک بود. هرچه گوش کرد متوجه چیزی نشد.

دقیق نگاهشان کرد و چیز مشکوکی جز آرام حرف زدندان ندید. با یادآوری اتفاق دیروز، دلش میخواست امین را زیر مشت و لگد بگیرد.

#عدالت وعشق

#پارت_۳۲۳

بعد از ماجرای عقدکنان و فردایش که محضر همه چیز تمام شد، خودش شخصاً کارهای پدر دریا را زیر نظر گرفت، تا زودتر دل نازدانه‌اش را شاد کند و وقتی مزدش را گرفت که نامهٔ برگزاری دادگاه، پیش از موعد مقرر، به سبب اخذ مدارک معتبر، که از طرف دادگاه آمده بود، به دریا نشان داد و او خود را در آغوشش انداخت.

به قدری این آغوش دلچسب بود، که به هوای یادآوری حالات آن روزش، بارها آن صحنه را مرور کرده بود.

همه چیز بین او و دریا به آرامی جریان داشت تا دیروز عصر، وقتی بعد از کلی سروکله زدن با مهندسین ناظر پروژه و به نتیجه‌ای نرسیدن، پیش از موعد به دفترش بازگشت و فروزان، رنگ‌پریده و من‌من‌کنان جوابش را داد.

لحظه‌ای گمان بد برد و فکر کرد برای دریا مشکلی پیش آمده است، برای همین خیلی سریع در دفتر را باز کرد و وارد شد که لحظه‌ای قلب و ذهنش همزمان استپ کرد.

دریا در سه گوش دفتر، در حالت دفاعی با منگنه رومیزی او و امین در حالت یک شکارچی، پشت به او و مقابل دریا ایستاده بود.

- گفتم بیرون بمون فروزان!

در را به هم زد. جلو رفت و از پشت یقه، امین را گرفت و به کناری پرتش کرد. امین که منتظر چنین یورش نبود، به راحتی از جا کنده، به دیوار خورد و پخش زمین شد.

وقتی امین به زمین افتاد، دریا دومین آغوشش را به او بخشید. چنان در آغوشش خزیده بود، که انگار ملجأ و مأوای دیگری جز سینه او ندارد.

#عدالت و عشق

#پارت_۳۲۴

امین بعداز سر پا شدن و تعجب از آغوش گرم آن دو،
متوجه محرم شدن آنها شد. اول جا خورد، و بعد نگاه
کینه‌توزانه‌ای به او کرد.

بعداز کلی مقدمه‌چینی برای توجیه دلیل خفت کردن
دریا، همه را به جریان چند روز قبل و مردن ایرج ربط
داد. در آخر بعداز جمع‌وجور کردن خودش و توجیهات
چرت، غیب شد.

اگر دریا نبود، نمی‌گذاشت راحت قسر دربرود، اما با
وجود او و نگه‌داشتنش، نتوانست کاری از پیش ببرد.
دریا گفته بود نامزدی کوچکی بین خودشان دونفر بوده
که قبل از رسمی شدن، به هم خورده و همین، دلیل
نگرانی امین بوده است.

اما این، همه‌ی ماجرا نبود. حالت دفاعی دریا، تمام معادلات ذهنی‌اش را بر هم زده بود و باید در فرصتی مناسب، از دریا توضیح کامل می‌خواست.

دریا...

به یاد آورد دریا را تنها گذاشته است.

نگاهی دیگر به مهوش و امین که همچنان مشغول صحبت بودند، کرد. بازگشت و راه عمارت را در پیش گرفت.

دریا همراه با مهتاب و متین، گوشه‌ای نشسته و مشغول گوش‌هایشان بودند.

دنبال مادرش گشت و او را در جمع دوستانش یافت.

نزد مادرش رفت و برای دوستانش سری تکان داد.

- به مهری گفتین کی شام سرو کنه؟

مادرش باشکوه هرچه تمام‌تر، موهای فرخورده بلندی که
به صورتش ریخته بود را بالا داد.

- گفتم برای ده و سی آماده باشه.

خوبه‌ای گفت و خواست دور شود، که مادر صدایش زد.

- ایمان! بمون، باهات حرف خصوصی دارم.



کانال VIP ❀ عدالت و عشق ❀ ق

هفته‌ای ۱۸ پارت داره 100

روزی ۳ پارت 😍

بدون تبلیغات هست 👍

تعرفه ۱۵۰۰۰ تومان

ادمین VIP

toranjnoveladmin@

#عدالت و عشق

#پارت_۳۲۵

با این طرز صحبت کردن، دوستانش از پیرامون مادر دور شدند و او کنارش، روی مبل جای گرفت.

فخرالملوک بی مقدمه گفت:

- سورپریزم کردی با اون دختره غربتی!

وقتی سکوت او را دید، ادامه داد.

- ادب کردن من این قدر مهم بود، که دست این عتیقه

رو بگیری بیاری این جا؟ اونم حالا که همه جمعند؟!@Vip Roman

به سمت مادرش برگشت و به چشمان او که روی

مهمانان چرخ می خورد، نگاه کرد.

همیشه خود را بالاتر از دیگران می‌دید، حتی بالاتر از
فرزندان و شوهرش.

با همین اخلاق، شوهرش را پرانده بود، که سال‌ها او و
خواهرانش در عین داشتن پدر، او را نداشتند و حالا
نوبت فرزندانش بود.

او و مهتاب خیلی وقت بود تصمیم به رفتن داشتند، اما با
پیش‌آمدن نامزدی امین و مهتاب، دیگر لزومی به رفتن
ندید؛ صبر کرد خواهر کوچکش با شکوه و سربلندی یک
عروس، از خانه پدری برود.

خودش هم تصمیم گرفته بود بعد از عروسی مهتاب و
رفتنش، به آپارتمان‌ش نقل مکان کند. برای مادر همین قدر
که وظیفه فرزندى را به جا می‌آورد و مراقب او و
خرج‌های آن‌چنانی‌اش بود، کفایت می‌کرد.

وقتی دید مادر نگاهش نمی کند، بدون جواب دادن، بلند شد و به سمت بچه ها رفت. نگاه دریا با لبخندی زیبا به او بود. دخترک تیزهوش، متوجه کشمکش بین مادر و او شده بود و حالا با لبخندی زیبا به آرامش دعوتش می کرد.

کنار دریا که رسید، همان طور ایستاده، طوری که اکثر حضار متوجه حرکتش شوند، خم شد و روی سرش را بوسید.

متین و مهتاب به این عمل آشکار او با دهان باز نگاه کردند.

#عدالت و عشق

#پارت_۳۲۶

ایستاد و سمت آشپزخانه نگاه کرد. با مهری چشم در چشم شد که اشاره زد، میز چیده شده و همه چیز آماده است.

سینه‌اش را صاف کرد.

- خانم‌ها... آقایان... قبل از صرف غذا، مطلبی هست که مایلم به عرض همگی برسونم. مدتی بود که دل در گروی زیاروی داده بودم، اما خودم را مناسب او نمی‌دیدم، تا این که تمام زندگی و کارم پر شد از صحنه‌های با او بودن و فهمیدم نمی‌تونم بی‌خیال اون بشم، پس دست به کار شدم و با تمام امکانات موجود، شکارش کردم!

دستش را به سمت دریا دراز و کمک کرد بلند شود. یک دست دور کمرش حلقه کرد و او را به خود چسباند و دومین بوسه را به شقیقه‌اش که از حجاب بیرون بود، زد.

- معرفی می‌کنم خانوم دریا، محبوب زیاروی من.

- شکار رو خوب اومدی.

مهوش بود که به محض ورود به سالن این را گفت و وقتی دید همه نگاهش می کنند، گفت:

- خودم شاهد بودم، با چنان تبحری شکارش کرد، که انگشت به دهن موندم.

و به او لبخندی زد.

- تبریک می گم داداش. مبارکه دریا جون.

و شروع به دست زدن کرد.

اندیشید؛ خواهر سیاستمدار من!

مادرش چپ‌چپ، عده‌ای شگفت‌زده و بعضی با لبخند نگاه‌شان کردند، که دست زدن متین و مهتاب و خدمه عمارت، باعث بلند شدن صدای شادباش و تبریک شد.

اجازه نداد کسی برای تبریک جلو بیاید و دخترک گلگون‌شده‌اش بیش از این خجالت بکشد.

- خانم‌ها، آقایون بفرمایین شام.

به متین اشاره کرد مهتاب را بیاورد و خودش جلوتر از همه دست دریا را زیر بازویش گرفت و به سمت سالن کوچک‌تر که برای سرو غذا انتخاب شده بود، حرکت کرد.

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۳۲۷

امشب نقطه عطفی در زندگیش بود. تا به حال از نزدیکی و بودن با هیچ جنس مؤنثی، این قدر آرامش نداشت و لذت نبرده بود. اصلاً دلش نمی‌خواست از دریا جدا شود. چنان عشق و محبت در دلش ریشه دوانده بود که برایش تحمل چند دقیقه دوری هم سخت بود.

با هرکس مشغول صحبت می‌شد، دست دریا را محکم می‌گرفت که از کنارش تکان نخورد. بیشتر مکالمات امشب را نشنید یا فراموشش شد، چون حرکت، حرف‌ها و نگاه‌های دریا، حواسش را پرت می‌کرد.

خودش هم متحیر بود که این چه حس و حال عجیبی است که بر او چیره شده است.

دست خودش نبود. به یاد آورد روزی که کامران را با یک کیف زنانه بر شانه‌اش، در حال دویدن دیده بود، چه قدر مسخره‌اش کرده و لقب زن‌ذلیل را به او داده بود، اما حالا خودش، فقط منتظر بود خواسته‌ای از بین لبان دریا گفته شود، تا او جان ببازد و انجام دهد. واقعاً که حال غریبی بود، هم دلپذیر بود و هم ترسناک!

دریا که سوار ماشین شد، کیفش را به دستش داد و در را بست. برای خود زن‌ذلیلش سر تکان داد و خندید.

زن ذلیل!

به دوستت خندیدی، به سرت اومد آقا ایمان...

از آن سمت سوار شد، استارت زد و حرکت کرد. دست دریا را گرفت، بوسید و همراه دست خودش، روی دنده ماشین گذاشت.

- دلم نمیاد برت گردونم خونه تون!

- ایمان!

جان داد برای لحن مظلومش.

- جون دلم!

- واقعاً این قدر دوستم داری؟

- یعنی چه قدر؟

#عدالت و عشق

#پارت_۳۲۸

- همین که می‌گی نمی‌تونی ازم جدا بشی...

- تو دوست داشتن من و از رو این فهمیدی؟

- نه... ولی حرفا و کارهای تو برام عجیبه... راستش
یه کم باورش سخته!

- دریا من از سر شب تا حالا رو یادم نیست.

دریا با تعجب نگاهش کرد.

- یعنی چی؟

سرش را به چپ و راست تکان داد.

- یادم نیست چی خوردم، چی گفتم و با کی حرف زدم..

چون همه حواسم پیش تو بود!

دریا لبخندش را با دست پوشاند.

- شوخی نکن دیگه... من اون قدرام دیدنی نیستم.

دستش را بلند کرد روی لبهایش گذاشت و بوسه‌ای

طولانی بر آن زد.

- تو خواستنی‌ترین، زیباترین و دلبرترین دختری هستی

که دیدم. دیگه چی بگم که باورت بشه خانوم

کوچولو؟

دریای گلگون شده، نتوانست ذوقش را پنهان کند، سرش را برگرداند و به شیشه ماشین تکیه داد.
کمی در سکوت گذشت، که گفت:

- گاهی فکر می‌کنم دارم خواب می‌بینم و با بیدار شدنم، همه چیز مثل سابق می‌شه. ایرج زنده‌ست، من شرکت نیومدم، بابا تو خونه‌ست و هیچکدوم از این اتفاقات نیفتاده و همه در سرها تموم شده.

به دریا نگاه کرد که سر بر شیشه گذاشته و در خیالاتش غرق شده است.

- منم جزو این خواب و بیداریا هستم یا نه؟

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۳۲۹

دریا عکس‌العملی نشان نداد. دلخور شد. البته که حقش بود... از عشق و ازدواج اجباری، جز این انتظاری نباید داشت. خودش این راه را انتخاب کرده بود و مطمئن بود، مدت‌ها زمان می‌برد تا دل دخترک نسبت به او نرم و احساساتش تلطیف شود.

آهی جانسوز از ته دل کشید و کمی سرعتش را زیادت‌ر کرد.

سرخورده از تصورات ذهنی‌اش شروع به تعریف کرد.

- من آدمِ خودخواهیم، اینو خودم خوب می‌دونم، چون چیزی نبوده که نتونسته باشم به دست بیارم.

تو بچگی که اون قدر پدرم برامون گذاشته بود و همه چیز مهیا بود، بعدم که خودم شروع کردم به برآوردن خواسته‌هام. فقط دو چیز رو نتونستم به دست بیارم و همیشه حسرت اونا رو خوردم. دریا...

من برخلاف چیزی که ظاهرش نشون می‌ده، زندگی راحتی نداشتم. نه پدر درست و حسابی بالای سرمون بوده، نه مادر! جسم من و خواهرام توسط خانواده بزرگ شده، اما روح و روان هرکدوممون مخصوصاً من و مهوش، بدون یه تربیت درست و نظارت

بزرگ‌تر پرورش پیدا کرده. پدرم چه وقتی که بود و چه حالا که نیست، خوب‌باش زبونزد همه بود و آزارهاش برای ما. چرا که ظاهر کارشو درست می‌کرد. ظاهراً دست‌به‌خیر بود و مردم‌دار... ولی تو خونه و محل کار، اخلاق و رفتار درستی نداشت. بارها شنیدم که کارگرهای قدیمی از ظلمایی که در حق بعضی کارگرها کرده، می‌گن. تو خونه هم که خودم شاهد بودم، رفتار درستی با مامان یا ما نداشت. مادرم و فامیل قجریش و مسخره می‌کرد. به من سرکوفت بقیه هم‌سن و سالام رو می‌زد. مهوش رو حتی نمی‌دید، که بخواد آزار بده.

#عدالت و عشق

#پارت_۳۳۰

@Vip Roman

آه بلندی کشید و ادامه داد.

کاری از EXCHANGE GROUP

- من و بی‌عرضه و لاابالی می‌دونست. بی‌عرضه بودم چون به جای رفتن به دیرستان و خوندن برای پزشکی، عاشق معماری بودم و رفتم هنرستان. یه بارم سیگار دستم دیده بود، عوض ریشه‌یابی و پیدا کردن دلیل رفتارم، هر بار من و می‌دید، می‌پرسید امروز چند نخ کشیدی؟ یه پاکت شده؟ مارک سیگارتو عوض کردی یا هنوز همون آشغال رو می‌کشی؟ تحمل حرفا و رفتاراش برای منِ نوجوون خیلی سخت بود.

سرعت ماشین را کم کرد و متوقف شد. سرش را به پشتی صندلی تکیه داد.

- روزی که تصادف کردیم، جلوی چشمم بود. کنارش نشسته بودم، اما نگاهش نکردم. با وجود درد توی سینه‌م، اول برگشتم به عقب. مامان و مهوش بیهوش شده بودن و مهتاب چون بین دوتاشون نشسته بود و کمر بند داشت، سالم و بیهوش بود. خودمو به سختی از شر کمر بند نجات دادم و نیم‌خیز

شدم، که درد توی دنده‌هام پیچید. هرطوری بود
 کمر بند مهتاب رو باز کردم و کشیدمش به سمت
 خودم، وقتی اومد بغلم، تو سکوت خیره پدرم شد.
 تازه یادم اومد بهش یه نگاهی بندازم. آسیب ظاهری
 نداشت، نه زخمی نه خونی، ولی چشماش باز و خیره
 به ما بود. مهتاب صداش زد، اما...

دست‌هایش را روی صورتش گذاشت. با یادآوری گذشته
 سر و صورتش گرگشیده بود. دست دریا که روی
 بازویش نشست، برگشت و به چشمانش که پر از اشک
 بود نگاه کرد.

- من گریه نکردم. نه اون وقت، نه بعدش... یه خاطره
 خوش ازش نداشتم که دلم بسوزه. اسم پدر که میاد،
 جز صدای دادش سر خدمتکارها یا جروب‌بچش با
 مامان یا پوزخندها و متلک‌هاش به خودم چیزی یادم
 نیست.

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۳۳۱

تنها خاطره خوبش اینه که وقتی سرخوش بود، با مهتاب بازی می کرد و صدای خنده مهتاب تو خونه می پیچید. براش یه دوچرخه خریده بود. می بردش تو حیاط و بهش یاد می داد. یه بار عمه م گفت اگه مادرت خوب بود به راهش می آورد، اما دریا، مادرم خوب نبود، ما چی؟ من و مهوش چی؟ مگه ما بچه هاش نبودیم؟ با ماها می خواست کمی خوب باشه...

با سر انگشتانش اشک زیر چشم دریا را گرفت.

- نگفتم که گریه کنی یا دلت بسوزه، گفتم که بدونی چرا برام عزیزی، چرا عاشقت شدم؟ مگه یه دختر بچه خوشگل که ممکنه هر آشغالی بهش دست درازی کنه و باید مراقب خودش و خوشگلیاش باشه، چه قدر باید به پدرش علاقمند باشه که

خودشو بندازه وسط ماجراهای پدرش؟ وسط کلی
خطر؟ مگه این پدر چه قدر ارزش داره؟ پدر من
ارزش یه قطره اشک منم نداشت، چون در خفا کلی
خوشحال شدم که رفت. مهوشم خوشحال بود. ما
محبتی ندیده بودیم که ناراحت رفتنش باشیم، اما
تو...

دو طرف صورت دریا را با دستهایش گرفت.

- تو خودتو به هرکاری وادار کردی تا به من و شرکتم
برسی، اونم به خاطر پدرت.

پدرت مرد خوشبختیه که تورو داره... منم خوشبختم که
به دستت اوردم و امیدوارم توام روزی همین احساس رو
به من داشته باشی.

قطره‌های اشک دریا سریع‌تر فروریخت و او محو
چشمان دریاییش، پیشانی‌اش را بوسید.

ناگهان ضربه شدیدی به کاپوت ماشین خورد.

#عدالت و عشق

#پارت_۳۳۲

- چه غلطا... بیاین پایین ببینم...

دوباره ضربه‌ای شدید به کاپوت ماشین خورد و صدای
جیغ زنی متعاقبش شنیده شد.

- در رو باز کن ببینم، باز کن.

این بار ضربه به در سمت دریا خورد، انگار کسی به در
لگد زد.

دریا را رها کرد و سریع بیرون را از نظر گذراند؛ بعد خم
شد، قفل فرمانی که همیشه کف ماشین بود برداشت.

- انگار دونفرن... من پیاده شدم در رو قفل کن، زنگ

بزن ۱۱۰... زود باش دریا!

کاری از EXCHANGE GROUP

تا دریا بخواهد مخالفت کند یا چیزی بگوید، پیاده شد و در را بست. مرد و زن با دیدن هیبت او و قفل فرمان در دستش کمی عقب رفتند.

- ...!! توئی آق خوشگله؟

به زنی که مقابلش توی کوچه ایستاده بود نگاه دقیق تری کرد، اما نشناخت. صدای در ماشین آمد و دریا پیاده شد. سریع سمتش رفت و برای محافظتش جلوی او ایستاد.

- گفتم داخل بمون تا پلیس برسه. زنگ زدی؟

زن که سر نترسی داشت پرید وسط حرفش.
- پلیسم فکر خوبیه... بذار بیان ببینم چی کار داری با دختر مردم؟

دریا بازویش را کشید و آرام گفت:

- ایمان صبر کن، من می‌شناسمشون.

با تعجب برگشت و سؤالی به دریا نگاه کرد.

دریا که از صورتش نگرانی و استرس می‌بارید، زمزمه کرد.

- همسایه‌مونه زهراخانم! همون که دفعهٔ پیشم دعوات کرد.

زهرا که پررو شده بود جلوتر آمد.

- از اون پشت بیا بیرون ببینم ورپریده! بابات زندانه، فکر کردی هرگهی دلت بخواد می‌تونی بخوری؟

#عدالت وعشق

#پارت_۳۳۳

مرد همراه، دست زهرا را گرفت.

- اصلاً به ما چه زن؟ بیا بریم خونه، حوصله داری؟

اما زهرا جلوتر آمد و دست دریا را کشید.

- بیا این طرف ببینم! این که همون آندهور

خوش تیپست...؟ عوضی پاچالت نشست، تا

اغفالت کرد، هان؟ خاک تو گورت، فکر می کردم با

هم سنات، تومنی دوزار فرفته؟

دیگر حالش را نفهمید. زن بی ادب دهانش را باز کرده و

هرچه می خواست به دریای او می گفت.

جلو رفت، دست دریا را گرفت و با زدن ضربه به دست

زهرا، از چنگ او بیرونش کشید.

- چه غلطی می کنی؟ این دختر امانته دستم که

برسونمش خونه شون. تو دیگه کدوم خری هستی؟

شوهر زهرا فوری یقه‌اش را گرفت و میان او و زهرا ایستاد.

- هوووش... جَوون! طرفت زنه‌هااا...

بعد خطاب به زنش با عصبانیت گفت:

- خدا لعنتت کنه زهرا که همه‌ش شر به پا می‌کنی!

زهرا دست به کمر ایستاد و با پررویی گفت:

- من شر به پا می‌کنم یا اینا؟ دور از چشم مریم و

حسین - ر غلطی بخوان می‌کنن. مگه از زیر بوته

عمل اومدی دختر؟ یعنی چی این وقت شب خونه

اومدن؟ چه غلطی می‌کرد باهات تو ماشین، هان؟

با سروصدای زهرا، کم‌کم سروکله همسایه‌ها از پشت در و پنجره پیدا می‌شد.

دریا که توانسته بود خودش را جمع و جور کند، به حرف آمد.

- خاله زهرا یه کم یواش تر! همه رو خبر کردی... ایشون رئیس من و ما یه مهمونی کاری بودیم. مامانم در جریانن، احتیاج نیست این قدر جار و جنجال راه بندازی. من چیزی از مامانم قایم نمی کنم.

#عدالت و عشق

#پارت_۳۳۴

- !... این جور یاست...

جلو آمد و دست دریا را گرفت.

- بیا بریم جلوی ننه تم ببینم همینا رو می گی؟

دریا محکم و حق به جانب گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

- البته که می‌گم. ممدآقا شمام ولش کنین، دزد که نگرفتین!

و رو به ایمان پوزش طلبانه گفت:

- آقای شاهکار معذرت می‌خوام برای این اتفاقا...
ممنون، زحمت کشیدین تا این‌جا اومدین. لطفاً شما برین. زهراخانم چندتا خونه با ما فاصله دارن باهاشون می‌رم، دیگه تنها نیستم.

به نشانه‌ی نه سر تکان داد و خواست به سمت دریا برود،
که دریا دستش را بالا آورد.

- نه! لطفاً برین، محله الان شلوغ می‌شه.

و یواشکی لب زد. «برووو!»

زهرا دست دریا را گرفته بود و تندتند می‌رفت. دریا عملاً کنارش می‌دوید. مردک هم که یقه‌اش را ول کرده بود، نگاهی خریدارانه به سرتاپای او کرد و «زت زیادا!» ی گفت و دنبال زهرا و دریا راه افتاد.

بدون توجه به نگاه‌های کنجکاوی که از لای در و پنجره‌ها رویش بود، قفل فرمان را زیرپایش انداخت و سوار شد. ماشین را روشن کرد و راه افتاد.

نگاه نگران لحظه آخر دریا برایش مثل موهبتی خدادادی بود، که لبخند بر لبانش و گرمایی لذت‌بخش به قلبش جاری کرد. قبلاً فهمیده بود دخترک نسبت به او تمایلاتی دارد، اما مشخص بود چیزی مانع است، یا به قول خودش فاصله طبقاتی‌شان یا مشکل پدرش و او.

با خودش اندیشید؛ یعنی مادر دریا باورش می‌کرد؟ جلوی خود او با مادرش تماس گرفت و اجازه رفتن به مهمانی را گرفته بود.

اما زهرا لحظه بدی آن‌ها را شکار کرده بود، نکند بوسه او را دیده و شر به پا کند؟

#عدالت‌و‌عشق

کاری از EXCHANGE GROUP

#پارت_۳۳۵

راهنما نزده، خیابان باریک را دور زد و سرعتش را زیاد کرد. به خودش قول داد از دور ببیند دریا سالم و همه چیز درست است و بازگردد.

وارد کوچه اصلی شد و جلوتر آمد، تا سرکوچه دریا توقف کرد. عده‌ای در کوچه جمع بودند و صدای صحبت می‌آمد. فوری سویچ را برداشت و پیاده شد. نزدیک‌تر رفت.

- کلاهت و بذار بالاتر خواهر... فکر کردم خبر نداری!
ماشالا ماشالا همه‌تون اوپن شدین!

از لابه لای سر چند نفری که جلوی در حیاط جمع شده بودند، دید که دستی بالا رفت و صدای سیلی‌ای، در سکوت یک‌باره کوچه پیچید. انگار کسی انتظار این حرکت را نداشت که همه ساکت شده بودند.

روی پنجه‌هایش بلند شد و دید که سر دریا همچون لاله‌ی واژگون خم است. پس دریا سیلی خورده بود. با تنه زدن راه خود را بین آن چند نفر باز کرد و جلو رفت.

- سلام خانوم صدیقی!

دریا که صدا را شناخت، متحیر به او نگاه کرد. مادرش هم نگاه از دختر شرمسارش گرفت و به او نگریست.

- شُ... شما؟

زهرا تا او را دید، با کله نشانش داد.

- پس می‌شناسیش؟ همین بود دختر تو آورده بود.

دلش می خواست این زن را با آن صدای جیغ جیغویش
بکشد، اما الان دریا مهم بود.

- اجازه می دین پیام بالا؟

و با چشم به همسایه های فضول اشاره کرد.

مادر دریا با دهانی باز، لحظاتی به او و دریا، بعد
همسایه ها نگاه کرد و تازه متوجه موقعیت شد.

- بله... بفرمایین، بفرمایین خوش اومدین!

و با دست راه پله ها را نشان داد.

#عدالت و عشق

#پارت_۳۳۶

@Vip Roman

بدون مکث کنار دریا رفت.

- تو جلوتر برو!

دریا آرام حرکت کرد و به سختی خودش را از پله‌ها بالا کشید. او هم پشت سرش بالا رفت. متوجه بود دخترک مظلومش چه لرزان و سست از پله‌ها بالا می‌رود.

موقع ورود حواسش بود کفش‌هایش را درآورد. وارد که شدند، صدای مادر دریا از پایین می‌آمد که هنوز با همسایه‌ها حرف می‌زد، پس معطل نماند و دریا را درآغوش گرفت.

چانه‌اش را بالا آورد و گونه قرمز شده و اشکی‌اش را غرق بوسه کرد و دوباره محکم درآغوشش گرفت.

- همه‌ش تقصیر منه... ببخشید حواسم به حرف زدن پرت شد، موقعیت تو رو فراموش کردم.

واکنش دریا تنها حق ضعیفی بود که زد.

- خیلی درد داشت ایمان.

محکم‌تر در آغوشش کشید.

- بمیرم... ببخشید!

- آجی... مامان داره میاد بالا...

هر دو از جا پریدن. سحر بود که با سری پایین افتاده
اخطار می‌داد.

فوری از دریا جدا شد، که مادر دریا رسید. در را پشت
سرش بست.

- برین داخل.

دیگر خبری از احترام گذاشتن پایین نبود. به دنبالش وارد
پذیرایی کوچک خانه شدند.

- به من بگین این جا چه خبره؟ شما از جون ما چی
می‌خواین؟ شوهرم بس نبود، اومدی دخترمم نابود
کنی؟ سحر، مامان برو تو اناقت!

- نه! می‌خوام بمونم. آخرش که دریا برام تعریف می‌کنه
چی شده...

#عدالت و عشق

#پارت_۳۳۷

جسوری‌اش به خواهرش رفته بود.

- سحر جان می‌شه یه لیوان آب به من بدی؟

- بله می‌شه، الان میارم.

کاری از EXCHANGE GROUP

«با اجازه‌ای!» گفت و روی اولین مبل نشست.
می‌خواست زمان بخرد تا بداند چه بگوید که نه خودش
بیش از این خراب شود و نه دریا لطمه‌ای بخورد.
- لطفاً بشینید خانوم صدیقی... ممکنه عرایضم طول
بکشه.

مادر دریا روی مبل وا رفت و سرش را گرفت، اما دریا
ایستاده و سربه‌زیر، به دیواری تکیه داده بود.

- خانوم صدیقی!

عکس‌العملی که از دریا ندید، بلندتر گفت:

- دریا صدیقی!

به ناگهان سربلند کرد و با نگاه به او و مادرش متوجه
موقعیتش شد.

- بشین تا از حال نرفتی.

دریا عکس‌العملی نشان نداد و همانطور ایستاده ماند، که
سحر با سینی پارچ آب و لیوان وارد شد.

- آفرین دختر خوب. یه لیوان به مامانت بده، یکی هم
به خواهرت... لطفاً آب بخورین تا من شروع کنم.
دخترتون یه چیزهایی رو ازتون مخفی کرده که حتماً
باید بدونین.

دریا با شنیدن این حرف همان‌جا کنار دیوار سُر خورد و
نشست.

سحر آب داخل دو لیوان ریخت و یکی به مادرش داد که
فوری نوشید و دوباره به ایمان زل زد، ولی دریا لیوان آب
را نگرفت که سحر وادارش کرد کمی بنوشد؛ بعد درکمال
خونسردی روی مبل کنار او نشست، که لبخند او را برای
خودش خرید.

#عدالت وعشق

#پارت_۳۳۸

حرف‌هایش را مزمزه کرد که چه‌طور و چگونه آغاز کند.
دست‌هایش را به هم مالید و مستقیم به مادر دریا چشم
دوخت.

- شما در جریان همه مشکلات کارخونه، من و این
اتفاقات هستین. سری قبل خودتون حضور داشتن
که من از آقای صدیقی خواستم کمک کنه تا کارخونه
رو نجات بدیم، منم همه‌جوره ایشون و بقیه کارگرها
رو ساپورت می‌کنم.

مادر دریا تأکید کرد.

- و نجات خودتون.

تأیید کرد.

- بله و نجات خودم. البته متوجهین که امثال ما زیاد تو زندان نمی‌مونن، چون با خریدن حکم، زیاد اون تو نمی‌مونیم. من دلم می‌خواست از یه راه ساده‌تر و راحت‌تر، هم این مشکل رو حل کنم و هم پولی که صرف دادگاه و حکم می‌شه رو خرج کارگراها، ولی متأسفانه صدیقی قبول نکرد.

- حکم داشت قبول نکنه.

- بله... اینم حرفیه...!... قبل از اومدن من به خونه شما، حدود دوماه پیش من به واسطه کار زیادم دنبال دستیار بودم که یکی از دوستانم یه دستیار خوب و مطمئن برام جور کرد. من ازش راضی بودم تا وقتی برام خبر آوردن هویت واقعیش اونی نیست که گفته و پدرش راننده اتوبوسیه که تصادف کرده.

- وای دریا!!!

مادرش گفت و سحر هینی کشید و جلوی دهانش را گرفت.

بدون توجه به آنها ادامه داد.

- به قدری از کار و نظمش راضی بودم که صبر کردم
ببینم قصدش چیه و تو شرکت من چه کار می کنه.
بعد یه مدتی متوجه شدم دنبال مدرکی برای آزادی
پدرشه، تا چند روزه پیش، که مجش رو حین
برداشتن مدارک گرفتم.

#عدالت وعشق

#پارت_۳۳۹

هق هق خفیف دریا، سکوت اتاق را شکست. سحر بلند شد، خودش را به خواهرش رساند و سرش را در آغوش گرفت و همان طور که قربان صدقه اش می رفت، بوسه بارانش کرد.

- الهی دستم بشکنه که به ناحق بچه مو زدم... خدا لعنتت کنه زهرا که معرکه راه انداختی! مادر دریا هم بلند شد و کنار دریا نشست.
- می دونی اگه بابات بفهمه خودتو به خطر انداختی، دیگه باهات حرف نمی زنه. چرا این کار رو کردی؟ و دریا را بغل کرد و به سینه اش چسباند.

دریا کمی در آغوش مادر گریه کرد و وقتی آرام گرفت، مادر به سحر گفت:
- سحر مامان پا شو خواهرتو بیر لباسش و عوض کنه و بخوابونش، یا بیرش دوش بگیره. پا شو!

دو خواهر بلند شدند. دریا همان طور سربه‌زیر با سحر
بیرون رفت و نگاه حسرت‌بار او را که منتظر نیم‌نگاهی
بود، ندید.

مادر دریا همان‌جا کنار دیوار آوار شد. چهره‌اش از غم و
غصه تکیده شده بود. کدام مادری تحمل خوارشدن و
گریهی فرزندش را داشت.
التماس‌کنان گفت:

- حالا چی کار می‌خواین بکنین؟ اون بچه‌ست یه خطایی
کرده، همه‌ش از روی علاقه به پدرش بوده. تو رو
خدا کاریش نداشته باشین. شما بزرگتری کنین براش.
حسین دق می‌کنه بفهمه نورچشمیش این کارها رو
کرده...

- این طوری نگین، نارحت می‌شم. منم آدمم، سنگ که
نیستم. دریا ارزشش پیش من بالاتر از این حرفاست.

وقتی دید تند رفته است، مکث کرد.

- من زندگی راحتی داشتم، اما خانواده خوبی نداشتم.
وقتی محبت و از خودگذشتگی دریا رو دیدم،
نتونستم اذیتش کنم یا مچش و بگیرم، اما راهش
اشتباه بود.

#عدالت وعشق

#پارت_۳۴۰

مادر دریا با نگرانی پرسید:

- پس وکیلش که خبر داد به زودی برمی گرده خونه!

- بله احتمال زیاد با اولین دادگاهی که تشکیل بشه، از
ایشون رفع اتهام می شه و میان خونه.

- پس شما و کارخونه چی؟ و اون چیزهایی که تعریف می کردین؟

آرنج هایش را روی زانو گذاشت و کمی خم شد.

- نگران نباشین، تو این مدت تونستم یه سری مشکلات رو حل کنم، حالام مدارکی به دادگاه ارائه کردم که آقای صدیقی رو تبرئه می کنه. برای دریام نگران نباشین، هیچ خطری متوجهش نیست. به راحتی می تونه به کارش ادامه بده. کار تو شاهکار برای آینده شغلیشم خوبه.

- خدایی راست می گی؟ حسین با کمک شما میاد خونه؟

- آگه خدا بخواد، بله!

- دریا چی؟ اون در امانه؟ مشکلی نداره؟

- نه... کاملاً در امنیته!

دستان مادر دریا بالا آمد.

- خدا خیرت بده... خدا از بزرگی کمت نکنه... دست
به خاک بزنی طلا بشه.

از جایش بلند شد و خجل سر به زیر انداخت.

- ممنون! خجالتم ندین. اشتباه خودم بود، باید جبران
می کردم. شما باید ببخشید. شاید آگه اون بنده خداها
کشته نشده بودن، اون طور به هم نمی ریختم که
تصمیمات اشتباه بگیرم.

به سمت در رفت. مادر دریا فوری بلند شد.

- بمونین یه چایی بخورین.

- نه احتمالاً همسایه‌ها تون منتظر رفتن من باشن،
زودتر برم برای شمام بهتره.

#عدالت و عشق

#پارت_۳۴۱

دم در که رسید ایستاد. برگشت و به ته راهرو سمتی که
دخترها رفته بودند، نگاه کرد. امیدی عبث بود که دریا با
آن حال بد به بدرقه‌اش بیاید.

به مادر دریا که منتظر ایستاده بود گفت:

- به دخترتون بگین صبح اول وقت دفتر باشه. فردا
کلی کار داریم.

مادر دستپاچه چادرش گل گلی اش را مرتب کرد.
- باشه... یعنی بله حتماً!

- خدانگهدار.

- خدا پشت و پناهت پسر. به سلامت. خیر
جوونیت و ببینی.

همین طور که از پله‌ها سرازیر شد، مادرش را با مادر دریا
مقایسه کرد. زنی ساده و بی‌آلایش که آثار هنرنامایش در
لباس‌های دریا، پرده‌های ساده و زیبای آویزان از پنجره‌ها
و رومیزی‌های قلاب‌بافی اش هویدا بود. او به وضوح برای
شوهر و دخترش ناراحت بود، حتی برای او هم نگران
بود، وقتی که پرسید «پس شما و کارخونه چی؟».

اما مادرش...

مادرش مانیکور و پدیکور و آرایشگاه هفتگی اش ترک
 نمی‌شد. در هیچ مهمانی، لباس تکراری نمی‌پوشید. تمام
 دغدغه‌اش شکستن ناخن انگشت کوچکش بود و
 بالاترین حرصی که تا به حال خورده بود و فشارش بالا
 رفته بود، غصهٔ لباس دُمدهٔ مادر امین در مراسم عقد
 بچه‌ها بود. تاکنون به یاد نداشت در جواب
 خداحافظی‌اش، دعای مادر بدرقه راهش شده باشد.

وارد کوچه شد و سلانه سلانه به طرف ابتدای کوچه
 حرکت کرد. اغلب چراغ خانه‌ها تاریک بود و نشان از زود
 خوابیدن افراد این محل می‌داد، چون اغلب کارگر و کارمند
 بودند.

صدای پچ‌پچ ریزی شنید. حواسش را جمع کرد و متوجه
 شد از لای در خانه‌ای چند متر جلوتر سایه‌ای تکان
 می‌خورد.

به یاد آورد دریا گفته بود، زهرا چند خانه با ما فاصله دارد. خود فضولش بود. قدم‌هایش را تند کرد و دسته در را گرفت؛ تمام غیظش را بر سر در خالی کرد و آن را محکم به هم کوبید. صدای هین ترسیده‌ای از آن طرف در به گوش رسید.

#عدالت و عشق

#پارت_۳۴۲

دریا

صبح با بدنی کوفته از خواب بیدار شد.
دست و پاهایش را به هر طرف کشید، تا خمودگی و خشکی‌شان از بین برود.

سحر سرش را از لای در داخل آورد.

- خواهر، مامان می گه دیرته، بلند شو!

- بیا این جا سحر. یه کم مشت و مال بده من و...

سحر داخل شد.

- زود پشتت و بکن، دیرمه.

به شکم خوابید. سحر روی تخت آمد و با کف پایش شروع به مالیدن ماهیچه های خسته شده او کرد. دردی لذت بخش، با موجی از گرما حاصل خونرسانی بیشتر رگ هایش، به همه بدنش سرازیر شد.

- دریااا... سحررر... کجا موندین؟

مادر صدایشان زد.

سحر از تخت پایین پرید.

کاری از EXCHANGE GROUP

- خواهر دیرم شد!

و با عجله مانتویش را پوشید، کیف و مقنعه‌اش را هم برداشت و از اتاق خارج شد.

با تانی از جایش برخاست. درحالی که با دست شانه‌اش را ماساژ می‌داد، به سرویس رفت. وارد آشپزخانه که شد، به جای صبحانه، دو لقمه در بشقابی قرار داشت و مادرش پشت به او اجاق را پاک می‌کرد.

- صبح به خیر.

- صبح به خیر خانوم. خوب خوابیدی؟

پشت میز صبحانه که میراث خانه پدربزرگشان و از چوب خراطی شده درست شده بود، نشست.

- تموم هیکم درد می کنه، نمی دونم سرما خوردم یا
چیه؟

مادر دستمال به دست چرخید.

- الهی بمیرم. شایدم از شوک سیلی منه... !

#عدالت و عشق

#پارت_۳۴۳

exchange group

- خدا نکنه مامان، یه سیلی زدی که حقم بود،

نکشتیم که! فکر کنم حموم رفتم خوابیدم، سردم

شده تو خواب. @Vip Roman

- پا شو مامان. من قول دادم صبح زود روونته کنم،

اما دیر شد. پا شو! بدو!

کاری از EXCHANGE GROUP

با تعجب به مادر و حرکات سرسرانه‌اش نگاه کرد.
- کجا؟! به کی قول دادی؟!

- به آقای شاهکار...

ابروهای دریا بالا پرید.

- ایمان؟

گند زد.

- یعنی آقای شاهکار؟

همان‌طور که پشتش به او بود گفت:

- اونم دیشب چندبار به اسم کوچیک صدات کرد!

- اون همیشه این طوری صدام می کنه. گاهی دریا، گاهی صدیقی، گاهی دریا صدیقی... هر بار یه جور. منم چون بزرگ تره و رئیسمه حرفی نزدم.

مادرش دستمال را داخل سینک انداخت، دست هایش را شست و کنارش آمد.

- یه طوری نگات می کرد... دلم از خواستن نگاهش آشوب شد؛ وقتی رفتی، چنان به در اتاقت زل زده بود، گفتم حالاست که بیاد سراغت! چه خبره دریا؟

با ابروهای بالا پریده نگاهش کرد.

- مامان! چی می گی، حواست هست؟

مادر دستپاچه دستش را تکان داد.

- تقصیره توئه... پا شو پا شو! زود برو تا بهت غر نزده. می گفت برای آیندهت خیلی خوبه اون جا کار کنی، آره؟

طوری که مادرش متوجه شود توضیح داد.

- خب آره! شرکتشون جزو بهترین‌های کشوره. فقط
خونه و مجتمع نمی‌سازن، پروژه‌های بزرگ برمی‌دارن.
تو همین یه ماه کلی چیز یاد گرفتم ازشون.

#عدالت و عشق

#پارت_۳۴۴

مادر با چشمان ریز شده نگاهش کرد.

- زیر دست خودشی؟ همه‌ش کنارشی؟ خیلی امر و
نهی می‌کنه؟

خنده‌اش گرفته بود.

- نه مامان! اصلا اهل امر و نهی کردن نیست. فقط اطلاع میده که خودتو بهش برسونی، دستت و می گیره و بالا می بره.

اکثر بچه‌هایی که اون جان، از دستگیری و کارآموزی شروع کردن. بهتریناشونو می فرسته خارج ادامه تحصیل، برای بالا بردن شرکت خودش. به منم گفته تیز باشم، کمک می کنه درسم و ادامه بدم...

- نمی دونم بابات بشنوه چی کار کنه، ولی اگه راست بگه که باعث آزادی بابات شده، من نتونستم وقتی گفت صبح زود بیا، بگم نه! اما دریا... این تا وقتی که بابات بیا! اگه اون بگه نه، نمی تونی بری! بابات آینده و موقعیت و این چیزا حالیش نیست.

بعد دستش را روی دست او گذاشت.

- دل نبند... نه به خودش نه به شرکتش! باورم نمی شه بابات بذاره بری، اما تا بابات بیا تو برو که یه وقت نظرش برنگرده.

چندبار دهان باز کرد که بگوید، ما را صنمی نیست اما
نتوانست دروغ بگوید، پس خاموش و سر به زیر ماند.

مادرش بلند شد، لقمه‌ها را داخل نایلون گذاشت.

- پا شو زود برو دیرت شده، اینارم تو راه بخور. پا شو
دریا!

لقمه‌ها را گرفت. لپ‌های گلی مادر را بوسید و برای آماده
شدن به اتاقش رفت.
حین پوشیدن یک شومیز گلبهی بلند مامان دوز و سارافون
سرمه‌ای رویش، به اتفاقات دیشب فکر می‌کرد.

هفته گذشته برایش یک ماه یا شاید یک سال طول
کشیده بود. خیلی سخت و دیر گذشته بود. حتی فرصت
فکر کردن به هیچ‌کدام را هم نداشت.

#عدالت و عشق

#پارت_۳۴۵

متعجب بود که چرا کسی سراغ ایرج را نمی‌گیرد. چند بار هم که پرسیده بود، ایمان جواب داد، فقط کارمندان هم‌اتاقش متوجه غیبتش شده‌اند. آن‌ها هم با دیدن برگه مرخصی یک ساعته و بازنگشتنش به شرکت، فقط به پلیس اطلاع مفقودی داده‌اند.

احتمالاً با طولانی شدن غیبت ایرج، کم‌کم پای پلیس و سؤال و جواب‌شان به شرکت باز می‌شد.

از خانه بیرون زد و دربستی گرفت که زودتر برسد. از فکر رسیدن کنار ایمان، تپش قلبش زیاد شد. کلاً هر موقع کنارش بود هیجان و تپش قلبش زیاد می‌شد.

با تاکسی از سر کوچه مینا گذشت. دوست و خواهر همیشه همراهش. روزی که ایمان جلوی چشمانش او را برده بود، از ترس و اضطراب کارش به سرم و بیمارستان رسیده بود.

دست آخر جلیل با خواهش و تمنا، ایمان را وادار کرده بود، تا با دریا حرف بزند. پشت تلفن فقط به هم سلام کردند و هر دو جز گریه حرفی برای گفتن نداشتند. مینا از خوشحالی سالم بودن دوستش و او از اضطراب کار بدون اجازه‌ای که کرده بود.

روز بعدش هم که به هم رسیدند، تا مدتی فقط گریه کردند؛ چرا که او همه ماجرا را برای مینا تعریف کرد. این که در چه دامی افتاده... که هم ته‌قلبش احساس شعف و گرما می‌کند و هم احساس خیانت و ترس.

تا کسی که جلوی شرکت ایستاد، حساب کرد و پیاده شد.
وارد لابی بزرگ شد، مقابل آسانسور، دکمه‌اش را زد و
ایستاد. کسی از پشت سلام کرد. برگشت و جلیل را دید.

- سلام صبح به خیر.

خوین آقا جلیل؟

#عدالت و عشق

#پارت_۳۴۶

جلیل همان طور که نزدیک می‌شد، پاسخ داد.

- ممنون. خودت بهتری؟

- خوبم ممنو...

وقتی از داخل آسانسور، کسی بازویش را گرفت و کشید،
حرفش نیمه تمام ماند. تا بخواهد جیغ بکشد یا حرفی
بزند، در بسته شد و ایمان با اخم‌های در هم، به دیوار
کابین کوبیدش.

- چرا این قدر دیر کردی؟ تو نمی‌دونی من منتظرتم،
باید زودتر بیای؟

ترسیده، ولی مشتاق دیوانه بازی‌اش گفت:
- ایمان...

- جون دل ایمان... ولی هیسسس! حرف نزن! بذار
اول رفع دلتنگی کنم.

دستانش دوطرف صورت او نشست و با شست
نوازشش کرد. نگاهش تک‌تک اجزای صورتش را پرستید
و لب‌هایش اول پیشانی و بعد روی هر دو چشمش را
بوسید. محکم‌تر درآغوشش فشرد و دم عمیقی از
موهایش گرفت.

تپش قلبش را از شدت لذت و خوشی، در سرتاسر بدنش حس می‌کرد. دوست داشته شدن چه زیبا و خواستنی بود و موجی از گرما در بدنش پخش می‌کرد. در آرامش آغوش ایمان غرق بود، تا صدای ضبط‌شده کابین، ورود به طبقه چهار را اعلام کرد.

ایمان دوباره پیشانی‌اش را بوسید، آرام فاصله گرفت و شال روی سر او را که افتاده بود، مرتب کرد. در که کاملاً باز شد، اشاره کرد اول او خارج شود.

به بیرون پا گذاشت، که با صورت کبودشده و وحشتناک جلیل مواجه شد.

در دل اندیشید، جلیل که حالا پایین بود! ایمان هم پشت سرش از آسانسور بیرون آمد و با آرامش به جلیل نگاه کرد.

جلیل با دیدن ایمان وا رفت.

- ا... شما با هم بودین؟ تو بودی دستش و...

#عدالت و عشق

#پارت_۳۴۷

ایمان با پرروی دوباره دست او را گرفت. دوستانه
ضربه‌ای به بازوی جلیل زد و از کنارش گذشت.

- وظیفه تو خوب انجام می‌دی، داداش!

جلیل زیر لب غرید:

- بچه پرروی عوضی. قلبم اومد تو دهنم!

او که از سؤال و جواب آن دو گر گرفته و خجالت زده
بود، دنبال ایمان همچون کودکی دوید. به فروزان که

رسیدند، پوزخند کمرنگ فروزان را روی قفل دستانشان
دید و حس خیلی بدی پیدا کرد.

می دانست از این به بعد زیاد شاهد این پوزخندها،
متلک‌ها و انتقادات صریح یا پشت‌پرده مردم است.

- مبارک باشه، جناب شاهکار!

ایمان ایستاد.

- نمی‌دونم چرا حس خوبی به تبریکت نداشتم... چرا
فروزان؟

فروزان هل شده گفت:

- اشتباه می‌کنید... بیشتر جا خوردم، از بس شما رو
تنها دیدم. وگرنه کی بهتر از دریا جان؟

- این حرفت و خیلی دوست داشتم. کی بهتر از خانم
صدیقی؟ این جا محل کاره و ایشون خانم صدیقی

هستن. تو مهمونیا می تونی اسم کوچیک صداشون
کنی.

فروزان سرش را به تأکید تکان داد.

- بله. تکرار نمی شه.

ایمان بیشتر اخم هایش را در هم کرد.

- لیستی که دادم، تا نیم ساعت دیگه رو میزم باشه.
درضمن از این به بعد، تا من و خانم صدیقی داخل
اتاقیم، کسی بدون در زدن وارد نشه.

- بله آقای مهندس. چشم!

خواست اعتراض کند، اما به یاد آورد، همسر ایمان است و او به عنوان مدیر حتماً بهتر می داند چگونه برخورد کند، پس همراهش وارد دفتر شد.

#عدالت و عشق

#پارت_۳۴۸

وارد دفتر که شدند، ایمان او را به سمت مبلمان وسط اتاق برد و از او خواست بنشیند. خودش هم روبه روی او نشست.

- گوشت کجاست؟!

با تعجب کمی نگاهش کرد و بعد دست در کیفش برد و گوشتی را بیرون آورد و سمتش گرفت.

- من نمی‌خوام... فقط روشنش کن!

گوشی را روشن کرد.

و با سیل تماس‌ها و پیام‌های ایمان مواجه شد. وقتی عدد کنار تماس‌هایش را دید، چشمانش گرد شد و لب‌هایش را به دندان گرفت.

- من واقعاً معذرت می‌خوام... دیشب بعد دوش گرفتن بی‌هوش شدم و صبحم مامان کلی وقت سین‌جیمم کرد؛ بعدم هول‌هولکی از خونه بیرونم کرد، چرا که تو منتظرمی!

- دیگه هیچ‌وقت من و نگران نکن. همیشه گوشیت و چک کن.

- باشه، حتماً!

لبخند لبان کش آمده ایمان پررنگ تر شد.

- خب! مادرت چیا گفت؟

با دیدن لبخندش بدجنسی اش گل کرد.

- گفت سربه زیر می ری شرکت و برمی گردی... انگاری

این رئیستون روت نظر داره. مراقب باش گوش و

نخوری!

ایمان چپ چپ نگاهش کرد و طی یک حرکت غافلگیرانه،

او را بغل کرد. دستانش را دور او پیچید و قفلش کرد.

- هووووم چیه؟ بلبل زبونی می کردی؟

بقیه حرفت چی شد موش کوچولوی بغلی؟

و با لبهایش به جان گونه‌ها و صورت او افتاد. آن قدر

تندتند بوسیدش و او خجالت زده کرد، که هر دو به

نفس نفس افتادند.

نفس زنان التماس کرد.

- خواهش می کنم... بذار پا شم. ایمان!

اما متوجه بود که ایمان مراعاتش را می کند و قصد
آزردنش را ندارد.

#عدالت و عشق

#پارت_۳۴۹

سر آخر ایمان با احتیاط اما محکم، گوشه لبش را بوسید
و رهایش کرد.

- ای جووونم به سرخ و سفید شدنت...

خب می گفتم!

حسابی خجالت کشیده بود. سر جایش برگشت و بند
کیفش را به بازی گرفت.

کاری از EXCHANGE GROUP

- خب... مادرم از تو پرسید... این که چرا دریا صدام زدی و... گفت... گفت که نه به تو نه به کارم دل نبندم، چون پدرم تا بیرون بیاد، نمی‌ذاره به کارم پیش تو ادامه بدم.

- درمورد این موضوع، به وقتش حرف می‌زنیم. چیزی که برام مهمه و سؤال شده اینه که امین از تو چی می‌خواد؟ اون روز چی می‌گفت؟ من حس بدی نسبت بهش پیدا کردم، وقتی تو اون حالت دیدمتون!

ایمان گفت و دست به سینه و منتظر، به پشتی مبل تکیه داد.

مطمئن بود، ایمان با چیزی که دیده نمی‌تواند بی‌خیال شود و فقط به او زمان داده تا شوک حمله امین برطرف شود. دلش می‌خواست همه کجاندیشی‌های امین را برایش بگوید، اما می‌ترسید وضعیت خراب‌تر شود و بین

آن‌ها دعوا بالا بگیرد، پس دوباره بند کیفش را به بازی گرفت.

- چیز خاصی نگفت، فقط حدس زده بود تو من و
وادار به کاری کنی... می‌خواست ببینه آگه این‌طور
مراقبم باشه...

لبش را گزید و زیرچشمی به ایمان نگاه کرد.

- من... من هیچی نگفتم بهش، یعنی نتونستم جوابش
رو بدم. باورم نمی‌شد جرئت کنه و اینو ازم پرسه!
در هر صورت من با این آقا هیچ کاری ندارم، اما اون
دست بردار نیست.

و نگاهش را دوباره به ایمان دوخت.

- فقط همین؟

- بله همین.

- به چشمام نگاه کن دریا... فقط همینا رو گفت؟

#عدالت وعشق

#پارت_۳۵۰

به چشمان خوش حالت ایمان که همیشه از آنها نسبت
خودش جز گرما و عشق چیزی نمی‌دید، نگاه کرد.

- بله!

کمی خیره چشمانش شد.

- اون وقت منگنه رو برداشته بودی که آگه بین

حرفاتون فاصله افتاد، دوختش کنی به هم؟!

دهانش را باز کرد و دوباره بست. همچنان خیره به ایمان ماند. هرچه می گفت باور نمی کرد.

- بذاریه طوره دیگه پیرسم. امین قراره شوهرخواهر من بشه... مهتاب یه عشق بی حاشیه می خواد. دیدیش الان چه قدر سرزنده و خوبه، درحالی که قبلاً افسردگی شدید داشت و تازگی بهتر شده. آیا امین لیاقتش و داره؟

تازه متوجه منظور ایمان شد.

- من دروغ بلد نیستم بگم، اگه چیزی نگفتم برای اینه که وضعیت بین تون بدتر از این نشه. امین هیچ وقت نه پیشنهاد ناشایست به من داده، نه اون چیزی که تو فکرته بین مون اتفاق افتاده. از وقتی من و این جا دید، تموم تلاشش این بود که من و بیرون بندازه. اون ترسیده بود که قصدم از اومدن به این جا، به هم زدن رابطه اون و مهتاب باشه...

کمی مکث کرد و دوباره ادامه داد:

- پیروزم به زور می‌خواست ازم حرف بکشد، ببینه تو کاری باهام کردی یا نه؟ می‌گفت می‌ترسه با این راز، از من آوانسی چیزی بگیری، انگار این مدت خوب شناختت...

چشمانش پر از اشک شد و با بغض گفت:

- من دفاع شخصی رفتم تا هیچ مردی نتونه به راحتی بهم زور بگه... اما ترسیدم مثل ایرج اتفاق بدی بیفته، برای همین وقتی دیدم زیادی داره نزدیک می‌شه، اولین چیز که منگنه رو میز بود رو برای تهدیدش برداشتم.

دقایقی به هم خیره ماندند. می‌دانست حرف‌هایی که زده، زیاد به مذاق ایمان خوش نیامده است. این را از فک منقبض و چشمان تنگ شده او می‌شد فهمید.

حرف بدی نزده بود. درست است که آرزوی این وصلت را داشت، ولی هیچ‌وقت به آن دل نبسته و برایش برنامه‌ریزی نکرده بود. اصلاً در مخیله‌اش چنین وصلتی

نمی‌گنجید. ایمان را دست نیافتنی می‌دید. برعکس ایمان که به گفتهٔ خودش، از وقتی دلش او را خواسته، فقط به دنبال راهی برای رسیدن به او بوده و تمام کارهایش را با برنامه پیش برده است.

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۳۵۱

بالاخره ایمان گرهٔ دستانش را باز کرد، خودش را جلو کشید و لبهٔ مبل نشست. دست دراز کرد و پر آویزان شال او را گرفت و سمت خودش کشید. او هم به اجبار جلوتر آمد و لبهٔ مبل نشست.

ایمان خیلی آرام و شمرده، خیره در چشمانش، درحالی‌که پر شال را تکان می‌داد، شروع به صحبت کرد:

- هر کس هرچی می‌خواد راجع به من بلغور کنه... گگم
 نمی‌گزه... پای دعواش، وای می‌سم... پای زدنش،
 وای می‌سم... پای اولدورم بولدورمش و رجزخونیشم،
 وای می‌سم... امین خره کیه، جلوی باباتم
 وای می‌سم... من برای رسیدن به تو و به دست
 آوردنت، خودخواهم... نقشه کشم... حریصم...
 فرصت طلبم... فهمیدی؟ متوجه شدی چی شد؟
 پس نه تیکه‌هات... نه اخمات... نه نازات... نه
 هیچ چیز دیگه جلو دارم نیست.

با دست اول رو به آسمان و بعد روی سینه‌اش زد.

- به خدا قسم، که تنها چیزیه که تو دنیا از ته قلبم
 قبولش دارم؛ تووو.. مال منی، مال منم.. می‌مونی،
 برای هم.. می‌مونیم، حتی اگه مجبور بشم تموم
 داروندارم رو از دست بدم. من، فقط به خاطر
 رضایت خودت... به احترام شرطی که گذاشتی
 مراعاتت رو می‌کنم، وگرنه حتی لحظه‌ای برای با تو
 یکی شدن صبر نمی‌کردم، که آرزوی وصل با تو، هر
 لحظه تموم وجودم رو می‌سوزونه و چاره‌ای جز
 تحمل کردن ندارم...

لحن ایمان حس‌های متناقضی را به دلش سرازیر کرد.
بیم، امید، ترس، عشق، اندوه...
اشک‌هایش ناخودآگاه از چشمانش جاری شد.
ایمان شال را رها کرد. دستش را به سمتش دراز کرد و او را
به سمت خودش کشید، روی پاهایش نشاند و محکم در
آغوشش گرفت.
فقط صدای بلند و عصبی نفس‌هایشان سکوت دفتر را
می‌شکست.
روی خط قرمزهای همسرش پا گذاشته بود و اولین تهدید
را دریافت کرده بود.
چه تهدید شیرینی...!
با خودش عهد کرد باز هم اذیتش کند، تا تهدیداتی از این
نوع بشنود.

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۳۵۲

با صدای زنگ گوشی از خواب بیدار شد. کورمال کورمال دست دراز کرد تا گوشی را پایین تخت پیدا و زنگش را قطع کرد.

یک دفعه قولش به ایمان را به یاد آورد، به سختی، با پلک نیمه باز گوشی را از حالت پرواز درآورد، که پیامی از او روی صفحه گوشی نقش بست. یک باره چشمانش تا ته باز شد. پیام را باز کرد.

«چه شد در من نمی دانم

فقط دیدم پریشانم

فقط یک لحظه فهمیدم

که خیلی دوستت دارم»

شیرینی و حلاوت پیامک هم‌چون قند در دلش آب شد،
 اما به خودش نهیب زد، دریا دل نبند که دل بستن
 اشتباهه... بابا که بیاد اجازه نمی‌ده... نمی‌ذاره تو و ایمان
 با هم بمونین.

این‌ها نهیب‌هایی بود که شبانه‌روز به خودش می‌زد، ولی
 آخر کار این دلش بود که بهانه‌ی ایمان و آغوشش را
 داشت.

به سختی دل از تخت و افکارش گند و بعد از آماده شدن،
 از خانه بیرون زد. وقتی به یاد آورد باید خودش برود،
 آرزو کرد کاش خودش ماشین داشت، بعد به خودش
 خندید که چند روز با بزرگان نشست و برخاست کردن،
 هوایش کرده است. روزهای گذشته را با دربست به
 شرکت رفته و برگشتن را با ایمان آمده بود. دلش کمی
 لوس شده بود.

هم ایمان و هم کیوان خبر داده بودند که دادگاه فوری برای این پرونده تشکیل شده و همین روزها پدرش به خانه برمی گشت. این برگشتن هم مایه شادی اش بود و هم نگرانی.

مادرش به محض شنیدن این خبر، خوشحال شروع به تمیزکاری خانه کرد و سحر هم شادمان بعد از مدرسه کمکش می کرد. تنها او بود که از ته دل هم خوشحال و هم غصه دار بود.

#عدالت و عشق

#پارت_۳۵۳

باید عجله می کرد وگرنه به اتوبوس این ساعت نمی رسید. امروز در بست نگرفته بود. ذخیره پولش رو به اتمام بود و بهتر بود صرفه جویی کند.

کاری از EXCHANGE GROUP

مینا دوستش که متوجه این موضوع شده بود یک
 پس کله‌ای جانانه به او زده بود و احمق خطابش کرده
 بود. مرتب تماس می‌گرفت و پیام می‌داد که «دریا، خر
 لگدت نکنه به ایمان نه بگی! باباتم اومد پناه ببر به ایمان،
 وگرنه آخرسر یا شوهرت می‌دن به ممد جورابی یا هاشم
 زهراخانوم که ده‌ساله دانشجوی دکترای پتروشیمیه...
 هیچ کدوم ایمان نمی‌شن... تازه خره، خودت دوستش
 داری!»!

اما هرچه فکر می‌کرد نمی‌توانست چنین خیانتی در حق
 پدر و مادرش کند. تنها امیدش به پدرش بود که او را از
 این بلا تکلیفی نجات دهد.

در افکارش غرق بود که سر کوچه رسید. به سرعت
 به طرف ایستگاه اتوبوس رفت، که یک شاسی بلند سیاه
 جلوی پایش ترمز کرد.

امان از ایمان!

کاش کسی نبیند!

بدون نگاه کردن به اطراف فوری سوار شد.

- سلام.

- سلام.

با شنیدن صدای ناآشنا سرچرخاند و با دهان باز به امین
که ماشین را به حرکت درمی آورد، نگاه کرد.

- انگار خیلی میاد دنبالت که چک نکرده پریدی بالا؟

- از دست تو... چی از جون من می خواهی؟ همه ش
مزاحمی! صدای ایمان هم دراومده... بزن کنار
می خوام پیاده شم.

امین با گذشتن از چند ماشین سرعتش را زیادتر کرد.
- من باهات حرف دارم. بمون و گوش کن، اگه دوست
نداشتی تو رو به خیر و ما رو به سلامت!

- من هیچ کاری علیه کسی نمی کنم. من و وارد بازی های
خودتون نکنین.

#عدالت و عشق

#پارت_۳۵۴

امین دستش را بی حوصله در هوا تکان داد.

- خیلی خوب بابا... به حرف هایی که بهت زدم فکر
کردی؟ جواب می خوام...

طلبکارانه سرجایش دست به سینه نشست.

- بهت که گفتم... من و وارد کثافتکاری خودت و
مهوش نکن. به من ربطی نداره که تو و اون چه
قصدی دارین، من فقط می‌خوام بابام آزاد بشه،
همین!

امین پورخند صداداری زد.

- هههه! فکر کردی ایمان می‌تونه کاری بکنه؟ ایمان
خودش پاش گیره و یه طرف ماجراست...
بعد ماشین را کنار زد و پارک کرد. به طرف او برگشت و
تماشایش کرد.

از خیره شدن نامناسب امین کلافه شد.

- به چی زل زدی؟ حیا کن!

لبخندی روی لب‌های امین شکل گرفت.

- دریا... من یه روزی عاشقت بودم. یه روزی
می پرستیدمت، اما تو وضعیت خونه ما رو می دونی.
می دونی پدرم چی کاره بود. مادرم چه
از خودگذشتگی هایی کرد تا ماها بزرگ بشیم. من
مجبور شدم یه کارهایی که به ضرر خودم و دلمه
انجام بدم تا خونوادهم راحت باشن. ایمان از من و
وضعیت من سوءاستفاده کرد تا خواهرش رو به
ریش من ببندد.

این بار او بود که پوزخند زد.

- هههه... نه که مهتاب کج و کوله و چلاقه، به ریش
بستن؟ خجالت بکش امین! دختره مثل ماه می مونه،
از سرتم زیاده!

- آره مهتاب عالییه ولی این که بفهمی با نقشه بهت
بستنش درد داره. بفهمی نقشه کشیدن تا شما رو
برسونن به هم، داغونت می کنه!

گوش دریا زنگ خورد. ایمان هم او را با نقشه به دام انداخته بود. برگشت و با تعجب به امین نگاه کرد. همین حرکت، باعث شد امین امیدوارانه ادامه دهد.

#عدالت وعشق

#پارت_۳۵۵

- اگه یادت باشه من تو شاهکار کارآموز یکی از اساتید شدم. تو یکی دوتا ضیافتاشونم شرکت کردم و مهتاب از من خوشش اومده بود. بعد که ایمان من و فرستاد برم خارج، خونوادهم رو سپردم بهش، اونم متوجه زیرویم زندگی من شده بود. به محض برگشتنم، وقتی داشتم کارام رو سروسامون می دادم که برگردم سراغت و دلتو با خودم نرم کنم، یه اتفاق بد

افتاد... اما خدا شاهدده لحظه‌ای فکرت ازم جدا
نمی‌شد و...

بانگرانی به طرف امین برگشت.

- اینا رو ولش کن. چه اتفاقی افتاد؟ مامان زری و
سمیرا خوبن؟

- آره هردو خوبن، البته ظاهراً... همون اوائل
برگشتنم، یه شب بابام آدرسمونو پیدا کرد و اومد
سراغمون. گفتم که اعتیادش شدید بود و وقتی خمار
بود هیچی نمی‌فهمید. داشت مامان و سمانه رو
اذیت می‌کرد، منم فکر کردم دزده و از پشت سر بهش
حمله کردم. وقتی بی‌هوش شد متوجه شدم بابامه...

سرش را زیر انداخت و مکث کرد.

- تو اولین کسی هستی که این ماجرا رو براش تعریف
می‌کنم. پدرم رو رسوندم بیمارستان و وقتی مطمئن
شدم خوب می‌شه، هزینه‌هاشو دادم و زدم بیرون.

دیگه هم سراغش نرفتم. همون موقع شبونه هم
خونه رو خالی کردم و صبح فروختمش و یه جای
دیگه آپارتمان خریدم.

- خب اینا چه ربطی به ایمان داره؟

- ما خونه رو عوض کرده بودیم، به نظرت کی آدرس
خونه رو داده به بابام؟

- نگو که ایمان بوده؟ مگه این همه بی کاره!

- خود بابام گفت دریا. وقتی نگرانش شدم و چند
هفته بعد سر زدم بهش، تو یه بازپروری پیداش
کردم. قرار بود دو هفته بعدش آزاد بشه. پرسیدم کی
اوردتش؟ با نشونی‌هایی که دادن، عکس ایمان رو
نشون دادم و اونام شناختن. طاقت نیاوردم و رفتم

دیدن بابام... کلی برام گریه کرد و از حماقتاش گفت،
اما بعد گفت برو... دور شو از من... معلوم نیست تا
کی بتونم ازتون دور بمونم. ازش پرسیدم کی آدرس
خونه رو بهش داده و فهمیدم ایمان بوده، برای
اطمینان عکس نشونش دادم، که گفت خودش.

#عدالت و عشق

#پارت_۳۵۶

- من نمی‌تونم بهت اعتماد کنم. از کجا معلوم راست
بگی؟ حالا اگه هم راست باشه، این ایمان بوده که
بردتش بازپروری، ایمان کمکش کرده، اینا رو
نمی‌بینی؟

- باشه، پس این و چی می‌گی که خودش علیه پدرت
شهادت داد؟ تازه وادار کرد منم شهادت بدم!

کاری از EXCHANGE GROUP

- خودم می‌دونم... همه چیزو برام تعریف کرده.

امین با تعجب به او زل زد.

- می‌دونی و قبول کردی زنش بشی؟

- به خودم مربوطه امین. تو دخالت نکن!

- نه نمی‌تونم بی تفاوت باشم، ممکنه اون که گیر بیفته، توام به‌عنوان همسر و شریک جرم شناخته بشی، مخصوصاً که دستیارشی.

دریا در حین باز کردن در گفت:

- چی می‌گی تو؟! دو سال ول کردی رفتی، بعدم زورم کردی از شرکت برو؟ حالام میخ کردی رو ایمان؟

کاری از EXCHANGE GROUP

بسه دیگه پاتو از زندگیم بکش بیرون... نمی‌خوام جز
سلام و علیک هیچ مراوده دیگه‌ای باهات داشته
باشم.

از ماشین بیرون پرید، که به عقب کشیده شد. امین بند
کیفش را گرفته بود.

- دریا، تو رو خدا مراقب خودت باش! از این مردک
دور بمون.

چشمان باریک شده‌اش را به امین دوخت.

- تو خیلی چشم سفیدی امین... ایمان کم بهت محبت
نکرده. دیدم چه قدر در برابر خواهر و مادرش از تو
حمایت می‌کنه، تو خیلی قدرشناسی!

بند کیفش را کشید و در ماشین را به هم زد. برای این که
دیگر امین دنبالش نکند، خلاف جهت خیابان راه افتاد.
حرف‌های این چند روز امین در سرش رژه می‌رفت. وقتی
به خودش آمد، که جلوی دفتر مینا ایستاده بود.

#عدالت وعشق

#پارت_۳۵۷

سردرگم ایستاده بود و نمی دانست کجا می خواهد برود، یا چه کند. مینا که از پشت شیشه او دیده بود، بیرون آمد.

- چه عجب! خانوم افتخار دادن به فقرا؟

وقتی عکس العملی از او ندید، بیرون آمد و دست او را گرفت.

- دریا... چی شده؟ چرا این شکلی شدی؟

بدون فکر گفت: @Vip Roman

- نمی دونم چرا او مدم این جا! نفهمیدم چی شد؟

مینا دستش را گرفت و دنبال خودش کشید.

- بیا تو عزیزم... تو چرا همه‌ش قاتی داری دختر؟ بیا!

دنبالش وارد دفتر بیمه شد. روی صندلی نشست و سر در حال انفجارش را روی میز گذاشت.

مینا از فلاسک، توی لیوان، چایی ریخت و مقابلش گذاشت.

- پا شو یه قُلب بخور و تعریف کن ببینم چه خبره... پا شو دریا، پا شو...!

سرش را با تانی برداشت. چشم‌هایش سیاهی رفت. فوری یک قند برداشت، داخل دهانش گذاشت و جرعه‌ای نوشید.

- دارم دیوونه می‌شم مینا... نمی‌دونم چی درسته، چی غلط؟ تو این مدتی که پیش ایمانم، یه جور بامحبت، مردم‌دار و مهربون خودشو نشون من داد، ولی بقیه، یه چیز دیگه می‌گن!

مینا کنارش نشست.

- دیگه کی چی گفته قربونت برم؟

- امین دو بار جلومو گرفته و بهم هشدار داده. می گه ایمان آدم درستی نیست. دلیل هاشم منطقیه، اما من این مدت چیز دیگه ای دیدم. نمی دونم چی کار کنم.

#عدالت وعشق

#پارت_۳۵۸

- امین غلط کرده! از کی تا حالا فکر تو افتاده؟ یادت رفته خودش نامرد روزگاره؟ یادت رفت چه روز و

کاری از EXCHANGE GROUP

شبابی مثل مار به خودت پیچیدی که چه طور تورو
انتخاب نکرد. یادت رفته بدون خدا حافظی یا حتی
دادن خبری، ولت کرد رفت؟

دستش را بالا آورد.

- بسه دیگه! بسه! حماقتام رو یادم نیار. مینا تو بودی
چی کار می کردی؟

مینا با قیافه‌ای متفکرانه عین «ای کی یو سان» دوانگشت
سبابه‌اش را تفی کرد و روی سرش کشید و همان جا روی
صندلی فیگور ای کی یویی گرفت.

یک پس کله‌ای محکم به پشت سر مینا زد و از جا
برخاست، تا برود.

- من احمق رو بگو اومدم از کی مشورت بگیرم...

مینا که از شیرین کاری خودش ریشه رفته بود، دنبالش دوید. دست او را گرفت و روی صندلی برش گرداند.

- آخه احمق جون، این فکر می‌خواد؟ یه بچه چهارساله هم می‌دونه باید چی کار کنه.

وقتی دید او شقیقه‌هایش را می‌مالد. خودش بلند شد و پشت سرش قرار گرفت و به آرامی شروع به ماساژ شقیقه‌هایش کرد.

- می‌خوام ببینم تو برای ایمان نقشه کشیدی و رفتی شرکت یا اون؟ تو... درسته؟

با سر جواب مثبت داد.

- ایمان اذیت کرد؟ نظر بد روت داشت؟ پیشنهاد بد داد؟ کلاً کاری کرد بترسی، یا فکر بد بهش بکنی؟

این بار با سر جواب منفی داد.

مینا همچنان که مشغول ماساژ سر او بود، پرسید:
- اون مدت که تو رو نمی شناخت، نیازی نداشت برات
بازی کنه... درسته؟ خودت گفتی همه حرفا و
رفتارش با بقیه با احترام و مهربونیه، گفتی
نقشه هاش آرزوهای توئه، گفتی انگار از رو مخ تو
داره برنامه ریزی می کنه... درسته؟

#عدالت و عشق

#پارت_۳۵۹

با سر اشاره کرد، درست است.

- به قول خودش از وقتی هم فهمیده کی هستی،
آوانس داده ببینه تا کجا پیش می ری، که فهمیده

کاری از EXCHANGE GROUP

بی‌عرضه‌ای و خودش باز نجات داد. بعدم به جای گرفتن تاوان و سوءاستفاده از موقعیت، پیشنهاد ازدواج داد. چرا...؟ چون جنابعالی یه لنگه پا رو هوا نگهش داشته بودی و تکلیفش رو روشن نمی‌کردی. اون بدبختم زودتر نقشه وصال کشیده بوده، درسته؟ صبر کن... کله تو تکون نده خسته می‌شی... این را تمسخرآمیز گفت.

- تازه برای رسیدن به وصالتم، که زدی اون بدبخت رو ناک‌اوت کردی با شرط ضمن عقدت... درسته؟

- آره همه‌ش درسته! با این حرفا به کجا می‌خوای برسی؟

مینا دست از ماساژ برداشت و مقابلش نشست.

- مخت و کجا جا گذاشتی؟ خر شدی دریا؟ دوساعته چی می‌گم بهت؟ این همه نشونه برای عشق آتشی که نصیب شده هست، اون وقت تو حرفای این

مردک چلغوز رو قبول می کنی؟ خجالت بکش! از تو
که دختر عاقلی هستی بعیده این همه خر بودن!

خیره به مینا نشست. تمام این حرفها و استدلالات را
بارها برای خودش کرده بود، ولی با به وجود آمدن هر
مشکل جدیدی، تردیدها بازمی گشت.

- نمی دونم... اصلاً از بس فکر کردم دیوونه شدم.

مینا نزدیک تر شد.

- آخه خره اگه این دلایلم نبود، شوهر مثل ایمان
گیری نمی اومد. مادر روزگار نزاییده همچین تیکه ای!
تو چرا به اقبال جفتک می ندازی؟ برو بچسب به
شوهرت. به خدا من نصف توام دوستم داشت،
براش چهچه می زدم، پشتک بالانس می زدم، خلاصه
کاری می کردم پشیمون نشه.

خم شد و در گوش دریا پچ زد:

- جلیل بود با شرط سر عقدت فیتله پیچت کرده بود،
خدایی خیلی آقاست که هنوز باهات راه اومده!

(چلغوز = کار بد پرندگان 🐦)

#عدالت و عشق

#پارت_۳۶۰

چشمان درشت شده از تعجبش را به مینا دوخت.

- مینا... مگه شماها کاری کردین؟

مینا سربه‌زیر و قرمز شده گفت:

- با اجازه بزرگ‌ترها بله!

- ولی عقد نکردین که؟

کاری از EXCHANGE GROUP

- پس اون صیغه محرمیت چی بود آقاهامون خوندن
برامون؟

- خره اون صیغه‌ست، اگه اون نخوادت کلاهدت پس
معرکه‌ست.

- غلط می‌کنه نخواد مگه دست خودشه.
مینا با انگشت کمی به چانه‌اش ضرب گرفت و گفت:
- جدی می‌تونه بیچه؟

- از جلیل و عشق تو چشم‌اش بعیده ولی کار از
محکم‌کاری عیب نمی‌کنه!

- رفتم تو نخش دریا... تا آخر هفته لباس تو پشت و رو
کن که عروسی آبجیته!

- مینااا...!

- تو چرا همیشه هولی؟ یه کم فکر کن و کار انجام بده.

- فکر کردن کار تو و آقا ایمانته. کار ما پایینیا فقط
کردنه!

با دست اشاره کرد.

- یعنی خاک...!

و سرش را برایش تکان داد.

زنگ گوشی اش در همین بین به صدا درآمد و اسم ایمان
بر صفحه گوشی نقش بست.

- ای وای ایمانه! من نرفتم شرکت.

- خب معطل چی ای؟ جواب بده!

تماس را برقرار کرد.

- سلام صبح به خیر!

#عدالت و عشق

#پارت_۳۶۱

صدای گرم و سرخوش ایمان بر گوشش خوش نشست.

- سلاااممم... خانوووم! پس کجا موندین؟

- ا... ببخشید اومدم پیش مینا حواسم پرت شد. الان
راه می افتم.

- نُج... !

تکرار کرد.

- نُج؟!

- اووووم! مثل اینکه تنبیه دیروز برای دیر اومدن
فایده نداشته، امروز به یه روش دیگه باید تنبیهت
کنم. بدو بیا منتظرتم.

- چی؟ کجا؟

- یه نگاه بندازی بیرون می فهمی.

- ای وای من!

مینا با تعجب گفت:

- چرا چی شده؟

- ایمان سر خیابون منتظرمه. اومده دنبالم!

- ای وای! خب بدو برو دختر...

- نه نمی شه آخه چیزه...

که صدای ایمان از گوشی توی دستش بلند شد.

- دریا خانوم صدیقی من هنوز پشت خطمااا...

- ای وای ببخشید! اومدم.

سریع بلند شد. کیفش را برداشت.

- خداافظ عزیزم، بعد می بینمت!

بوسه‌ای بر گونه مینای متعجب زد و از دفتر بیرون رفت.

همان‌طور که ایمان گفته بود، ماشین سیاه‌رنگش دوبل پارک شده بود.

با دیدن او ماشین را به حرکت درآورد و کمی جلوتر که پارک خالی بود، کنار کشید تا او سوار شود.

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۳۶۲

داغ شدن گونه‌هایش را حس کرد. می‌ترسید کسی از
همسایه‌ها آن‌جا باشد و دوباره مشکلی درست شود. به
تندی جلو رفت و سوار شد.

- سلام.

- سلام بانو... چه عجب از خواب بیدار شدین!

- من خیلی وقته بیدار شدم و از خونه...

بقیه حرفش را خورد و به چشمان ایمان نگاه کرد.
نکنه اونو با امین دیده؟!

ایمان بلافاصله دستش را گرفت و به سوی لب‌هایش
برد. فوری دستش را عقب کشید.

- لطفاً این‌جا نه! تو محلیم هنوز.

- بالاخره که جار می زنم زنی و هر جا دلم بخواد
دستت و می گیرم و می بوسم. تا اون وقت فرار کن...

و با چشم های سرشار از محبت به دریای خجالت زده
نگاه کرد.

- از این به بعد صبح ها میام دنبالت. برای راحتیت سر
خیابون اصلی وای می سم. تو یه کورس سوار تاکسی
شو تا سر خیابون. هووووم؟

- آخه زحمتت می شه.

- دوست دارم زحمتت بشه، چون طاقت منتظر موندن
تو شرکت رو ندارم.

بعد با لحن سرخوشی گفت:

- خانم یه روز خواب می مونه، یه روز سایلنته، یه روز
سر به دوستش می زنه و از احوال من بدبخت خبر
نداره.

و دست او را کمی فشار داد.

- درسته؟ خبر داری یا نداری؟

نمی دانست درمقابل اظهار محبت های ایمان چه کند.

- خب... خب منم دلم می خواد زودتر برسم شرکت،
اما هنوز گیجم، هنوز هیچی سر جای خودش نیامده.
اون قدر اتفاقات پشت سر هم افتاده، واقعاً نمی دونم
چی بگم.

#عدالت و عشق

#پارت_۳۶۳

ایمان طوری جواب داد، انگار با خودش حرف می زند.

- حق داری... من خودمم گیجم، گاهی از بس اتفاقات پشت هم و شوکه کننده‌ست، می‌مونی چشم و گوشتات درست دیده و شنیده یا نه؟! یک دفعه به خودش آمد. لبخندش برگشت و پیشنهاد داد.

- به نظرت پس فردا بزنیم کوه و دشت؟ هم آب و هوا تازه کنیم، هم از این حال و هوای به هم ریخته دور بشیم؟

- می‌ترسم مادرم اجازه نده، چون حتماً طول می‌کشد. مخصوصاً با اتفاق پریشب و وعده اومدن بابام، حسابی به هم ریخته هست.

ایمان از این که جواب خودش نه نبود، لبخندش عمیق‌تر شد.

- مگه جمعه نیست؟ اصلاً با گروه محیط زیستی تون می‌ریم.

فکر تنها شدن با ایمان اصلاً ایده خوبی نبود. قصد او دوری و وابسته نشدن بود. این کار برای خود ایمان هم بهتر بود. آن‌ها هرچه وابسته‌تر می‌شدند، جدایی سخت‌تر می‌شد. مطمئن بود پدرش با فهمیدن موضوع، آن‌ها را از هم جدا می‌کند، اما رنجاندن ایمان هم کار او نبود. فکری به ذهنش رسید.

- آگه مامانم ببینه مینا هم هست، با خیال راحت قبول می‌کنه. بگم بیاد؟

ایمان متفکرانه گفت:

- نه نگو! من به جلیل می‌گم هر دو بیان...

بعد از مکث طولانی پرسید:

- تو از تنها بودن با من می‌ترسی؟

عجولانه پرانند.

- نه... آره... نمی‌دونم! چرا می‌پرسی؟

ایمان بدون نگاه کردن به او جواب داد.

- احساس می‌کنم ازم دوری می‌کنی. دریا این و آویزه
گوشت کن. تو مال من شدی... ما برای هم
شدیم... من مراعات موقعیت خودت و خانواده‌ت
رو می‌کنم وگرنه امروز صبح چایی آرزو هامو از
دستای تو، تو خونه خودمون گرفته و خورده بودم.
لطفاً این کار رو با من نکن، که هر دفعه فکر کنم
قصد پریدن داری، چون مجبور می‌شم بدزدمت و
زوری برای خودم کنمت! این فکریه که شبانه روز از
خاطر من می‌گذره، فقط چون خیلی خاطرتو می‌خوام
دندون رو جیگر گذاشتم.

#عدالت و عشق

#پارت_۳۶۴

دلخوری‌اش را درک کرد. حرفی نزد؛ فقط در سکوت گوش سپرد. حرف‌های خودخواهانه قلدرمآبانه‌اش آن قدر دلچسب و شیرین بود، که در دلش آرزو کرد همین‌طور جلوی پدرش بایستد و او را طلب کند. اگر چنین می‌شد، رؤیای شیرینی بود!

تا موقع رسیدن به شرکت در سکوت گذشت. وارد پارکینگ که شدند، ایمان دست او را دوباره گرفت.

- معذرت می‌خوام! نمی‌خوام هیچ حس بدی نسبت به من پیدا کنی، اما تحمل سکوتت و فکرهاپی که توی مغز آشفتهت می‌گذره داغونم می‌کنه. مطمئن باش نمی‌ذارم کسی از هم جدامون کنه، مخصوصاً اگه بدونم تو هم همین رو می‌خوای...

روی دستش را بوسید و رهایش کرد.

- بدو که امروز خیلی کار داریم!

و خودش به تندی از ماشین بیرون رفت.

آسانسور که طبقه همکف ایستاد. محمدی با چشمان درشت شده، اما شنگول سوار شد.

- سلام بر زوج جوان خوش خواب! این وقت روز
میان شرکت؟

ایمان با مشت به بازویش زد و خیلی جدی گفت:

- کسر حقوق، به دلیل دخالت در امور زناشویی مدیر!

محمدی که مشخص بود مراعات حضور او را می کند، با دست دور دهانش دست کشید تا جلوی خنده اش را بگیرد.

- من نگران کسر حقوق خودتم مدیرجان، آخر برج
حموم نمی تونی بری، چون قبض هاتو ندادی!

تا ایمان بخواهد عکس العمل یا جوابی بدهد، کابین طبقه
دوم ایستاد و محمدی بیرون پرید.

- تو بالاخره گذرت به دفترم می افته!

محمدی خندان و بای بای کنان دور شد.

#عدالت وعشق

#پارت_۳۶۵

با بسته شدن در کابین، ایمان دست دور شانه‌های او
انداخت و همزمان با درآغوش کشیدنش، روی سرش را
بوسید.

عطر خوش یار مشامش را پر و از خودپی خودش کرد، اما
به یاد آورد شرکت هستند، پس خودش را کمی عقب
کشید.

- شرکتیم ایمان... لطفاً!

با رسیدن به طبقهٔ چهار رهایش کرد، اما خم شد و گونهٔ گلگون او را بوسید، که چشم‌غره‌ای از طرف او نصیبش شد.

- تقصیر من نیست! تا وقتی این جوری سرخ می‌شی، خوردنی هستی!

با پا گذاشتن به طبقهٔ چهار، ایمان دستش را حایل کمر او کرد و همگام با او قدم برداشت. چند نفری که در سالن بودند به سمت آن‌ها برگشته و با تعجب شروع به احوالپرسی کردند.

ایمان همه را به دفتر فراخواند.

از فروزان پشت میزش خبری نبود.

ایمان خم شد و کنار گوشش زمزمه کرد.

- صندلیت رو بیار کنار من پشت میز بذار، می‌خوام تو جلسه کنارم باشی.

«چشم» آرامی گفت و همان کار را انجام داد.

تمام حاضران از مهندسين پيش كسوت شركت بودند.
خوب كه دقت كرد، دو نفر از اساتيد معروف
دانشگاهش هم حضور داشتند.

- معذرت مي‌خوام براي اين جلسه فوري، كه البته
دليل محكمي داره و در آينده نزديك همگي متوجه
اون مي‌شين.

تقهاي به در خورد و محمدي وارد شد. خطاب به همه
سلام كرد و رو به ايمان گفت:

- ببخشيد، كارم يه كم طول كشيد.

ايمان براي سرى تكان داد.

- حبيب صندلي فروزان رو بيار براي خودت.

- باشه چشم!

محمدی به تندی بیرون رفت و صندلی را آورد.

#عدالت و عشق

#پارت_۳۶۶

یکی از مهندس‌ها که استادش هم بود گفت:

- جناب شاهکار، دلیل وجود همه ما در این جلسه
واضح، ولی این خانم جوان که از دانشجویان
خوب منم بوده، به چه سبب این‌جا حضور دارن؟

ایمان نگاه عاشقانه و پرمحبتی به او کرد.

- ایشون همسر بنده، خانم دریا صدیقی هستند.

کاری از EXCHANGE GROUP

از این بی‌پروایی ایمان، به ناگاه نفس در سینه او و همه حضار حبس شد و اتاق درسکوتی عجیب فرورفت.

ایمان به تمسخر و یا شاید به عمد ادامه داد.

- لطفاً تبریكات بمونه برای بعد! هیچ‌کس از این جلسه بو نمی‌بره، اتفاقاتی افتاده که من به هیچ‌کس جز این جمع اعتماد ندارم. شروع جلسه با محمدی. لطفاً شروع کن.

جلسه خیلی فوری و فوتی و سریع، در بهت و ناباوری او شروع و تمام شد. آن‌قدر سریع که تا او متوجه مطلبی می‌شد، بقیه چند موضوع جلوتر بودند. از منظر او، از چیزی جز روند روبه‌رشد پروژه ترنج و اتمام پروژه بهار گفته نشد و در آخر جلسه نیز تمام تصمیمات کاری که توسط ایمان گفته می‌شد و بقیه فقط تأیید و گاهی

تحسین می کردند، توسط محمدی نوشته و توسط همگی امضاء شد.

حتی از او که چون مترسک سر جالیز فقط نگاه کرده بود، خواستند به عنوان شاهد امضاء کند. به محمدی گفت تا نخواند امضاء نمی کند، اما او گفته بود وقت تنگ است.

با نگاهی پرسشگرانه به ایمان نگاه کرد، که او نیز با گفتن «عجله کن عزیزم!» چند برگه و سند را شخصاً جلوی او گذاشت و او به ناچار امضاء کرده بود.

دلش آشوب شد، اما وقتی دید همه به راحتی و با خوشحالی امضاء می کنند کمی خیالش راحت شد؛ مخصوصاً وقتی اساتیدش شخصاً به او برای انتخاب یک مرد برگزیده و کاردان در کار و رشته خودشان تبریک گفتند.

#عدالت و عشق

#پارت_۳۶۷

بعد از امضا، همه به گرد آن‌ها آمدند و تبریکات و خوشحالی‌شان را ابراز کردند. در این میان چشمش محمدی را دنبال می‌کرد که سریع همه مدارک را جمع کرد و در کیفش جای داد. بعد به سمت درِ اتاق استراحت دفتر رفت و وارد آنجا شد.

با خود اندیشید، رفیقند دیگه این حرفا رو ندارن، حتماً رفته دستشویی.

اسکندری با سینی چای و شیرینی وارد شد و جمع از او استقبال کرد. پشت سرش مهوش با ژستی خاص داخل آمد و به دنبالش مهتاب با لبخند، پا به درون اتاق گذاشت.

این جا بود که آشوب دلش بعد از دیدار صبحگاهی امین،
حرف‌های دوپهلو اما شیرین ایمان و حالا حضور دو
خواهرش با هم در شرکت شدیدتر شد.

مشخص بود حضار با هر دو آشنایی دارند و همه با هم
شروع به احوالپرسی کردند. در این بین اسکندری هم
پذیرایی می‌کرد.

ایمان یک شیرینی جلوی دهانش گرفت.
- بخور دریا جان...

و وقتی نگاه مات و آشفته او را دید، گفت:
- این رنگ و رو چیه پیدا کردی؟
و آرام‌تر گفت:

- خواهرشوهر این قدر ترسناکه؟
و او را به خنده انداخت.

- زود بخور... باید قوی و آماده جواب دادن باشی!
هر جا من کم اوردم، تو جواب بده همسر!

و دوباره او را به خنده انداخت.

شنیدن نام همسر از زبان ایمان، انرژی نابی در رگ‌هایش
به جریان انداخت و درونش را گرم کرد.
نگاه آتشین مهوش را به جان خرید، وقتی دهان باز کرد و
شیرینی را خورد.

مهتاب نزدشان آمد.

- سلام داداشی.

سرش را برای او خم کرد.

- زن داداشی!

و لبخندی ملیح تحویل‌شان داد.

- چه خبره؟ جشن گرفتین؟

ایمان آغوشش را برای مهتاب باز کرد و گونه‌اش را
بوسید.

- سلام عشقم. چه جشنی؟ بچه‌ها او مدن تبریک بگن،
گفتم پذیرایی کنن. چه عجب! تو کجا این جا کجا!

#عدالت و عشق

#پارت_۳۶۸

- چه می‌دونم! این مهوش گاب من و برداشته به هوای
خرید آورده این جا.

بعد تن صدایش را پایین آورد.

- فکر کنم دوباره قرصاشو نخورده، می‌گه ایمان داره
سرمون کلاه می‌ذاره.

و ریزرز خندید.

وقتی به قیافه جدی ایمان نگاه کرد، زیرلی زمزمه کرد:

- انگاری اینم قرصاشو نخورده!

در یک لحظه با مهتاب چشم در چشم شد و هر دو پقی
زیر خنده زدند.

ایمان نچی کرد.

- نخیر... یکی بود، دوتا شد!

که خنده‌های آن دو را بی پروا تر کرد.

مهوش با چشمان باریک شده و موذی نزدیک شد.

- به به جمع تو نم جمعه!

بعد به مهتاب خندان تشر زد.

- جمع کن خودتو!

اما منظورش به دریا بود. به در می گفت که دیوار بشنود!

- بیا خواهر... بفرما... اینم ایمان... مشغول نامزدبازی

با دریای خوشگل. من و بی خودی کشوندی شرکت.

مهوش چشم‌غره‌ای حواله مهتاب کرد.

- ناسلامتی یه پایه شرکتی! نباید سر بزنی ببینی چه خبره؟

مهتاب خندید.

- خواهر عزیزم، من و شما تو این شرکت به غیر از پولی که سهام داریم، هیچ حق دیگه‌ای نداریم. ما فقط تو کارخونه‌ها با داداش شریکیم.

مهوش را کارد می‌زدی خونش در نمی‌آمد.

- برای همونم باید بیای این‌جا.

ایمان دخالت کرد و به مهتاب گفت:

- مهوش که کارمنده این‌جاست، ولی توام هر موقع بیای جات روی چشمای منه. حالام ادامه بحث رو بذارین بعداز رفتن مهمونا.

مهوش سرتقانه گفت:

- اونام یه پا شریکند، بمونن و مشارکت کنن.

عدالت و عشق:

#عدالت وعشق

#پارت_۳۶۹

ایمان به چشمان مهوش خیره ماند. بعد نگاهی به جمع
که مشغول صحبت بودند کرد و صدایش را پایین آورد.

- اونام مثل تو سهام دارند تو شرکت، حرف اول رو من
می زنم که سهام دار ثابت و اصلیم، شیرفهم شد؟

مهوش اخم هایش را در هم کرد و با لحن تندی گفت:

- به زودی می فهمیم!

از حالت خصمانه مهوش احساس خطر کرد. بازوی
ایمان را گرفت و آرام صدایش کرد.

- ایمان!

ایمان اما خیره در چشمان مهوش مانده بود.

- الان من و تهدید کردی، خواهر؟

بازوی ایمان را بیشتر و محکم‌تر کشید.

- تو رو خدا ایمان!

مهتاب هم رنجیده از خواهرش، با ناراحتی دست مهوش
را گرفت و کشید.

- بیا بریم.

و او را کشانده به سمت مبلمان برد و نشانید.

تمام حواسش پیش ایمان بود که چشمانش را از درد
بست و با دست سینه‌اش را چنگ زد.

کاری از EXCHANGE GROUP

به تندی به طرف اسکندری رفت و در گوشش زمزمه کرد
و دمنوش خواست، بعد کمی آب درون لیوان ریخت و
جلوی ایمان گرفت.

چشمان مهتاب با دیدن این وضع غرق نگرانی شد. در
گوش مهوش چیزی گفت و بلند شد.

- خب آقایون خوشحال شدیم از ملاقاتتون. با اجازه
ما بریم خواهرم خیلی کار دارن.

و شروع به خداحافظی با همه کرد. برای آن دو نیز از دور
بوسه فرستاد و دست تکان داد. مهوش هم به ناچار بلند
شد و همراهی اش کرد.

بقیه نیز با دیدن حال خراب ایمان، اجازه خواسته و به
اتاقهای خودشان رفتند.

بلافاصله بعد از رفتن شان روی صندلی اش نشست و
صندلی ایمان را سمت خودش چرخاند. از شدت درد
ایمان عکس العملی نشان نداد. سر او را گرفت به
شانه اش تکیه داد و با این که دست هایش به سختی به

پشت او می‌رسید، شروع به ماساژ پشت شانهِ و کمر ایمان کرد. نفس‌های ایمان که منظم شد، متوجه شد درد آرام شده، اما هیچ‌کدام قصد جدا شدن نداشتند، که صدایی ناگهانی هر دو را از جا پراند.

#عدالت و عشق

#پارت_۳۷۰

چهرهٔ محمدی دیدنی بود. کیف به دست، با قیافه‌ای ترسیده و وامانده، وسط دفتر ایستاده بود. نحوهٔ ایستادنش نشان می‌داد که یواشکی در حال خارج شدن بوده، که با افتادن پرونده‌ای از دستش و صدای بلند حاصل از برخورد آن با سنگ کف دفتر، نزدیک به سگته بود.

- !... نمی خواستم مزاحم بشم، دیرم شده بود،
مجبور شدم بزخم بیرون. شما لطفاً ادامه بدین من
مزاحم نمی شم!

ایمان به ناگاه بلند شد و با سرعت به طرفش رفت، چنان
که محمدی نتوانست سانتی تکان بخورد. ایمان او را
محکم در آغوش گرفت.

- مدیونتم حبیب! ممنون که کنارمی!

محمدی که حالا لب‌هایش از خوشی کش آمده بود،
گفت:

- حالا نمی شد مثل آدم می گفتم؟ من که زهره‌م ترکید!
گفتم مچت و گرفتم، من و می کشی.

حرفش تمام نشده بود که چند مشت جان‌دار به پشتش
کوبیده شد.

- آقا غلط کردم. شکر خوردم. ببخشید!

ایمان از او جدا شد.
- ممنون داداش.
و به بازوهایش کوبید.

- ماساژور خوبی می‌شی، به نظرم به عنوان شغل دوم
بهش نگاه کن.

ایمان با اخم نگاهش کرد.

- تو روت خندیدم دوباره پررو شدیااا برو دنبال کارای
عقب مونده از صبح، یالا!
و در را برایش باز کرد.

محمدی قیافه لب برچیده‌ای به خودش گرفت. پرونده را
از زمین برداشت و رو به او گفت:

- ببخشید بانو مصدع اوقاتتون شدم... با اجازه!

و با گردنی کج خارج شد و در را بست.

ایمان خندان به سویش برگشت و درآغوشش کشید. دمی عمیق بین موهای که از شالش بیرون مانده بود، گرفت.

- تو درمون منی دختر... می شه ازت بخوام، این جینگیلاتو جلوی مردها بپوشونی، یا خواهش بزرگیه؟

عدالت و عشق:

#عدالت و عشق

#پارت_۳۷۰

چهره محمدی دیدنی بود. کیف به دست، با قیافه‌ای ترسیده و وامانده، وسط دفتر ایستاده بود. نحوه ایستادنش نشان می داد که یواشکی درحال خارج شدن بوده، که با افتادن پرونده‌ای از دستش و صدای بلند حاصل از برخورد آن با سنگ کف دفتر، نزدیک به سخته بود.

- !... نمی خواستم مزاحم بشم، دیرم شده بود،
مجبور شدم بزخم بیرون. شما لطفاً ادامه بدین من
مزاحم نمی شم!

ایمان به ناگاه بلند شد و با سرعت به طرفش رفت، چنان
که محمدی نتوانست سانتی تکان بخورد. ایمان او را
محکم در آغوش گرفت.

- مدیونتم حبیب! ممنون که کنارمی!

محمدی که حالا لب‌هایش از خوشی کش آمده بود،
گفت:

- حالا نمی شد مثل آدم می گفتم؟ من که زهره‌م ترکید!
گفتم مچت و گرفتم، من و می کشی.

حرفش تمام نشده بود که چند مشت جان‌دار به پشتش
کوبیده شد.

- آقا غلط کردم. شکر خوردم. ببخشید!

ایمان از او جدا شد.
- ممنون داداش.
و به بازوهایش کوبید.

- ماساژور خوبی می‌شی، به نظرم به عنوان شغل دوم
بهش نگاه کن.

ایمان با اخم نگاهش کرد.

- تو روت خندیدم دوباره پررو شدی! برو دنبال کارای
عقب مونده از صبح، یالا!
و در را برایش باز کرد.

محمدی قیافه لب برچیده‌ای به خودش گرفت. پرونده را
از زمین برداشت و رو به او گفت:

- ببخشید بانو مصدرع اوقاتتون شدم... با اجازه!

و با گردنی کج خارج شد و در را بست.

ایمان خندان به سویش برگشت و در آغوشش کشید. دمی عمیق بین موهای که از شالش بیرون مانده بود، گرفت.

- تو درمون منی دختر... می شه ازت بخوام، این جینگیلاتو جلوی مردها بپوشونی، یا خواهش بزرگیه؟

#عدالت و عشق

#پارت_۳۷۱

سرش را عقب کشید و با تعجب به ایمان نگاه کرد. می دانست ایمان زیاد درقید مراعات و اعتقادات نیست.

- چرا این طوری نگاه می کنی؟ حسودیم می شه خب... دست خودم نیست!

کاری از EXCHANGE GROUP

و پیشانی‌اش را محکم و طولانی بوسید.

- چه قدر دلتنگ بودم. کاش بابات زودتر آزاد می‌شد و
من تو رو برای خودم می‌کردم.

و نگاهی طولانی و دلتنگ به او کرد و دوباره سخت
درآغوشش فشرد.

تقه‌ای به در خورد. این بار توانستند قبل از ورود
اسکندری از هم جدا شوند. با خوردن دمنوش ایمان کمی
آرام گرفت.

با گذاشتن به بایگانی بدترین کابوس زندگی‌اش بود، اما
چاره‌ای نبود باید می‌رفت و می‌گشت. شک داشت مدرکی
مانده باشد که به سریع‌تر بیرون آمدن پدرش کمک کند،
اما باید مطمئن می‌شد. از آسانسور خارج شد، که در
کابین با صدای بدی بسته شد.

همه جا را از نظر گذراند. کسی نبود. کلید در قفل بایگانی انداخت و با ترس وارد شد. ناگهان هوای سرد بایگانی احاطه‌اش کرد. از نظرش گذشت، مثل سردخانه سرد است.

به تنش لرز نشست و دندان‌هایش از سرما و ترس به هم خورد. از شانسیش چراغ‌های نیمه‌سوخته سقف هم پرپر می‌کرد. در را بست و قفل کرد که کسی وارد نشود. یکی یکی قفسه‌ها را از نظر گذراند تا به قفسه دلخواهش رسید.

مشغول واریسی پرونده‌ها شد تا مدرکی قطعی پیدا کند. خاموش و روشن شدن نور لامپ‌های سقفی، چشمش را آزار می‌داد و جلوی تمرکزش را گرفته بود.

احساس کرد پشت قفسه چیزی تکان خورد. بسم‌الله گفت و به کارش ادامه داد. این‌طور نمی‌شد؛ پرونده را بلند کرد تا روی میز باز کند. به محض برگشتن، با امین

سینه به سینه شد. دست روی دهانش گذاشت تا
صدایش بلند نشود.

- وای... تووو... من در رو قفل کردم!

#عدالت وعشق

#پارت_۳۷۲

نیشخندی بر لبان امین نشست.

- فکر کردی فقط خودت کلید داری؟
و دسته کلید را جلوی چشمان او تکان داد.

- برو... برو بیرون من کار دارم.

- دنبال این می گردی؟

و کاغذی را در هوا تکان داد.

پرونده را به زمین انداخت و بالا پرید تا برگه را بگیرد.

- امین این چیه؟ تو رو خدا امین!

امین خنده کنان به عقب رفت تا به دیوار خورد. آن وقت برگه را که به شکل موشک کاغذی درآمده بود به سمت دیگری انداخت.

به تندی پرید که بگیرد، اما مهوش قبل از او گرفت.

- برو به ایمان جونت بگو بیاد بگیره!

و موشک را پرت کرد.

به دنبال موشک پرید و با دیدن چهره روبه رویش، قالب تهی کرد و جینی از وحشت کشید. ایرج با سر

کاری از EXCHANGE GROUP

شکسته و گردن خون آلود مقابلش، موشک به دست ایستاده بود.

ایرج موشک را به طرفش گرفت، اما او ترسید و جیغ کشید. قدمی به سمتش آمد. باز جیغ کشید و عقب رفت. این بار به تندی دست انداخت و یقه اش را گرفت که از جیغ های متعدد خود از جا پرید.

این کابوس های شبانه دست از سرش بر نمی داشت. سرش را با دستانش گرفت و آرام شروع به گریه کرد. هرچیز در این عالم درست می شد، این عذاب وجدان لعنتی درست نمی شد. می دانست تنها با معرفی خودش به عنوان ضارب ایرج، آرام می گرفت. آن طور که تحقیق کرده بود، چون فیلم دوربین ها موجود بود، می توانست ثابت کند دفاع از شرف بوده، ولی مشارکت در پنهان سازی جنایت، حتماً حکم زندان به دنبال داشت که حشش بود. نگرانی اش بابت ایمان و امین هم موردی نداشت. همان طور که ایمان به مادرش گفته بود، احکام قضایی برای کسانی مثل آنها، خریدنی است و راحت آزاد می شوند.

#عدالت و عشق

#پارت_۳۷۳

از روی تخت بلند شد. بلوزش را که خیس از عرق بود،
عوض کرد. به دستشویی رفت. صورتش را شست و کمی
آب خورد.

به چشمان خودش در آینه نگاه کرد. رفته بود که پدرش را
نجات دهد. چه قدر احساس قدرت می کرد، ولی روزگار
نشانش داد که در یک لحظه همه چیز عوض می شود و از
جایگاه بی گناه طلبکار به جایگاه گناهکار سرافکننده
می رسد.

اشک هایش سرازیر شد. بغضی دردناک گلویش را فشرد.
سرش را به دیوار تکیه داد و گریه کرد. کمی که آرام شد،
شیر آب را باز کرد و وضو گرفت. مدت ها بود که درست

کاری از EXCHANGE GROUP

با خدا رازون نیاز نکرده بود. احتیاج به آرامشی از جنس او داشت.

وضو که گرفت، سراغ سجادهٔ مادر رفت. داخل سالن رو به قبله سجاده را پهن کرد و مقنعه و چادر سفید گلدان مادرش را روی سرش انداخت. به ساعت نگاه کرد، اما افق سرمه‌ای رنگ که از پنجره پیدا بود، خبر از رسیدن سحر می‌داد.

نماز شب بلد نبود و وقت نماز صبح نیز نشده بود، پس دو رکعت نماز شکر برای تمام نعمت‌هایی که بدون منت عطایش کرده بود، خواند. از نماز که فارغ شد، صدای اذان از گلدسته‌های مسجد محل به گوشش رسید. همراه با آن صوت ملکوتی، بوی عطر گل‌های حیاط نیز مشامش را نوازش کرد.

بغض سنگین دوباره به وجودش چنگ انداخت. سر به سجده گذاشت و با یاد حرف‌های مادر بزرگش، اول

خداوند را گروگرور* شکر کرد، برای هر آنچه که به او داده و برای همه آنچه که صلاح ندانسته بدهد.

خدایا شکرت... !

بعد درددلش را آغاز کرد. از خدا خواست پدرش با سلامتی و سربلندی، بالای سر مادر و خواهرش برگردد و بقیه عمر را در آسایش و آرامش به سر ببرند. به خودش و خدا هم قول داد به محض آزادی پدر خودش را به پلیس معرفی کند.

* کرور = واحد پول خیلی زیاد، واحدی پولی که کشورها، در گذشته، برای خراج گرفتن از هم استفاده می کردند.

#عدالت وعشق

#پارت_۳۷۴

ناگهان چشم‌های ایمان در ذهنش مجسم شد.
چشم‌هایی که همیشه خوش‌حالتی‌شان را در دل ستایش
می‌کرد. شاید به خودش می‌توانست دروغ بگوید اما به
خدا نه!

ایمان را دوست داشت، خیلی زیاد دوست داشت. آن قدر
که هرچه داشت بدهد و به وصال او برسد. اما پدر و
مادر عطایی نبودند، که قابل معاوضه باشند.
نمی‌توانست با عشقش معاوضه‌شان کند.

از آن طرف کابوس‌ها و عذاب وجدانی که همیشه با او
همراه بود، قرار و آرامش را از او گرفته بود. باید خودش
را از بار عذاب وجدان رها می‌کرد.

ایمان گفته بود، هر جا و هر کمکی نیاز داشته باشد فقط
لب تر کند، اما مطمئن بود اگر به او بگوید و از او کمک

بخواید هیچ وقت اجازه نمی‌داد، خودش را به پلیس معرفی کند.

صدای زنگ ساعت پدرش از اتاق‌شان، از فکر و خیال بیرونش آورد. بلند شد و اقامه دو رکعت نماز صبح برای رضای خدا را بست.

نمازش که تمام شد چادر و سجاده را جمع کرد و سر جایش گذاشت. مادرش را دید که با صدای زنگ ساعت بیدار شده و چشم بسته و دست به دیوار، به دستشویی می‌رود. لبخندی به حالت راه رفتنش زد و به اتاق برگشت.

ساعت گوشی را که نگاه کرد، فهمید به قرارشان ساعتی مانده است. قرار چهارنفره‌ای که ایمان فقط برای گذراندن کنار او ترتیب داده بود. موجی از گرما وجودش را فراگرفت. تلاش‌هایش برای خوشحالی او، حتی آوردن یه لبخند بر لبانش، ستودنی بود.

حالا به اعضای گروه چه طور معرفی شان می کرد؟
«نامزد مینا، جلیل و دوست جذابش، ایمان»!
نه!

«نامزد مینا، جلیل و همسر جذابم، ایمان»!

پیامم رو دو پست پایین تر بخونید لطفاً X

#عدالت و عشق

#پارت_۳۷۵

لبخندی ناخواسته بر لبانش نقش بست. امان از این
تصورات و خیالات!

اصلاً برای کسی نسبتِ حاضران مهم نبود.

کاری از EXCHANGE GROUP

مهم اسمشان بود و کمکشان.

سالها بود که با یک گروه مدافع محیط زیست آشنا شده بود و در کنار آنها به کوه و دشت و دریا و مناطق گردشگری اطراف شهر می‌رفت و با کمک یکدیگر محیط زیست را پاکسازی می‌کردند.

گاهی مینا نیز با او همگام می‌شد و تا عصر کنار بقیه به پاکسازی و شوخی و خنده می‌گذرانند. حالا ایمان با این ترفند جمعه را هم می‌خواست کنار او باشد، پس به اصرار او، باید مہیای رفتن می‌شدند.

دل او هم برای در کنار ایمان بودن تندتر می‌تپید، اما عقلش برای دور ماندن، دائم نهیب می‌زد. این روزها پارادوکسی از احساسات، مدام آشوبش می‌کرد.

از آن همه محبت و عشقی که ایمان نثارش می کرد، جز خجالت هیچ احساسی برای تبادل نداشت و این شرمنده اش می کرد، هم در برابر دل خودش و هم ایمان.

نیم خیز شد و گوشش را برداشت تا به مینا پیام بدهد. دیشب ایمان گفته بود برای ساعت شش آماده باشد. می دانست دوستان هم گروهش زودتر از ساعت هفت آماده نمی شوند، اما ایمان برای صرف صبحانه ویژه دعوتشان کرده بود.

خوب بود که نیاز به تدارکات نداشتند. ایمان گفته بود، دخترها راحت باشند، او همه چیز تهیه می کند و جلیل عمداً سرفه کرده بود. ایمان سرخ شده ضربه ای به پای جلیل زده و اصلاح کرده بود، خرجش با من، خریدش با جلیل و این گونه صورت های آنها را با لبخندهایی معنی دار شکوفا کرده بود!

#عدالت و عشق

کاری از EXCHANGE GROUP

- دریا بیداری؟

مادرش در چهارچوب در ایستاده و پرسیده بود.

- آره... زود بیدار شدم تا کارامو بکنم.

- ولی خیلی زوده. هنوز کلی مونده تا صبح!

- امروز قرار گذاشتیم اول بریم صبحونه بعد بریم برای پاکسازی.

- ایشالا به امید خدا. منم می رم یه کم دیگه بخوابم.
دیشب درست خوابم نبرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

مودیانہ خندید.

- حتماً از هیجان اومدنِ بابا؟!

مادرش چپ‌چپ نگاهش کرد.

- بدجنس نشو! نه که تو خوشحال نیستی؟

ناراحت سرش را زیر انداخت.

- خوشحالم، خیلیم خوشحالم، اما نگرانم با
اشتباه‌هایی که کردم چه‌طوری برخورد می‌کنه!

مادرش دلجویانه گفت:

- بابات خیلی دوستت داره. کار پدر و مادرم، بخشش
اشتباه بچه‌هاشونه... نگران نباش!

به مادر لبخندی زد، اما خودش امیدوار نبود. می دانست پدرش اصلاً عکس العمل خوبی نشان نمی دهد.

- مواظب خودت باش. زودم بیا!

- باشه مامان نگران نباش مینا ماشین میاره با خودش.

- بهش سلام برسون.

- سلامت باشید.

مادر که رفت، بلند شد به آرامی در کمد را باز کرد. هر هفته یک مانتوی خاکی رنگ ساده با شال سرخابی می پوشید. رنگ خاک را انتخاب می کرد، چون هر جا می رفتند، برای استراحت روی کنده درخت یا پای درختی روی خاک ها می نشستند، پس بهترین گزینه مانتوی رنگ

طبیعت بود. شال سرخابی هم چون هرجا می‌روند نشان
باشند و گروه زود پیدایشان کند.

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۳۷۷

امروز اما دستش به سمت آن مانتو نرفت. مانتوهایی که
داشت را تک تک چک کرد. اکثراً مانتوهای ساده‌ای بودند
که مادرش با پارچه‌های رنگی و شاد برایش دوخته بود.
همه آزادانه روی تنش می‌نشستند و او را دختری رها و
شاد نشان می‌دادند.

چند مانتوی دوخت بازار هم داشت، که هر سال برای
عید نوروز خریده بود و بعد از چند بار مجلسی پوشیدن،
تبدیل به مانتوهای روزانه شده بودند.

یکی را از همه بیشتر دوست داشت. وقتی می پوشید، مادر قربان قد و بالایش می رفت. یک مانتو آبی نفتی که با پوشیدنش، آبی چشمانش تالوئی خاص می یافت.

مانتو را از کمد بیرون آورد، یک شلوار جین ساده هم کنارش گذاشت. از بین شال ها یک شال، با راه راه های تابیده در هم با رنگ های آبی نفتی، طوسی و سرخابی نظرش را جلب کرد. آن را هم به ست لباس هایش اضافه کرد.

به آشپزخانه رفت و یک بطری کوچک آب برداشت و داخل کیفش گذاشت. با خود اندیشید خوب است ایمان آن ها را دعوت به صبحانه کرده، چون آن وقت او باید از خانه غذا می برد، که جز نان و پنیر و تخم مرغ صبحانه مناسب دیگری نداشتند.

برای این که سحر را بیدار نکند، جلوی آینه روشویی کمی صورتش را آرایش کرد. ضدآفتاب برای پوست بی نقصش، ریمل برای چشم‌ها و رژ گلبهی برای لب.

عینک آفتابی بزرگ پدرش را هم برداشت. به اتاق برگشت. همه چیز مهیا شده بود. گوشی‌اش را روشن و ساعت را نگاه کرد. نیم ساعت تا قرارشان باقی مانده بود.

#عدالت و عشق

#پارت_۳۷۸

مینای تنبل هنوز بیدار نشده بود، چون پیامکش تیک نخورده بود. مجبور شد با او تماس بگیرد. زنگ چهارم که خورد، مینا با لحن خوابالودی جواب داد.

- نمی شه خودتون دو تا برین عشق و صفا؟ به خدا خوابم میاد.

درگوشی را با دستش گرفت و آرام پچ زد
- کوفت مینا. پا شو صبح شده! پا شو خودتو جمع کن!

مینا نالید.

- می خوام بخوابم، خوابم میاد.

- تنبلی بسه... پا شو ببینم!

- کدوم احمقی از خواب صبح جمعهش میزنه میره
آشغال جمع کنه آخه؟

- بگیر بخواب! فقط دیگه اسمم رو نیار!

کاری از EXCHANGE GROUP

تماس را که قطع کرد، پیامکی صفحه گوشی اش را روشن کرد.

- در نوازش های باد

در گل لبخند دهقانان شاد

در سرود نرم رود

خون گرم زندگی جوشیده بود

نوشخند مهر آب

آبشار آفتاب

در صفای دشت من کوشیده بود

شبم آن دشت از پاکیزگی

گویا خورشید را نوشیده بود

"فریدون مشیری"

سلام صبح به خیر عشقم.

بیداری؟

چه خوب بلد بود این همه دلش را ببرد. دلش می خواست
فریاد بزند، به قدر کافی دل برده‌ای! قرارم را نبر...

#عدالت و عشق

#پارت_۳۷۹

نامرد دوست داشتنی می دانست چگونه دلبری کند. از کوه
و دشت و آفتاب گفته بود که عشق‌های دیرینه او بودند.
از بچگی علاقه و افری به طبیعت گردی و نشستن و
ساعت‌ها نگاه کردن به آن‌ها را داشت. حتی گاهی درحین
جمع کردن زباله، مدت‌ها به یک منظره خیره می شد و
محیط اطراف را فراموش می کرد.

پیامی دوباره رسید.

- سحر جان خودتی؟ خواهی رو بیدار کن که امروز
اردوی اجباری داریم از طرف شرکت.

لبش را گزید. اگر واقعاً سحر بود چه؟!
خواهرکش چه فکرها که نمی کرد. آب نیست، وگرنه
شناگر ماهریست، ایمان.
با عصبانیت تایپ کرد.
«بیدارم.»

داشتم مینا رو بیدار می کردم.»

ایز تایپینگ بالای صفحه را که دید، منتظر ماند.
«صبح زیباتون به خیر مهربانوا!»

با دست به صورتش کوبید. از عصبانیت جواب سلام
نداده بود.

«ببخشید سلام.»

اول صبحی مینا حرصم داد، فراموش کردم.»

کاری از EXCHANGE GROUP

«سلام به روی ماهتون!

منم تازه راه افتادم و با توجه به خلوتی خیابونا، ربع
ساعت دیگه سر خیابونتونم.»

فوری نوشت.

«ولی قرار شد این جا نیاین. سر پارک انتهای خیابون
وعده کردیم.»

«می دونم عشقم! تا اون جا اسکورتتون می کنم.
نگران مینام نباش. ۱۵ دقیقه دیگه در خونه تونه.»

خواست پرسد از کجا میداند که ایزتاپینگ بالای
صفحه متوقفش کرد. @Vip Roman

«جلیل و مینا حال و احوالشون بهتر از من و تو بوده...
دیشب تخت مشترک داشتن.»

#عدالت و عشق

#پارت_۳۸۰

حس کرد صورت تا بناگوشش از خجالت، آتش گرفت.
صفحه گوش را بست و بلند شد. خودش را مشغول
لباس پوشیدن کرد، اما ذهنش پیرامون حرف‌های
دوبهلوی ایمان می‌چرخید. شنیده بود مردها بی‌پروایند،
اما ندیده بود.

از نوجوانی خیالاتش در حد شاهزاده سوار بر اسب و
آغوش امن و گرمش بود، اما حالا با ایمان چیزی فراتر از
خیالات تجربه می‌کرد. تجربه‌ای شیرین و ناب، که
بلافاصله عقل پشش می‌زد، سریع و گذرا.

سرش را با تأسف برای خودش تکان داد. با سابقه‌ای که از پدرش می‌دانست، او به هیچ‌وجه راضی نمی‌شد. حتی اگر خودش هم اصرار می‌کرد، حتماً پدر از خانواده طردش می‌کرد و او تحمل دوری از آن‌ها را نداشت. تمام داروندارش خانواده‌اش بودند.

ویپرۀ گوش‌ی را که شنید، گوش‌ی را برداشت. مینا پیام داده بود.

«پنج مین دیگه دم خونه‌تونیم.»

اذیتش کرد و نوشت.

«خونه‌تونیم!!! مگه تو چند نفری؟»

هرچه صبر کرد جوابی نیامد، پس حرف ایمان درست بود. مینای ورپریده به او نگفته بود، اما جلیل به ایمان گفته بود.

امان از این مردها... !

به تلافی قایم کردن مینا، حتماً به نیشگون محکم از او
می‌گرفت.

مینای بدجنس!

اما از ته دل برای دوست عزیزش خوشحال بود و
برای‌شان آرزوی خوشبختی کرد. پس همه‌چیز بین‌شان
خوب بوده که کار به این‌جا کشیده بود.

خدایا شکر!

شال را روی سرش تنظیم و کیفش را چک کرد. کفش‌های
راحتی مناسب جنگش را پوشید و از خانه بیرون زد.

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۳۸۱

از در که بیرون رفت، نسیم خنکی روحش را تازه و عطر گل‌های شمعدانی طبقه پایین، مشامش را نوازش کرد. به لطف همسایه با ذوقشان، حیاط غرق در گل و گیاه و سبزی بود.

آسمان هنوز گرگ و میش بود و هیچ کس داخل کوچه نبود. در را بست و طول کوچه را به آرامی طی کرد. صدای پیامک گوشی‌اش بلند شد. ایستاد و قفل گوشی را باز کرد. ایمان بود.

«زنگ در خونه زهراخانوم رو بزن و بدووو!»

چی...؟!

از تعجب ابروهایش بالا پرید. سرش را بالا آورد و قد کوچه را از نظر گذراند، اما هیچ کس نبود. شانه‌ای بالا انداخت و به راهش ادامه داد. از سر خیابان ماشینی وارد کوچه اصلی شد و به آن طرف آمد. او به طرف خانه مینا، کوچه را پیچید.

ماشین پشت سرش متوقف شد.

- دریا!

صدایش را با گوش جان شنید و برگشت.

صورت شیو شده‌اش برق می‌زد. یک تی شرت آبی نفتی، با دو خط باریک افقی قرمز رنگ روی سینه و شلوار جین پوشیده بود. تابه‌حال او را در لباس اسپرت ندیده بود.

ایمان هم سرتاپای او را برانداز کرد و لبخندی بزرگ بر لبانش نشست. ندانسته لباس‌هایشان ست شده بود.

- سلام. شما قرار بود...

- این طرفا نیام می‌دونم. پیر بالا تا کسی تو رو با من ندیده. من صدایشون می‌کنم.

به سمت ماشین رفت که صدای ایمان میخکوبش کرد.
- حاجی حیا نمی کنی خونه پدرزنت حموم می ری و ما
رو دم در می کاری؟! بله خانمم مثل خودم سحرخیزه
و این جاست...

از خجالت حرف های ایمان داشت آب می شد. به تندی
سوار ماشین شد و در را بست. قلبش مثل گنجشک
می زد.

مردان بی حیا...!

◆ □ سورپرایزیه پارت اضافی چون بچه های خوب و
همراهای عزیز هستین ♥ □

#عدالت وعشق

#پارت_۳۸۲

ایمان که سوار شد، برگشت و به او که روی صندلی
عقب نشسته بود چپ‌چپ نگاه کرد.

- شما درسته جات تو قلب منه، اما تو ماشین جات
بغل دست منه!

و با ابرو به کنارش اشاره کرد.

- گفتم آقا جلیل کنارت بشین.

اما دروغ می‌گفت، از خجالت جلو نرفته بود.

- آقا جلیل و دوست شما دیشب، شب کاری داشتن،
مطمئنن تا مقصد خوابندا!

هین بلندی کشید و دوباره گرم شدن گونه و صورتش را
حس کرد.

ایمان که با خجالت کشیدن و قرمز شدنش حسابی
تفریح می کرد، بلند خندید.

- اونا شیطنت می کنن تو سرخ می شی؟ پا شو بیا جلو
بینم...

اجباراً پیاده شد. از خجالت روی نگاه کردن به چشمان
ایمان را نداشت، اما آخر به او چه ربطی داشت، تقصیر
خود ایمان بود که هی به رُخش می کشید.

کنارش که نشست، با اعتماد به نفس نگاهش کرد و گفت:

- اونا زن و شوهرند و ممکنه هر وقت و هر جا بخوان با
هم خلوت کنن، دیگه قرار نیست که شما براشون
دست بگیری!

ایمان کج به طرفش نشست و سرتاپایش را برانداز کرد.

- ا... این جور یاس؟ شما که لالایی بلدی، چرا من و
خواب نمی کنی؟ ما هم زن و شوهریم اما من هنوز...

نگذاشت حرفش تمام شود و انگشت‌هایش را روی لب‌های ایمان گذاشت.

- ادامه نده. خواهش می‌کنم.

و چشمانش را بست، تا جلوی اشک‌هایش را بگیرد.

- من خیلی خجالت می‌کشم.

واقعاً معذب شده بود.

ایمان فوری ساکت شد و با چشم، قطره اشکی که از گوشه چشمش سرازیر شد را دنبال کرد. بلافاصله انگشتانِ روی لبش را گرفت و بوسید، بعد دستش را پشت سر او گذاشت و به طرف خودش کشید. خم شد و جای لغزیدن اشکش را هم بوسید و پیشانی به پیشانی‌اش چسباند.

- نمی‌دونستم شوخیام اذیت می‌کنه. ببخشید!

و این بار نوک بینی‌اش را هم بوسید و زمزمه کرد:

#عدالت و عشق

#پارت_۳۸۳

- والا دهه هشتادیا به سن تو نرسیده، ده تا دوست
پسر عوض کردن؛ بعد تو این طور بکر و ساده
موندی؟! عاشقتم دختر که همه معادلات من و به
هم می زنی! همین طور بمون برام... همین طور بی گناه
و دست نخورده. نذار دنیا کثیفت کنه دریا!

در عقب باز شد و هر دو را از جا پراند. جلیل بود که با
چشمان پف کرده سوار می شد.

- هر چی صبر کردیم، دیدیم علف زیرپامون چهارمتر
شد و شما دل نمی کنین از هم... شما ادامه بدین،
مام ادامه خوابمونو می ریم.

بیشتر توی صندلی فرورفت تا از دیدرس جلیل دور بماند.
حسابی خجالت کشیده بود، اما ایمان راحت جواب داد.

- ما که مثل شما شانس نداریم جناب، مجبوریم
همین جاها سر کنیم.

- سلام.

صدای مینا بود.

ایمان فوری جوابش داد.

- سلام مینا بانو، خوش اومدین.

- ممنون جناب شاهکار...

وقتی نشست، گفت:

- دریا سلامم به توام بودا. کوشی... ؟ قایم شدی؟

نترس زهراخانوم خوابه!

ایمان ماشین را روشن کرد.

- خوب شد گفתי مینا بانو.

دنده عقب گرفت و از کوچه مینا به کوچه آنها پیچید؛
پیاده شد و زنگ خانه زهراخانوم را طولانی و منقطع زد،
چندبار زد و فوری سوار ماشین شد و حرکت کرد.

- ایمان!

با هین بلندی صدایش زد.

- ای اول آقا... باریکلا!!

صدای جیغ و سوت مینا بلند شد و با ذوق دست‌هایش
را به هم می‌کوبید.

جلیل لای پلکش را باز کرد.

- چه قدر سروصدا کردی مینا... تو هنوز جون داری؟
یه کم آروم بگیر دختر!

XX پارتی از VIP

این بار انگشت اشاره مهوش، برای او بالا رفت.
- تو دختره پایتی حق نداری با من...

صبر دریا تمام شد.

- ایمان به احترام خواهر بزرگتر بودنت حرفی بهت
نزده، ولی من ایمان نیستم. وقتی عزیزترینام تو
زندانن، نمی‌خوام حتی یه نفر نفس راحت بکشه،
پس روی مخ من نرو!

و با دست در افاق را نشان داد.

- بیرون!

عدالت و عشق:

#عدالت و عشق

#پارت_۳۸۴

مینا مشتی حواله شانه جلیل کرد.

- تو خوابتو برو خرس گریزلی!

- دیشب که پاندای تپلیت بودم؟!

مینا هین بلندی کشید.

- خیلی بی حیایی جلیل!

- حیا مال زنه. مرد باید پاندا باشه و بی حیا. این حرف خودته دیگه؟

- وای جلیل آبرومونو بردی، اصلاً من قهرم...

- ای قربونش بشم. بیا ببینم، بیبی جونم!

و بازوی کلفتش را دور مینای ظریف انداخت و نگذاشت جدا بنشیند.

تا به مقصد صبحانه‌شان برسند، مینا و جلیل کل کل کردند و آن دو فقط خندیدند. جلیل آن روی بامزه‌اش گل کرده بود و مینا هم کم زبان نریخت.

از این طرف ایمان هم تمام مدت دستش را گرفته بود و با وجود کشیدن‌های پی‌درپی از سر خجالتش، رهایش نکرد.

ماشین که توقف کرد، تازه یادش آمد اطراف را ببیند و تشخیص داد ابتدای جاده جابجودند و از محل قرارشان با گروه دورند.

- کاش یه جایی نزدیک بچه‌ها صبحونه می‌رفتیم که نخوایم عجله کنیم.

ایمان خیلی خونسرد گفت:

- بهشونم نرسیدیم زنگ می‌زنیم آدرس می‌گیریم.

و پیاده شد.

- پس بفرمایین.

مینا به تندی بیرون رفت، اما جلیل هم مثل او با تانی پیاده شد. رستوران سنتی پیش روی‌شان با آلاچیق و تخت‌های چوبی محیطی گرم و شادی درست کرده بود.

تخت‌ها فرش شده و پر از پستی و بالش‌های رنگارنگ
بودند.

تعداد زیادی حوض کوچک آبی‌رنگِ فواره‌دار نیز محیط را
جذاب‌تر کرده بود.

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۳۸۵

- دهنّت و ببند، مگس نره توش!

مینا گفت و ناگهانی بغلش کرد.

- سلام صبح به‌خیر دوست جون عزیزم.

اخم‌هایش را در هم کشید و طلبکارانه گفت:

- دوست جونم، آره؟! خجالت نمی کشی از من؟ من
این قدر حرص تو رو می خورم بعد تو رابطه تون
این قدر پیش رفته به من نمی گی!

سرش را نزدیک گوش او کشید.

- جُک می گی؟ پیام تو بوق کنم من به جلیل د...

فوری جلوی دهان مینا را گرفت.

- هیششش! همه فهمیدن شما تخم دو زرده کردین...
دیگه جار نزن!

مینا غش غش خندید.

- وای دریا باید برات تعریف کنم.

از آغوش مینا خودش را بیرون کشید.

- لازم نکرده! از وقتی راه افتادیم مستفیضمون کردین.

- اونا رو می گی؟ گفتیم اول صبحی یه کم بخندونیمتون.
خب... نگفتی رفیق ما چه طوره؟

و دوباره دست انداخت دور گردنش.

برگشت و وقتی دید ایمان و جلیل مشغول صحبت با
خدمه رستوران هستند، دست مینا را گرفت و گوشه‌ای
کشید.

- شماها کی این قدر صمیمی شدین؟ من هر لحظه
می ترسیدم تو دوباره جلیل رو رد کنی!
و با شگفتی، مینا را برای اولین بار با گونه‌های گلگون
شده و قرمز دید.

- خب چیزه... من داشتم ردش می کردم. راستش دودل
بودم. مدت هاست نامزد کردیم، اما حتی بعد
صیغه‌مون یه حرکت مفید نزد که دلم بهش گرم
بشه. تو دلم گفتم با این همه عشوه خرسی که من
میام، این یا مرد نیست یا دوستم نداره.

خلاصه زدم به تیپ و تانکش و یه دعوی حسابی راه
انداختم که جدا بشم، اونم مهلت نداد و آنچه نباید
بشه، شد.

عدالت و عشق:

#عدالت وعشق

#پارت_۳۸۶

با بُهت نگاهش کرد.

- واقعاً...؟!

- به جان خودت!

و ریزریز خندید.

- جونِ خودت! داری جدی می‌گی؟ توام اجازه دادی؟
عقد نکرده؟

با دست به کتف او زد.

- برو بابا تو چه قدر قرون وسطایی فکر می‌کنی. زنش
بودم دیگه! تازه من سر همین دلخور بودم ازش، بعد
فهمیدم بخار داره اونم چه بخاری...

- کوفت مینا... دیگه نمی‌خواد همه‌شو بگی!

و با چنندش از مینا نگاه گرفت.

- باشه بابا تُرش نکن. هیچی دیگه این طوری شد که
اون طوری شد و مجبور شدیم عقد کنیم.

- درست بگو چی شد؟ اصلاً تو چرا به من نگفتی
اینارو؟

- تکلیف معلوم کن با جزییات بگم یا نگم؟ بعدم تو خودت هزارتا مشکل داشتی، اونوقت من پیام از کردنا...

وقتی چشم غره او را دید.

- ببخشید از عشق بازیم بگم؟ آدم نیستم اما رفیقت که هستم.

و لبخندی زیبا و بزرگ که مشخص بود از ته دل است، روی لب‌هایش نشست.

خوشحال از شادی دوستش، ناغافل بغلش کرد و گونه‌هایش را بوسید. (دلم شدید تنگ آغوش و بوسه مامان و خواهرامه 😊) خدا لعنت کنه کرونا)
- خدا روشکر! خیلی برات خوشحالم دختر.

- دخترا نمایین؟

جلیل بلند صدای شان کرد.

مینا در آغوش او فریاد زد.

- او مدیم.

پرده صماخش پاره شد!

الحق که هر دو برازنده هم بودند. هر دو مهربان، بامرام
و دوست داشتنی، همراه با یک تخته شل شده مغزی!

#عدالت و عشق

#پارت_۳۸۷

@Vip Roman

صبحانه مفصلی در سایه و لخرجی ایمان، با لذت و خنده خوردند. مینا و جلیل با کل کل و شوخی، و ایمان با گرفتن لقمه‌های کوچک برای او.

حتی اجازه نداد یک لقمه برای خودش بگیرد و همان‌طور که در شوخی بچه‌ها شرکت می‌کرد، حواسش به تک‌تک لقمه‌های جویده و قورت داده او بود.

این وجه از اخلاق ایمان و حتی جلیل برایش تازگی داشت، پس سعی کرد به او هم خوش بگذرد و اجازه ندهد، غم مدت‌ها جاگرفته بر روی قلبش، بروز کند و روز همگی را تلخ سازد.

مینا وسط خنده و شوخی‌هایش، هر بار برای لقمه‌های ایمان چشمتکی می‌زد و او هر بار از خجالت آب می‌شد. تابه‌حال چنین توجه ویژه‌ای از طرف کسی به او نشده بود، بدتر آن که توان جبران نداشت.

صبحانه که تمام شد، مینا به بهانه دستشویی بلند شد و چشمکی به او زد. او هم فوری به دنبالش رفت.

پشت رستوران کنارش کشید.

- چه‌ته این‌قدر عنقی دختر؟

- عنق نیستم به خدا! فکر خیلی مشغوله و ذهنم به هم ریخته‌ست.

- گناه داره این پسر! فقط خودشو لقمه نکرد دهنه
بذاره. توام فقط نشستی خوردی، گفتم مرسی.

اعتراض کرد. @Vip Roman

- خب چی کار کنم مینا؟ من زندگیم رو هواست.
به نظرت حواس عشق‌بازی کردن دارم؟!

- هنوز تصمیمی نگرفتی؟ چی کار می‌خوای بکنی؟

ترجیح داد برای این که خیال دوستش راحت باشد به او دروغ بگوید:

- نمی‌دونم! بذار اول ببینم بابام آزاد می‌شه، بعد یه تصمیمی می‌گیرم... اما از مهوش خیلی می‌ترسم، هم برای خودمون، هم برای ایمان. خواهربرادر عین هم نقشه کشند.

مینا ابرو در هم کشید.

- اووووف دریا... هنوز نظرت راجع به ایمان عوض نشده؟

عدالت و عشق:

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۳۸۸

هوفی کرد و روی نرده چوبی نشست.

- اول باید پدرم آزاد بشه، چون من براش تاوان سنگینی دادم. درسته از ایمان خوشم می اومد و حتی آرزوی داشتنش رو داشتم، ولی اینم نباید فراموش کنم که اون با نقشه و سوءاستفاده از موقعیتم من و گیر انداخت.

صدایش از نارحتی لرزید.

- این... این نامردیه! بعضی وقتا با فکر بهش دیوونه می شم. اون قدر عاجز که دلم می خواد برم جایی که هیچ کس نیست. من هیچ کار بدی نکردم که تاوان بخوام بدم. دلم می خواد یه دختر چوپان باشم... آزاد و رها...

- دخترها؟ دیر می شه، بیاین بریم.

ایمان چندمتر آن طرف تر صدایشان زده بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

با مینا نگاه معنی داری ردوبدل کردند و به سمت ایمان رفتند. معلوم نبود از کی آنجا ایستاده بود، ظاهرش هم چیزی نشان نمی داد.

آدرس امروز گروه را که حوالی جاده چالوس بود، به ایمان داد و با مینا عقب نشستند تا راحت حرف بزنن. ایمان تنها نگاهی رنجیده و دلتنگ به این کارش کرد، طوری که همان وقت پشیمان شد.

ماشین که حرکت کرد، ایمان یک موسیقی کلاسیک گذاشت و صدایش را بلند کرد. آن‌ها هم بعد مدت‌ها حسابی درد دل کردند تا بین حرف خواب‌شان گرفت. سر بر روی شانه یکدیگر گذاشتند تا چرتی بزنند.

وقتی بیدار شد، دوساعتی گذشته بود. ماشین متوقف شده و تا چشم کاری کرد سرسبزی چشم‌نواز شمال بود. ایمان و جلیل زودتر پیاده شده و درحال نرمش بودند.

مینا را صدا کرد و پیاده شد.

#عدالت و عشق

#پارت_۳۸۹

هوای دلپذیر و خنک شمالی احاطه‌اش کرد. با ذوق دست‌ها را باز کرد و نفس عمیقی کشید. کمی جلوتر یک خانه روستایی بیشتر شبیه به کلبه، اما بزرگ‌تر خودنمایی می‌کرد.

هیچ‌وقت با گروه نزدیک منازل مسکونی نمی‌آمدند. جلوتر آمد و نگاه دقیق‌تری کرد، اما هیچ‌کس را ندید.

پشت سرش کوه کوتاهی قرار داشت که غرق درختان مختلف جنگلی بود. جلوی رویش هم، روی شیب ملایم کوه، مزرعه‌های کوچک و بزرگ قرار داشت.

مزرعه‌هایی با کشت‌های متنوع که با انواع طیف رنگ سبزشان منظره زیبا و بی‌بدیل به نمایش گذاشته بودند.

در دره پایین کوه، رمه گوسفندی مشغول چرا بود و از دور سگ‌های نگهبان که گوسفندان عقب‌مانده را به سمت گله هدایت می‌کردند، به صورت نقاطی کوچک مشخص بودند.

مناظر روبه‌رویش عین کارت پستال‌های زمان کودکی‌اش که برای عید نوروز پشت‌نویسی می‌کردند و به دوستان هدیه می‌دادند، بود.

به سختی از این همه زیبایی چشم گرفت.

ایمان که متوجهش شد، به سمتش آمد.

- به توسین خوش اومدی!

متعجب نگاهش کرد.

- توووسین! مگه قرار نبود بریم...

صدای استارت و بوق زدن ممتد ماشین حرفش را قطع کرد. جلیل پشت فرمان نشسته بود و با آنها بایبای می کرد.

- من و دخترم یه چرخ بزنیم بیایم.

ایمان دستش را برایش تکان داد و فریاد زد.

- زود برگردین.

هاج و واج این وقایع، چشمش به مینا افتاد که گیج خواب از روی صندلی عقب به اطراف نگاه می کرد. دوباره به این نتیجه رسید که الحق که خدا در و تخته را

خوب به هم انداخته است. جلیل دست کمی از مینای
پراشوب و جنجالی نداشت.

عدالت و عشق:

#عدالت و عشق

#پارت_۳۹۰

بچه‌ها که دور شدند برای شنیدن توضیحات ایمان
برگشت که در آغوش گرم او فرورفت.

- آخیش... چه قدر دلتنگت بودم.

و او را سفت بغل کرد. خودش هم دلتنگ عطر و بوی او
بود، پس سر روی سینه‌اش چسباند و آرام گرفت. با خود
اندیشید شاید آخرین آغوشی باشد که به او می‌دهد، اگر
بفهمد می‌خواهد چه کند.

ایمان به آرامی از خودش جدایش کرد و چانه‌اش را بالا گرفت.

- تو چته دختر... چرا این قدر پریشونی؟ بهت گفتم همه چی رو بسپار به من. مطمئن باش کاری نمی‌کنم که ناراحت بشی و ضرر کنی. البته ممکنه یه کم ناراحت بشی از دستم، اما من به دل مهربونت خیلی امیدوارم.

- تو قرار امروز رو پیچوندی درسته؟ آبروم می‌ره حالا.

ایمان ابروهایش را بالا انداخت.

- نچ! آبروت نمی‌ره. به جلیل گفتم به مینا بگه تماس بگیره و خبر بده مشکلی پیش اومده و نمی‌رین. حالام بیا بریم این اطراف رو نشونت بدم.

هم دلخور شده و هم خوشحال بود که این جا کنار
اوست و تمام این نقشه‌ها برای با او بودن است.

ایمان دستش را گرفته بود و دنبال خودش می کشید تا
جلوی خانه رسیدند.

- منظره‌شو دوست داری؟ دو سال دنبال چنین ملکی
گشتم که پشت به کوه و رو به دره و رودخونه باشه.
و مشتاقانه منتظر واکنش او ماند

از نظر او عالی بود.

خانه‌ای در دل جنگلی کوهستانی که به چمنزاری سرسبز و
بعد زمین‌های زراعی منتهی می شد. خانه شبیه کلبه‌های
برآمده از نقاشی‌های کودکان بود، البته کمی بزرگ‌تر.

#عدالت و عشق

#پارت_۳۹۱

کلبه‌ای دو طبقه که طبقهٔ دوم، با سقف شیروانی چندوجهی پهنی ادغام می‌شد. از همین جا تصور پنجره‌هایی با قاب مثلث‌مانند در داخل بنا سخت نبود. قاب‌هایی که می‌شد در کنج آن، به بالشی نرم لم داد و رمان مورد علاقه‌ات را خواند.

لبخندی شیرین بر لب‌هایش نشست که ایمان را وادار به پیشروی کرد. بازو دور شانه‌هایش انداخت و او را نزدیک‌تر کشید. خم شد و شقیقه‌اش را بوسید.

- همیشه بخند دریا!

و همان‌طور که در برش داشت، از چند پله ورودی بالا آمدند.

دورتا دور خانه، ایوانی به پهنای دومتر قرار داشت که توسط نرده‌های چوبی محکمی احاطه شده بود و تنها ورودی خانه را از سمت پله‌ها امکان‌پذیر می‌کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

ورودی خانه به سالن بزرگی باز می‌شد که با چند تخت چوبی و چند مبل چرمی بزرگ، مبله شده بود. همه به سمت پنجره‌های قدی و ویوی عالی آن چیده شده بودند.

تنها دو مبل چرمی که نرم و راحت به نظر می‌رسیدند، جلوی شومینه، در کنج یکی از دیوارها قرار داشت.

به یاد حرف ایمان افتاد که آرزوی خوردن چایی از دست او، بعد از فراغت از کار روزانه را کرده بود. برایش مُسَجَّل شد این‌جا همان اوج، و کاخ آرزوهای ایمان است.

ناخودآگاه خودش را از حصار بازوهای ایمان بیرون کشید و به طرف عقب سالن رفت. یک آشپزخانه چوبی چشم‌نواز، بدون دیوار و اُپن در انتهای سمت راست سالن بود و سمت چپ راه پله‌ای نیم مارپیچ که بالا می‌رفت.

زیر راه پله، چند در با فاصله کم بود. حدس زد سرویس‌ها
یا انباری باشند. از ذوق چیزی که درانتظارش بود به
سرعت از پله‌ها بالا رفت.

#عدالت و عشق

#پارت_۳۹۲

وقتی بالا رسید نفسش بند آمد. مهندس این خانه هرکس
بود رؤیاهای همیشگی او را سرقت کرده بود. مارپیچ از
وسط طبقه سر درمی آورد و دو طرفش، به سمت عقب،
دو خواب که پنجره‌هایی به سمت کوه و چمنزار داشتند
وجود داشت.

در جلو، سالی نصف سالن پایین با چهار پنجره مثلثی وجود داشت. دو پنجره به جلو و دو پنجره به هر دو پهلوئی خانه که حالت کوژ ساخته شده بود. کنار هر کدام از کنجها، چند کوسن رنگی تلبار شده روی هم قرار داشت.

به سمت یکی از پنجره‌های جلویی که بزرگ‌تر بود رفت. پاهایش را جمع کرد و گوشه‌اش نشست. کوسن‌ها را تنظیم کرد و تکیه داد. منظرهٔ جادویی پیش رویش، او را از زمان و مکان غافل کرد.

تا ایمان دست دراز و پنجره را باز کرد، متوجه نشده بود او هم روبه‌رویش، طرف دیگر کنج نشسته و زانوهایشان مماس هم است.

نگاه‌شان به هم گره خورد. چشم‌های‌شان با هم حرف زد و زبان‌های‌شان سکوت را ترجیح داد، اما این برای ایمان

کافی نبود. بازوی او را گرفت و به طرف خودش کشید.
پیشانی اش را بوسید و دوباره در آغوشش گرفت.

- این جا رو دوست داشتی؟

بدون فکر و مکث گفت:

- عاشقش شدم، اگه می دونستم همچین جایی داری،
خودم زودتر گولت زده بودم، تا بگیریم.

- واقعاً...؟! اما همه دخترها این طور فکر نمی کنن.

به تندی به سمتش برگشت.

- کدوم دخترها؟

خودش هم از واکنش تندش، جا خورد! @Vip

ایمان بیشتر او را به خودش فشرد.

- پس بالاخره حسودیت گل کرد؟ خوشحالم کردی!

کاری از EXCHANGE GROUP

#عدالت و عشق

#پارت_۳۹۳

با خجالت صورتش را در سینهٔ ایمان پنهان کرد و ایمان غرق در بکری و سرزندگی اش برایش تعریف کرد:

- جونم برات بگه دریا خانوم، که خیلی دخترها بهم گفتن. مثلاً ... مامانم که یه دختر جذابه، فقط یه شب، چون خسته بود موند این جا و صبح زود رفت. مهوش خواهرمم که به خاطر متین فقط دو روز طاقت آورد. دخترخاله‌م که گفت، این جا بوی پهن گوسفندی می‌ده و فرار کرد...!... دختر دیگه‌ای یادم نمیاد آورده باشم، جز خودت که تو بغلمی و بسیار خوردنی و اشتهابرانگیز به نظر می‌ای، اما چه کنم که شرطت دست و پامو بسته!

ایمان که ساکت شد، جرئت کرد چشم‌هایش را باز کند،
سرش را برگرداند و به او که خیره‌منظره بیرون بود نگاه
کرد.

- دریااا!

زمزمه کرد.

- بله!

- نمی‌دونم روزی می‌رسه که بدون ترس و نگرانی به
آغوشم بیای یا نه، اما یه چیز رو بدون، من هر
خلافی کردم، هر دروغی گفتم، هر اشتباهی که کردم،
اما درمورد تو فقط عشق بوده که وادار به حرکت
کرده. یه عشق دیوونه‌وار که برای اولین بار
مصلحت خودمو در نظر نگرفتم و فقط برای رسیدن
به تو برنامه‌ریزی کردم. اصلنم پشیمون نیستم،
اصلاً!

آرام او را از خودش جدا کرد.
- حالا این جا رو دوست داشتی؟

- عاشقشم... خیلی قشنگه.

- این جا مهریه توئه! از تموم چیزهایی که داشتم، این
ملک تنها جایی بود که با تمام وجود می خواستمش،
پس به نام خواستنی ترین موجود زندگیم کردم...
کلیدی از جیبش بیرون آورد و به سمتش گرفت، که
سرکلیدی اش یک سیب قرمز بود.
- مبارکت باشه!

و پیشانی او را دوباره بوسید.

#عدالت وعشق

#پارت_۳۹۴

شگفت زده و متحیر مانده بود که چه کند! تشکر کند یا هدیه را نگیرد؟

با دست کلید را پس زد.

- نه! نباید این کار رو بکنی! من نمی‌تونم قبول کنم...

- مجبوری... مهریه‌ته و منم سندش رو به نامت زدم.

و با محبت تمام، کلید را دوباره سمتش گرفت.

- بفرمایین بانو.

کلید را گرفت و خیره سیبش شد. زیر لب زمزمه کرد.

- به نام خودت برگردون... لطفاً... آگه بابام بفهمه،

من و از خودش طرد می‌کنه.

سرش را بالا آورد.

- به خدا طردم می‌کنه... من می‌میرم آگه نداشته باشمش. همه چیز من پدرمادرمند. ایمان... لطفاً!

ایمان بازوهایش را گرفت و تکانش داد.

- بی‌قراری تو بیشتر از این حرفاست. چه خبره دریا؟
چی می‌دونی که از من قایم می‌کنی؟ چی کار می‌خوای
بکنی که می‌ترسی؟ حرف بزن!

وقتی بغضش شکست، بغلش کرد.

- دوست ندارم دوباره بگم. تو بعد از مهتاب و متین،
همه زندگی منی دریا. نمی‌ذارم سر سوزنی بهت آسیب
برسه، نه به خودت، نه به خونوادهت. این و
هیچ وقت فراموش نکن. می‌شنوی عزیزدلم؟

نه تاب شنیدن حرف‌هایش را داشت، نه تحمل آن‌همه
خیانت پشت سرش را...

می‌دانست او اولین و شاید آخرین عشق دلش است.

سرش را از سینه گرم ایمان برداشت.

- من... باید خیلی چیزا... بهت بگم...

هق هق گریه اش ملودی بین کلامش بود.

- مهوش داره پشت سرت یه کارایی می کنه. انگار

می خوان از مدارکی که علیه بابام استفاده کردی،

علیه خودت استفاده کنن. من برات نگرانم ایمان...

یه وقت نگیرنت؟ امین می گفت مهوش و همکاراش

برات پرونده سازی کردن و بدجور تو هچل می افتی.

تو رو خدا یه کاری کن... اگه نمی تونی، فرار کن!

و دوباره به هق هق افتاد.

#عدالت و عشق

#پارت_۳۹۵

@Vip Roman

ایمان که فقط نگاهش می کرد، درآغوشش گرفت.

کاری از EXCHANGE GROUP

- هیشششش آروم باش. می‌خوام چندتا سؤال پرسم
ازت. آرووووم عزیزم.

وقتی آرام‌تر شد، از خودش فاصله‌اش داد.

- همهٔ اینا رو امین بهت گفته؟

با سر اشاره کرد، بله!

- همون روزی که منگنه دستت بود، گفت؟

- هم اون روز، هم یه روز صبح اومد سر کوچه سوالم
کرد. خیلی بهم هشدار داد ازت دور بمونم. می‌گفت
تو من و هم به دردرس می‌ندازی.

- غلط کرده! از سوزش یه جاییش بوده اینا رو گفته

قربونت برم... تو چرا حرفاتو برای من نمی‌زنی؟

هان؟ کی محرم‌تر از من برای تو دریااا؟

- ترسیدم... ترسیدم برای بابام. ایمان تو آگه طوریت
 بشه، کلی پول و رفیق داری که نجات بدن، اما ما
 نه! ما خودمونیم و خدامون. کی به دادمون می‌رسه؟

- داری می‌گی خودت... خدامون... بیا این‌جا ببینم.

دریا را روی پاهای درازشده‌اش گذاشت و سرش را روی
 شانهاش، کنار گردنش قرار داد.

- حالا آروم بگیر دختر خوب. آفرین... یه چندتا نفس
 عمیق بکش. باریکلا...

سرش را چرخاند و چانه‌ او که در دسترسش بود، بوسید.

- خوب به حرفام گوش کن. من امروز و دیروز به این
 معرکه پا نداشتم که دوتا آماتور من و بیچونن. من
 کلی جلوتر از اونا رو می‌بینم. مؤسس و بانی این
 شرکت من بودم، من شرکت رو بالا کشیدم. من دو تا
 کارخونه پدرم رو چند تا کردم. من کردم دریا...

مامانم، مهوش، مهتاب، همه مهره‌های ساکن و
ساکتی بودن، فقط سودشونو گرفتن و تمام.

#عدالت و عشق

#پارت_۳۹۶

می‌دونم تو این راه بهترین سال‌های عمرم هدر رفته، اما
ارزش داشت. عوضش به هدفام رسیدم، روی پاهای
خودم و ایسادم و می‌تونم دست بچه‌هایی مثل تو و امین
رو بگیرم.

درسته... مجبور بودم یه کارهایی برای پیشرفت کارم یا
خودخواهیام بکنم، اما به کسی صدمه نزدم... این و
مطمئن باش. تو نه نگران باش و نه ناراحت. پدرت
بالاخره آزاد می‌شه. بدترین سناریوی این کار اینه که من
می‌رم زندان! نمی‌خواستم این و بهت بگم ولی... وکالت
محضری دادم که بتونی هر موقع خواستی...

کاری از EXCHANGE GROUP

صدایش گرفته و خش دار شد.

- هر موقع اراده کردی... طلاق بگیری. پس می بینی که نگرانیت بی مورد.

با شنیدن این حرفش، سرش را از شانه ایمان برداشت و خیره چشمانش شد.

- دروغ می گی؟

با چشم هایی که خیس و غرق غصه بود گفت:

- به جان خودت!

اشک های سمجش دوباره راه باز کردند.

- چرا... چرا این کارا رو می کنی؟ چرا همیشه من و

شرمنده می کنی؟ @Vip Roman

- چون خاطرتو می خوام! نمی خوام هیچی، حتی خودم

باعث ناراحتیت بشه.

و طره موی روی صورتش را پشت گوشش برد و دست
بر گونه‌اش گذاشت.

سرش را کج کرد و بر کف دست ایمان گذاشت.

- دیگه برای نیومدن پدرم نگران نیستم، فقط نگران
توام. قول بده... قول بده مراقبی... قول بده
حواست پرت هیچی نشه و درست نقشه بکشی...
قول می‌دی؟

ایمان به جلو خم شد و نوک بینی‌اش را بوسید.

- قول می‌دم... توام قول می‌دی، هر اتفاقی افتاد، هرچی
شد، به خاطر خودمون بجنگی؟

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۳۹۷

نفسش حبس شد.

چه جوابی می‌خواست بدهد؟

آدم دروغگویی نبود، ایمان را خیلی دوست داشت، اما دلخوری‌اش از او هم زیاد بود. تازه جریان ایرج هم بود!

خطِ اخمی پررنگ، ناشی از افکار ضدونقیض، بر پیشانی‌اش افتاد.

ایمان با انگشت روی آن کشید.

- به چی فکر می‌کنی که این‌طور پوستت و چین می‌ندازه؟

نالید: «ایرج!»

ایمان با دو دست صورتش را قاب گرفت.

- نگران اونم نباش!

کاری از EXCHANGE GROUP

با صدای لرزان لب زد.

- مگه می‌شه؟ این وسط یه آدم مرده!!!

با اعتماد به نفس گفت:

- اون مشکلم رفع می‌شه، قول می‌دم اونم درست کنم.

با تعجب گفت:

- مشکل مردن رو می‌شه حل کرد؟ تو خوبی؟

- فقط بهم اعتماد کن دریا. اونم حل می‌شه. ممکنه
یه کم ناراحت بشی، اما قسم می‌خورم حل می‌شه!

ناچار و درمانده شده بود.

- باشه اعتماد می‌کنم و قول می‌دم به خاطر خودمون
قوی باشم.

کاری از EXCHANGE GROUP

ایمان با محبتی فراوان او را به سینه‌اش چسباند.
- قریون دختر خودم برم که همیشه عاقلانه حرف
می‌زنه و تصمیم می‌گیره. فقط دریا...

همانطور که سرش بر سینۀ او بود زیر لب هومی گفت.

- یه کم دیگه جلیل‌اینا میان و اگه چشمای تو رو ببینم،
فکر می‌کنم من می‌خواستم به زور یه کارایی بکنم و...

از شوک حرفش سر برداشت و هین بلندی کشید.
- ایماااان؟!

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۳۹۸

ایمان او را از روی پایش پایین گذاشت و به سمت یکی از اتاق‌ها هول داد.

- والا... پا شو برو خودت صورتت و بین. داخل اتاق‌ها سرویس هست.

وارد سرویس اتاق که شد، از رنگ دلپذیر سرامیک و کاشی‌ها به وجد آمد. هارمونی زیبایی از رنگ‌های گلبهی، سفید و نقره‌ای، فضایی زیبا و آرام‌بخش ایجاد کرده بود.

جلوی روشویی ایستاد و به صورتش نگاه کرد. ایمان راست می‌گفت. پلک‌هایش پف کرده و قرمز شده بود. شال و مانتویش را آویزان کرد تا خیس نشوند.

چند مشت آب سرد به صورتش پاشید و پلک‌هایش را به هم زد تا خنک شوند. حس می‌کرد یک قدرت نامرئی

بارهای روی دوشش را برداشته و او آسوده‌تر از هر زمانی است.

مسلماً گفتن حرف‌های امین و نقشه‌های مهوش و نگرانی‌اش برای ایمان، یکی از معدود بارهایی بود که بر دوشش سنگینی می‌کرد.

با قول ایمان برای آزادی حتمی پدرش، بار سبک‌تر شده بود. سنگینی بار ازدواج یواشکی‌اش هم، با اختیار کاملی که ایمان به خودش داده بود، سبک به نظر می‌رسید.

فقط ایرج!

گفته بود غصهٔ آن را هم نخورد. می‌توانست صبر کند ببیند چه تدبیری برایش دارد. می‌توانست کمی دیرتر خودش را معرفی کند، فعلاً که تا آمدن پدرش باید صبر می‌کرد.

نگاهی به صورتش انداخت. پف پلکش کمتر شده بود.
تصمیم گرفت بیرون برود. هوای خنک بیرون بهترین
درمان صورت و چشم قرمزش بود.
ریمل ریخته زیر چشمش را تمیز کرد، کمی رژ زد و بیرون
رفت.

از پنجره جلوی ویلا بیرون را نگاه کرد. ایمان را دست در
جیب و متفکر مقابل خانه دید.

#عدالت وعشق

#پارت_۳۹۹

همان طور که از پله‌ها پایین می‌رفت، مانتویش را پوشید تا
بازوها و سینه‌ عریانش را که از زیر تاب سفیدرنگش پیدا
بود، بپوشاند.

پایش به کف کلبه که رسید، صدایی آشنا توجهش را
جلب کرد و بعد فریاد ایمان.

- دریا مراقب باش!

تنها فکری که به عقلش رسید، پریدن به نرده‌های راه‌پله
بود. به تندی از آن بالا رفت، که دید آن موجودات
وحشی تند و فرز، فیرفیرکنان دور مبلمان و اثاث خانه
می‌چرخند.

ایمان با چوبی کلفت در دست، در آستانه در هویدا شد.
وقتی او را آویزان از نرده‌ها دید، نفس راحتی کشید. در را
تا ته باز و شروع به سروصدا کرد.

گرازها نفیرکشان به هرطرف دویدند و یکی یکی از در بیرون
رفتند. ایمان چوب را کناری گذاشت و به او که به
بالترین نرده آویزان بود، نگاه کرد و دست زد.

- باریکلااا... از تجسم برخوردارت با این وحشیا داشتتم
دیوونه می شدم. بیا بغلم...

و از پشت، دست دور کمر او که پایین می آمد انداخت و
فرصت طلبانه، در آغوشش گرفت.

- خداروشکر که سالمی!

و خیره چشمان آبی او شد.

برای این که نیفتد، مجبور شد دست دور گردن ایمان
ببندازد و محکم او را بگیرد.

طولانی شدنِ تلاقی نگاهشان و کوبش شدید قلبهای
عاشقشان، باعث نیروی جاذبه‌ای قوی و غیرقابل
اجتناب شد، که صورت‌هایشان را به هم نزدیک و
نزدیک‌تر کرد.

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۴۰۰

صدای بوق ممتد و لغزیدن سنگ‌ها زیر تایر ماشین، خبر
آمدن بچه‌ها را می‌داد.

به سختی صورت‌شان را از هم فاصله دادند و جدا
شدند.

ایمان غرولند کرد.

- مردک وقت‌شناس!

فوری شال را روی سرش انداخت و مرتب کرد. ایمان هم
جارو و خاک‌انداز برداشت تا خرابکاری گرازها را جارو
کرد.

جارو را از ایمان گرفت.

- برو کمکشون!

ایمان پیشانی‌اش بوسید و به سمت در رفت که در باز شد
و موجی از انرژی همراه مینا وارد شد.

- سلام ما اومدیم.

مینا بود با نایلونی پر از چیپس و خوردنی‌های مختلف.

جارو به دست نگاهش کرد. از خواب ساعت پیشش
نشانه‌ای نبود.

- خوش اومدین!

مینا با شادی سری برای ایمان تکان داد و خیره در
چشمان او جلو آمد.

- چی شده؟ چی کارت کرد؟ چرا...

دست روی بینی‌اش گذاشت.

- هیششش... ساکت باش! یعنی چی چی کارت کرد؟

کاری از EXCHANGE GROUP

- گوش مخملی برو تو آینه بین چشمت چه حاله
بعد بگو...

حرفش را قطع کرد.

- دیدم. افتضاحه می‌دونم. یه کم درد دل کردم براش و
اونم دلداریم داد همین.

مینا نایلون را روی زمین انداخت و در آغوشش کشید.

- قربونت بشم من. عمر غصه‌هات سر میاد ایشالا!
خدایی کاریت نکرده که؟

صدای حرف زدن جلیل و ایمان که نزدیک شد، خودش
را از آغوش مینا بیرون کشید و چشم‌غره‌ای به مینا رفت.

- نمی‌خوام جلیل بفهمه، سوتی نده... خب؟!!

#عدالت وعشق

#پارت_۴۰۱

- باشه چشم! حالا من کی سوتی دادم؟

- همیشه! راستی خانم خانوما تو نباید به من بگی اینا
چه نقشه‌ای دارن؟

- به جون بابام نمی‌دونستم... تو راه خرید جلیل برام
گفت.

نایلون خریده‌ها را برداشت. @Vip Rom.

- دریا بلدی ماهی کباب کنی؟ برای ناهار ماهی تازه
گرفتیم.

- کوش؟ چند مدل سرخ کردن و کبابی بلام، اما...

مینا صدایش را بلند کرد.

- شکر خدا آقايون! دریا بلده ماهی درست کنه، من
برم یه کم استراحت...

و خواست دور شود که از پشت یقه اش را گرفت.

- تشریف داشته باشین شاید باید پوستش رو بکنیم.

- ایششش دریا! چندشم می شه!

با بدجنسی گفت:

- منم می شه ولی دستپخت خودتونه می تونستین
جوجه بگیرین.

جلیل که وارد شده بود، با شنیدن کل کل آن دو نایلونی را بالا گرفت.

- احتیاج به پاک کردن نیست، کباب می‌کنیم راحت.

بعد از ناهار، وقتی ماهی‌های کباب شده‌شان را خوردند، دور آتش نشستند و چای زغالی دم کردند. ابرها هم دل به دل‌شان گذاشتند و نم‌نم باریدند.

به ایمان نگاه کرد که لمیده به تنه پشت سرش، با چوب، آتش را هم می‌زد. تا حدود زیادی با اخلاق همسر اجباری‌اش آشنا شده بود و در این سفر کوتاه نیز، بعد دیگری از او را شناخت.

از حرف‌های او و جلیل متوجه شد، ایمان هرازگاهی، چند روز در کلبه تنها می‌ماند و اوقات فراغتش را به مطالعه و پیاده‌روی می‌گذراند.

دقیقاً کارهای مورد علاقه او!

برای خورد و خوراک هم یا ماهی صید می کند یا به شکار پرنده‌ها می رود. گاهی هم از غذاهای محلی آن جا می گیرد.

عدالت و عشق:

#عدالت و عشق

#پارت_۴۰۲

- باورم نمی شه شما بدون غذای آماده بیان این جا
بمونین، از مردها بعیده!

جلیل شال مینا را گرفت و کشید.

- همچین می گی مردها! تو چند تا مرد می شناسی؟

مینا به تخت سینه‌اش کوبید و شالش را از دستش بیرون کشید.

- وای... بابا و عمو و داییم با پسرهایشون مرد حساب نمی‌شن؟

- آهان از اون لحاظ.

مینا ادایش را درآورد.

- آهان از اون لحاظ! خرس گریزی!

او و ایمان از دست‌شان به خنده افتادند.

ایمان پرسید:

- جریان این خرس گریزی چیه؟

جلیل خواست دهان باز کند که مینا روی او پرید و جلوی دهانش را گرفت.

- نه تورو خدا!

جلیل شروع به کشتی گرفتن با مینا کرد، اول دهانش را نجات داد، بعد با دست و پاهایش محکم مینا را گرفت و وقتی مینا خواست اعتراض کند، جلوی دهانش را هم گرفت.

- جونم براتون بگه هفته پیش مسابقات انتخابی باشگاهها بود. همه اعضای باشگاهها، اومدن باشگاه ما. مینا خانومم مهمون افتخاری من بودن. همه خانمها به اتفاق همسر رئیس فدراسیون یه گوشه نشسته بودن و مینا جلوتر از همه. بچهها یکی یکی رفتن روی استیج به هنرنمایی و بقیه هم تشویق، تااا نوبت من شد. من رفتم بالا و پچپچها و تشویقها از هرطرف بلند شد. اتفاقاً من بین بچههای باشگاهها به «خرس گریزلی» معروفم، چون به همون اندازه گنده و قوی و تیره‌م. خانما شروع می‌کنن اسم من و بردن و برای همسر رئیس توضیح میدن که دلیل نام‌گذاریم چیه. با چند بار تکرار کردن اسم خرس گریزلی، مینا خانوم حسود عصبانی می‌شه و برمی‌گرده

می‌گه «اصلنم شبیه خرس گریزلی نیست، خیلی هم
گوگولی و گرم و نرمه؛ عین پانداهام، تپلی و دوست
داشتنیه» و اون قدر بلند گفت، که نه تنها همه خانما
که رئیس فدراسیون و همه شرکت‌کننده‌هام
شنیدن...

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۴۰۳

سرش را به طرفین تکان داد.

- هیچی دیگه، از اون روز من خرس گریزلی شدم،
پاندای تپلی، البته گاهیم گرم و نرم و تپلی...
و با تأسف به مینا که مظلومانه خیره‌اش بود، نگاه کرد.

لحظه‌ای سکوت و بعد صدای قهقهه بی‌وقفه ایمان بلند شد. او هم دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و حسابی خندید.

ایمان از خنده به پهلو افتاد و برای مینا دست زد.

- تا حالا ندیدم این رفیق ما رو کسی ناکاوت کنه...

مرسی میناخانوم!

و دوباره خندید.

جلیل مینا را رها کرد تا به خدمت ایمان برسد، اما او از خجالت، دوباره به آغوشش پناه برد و سر در سینه‌اش پنهان کرد. جلیل هم بغلش کرد و چندبار روی سرش را بوسید، بعد هرچه چوب دم دستش بود، به سمت ایمان پرت کرد.

- مرتیکه بزا!

را یواشکی گفت.

- امیدوارم به زودی شاهد سوتیای شمام باشیم

جناب شاهکار!

کاری از EXCHANGE GROUP

اندیشید، الحق و الانصاف که خدا در و تخته انداز بسیار
ماهریست!

تا عصر که برگردند، به همگی خوش گذشت. موقع
برگشت، وسایل را جمع کرد و عین خانه خودشان جارو
کشید و همه چیز را مرتب کرد. جالب این جا بود که ایمان
دوشادوشش راه رفت و گردگیری و مرتب کرد.

- خدایی یه زن همه چی تموم گیت اومده آقاایمان، از
هر انگشتش یه هنرمی باره.

لبخندی بر لبان ایمان نشست.

- بر منکرش لعنت! ماهها قلاب انداخته بودم تا
شاهماهی صید کنم...

و زیرچشمی او را زیر نظر گرفت.

#عدالت و عشق

#پارت_۴۰۴

جلیل از پشت مینا را بغل و بلند کرد.

- پشت سر خانم منم از این حرفا زده می شه یا خودم
برم آشپزی یاد بگیرم؟

- وای جلیل دلم درد گرفت، بذارم زمین... خانم شما
از بچگی، مادر پدرش بوده، یادتون رفته؟!

جلیل او را روی زمین گذاشت.

- پس تو که خوب واردی، مامان منم باش!

و دنبال مینا گذاشت. مینا هم جیغ کشان از پله‌ها بالا
رفت و بعد هم صدای بسته شدن یک در به گوش
رسید.

ایمان در حال درست کردن کوسن روی تخت گفت:

- فکر کنم تبانی کرده بودن، برن خلوت!

و چشمکی به او زد.

متوجه حرفش نشد. ایستاد و تازه درک کرد چه گفته
است. خجالت کشید اما نگاه نگرفت. با خود اندیشید،
پوست کلفت شدی دریا!

- نه بابا فکر نکنم این‌طور باشه...

اما صدای خنده‌های ریز و جیغ‌های کوتاه مینا صحت
خبر را تأیید می‌کرد. شانه بالا انداخت و سر کارش
برگشت.

این جا خانه ایمان بود و یا به تعبیری خانه هر دویشان، ولی هیچ خلوت یا حرکتی که باعث ناراحتی او شود، نکرده بود.

به یاد حرف‌های مینا افتاد، اگر این مردانگی و ایثار عاشق گونه نبود، پس چه بود؟

واقعاً ایمان او را دوست داشت که به احترام خواسته‌اش، حتی مطالبه نمی‌کرد. ناگهان مهر فراوانی نسبت به او در درونش فوران و جریان یافت.

دلش هم آغوشی و شیطنت در بغل یار خواست، اما جرئتش را نداشت.

با حسرت مدتی به ایمان که اطراف را چک می‌کرد، نگاه کرد و بعد سر کار قبلی‌اش آمد و سیخ‌های خشک شده را درون کابینت جای داد.

وقتی برگشت، ایمان پشت سرش با دست‌های گشوده ایستاده بود. خدا حرف دلش را شنیده بود.

#عدالت وعشق

#پارت_۴۰۵

اووووه...

کاش آرزوی بزرگتری کرده بود!

مشتاقانه در آغوشش فرورفت و سر بر سینه گرمش گذاشت. مدتی به این حال ماندند، تا ایمان دستش را گرفت و او را از پله‌ها بالا برد.

دری که پشت اتاق خواب‌ها بود را باز کرد و او را جلوتر فرستاد تا از پله‌های باریکی بالا برود. از کف اتاقی دو در دو، سر درآورد، با چهار پنجرهٔ قدی در اطرافش.

اتاقی که تا مسافتی دور، همه مناظر اطراف کلبه را همزمان با هم برای شان قاب گرفته بود. ایمان هم بالا آمد و در کفی را برجای گذاشت. سقف اتاق کوتاه بود، پس نیمه ایستاده پنجره‌ها را باز کرد و نشست. نسیمی ملایم از هر طرف وزیدن گرفت.

بالشتی از کناری برداشت و زیر سر گذاشت و با زدن دست بر زمین و اشاره نگاهش، دریا را کنار خود فراخواند. دریا با تردید کنارش نشست و بعد در آغوشش دراز کشید.

منظره بدیع و زیبایی اطراف شان را گرفته بود. برگشت و به ایمان که فقط به او نگاه می کرد، نگریست. ایمان به پهلو دراز کشیده بود و با تکیه سر بر روی دستش، به صورت او اشراف داشت.

با انگشت روی ابروهایش نقش کشید، بعد روی پلک‌ها و مژه‌هایش و سرآخر سراغ لب‌هایش رفت و نوازش گونه آن‌ها را لمس کرد.

- آرزوم، داشتنِ تمام و کمال تو در این نقطه‌ست.

از شرم چشم‌هایش را بست و فرود آمدن لب‌های ایمان پشت پلک‌ها و روی گونه‌هایش را ندید. ایمان کمک کرد به پهلو بخوابد. یک دست زیر سرش و دست دیگر را دور کمرش حلقه کرد و از پشت او را درآغوش گرفت. آغوشی خواستنی و پر از امنیت.

- بخواب!

کمی بعد، صدای نفس‌های منظمش، نشان از به خواب رفتنش را داشت. او هم فارغ از هر ترسی چشم‌های خسته‌اش را بست، تا کمی استراحت کند.

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۴۰۶

کاری از EXCHANGE GROUP

با حس نوازش گونه‌اش بیدار شد و با درک موقعیت،
خواست برخیزد اما ایمان نگهش داشت و اجازه نداد.
- یه کم دیگه بمون، باهات حرف دارم.

آرام دوباره دراز کشید و طاقباز شد، تا به صورتی از
همیشه نزدیک‌ترش نگاه کند.

- من نهایت تلاشم رو می‌کنم که هیچ‌کدوم به دردم
نیفتیم، اما اگه اتفاقات ناخواسته‌ای افتاد، مختاری
که بمونی و تلاش کنی، یا پُری و بری... به کاویان در
این رابطه اختیار تام دادم، برو پیشش! هوم؟

و ابروهایش را بالا انداخت.

پلک روی هم گذاشت و گفت:

- باشه، چشم!

خم شد و چشمانش را بوسید.

- دریا... می‌دونم تو پاداش مهربونیایی هستی که گاهی
به بقیه کردم. می‌دونم خدا تو رو به من داده تا
اشتباهاتم و جبران کنم و چون مهربونیاام کوچک
بودن، بودن توام کوتاه و نصفه نیمه‌ست. اگه
تونستی و سخت نبود، کنارم بمون و کمک کن. اما
چه تو باشی و چه نباشی، من همین راهی که پیدا
کردم رو می‌رم، چون بعد از سال‌ها بهم آرامش داده،
ولی بودنت باعث دلگرمی‌مه... و همین‌طور خواسته
قلبیم.

دوباره خم شد و گونه‌اش را بوسید.

طاقت نیاورد و درآغوشش چرخید. دست دور‌گردنش
حلقه کرد و صورتش را زیر گلویش فروبرد، که یک‌دفعه از
صدای جیغ‌گونه‌ی مینا خشک‌شان زد.

- دریا... دریا... !

هر دو به هم نگاه کردند. ایمان اخم کرد و او به خنده افتاد.

- بر خرمگس معرکه لعنت! همیشه این دوستت
ضدحاله؟

خجالت کشید، اما گفت:

- حتماً آگه می دونست تو چه حالیم، سکوت می کرد،
اما نمی دونه و باورش نمی شه!

ایمان با تعجب نگاهش کرد.

- اون وقت چرا؟ آدم نیستیم یا دل نداریم؟

#عدالت وعشق

#پارت_۴۰۷

این بار چشم‌هایش را به یقه‌ایمان دوخت و با شرم گفت:
- آخه از حس و حال من خبر داره...

ایمان مهلتش نداد و دوباره محکم بغلش کرد. این بار مچ
دستانش را گرفت، بالای سرش برد و تا توانست تندتند
جای جای صورتش را بوسید؛ و او از حرکت
غافلگیرانه‌اش فقط پیچ‌وتاب خورد و غش‌غش خندید.

یک دفعه نعره بلند جلیل هر دو را میخکوب کرد.
- نیستن... هیچ‌جا نیستن... گوش‌ی من و بیار زنگ بزمن
پلیس. زمین دهن واکرده رفتن توش. تا پایین دره، لب
رودخونه رفتم و برگشتم.

نگران ابروهایش از شوک بالا رفت.
- پا شو ایمان... گناه دارن!

- نُچ! حقشونه! من گناه دارم که صبح تا حالا جلوی
من هی خلوت کردن.

به لجبازی بچگانه اش خندید.

- توام خلوت کردی با من...

عین بچه ها لب برچید.

- خلوت اونا فرست کلاس بود، مال ما بدون خدمات
ویژه!

و از شوک صورت او خنده اش گرفت. بوسه محکم
دیگری روی صورتش کاشت و بلند شد.

- کاملاً خودتو بزن به خواب؛ یعنی صدا زدن شونو
نشیدی.

و هر دو خیلی ریلکس و آرام، درمقابل چشمان حیرت زده و نگران جلیل و مینا، گیج و با چشم‌های بسته از خواب، از پله‌ها و طبقه اول پایین رفتند.

نزدیک غروب بود که راه افتادند و دریا به مادرش خبر داد که کمی دیرتر می‌رسند. جلیل و مینا کاملاً پکر بودند. مینا با دیدن دریا، از نگرانی درآغوشش گرفته و زارزار گریه کرده بود، حتی تا لحظاتی پیش هم، اشک می‌ریخت و او احساس عذاب وجدان می‌کرد.

جلیل اما، با این که ساکت و آرام با قضیه برخورد کرده بود، با چشمانش برای ایمان خط و نشان کشیده بود.

عدالت و عشق:

#عدالت وعشق

#پارت_۴۰۸

شب به خانه که رسید، قبل از خواب پیامی برای کاویان
فرستاد و از او درخواست ملاقات در اولین فرصت را داد.

صبح به محض بیدار شدن، گوشی اش را چک کرد.
تنها پیامی از ایمان بود.

«صبح است و غزل با سخن عشق تو زیباست
نور رخ تو از رخ خورشید هویدا است

لطفی بینما کم نکن از لطف نگاهت
از پرتو نورت به شبم روزنه پیدا است*

صبحت به خیر خوشگلم
زود کارهاتو بکن که من تو را هم پیام دنبالت.»

غرق در شعر پرمفهومش، پرت شد به دیروز و تمام خلوت‌های احساسی‌شان. حرف‌ها، تأثیر کلامش و اعتماد به نفسی که به او تزریق می‌کرد، و روحیهٔ داغانی که انگار انرژی گرفته بود.

خواست مثل همیشه گوشی را بگذارد، ولی با خودش فکر کرد، بعد از نزدیک‌تر شدن دیروزشان، اگر جواب نمی‌داد، بی‌ادبی بود.

تایپ کرد:

«سلام»

صبح بر جناب شاهکار سحرخیز شعر و شاعر دوست، به‌خیر.

ممنون برای شعرهای ناب‌تون.

قرار شد این کار رو نکنین. می‌ترسم باز یکی ببینه!»
و ارسال کرد.

بلافاصله پیامش سین خورد و ایز تایپینگ پدیدار شد.

«ای جوونم، به عشق خوشگلم!

قرار شد من سر خیابون اصلی منتظر بمونم؛ شما فقط زحمت بکشی یه کورس تاکسی سوار شی تا سر خیابون.»

مجبور به قبول بود وگرنه میخواست هرطور هست، برود و کاویان را ببیند. باوسواس لباس پوشید و آماده رفتن شد.

#عدالت وعشق

#پارت_۴۰۹

قبل از خروج از خانه مادرش گفت:

- نمی دونم چرا کاویان خبری نمی ده...

همان طور که لقمه را می جوید گفت:

- پیام دادم برم حضوری ببینمش، اگه وقت داد که هیچ، وگرنه بعد ساعت کاری می رم سراغش. من برم دیرمه.

مادر زیر لب دعایی خواند و به سمتش فوت کرد.

- خدا پشت و پناحت باشه. کاش خودم از اول رفته بودم پیش کاویان که بلد باشم چی بگم و چی کار کنم.

- نگران نباش یه خبر می گیرم حتماً! خدافظ.

هنوز صدای دعاهاى مادر مى آمد که در را بست و از خانه بیرون رفت.

برای ایمان نوشت.

«از خونه اومدم بیرون.»

سر کوچه که رسید، نگاهش داخل کوچه مینا افتاد و با تعجب دید، جلیل ماشینش را از پارکینگ خانه پدری مینا بیرون می آورد.

پس دیشب هم کنار هم بوده اند. برای دوستش که رابطه خوبی با نامزدش داشت خوشحال بود، اما چیزی در دل خودش تکان خورد و موجب حسرتش شد!

رابطه نامعلوم خودش با محبوبی که سعی داشت، برای صلاح دید هر دوی شان، از خود دور نگهش دارد، ولی او روز به روز سدهای دفاعیش را می شکست و نزدیک تر می شد.

راه رفتنش را تند کرد تا جلیل نبیندش و سریع تاکسی گرفت. سر خیابان اصلی پیاده شد و به ماشین های پارک شده نگاه کرد.

کمی جلوتر، ماشین سیاه‌رنگش را دید. محتاطانه به سمتش رفت و با چک کردن شماره‌اش سوار شد. چون شیشه‌های نیمه‌دودی راننده را نشان نمی‌داد.

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۴۱۰

- سلام.

ایمان نگاهی خریدارانه به سرتاپایش کرد.

- سلام بانو، خوشگل شدین امروز!

به سمتش چرخید.

- ولی من هیچ کار خاصی نکردم.

دروغ می گفت. کمی به آرایش ساده صورتش جلا داده و در انتخاب لباس دقت بیشتری کرده بود.

نگاهشان به هم گره خورد و ایمان بلافاصله دستش را گرفت، بالا برد و بوسید.

- اشتباه جواب دادی. باید می گفתי همیشه خوشگلم و دلت و می برم!

هنوز به این مدل محبت هایش عادت نکرده بود. از خجالت سرخ شد و ریزریز خندید.

- خوبه دختر نشدی!

- زشتم یا تیمم بده؟

- هیچ کدوم! اعتماد به سقف تون بالاست. آخه جواب کسی که از خوشگلیت تعریف می کنه، باید تشکر کنی نه این که بگی می دونم خوشگلم.
- یاد مادرش و دل آشوب خودش افتاد.
- ایمان!

- جونم!

- دیروز فراموش کردم پرسم، خبری از دادگاه بابام نیست؟

- محمدی می گفت، نهایت این هفته یا هفته بعد دادگاه برگزار می شه. نگران نباش.

- چون تو قول دادی، نگران نیستم.

و لبخند ملیحی تحویلش داد.

ایمان دست دراز کرد و گونه‌اش را کشید.

- قریونت برم جوجو! من همه کار برای راحتی خیال تو می‌کنم، مطمئن باش.

بعد نگاه خریدارانه دیگری به او کرد.

- دوست دارم برات لباس بخرم. موافقی کارمون که تموم شد بریم خرید؟

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۴۱۱

مکثی کرد. با دودلی گفت:

- به مادرم قول دادم برم دیدن کاویان!

ایمان سرش را تکان داد.

- باشه.

و گوشی‌اش را باز کرد و شماره‌ای گرفت.

- سلام جناب. ... احوال شما؟ ... امروز می‌خواستم

ببینمتون. ... بله! ... کی و کجا؟ ... حتماً

منتظرتونیم.

تماس را قطع کرد.

- کاویان، ساعت ۴، قبل رفتن به دفترش میاد ما رو

ببینه.

با تعجب نگاهش کرد.

- ما رو با هم؟ ولی...

ایمان دستش را گرفت.

- کاویان همه‌چی رو می‌دونه. پس فکر کردی چه‌طوری

بهش حق طلاق رو دادم؟

دلش آشوب شد. کاویان دوست قدیمی پدرش بود. حالا چه فکری درموردش می کرد.

ایمان انگار فکرهايش را خوانده باشد، دلداري اش داد.

- کاویان تا قضایا رو فهمید، از دستت ناراحت شد که بهش نگفتی، اما بعد، چندبار مرحبا برات فرستاد. اون کامل درکت کرد.

سرش را زیر انداخت و به یاد آن روز مزخرف آهی کشید و اندیشید، تو با من چی کار کردی ایمان؟

روزها به سرعت می گذشت. صبحها همراه ایمان به شرکت می رفت و کمکش بود. عصرها زودتر از موعد از شرکت بیرون زده، خرید یا سینما یا گردش می رفتند و کمی دیرتر از معمول به خانه برمی گشت.

ایمان هرچه که لازم داشت و نداشت، برایش خریده بود. تمام خریدها را به ایمان می سپرد و او به آپارتمانش می برد، حتی لباس زیر برایش گرفت، که او را حسابی خجالت زده کرد.

#عدالت و عشق

#پارت_۴۱۲

در جلسه اش با کاویان نیز، از شرم عرق ریخته بود. اول برای ازدواج بدون اجازه اش و بعد برای انتخاب عالی ای که کرده بود. در مجموع کاویان بسیار هم خوشحال بود. اگر جای دختر کاویان بود، الآن خیالش از طرف پدرش راحت شده بود.

در هفته گذشته، مهوش به شرکت رفت و آمد داشت، ولی تا لازم نبود به ایمان سر نمی زد. امین اما همچنان کارهای خودش را انجام می داد، ولی به او نگاه نمی کرد و نادیده می انگاشتش، شاید به خاطر تعصب شدیدی که ایمان به خرج داده بود، این راه را در پیش گرفته بود.

فروزان هم که مرخصی بدون حقوق و نامحدود گرفته و دلیلش را بیماری پدرش خوانده بود، ولی او حس خوبی نداشت.

اوضاع شرکت به نظر آرام می رسید، اما آشوب و استرس، سردردی بی امان برایش به ارمغان آورده بود. صفحه گوشی اش روشن شد و نویدبخش پیامی از طرف ایمان بود.

«امشب روزه سکوت گرفتی، یا مشغول تدرکات ضیافت آزادی پدرتی؟
دلم تنگه صداته.
تماس بگیرم؟»

لبخند بی جانی زد.

ضیافت آزادی پدر... !

یا ضیافت مرگ آرزوهایش... ؟

با به یاد آوردن ضیافت عمارت شاهکار، گذاشتن نام
ضیافت به شام شب آن‌ها، به نظر مسخره می‌آمد.

نهایت ضیافت‌شان خورشت مرغ و آلوچه‌ای بود که
پدرش بی نهایت دوست داشت و مادرش قرار بود فردا با
مرغ‌هایی که چند روز پیش خریده بود، بپزد.

#عدالت و عشق

#پارت_۴۱۳

@Vip Roman

چند روز پیش اولین حقوق دستیاری اش را گرفته بود و قصد خرید برای خانه را داشت. ایمان پیشنهاد داده بود با هم خرید بروند، که او موقع حمل مواد غذایی اذیت نشود.

به این ترتیب اولین خرید مواد غذایی دونفرشان پر از خنده و شوخی گذشت، ولی دست آخر ایمان حساب و او قهر کرده بود.

بعد از کلی منت کشی بین ماشین های پارک شده در پارکینگ هایپر، تسلیم ایمان و به دنبالش سوار ماشین شد. قرار شد هزینه خریدها را از حقوق ماه دیگرش کم کند.

مادر با دیدن آن همه خرید، خوشحال و صورتش را بوسیده، اما به شرطی قبول کرده بود که بعداً با پدرش حساب کند. او هم اصرار کرده بود، که شیرینی حقوق اولش است.

ویپرۀ گوشى از آن حال و فضا فاصله‌اش داد. فراموش کرده بود جواب پیام ایمان را بدهد. تماس را وصل کرد. بی‌حوصله اما شرمنده جواب داد.

- سلام.

- سلام خانوووم... لااقل جواب پیامم و بده!

- ببخشید! دستم بند بود.

- خوبی دریا...؟ بهت گفتم نگران نباش. همه‌چی درست می‌شه. قراره کاویان آروم آروم در جریان همه‌چی قرارش بده، بعدم خودم میام سراغش. اگه نه بگه، اون قدر میام و می‌رم، تا راضی بشه، پس تو غصه نخور!

نامیدانه در گوشی نالید.

- واقعاً این کار رو می‌کنی؟ خسته نمی‌شی؟

ایمان مسرور و راضی از اعتراف ناخواسته دل او قند در
دلش آب شد، پس دریا هم مشتاق این وصلت بود.

- به جان خودت می‌کنم... مطمئن باش.

نامیدانه نالید:

- می‌دونم پدرم رضایت نمی‌ده. اون اون... خیلی
یه دنده‌ست.

#عدالت و عشق

#پارت_۴۱۴

آرام خندید تا کمی جو بین شان آرام شود.

- تو باید من و تشویق کنی، نه این که انرژی منفی بدی.
پا شو تنها نشین. برو کنار مامانت و سحر. پا شو
دختر... با این حرفات منم داری از راه به در می کنی،
یه هویی دیدی او مدم در خونه تون امشب زخم و طلب
کردم!

- هیین... ایماان...!

- جون ایمان. قربونت برم... من و بیچاره کردی با این
نازهای ریزه میزهد!

- آخه... .

- می گم پا شو، بگو چشم! زود برو کنارشون تنها نشین.

با اکراه قبول و خداحافظی کرد. کنار مادر و سحر رفت و کمی بعد، در دلش از ایمان تشکر کرد، چرا که او هم در شادی عزیزانش غرق شده و غصه هایش از یادش رفته بود. آن شب کنار هم رختخواب پهن کردند و خوابیدند و مادر تا نیمه شب، خاطره خواستگاری و عقدشان را برای دو خواهر تعریف کرد.

exchange group

صبح نتوانست در خانه منتظر بماند و با اجازه ایمان خودش را به دادگاه رساند. آقای کاویان به همراه دستیار جدیدش، که مرد جوان قدبلند و خوش قیافه ای بود، جلوی دادگاه او را دیده و همراه خود بردند.

دادگاه مثل همیشه شلوغ و پرازدحام بود. همه و سروسدا از همه جا به گوش می رسید. یک لحظه اندیشید

کاری از EXCHANGE GROUP

صدا داخل دادگاه هم می‌رود، اما با دیدن درهای ضد
صدا متوجه شد، دلیل سکوت قضات پشت درهای
بسته چیست.

با تأخیر تشکیل دادگاه، کاویان، مرد جوان را فرستاد تا
برود و کنار او روی صندلی وا رفت.

- پیر شدم بابا... یکی رو می‌خواستم بدوبدو هامو بکنه.
احمد پسر یکی از دوستانه، خیلی زرنگه. پلیس
آگاهی اما حقوق خونده، بورسیه نیروی آگاهی.
کارآموزی رفته اما خودش اصرار داره یه مدت با من
کار کنه. منم دیدم نیکی و پرسش، قبول کردم. کلی
کارم سبک شده. عصرام زودتر می‌رم خونه بیشتر
استراحت می‌کنم.

#عدالت وعشق

#پارت_۴۱۵

بعد نگاه موشکافانه‌ای به او که در سکوت به حرف‌هایش گوش می‌کرد، انداخت.

- مدتی می‌خوام باهات حرف بزنم... می‌خوام بدونم، شاهکار باهات خوبه؟ اذیت نمی‌کنه؟

حیرت‌زده از سؤالش، جواب منفی داد.

- نه. اصلاً!

کاوین همچنان خیره به او دوباره پرسید:

- ازت تمکین خواسته؟

از خجالت لب‌گزید و سرش را به طرفین تکان داد.

چشمان گردشده‌ی کاوین، در صورتش چرخ خورد.

- نخواسته...؟! پس برای چی با این همه جاروجنجال و مدرک عقدت کرد؟

وقتی سؤال خودش هم بود، چه طور پاسخش را می داد،
پس در سکوت شانه بالا انداخت.

پیرمرد کمی جلوتر آمد و خم شد.

- نکنه مردونگی نداره، مریضه؟

وقتی چشمان گردشده او را دید، پرسید:

- ببینم، بوس و بغلت می کنه؟

از شرم لپ هایش گل انداخت و سربه زیر شد. روی سر
بلند کردن جلوی کاویان را نداشت، اما کاویان فهمید،
آن چه می خواست بداند.

- خب خدا روشکر، پس اسباب آلاتش کار می کنه!

از خجالت مُرد و زنده شد. واقعاً که این مردها حیا را
خورده و آبرو را قی کرده بودند.

با صدای کاویان سرش را بلند کرد.

- بین بابا... من جای پدرت نباشم، الان وکیل شوهرتم، برای امر طلاق، پس باید بدونم تا کجا پیش رفته و چه کرده. موندم پسرۀ احمق آگه تو رو میخواد چرا بهت دست نزده؟ با یه بچه میتونست تو رو پای بند کنه و پدرت و ساکت...

برگشت و نگاهی به صورت او انداخت.

- احمق چه طوری از این چشما گذاشته؟

با پایین ترین تن صدای جوابش را داد.

- خودم شرط کردم...

دل هاتون شاد، تن هاتون سالم، روزگارتون بروفق مراد و

دعاهاتون مستجاب باد 🌸❤️🙏

#ترنج_نوشت

#عدالت وعشق

#پارت_۴۱۶

- چی؟! -

- خودم شرط کردم بهم دست نزنه...

کاویان خیره به او فقط خندید. خندید و چند بار با دست روی پایش کوفت.

- دخلش و اوردی بدبخت و...

و دوباره هرهر خندید.

- ولی خوشم اومد... توام زرنگی!
و برایش دو کف دست را به آرامی به هم زد.

همین موقع صدای شان زدند. همراه کاویان و محمدی که
لحظاتی قبل رسیده بود، وارد شدند. منتظر بود سالن
بزرگی پر از صندلی که در رأسش قاضی نشسته، ببیند، اما
اتاقی نسبتاً بزرگ دید با دو ردیف صندلی و سه میز و
صندلی یک طرفش.

کاویان به او اشاره کرد در ردیف دوم بنشیند. خودش در
ردیف جلو تنها نشست و تندتند مدارکش را آماده کرد.

محمدی هم سمت دیگر ردیف جلو نشست. او نیز
مدارکی از کیفش بیرون آورد. بعد کنار کاویان نشست و
درگوشی با هم حرف زدند.

می دانست که ایمان با هر دو در ارتباط است، پس با خیال راحت نشست. قول‌هایی که این چند روز به او داده بود، دلش را قرص و محکم می کرد.

لحظاتی بعد، قاضی و دستیارانش وارد شدند و همه مثل بچه‌های کلاس اول از جا بلند شدند. بعد از خواندن چند دستور، قاضی دستور احضار متهم را داد.

چشم به در دوخت تا وقتی که پدرش وارد شد. احساس کرد سفیدی موهایش بیشتر شده و شانه‌های ورزیده و محکمش در لباس زندان، نحیف‌تر. دستانش، قفل دستبند آهنی بود و نگاهش خاموش و سرد.

اشک در چشمانش حلقه زد و مثل همیشه، به احترامش از جای برخاست. به محض بلند شدن، پدرش او را دید. نگاهش پر از گرمی و محبت شد. از هم نگاه نگرفتند تا کنار کاویان ایستاد و با چشم صورتش را طواف کرد.



مأمور دوم با دستبند جلو آمد.

- متأسفم جناب. همهٔ مردم برای ما یکسانند.

و دستبند را به دست ایمان زد. خواست سمت دیگر را به دست خودش بزند، که ایمان گفت:

- دست نگه دار!

و به سمت او برگشت.

فوراً خودش را به ایمان رساند و در آغوشش فرورفت.
ایمان روی سرش را بوسید و نجوا کرد.

- اگه تونستی پام بمون...

صدای زمخت مرد در گوشش پیچید.

- عجله کنید.

عدالت و عشق:

#عدالت وعشق

#پارت_۴۱۷

بغض کرد.

- سلام بابا!

آرام جوابش داد.

- سلام قربونت بشم. بشین بابا، بشین. الانه که پس بیفتی.

و خودش به اشاره کویان سریع کنارش نشست.

پس حالش را فهمیده بود. با دیدن پدر نزدیک بود، از ترس غلطی که کرده بود، قالب تهی کند. با وجود لرز در پاهایش روی صندلی نشست.

قاضی و دادستان و وکلا شروع به صحبت کردند. گاهی یکی حرف دیگری را قطع می کرد. گاه یکی می خندید و گاه دیگری عصبانی می شد. تا وقتی که قاضی لحظه ای سکوت کرد.

بعد از مکث چند دقیقه ای قاضی که موجی از اضطراب را در سالن پخش می کرد، سکوت شکسته شد و قاضی دستور تبرئه پدرش و ختم جلسه را داد.

دیگر حال خودش را نفهمید، گریان از جا برخاست و خودش را در آغوش پدر انداخت. پدر جفت دست بسته اش را بالا آورد و دور شانتهای او گذاشت.

قاضی که مشغول خواندن و امضای کاغذهای جلویش بود، از بالای عینک آن دو را نگاه کرد و لبخند غمگینی زد. سرباز محافظ پدر جلو آمد و خواست که پدرش را ببرد.

کاویان توضیح داد، چون پدرش زندان بوده باید برگردد تا از زندان هم مرخص شود. به سختی توانست از مأمین همیشه امنش جدا شود. شرمنده به چشمان پدر نگاه کرد و از او جدا شد.

رنگ نگاه پدر تغییر کرد و اخم‌هایش در هم رفت.

- چی کار کردی دریا؟

#عدالت و عشق

#پارت_۴۱۸

- دلتنگتونم... زود بیاین! @Vip Rom

نگاه پدر، نگران و مهربان شد.

- برو خونه تا پیام.

کاری از EXCHANGE GROUP

لب زد.

- چشم!

تا آخرین لحظه دنبال پدر رفت. با حرکت ماشین، پای پله‌های دادگستری و رفت و روی پله‌ها ولو شد. مردم غرغرکنان از کنارش می‌گذشتند و گاهی لگدی به پهلویش می‌زدند، اما او در بهت نگاه پدرش بود. نگاهی که هر وقت از آن کسی می‌شد، قلب پدرش با او صاف نمی‌شد.

- پا شو دختر. چرا این‌جا نشستی؟ پا شو ببینم.

کاویان با کیف چرمش به بازوی او زد.

- بلند شو بابا.

به سختی از روی پله‌ها بلند شد و پشت سر کاویان تا ماشین او آمد. وقتی کنار کاویان نشست، تازه فهمید چه کرده. خواست پیاده شود، که کاویان نگذاشت.

- شاهکار گفته تحویل خودش بدمت. تازه باهات حرف دارم.

به او که هنوز مات بود، توپید.

- با شمام دریا!

وقتی نگاه او را به خودش دید ادامه داد.

- شاهکار امانتی پیش من گذاشته، اونم حق طلاق غیابی برای توئه. به نظر من خیلی عجیبه این موضوع... نه؟

گیج نگاهش کرد و با یادآوری حرف‌های ایمان پرسید:
- واقعاً این کار رو کرده؟

- بله. یه هفته پیش اومد سراغم. بدون مقدمه گفت می‌خواد شرط طلاق ضمن عقد بهت بده. بهش گفتم چون عقد کردین نمی‌شه، اونم حق طلاق غیابی به خودت داد و منم وکیل خودش کرد. همین الانم می‌تونی طلاق بگیری.

مثل ماهی بیرون افتاده از آب، چندبار دهانش باز و بسته شد. نمی دانست چه کند. عقدی که به زور و اجبار به آن تن داده بود، حالا به راحتی قابل فسخ بود.

#عدالت و عشق

#پارت_۴۱۹

کاویان که حالش را دید، ماشین را کنار زد و پارک کرد.
- چت شد بابا؟ دریا... !

سردرگم و خسته از معرکه های پی در پی ای که برایش اتفاق می افتاد، نالید.

- دیگه نمی دونم چه کاری درسته، چه کاری غلط...
چرا این کار رو باهام می کنه؟ با زور و تهدید عقدم

کاری از EXCHANGE GROUP

می‌کنه، اما دستم نمی‌زنه. در عوض اون قدر بهم محبت می‌کنه که درحالی که ازش خیلی ناراحتم، شرمندеш می‌شم... حالام اختیار جدا شدن بهم می‌ده. اینا یعنی چی؟ شما متوجه می‌شی چی به چیه؟

کاویان کمی سرِ کم‌مویش را خاراند و متفکرانه گفت:

- والا من که اول فکر کردم مریضه و می‌خواد با اذیت و آزار تو خودشو خالی کنه، اما تو که می‌گی سالمه، هوم؟

و به او خیره شد.

این بار برای فهمیدن و مشورت درمورد قضایای اتفاق افتاده، خجالت را کنار گذاشت.

- سالمِ سالمه... مطمئنم.

- پس فقط به خاطر قولش به تو نزدیک نشده؟ عجیب نیست؟

- بهم گفت، درسته که زوری من و به دست آورده، اما
بالاخره کاری می کنه عاشقش بشم.

کاوین خیره به او چشم ریز کرد.

- داره نهایت دوست داشتنش و به نمایش می ذاره.
می خواد بهت ثابت کنه که باوجودی که تو رو خیلی
می خواد، اما راحتی و نظر مساعد تو از خودش
مهم تره و چیزی رو می خواد که توام از صمیم قلبت
بخوای.

با دستانش سرش را گرفت. مغزش درحال انفجار بود.

- می شه من برم خونه؟ باید یه کم استراحت کنم،
چشم هام از درد به زور بازند.

- خودت به شاهکار بگو. من پول گرفتم مطیعی
باشم، دخترم. اونم شوهرته نمی تونم سرپیچی کنم.



مأمور دوم با دستبند جلو آمد.

- متأسفم جناب. همهٔ مردم برای ما یکسانند.

و دستبند را به دست ایمان زد. خواست سمت دیگر را به دست خودش بزند، که ایمان گفت:

- دست نگه دار!

و به سمت او برگشت.

فوراً خودش را به ایمان رساند و در آغوشش فرورفت.
ایمان روی سرش را بوسید و نجوا کرد.

- اگه تونستی پام بمون...

صدای زمخت مرد در گوشش پیچید.

- عجله کنید.

عدالت و عشق:

#عدالت و عشق

#پارت_۴۲۰

به یاد آورد ایمان مسبب گرفتاری و آزادی پدرش است.
لعنت به تو ایمان، که هم دردی و هم درمان!

گوشی اش را از کیفش بیرون کشید و شماره اش را گرفت.
صدای گرم و پرانرژی اش، گوشش را نوازش کرد.
- جون دلم خانومم.

بی حال و بی رمق از سردردش نالید:

- سلام.

- به روی ماهت. حالا چرا این قدر بی حال؟ خبر دارم
پدرت تا شب خونه‌ست.

- سردرد شدیدی گرفتم، می‌خواستم برم خونه، اما
آقای کاویان اصرار داره بیارتم شرکت.

صدایش بم‌تر و خش‌دارتر شد. انگار دور دهنه‌گوشی را
گرفته باشد.

- من اصرار دارم بیای ببینمت، نه کاویان. لطفاً بیا
دریا... تموم سلول‌های بدنم یه صدا تو رو فریاد
می‌زنن... زود بیا!

می‌خواست دریای خودرأی همیشگی باشد و بگوید:
«نه»!

اما صدایش چنان گیرا و وسوسه‌کننده بود که نتوانست.
«باشه» آرامی زمزمه کرد و به کاویان گفت به شرکت
برود.

شاید این آخرین دیدارشان باشد. لحظه‌ای، نگاه آخر پدر که از رنگ نگاهش متوجه اشتباه او شده بود، از جلوی چشمش کنار نمی‌رفت. مطمئن بود پدرش هیچ‌گاه، حتی یک تار مویش را هم به ایمان نمی‌بخشد، پس به خودش دلداری داد، شاید برای آخرین بار... !

به شرکت که رسیدند همراه کاویان بالا رفت. ایمان به گرمی از آن‌ها استقبال کرد. جزئیات کامل دادگاه را از کاویان پرسید و تمام مدت کنار او نشست و دستش را در دست گرفت.

دیگر متوجه صحبت‌هایی که بین‌شان ردوبدل می‌شد نبود. پرده سیاهی جلوی چشمانش را پوشاند و نتوانست سرش را بالا نگه دارد، به آرامی بر شانه ایمان تکیه کرد و دیگر هیچ نفهمید.

#عدالت وعشق

کاری از EXCHANGE GROUP

#پارت_۴۲۱

طعم شیرینی که در دهانش حس کرد، نیروی تازه‌ای به کالبدش بخشید. به آرامی چشم گشود و ایمان را قاشق و لیوان به دست کنارش دید.

- بهتر شدی؟

صاف نشست.

- بهترم... یه لحظه چشمام سیاهی رفت.

ایمان با تأسف سرش را تکان داد.

- این طوری نمی‌شه. من باید تنبیهت کنم. چرا

صبحونه نخورده رفتی دادگاه؟

از کجا فهمیده بود؟!

- نه... خب چیزه...!...

- دنبال راه نجات نباش... یه تنبیه اساسی دارم برات!

لیوان را به دستش داد تا شربت قند را کامل بنوشد.
ضربان قلبش بالا رفت و وقتی نگاه ایمان را روی خودش
دید، از هیجان نتوانست کامل بنوشد.

در ضربه‌ای خورد و اسکندری با سینی نان و کره عسل
وارد شد. نیم‌خیز شد تا سلام کند که ایمان نگذاشت.

- سلام.

- سلام خانوووم. بهتری بابا؟

@Vip Roman

- بله ممنونم.

- بفرمایین این صبحونه مقوی رو بخور تا بهتر بشی.
ماشالله بزرگی من که نباید بگم صبحونه بخور از
خونه بزن بیرون، گرچه الان وقت ناهاره.

سرش را زیر انداخت. صبح به تنها چیزی که فکر نکرد،
صبحانه بود. گرچه این سرگیجه فقط حاصل گرسنگی
تنها نبود و نتیجه داشتن ساعت‌ها استرس و اضطراب
بود.

اسکندری سینی را گذاشت و رفت. ایمان کمکش کرد و
چند کوسن پشتش گذاشت.

- الان خوبم به خدا.

#عدالت وعشق

#پارت_۴۲۲

ایمان نگاه تیزی به طرفش کرد.
- دلم می‌خواد لوست کنم، دل بده؟

لبخندی بر لب‌هایش نشست.

- خیلیم خوبه! مرسی!

ایمان کنارش روی مبل نشست، چنان که زانوهایش به پای او چسبید و شروع به لقمه گرفتن کرد.

- پدرت رو دیدی؟ چه‌طور بود؟

و لقمه را در دهان او گذاشت.

بدون مخالفت شروع به جویدن کرد.

- آره دیدمش. با دیدنم ذوق کرد.

لقمه بعدی را گرفت.

- به کاویان سپردم پس فردا با بابات صحبت کنه.

یه دفعه نشست.

- زود نیست؟ بذار بابام چند روز بیاد بیرون، بعد...

با حرکت دست ایمان روی گونه‌هایش نطقش بند آمد.

- دریا من دارم می‌میرم برای داشتنت... شب‌ها خوابم

نمی‌بره، روزها کلافه‌م. تمام زندگیم خلاصه شده تو

یه نگاه و حرکت تو... بذار زودتر به هم برسیم...

مگه این که... مگه این که تو مخالف باشی، که...؟

نتوانست حرفش را کامل کند، اما خیره به او ماند.

برگشت و پای چپش را روی مبل بالا کشید تا مقابل

ایمان شود. مدتی به هم خیره ماندند. باید سنگ‌هایش را

با خودش وامی‌گند. باید مشخص می‌کرد، کدام طرف

ماجراست. دلش ریسک می‌خواست.

ریسک دلپذیری به نام زندگی با ایمان!

دست بلند کرد و روی فک زیر ایمان گذاشت.

- دلم می‌خواد زندگی باهات رو تجربه کنم، اما قبلش یه کاریه که حتماً باید انجام بدم. تا... تا اونو انجام ندم عذاب وجدان آرومم نمی‌ذاره...

ایمان دستش را گرفت و بوسید.

- بگو چه کاریه خودمم کمکت می‌کنم.

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۴۲۳

دهان باز کرد بگوید، که ضربه‌ای به در خورد و صدایی شنیده شد. «جناب شاهکار!»

ایمان بلند شد و او هم شال و وضع نشستنش را مرتب کرد.

- بفرمایین!

در باز شد و سه مرد درشت هیکل وارد شدند. مرد جلویی کت و شلوارپوش بود و پرونده‌ای به دست داشت.

- آقای ایمان شاهکار؟

- بله خودمم.

مرد جلو آمد و برگه‌ای به دست ایمان داد. دو مرد پشتی لباس نظامی پوشیده و بی‌سیم به دست بودند.

از پشت سرشان، اسکندری سرک کشید و به او نگاه کرد. برایش لب زد: «محمدی!» و اسکندری غیب شد.

اخم‌های ایمان با خواندن برگه در هم رفت.
- چه اتهامات واهی‌ای! شما بفرمایین من با وکیل
خدمت می‌رسم.

مرد کت و شلواری به ایمان توپید.
- درست مطالعه نکردین. دستور بازداشت داریم.

- من یه آدم معمولی نیستم، این قدر اعتبار دارم که
خودم بیام.

مأمور دوم با دستبند جلو آمد.

- متأسفم جناب. همه مردم برای ما یکسانند.
و دستبند را به دست ایمان زد. خواست سمت دیگر را به
دست خودش بزند، که ایمان گفت:

- دست نگه‌دار!

و به سمت او برگشت.

فوراً خودش را به ایمان رساند و در آغوشش فرورفت.
ایمان روی سرش را بوسید و نجوا کرد.
- اگه تونستی پام بمون...

صدای زمخت مرد در گوشش پیچید.
- عجله کنید.

#عدالت وعشق

#پارت_۴۲۴

@Vip Roman

ایمان آرام رهایش کرد.

- قوی باش. زود برمی گردم.

- مطمئن نباش!

مهوش پوزخندزنان وارد اتاق شد.
چند نفر دیگر هم که جزو مهندسین سهام‌دار بودند وارد شدند.

لحظه‌ای از واکنش ایمان ترسید، اما وقتی دید حتی نگاهی هم به مهوش نکرد، او نیز محکم ایستاد و اعتنایی نکرد.

در همین حین، محمدی نفس‌زنان وارد شد.

- سلام آقایون خوش اومدین. من وکیل شرکت هستم. چی شده؟

ایمان برگه را به دستش داد.
ابروهای محمدی، بالا و بالاتر رفت.

- خب... شما تشریف بیرین من پشت سرتون میام.

ایمان به کتش اشاره کرد. اسکندری کت را آورد و کمک کرد بپوشد.

مأمور بازوی ایمان را گرفت و دنبال خودش کشید.

- زیاد عجله نکنید. اتهامات چیزی نیست که بشه با وثیقه آزادشون کرد.

و با رفتن شان، آنها را در بُهتی غریب فروبردند. مهوش در آن جمع فعال تر بود؛ فوری رفت و روی صندلی ایمان نشست.

- آقایان در نبود ایمان، پسر من نایب هست و چون من قَیمش هستم، من الان رئیسَم!

محمدی به آرامی به مهوش نزدیک شد.

- اولاً، ایمان هنوز نمرده که پسر تو طبق وصیت نامه وارث بشه. ثانیاً، ایمان رئیس نیست که حالا با نبودش احتیاج به نایب باشه.

مehosh be tandi az jayish brrxast.

- ain harfa icni chi محمدی؟ پس کی رئیسه؟

محمدی برگشت و به دریا که بٲهت زده از این همه واقعه ایستاده بود، اشاره کرد.

- خانم دریا صدیقی دوهفتهست رئیس این شرکت و همهٔ ما هستند.

کسی نزدیک گوشش گفت:

- به خاطر ایمان و زحماتش برای شرکت، محکم باش.

#عدالت وعشق

#پارت_٤٢٥

@Vip Roman

به عقب برگشت تا صاحب صدا را پیدا کند. استاد دانشگاهش بود، که لبخندی پرانرژی به او زد و به نشان اعتماد، چشم‌هایش را بست و باز کرد. چند نفر کنارش هم، همراه او در آن جلسه تیریک حضور داشتند.

یک باره همه چیز برایش عیان شد. همه آن جلسه فوری، امضاها، صورت جلسه‌ها و ...

ایمان همه چیز را پیش بینی کرده بود! برنامه ریزی کرده بود که چیزی دست مهوش نیفتد. او را معتمدتر از خواهرش دانسته بود و داروندارش را به نام او کرده بود، حتی ازدواجش با او هم، قسمتی به خاطر همین انتقال‌ها بود.

با سر افراشته و اعتماد به نفس، جلوی چشمان و قزده مهوش به سمت میز رفت.

- لطفاً همگی برگردین سر کارتون. آقای محمدی شما لطفاً بمونین.

کنار مهوش که رسید، صندلی را از پشت پایش کنار کشید و روی آن نشست و خطاب به محمدی گفت:
- در حال حاضر چه کاری می‌شه برای ایمان انجام داد؟

- آآآآ... صبر کنین ببینم! اول مدرک نشون بدین...

مهوش گفت و دست به سینه ایستاد.

محمدی که انگار از قبل خبر داشت و آماده بود، دست در جیب داخلی کتش کرد و پاکتی بیرون آورد و مقابل مهوش گرفت.

مهوش نامه را باز کرد و با دقت خواند. هرچه بیشتر می‌خواند، صورتش بیشتر کبود می‌شد. دست آخر کاغذ را بین انگشتانش مجاله و گوشه‌ای پرت کرد.

- همه‌ش چرته... من که قبول ندارم!
انگشت سبابه‌اش را سمت محمدی گرفت.

- اینا همه‌ش شیطنتهای توئه کوتوله، ایمان از این عقل‌ها نداره.

محمدی نیشخندی زد.

- خوشحالم قبول کردی غیر کوتوله بودن، عقلم دارم.
یک هیچ به نفع من!

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۴۲۶

- فکر نکن کارم باهات تموم شده، منتظر عواقب درافتادنت با من باش!

- پس شما که گفتمی همه‌ش چرته... بهتر نیست ثابتش کنی؟

کاری از EXCHANGE GROUP

دیگر تحمل کل کل هیچ کدام را نداشت. با مشت روی
میز کوبید.

- حرف کافیه!

گوشی را برداشت و داخلی جلیل را گرفت.

- آقا جلیل لطفاً بیاین اتاق مدیریت و خلوت کنین.

تماس را قطع کرد و چشم در چشم جاخورده مهوش نگاه
کرد.

- چون خواهر ایمانی، پیشنهاد می کنم با پای خودت
بری، تا بیرون ننداختنت!

این بار انگشت اشاره مهوش، برای او بالا رفت.

- تو دختره پاپتی حق نداری با من... @Vip

میان حرفش پرید.

- ایمان به احترام خواهر بزرگ‌تر بودنت حرفی بهت
نزده، ولی من ایمان نیستم. وقتی عزیزترینام تو
زندانب، نمی‌خوام حتی یه نفر نفس راحت بکشه،
پس روی مخ من نرو!
و با دست در اتاق را نشان داد.
- بیرون!

چشمان همه حضار و بیشتر از همه مهوش، از بهت و
حیرت گِرد شده بود. کیفش را روی دوشش انداخت و با
صورت کبودشده به سرعت خارج شد.

پشت سرش جلیل و یکی از پرسنل وارد دفتر شدند. از
همان دم در، همراه جلیل، افراد را دعوت به بیرون رفتن
کرد.

با تأسف سرش را تکان و پوزش خواهانه گفت:

- آقایون! من به خاطر رفتارم شرمندهم! طرف صحبتتم
فقط اون زن بود؛ واقعاً از دست خودم ناراحتم که

کاری از EXCHANGE GROUP

چرا بیشتر مراقب نبودم. لطفاً بفرمایین سرکارهاتون و
مثل قبل انجام وظیفه کنین، تا شرکت رو بدون
خدشهای به ایمان برگردونیم.

همین طور که بقیه از دفتر خارج می شدند، جلیل نزدیک
آمد.

- چی شده دریا؟

#عدالت و عشق

#پارت_۴۲۷

محمدی با او شوخی کرد. @Vip Roma

- اگه ناراحت نمی شین بانو... با اجازه؟

و رو به جلیل کرد.

- دیگه بگو خانم مدیر، جلیل جان!

کاری از EXCHANGE GROUP

ابروهای جلیل به موهای سرش چسبید و متعجب به او نگاه کرد.

نه! انگار مینا یک بار هنر کرده و قضایا را به نامزدش بروز نداده بود، بنده خدا جلیل، نه ازدواجشان را می دانست و نه جریان جدید را.

درد سر و چشمش هم بدتر شده بود، اما فرصت استراحت نبود.

- آقای محمدی لطفاً زود توضیح بدین بهشون و بیان ببینم چی کار کنیم.

- چشم خانوم!

محمدی جلیل را گوشه‌ای کشید تا تعریف کند.

از داخل کیفش بسته مسکن را درآورد و با لیوان آب نیم‌خورده ایمان، خورد. با دیدن لیوان نیمه بغض کرد. چرا خدا او را این‌گونه مورد عنایت قرار داده بود. امتحان پشت امتحان، اتفاق پشت اتفاق. مگر او چه قدر توان و صبر داشت؟!

همیشه عادت داشت کارهایش را خودش بکند. بدون نظارت مستقیم یک بزرگ‌تر، اما این مدت ایمان لوسش کرده و همه‌جوره پشتیبانش بود، برای همین استرس خوره روحش شده بود.

نگاهی به اطرافش کرد. چه‌طور بدون او شرکت به این بزرگی را بگرداند؟ البته به‌خاطر این مدت دستکاری، در جریان خم و چم امور بود. مخصوصاً در این روزهای اخیر، ایمان بیشتر برایش از کارهای شرکت می‌گفت و او از هرچیزی، اندک اطلاعاتی داشت، اما دستکاری کجا و مدیریت این شرکت کجا؟

نه! نباید اجازه می‌داد در نبودِ ایمان، خلی در کار شرکت
ایجاد شود. اجازه این کار را به هیچ‌کس نمی‌داد. روی
صندلی‌اش نشست و دست را تکیه‌گاه سر دردناکش کرد.

#عدالت و عشق

#پارت_۴۲۸

دلش پر کشید برای آغوش آخرش، برای بوسه سراسر
مهر و محبتی که به روی سرش کرده بود.
لحظه‌ای اندیشید، مگر زندگی بدون او هم امکان داشت؟
نه! هرگز!

دست و پایش شروع به لرزیدن کرد و جریان ملایم و داغ
چیزی در درونش، به یادش آورد زودتر از موعد پرپود
شده است. حتماً هیجان‌ات و اضطراب‌های اخیر، تأثیر
خود را بر جسمش هم گذاشته بود.

سریع بلند شد و به اتاق استراحت ایمان که کیفش هم آنجا بود رفت. وقتی برگشت، جلیل سرپا و محمدی روی مبل منتظرش بودند. به جلیل بفرمایید گفت و نشست.

- نه خانم باید برم، حالا که آقا نیست باید چهارچشمی رفت و آمدها رو زیر نظر بگیرم.

تعجب کرد.

- رفت و آمدها؟

جلیل به محمدی اشاره کرد.

- اینطور که حبیب می‌گه، یه عده‌ای از تو شرکت با مهوش هم‌دست بودن و تو کار امروز دخیل!

با تعلل گفت:

- آ... امین؟!

محمدی سرش را به تندی بالا آورد.

- شما از امین چی می‌دونی؟

- همون چیزهایی که ایمان می‌دونه!

- ایمان به من حرفی نزده، فقط امین دیروز باهام تماس گرفت و هشدار امروز رو داد. مثل این که خیلی سعی کرده با شما یا ایمان تماس بگیره و جوابش و ندادین. منم چون ایمان پیش‌بینی چنین روزی رو کرده بود، نگران نبودم و حرفی نزدم.

نفسی که حبس شده بود را با اتمام حرف محمدی، بیرون داد. خداروشکر که امین راه خودش را از مهوش جدا کرده بود.

- امین قبلنم به من هشدار داده بود، اما من باورش
نکردم و شمارهش رو بلاک کردم. شاید ایمانم به
همین دلیل جوابش و نداده.

- آدم با چشمش چیزایی می بینه باورش نمی شه. اون از
مehوش خانم، اینم از امین و منصوری!

جلیل این را گفت و سر تکان داد.

گوشش زنگ خورد.

- م... م... منصوری... !

#عدالت وعشق

#پارت_۴۲۹

گوشش زنگ خورد.

- م... م... منصورى... !

- بله منصورى... بين توام جا خوردى. منم شنيدم
شوکه شدم، البته از مکر مهوش نبايد غافل بشيم.
از همون بچگى اين دختر چموش و نقشه کش بود.
من برم سرکارم. نمى خوام چيزى از نظرم دور بمونه. با
اجازه!

سرى براى جليل تکان داد و منتظر به محمدى خيره شد.
توان صحبت کردن نداشت و خداخدا مى کرد آنچه فکر
مى کند درست نباشد.

محمدى نگاه خيره او را که ديد، خود را موظف دانست
توضيح بدهد.

- بذارين اول اين و بگم که چند وقتى بود ايمان به
خواهرش مشکوک بود و دورادور زيرنظرش داشت.

کارى از EXCHANGE GROUP

منم هفته پیش وقتی ازدواجش با شما رو فهمیدم،
اعتراض کردم، چون می‌دونستم همین باعث شر برای
ایمان می‌شه. مهوش می‌دونست ایمان پسر اونو وارث
خودش تعیین کرده و برای همین تابه‌حال اقدامی
نکرده بود. سر جریان تصادف که ایمان نتونست
پدرتون رو متقاعد کنه، نقشه رو عوض کرد و
شرباف رو جایگزین کرد. اون بنده‌خدا که جریان
شرکت رو می‌دونست قبول کرد، اما مهوش زیربار
نمی‌رفت و منتظر یه فرصت برای تلافی بود، که گویا
شما رو توی آپارتمان ایمان با هم می‌بینه. احساس
خطر می‌کنه و جرقهٔ شیطنتهاش زده می‌شه و
شروع می‌کنه. از این طرف ایمان که از قبل
می‌دونست چه خبره، اومد سراغ من و برنامه‌ای چید
که تا مهوش اقدامی نکرده، حین یه جلسهٔ سری و
فوری، نقل و انتقالات شرکت و سهام کارخانجات به
شما انجام بشه. اتفاقاً به من گفتن شما ندونی بهتره،
چون روحیهٔ لطیفی دارین و صددرصد قبول
نمی‌کنین، اما اگه تو عمل انجام شده قرار بگیری،
بهترین عملکرد رو داری، که امروز شاهدش بودیم و
دوباره همه‌مون به این نتیجه رسیدیم که

پیش‌بینی‌های ایمان، هیچ‌وقت اشتباه از آب
درنمی‌آید.

و با لبخندی نمکی، سخنانش را تمام کرد.

عقلش به سختی حلاجی اتفاقات پیش‌آمده را می‌کرد.
ایمان که بود؟! چرا هر روز یک چهره از او رونمایی
می‌شد.

با زبان الگن پرسید:

- م... م... منصوره چی؟

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۴۳۰

@Vip Roman

محمدی دستی به صورتش کشید.

- اون و فروزان که نامرد روزگارند. ایرج منصوری این جا تو شرکت دچار سانحه می شه. ایمان می رسونتش بیمارستان و متوجه می شن ضربه به سرش خورده. براش اتاق خصوصی می گیره، مراقبت ویژه می خواد و تحت نظر بوده. حدود دو هفته بعد، ایرج چشم باز می کنه و اولین چیزی که می گه شکایت از شماست... ادعا می کنه شما هولش دادین و این اتفاق براش افتاده.

داشت نصف عمر می شد، با تمام وجود فریاد زد.

- نه...! دروغ می گه!

محمدی همان طور خونسرد ادامه داد.

- می دونم... ایمان همه چیز رو برام تعریف کرد. فیلم ها رو هم به پلیس تحویل دادیم و ازش به جرم تجاوز و اذیت و آزار شکایت کردیم، الان فقط مونده بود ایرج بهتر بشه و بتونه دادگاه بیاد، که انگار بهتر شده

که از ایمان شکایت کرده، ولی خبر نداره پرونده
خودش که در جریان، سنگین تره!

نفس حبس شده اش بازگشت، پس محمدی همه چیز را
می دانست.

- من ... من متوجه نمی شدم...

- بعد از به هوش اومدن و شکایت کردن از شما،
خودشو مرخص می کنه و از بیمارستان می ره. بعداً که
متوجه می شه باید تا آخر عمر روی ویلچر بشینه، از
ایمان به عنوان شریک جرمی که سعی در کشتن و
مخفی کردنش رو داشته، شکایت می کنه. در تلاش
بوده یه مبلغ زیادی به عنوان دیه بگیره، مردک
احمق!

- من واقعاً گیج شدم... این همه ماجرا و اتفاق برام
پیش اومده و لحظه ای وقت نکردم زمان رو نگه دارم

کاری از EXCHANGE GROUP

و بهشون فکر کنم... اما... اما این یکی دیگه خیلی
زیاده برام... ایمان... ایمان به من گفت ایرج مرده!

- مگه خودتونم فکر نمی کردین مرده؟

#عدالت و عشق

#پارت_۴۳۱

سرش را به علامت تأیید پایین آورد، دیگر توان حرف زدن
هم نداشت. مغزش مثل چرتکه تندتند حساب کتاب
می کرد؛ یعنی ایمان باز هم به او دروغ گفته بود. باز هم
نقشه کشیده، تا کارهایش را پیش ببرد.

- خب ایمانم همین فکر رو کرده، اما با جابه‌جا کردن
ایرج، متوجه نفس کشیدنش می‌شه و می‌رسونتش
بیمارستان...

محمدی که حالِ زار او را دید، اشتباه متوجه شد و فکر
کرد او نگران خودش است. بلند شد و نزدیک‌تر آمد.

- نگران نباشین... قانون حق رو به شما می‌ده. ایمان از
طرف شما همه کارهای اداریش رو کرده.

نمی‌خواست تا پدرتون آزاد نشده چیزی بدونین.
نگرانتون بود با این همه شوک، اتفاقی براتون بیفته.
قرار بود امروز که پدرتون آزاد می‌شه، فردا به شما
بگه و بعدم برا ثبت حرف‌هاتون برین دادگاه. الانم
نگران نباشین، هم شما از پس ریاست برمیاین، هم
ماها تمام وقت هستیم و کمک‌تونیم. من طبقه
پایینم، هرکاری داشتین به اسکندری بگین مستقیم
میاد سراغم.

خم شد و روی تقویم رومیزی چیزی یادداشت کرد.

- اینم شماره‌م. کاری بود در خدمتم.

- پس ایمان چی؟

همان طور که سمت در می رفت، گفت:

- امشب هیچ کاری نمی شه بر اش کرد تا صبح که
ببینیم قاضی چه حکمی می ده. بعضی موقع ها باید
کمی صبر کرد تا دشمن به دام بیفته، فقط صبر!
و او را تنها گذاشت.

تمام افکارش درهم برهم شده بود و نمیتوانست
جمع و جورشان کند. باید درست فکر می کرد، پس گوشی
را برداشت و اولین دستور مدیریتی اش را داد. به
اسکندری گفت همان نان و عسل ساعتی پیش را برایش
بیاورد. با این معده گرسنه و مغز پر فکر، نمی توان
تصمیمات مهم گرفت.

#عدالت و عشق

#پارت_۴۳۲

کاری از EXCHANGE GROUP

محمدی دو بار که به دفتر خودش رفت و آمد، ترجیح داد پشت میز فروزان به ادامه کارهایش پردازد و به تعارف دریا که میز ایمان یا دفتر طراحی را پیشنهاد داده بود، یک «راحتم.» گفته بود و به کارش ادامه داده بود.

- فروزان چی شده؟ اون چرا نیستش؟

محمدی که اخم‌هایش درهم شده بود، خودکارش دستش را بر روی میز گذاشت.

- خانم هرچی اطلاعات تو دفتر ایمان می‌افتاده، مخابره می‌کرده سمت مهوش.

باورش سخت بود، از دختری به آن خوش اخلاقی و شادابی چنین کار شنیعی!

محمدی نقش فروزان را به خوبی انجام می داد؛ یا خودش جوابگوی مراجعان بود، یا به ترتیب داخل می فرستاد.

او نیز با دقت به حرف مراجعه کننده ها گوش می داد، خودش را جای ایمان می گذاشت و جواب می داد، فقط دوبار به وجود محمدی نیاز بود.

برای خودش هم جای تعجب داشت، هر آن چه بقیه مطرح می کردند، قبلاً ایمان درموردش به او اطلاعات داده بود و کاملاً به آن وقوف داشت.

تلنگری به خودش زد، یعنی ایمان می دانست و از قبل به او اطلاعات داده بود؟
نه! امکان نداشت...

بعضی از اطلاعات لازم برای مراجعات امروز برای دو یا سه ماه پیش بود و او یا خوانده بود و اطلاعات گرفته بود یا در کنار ایمان به آن رسیدگی کرده بود.

آنقدر مهندسین و بچه‌های شرکت تا عصر به او رجوع کردند یا جلسه‌های فوری گذاشتند که وقتی مادرش تماس گرفت، تازه به یاد آورد پدر به خانه برمی‌گردد.

با عجله سراغ محمدی رفت.

- جناب محمدی من باید برم، پدرم می‌رسه خونه،
زودتر اونجا باشم.

- منم داشتم جمع می‌کردم. صبر کنین می‌رسونمتون.

- نه لازم نیست... اسنپ می‌گیرم.

و سریع از جلویش گذشت.

- خانم صدیقی!

#عدالت وعشق

#پارت_۴۳۳

ایستاد و برگشت.

- بله!

- چیزی لازم ندارین؟ کاری یا برنامه‌ای؟

راه رفته را برگشت. اشک در چشمانش حلقه زد.

- چرا... ایمان رو زودتر برگردون. لطفاً...! معلوم

نیست پدرم کی و چه طور بفهمه، ولی تا بفهمه

نمی‌ذاره من پیام.

- من هرکاری در توانم باشه انجام می‌دم شما نگران

نباش. به کاویانم سپردم فعلاً با پدرتون حرف نزنه،

کاری از EXCHANGE GROUP

درضمن ماشین شرکت می رسونتتون خونه. صبحم
جلیل میاد دنبالتون، با کس دیگه ای رفت و آمد نکنین
تا ایمان برگرده. یه درصد احتمال بدین بخوان بازم
به ایمان ضربه بزنین!

چشمان نگرانش را به محمدی دوخت.

- خونواده م چی؟

- نه فکر نکنم اون قدرام جسور باشن. برین به امان
خدا.

- فردا که می رین دیدن ایمان، منم باهاتون میام...

- نه بانو نمی شه!

- ولی من همسر شرعیشم.

- ربطی نداره. ایمان تا بازداشتگاهه اجازه ملاقات
نداره. زندانم بره یه ضوابط خاص داره تا بتونه
ملاقاتی داشته باشه. ان شاءالله به اون جاها
نمی‌کشه!

- ان شاءالله! ممنون آقای محمدی، لطفاً خیلی مراقب
خودتون و ایمان باشین!

محمدی لبخند زد.

- چشم بانو! حتماً.

#عدالت وعشق

#پارت_۴۳۴

از آسانسور که بیرون آمد، جلیل منتظرش بود.

- بهتری دریا خانوم؟

و سرش را کمی خاراند.

فهمیده بود، هر وقت جلیل هول می شد یا خجالت می کشید، این حرکت را انجام می داد.

- ببخشید! من نمی توانم جز این صدمات کنم.

خنده اش گرفت. جلیل برخلاف ظاهر درشت و خشنش، قلبی مهربان داشت. روز اول برای مهمانی هم گفت کمکش نمی کند، اما مثل یک برادر حامی و پشتیبانش بود.

- اصلاً من خواهر شمام، دریای خالی... خب؟

جلیل لب‌هایش را گاز گرفت.

- استغفرالله دریاخانوم! شما زن داداشمونی...

داغی گونه‌هایش را از شنیدن کلمه زن داداش، حس کرد.
به‌دنبال جلیل تا ماشین رفت و سوار شد. راننده را
شناخت، جزو بچه‌های حراست و همکار جلیل بود.

- صبح منتظر تماسم باش بعداز خونه بیا بیرون.

- باشه منتظرم. ممنونم برای همه‌چیز.

جلیل برایش سری تکان داد و ماشین را راهی کرد.

به خانه که رسید غروب شده بود، اما چراغ‌های خانه
خاموش بود. کلید انداخت و وارد شد. کفش‌هایش را

کاری از EXCHANGE GROUP

داخل جاکفشی گذاشت. هیچ صدایی نمی آمد. با خود اندیشید، حتماً به استقبال پدر رفته اند. زیر لب غرزد: «نامردااا... خب به منم خبر می دادین پیام! گرچه خبرم می دادن، اون قدر کار داشتم نمی شد برم، اما خیلی نامردین، خیلی...»

غرغرکنان وارد پذیرایی تاریک خانه شان شد. پرده ها کشیده بود و سیاهی همه جا را فرا گرفته بود. کلید را زد و برگشت تا به اتاقش برود، که حرکتی از گوشه پذیرایی به چشمش خورد. بازگشتنش همانا و باز ماندن دهانش همان!

عدالت و عشق:

#عدالت و عشق

#پارت_۴۳۵

@Vip Roman

پدر در لباس خانه روی مبل نشسته بود. از خوشی جیغی کشید.

- وای چه سورپریزی...

و با چشمانی پر اشک، به آغوش پدر پر کشید.

پدر مثل همیشه او را روی زانویش نشاند. او هم سرش را به گودی گردنش چسباند و بوی پدرانهاش را عمیق نفس کشید.

- آخ که چه قدر دلتنگتون بودم...

پدرش زمزمه کرد.

- قربونت برم بابا. منم دلتنگتون بودم.

و او را محکم تر بغل کرد.

سحر خودش را به آنها رساند و خودش را در آغوش پدر جا کرد.

- سحرِ بابا...

و دست دیگر را دور دخترک کوچکش انداخت.

بوی اسفند همراه صدای مادر آمد.

- دخترایا... پای بابا هنوز خوب نشده... اللهم صل
علی محمد و آل محمد... بترکه چشم بخیل و
حسود!

شانه پدرش را بوسید و خودش را عقب کشید، که با پدر
چشم در چشم شد. چشمانش را دزدید و به بهانه لباس
عوض کردن به اتاقش پناه برد.

هیچ وقت دروغ نگفته بود و حالا نگاه به چشمان پدرش
سخت بود. تاب پنهان کردن رازش را نداشت. کاش ایمان
زودتر بیاید و تکلیف او مشخص شود.

لباس هایش را عوض کرد و به کمک مادر شتافت. بوی
خوش خورشید مرغ و آلوچه در خانه پیچیده بود و
اشتهایش حسابی تحریک شده بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

میز آشپزخانه که چیده شد، پدرش را صدا زد. پدر خسته از جور زمانه، با تانی و آرام گام برمی داشت. دیگر آن شادابی و نیروی قبل را نداشت. آرام آرام آمد و همگی دور میز نشستند و با شیرین زبانی سحر برای پدر، شام خوردند.

#عدالت و عشق

#پارت_۴۳۶

شام که تمام شد روی میز را جمع کردند، اما پدر همچنان نشسته بود و قصد دل کندن از کنارشان را نداشت.
- سحر بابا درس و مشقت در چه وضعه؟

سحر دوید و دوباره دست در گردن پدر انداخت و گونه پدر را بوسید.

- مثل همیشه عالی!

پدر هم بوسه‌هایش را جواب داد و گونه و چشم‌های سحر را بوسید.

- آفرین گل دخترم!

و به دریا خیره شد.

- تو چی بابا؟ کار و بار چه‌طوره؟ راضی‌ای؟

دستمال خشک کن را آویزان کرد و روی صندلی، روبه‌روی پدر نشست.

- خوبه خدا روشکر... دستیار رییس شدم و کارهای طراحی فضا و نمای داخلی انجام می‌دم.

بعد سرش را زیر انداخت و با انگشت نقش و نگار روی رومیزی را دنبال کرد.

- خدا کنه بتونم حفظش کنم، چون همون کاریه که همیشه دوست داشتم.

پدر سر تکان داد.

- هرچی خدا بخواد بابا... هرچی خودش بخواد. یه روزم باید پیام محل کارت رو ببینم.

هول شد و نمی دانست چه جوابی بدهد که مادر سینی به دست، به کمکش آمد. سینی چایی را آورد و روی میز گذاشت.

- بذار از راه برسی مَرده! دو روزی استراحت کن، بعد راه بیفت. راستی... چی شد حکم دادگاه عوض شد؟ ماها که از ذوق، شوکه شده بودیم.

سحر دست از گردن پدر برداشت، کنارش روی صندلی نشست و یکی یکی نیم لیوان های چایی را جلوی همه گذاشت.

پدر به صندلی تکیه داد و همان طور که کار سحر را با چشم دنبال می کرد گفت:

- نمی دونم والا... کاویان می گفت شاهکار مدارکی به دادگاه ارائه داده که بی گناهی من رو نشون می ده. می گفت اگه این کار رو نکرده بود، حالا حالاها آب خنک می خوردم. می گفت شریکش، شاهکار رو خیلی اذیت کرده و الانم اون به خاطر عذاب وجدان این کار رو کرده. من که باورم نمی شه این بشر ذره ای به فکر کسی جز خودش باشه! ان شاء الله هرچی هست، شرش به خودشون برسه.

#عدالت و عشق

#پارت_۴۳۷

مادر زیر لب آمین گفت و از گوشه چشم او را پایید. جز سکوت و صبر چه کار می توانست بکند.

کاری از EXCHANGE GROUP

- به صابخونه گفتی پولمون رو پس بده؟

مادر من من کنان گفت:

- راستش من که حال و روز خوبی نداشتم این مدت،
اما به دریا گفته شرکت خونه رو بهش پس داده و
گفتن نمی‌خوایم. گفته تا هر وقت می‌خواین بمونین.
من که قصد فروش ندارم.

پدر متفکرانه اخم‌هایش را درهم کشید.

- عجب! این پسر چی کار داره می‌کنه؟ اون از تحویل
مدارک به دادگاه، اینم از پس دادن خونه! می‌ترسم یه
نقشه دیگه تو فکرش باشه!

مادر خندید و گفت:

- چه قدر راجع بهش بد فکر می‌کنی حسین جان. اون که
داره خوبی بهت می‌کنه. مگه نمی‌بینی؟

- باورم نمی‌شه! صبر کن ببین. می‌خواد یه چیز بزرگ‌تر
شکار کنه که چیزهای کوچیک‌تر رو فداش می‌کنه.
این خط و این نشون، صبر کنین و ببینین.

با خودش فکر کرد. پدر با تجربه من درست حدس زده،
ایمان به فکر شکار بزرگ‌تریست! دارد با این
دلبری‌هایش دل مرا به دست می‌آورد.

زنگ در که به صدا درآمد. سحر خبر آمدن عمو و زن عمو
را داد و آنها ناباورانه به هم نگاه کردند. عمو با پدر
رابطه صمیمی نداشت و خیلی کم با هم معاشرت
می‌کردند.

مادر گفت:

- خون، خون روی کشه. فهمیده از این مصیبت آزاد
شدی، اومدن سرسلامتی. شما برو پیشواز، دریا زیر
کتری روشن کن.

پدر راه نرفته را برگشت و با نگرانی نگاهشان کرد.

- چیزی داریم برای پذیرایی؟

- بله... دریا میوه و شیرینی گرفته. حدس زدیم، شاید
کسی بیاد.

- با کدوم پول بابا؟ ته حسابم که چیزی نمونده!

#عدالت وعشق

#پارت_۴۳۸

مادر با افتخار بغلش کرد و گفت:

- دخترم اولین دستمزدشو به من هدیه کرد! عصبانی نشو، منم به عنوان قرض ازش گرفتم تا خودت بیای بهش برگردونی.

پدر با تحسین نگاهش کرد.

- هزارماشالله به دخترم. آدم از بچهش قرض نگیره از کی بگیره؟ بیا به بوس دیگه بهم بده پدرسوخته. و دوباره محکم و با محبت او را به سینه‌اش چسباند، اما دم گوشش گفت:

- فکر نکن نفهمیدم چه غوغایی تو سرته! چشمت از عصر دارن باهام حرف می‌زنن... شب بیا اتاقم،
خب؟

سرش را بیشتر در سینه پدر فروبرد و نالید:

- می‌ترسم نبخشیم!

پدر سرش را بلند کرد و به چشمانش خیره شد.
- آگه پشیمون باشی، چرا که نه! هووووم؟ پشیمونی؟

اندیشید، اگر زمان به عقب برمی‌گشت دوباره همان کارها
را می‌کرد یا نه؟!

بله می‌کرد... هم به شرکت می‌رفت، هم مدرک بدون
اجازه برمی‌داشت، هم از ناموسش دفاع می‌کرد، هم
حاضر بود همسر ایمان شود تا از او رفع اتهام شود.

پس خیره در چشمان پدر، آرام گفت:
- از هیچ‌کدومش پشیمون نیستم...

صدای خوش‌آمد گرم مادر آمد. مهمان‌ها رسیده بودند.
چشم‌های پدر کدر شد، خواست برود، که دستش را
گرفت.

- فقط چند روز بهم مهلت بدین، بعد خودم همه چیز رو بهتون می‌گم. باشه بابا؟

پدر عمیق و طولانی در چشمانش نگاه کرد.

- باشه، منتظر می‌مونم. بیا بریم!

و دستش را کشید و دوتایی به دیدن عمو و خانواده‌اش که حالا وارد پذیرایی شده بودند، رفتند.

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۴۳۹

عمو و زن عمو تا پاسی از شب ماندند. نگاه‌های سرتاپا برانداز کن زن عمو اذیتش می‌کرد، هر آن ممکن بود تقاضای سال پیشش را مطرح کند.

برادر زن عمو یک تجارت‌خانه کوچک داشت و بعد از مرگ همسر جوانش، برای دختر ۵ ساله‌اش دنبال مادری زیبا، مهربان و برای خودش زنی کم‌ادعا بود و چه گزینه‌ای مناسب‌تر از او؟!

بلند شد، خستگی را بهانه کرد و به اتاقش پناه برد.
نرسیده گوشی را برداشت و برای محمدی نوشت.
«سلام»

شب به‌خیر
تونستین کاری بکنید؟
ایمان رو دیدین؟
و ارسال کرد.

کمی اتاق را جمع‌وجور کرد. حواسش را با جدا کردن لباس‌های کثیف و تمیز از هم پرت کرد، که وپیره گوشی‌اش صدا داد.

«سلام بانو

همون طور که گفتم تا قاضی حکم نده، اجازه هیچ کاری نداریم. باید تا صبح صبر کنیم.

ایمانم خوب بود، براش غذا و آبمیوه بردم.»

غذا... !

«مگه بهشون غذا نمی‌دن؟ یعنی این همه وقت غذا نخورده؟»

دلش آشوب معده دردناکش شد. به حتم ایمان بعداز ظهر و عصر بد و دردناکی را گذرانده است.

«هیچ بازداشتگاهی غذا نمی‌ده.»

ایمان سراغ شما رو می‌گرفت، نگرانتون بود. شما خویین؟ تو خونه مشکلی نبود؟»

لحظه‌ای قلبش از تجسم بیماری و درد ایمان گرفت و سنگینی کرد. سینه‌اش را چنگ زد و تایپ کرد.

«صبح دادگاه چه موقعه‌ست؟ می‌شه منم پیام؟
من خوبم. ممنون!»

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۴۴۰

«من هشت صبح می‌رم، ولی به نظرم درست نیست
همزمان هر دومون شرکت نباشیم. متوجهید که؟»

درست می‌گفت. با ناراحتی نوشت.

«بله متوجه‌م.

من می‌رم شرکت.»

بلافاصله پیامش آمد.

«صبح تا جلیل نیومده، از خونه بیرون نرین. یه کم احتیاط شرط عقله!»

«باشه حتماً.

ممنونم!

شب خوش!»

از دست خودش کفری بود، که چرا موقع بازداشت نپرسیده بود کدام پاسگاه یا کلانتری می‌برندش؛ اصلاً تفاوت این دو چیست؟ هیچ نمی‌دانست!

تنها قلبش از بازداشت ایمان خون بود و او را لایق چنین ظلمی نمی‌دانست، اما عقلش نهیب می‌زد؛ پدر تو هم بی‌گناه بود و اگر خواست ایمان و فداکاری تو نبود، او هم الان داخل زندان بود. باز قلب عصیانگرش، معدهٔ مریض ایمان را وسط می‌کشید و دلش را خون‌تر می‌کرد.

پیامی برای جلیل فرستاد.

«سلام شب به خیر

شما اطلاع دارین ایمان کجا بازداشته؟ می‌خوام قبل
شرکت، صبحونه براش ببرم.»

گوشی را گذاشت. لباس‌های کثیف خودش و سحر را
بیرون برد و داخل سبد لباس کثیف انداخت. هنوز
مهمان‌ها نرفته بودند. صدای مادرش می‌آمد که با آب و
تاب برای زن عمو تعریف می‌کرد.

- دخترم خیلی زرنکه. رییس شرکت خیلی ازش راضیه.
نمی‌دونی چه قدر تعریف بچه‌مو می‌کرد.

صدای متعجب پدرش آمد.

- مگه تو رییسش و دیدی؟

سرش را با تأسف تکان داد. مادرش همیشه به سادگی،
خودش و دیگران را لو می‌داد.

عدالت و عشق:

#عدالت وعشق

#پارت_۴۴۱

- بله. خب چیزه... یه شب مهمونی اداره شون بود آخر
شب نذاشته بود اسنپ بگیره، خودش آورده بودش.
منم دیدمشون آشنا شدم...

- باریکلا... پس دخترت سری تو سرا درآورده،
هزارماشالا!

مادر که دیگترسیده بود زیاده گویی کند تنها تأیید کرد.
- بله! همین طوره.

از دست مادرش... !

به اتاق برگشت و گوشی را چک کرد. از طرف جلیل پیام داشت.

«سلام زن داداش

می دونم کجاس، اما راهمون نمی دن!»

فوری نوشت.

«یعنی نمی ذارن غذا هم ببریم؟»

بلافاصله ایزتایپینگ شد.

«چرا می ذارن، اما شاید خودتو نذارن بری ببینیش،

مشکلی نیست؟»

از اینکه جلیل فکر می کند بی تاب ایمان شده خجالت

کشید، اما تایپ کرد.

«معه درد بدی داره، می خوام لااقل یه کم دارو براش

ببرم.»

«درخدمتم.»

صبح ساعت هفت آماده باش.»

از خوشی می خواست جیغ بکشد، اما خودش را کنترل کرد. زود کارهایش را کرد و خوابید. می خواست صبح زود بیدار شود، هم صبحانه ببرد و هم داروی تسکین درد معده.

در باز و سحر وارد شد.

- آجی خوابی؟

- نه تازه دراز شدم.

- آجی ... چیزه ... می گم ... می گم رئیس و دوست داری؟

- این چه سؤالیه؟

بلند شد و لب تخت نشست.

- بیا ببینم برای چی این حرف رو زدی؟

سحر نشست و مظلومانه نگاهش کرد.

- زن عمو تو رو خواستگاری کرد برای داداشش... بابا
هم قبول کرد آخر هفته بیان!

#عدالت و عشق

#پارت_۴۴۲

با بُهت به سحر خیره شد. مگر چنین چیزی امکان
داشت؟ پدرش اصلاً برادرزین عمو را گزینه مناسبی برای
او نمی دانست.

کاری از EXCHANGE GROUP

بازوی سحر را گرفت و تکانش داد.

- چی می گی تو؟ می فهمی؟

سحر بغض کرد.

- به خدا خواهر... همین الان گفتن.

خواهرش را ترسانده بود. سحر را در آغوش گرفت.

- ببخش قربونت برم. یه لحظه اعصابم بهم ریخت.

سحر بغض کرده گفت:

- خب بهش بگو زودتر از اونا بیاد، اگه می خوایش.

باورش نمی شد خواهر کوچکش چنین چیزی بگوید.

- از کجا این حرفا رو می گی؟ این چیزا رو زشته یه

دخترخانوم به زبون بیاره.

سحر دلخورانه لب‌هایش را برچید.

- خب من خیلی دوستش دارم، بعدم من که اینا رو
نمی‌گم، مامان می‌گه.

- مامان؟!!

- آره. فردای اون شبی که او مد خونه‌مون، گفت که
رئیس آجی به زودی میاد خواستگاریش.

برای این که حواس سحر را پرت کند، گفت:
- نمی‌شه که قربونت برم. خانم‌ها باید سرسنگین و
باوقار بشینن تا آقایون بیان خواستگاریشون.

سحر سرش را بلند کرد.

- نچ! نمی‌خوام اینا بیان خواستگاری. من فقط آقای
رئیس‌ت و خیلی دوست دارم.

- باشه فعلاً بلند شو زودتر بخوابیم که اگه صبح دیر
برم، آقای رئیسم اخراجم می‌کنه.

سحر خودش را لوس کرد.

- آجی می‌شه کنار تو بخوابیم؟ اگه شوهر کنی دیگه از
این جا می‌ری، آره؟

#عدالت و عشق

#پارت_۴۴۳

روی تخت دراز کشید و روانداز را روی خودش انداخت.

- نخیر. تو تا صبح من و شوهر ندی، ول نمی‌کنی. چراغ
رو خاموش کن زود بخواب سحر!

کاری از EXCHANGE GROUP

سحر غرغرنان چراغ را خاموش کرد و از اتاق بیرون رفت.

اما او خوابش نبرد. پهلو به پهلو شد و ذهن آشفته‌اش نگذاشت چشم بر هم بگذارد. تنها زمان ساماندهی به افکارش شب‌ها بود، البته اگر خستگی می‌گذاشت بیدار بماند.

شدید کم‌خوابی داشت. اغلب شب‌های گذشته کابوس مردن ایرج، خواب را از او ربوده بود و خستگی کار روزانه هم مزید بر علت.

اما از امشب کابوس‌ها به پایان می‌رسید. اندیشید، آیا ایمان عمداً نگذاشته او بفهمد تا همچنان برگ برنده علیه‌اش داشته باشد، یا به گفته محمدی به خاطر خود او نگفته بود؟!

کلاف سردرگم افکارش به هر طرف می‌رفت.

از این طرف متعجب مانده بود، چرا پدرش اجازه داده به خواستگاری بیایند. قبلاً هر بار نام خواستگار می آمد، با اخم ردشان می کرد؛ به خصوص برادر زن عمو که قبلاً هم ازدواج کرده بود.

آن قدر فکر و خیال کرد که نفهمید کی خوابش برد.

قبل از طلوع بیدار شد. کتری را آب کرد و روی اجاق گذاشت. تا کتری جوش بیاید، نماز خواند و موقع نیایش صبحگاهی، خودش و تمامی عزیزانش را به دست محبوب یکتایش سپرد.

آب جوش آمده را در کتری ریخت. زود آماده شد و منتظر پیام جلیل ماند. به محض رسیدن پیامش، سریع از خانه بیرون زد. ماشین جلیل را سر کوچه دید. سوار شد.

- سلام... صبح به خیر.

جلیل خندان جوابش داد:

کاری از EXCHANGE GROUP

- سلام. بانوی فلاسک به دست... احیاناً با این فلاسک از من دفاع می کنید، دیگه؟
و وقتی نگاه متعجب او را دید ادامه داد:
- ایمان من و می کشه بفهمه بردمت اون جا! باید قول بدی شفاعتمو بکنی.

#عدالت و عشق

#پارت_۴۴۴

- نگین تو رو خدا! این وصله ها به ایمان نمی چسبه.

جلیل نیشخندی زد و ماشین را روشن کرد.

- فکر کنم ایمان هنوز در مرحله مردم داریه، هنوز اون روی خوشگلش و نشونت نداده...

پافشاری کرد.

- مطمئنم ایمان هیچوقت از اون روهای که می گین
نداشته، چون وقتیم عصبانی می شه، جز خودش به
کسی آسیب نمی زنه.

جلیل سرش را به تأکید تکان داد و لبهایش را روی هم
فشرده.

- نه! آفرین! تو این زمان کم خوب شناختیش. براووو!

حرفش را مزمه کرد و درنهایت گفت:

- یه چیزی بپرسم، راستش و بهم می گین.

اخم های جلیل در هم شد.

- من هیچوقت دروغ نمی گم، حتی اگه به ضررم باشه!

شرمنده پاسخ داد:

- معذرت می‌خواهم، ولی جوابش برام خیلی مهمه...
شما از منصوری خبر دارین؟

با تحیر به سمتش برگشت:

- دوباره اومده سراغت؟

- نه! شما تازگی دیدینش؟

جلیل بالای ابرویش را خاراند.

- می‌دونم حال بدنیش بهتره، اما امیدی به بهبود
پاهش نیست...

با یادآوری خاطره‌اش، بغضی سخت گلویش را فشرد.

- من تموم این مدت فکر می‌کردم مرده.

جلیل دنده را عوض کرد.

- ایمان گفت که چه قدر اذیت شدی. چندبار می خواست بهت بگه، حتی تصمیم داشت شمال بهت بگه، اما باز منصرف شد.

اشکش سرازیر شد و با صدایی لرزان گفت:

- چرا؟ چرا زودتر نگفت، تا من و از این کابوسا و ناراحتیا نجات بده.

عدالت و عشق:

#عدالت و عشق

#پارت_۴۴۵

- نمی دونم چرا... به من حرفی نزد، ولی اگه جریان بینتون رو کامل و درست برام تعریف کرده باشه، به نظرم ترسیده.

پرخاش کنان به جلیل توپید.

- ترسیده؟! من داشتم دیوونه می شدم! تصمیم داشتم امروز صبح برم خودمو معرفی کنم.

جلیل ماشین را کنار کشید و پارک کرد. به سمت او چرخید.

- ببین دریا... من از دید خودم نگاه می کنم به قضیه شماها. به نظرم ایمان، هم در حق تو نامردی کرده، هم عاشقانه و از ته دل خواستت و تلاش کرده به دستت بیاره، هم وقایع یه جوری شده که مجبور شده یه کارهایی رو انجام بده، ولی... ولی... تمام مدت، اول صلاح تو مدنظرش بوده بعد خودش و دیگران. این تنها حرفیه که می تونم بهت بگم. متوجهی؟

به چشمان مهربان و نگران جلیل خیره شد.

- معذرت می‌خواهم. از این که بازیچه شدم، دارم دیوونه می‌شم. از این که هنوز جایگاهم رو نمی‌دونم کجاست. همه‌ش فکر می‌کنم فریب خوردم.

- به ایمانم اینا رو گفتی؟

سرش را تکان داد.

- کم و بیش می‌دونه.

- پس مطمئن باش برای همین بهت نگفته. حالا صبر کن می‌بینی و ازش می‌پرسی. ایمان دروغ نمی‌گه.

جلیل کمی این طرف و آن طرف را پایید و گفت:

- من یه سروگوشی آب بدم ببینم می‌ذارن بریم تو. خوبی الان، من برم؟

- ممنون الان آروم می شم...

تازه یادش آمد صبحانه نگرفته است.

- وای آقا جلیل می خواستم بگم نون تازه و حلیم بگیریم
براش.

جلیل آن طرف خیابان را نشان داد.

- یه نگاه اون طرف خیابون بکن هم آش هست، هم
نونوایی. من برم پرس وجو کنم؛ میام می رم، می خرم.

- شما برو، من می رم می خرم، تا زودتر بشه.

#عدالت وعشق

#پارت_۴۴۶

جلیل خواست مخالفت کند، که با بالا آوردن دستش نگذاشت.

- زودتر برین. منم می گیرم منتظرتون می مونم.

جلیل سویچ را به او داد و دور شد.

از ماشین پیاده شد و قفل را زد. از نانواپی چند نان گرفت و از مغازه حلیم فروشی، چند ظرف دردار کوچک حلیم. به سمت ماشین برمی گشت که جلیل را از دور دید. نایلون نان و حلیم را روی کاپوت گذاشت.

- می گن صبحونه رو بدین، بهش می دن، ولی خودمونو راه نمی دن.

- می شه منم باهاتون پیام؟

- بیاین بریم ولی اصرار نکنین، چون من تلاشم و کردم.

سرش را تکان داد و دنبال جلیل راه افتاد. با همه دلخوری‌اش از ایمان، دلش پَرپَر می‌زد تا ببیندش و درآغوش امنش پناه بگیرد.

داخل کلانتری که شدند، مستقیم پیش افسر نگهبان رفتند. افسر جواب سلام او را داد و با دیدن ظروف حلیم از جا بلند شد. نایلون را گرفت و یکی از قاشق‌های یکبارمصرف داخل نایلون را برداشت. در ظرف‌ها را یکی یکی برداشت و قاشق را داخل آن‌ها چرخاند.

- مگه چندتا بازداشتی دارین؟

قبل از جلیل گفت:

- ناقابله، دوتا از حلیم‌ها برای شما و همکارتونه.

نگاه افسر بر روی او نشست.

- ممنون خواهر! ما سر کار حق نداریم چیزی بخوریم.
اضافه شو بیرین.

- برنمی گردونم. بیرین برای بقیه بازداشتی‌ها، فقط
اجازه بدین یه دمنوشم براش بفرستیم. معده درد داره
و اگه نخوره، مطمئناً حالش بد می‌شه.

افسر داشت می‌گفت، که اجازه ندارد هیچ داروی
نامشخصی به بازداشتی‌ها بدهد، که او لیوانی از کیفش
بیرون کشید و روی میز گذاشت. دمنوش مادر را که از
خانه آورده بود، داخل لیوان ریخت و جلوی چشمان
متعجب افسر و جلیل، از فلاسک دستش آب‌جوش
روی آن ریخت.

عدالت و عشق:

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۴۴۷

- بفرمایین، نه چیز مشکوکی بود نه آجق و جق، فقط یه داروی ساده معده‌ست.

و ملتمسانه گفت:

- لطفاً بهش برسونین.

افسر نگهبان کمی نگاهش کرد، بعد نشست و از داخل کثوی میزش ماگی بیرون کشید و جلوی او گذاشت.

- برای منم بریز!

فوری دست به کار شد، کمی دمنوش و بعد آب جوش داخل ماگ ریخت.

- ان شاء الله شفاست. @Vip Roma

افسر لبخندی زد و صدا زد.

- قاسمی!

کاری از EXCHANGE GROUP

سرباز دم در فوری داخل شد و با سلام نظامی و کوبیدن
پا احترام گذاشت.

- بله قربان!

- این حلیم رو بیر برای ایمان شاهکار و این لیوانم
همین طور.

- چشم قربان!

سرباز حلیم و نان و دمنوش را برداشت و رفت.

با چشمانش سرباز را دنبال کرد، که انگار افسر نگاهش را
خواند.

- شرمنده خواهر... تا حکم دادگاه نیومده هیشکی
بازداشتی‌ها رو نمی‌بینه.

از کلانتری که بیرون آمدند، محمدی با جلیل تماس گرفت و کمی با هم حرف زدند.

- محمدی می گفت، آگه خیلی مایلین ایمان رو ببینید
یه راه هست.

و به او نگاه کرد.

- نه. تمایلی ندارم این جا ببینمش. ایمان خیلی مغروره
و الان متوجه شدم اصلاً صلاح نیست من ببینمش.
و درحالی که صدایش می لرزید گفت:
- بریم شرکت.

جلیل سری تکان داد، ماشین را روشن کرد و به سمت
شرکت راند.

#عدالت وعشق

#پارت_۴۴۸

کاری از EXCHANGE GROUP

پدر دریا

- دریا همیشه این قدر زود می‌ره؟

مریم پنیر و خیار را روی میز جلویش گذاشت.

- حدودای هفت می‌ره. با اتوبوس یه ساعتی طول می‌کشد تا برسه.

- کدوم خیابونه؟ آگه آدرس داری بده یه سر بهش بزنم. بذار همکارا و رئیسش بدونن پدر بالا سرشه...

مریم کنارش نشست و خیاری برداشت تا پوست بگیرد.

- چه قدر عجله داری! یه چند روز استراحت کن بعد برو. راستی تا استراحت می‌کردی چندتا دوستات

کاری از EXCHANGE GROUP

تماس گرفتن؛ کلی خوشحال شده بودن که تبرئه
شدی.

- خدا خیلی بهم رحم کرد مریم. کاویان می گفت
دستمون به جایی بند نبوده. حتی یه دستیار گرفته که
انگار پلیسم هست. اون می گفت اگه شاهکار مدرک
رو نمی کرد هنوز تو هُلُفدونی بودم... آخرش
نفهمیدم فاز این پسره چیه؟! اول با خواهش و باج
می خواست متهم کنه حالا اومده بدون دلیل آزادم
کرده. آدم تو کار مردم می مونه.

مریم لقمه‌ای نان و پنیر و خیار پیچید و جلوی او گرفت.

- خدا رو شکر که حالا خونه‌ای. خونه بدون تو سوت و
کور بود، حسین.

با یک دست لقمه را گرفت و دست دیگر را دور
شانه‌های مریم پیچاند و به خود نزدیکش کرد.

- شماها داروندار منین، روح و فکرم تموم مدت، پیش شماها بود.

لقمه را جلوی دهان مریم گرفت.

- تبرکش کن مریم گلی.

مریم که سر بر شانه او گذاشته بود، گازی کوچک به لقمه زد.

- خیلی دوستت دارم حسین. شکر که پیشمونی.

شقیقه مریم را بوسید و بقیه لقمه را به دهان برد.

- تاج سرمی خاتون.

- حسین... دیشب چرا اجازه دادی بیان خواستگاری دریا؟ فرهاد هم سنش بالاست، هم قبلاً ازدواج کرده و یه بچه داره؛ تازه، اصلاً دل دریا با فرهاد نیست.

و دوباره لقمه‌ای برای شوهرش گرفت.

عدالت و عشق:

#عدالت وعشق

#پارت_۴۴۹

- نگرانم مریم. این مدت که زندان بودم خیلی فکر کردم، اگه من تو تصادف مرده بودم یا فلج شده بودم، شماها رو به کی می سپردم؟ یه مستمری که پس اجاره و مخارج خونه برنمیاد. دیشب که زن داداش دوباره موضوع رو پیش کشید، با خودم گفتم فرهاد تنها عیبش سن و ازدواجشه که عوضش حالا قدر زن و زندگی رو خوب می دونه، چون چشم ترس شده. گفتم بیان، هم من دوباره از نزدیک ببینمش، هم دریا... تا اتفاقی برام نیفتاده، لااقل نور چشمم و به یه آدم مطمئن بسپرم، که هوای شماها هم داشته باشه.

- ولی حسین، دریا...

- نمی‌خواد بگی... خودمم تو چشماش خوندم، اون چه که نباید! اصلاً حرفش و نزن. من با بالاتر از خودم وصلت نمی‌کنم که یه عمر دخترم سرکوفت بضاعت کم پدرش رو بخوره، خودم حسرت کار اشتباهم.

مریم با تعجب نگاهش کرد.

- چی تو چشماش خوندی؟ چی فهمیدی حسین؟

دست‌هایش را روی میز به هم قفل کرد. سرش را با تأسف تکان داد.

- می‌گه یه کار خبطی کرده که نمی‌تونه حالا بهم بگه. از اون طرف تو می‌گی رئیسش می‌برتش مهمونی و بعد رسوندتش در خونه. اینا یعنی چی؟ به نظرت من از پشت کوه اومدم؟

مریم که گوشش زنگ خورده و ترسیده به نظر می‌رسید، دست و پایش را جمع کرد و گفت:

- همچین گفتین یه خبطی کرده، ترس برم داشت. دریا و سحر دست پرورده من و شمان. مطمئن باش بچه‌هام خطا نمی‌رن. شبانه‌روز داریم دعاشون می‌کنیم و توام که نون حلال اوردی سر سفره، پس بایک نباشه.

- خدا کنه من اشتباه کنم، نکرده باشم دیگه وقتشه مریم. دخترم مثل اوایل خودت خوشگل و خانم شده، با ادبه، متینه، تعجبی نداره مردهای جوون بخوان باهاش آشنا بشن یا خیالاتی بکنن.

#عدالت وعشق

#پارت_۴۵۰

وسط حرف‌هایش متوجه شد مریم چپ‌چپ نگاهش می‌کند، به اشتباهش پی برد و دوباره دست دور شانهٔ مریم انداخت.

- شما هنوز دلبر و خانمی بانو، اما خدایی لُعبتی بودی وقتی که عاشقت شدم. بیچاره شدم تا پدرت رو راضی کردم و بیچاره‌تر تا خودتو راضی کنم. یادته؟

مریم نخودی خندید و بوسه‌ای بر گونهٔ شوهرش زد.
- هنوز بلدی زبون بریزی حسین.

- من از دار دنیا نه مال دارم نه ملک، یه خانم خوشگل دارم و یه زبون که چاپلوسی خانومم و بکنم.

و محکم‌تر مریم را بغل کرد.

از اتوبوس که پیاده شد، آرام آرام به طرف ساختمان شرکت رفت. امروز باید دلیل این کارها را می فهمید. دلیل این همه تناقض در رفتار و کارهایش را. مگر او بازیچه دست کسی بود که هر روز یک بازی راه می انداخت. سرش را بالا گرفت و به ساختمان بلند نگاه کرد. همکارانش می گفتند بعد از مرگ شاهکار پدر، پسرش با پشتکار و تلاش زیاد توانسته بود، هم در کار خودش موفق شود، هم کارخانه ها را توسعه دهد.

با خودش فکر کرد، هم درسش را خوانده هم پولش مهیا بوده، حتما جُرْبُزَه خوبی هم داشته. یکی دوباری که دیده بودش از او خوشش آمده بود، ولی روزی که به خانه اش آمده بود تا از او بخواهد کار نکرده را گردن بگیرد، از او متنفر شد.

@Vip Roman

وارد ساختمان شد و پای آسانسور دکمه اش را فشرد.

- آقا کجا تشریف می برین؟

کاری از EXCHANGE GROUP

برگشت و جوانی پوشیده در یونیفرم نگهبانی دید.

عدالت و عشق:

#عدالت وعشق

#پارت_۴۵۱

- سلام خسته نباشین! اومدم دیدن مدیر شرکت شاهکار.

- منظورتون خود مدیره یا کارمندا؟

- آقای شاهکار...

- آهان! بفرمایین این جا.

و خودش تا اتاقک حراست رفت. گوشی را برداشت و پرسید:

- وقت قبلی داشتی پدرجون؟

- نه بابا اومدم یه چندتا سؤال شخصی ازش بپرسم، برم. اسمم و بگی می شناسه.

مرد جوان کمی او را برانداز کرد.

- آخه بابا بدون وقت قبلی نمی شه. نمی تونم بذارم بری بالا.

- باید بذاری برم بالا تا وقت بگیرم، یا می خوای خودت یه وقت بگیر برام.

جوان شماره‌ای گرفت.

- آقا شرمنده مزاحم شدم. یه آقایی نوبت می‌خوان از مدیریت ... می‌گن چندتا سؤال شخصی دارن ... بله ... بذارین بپرسم. ببخشید آقا شما کی هستین؟

- بگوراننده سرویس کارخونه نساجی بودم.

- آقا ... شنیدین خودتون؟ ... بله چشم.

گوشی را گذاشت.

- آقا شانست گفته، مدیریت دستور داده تموم مراجعای کارخونه‌ها مستقیم برن پیش خودش. برو طبقه چهار.

با دست به بازوی جوان زد.

- خیر ببینی بابا!
و به طرف آسانسور رفت.

طبقه چهارم که رسید، هیچ کس در سالن نبود. صدای زمزمه‌ای از اتاق انتهای سالن می‌آمد. به همان سمت رفت و از لای در نیمه‌باز، چند جوان را دید که روی نقشه‌ای خم شده و یکی توضیح می‌دهد.

- این جاها رو من کار می‌کنم، شماهام به قسمت شرقی و غربی برسید. خانم شاهکارم گفتن رو قسمت جنوبی کار می‌کنن. بریم که نقشه‌ها به جلسه‌ی ظهر برسن.

#عدالت وعشق

#پارت_۴۵۲

آهی از ته دل کشید. دریا عاشق نقشه کشی و آرزومند چنین شغلی بود. شاید اگر این مشکلات پیش نمی آمد، از شاهکار خواهش می کرد به دریایش فرصتی بدهد.

به در ضربه زد، سرها به طرف او چرخید.

- پسرا... خانم منشی نیست؟

همان جوانی که توضیح می داد، گفت:

- دیگه نمیان. کارشون داشتن؟

صدایی از پشت سر صدایش کرد.

- بله پدرجان کاری داشتن؟

به محض برگشتن، محمدی وکیل شرکت را شناخت.

- سلام.

محمدی آشکارا از دیدن او جا خورد. با نگرانی به او که
کمی می‌لنگید و به سمتش می‌رفت، خیره شد.

- سلاام آقای صدیقی! خیلی خوش اومدین؟

خیلی محکم و باصلابت جوابش داد:

- متشکرم آقا! جناب شاهکار تشریف دارن؟

محمدی کمی مین‌کرد و به طرفش آمد.

- تشریف بیارین داخل این اتاق تا منم پیام خدمتون.

اهمیتی به حرفش نداد و روی یکی از مبل‌های سالن
نشست.

- همین‌جا منتظر می‌مونم تا ببینمشون.

محمدی با یک مبل فاصله کنارش نشست.

- خوب هستین جناب صدیقی؟ منتظرتون بودیم...

اما نه به این زودی!

- من عادت دارم مسائل بین خودم و دیگران رو زود روشن کنم. لطف می کنی خبرش کنی؟

محمدی با چشمان گرد شده و ترسیده به او خیره شد.
- منظورتون کیه؟

- امروز گیج می زنی محمدی؟! منظورم شاهکاره دیگه!

عدالت و عشق:

#عدالت وعشق

#پارت_۴۵۳

@Vip Roman

محمدی نفس آسوده‌ای کشید. سینه‌اش را صاف کرد و کمی خودش را روی مبل جلو کشید.

- جناب شاهکار چند روزی این‌جا نیستن. یه شماره از خودتون بدین، به محض برگشتن بهتون اطلاع می‌دم.

- پس دم در گفتن، بالا هستن!

- حتماً شما سراغ مدیر رو گرفتین، الان خانمشون جای ایشون هستن.

محمدی لبخندی زد و پرسید:

- مایلید همسرشون رو ببینید؟

با اخم به محمدی نگاه کرد.
- نه آقا. با همسرشون چی کار دارم؟ خودشو می‌خوام.
و از روی مبل بلند شد.

محمدی هم همزمان بلند شد.

- بفرمایین، تا چای بیارن خدمتون.

- نه آقا ممنون. خبرم کنید لطفاً. باید حتماً شاهکار رو ببینم.

- باشه چشم! حتماً خبر می‌دم.

متوجه بود که محمدی برخلاف دیدارهای قبل، این بار احترام بیشتری به او گذاشت. با او خداحافظی کرد و وارد کابین آسانسور شد.

از ساختمان که بیرون زد، دوباره به ایستگاه اتوبوس رفت تا به خانه برگردد، اما سر خیابان‌شان که پیاده شد، راهش را به طرف پارک کج کرد. حوصله‌خانه را نداشت. باید فکر کار تازه‌ای می‌بود. با حقوق بازنشستگی نمی‌شد

دختر عروس کرد. چندبار دور پارک را پیاده روی کرد و بعد روی یکی از نیمکت ها نشست.

- سلام آقا... می شه این جا بشینم، باهاتون حرف دارم.

به سرتاپای زن نگاه کرد. جوان بود و زیبا. لباس مناسبی هم پوشیده بود.

- بفرما... اگه کمکی از دستم بریاد.

زن نشست و سرش را زیر انداخت.

- حتماً برمیاد آقا... فقط... فقط به دخترتون بگین پاشو از زندگی من و نامزدم بکشه بیرون!!!

#عدالت وعشق

#پارت_۴۵۴

چنان سرش، یک ضرب به طرف زن برگشت که گردنش با سروصدا اعتراض کرد.

- دختر من؟ چی می گی خانوم؟

زن جوان، قیافه حق به جانی به خود گرفت.

- بله دختر دسته گل تون! اول به عنوان دستیار وارد شرکت نامزد من شد و بعد زیرپای نامزد من نشست. کاری کرد من و رها کنه و خودش محرم اون بشه...

از شوک حرف های زن خشم سرتاسر وجودش را فراگرفت. از جایش برخاست و بلندتر از قبل گفت:

- حرف دهنه و بفهم زن! مگه دختر من هرزه ست که زیر پای شوهر تو بشینه؟ خودش یه دنیا خاطرخواه داره.

زن هم که عصبانیت از سر و رویش می بارید، گفت:

- با من درست صحبت کنین، صداتونم برام بالا نبرین.
این جا اونی که حقش ضایع شده منم... بی کار نیستم
راه بیفتم تو خیابون و تعقیبتون کنم تا بتونم حرفم و
بهتون بزنم. با خودم گفتم هیشکی که نتونه کمکم
کنه شما می تونید، اما انگار اشتباه می کردم. دختر کو
ندارد نشان از پدر...!

دست انداخت و خرخره زن را همان طور نشسته گرفت و
دست دیگر را برای زدن سیلی به هوا برد.

- به ولای علی اگه خفه نشی خودم خففت می کنم!
بفهم چی بلغور می کنی زن. داری پشت سر دردونه
من حرف می زنی. دختری که من باهاش حرف می زنم
سرشو بالا نمیاره؛ بعد تو می گی... تو می گی...!

از ترس، اشک از گوشه چشمان زن جاری شد. وقتی به
حرف آمد لبان و صدایش می لرزید.

- به جون خودم اگه دروغ بگم... دخترتون زیرپای
نامزدم نشسته و گولش زده، حالام مجبورش کرده

صیغه‌ش کنه... زندگی‌م و به باد داده... بدبخت
شدم...

و هق‌هق گریه‌اش بلند شد.

عدالت و عشق:

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۴۵۵

دستان درشتش یقه زن را رها کرد و پایین افتاد. زانوانش
توان تحمل وزنش را نداشت، انگار پشت زانوانش تبر
می‌زدند. دست بر زانو گذاشت و به سختی روی نیمکت
برگشت.

هق‌هق زن روی اعصابش بود نمی‌گذاشت درست فکر
کند.

این زن چه می‌گفت؟

مگر می شد دریایش این چنین پلید باشد؟
حتماً آن‌ها را با کسی اشتباه گرفته؟
امیدوار به زن گفت:

- خانوم! شما اصلاً من و می شناسی؟ اسمم و می دونی؟

زن صورتش را با پَرِ روسری پاک کرد.

- بله که می شناسم، کلی پرس و جو کردم تا آدرس و
خونه تون رو پیدا کردم.

دماغش را با صدا بالا کشید.

- شما حسین صدیقی هستین و دختر ورپریده تون دریا
صدیقی!

دنیا جلوی چشمانش تیره و تار شد.

مانده بود چه کند و چه بگوید؟

- نامزد شما کیه؟

زن که انگار صبرش سر آمده بود، برخاست.

- خیلی از مرحله پرتی عمو! یعنی باور کنم خبر نداری
دخترت کجا کار می‌کنه؟ یه کم حواست و جمع
زندگیت کن، که دخترت آوار نشه رو زندگی بقیه!

زن خواست دور شود که گوشه‌مانتو اش را چسبید.

- کدوم شرکت؟ اسم نامزدت چیه؟

زن منتو اش را کشید، اما او رها نکرد.

- ولم کن مردک! اون از دخترت اینم از خودت. ول
کن منتومو...!

اما او رهایش نکرد.

- تورو به خدا قسم خانوم؛ فقط آدرس شرکت رو بده.

چند نفر در اطراف توجه‌شان به آن‌ها جلب شده بود و
نزدیک‌تر می‌آمدند.

چشمان زن از لحن ملتمس و عجز او برق زد.
- خب معلومه... شرکت شاهکار!

#عدالت وعشق

#پارت_۴۵۶

درجا خشکش زد و روی دو زانو به زمین افتاد.
مشت هایش شل شد و مانتوی زن از دستش رها شد.
درست شنیده بود؟

شرکت شاهکار؟

دخترش زیر پای شاهکار نشسته بود؟

این زن قطعاً دیوانه است؟

چه می گفت؟ می گفت صیغه اش شده؟

یعنی شاهکار زهرش را این چنین به او ریخته؟

دیگر چیزی جز دور شدن زن و صداهای نامفهوم نمی‌دید
و نمی‌شنید. قلبش تیر کشید و جلوی چشمانش سیاه
شد. صدای کسی آمد که داد می‌زد:

- قلبشه! قرص زیربونی کی داره؟

دستش سوخت که چشم باز کرد. از زیر پلک‌های
سنگینش پرستاری سفیدپوش را دید که مشغول تنظیم
سرم دستش است. قلبش باز تیر کشید که با دست به
آن چنگ زد. پرستار دستش را گرفت.

- پدرجون دست نزن، دارم نوار قلب می‌گیرم.

پدرجون! او فقط پدر دخترکانش بود. پدر دریا و سحر زیبا
و معصومش...

به یاد آورد...

اون زن!

اون زن که بود؟

چرا قصد زندگی شان را کرده بود؟

نه! اصلاً! هیچ خدعه و نیرنگی به دامن پاک دخترکانش
نمی چسبید.

دریایش از گل پاک تر بود. اشک از گوشه چشمانش به
اطراف گونه هایش راه باز کرد.

پرستار آرام دست روی بازویش گذاشت.

- لطفاً آرام باشین پدرجون. قلبتون هنوز آرام نشده.
یه سکتۀ نیمه رو رد کردین، غصه خوردن رو ادامه
بدین دوباره شروع می شه.

به سختی نالید:

- دریا... دریا...

- تماس گرفتم با خانواده تون الان میان، فقط شما
آروم باشین، تا دکتر بتونه معاینه تون کنه.

شلیک خنده اش بلند شد.

- مگه کسی باید به کسی یاد بده دختر خوب؟ منم
دفعه اولمه زن گرفتم!!! نه دومی!

- خب حتماً دوستی، رفیقی، کسی برات گفته چی کار
کنی....

باز گوشه لبش را بوسید. دلش بوسیدن لب هایش را
می خواست، اما...!

- هیشکی چیزی به من یاد نداده. بین دلت چی
می خواد، همون کار رو انجام بده. منم همین کار رو
می کنم.

دریا با تعجب نگاهش کرد.

- یعنی ... یعنی تو تا الان هرچی دلت خواسته کردی؟
راه و روش خاصی نداره؟

پیشانی اش را به پیشانی دخترک نابلدش چسباند.

- آره قربونت برم... زنی، حاللمی. دلم می خواد بغلت
کنم، بوست کنم، بدن قشنگت و ببینم و بوسه
بارون کنم. دلم می خواد اون قدر لباتو ببوسم که
نفسمون بره. دلم می خواد تنامون یکی بشه ...

عدالت و عشق:

#عدالت و عشق

#پارت_۴۵۷

پرستار این را گفت و سُرنگی را درون سِرُم خالی کرد.

چشمانش سنگین شد و دوباره در خوابی خلسه کننده فرورفت. دفعه بعد وقتی چشم باز کرد، مریم را پشت شیشه درحال صحبت با مردی سفیدپوش دید.

به اطراف نگاه کرد و فهمید در بخش ویژه بستری است، پس هزینه بیمارستان زیاد می شد. فوری دستش را بلند کرد، که مریم دید و به دکتر نشان داد. دکتر وارد بخش شد.

- سلام حسین جان.

نگاهی به مونیتهورهای کنار تخت کرد.

- الان حالت چه طوره؟

خواست مثل همیشه جواب بدهد، اما نتوانست. زبانش سنگین شده و هجای کلمات پشت سر هم برایش سخت بود، پس منقطع گفت:

- به..ت..رم.

دکتر همان طور که دستگاہ‌ها و نوار قلب را چک می‌کرد،
به پرستار اشاره کرد فشار بگیرد.

- بین حسین جان، یه سکتۀ قلبی رو که می‌تونست
زمین گیر یا اون طرفیت بکنه، رد کردی؛ اگه می‌خوای
سایه‌ت بالا سر بچه‌هات بمونه، داروهاتو به موقع
بخور، ورزش کن، تغذیۀ سالم داشته باش و مهم‌تر
از همه حرص نخور. هووووم... متوجه شدی؟

زبان سنگینش را با مصیبت تکان داد.
- بَ له!

دکتر سری تکان داد و نسخه نوشت.

- پیش من یا هر دکتر دیگه‌ای رفتی، حتماً یه اِکو و
تست ورزش بکن. دارو برای یک هفته می‌نویسم تا
بری دکتر. امشبم این‌جا بمون، تحت نظر باشی.

دستش را تندتند تکان داد.

- نه... نه! برم خونه...

دکتر نگاه خیره‌ای به او کرد.

- آگه وضعیت تا عصر ثابت بمونه، می‌تونی رضایت بدی و بری، ولی به نظر من امشب بمون.

نسخه را مهر کرد و روی میز گذاشت.

- دیگه توصیه نمی‌کنم، مراقب خودت باش!
بعد همراه پرستار خارج شد.

#عدالت و عشق

#پارت_۴۵۸

مریم چسبیده به شیشه به او نگاه می‌کرد و اشک می‌ریخت. انگشتانش را برای او تکان داد تا ببیند سالم

است، اما پلک‌هایش سنگینی می‌کرد. دوباره چشم بست و در رؤیایی شیرین فرورفت.

عصر، دکتر شیفت و پرستارها وقتی اصرار او را دیدند، از خودش امضا گرفتند و مرخصش کردند.

مریم که منتظرش مانده بود، تاکسی گرفت. سوار که شدند، دست بر شانه راننده گذاشت.

- قربونت اول برو خیابان گلریز. بقیه شو بهت آدرس می‌دم.

مریم خواست اعتراض کند که دستش را به علامت سکوت بالا برد، بعد دست او را میان دستش گرفت و سرش را به صندلی ماشین تکیه داد و چشمانش را بست.

- وارد خیابان گلریز شدم، حالا کجا برم؟

صدای راننده چرتش را پاره کرد.

چشم باز کرد و به راننده آدرس داد. وقتی تاکسی مقابل شرکت نگه داشت، به مریم گفت در تاکسی بماند و خودش پیاده شد.

تمام مسیر تاکسی تا لابی ساختمان و داخل آسانسور، قلبش بی‌امان قفسه‌ی سینه‌اش را نشان گرفته بود و می‌کوبید. نمی‌دانست با چه چیز مواجه می‌شود. حرف‌های زن بد جور روی اعصابش رژه می‌رفت.

آسانسور طبقه‌ی چهارم که ایستاد، از کابین بیرون آمد و با دیدن صحنه‌ی روبه‌رویش همان‌جا روی اولین مبل نشست.

حدود ده دوازده نفر مرد، اطراف دختر نازدانه‌اش را گرفته بودند و او با اعتماد به نفس میان‌شان ایستاده و صحبت می‌کرد. چنان با صلابت و استادانه توضیح می‌داد که

ناخودآگاه و زیرلب برایش ذکر ماشاءالله خواند. انگار دریا
جایگاه حقیقی خودش را یافته بود.

#عدالت وعشق

#پارت_۴۵۹

بارها از طرف دبیرستان و دانشگاه تشویق شده و همیشه
ممتازترین بین بقیه دوستانش بود، اما این لحظه و
جایگاه، ورای تصور ساده پدرانه‌اش بود.

با یادآوری حرف‌های زن داخل پارک، عرق سردی بر
پشتش نشست. چنان محو نازدانه‌اش شده بود که
فراموش کرده بود این جا کجاست و شرکت کیست؟
فراموش کرده بود زن چه تهمت‌هایی به دخترکش زده
بود.

یعنی آن زن نامزد شاهکار بود؟
پس دریایش زندگی یک زوج را بر هم زده بود؟
اصلاً دریا این جا چه می کرد؟
او که می دانست شاهکار و شرکتش برای سود بیشتر چه
به روز پدرش آورده اند؟!
باید چه می کرد؟

تمام سال های زندگی اش اگر چه بهره مالی برایش نداشت،
ولی کوله باری از تجربه اندوخته بود. نباید این جا و این
لحظه کاری می کرد.
بله...

باید صبر می کرد تا دریا به خانه برگردد.

چند نفس عمیق کشید تا آرام تر شود. به آرامی برخاست
و وارد کابین شد و دکمه آسانسور را زد. برگشت تا دوباره
این لحظه را ثبت چشمانش کند، که با محمدی که کنار

دریا ایستاده بود، چشم در چشم شد. برق ترس و ناباوری را در چشمان او دید.

پس موضوعی بیش از این در جریان بود. نگاه فراری و شرمزده دریا، چشمان ترسیده و مبهوت محمدی، جای سؤال داشت!

از آسانسور که پیاده شد، قلبش باز تیر کشید. بی توجه به آن سرعتش را زیادتیر کرد، داخل تاکسی نشست و آدرس خانه را داد.

دست لرزان مریم را که گرفت، با تعجب برگشت و خیره چشمان خیشش شد.

- پس توام می دونستی دختری این جاست؟ دیگه چی رو ازم قایم کردین؟

#عدالت وعشق

#پارت_۴۶۰

ایمان

تجربه تازهاش در چهار دیواری ای، به نام بازداشتگاه رقم خورد. اتاقی مستطیل شکل به ابعاد چهار در هشت که دیوارهایی کثیف و نمودار داشت، چون داخل زیرزمین کلانتری بود.

براساس شنیده‌ها و تجربه‌اش، می‌دانست بازداشتگاه‌ها عمدتاً در زیرزمین، با دیوارهایی غیرقابل تخریب قرار دارند که فقط یک در محکم آهنی محل ورود و خروج است.

تنها دو کانال تهویه در سقف تعبیه شده بود، که اندازه‌اش برای فرار گربه مناسب بود. کف بازداشتگاه یک موکت کهنه پهن و درکناری، چند پتو و بالشت قرار داشت.

از دیروز عصر که بازداشت شده بود، گوشه‌ای نشسته و از جایش تکان نخورده بود. خواب‌هایش را هم، نشسته رفته بود. تمام عضلاتش درد می‌کرد و بدتر از همه، معده‌اش بود که بیشتر از همیشه، دردناک و زهرآگین بود.

هرکار می‌کرد نمی‌توانست باور کند مهوش این‌چنین تیشه بر ریشه‌اش زده باشد. این حجم از کینه و نفرت برایش غیرقابل باور بود، آن‌هم با او!

تا یاد داشت، همیشه تکیه‌گاه و پشتیبان خواهرانش بود. در هرکاری کمک‌شان می‌کرد، از خطاهایشان می‌گذشت و موقع گرفتاری پشتیبان و تکیه‌گاه‌شان بود. به قدری مهتاب و متین برایش عزیز بودند که هر دو را وارث بعداز خود کرده بود.

اما حالا مهوش، دست‌مزدش را یک‌جا تقدیمش کرده بود. او علاوه‌بر این که با رو کردن مدارک بی‌گناهی صدیقی و

شرباف، ضربه مالی سنگینی به کارخانه‌ها زده بود، پای او را هم به‌طور جدی، به ماجرا باز کرده بود. تازه با کمک و تشویق ایرج، او را هم ترغیب به شکایت کرده بود.

حالا برای هر دو مسئله باید به قانون جوابگو می‌بود و این ماجرا مدت‌ها گریبانگیرش بود و اوضاع زندگی‌اش را بر هم می‌زد.

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۴۶۱

در این میان، تنها دلخوشی که توانسته بود از صبح سرحالش بیاورد، لیوان دمنوشی بود که همراه صبحانه آورده بودند. سرباز صدایش زده و لیوان را شخصاً به او داده بود و زیربانی گفته بود، «از خونه آورده‌ن».

نگفته هم می دانست کار کیست.

در تمام سال هایی که معده درد داشت، تنها یک نفر با
دمنوشی از مهر، آرامش کرده بود؛ شاید هم، دمنوش
معجزه کرده بود، اما او همه را به پای مهر دخترک
گذاشته بود.

دخترکش مهری بی شائبه داشت، بدون دلیل و بدون
جایگزین!

مهری خالص و بی ریا که ممکن بود شامل حال گریه زخمی
توی کوچه، تالات تصادف کرده سر خیابان هم بشود.

تنها از آن لحظه، علیرغم جای نامطلوبش، خوشی
زیرپوستش دویده بود و هیچ چیز ناراحتش نمی کرد. حتی
وقتی ساعتی بعد، قاضی پرونده، قرار وثیقه سنگینی
برایش بریده بود، هم واکنشی جز لبخند نشان نداد. فقط
به محمدی سپرد لحظه ای دریایش را تنها نگذارد و چشم

از او بر ندارد، و وقتی او اعتراض کرده بود، تنها چشم‌غره‌ای نصیبش شده بود.

حالا منتظر وثیقه‌ای بود، که با دیده‌های این چند روزش، انتظار نداشت شرکایش اجازه دادنش را بدهند. اگر ندهند، تنها تقصیر خودش بود و ولاغیر.

او همیشه با خانواده‌اش عاطفی و بیش از اندازه عادلانه رفتار کرده بود. سختی‌ها و دوندگی‌ها با او بود و موقع تقسیم سود، همه را یکسان سود می‌داد.

دیروقت شده بود و دیگر امیدی به آوردن شدن وثیقه نداشت. مطمئناً مهوش که با لذت، شاهد دستگیر شدنش بود اجازه نمی‌داد هیچ‌کدام از مایملک‌شان برای وثیقه ارائه شود.

زانوانش را در سینه جمع کرد و سربرزانو گذاشت. یاد لحظه‌ای افتاد که خبر قطعی مرگ پدر را شنیده بود. با

این که رابطه خوبی نداشتند، اما آن موقع فهمید
همه کسش و مأمّن امنش را از دست داده است. آن
موقع بود که ترسید و خودش را بی پناه یافت.

بدون پشتیبان؛ بدون تکیه گاه!

عدالت و عشق:

#عدالت و عشق

#پارت_۴۶۲

حالا همان حال و هوا برایش تداعی شده بود. محمدی
قول داده بود کاری کند، ولی او جز شرکت که برای وام
پروژه ترنج رهن بانک بود، مایملک دیگری نداشت.
آپارتمانش هم برای وثیقه کم بود.

- شاهکار... ایمان شاهکار!

از داخل پنجره روی در آهنی، صدایش زدند. برخاست.
کتش را که گنده و کنارش روی زمین بود، برداشت و
پوشید.

بیرون که آمد، سرباز درجه‌داری وسایل شخصی‌اش را که
داخل سبدی بود، جلویش گذاشت.

- چک کن!

نگاهی به وسایل داخل سبد کرد و از بودن همه چیز
مطمئن شد.

کمربندش را می‌بست، که محمدی رسید.
- سلام. خدا رو شکر به موقع رسیدیم...

کلامش را قطع کرد. @Vip Roman

- مطمئنی به موقع رسیدی؟! من مطمئن نیستم!
فکرشو نمی‌کردم از هم‌خونم رودست بخورم. در حد
زهره‌چشم چرا، ولی نه این قدر جدی و پرتاوان!

محمدی ناراحت پاسخ داد:

- منم عین تو شوکه شدم داداش. نامردی کرد
مهوش خانم.

- چون از اول مرد نبود. این و روزی که پسرشو وارثم
کردم، فهمیدم. تو چشماش خوندم و از همون روز
به خودم قول یه وارث از گوشت و خون خودم
دادم.

برگشت و چشم در چشم محمدی شد.

- دریا کجاست؟ مراقبشی؟

محمدی سر تکان داد.

- تمام مدت، یا خودم باهاشم، یا جلیل، یا
خونه شونه.

«خوبه‌ای» زیر لب گفت و با محمدی به سمت اتاق افسر نگهبان رفت. وارد اتاق که شدند، چشمش به موجود دوست‌داشتنی این روزهایش روشن شد. بی‌توجه به بقیه، جلو رفت و تن لرزانش را در آغوش کشید و چندبار از روی شال سرش را بوسید.

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۴۶۳

بازویش که توسط محمدی کشیده شد، متوجه سربه‌زیر شدن افسر، و نیشخند و نگاه‌های زیرزیرکی همکارش شد. دریا را کنارش روی صندلی نشاند و دستش را محکم گرفت.

افسر نگهبان چند امضا و مهر زد و چند برگه‌ای به سمت محمدی گرفت.

کاری از EXCHANGE GROUP

- اینا مدارک خانم... اینم مدارک شما.

محمدی مدارک دریا را به دستش داد و مال خودش را
توی جیب کتش گذاشت.

درگوش محمدی پرسید:

- این جا چه خبره؟!

محمدی هم آرام جواب داد:

- داداش آپارتمان من و خودت، نصف مبلغ وثیقه
نبود. خانم صدیقی زحمت کشیدن ملکشون رو
گذاشتن برای وثیقه.

از خجالت و خشم تمام تنش آتش گرفت. صاحب
این همه مایملک باشی و محتاج هدیه خودت!

مهوش... مهوش... مهوش!

سرش را زیر انداخت.

تقاص تمام این لحظات را از مهوش و ایرج می گرفت. مرد
نبود اگر تلافی نمی کرد!

کنار گوش دریا زمزمه کرد:

- نباید این کار رو می کردی، خودم حلش می کردم.

دریا چشمان خیسش را به او دوخت و خیلی آرام گفت:
- امشب بیرون می خواستم...

دلش می خواست لب بر چشمان اشکی اش بگذارد و تا
آن ها را خندان ببیند، رهایشان نکند. تنها توانست
دستش را با محبت فشار دهد.

وقتی از کلانتری بیرون آمدند، چند نفس عمیق کشید. با
این که هوای این جا هم پر از دود بود، لااقل بهتر از هوای
گرفته و نمور بازداشتگاه بود.

#عدالت و عشق

#پارت_۴۶۴

نزدیک غروب بود و دریا را باید فوری به خانه
می‌رساندند، مخصوصاً الآن با حضور پدرش در خانه.

محمدی که قفل ماشین را زد، کنار دریا، رو صندلی عقب
ماشین جای گرفت؛ نیشخند محمدی هم اصلاً معذبش
نکرد و امر کرد:

- سریع دریا رو برسون خونه شون، خیلی دیرش شده.

- ای به چشم! شما امر کن.

دریا از خجالت کارهای او، به در ماشین چسبیده بود، اما چشمان پرسشگرش از او جدا نمی‌شد. جلوی چشم محمدی هم سخت بود نازکشیدن و نازدادن، پس روی صندلی خوابید و سر بر زانوی محبوب گذاشت. پاهایش را به سختی روی صندلی تا کرد تا بتواند به صورت دریا تسلط داشته باشد.

بلافاصله یک دست دریا روی موهایش نشست و انگشتان پرمهرش شروع به نوازش و شانه کردن موهایش کرد. دست دیگرش را او گرفت و به لب‌هایش نزدیک کرد.

- خیلی اذیت کردم. ببخشید!

دریا تنها نگاهش کرد و چشمانش جوشید.

- قضیه ایرج رو بعد به هوش اومدنش، می‌خواستم

بهت بگم، اما لعنتی...

با دست شقیقه‌اش را مالید.

- از بس اتفاق و ماجرا داشتیم، همه‌ش یا پس‌ذهنم می‌رفت یا می‌گفتم بذاریه وقت بهتر. می‌دونستم با اولین اشاره بهش، فکر می‌کنی عمداً بهت نگفتم تا ازت سوءاستفاده کنم.

دست از شقیقه‌اش که برداشت، دست نرم و مهربان دریا جایش را گرفت و شروع به ماساژی آرام و ریز کرد.

- دریا من به اندازه‌ی تموم عمرم بهت عذرخواهی بدهکارم. تو پاک‌ترین و مهربون‌ترین قلب دنیا رو داری و من نمی‌خوام از دستت بدم، پس کنارم بمون. الان بیشتر از همیشه بهت احتیاج دارم.

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۴۶۵

دریا لحظه‌ای چشم از او نگرفت و درسکوت فقط خیره‌اش بود. این حالت او ترسانندش... یا آن قدر وابسته‌اش شده بود که چشم نمی‌گرفت، یا داشت ذخیره ندیدن‌های بعدش می‌کرد.

- دریا... حرف نمیزنی؟ قه‌ری باهام؟
و با انگشت دوقطره سُرخورده روی گونه‌اش را گرفت.
- حیف این چشم‌هاست که برای منِ روسیاه ببارند...

دریا دیگر طاقت نیاورد و سر او را به سینه‌اش چسباند و دل‌سوخته از تمام وقایع اخیر، دروغ‌ها، استرس‌ها و دردی که در سینه‌اش مثل آتش زبانه می‌کشید و تردیدی که همچون خوره بر جان‌ش نشسته بود، زارزار گریست.

بوی عطر بدنش سرمستش کرده بود، اما گریه سوزناکش، امانش را بریده بود. فارغ از وجود محمدی و گوش‌های تیزش زمزمه کرد:

- دریا... ششش... قربونت برم... ببخش... من فقط
امیدم به دل مهربونته... دریا... عشقم... ای جونم...

بالاخره دریا کمی آرام گرفت و توانست سرش را از بند
دست‌هایش رها کند. بلند شد نشست و هیکل کوچک و
لرزان دریا را به آغوش کشید و سرش را روی سینه‌اش
گذاشت.

مدتی طول کشید تا دریا آرام گرفت. با توجه به خیابان،
متوجه شد نزدیک خانه آن‌ها شده‌اند.

- فردا مفصل صحبت می‌کنیم... نزدیک خونه‌تونیم.
می‌خوای دفتر یا خونه مینا بذارمت، تا آروم‌تر بشی و
بری خونه؟

سرش را بالا برد و با صدایی پر بغض و خش‌دار گفت:

- نه! برم خونه بهتره. لطفاً سرکوچه پیاده‌م کنید!

- ولی...

خیلی مظلومانه گفت:

- برم خونه بهتره ایمان.

محکم بغلش کرد و سرش را بوسه باران نمود.

- صبح زود بیا. جلیل میاد دنبالت.

دریا با خجالت نگاهش کرد و «باشه» آرامی گفت، و وقتی
محمدی سر خیابان نگه داشت، پیاده شد و به سمت
خانه شان رفت.

عدالت و عشق:

#عدالت وعشق

#پارت_۴۶۶

شب چادر سیاهش را پهن کرده بود و به نظرش آمد،
دریا، لرزان داخل کوچه شد. تمام فکر و ذکرش به دنبال
حل ماجرای جدیدش با مهوش بود تا زودتر بتواند
نازدانه‌اش را از آن خود کند و به خانه‌اش برود.

- حبیب چه خبر؟ چی تو دستمون داریم؟

- تشریف بیارین جلو بشینید. تا اون عقبی، فکرم اندازه
راننده کاری کنه نه وکیل.

«نسناس»ی زیر لب حواله‌اش کرد و پیاده شد. در راه
بست، گفت:

- منتظرم، اصلنم حوصله صغری کبری ندارم، پس زود
بگو.

لب‌های حبیب به لبخندی کش آمد.

- جووون ... ! خشنتم عشقه. درضمن چشم
دریاخانومم روشن.

و وقتی نیمرخ بی حوصله و درهم ایمان را دید، سریع
ادامه داد:

- والا بد بز آوردی داداش، یعنی اگه خواهرت نبود
می گفتم چه پدرگشتگی باهات داشته! هرچی درطول
۱۷ سال گذشته اشتباه کردی، مدرک کرده و علیت
استفاده کرده.

وقتی چشمان ناباور ایمان را دید، ادامه داد.

- خودم کپی هاشو دیدم. دستیار قاضی نشونم داد.

دنده را عوض کرد و برای قطره‌های ریز باران که روی
شیشه می ریخت، شیشه پاک کن را زد.

- حتی بهم گفت می تونه چندتاشو گم و گور کنه، اما
فقط چندتاشو که بی اهمیتند.

متفکرانه پرسید:

- دقیق می دونی چیا بودن؟

- آره. از همه شون عکس گرفتم.

- خوبه... اگه جایی کار نداری، بیا بریم آپارتمان من
درموردش حرف بزنیم، حتی یه لحظه رو نباید از
دست بدیم. راستی چه طور شد یاد ملک توسین
افتادی؟

با تأسف سرتکان داد.

- پیش دریا آبرو برام نمودند...

#عدالت وعشق

#پارت_۴۶۷

@Vip Roman

حبیب دستی به پشت کله اش کشید.

کاری از EXCHANGE GROUP

- راستش می‌تونستم از بچه‌ها تا فردا جور کنم برات،
 اما هم یه شب اضافه می‌موندی هم دریاخانوم
 حرفامو با کامران پشت تلفن شنیده بود. یه‌هو دیدم
 جلوم وایساده و می‌گه «سند ملک توسین کافیه؟»
 منم خوشحال گفتم: «آره». حالام که خدمت
 شماییم. راستش اگه...

کمی مین‌مین کرد.

- اگه تموم رفتاراش واقعی باشه، خرکی خرکی شانس
 آوردی ایمان! این روزها من حرکاتی ازش دیدم که
 چندبار حسرت خوردم چرا اول به پست تو خورده...

ایمان با مشت به بازویش کوبید.

- هوششش چه خبرته؟ حیا کن! امانت دستت بودا.

- چه قدر خری ایمان! خوشگلش و نمی‌گم که...
 اخلاقش، رفتاراش، طرز برخوردش. یه پارچه خانمه.
 چنان باصلابت حرف می‌زنه همه ساکت و جذبش
 می‌شن. تو جلسات استاد حائری رو خبر کردم، گفتم

شاید یه جا تُبُق بزنه یا کم بیاره اون باشه تا جمع
کنه، اما دست‌مریزاد... کم نیاورد.

مغرورانه بادی به گلو انداخت.

- دست‌مریزاد به استادش!

حبیب عین خانم‌ها چشم پیچاند برایش.

- ایششش...! چه از خود راضی! تو کجا بودی امروز
عصر که مهندس غروی و دستیارش حرفشون شد،
چنان دعواشون رو حل و فصل کرد انگشت‌به‌دهن
موندیم. گفت ما این جاییم برای اعتلای شاهکار، نه
زمین زدنش، پس غرور و حرف من و حرف تو
توجیهی نداره، فقط بالا بردن شاهکار مهمه. تموم
تلاشتون در این جهت باشه. نه مقصر اعلام کرد و
نه مُحِق! گفت، برین و با همکاری هم و بقیه بهترین
راه حل این مشکل رو پیدا کنین و بیارین. همه ساکت

و متحیر فقط نگاش می کردن. آخرش حائری زد رو
شونه م و گفت ...
و ناگهان ساکت شد.

مشکوک نگاهش کرد.

- چی گفت؟

واکنشی که ندید، به بازویش زد.

- هی حبیب!

#عدالت و عشق

#پارت_۴۶۸

@Vip Roman

- هاان... حائری می گفت... ولش کن!

ماشین را کنار کشید، پارک کرد و به سمت ایمان چرخید.

کاری از EXCHANGE GROUP

- اصلاً حواسم نبود، به خانم صدیقی یادم رفت بگم.
و با دست به پیشانی اش کوبید.

کلافه غرید:

- آاه... بسه دیگه حبیب. زود بگو چی شده؟

با چشم‌های درشت شده از نگرانی گفت:

- صدیقی، حسین صدیقی اومده بود شرکت... هم
امروز صبح، هم عصر. صبح رو به دریاخانوم
نگفتم، چون تو رو می‌خواست ببینه. گفتم وحشت
نکنه، اما عصر... عصر وسط دعوای غروی اینا و
نطق دریاخانوم دیدمش، گوشهٔ سالن نشسته بود.
نمی‌دونم از کی و چه وقت نشسته بود، اما بود و دریا
رو نگاه می‌کرد. تا به خودم پیام و مطمئن بشم
خودشه، دیدم با آسانسور پایین رفت.

متعجب و عصبی گفت:

- نیومد جلو؟ حرفی نزد؟

- نه اصلاً. فقط رفتنش رو دیدم.

نگران و متحیر دستی به صورتش کشید.

- یعنی همه چیز رو فهمیده؟ حالا حتماً با دریا دعوا می‌کنه، اگه صبح اومده بود، عصر چی کار داشته؟

کلافه به حبیب تشر زد:

- چه طور یادت نبود زودتر بگی؟ دور بزن حبیب، دور بزن... ! نه. تو با تاکسی برو و ماشینت و بده من.

- بذار باهات پیام.

- نه... صدیقی خلیات خاصی داره. خودم تنها برم بهتره.

حبیب سویچ را سمتش گرفت.
- کمک خواستی، بلافاصله اومدم!

- قربونت. تو که کم نداشتی برام.

حبیب خندید و گفت:

- حقوقش و دوبر می گیرم.

بعد جدی شد.

- سریع برو خیلی نگرانم.

و از ماشین پیاده شد.

@Vip Roman

#عدالت وعشق

#پارت_۴۶۹

ایمان پیاده نشد. همان جا پاهای بلندش را آن طرف
صندلی گذاشت و روی صندلی راننده جای گرفت. فوری
استارت زد که راه بیفتد، که قطرات رگباری باران روی
شیشه توجهمش را جلب کرد. باران تندتر شده بود و گاهی
رعدوبرقی آسمان را روشن می کرد.

برای حبیب بوق زد.

- بیا بالا خیس نشی. تاکسی اومد، برو.

حبیب خودش را زیر تابلوی مغازه‌ای کشاند و با دست با
او خداحافظی کرد. سری برایش تکان داد و ماشین را به
حرکت درآورد. همه چیز زندگی اش همچون کلافی سردرگم،
به هم پیچیده بود. شاید اگر دریا به زندگی اش پا نگذاشته
بود، بقیه چیزها برایش بی اهمیت بود، ولی حالا الویت
اول دریا بود و بقیه موارد، درجهت رفاه و آرامش دریا
بود.

کلی برنامه‌ریزی کرده بود که صدیقی را آرام آرام آماده و مهیای پذیرش این ازدواج کند. نداشتن حامی‌ای مثل پدر و مادر، به اندازه کافی زندگی خودش را داغان کرده بود و دلش نمی‌خواست دریا از این حمایت محروم شود.

او کنار خانواده کوچک و مهربان دریا، دنبال محفل مهری برای فرزندانش نیز بود، چیزی که خانواده خودش نمی‌توانستند به او ببخشند.

به خاطر بارندگی، سطح خیابان‌ها لغزنده شده و مجبور به آهسته راندن بود. تابه‌حال، به کندی چند تصادف را پشت سر گذاشته بود و مراقب بود ماشین لیز نخورد.

فکر برخورد خشک و متعصبانه صدیقی با دریا، دلش را به درد می‌آورد. مسئله اینجا بود که نمی‌دانست صدیقی، تا کجای ماجرا را می‌داند. اصلاً خودش می‌خواست به او چه بگوید؟

این که دختر دردانه‌اش را تهدید و ارباب کرده و بعد به
همسری درآورده؟!

عدالت و عشق:

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۴۷۰

دلش گواهی بد می‌داد، پس پایش را بیشتر روی پدال گاز
فشرده و بی‌توجه به بوق اخطار ماشین‌ها، سریع‌تر راند.

رگبار سریع‌تر شده بود و شهر در پسِ رعدوبرق‌های
سهمگینش، به یک‌باره روشن شده و می‌لرزید. برای اولین
بار بعد از سال‌ها فراموشی، در دل، نازدانه‌اش را به خدا
سپرد.

به خیابان‌شان که رسید، افراد کمی در حال تردد بودند. بقیه هم در تلاش بودند سریع خود را به خانه‌هایشان برسانند.

وارد کوچه شد. نزدیک به خانه‌شان پارک کرد. پیاده شد، ریموت را زد و نزدیک‌تر رفت. باران شلاقی بر سر و رویش می‌بارید. انگار تلافی تنها مواجه شدن دریا با پدرش را بر سر او خالی می‌کرد.

به خانه‌شان که رسید، چراغ‌های حیاط و طبقه اول خاموش بود، اما پنجره‌های طبقه دوم نور داشت. نزدیک‌تر رفت. مانده بود زنگ بزند یا مستقیم وارد حیاط شود و بالا برود.

در آهنی حیاط را هول داد و وارد شد. آسمان لحظه‌ای برقی زد و حیاط را روشن کرد. چشمش به توده‌ی سیاهی پایین پله‌ها افتاد. اول فکر کرد حیوانی باشد، اما وقتی

جلو رفت و خم شد، جسم مجاله شده و خیس دریا
شوکه اش کرد.

- دریا!

دریا سر از روی زانوهای درهم پیچیده اش برداشت و
نگاهی خالی از هر حسی را به او داد. نگاه سردی که لرزی
علاوه بر سردی و خیزی لباس هایش، بر تن او انداخت.

- پا شو دختر... این جا سرما می خوری. دریا با توام!

دریا به یک باره از جا برخاست و خشمگین سینه به
سینه اش ایستاد.

#عدالت و عشق

#پارت_۴۷۱

- چیه؟ دیگه چی از جونم می‌خوای؟ خونواده‌مو ازم گرفتی، بس نبود؟ دیگه چیزی ندارم ازم بگیری... البته چرا... آبروم هست، جونم هست، نفسم هست... اونارم بگیر راحت‌تر کن!

و جیغی از ته دل کشید که در صدای رعد گم شد.

خواست جسم نحیف و باران خورده‌اش را در آغوش بگیرد، اما دریا زیر دستش زد و هق‌هق‌کنان نالید:

- ولم کن، دست از سرم بردار. بیچاره‌م کردی. مجبورم کردی زنت بشم، مجبورم کردی کاری که دوست ندارم بکنم. الان بابا و مامانم من و یه دختر کثیف می‌دونن، دیگه براشون هیچ ارزشی ندارم.

تنش آوار شد و روی دو زانو فرود آمد. از شدت گریه شانه‌هایش می‌لرزید. باران سیل‌آسا به قدری شدید می‌بارید که برایش مسجل شده بود، به حال و روز آنها می‌گریه.

جلوی پایش زانو زد. بازوهایش را گرفت و بلندش کرد. تمام تنش به لرز نشسته بود. بغلش کرد و سر بر گوشش گذاشت.

- همون طور که گرفتمت، خواستی پست می دم،
خب؟! من که آزادت گذاشتم دریا، تو نرفتی و من
بال دراوردم. حالام خودم درستش می کنم... نوکرتم
به خدا. خودتو اذیت نکن. همرام بیا.
و او را به سمت پله ها کشاند و بالا برد.

پشت در که رسید، قامتش را صاف و فشار بازویش دور
دریا را محکم تر کرد. زنگ را که زد، طولی نکشید، در باز
شد و حسین صدیقی، خیره دستان حلقه شده او شد.
چند لحظه با اخم های درهم گره خورده، نگاهشان کرد و
بعد به آرامی از جلوی در کنار رفت.

بلافاصله وارد شد. یادش بود کفش هایش را درآورد. کمک
کرد کفش های دریا را هم درآورد. زیر بازویش را گرفت و
سمت پذیرایی برد. تمام هیكلش خیس آب بود.

صدیقی دست به کمر رو به پنجره ایستاده بود.
روی اولین مبل، یک پتوی کوچک بود. فوری برداشت و
دور شانه‌های دریا گرفت و روی مبل نشاندش. خودش
رو به صدیقی ایستاد و سینه‌اش را صاف کرد.

عدالت و عشق:

#عدالت و عشق

#پارت_۴۷۲

- من او مدم این جا که یه اعترافاتی بکنم. می دونم
اشتباهاتم زیاد بوده، می دونم کارهای نادرست زیاد
کردم، ولی از یه زمانی، از یه جایی به بعد، خواستم
آدم درستی باشم، خواستم خوب باشم، خواستم
لایق دریای پاک و بی آلایش باشم و... و تموم سعیم و
کردم.

کلافه دست در موهای خیشش کشید. هم استرس و سرما وجودش را فراگرفته بود و هم لباس خیس، به تنش چسبیده بود و هرازگاهی لرز به جانش می انداخت.

- نمی دونم چه قدر می دونین و چه طور فهمیدین، ولی به جان خود دریا... همهش تقصیر منه، من وادار به این کارش کردم. من بهش زور گفتم. من زیاده روی کردم، اون مقصر نیست...

منتظر واکنش، به صدیقی چشم دوخت، اما هیچ عکس العملی ندید.

- آقای صدیقی... من پدرم و تو نوجوونی از دست دادم. لطفاً درحقم پدری کنین. من دریا رو می خوام. با تمام وجودم می خوام. هرکاری بگین برای به دست آوردنش کردم و می کنم. نمی ذارم غم به صورتش بشینه، فقط ما رو از هم جدا نکنین. من خبط کردم، ولی همهش از روی خواستن بوده. من سوءاستفاده کردم، هم از موقعیت شما، هم از موقعیت دریا...

و به دریا که همچنان می لرزید و هق هق می کرد نگاه کرد.
دست روی سرش گذاشت و سرش را به خودش چسباند.

- اما به جان خودش که تنها امیدم تو زندگیه و از
جونم عزیزتره، می خوامش. خیلی می خوامش....

- حسین!

صدای مادر دریا بود که در درگاه پذیرایی ایستاده بود و با
التماس به شوهرش نگاه می کرد.

- یه زمانی مام جوون بودیم، یه زمانی مام اشتباه
کردیم. ببخش بچه مو! اون غیر ما هیشکی رو نداره...

انگار جادوی صدای مادر دریا اثر کرد، چون قفل دستان
صدیقی باز شد، اما شانه های فراخ و سر همیشه
افراشته اش، پایین افتاد.

#عدالت و عشق

#پارت_۴۷۳

برگشت و رو به آن‌ها و پشت به پنجره ایستاد. چین و چروک‌های اضافی شده صورتش، عجز و عذاب بی‌پایان را فریاد می‌زد.

خیره به همسرش و بدون تزلزل گفت:

- حرفم و فقط یه بار می‌زنم، قابل تغییرم نیست. پس خوب گوش کنین!

بعد نگاه خیره و سردش را به ایمان داد. @Vip

- تو کم به من و خونواده‌م بد نکردی! در حق دخترمم کم ظلم نکردی... و صدالبته به خواهش دلم رسیدی... حالام برو... برو به کام دلت برس! دست

کاری از EXCHANGE GROUP

زنت و بگير و برو دنبال زندگيت. مگه نمي گي
خوشبختش مي کني؟ اين گوي و اين ميدان...
اميدوارم موفق باشين!

لرزش بدن دريا شديدتر و هق هقش بلندتر شد. باباگويان
بلند شد. پتوي روي شانهايش به زمين افتاد. قدمي
به طرف پدرش رفت که دست صديقي بالا آمد، اما
نگاهش، به روي ايمان ماند.

- حرفم و زدم. بچسب به زندگيت و خوشبخت شو...
شاید... شاید يه روزي بخشيدمت...

و سريع پذيرايي را ترک کرد و به اتاقش پناه برد.

دريا ناباور و شوکه از حرکت پدر ناليد:

- اون هيچ وقت من و نمي بخشه، مي دونم!

برگشت و دامن مادرش را گرفت.

- اما من فقط به خاطر اون تن به این خفت دادم. من برای شماها زندانش و خریدم، آگه خودشم بود همین کار رو می کرد... بهش بگو دوستش دارم. بگو خیلی خیلی دوستتون دارم... بهش بگو خوشبخت برمی گردم. اون وقت باید ببخشم. نه شاید... باید! می فهمی مامان؟

و شانه های مادرش را تکان داد.

مادر محکم بغلش کرد و صورتش را غرق بوسه کرد.
- قربونت برم قشنگم. مامان بمیره برات... تنهایی چی کشیدی و دم نزدی! گریه نکن... من خودم بزرگت کردم، می دونم مثل برگ گل پاکی.

#عدالت وعشق

#پارت_۴۷۴

و رو به اتاق داد زد:

- سحر...! یکی از مانتوهای خواهرتو بیار.

رو به دریا که خودش را از آغوشش بیرون می کشید،
گفت:

- صبر کن! این طوری نرو! سرما می خوری.

اما دریا مثل آدمهای مسخ شده بی توجه به او و آرام
به طرف در رفت.

رو به مادر دریا کرد و گفت:

- من شرمندۀ همه شما هستم!

مادر دریا به دستش چنگ زد.

- راسته عقدش کردی؟

و وقتی سکوت و سر زیرافتاده او را دید، ملتمسانه گفت:

- مراقب بچهم باش. دریا خیلی توداره... درد و غصه‌هاشو بروز نمیده. هواشو داشته باش!

- فقط بدونین دریا، جون و قلب منه. اجازه بدین برم دنبالش.

مادر دریا خیره در چشمانش گفت:

- همیشه دعاتون می‌کنم. برو به سلامت. مراقب خودتون باشین.

و صدای گریه خفهاش، بدرقه راهش شد.

دم در کفش‌هایش را که پوشید، آستینش از پشت کشیده شد. سحر بود که با چندتکه لباس نگهش داشته بود. لباس‌ها را به سمتش گرفت.

- تو رو خدا خبر بدین از خودتون... !

سرش را تکان داد. لباس‌ها را گرفت و تیز از پله‌ها پایین آمد. دریا تلوتلوخوران وسط کوچه در حرکت بود.

به طرف ماشین رفت، لباس‌ها را روی صندلی عقب ریخت. ماشین را روشن کرد و جلوی دریا توقف کرد. دریا راهش را کج کرد و وارد کوچهٔ مینا شد.

#عدالت و عشق

#پارت_۴۷۵

خیال کرد دریا قصد لجبازی دارد. عصبی پیاده شد، در را محکم به هم کوبید و بازویش را گرفت، اما دریا هیچ واکنشی نشان نداد. او را آرام به طرف ماشین هدایت کرد، در را باز و بدن مسخ شده‌اش را روی صندلی نشانید.

دلش به حال دخترکش سوخت. انگار فروغ چشمانش خاموش شده بود و دندان‌هایش از شدت سرما، شاید هم بحرانی که پشت سر گذاشته بود، به هم می‌خورد.

در را بست و سریع سوار شد. ماشین که به حرکت درآمد، دست یخزده دریا را گرفت و جلوی دهانش برد، تا با هُرم نفس‌هایش کمی گرم کند.

صدای برخورد دندان‌های دریا، در صدای برخورد قطرات درشت باران به سقف و شیشه‌ها گم شده بود. هوا خیلی سرد نشده بود، اما این باران سیل‌آسا با خودش رطوبت و سرما آورده بود.

بخاری ماشین را روشن و به سمت دریا تنظیم کرد. از پشت سرشان، مانتویی برداشت و روی بدن لرزانش انداخت، اما فایده نداشت.

پایش را بیشتر روی پدال گاز فشرد. نمی دانست با این حال دریا کجا برود، عمارت یا آپارتمان؟
اما عمارت بهتر بود. مهری و مهتاب کمک حالش بودند.

به عمارت که رسید، جلوی ورودی پارک کرد. دریا را سریع پیاده کرد و داخل برد. فکر می کرد با برخورد شدید دریا مواجه شود اما جز سکوت و لرز چیزی نصیبش نشد که نگران ترش کرد.

سالن ورودی خالی بود.

- مهری خانوم... مهری جان!

وقتی به اواسط پله های بالا رسیده بود، مهری سروکله اش پیدا شد.

- جونم آقا. چی شد؟

- بیا بالا کمکم.

#عدالت وعشق

#پارت_۴۷۶

دریا را مستقیم به سرویس بهداشتی اتاقش برد و شروع به درآوردن شال و مانتویش کرد، که مهری رسید.

- مهری جون لباس هاشو دربیار... نشد، قیچی کن.
بخوابونش تو آب گرم و برایش یه چیز گرم بیار.

مهری دریا را گرفت. خودش شیر آب را داخل وان باز کرد و دمایش را تنظیم کرد. مهری تنهایی نمی توانست هم دریا را نگه دارد هم لباسش درآورد. به کمکش شتافت، مانتو و شلوار دریا را از تنش بیرون کشید و تنها تابش را باقی گذاشت.

اول پاها و بعد بدنش را داخل آب گذاشتند. هنوز دندان‌هایش به هم می‌خورد، اما چشم‌هایش بسته بود. مهربی نگران پرسید:

- به نظرتون دکتر نمی‌خواد؟

- تو برو بگو یه زنگ بزنن دکتر نصری بیاد، یه نوشیدنی داغم بهمون برسون.

- چشم آقا.

و فوری از اتاق بیرون رفت.

به چشمان نیمه‌باز دریا نگاه کرد. بین ابروهای کمانی‌اش را بوسید و سرش را بر لبه‌ی وان، روی حوله‌ی تاشده‌ای گذاشت. دوباره گرمای آب را تنظیم کرد.

تن خودش هم به لرز نشسته بود. جیب کتش را خالی کرد و لباس‌هایش را درآورد. سراغ دریا برگشت. آب وان نیمه پر شده بود. دلش می‌خواست داخل وان برود و دریا را درآغوش بگیرد، اما الآن وقتش نبود.

- ایمان، پسر... خودتو می‌پوشونی بیام داخل؟

مهری بود که بیرون حمام ایستاده بود.

حوله‌اش را برداشت و پوشید. نگاهی سرشار از حسرت به دریا انداخت و بیرون رفت.

- منم یه دوش می‌گیرم. از کنارش تکون نخور، انگار حواس‌پرتی گرفته یا نمی‌دونم چی... اصلاً متوجه هیچی نیست!

@Vip Roman

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۴۷۷

مهری حین وارد شدن به حمام گفت:

- زود دوش بگیرین بیاین. تا لرزش تموم بشه باید خوب خشکش کنیم و بپوشونیمش.

- راستی مامان و مهتاب کجان؟

- مادرتون شام دعوت بودن، اما مهتاب خانم تو اتاقش بود.

- باشه. ممنون.

از اتاق بیرون زد و وارد اتاق خالی مهتاب شد. به در سرویشش ضربه زد و وقتی کسی جواب نداد. وارد شد تا دوش بگیرد.

آب گرم، ماهیچه‌های گرفته و سرمازده‌اش را باز کرد و ذهنش را سمت ساعتی پیش، منزل صدیقی برد. جوان کاهل و کم‌سنی نبود که متوجه نیت واقعی صدیقی نشود.

صدیقی با این واکنش و رفتار، هم غرور خود و خانواده‌اش را حفظ کرد و هم مسیر پیشرفت دریا را برایش باز گذاشت. او با قضایایی که اتفاق افتاده بود، نه می‌توانست به راحتی موضوع ازدواج آن‌ها را قبول کند و نه می‌توانست کاری خلاف آن کند.

همین که دریا تا زمان داشت از او جدا نشده بود، نشان از یکی بودن دل‌هایشان داشت. از این موضوع خیلی بیشتر از تصورش، خوشحال شده بود، چون فکر می‌کرد راهی سخت و طولانی برای همراه کردن دل دریا با خودش دارد.

آنقدر زیر آب گرم ماند تا بدنش گرم شود. وقتی خوب گرم شد، دوش را بست و حولهٔ تن پوشش را پوشید. از اتاق مهتاب بیرون زد و با در بستهٔ اتاقش مواجه شد.

به در کوبید.

- مهربی جون پیام تو؟

- نه. دو دقیقه وایسا!

صدای مهتاب بود، پس در را باز کرد و وارد شد.

مهتاب دست به کمر شد و به طرفش چرخید.

- چه قدر حرف گوش کن!

#عدالت وعشق

#پارت_۴۷۸

- تنها نامحرم اتاق مهری جون بود که جواب نداد، تو و دریا که محرم.

خم شد و پیشانی خواهر عبوسش را بوسید و از ورای شانهاش بالاتنه بلورین دریا را رصد کرد، که مهری مشغول لباس پوشاندنش بود.

مهتاب دست درگردنش انداخت، گونه‌هایش را بوسید و بغض کرده گفت:

- خدا لعنت کنه مهوش رو! دیشب از تصور کجا بودنت دیوونه شدم. امینم داغون بود.

ناگزیر از محبوبش چشم گرفت.
- نُج نُج نُج! بدگویی پشت سر خواهر بزرگ‌تر ممنوع!
امین دیشب این‌جا بود؟

مهتاب دست به سینه ایستاد، لب‌هایش را جلو داد و با لحن لوسی گفت:

- بله. این‌جا تشریف داشتن.

و با دست دریا را نشان داد.

- شما کجا تشریف داشتین، با این وضعیت؟

با یک دست به مهتاب اشاره کرد آرام‌تر.

- هیششش!

و با دست دیگر تب دریا را از پیشانی‌ش سنجید.

- یعنی چی رفت؟

دریا به خود پیچید و زمزمه‌ای زیر لب کرد. پیشانی داغ، لب‌های خشک و لپ‌های گل انداخته همه نشانه تب بود.

مهتاب سرتقانه پرسید:

- شماها کجا بودین که دریا این‌طوری شده؟

- تو اول جواب من و بده.

- محمدی ناقلا زنگ زده بود بهش مزده او مدنت رو داده بود. خواهر بزرگ تر تو نم دُمشون رو گذاشتن رو کولشون و تشریف بردن.

اخم کرد.

- برای چی حبیب باید این کار رو بکنه؟

#عدالت و عشق

#پارت_۴۷۹

- قبلش به مامان زنگ زد و گفت نتونسته وثیقه جور کنه. مامانم گفت که همه چیز شریکیه بین همه مون و باید با مهوش صحبت کنه. به مهوش که گفتیم، گفت: «مگه از رو جسد رد شین!» این طوری شد که وقتی وثیقه تون جور شد، به مهوش خبرشو داد. اونم ساکش و بست و رفت. اما هرکار کرد، متین باهش نرفت. حالا جریان شما چیه؟ دریا چی شده؟

همین موقع مهری با یک لگن کوچک و دستمال از راه رسید.

- مهتاب عزیزم، خودت می رسی بهش؟ من برم یه سوپ مقوی بذارم...
بعد خطاب به او گفت:

- دکترم گفت همین نزدیکاست، زود می رسه.

مهتاب مشتاقانه لگن را گرفت.

- بله حتماً. خیالت راحت مهری جون.

- دستت درد نکنه مادر. خیر ببینی!

و از اتاق بیرون رفت.

کلافه و نگران بالای سر دریا آمد و دست بر پیشانی اش گذاشت. نجی کرد و پشت دستش را به گردن برهنه اش گذاشت. هر دو داغ بودند.

- دقیق جریان رو نمی دونم، اما پدرش فهمید یواشکی عقدش کردم... انگار از خونه بیرونش کرده.

مهتاب درحین گذاشتن لگن آب روی پاتختی، هینی کشید.

- ایمان تو خیلی بدی!

و با دو دست، هیکل او را هل داد تا از کنار تخت کنار برود.

- خبر دارم دختره رو چه طوری خفت و عقدش کردی!

و دستمال را در آب خیس کرد، خوب چلانند تا آبش گرفته شود، بعد با لب‌های برچیده و اخم‌های درهم، پشت به او روی تخت نشست و پیشانی و صورت دریا را خیس کرد.

- تو خیلی نامردی... دریای بیچاره گناه داره. چرا این کار رو کردی؟

#عدالت و عشق

#پارت_۴۸۰

لب تخت، پشت مهتاب نشست.

- خودمم نمی‌دونم چه غلطی کردم، فقط می‌دونم عین همیشه رفتار کردم. با استفاده از بهترین فرصت‌های به دست اومده، بهترین استفاده‌ها رو به نفع خودم کردم. بدون چون و چرا فقط می‌خواستم... اما مهتاب... بعد من... من آزادش گذاشتم. بهش حق

کاری از EXCHANGE GROUP

طلاق غیابی دادم. به اجبار زنم شده بود، پس باید تا می فهمید می تونه بره، یه لحظه هم مکث نمی کرد. مخصوصاً با علاقه‌ای که به پدر و خونواده‌ش داره، اما اون... اون چند روز که با من سر کار اومد، بعدم ۲۴ ساعت من بازداشت بودم و پدرش آزاد شده بود. بهترین وقت برای فسخ عقد بود، اما نرفت. تموم معادلاتم و به هم زد. مهتاب... مهتاب اونم دوستم داره. این و مطمئنم...

موهایش را چنگ زد و به یاد آورد لباس نپوشیده است.
- کنارش بمون تا من تو اناقت لباس بپوشم.

لباس‌هایش را برداشت و از اتاق بیرون رفت، غافل از این که مهتاب، اول اشک‌های سرازیر شده دریا و بعد مال خودش را پاک کرد.

دکتر سرم تجویزی خودش را به دریا وصل و یک آرامبخش و تقویتی همزمان داخل آن خالی کرد. دستور پاشویه و مصرف مسکن هم داد و رفت.

به آرامی روسری گره زده دریا را باز کرد و گونه داغش را بوسید. هیچ وقت مسئله حجاب برایش مهم نبود و مادر و خواهرانش آزاد بودند، اما حس می کرد زیبایی های دریا فقط برای اوست... برای همین، قبل از آمدن دکتر، از مهتاب روسری خواسته بود.

گونه اش را لمس کرد.

- دریا... عشقم... دریا.

دریا پلکش را نیمه باز، و آرام ناله کرد.

#عدالت و عشق

#پارت_۴۸۱

دست زیر بالاتنه اش برد و سرش را به بازویش تکیه داد.

کاری از EXCHANGE GROUP

- این مسکن رو بخور آرومت می کنه.
و قرص را روی لبهای خشک شده اش گذاشت.

با احساس قرص، دریا دهان باز کرد و او قرص را داخل دهانش فرستاد. لیوان آب میوه را هم جلوی دهانش گرفت تا بخورد.

- زود باش دختر کوچولو، بخورش تا قرص پایین بره و اثر کنه. آفرین دختر خوب!

لیوان که نیمه شد، دریا سرش را عقب کشید، او هم لیوان را روی پاتختی گذاشت و کمک کرد روی پشتی بخوابد.

روانداز نازک را تا زیر گلویش بالا کشید مرتب کرد، اما دستی که سرم وصل بود را روی آن گذاشت. صورتش در این حالت مظلوم و رنگ پریده تر از همیشه بود، ولی گونه هایش گلگون تر. دلش بی تاب تر از همیشه، تنگ در آغوش کشیدنش بود.

بلند شد. در را نیمه بست که اگر مهری یا مهتاب
خواستند وارد شوند، صدا نکند. دستمال مرطوب روی
پیشانی اش را دوباره شست و آب گرفت. دستمال را تا
کرد، به صورت و گردن دریا کشید و دوباره روی
پیشانی اش گذاشت.

چراغ را خاموش کرد. یک پشتی کنار پشتی دریا گذاشت و
به پهلو کنارش دراز کشید. از تنش هُرم گرما خارج می شد.
سعی کرد با فاصله بخوابد تا اذیت نشود. تنها دست
داغش را گرفت و بوسید.

- من و ببخش عشقم!

خیره به صورت محبوبش اندیشید، عجب روزی بود،
دیروز و غریب روزی بود، امروز!

باید فکرش را آزاد می کرد و سریع تر تصمیماتی می گرفت.
با حبیب تماس گرفته بود تا برای هم فکری بیاید. تا

کاری از EXCHANGE GROUP

آمدنش می توانست ساعتی استراحت کند. دست دریا را محکم گرفت و چشمانش را بست.

عدالت و عشق:

#عدالت و عشق

#پارت_۴۸۲

با احساس حرکت چیزی روی صورتش، پلک‌ها را باز کرد. مادرش دستمال کاغذی به دست، بالای سرش، به دریا خیره بود. وقتی متوجه بیدار شدن او شد، با ژست مخصوص خودش، با اشاره سر، به بیرون از اتاق فراخواندش.

با بدنی که هنوز کوفته و خسته بود، از جا برخاست و به دنبال مادرش رفت. مادر از پله‌ها پایین رفت و به طرف دفتر کار او راه کج کرد؛ پس می‌خواست صدایش را کسی نشنود.

در دفتر ضد صدا بود و مادر هر موقع هرکدام از آنها را می‌خواست سرزنش یا شماتت کند، به این اتاق فرامی‌خواند.

مهتاب که پای تی‌وی روی مبل ولو شده بود، با تعجب برایش سر تکان داد. او به نشانه ندانستن شانه بالا انداخت و با اشاره به بالا، به مهتاب فهماند که کنار دریا برود.

در را که بست، مادر با ژستی ملکه‌وار روی مبل نشسته بود و نگاهش می‌کرد.

- سلام.

- سلام. کی آزاد شدی؟

با خود فکر کرد، چه می گوید. هنوز خواب از سرش نپرده
و گیج بود. بع چشم‌ها و صورتش دست کشید و یاد
بازداشتش افتاد.

- عصر.

- خوبه! حبیب وثیقه جور کرد؟

- نه، دریا...

ابروهای مادر بالا پرید.

- اون گورش کجاست که کفنش باشه؟!

دست در جیب شلوار راحتی اش کرد و خیره در چشمان
مادر، به میز بزرگ کار تکیه داد.

- کلبه شمال رو به عنوان مهریه، به نامش کردم.

کاری از EXCHANGE GROUP

فخرالملوک پوزخندی زد.

- از کیسه خلیفه می بخشی؟

#عدالت وعشق

#پارت_۴۸۳

تکیه اش را از میز برداشت و حق به جانب به مادرش خیره شد.

- مگه من سهم همه تونو مشخص و جداگانه بهتون ندادم؟ همه مدارکشم موجوده... مال من، مال منه و مال شمام کاملاً مشخصه. این حرفها از کجا میاد؟ اون از مهوش اینم از شما!

چشمانش را باریک کرده به مادر دوخت.

کاری از EXCHANGE GROUP

- نکنه آتیش مهوشم از گور تو بلند می‌شه، مامان؟ تو
هواییش کردی، آره؟

فخرالملوک بدون این که اعتراض یا تظاهر به بی‌اطلاعی
درمورد چیزی کند، پا روی پا انداخت.

- آخرش که چی؟ باید یه روزی این امپراتوری از هم
بپاشه و هرکس دنبال سهم خودش بره.

- آهان... پس سهمتونو می‌خوانین؟ به قیمت درافتادن
بچه‌هاتون با هم...؟ به قیمت زندان رفتن من...؟
اون وقت جلوی دوست و آشنا بد نمی‌شه؟ آبروتون
نمی‌ره؟

با تأسف سرش را تکان داد.

- واقعاً که نام مادر نمونه، برازنده‌ته!

فخرالملوک خونسرد و آرام به حرف‌هایش گوش کرد.

- با کلمات بازی نکن ایمان. من خواهرات نیستم که
بازیم بدی. وکیل گرفتم و قراره هرکس سهم خودش
رو بگیره و بره.

ابروهای ایمان بالا پرید.

- بره؟ کی قصد رفتن داره؟

ناگهان چشمانش را خون گرفت. دست در جیب
شلوارش کرد و خیره چشمان مادر، آرام آرام جلوتر آمد.

- دوباره فیلت یاد هندِستون (هندوستان) کرده؟
هم بازی جدیدت کیه مامان؟

نزدیک که رسید، خم شد و صورتش را به صورت مادر
که با چشمان درشت شده از ترس نگاهش می کرد،
نزدیک تر کرد.

- فکر اسم و رسمت نیستی، فکر دختر عقد کردهت؟

تن صدایش را پایین تر آورد.

- اگه، اگه، اگه یه درصد امین نخوادش، می دونی دیوونه
می شه؟ چه طور به خودت جرئت چنین کارهایی
می دی، مامان؟

عدالت و عشق:

#عدالت وعشق

#پارت_۴۸۴

انگشتان مشت کرده اش تا نزدیک گوی مادر بالا آمده
بود، اما جرئت پنجه شدن دور نفس گاهش را به خود
نداد؛ فقط، آن قدر از خشم فشارشان داد که از شدت
بی خونی، دستش به گزگز افتاد.

ضربه ای به در خورد و یکی از خدمه در را باز کرد.

- آقای محمدی تشریف آوردن.

بدون این که از مادر چشم بگیرد، به خدمه گفت:
 - ۵ دقیقه دیگه راهنمایی شون کن تو...

- چشم آقا.

و صدای بسته شدن در آمد.

دیدن نگاه ترسیده و اشک آلود مادر، او را به خود آورد.
 شروع به مرتب کردن شال و موهای پریشان او که بر
 شانهاش ریخته بود کرد و با لحن تهدیدآمیزی گفت:
 - سروسنگین می شینی سر زندگیت مامان، من پول می آرم
 و تو عین ملکه ها خرج می کنی. مهمونی، آرایشگاه،
 بریزوبپاش... اما... اما پات رو از این عمارت بیرون
 نمی ذاری، تا مهتاب عروس از این خونه بره. اون وقت
 سهمت و می گیری و هر جا خواستی بی سروصدا می ری.
 فقط اون موقع اگه رفتی، برگشتی توش نیست. من دیگه
 مادر ندارم... فکر می کنم، هیچ وقت نداشتم!

با باز شدن در و ورود حبیب، دست از مو و شال مادر برداشت و صاف ایستاد.

- سلام دوباره...

حبیب سلام نکرده متوجه فخرالملوک شد.

- سلاااام علیاحضرت! شرمنده نمی‌دونستم این جا

تشریف دارین...

و مثل همیشه کاملاً نمایشی جلوی فخرالملوک خم شد و پایین دامن بلندش را بوسید.

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۴۸۵

@Vip Roman

این کار را از بچگی انجام می داد، وقتی مادرش گفته بود که فخرالملوک یک شاهزاده قجری است؛ او ناخودآگاه عین فیلمها این حرکت را کرده و وقتی رضایت و خنده فخرالملوک را دیده بود، به تکرارش تا حالا ادامه داده بود.

فخرالملوک که در این فاصله خودش را بازیافته بود، لبخندی از سر رضایت زد.

- ممنون حبیب جان. خوبی؟ مادر و پدر خوبن؟

- به مرحمت شما بانو. همیشه جویای حالتون هستن.

فخرالملوک برخاست.

- من برم شما پسرها به کارتون برسین.

با کنایه گفت:

- فعلاً که کار ما شماین مادر جان!

بعد خطاب به حبیب، اما چشم در چشم مادر گفت:

- حبیب جان، تو به عنوان وکیل من اجازه داری کارهای

تفکیک اموال پدریم رو شروع کنی. لطف کن با

وکیلی که مادر و خواهرام مشخص می کنن در تماس

باش. از اموال پدرم فقط عمارت رو می خوام... بقیه

برام مهم نیست. هیچ مال شریکی هم با هیچ احدی

نمی خوام، یا بفروش بهشون، یا بخر.

حبیب ترجیح داد سکوت کند، اما او نیاز به تأیید حرفش
نزد مادر داشت.

- متوجه شدی وکیل محمدی؟

- بله کاملاً توجیه شدم.

«خوبه» ای گفت و با چشم، مادر را که بیرون می رفت
بدرقه کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

با خروج فخرالملوک، سینه‌اش را چنگ زد و به مبل
نزدیکش تکیه داد.

حبیب نگران بازویش را گرفت.

- ایمان... خوبی؟

خودش را روی مبل رها کرد و با عصبانیت ولی آرام
گفت:

- حبیب، حبیب، حبیب! تموم مصیبت‌هام زیر سر
مادرمه... مگه می‌شه مادرِ آدم دشمنش باشه؟
مهوشم این، از راه به در برده... مطمئنم!
ناگهان چیزی به خاطرش آمد.

- تو به مهوش زنگ زدی؟ می‌دونی کجاست؟

@Vip Roman

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۴۸۶

- امروز عصر باهاش حرف زدم. مگه جایی رفته؟

- خودمم نمی‌دونم. مهتاب می‌گه بعد تماس تو،
چمدون بسته رفته. برای وثیقه به مامان زنگ زدی
یا به مهوش؟

- مسلمه به مادرت! چی روی خوی توجیه کنی
ایمان؟ مهوش کسیه که ازت شکایت کرده... به ایرج
و فروزانم اون راه و رسم شکایت رو یاد داده... امینم
بهم گفت اونم همراه کرده بوده. دنبال چی
می‌گردی؟

با دست شقیقه‌هایش را ماساژ داد.

- خواهرمه، نگرانشم حبیب...

نیشخندی به ایمان زد.

- خواهرت؟! اون اصلاً شبیه یه خواهر نیست...
سال‌ها مدرک علی‌هت جمع کرده... به این می‌گن
خواهر؟ کسی که با دشمنت شریک بشه، خواهره؟

- اون یه دختر کوچولوی ترسیده‌ست. همیشه و
همه‌جا پشت من قایم شده و هواشو داشتم.

یه دفعه متوجه حرف حبیب شد.

- شریک دشمنم؟!!

- آره... یکی از دوستای دبیرستانم که هنوز با هم
صمیمی هستیم، دیشب آخر وقت تماس گرفت
باهام. گفت یه خائن دارین تو شرکتتون؛ وقتی چون
و چراشو پرسیدم متوجه شدم نمانقشه‌هایی که برای
پروژه شهرداری طراحی کرده بودی، عصر رو میز

مدیرعاملشون دیده. از روی آرم شرکت فهمیده مال
ماست. به نظرت کار کی می تونه باشه؟

نه این یکی دیگه امکان نداشت؟ خواهرش را زیادی پاک و
بی آرایش فرض کرده بود.

- بشین حبیب! بیا فکر کنیم دیگه چی داریم که بتونه
به باد بده. این تموم لجش با شرکت منه، چون گفتم
هیچ سهمی نداره... در عوض تا رمز گاوصندوق من و
داره!

هر دو به هم خیره شدند و یک جا بلند شدند.

حبیب گفت:

- بریم شرکت؟

#عدالت و عشق

#پارت_۴۸۷

- صبر کن. بذار لیست کنم چیا داریم که مهمه؟
گاو صندوق داخل کمد را باز کرد.

- این جا فقط سندهای املاک باباست و مدارک
مربوطه‌ش. بین همه چیز هست؟

و پشت میز نشست و تمرکز کرد. لیستی از نقشه‌ها و
مدارکی که برای فروش به رقبا مناسب بود یا برای
خودشان اهمیت داشت را تهیه کرد.

صدای حبیب تمرکزش را به هم زد.

- به نظر همه چیز درسته... رمزش رو تغییر بده.

برگه را به حبیب داد.

- تو از همه پروژه‌ها خبر داری، بین چیزی کم نداره؟

کاری از EXCHANGE GROUP

و جلوی گاوصندوق نشست. رمز جدید را ثبت کرد و بعد از نگاه مجددی به مدارک، در را بسته و قفل آخر را هم زد و کلید را داخل جیبش برگرداند.

- چیزی به ذهنم نمی‌رسد، به نظر درسته. بریم شرکت؟

- رفتن نداره، فکر نکنم چیزی برده باشه. هفته پیش بعد اون آشوب تو دفترم، رمز گاوصندوقم رو عوض کردم. نمانقشه مناقصه شهرداری هم دست خودش بود تا کارهاشو انجام بده.

- اوکی. اگه این‌طور پس شرکت رفتن نداره. می‌خواهی امشب ادامه بدیم یا... راستی خانمت چی شد؟ صدیقی؟

- وای حبیب دارم از بغض دریا و پدرش می‌ترکم. این قدر که از طرف خانواده خودم دارم اذیت

می‌شم، اون بنده‌خدا اذیتم نکرد. راحت بهم گفت بیر
و خوشبختش کن.

ابروهای حبیب بالا پرید.

- مگه می‌شه؟ شوخی نکن پسر!

کلافه دور خودش چرخید تا توانست بگوید:

- وقتی رسیدم دریا رو بیرون کرده بود، اما... اما در رو
روی من باز کرد. وقتی ازش خواستم ببخشم و
همه‌چی تقصیر منه، فقط ازم خواست دریا رو
خوشبخت کنم. گفت فقط دراین صورت
می‌بخشمون.

@Vip Roman

#عدالت وعشق

#پارت_۴۸۸

اشک جوشیده درون چشمانش را با خجالت گرفت.

- واقعاً شرمندهم کرد. حبیب... من فهمیدم چه می‌کشد... من خودم برای خواهرام، هم پدر بودم هم برادر. کاملاً درکش می‌کنم. غیرتش و، مردونگی‌شو، این که جگرگوشه‌شو بده دست یه مرد دیگه... اونم مردی که درحقیقت نامردی کرده! این خیلی حرفه حبیب... از اون موقع توش موندم. هزار بار از خدا پرسیدم چرا اون پدر من نشد؟ و ازش خواستم دلش و با من خوب کنه.

حبیب که تحت تأثیر کلافگی و غم نهفته در صدایش قرار گرفته بود برادرانه درآغوشش گرفت و محکم پشت شانهاش زد.

- خدا رو شکر که به خیر گذشت. خانومت چه‌طوره؟

- تب کرده و هذیون می گه، داغون شد وقتی پدرش
باهاش حرف نزد.

- این جاست؟ نمی ری آپارتمان؟ ممکنه...

از آغوش حبیب جدا شد.

- این جا خونمه! کجا برم؟ بذار هرکی مخالفه، تکلیفش
معلوم باشه. نه کارخونه ها مهمه برام نه چیز
دیگه ای همه رو بهشون بده، اما خونه پدری مال
خودمه.

- به نظرم برو توام استراحت کن، فقط سویچ من و
بده با ماشین برم. از کاویان و پسرۀ دستیارش کمک
خواستم. کاویان تجربه داره و دستیارش پلیسه. کمک
خوبی برام هستن.

با حبیب محکم دست داد.

- ممنون داداش. من یه امشب بخوابم ببینم مغزم
آروم می‌گیره... فعلاً تعطیلم! تو حواست و جمع کن
بین چه کاره‌ایم و چی کار باید بکنیم.

- باشه حواسم هست. من رفتم. شبت به‌خیر.

- شب به‌خیر.

#عدالت و عشق

#پارت_۴۸۹

@Vip Roman

بعد از رفتن محمدی، مدتی پشت میز تنها نشست. مهوش
که رفته بود و با این اوضاع و خیانتش، همان بهتر که دور

کاری از EXCHANGE GROUP

بماند. از مادرش هم که زهره چشم گرفته بود. باید تمرکزش را روی دریا، مهتاب، متین و شرکت می گذاشت.

هرچه مهری و مهتاب اصرار کردند، شام بخورد، قبول نکرد، تنها چند لقمه نان و پنیر برای معده دردناکش خورد و بالا رفت. آن‌ها قبلاً به دریا سوپ داده بودند.

در اتاقش را که باز کرد، با دیدن دریا میان تخت بزرگ که آرام خوابیده بود، لبخندی بزرگ پهنای صورتش را تسخیر کرد. عاشقانه به تصویر روبه‌رویش نگاه کرد و لبخند زد. چیزی که برای شب اول‌شان متصور بود در بهترین مکان و زمان بود، اما حالا با این همه مشکلات و اتفاقات همه‌چیز به هم ریخته بود.

پیشانی دریا را چک کرد. تبش پایین آمده بود. سرمش هم درحال اتمام بود. سرم را قطع کرد و آرام سوزن را از پشت دستش بیرون کشید. آه کوتاهی از میان لبان دریا

بیرون آمد و کمی دستش را کشید. سریع پانسمان را
چسباند و دستش را رها کرد.

تی شرت را از سرش بیرون کشید، اما فکر کرد دخترکش اگر
بیدار شود، ممکن است ناراحت شود، پس دوباره
پوشید. امشب را به خاطر یار باید تحمل می کرد.

پتو را کنار زد و کنار محبوب دراز کشید. داشت دودوتا
چهارتا می کرد که بغلش کند یا نکند، که دریا غلتی زد و
کامل به طرف او چرخید و انگار سالها تمرین دلبری کند،
صورتش را بر سینه او گذاشت و آرام گرفت.

از وضعیت خودش و دلبرش خنده اش گرفت. آرزو کرد،
کاش در اتاق مهمان خوابیده بود. امشب شب سختی
درپیش داشت. مدتی خیره ژست خوابیدنش شد و آخرش
یک دست را زیر سرش گذاشت و دست دیگر را بعد
کشیدن پتو روی هردویشان، دور کمر محبوب پیچاند.
لب هایش را روی موهای پریشان دریا گذاشت.

بوید و بوسید.

#عدالت و عشق

#پارت_۴۹۰

دلبر خسیس، صورتش را از او دریغ کرده بود. سرش را
چنان به سینه او چسبانده بود گویی مأوای دیگری
نداشت.

قبلاً هم کنار هم آرمیده بودند؛ روز عقدشان، در
آپارتمان... در توسین، طبقه بالای کلبه... و این سومین
هم آغوشی شان بود و شاید آغازی برای زندگی مشترک.

این سکوت و تسلیم دریا برایش عجیب می‌نمود. شاید هنوز شوکهٔ اتفاقات بود و شاید از همان روی گرداندن پدر فهمیده بود، راهی جز تسلیم سرنوشت شدن ندارد.

کمی معذب بود، ولی همین‌که دریا راحت و آرام خوابیده، کافی بود. چشم بست و سعی کرد با عطر و بوی تن یار، وقایع روزهای گذشته را فراموش کند، اما گرما و خیسی غیرعادی روی سینه‌اش، توجهش را به تکان‌های ریز بدن دریا جلب کرد.

موهایش را کنار زد و دست پشت گردن برهنه‌اش گذاشت، اما داروها اثر کرده و تب نداشت.

- دریا!

کمی فاصله گرفت و دریا را بالا کشید.

- عشقم بیداری؟

و با صورت غرق اشک و ناراحتی دریا روبه‌رو شد.

- درد داری؟

سرش را بالا داد.

- نچ!

- پس چی شده قربونت برم؟

و گریه آرام و مظلومانه دریا بود که شروع شد و مثل همیشه دلش را لرزاند. بر شیطان لعنتی فرستاد و خواست برخیزد، اما دریا با چنگ زدن به تی شرتش، نگاهی داشت.

- بذاریه کم آب بهت بدم.

- نه! روی نگاه کردن تو چشمتو ندارم.

جریان را فهمید و برای حواس پرتی اش در گوشش زمزمه کرد:

- مگه چه شیطنتی کردی؟ هان ناغلا؟ نکنه تا من نبودم همه پول‌های شرکت و دادی آدامس بادکنکی خریدی؟ یا کارمندامو اخراج کردی و فک و فامیل خودتو آوردی؟ هاان؟ اعتراف کن ببینم!

#عدالت و عشق

#پارت_۴۹۱

دریا که خنده اش گرفته بود، سرش را بالا آورد. چشمانش قرمز و پف کرده بود.

- نه نکردم!

انگار اگر نمی‌گفت، خودش نمی‌دانست. به سادگی‌اش
لبخند زد و روی پلک‌هایش را بوسید.

- گفتم امشب شب اول با هم بودنمونه، الان یه
لباس خواب خوشگل پوشیدی و این جینگولیارم...
و موهای به هم ریخته دریا را نوازش کرد.

- برام بافتی و یه رژلب قرمزِ دلبرم زدی و منتظرمی...
و دوباره پیشانی‌اش را بوسید و با شیطنت به دریای
متعجب خیره شد.

- هوووم؟

دریا بعد از مکثی طولانی وقتی نیشخند و برق چشمانش را
دید، فهمید با او شوخی می‌کند، مشتی آرام به سینه‌اش
زد.

- خیلی بدی...
@Vip Roman

و دوباره خودش را مچاله درآغوشش پنهان کرد.

دلجویانه خندید و گفت:

- خب تو که از ناراحتیت نمی‌گی، منم مجبور شدم از ناراحتی‌های خودم بگم.

دریا سرش را بالا آورد که جواب دندان‌شکنی به او بدهد. چرا که ناراحتی او را می‌بیند و انتظارات آن‌چنانی دارد، اما با چشمک و خنده او روبه‌رو شد. خوب سرکارش گذاشته بود.

اخم کرد و بی‌توجه به شوخی او گفت:

- می‌شه یه کم آب بدی؟!

- ای به چشم!

نیم‌خیز شد و از پارچ روی پاتختی لیوان آبی ریخت و به او داد.

دریا نشست و لیوان را گرفت. کمی که خورد با صدای لرزان گفت:

- بابام از خونه بیرونم کرد. گفت... گفت اگه می‌تونی
تنهایی شوهر کنی، پس... پس می‌تونی بدون ماهام
زندگی کنی. برو... برو پیش شوهرت...
و دوباره بغضش شدیدتر شکست.

#عدالت و عشق

#پارت_۴۹۲

لیوان را از دستش گرفت و روی پاتختی گذاشت. دریا را
سمت خودش کشید و خوابیده بغلش کرد. سرش را روی
سینه‌اش گذاشت و موهایش را نوازش کرد.

- هنوز نوجوون بودم که بابام تو یه تصادف مُرد.
همه‌مون توی اون تصادف بودیم و روزهای بدی رو
بعدش گذروندیم. یه روز یه نوجوون سرکش
درس خون و گیم‌باز بودم و فرداش شده بودم، رییس
کارخونه و تکیه‌گاه مادر و خواهرام!

کاری از EXCHANGE GROUP

گریه و فین فینش ادامه داشت اما آرام تر شده بود. روی موهایش را بوسید.

- خیلی سخت بود دریا... تا اون همه کاررو یاد بگیری. کلی مسئولیت بابت کارگرها که اونام عین خواهرام بی سرپرست شده بودن. یه هو چشم باز کردم دیدم با رفتن پدرم من شدم پدر حول و حوش هزارتا آدم. روزها فقط کار می کردم و کار می کردم و شبها به شکوه های مامان گوش می دادم و اشک خواهرامو پاک می کردم، اگه عشق به رشته تحصیلیم نداشتم حتماً درسمو رها کرده بودم. تو باید خداروشکر کنی که پدر و مادرت هستن. خداروشکر که سلامتند. من بعد اون همه دوندگی، حتی نمی دونم کارمو درست انجام دادم یا نه؟ اونم با این گندی که مهوش به خودش و باورهای من زده!

- تو همیشه بهترین بودی داداش، مهوشم طبق معمول حریص و از خود راضی!

مهتاب که در را نیمه‌باز دیده بود، بی‌سروصدا وارد شده بود.

با دیدن آن دو در آغوش هم خندید.

- آدم می‌خواد با معشوقه‌ش خلوت کنه، در رو قفل می‌کنه، نه نیمه‌باز خان‌داداش...

متوجه دریا شد که برای خفه کردن صدای گریه‌اش، بیشتر سرش را به سینه او فشار می‌دهد. دستش را به نشانه بازکردن آغوش به مهتاب نشان داد و با سر به دریا اشاره کرد.

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۴۹۳

مهتاب روی تخت آمد و از پشت دریا را بغل کرد. سرش را روی شانه دریا گذاشت.

- گریه که خجالت نداره عزیزم، اونم کجا... روی سینه خان داداش که صندوقچه اسراره... فقط خدا کنه صندوقچه زیادی باهات صمیمی نشه، یه هو زیون باز کنه رازهای من و لو بده... تازه دریا خانوم، در جریان باش... وضعیت من از تو بغرنج تره ها... عصر یه خواهرام چمدون بسته و ول کرده رفته... حالا خواهر جدیدم، گریون تو بغلمه، تازه ترشم خبر ندارم شوهرجان خودم کجا و تو بغل کیه؟ اونم امشب که شب بغل بغله!

معارض غریب:

- مهتاب خانوم من این جا نشستم! یه کم حیا کن، شما نامزدین، نه زن و شوهر!
و چشم غره‌ای به مهتاب رفت.

مهتاب خودش را لوس کرد.

- این جا بابا باش ایمان، خب؟ آخه بین داداش ایمان
چه راحت دست دریا جون رو گرفت و آورد خونه،
هیشکی م جیک نزد. خو من حسودیم می شه دیگه...
یه کم آسون بگیر...

ناراحت از سرتقی خواهرش، نیم خیز شد و از حرکتش،
هم دریا، هم مهتاب به پهلو روی تخت افتادند و
هاج و واج نگاهش کردند.

- به نامزدت بگو، عرضه داشته باشه بیاد بگه زن من و
بدین بیرم، ایمان نامرده نذاره بری!

مهتاب با ذوق نشست و دست هایش را به هم کوبید.

- وای راست می گی داداش! نه ببخشید بابا، پس بگم
بیان؟!

@Vip Roman

انگشتش را برایش تکان داد.

- مهتاب حواست و جمع کنا... یواش یواش داری
عصبیم می کنی.

کاری از EXCHANGE GROUP

مهتاب دلخور ادامه داد:

- !... خودت الانه گفתי به نامزدم بگم زودی بیاد.

- گفتم مرد باشه، عرضه داشته باشه، خودش بیاد نه
این که تو بگی بیاد.

مهتاب لب‌هایش را برچید.

- شیطونه می‌گه حالا که دریا آرام شد، من گریه کنما،
تا هرچی می‌خوام به دست بیارم!

عدالت و عشق:

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۴۹۴

- شیطونه غلط کرد. دریا بهش بگو دختر باید
عزت نفس داشته باشه، بهش بگو من چه قدر ناز
توی نیموجبی رو کشیدم تا بهت رسیدم.

دریا میان گریه و خنده و بُهت گیر کرده بود.
- مگه تو ناز کشیدن بلدی؟ من که جز قلدری چیزی
ندیدم!

از تعجب حرف دریا نتوانست حرفی بزند، تنها با دهان
باز تماشایش کرد. مهتاب خوشحال، پقی زیر خنده زد.
- آقاداتاش خراب کردی، این جا با دوتا خواهر که
پشت همند مواجهی!

و دست دور شانه دریا انداخت، گونه اش را بوسید و با
نیشخندی واضح به او خیره شد.

- وواوو... چه بوی خوبی می دی دریا! عطر شامپوته یا
بدنت؟

با به یادآوردن عطر مو و تن دریا، برای درآغوش کشیدن
و بوییدنش بی تاب شد، خمار لب زد:

- می بینی مهتاب، بوش محشره! دفعه اولم، من با این
عطر و بو از خود بی خود شدم.

دریا سرش را زیر انداخت و با خجالت ریز خندید، ولی
مهتاب قاه قاه شروع به خندیدن کرد.

- به...! خان داداش ما رو باش، وسط دعوا، عطر دریا
بردش هپروت... عقل و دینت و به باد دادی که!

دیگر آرام نشستن فایده نداشت، دوتا نیموجبی داشتند
به ریشش می خندیدند. به طرف مهتاب خیز برداشت و
درحینش با غیض گفت:

- صبح خودم زنگ نزنم امین، بیاد توی گیس بریده رو
برداره بیره، اسمم ایمان نیست!

#عدالت وعشق

#پارت_۴۹۵

مهتاب جیغ کشان خندید و از دستش فرار کرد. توی
اتاقش رفت و در را قفل کرد.

روی در زد و به شوخی گفت:

- صبح تکلیفت و روشن می کنم، منتظر باش!

- مشتاقانه منتظرم.

@Vip Roman

پرروئی و سرقتی مهتاب به خنده اش انداخت.

- بچه پرروی شوووری!

- هستم و افتخار می‌کنم، اصلاً ژنتیکه. امتحانشم، یه نگاه کردن تو آینه‌ست.

داشت با اشاره به لحظات قبل آبرویش را می‌برد.

- مهتاب گیرم بیفتی زبونت و می‌بُرم.

- قول بده صبح اول وقت تهدیدتو عملی کنی، ساکت می‌شم.

روی در کوفت.

- سرتق!

به اتاقش برگشت و این بار در را پشت سرش بست. رو به دریا گفت:

- شربت یا کیکی، چیزی می‌خوری برات بیارم؟

دریا که وسط تخت نشسته بود، سرش را تکان داد.

- نه. ممنون!

چشمانش را باریک و دست به کمر نگاهش کرد.

- حالا دیگه برای خودت یارکشی می کنی، آره؟

دریا شرمنده گفت:

- ایماان! مهتاب گناه داره... تقصیرش چیه بین روابط
ماها گیر کرده؟! یه هو دلم خواست با دلش راه بیام.

- قریون دل مهربونت برم من. حالا با همون دل
مهربونت، با منم راه بیا که من باید شبها بدون
لباس بخوابم، وگرنه خوابم نمی بره!

و تی شرت را از سرش بیرون کشید و برهنه شد.

عکس العمل دریا، تنها سرخ شدن و از شرم سربه‌زیر
انداختن بود.

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۴۹۶

می‌دانست امشب، شب سختی برای دریاست و باید
مراعات دل نازکش را بکند. خودش را روی تخت پرت
کرد و دراز کشید و بازویش را نشان داد.
- از امشب این پستی شماست خاتون. تشریف بیارین،
بوسه شب‌به‌خیر رو بدین که هلاک خوابم.
و این‌گونه خیال دخترکش را راحت کرد.

دریا جلوتر آمد. بلوز و شلوارک گشاد گلبهی‌رنگی به تن
داشت که به واسطهٔ بزرگ بودنش، حتماً مال مهتاب

بود. موهایش را پشت سرش جمع کرد و سر روی بازوی او گذاشت.

- شب به خیر نفسم. خوب بخوابی!

دست دور شانهاش انداخت، جلوتر کشیدش و پیشانی اش را بوسید.

دریا شب به خیر آرامی در جوابش گفت. صورتش را به زیر گوی او چسباند و دستهایش را جلوی خودش جمع کرد. سعی می کرد کمترین تماس را با بدن برهنه او داشته باشد.

لحظه ای خواست برخیزد و تی شرتش را بپوشد، اما اندیشید آن ها زن و شوهر رسمی هستند و دریا باید به مرور عادت کند، پس محکم تر بغلش کرد و همزمان در گوشش شروع خواندن نجوای عاشقانه کرد. دستانش هم بی کار نماند و با انگشت، موهای بلندش را شانه و

مرتب کرد و آن قدر این کار را ادامه داد تا صدای
نفس‌های منظم دریا بلند شد.

#دریا

با سروصدای گنجشک‌ها و سرما از خواب بیدار شد. به
قدری صدای‌شان بلند بود که ضرب‌المثل «صابون در
حمام گم کردن را می‌شد» برای‌شان به کار برد. پتو را بیشتر
دور خودش جمع کرد تا گرم شود.

وقتی چشم‌هایش کامل باز شد خود را درجایی متفاوت
دید و به جای پرده‌های صورتی‌رنگ اتاقش، پرده‌های
حریر شیری نظرش را جلب کرد. به یک‌باره نشست و به
یادآورد کجاست.

پدرش... !

#عدالت وعشق

#پارت_۴۹۷

بغضی سنگین به گلویش چنگ انداخت، چنان که نفسش
بند آمد. نفس‌های کوتاه و منقطع کشید تا توانست آرام
بگیرد.

اشک از چشمانش سرازیر شد. درد و بغضش بزرگ بود.
بهایی سنگین برای آزادی پدرش پرداخته بود، اما او
بی‌توجه به همه چیز فقط ایدئولوژی و عقاید خودش را
مهم و مقدس می‌دانست.

از دست پدرش هم کفری بود و هم متعجب. باورش
نمی‌شد او را به ایمان بسپارد. همیشه نگران بود از
عکس‌العمل شدیدش نسبت به ایمان، ولی قضایا کاملاً

برعکس شد. عکس العمل شدید نصیب خودش شد و نرزش نصیب ایمان.

حسودی هم به بقیه حس‌هایش اضافه شد و کلافه‌ترش کرد. این کلافگی گرمای زیادی برایش به ارمغان آورد. پتو را کنار زد و نگاهی به اتاق بزرگ ایمان انداخت.

این‌جا برای خودش یک سویت کوچک محسوب می‌شد. این سمت اتاق علاوه‌بر تخت بزرگی که رویش بود، چند کمد بزرگ دیواری که یکی از دیوارها را کامل پوشانده بود نیز قرار داشت.

طرف دیگر اتاق یک سیستم صوتی تصویری کامل که کاناپه‌ای بزرگ روبه‌رویش بود، قرارداداشت و سمت دیگر میز نقشه‌کشی متوسطی وجود داشت که رویش پر از برگه بود و نشان می‌داد ایمان در خانه هم کار می‌کند.

از تخت پایین آمد و کنار پنجره قدی رفت. پنجره‌ای بزرگ و پر نور که به یک تراس مشترک با بقیه اتاق‌ها مشرف می‌شد. تراس نیز به باغی پر از درختان قدیمی اِشرف داشت.

کاج‌ها و سپیدارهای سربه‌فلک کشیده و بلند و انواع درختان میوه و زینتی زیبا. پس این غوغای صبح هنگام گنجشک‌کان، به خاطر حشرات روی تنه و زیر پوست درختان بود.

عدالت و عشق:

#عدالت و عشق

#پارت_۴۹۸

پایش به چیزی گیر کرد. تی شرت ایمان بود که دیشب وقتی از دنبال کردن مهتاب برگشت، کلافه از تن بیرون

آورده و پرت کرده بود. از روی زمین برش داشت و آن را به بینی نزدیک کرد و بوید.

بوی تنش مسحورکننده بود. همان بویی که دیشب تا خوابش ببرد، زیر بینی اش می پیچید و هم آرام و هم منقلبش می کرد. ایمان که از عطر مو و تنش گفته بود متعجب شده بود، حالا حس و حال او را درک می کرد.

وقتی به تمام لحظات با هم بودنشان فکر می کرد، همسرش را یک جنتلمن تمام عیار می دید. دیشب، هر آن، منتظر آنچه که یک شوهر از زنش می طلبد بود، اما جز آرامش و نوازش چیزی نصیبش نشده بود.

موجی از علاقه‌ای وافر به قلبش سرازیر شد، اگر ایمان این‌جا بود، همین الان خودش را تسلیم او می کرد. از تصورش گونه‌هایش گر کشید. همان بهتر که نبود با عقایدی که دیشب برای مهتاب رونمایی کرد، باید مثل خانم‌ها منتظر بماند تا خود سراغش بیاید.

خواست خودش را به سرویس برساند که جلوی در سرویس شلوار و لباس زیر ایمان را روی زمین افتاده دید، پس جناب رییس هم شلخته تشریف داشتند.

لباس‌ها را برداشت و تا خواست داخل سرویس برود صدای ایمان از جا پراندش.

- صبح به خیر عشقم.

به طرف او برگشت. یک آن نفسش بند آمد. ایمان تروتمیز و شیوکرده، در لباس راحتی منزل بسیار نفس گیرتر و خواستنی‌تر از ایمان اتوکشیده شرکت بود.

- سلام عرض کردم بانو!

- س.. س.. سلام!

معلوم نبود چه مرگش شده بود، نه زبانش کار می کرد، نه دست و پایش. عین عاشقها مسخ ایمان شده بود.

- معذرت می خوام! نمی دونستم این قدر می ترسی، وگرنه اول در می زدم.

به هر جان کنده بودی گفت:

- اشکال نداره. و لب تخت نشست.

ایمان جلوی پایش روی زانو نشست.

- چیزیت شده؟ حالت خوبه؟

- آره بهترم. از خواب بیدار شدم یه کم جا خوردم دیدم این جام، اما بعد یادم اومد بهتر شدم.

#عدالت وعشق

#پارت_۴۹۹

ایمان بلند شد و کنارش نشست.

- آگه سردرد یا گلودرد نداری پا شو یه دوش بگیر. بذار
آثار تب و لرز دیشب، بره از تنت.

- آخه هیچی این جا ندارم... نه لباس، نه کیف، نه حتی
گوشیم.

و چشمانش دوباره جوشید.

- حتی کیفم و برنداختم و از خونه...

گریه نگذاشت ادامه حرفش را بگوید.

- فدای سرت. ما خودمون کلی خرید کردیم، یادت نیست؟ مهتاب رو فرستادم بره خریداتو بیاره. تا تو دوش بگیری اونم رسیده. پا شو عزیزم...

ضربه‌ای به در خورد و فخرالملوک وارد اتاق شد. فوری چشمانش را پاک کرد. سرپا شد و سلام کرد. وقتی دید فخرالملوک خیره چشمان قرمز و پف کرده اوست، از خجالت سربه‌زیر شد.

- بهتری دخترجون؟

- بله. به لطف شما!

ایمان صندلی پشت میزش را برای مادر آورد و کنارش گذاشت. خودش لب تخت نشست و دست دریا را هم برای نشستن کشید.

فخرالملوک روی صندلی نشست و پاهای کشیده‌اش را روی هم انداخت. اندام کشیده اما توپری داشت و بلوز و شلوار کشمیر زیبا بر تنش نشسته بود.

- خداروشکر. مہری گفت چه قدر حالت بد بوده. چون بیمار خونہم بودی وظیفہم بود پیام عیادتت، اما تا مہتاب نیست و ہمسرت هست، گفتم حرفامو باہات بزنم. تو الان عروس این خاندان شدی؛ یعنی عضوی از خانوادہ شاہکار؛ یعنی یکی مثل دخترهای من. ما خاندان مہمی داریم و با اشخاص مہمی رفت و آمد می کنیم. سعی کن درمواجہہ با اونا و بقیہ مردم، شأن خانوادگی ما رو حفظ کنی، چون ہر رفتار ناشایستت پای ایمان، بعد من و خانوادہ نوشته می شه. لطفاً مراعات کن... ہم پوششی، ہم رفتاری، ہم...

ایمان میان حرفش آمد.

- مادر...! فکر کنم برای امروز کافیہ! دریا حال مساعدی ندارہ.

کاری از EXCHANGE GROUP

#عدالت و عشق

#پارت_۵۰۰

- اما باید به توضیحاتی درمورد...

- من بهتون قول می‌دم دریا خیلی بهتر از دختراتون رفتار می‌کنه، همین‌طور بهتون قول می‌دم ماه دیگه خودتون همین حرف رو بهم بزنین.

فخرالملوک که اصرار ایمان را دید، از جا برخاست.

- حتماً همین‌طوره پسر. من ذره‌ای به انتخاب‌های تو شک ندارم.

و سرش را تکان داد تا برود.

کاری از EXCHANGE GROUP

- ببخشید خانوم شاهکار. دوست دارین من شما رو
چی صدا کنم؟

گرددن فخرالملوک یک ضرب برگشت و با چشمان
باریک شده به ایمان نگاه کرد؛ یعنی اولین اشتباه زنت را
بین.

وقتی نگاه‌های عجیب مادر و پسر را دید، فکر کرد
توضیح بیشتری بدهد.

- تو خانواده ما رسمه مادرهمسر رو مادر، یا مامان، یا
مثلاً نرگس جون صدا می‌زنن، لطفاً بگین شما چی
دوست دارین صدا تون کنم؟

ایمان لبخند ملیحی در پاسخ به مادرش زد. اما
فخرالملوک چشم از پسرش گرفت و نگاه از بالا به پایین
به او انداخت.

- تو می‌تونی بانو فخرالملوک صدا م کنی.

- چشم بانو فخرالملوک!

فخرالملوک از اتاق بیرون رفت و خنده ایمان منفجر شد.

- دختر تو چه قدر خوبی...

جلوی دهانش را گرفت، فهمیده بود دوباره مادر ایمان را ناراحت کرده است.

- وای... دوباره گند زدم؟

- نه... عالی بودی دریا، پرفکت! همیشه خودت باش

دختر... خود خودت! عاشقتم...

یه هویی بغلش کرد و چند بوسه آبدار از گونه هایش گرفت.

- تو فقط برای آچمز کردن مامان من آفریده شدی!

بی صبرانه گفت:

- ایماان؟! خب بگو چی شد؟

ایمان همان طور که می خندید گفت:

- به خدا خوب بودی. مطمئن باش. حالا بدو دوش بگیر الانه مهتاب می رسه. من خیلی دیرم شده.

#عدالت وعشق

#پارت_۱_۵۰

- تو برو من آماده شدم با اسنپ میام.

- عمراً تنها برم، باید در رکابتون باشم خانوم مدیر. بدو
تو حموم.

داخل حمام هُلش داد و به شوخی گفت:

- اما اگه بذاری منم بیام داخل، عمویه بستنی یخی
بهت جایزه می ده.

آن قدر از دستش حرصی شده بود که همان طور که در را
هُل می داد و قفل می کرد، گفت:

- نقشه تو عوض کن عموجون. من بستنی یخی دوست
ندارم.

صدای ایمان از پشت در می آمد.

- طلا جواهر و رخت و لباس که تأثیری روش نداشت،
کلبه و ریاستم که تغییرش نداد، با بستنی یخی هم که
گول نخورد، دیگه چی می مونه باهاش گولش بزنم؟

- آقاایمان دارم می شنوماا.

واقعاً که... پسره انگار مجنون شده، تا دیروز از شدت اتوکشیدگی جرئت نزدیک شدن بهش نداشتم؛ امروز از شدت لودگی و شوخی باید هر لحظه خجالت بکشم.

بعد از حمام به کمک مهتاب یک روسری روشن پراز شکوفه‌های بهاری را با مانتوی شیری‌رنگِ بلندی ست کرد و پوشید. مهتاب لوازم آرایشش را آورد و کمی به صورت رنگ‌پریده او رنگ و لعاب داد.

نگاهی به ساک‌های خرید، که مهتاب کنار اتاق چیده بود، کرد.

- عصر پیام اینا رو جاگیر کنم.

مهتاب سراغ ساک‌ها رفت و یکی یکی روی تخت خالی شان کرد.

- تو برو من نگاهشون می کنم، کم و کسریم اگه داشت،
پیام می دم برین عصر بگیرین، بعدم با مهری جون
براشون جا باز می کنیم.

- فقط به لباس های من دست نزنین.

ایمان این را گفت و لباس پوشیده وارد اتاق شد. درضمن
امروز، روز اول و آخرت بود صبح اول وقت اتاق ما رو
اشغال کردیا، از فردا...

و نطق غرایش، با چرخیدن او و دیدنش بند آمد. خودش
هم وقتی در آن لباس و روسری خودش را دید، یکه
خورده بود. همیشه مانتوهای ساده و جلو باز و شال های
رنگ وارنگ پوشیده بود، اما حالا شبیه عروس خانم های
باکلاس شده بود.

با سوت بلند ایمان به خودش آمد و از خیرگی نگاه
بی پروایش سرخ شد.

مهتاب که حال و هوای آن دور را دید. شروع به قردادن و بشکن زدن دور دریا کرد.

- نه چک زدیم، نه چونه، عروس اومد به خونه... نه
چک زدیم، نه چونه، عروسمون اومد به خونه....

#عدالت و عشق

#پارت_۵.۲

به اسکندری سفارش چای و بیسکویت داد و از خستگی روی مبل راحتی دفتر پهن شد. از صبح روی پا بود و دو جلسه را با کمک استاد حائری اداره کرده بود.

ایمان از صبح با محمدی و بعد با کاویان در حال مشورت و برنامه ریزی بود. کنجکاو رهایش نمی کرد و می خواست

کنار آنها باشد، اما کارهای شرکت هم نباید عقب می افتاد.

در این مدت کارآموزی کوتاهش، متوجه شده بود یک روز نیمه ماندن کارهای شرکت، برابر عقب افتادن چندین روز یا یک ماه از هر پروژه است؛ پس نمی توانست آرام بگیرد و تمام تلاشش را می کرد تا همه چیز به موقع و درست انجام شود.

ایمان از او خواسته بود با تمام توانش ادامه دهد، تا او با خیال راحت به دنبال راهکارهایی برای حل و فصل شکایات مهوش و ایرج باشد.

پای خودش هم در میان بود. ایرج از هر دویشان شکایت کرده بود، اما هم محمدی و هم کاویان اطمینان داده بودند با ادله ای که دارند، حتی او باید از ایرج شکایت کند.

اسکندری به در زد و بعد از اجازه او وارد شد. چای و بشقاب بیسکویت را جلوی او گذاشت.

- ممنون بابا زحمت کشیدی.

هنوز او را بابا صدا می کرد و اسکندری را غرق شادی.

- نوش جونت. شما امروز ناهارم نخوردین.

- صبر می کنم کارشون تموم بشه، با هم بخوریم.

- آفرین دخترم... کار خوبی می کنی. خدا به پای هم پیرتون کنه.

شرمگین تشکر کرد. @Vip Roman

- ممنون بابا.

اسکندری که رفت، ذهنش برای بار چندم به خانه پرواز کرد و گوشی هم نداشت تماس بگیرد. به یاد تلفن مستقیم اتاق افتاد، اما اگر پدرش جواب بدهد چه می‌کرد؟

با خود فکر کرد، جواب بدهد... او که قهر نکرده بود، بلکه پدرش از خانه بیرونش کرده بود.

#عدالت و عشق

#پارت_۵.۳

مصمم بلند شد و سمت تلفن رفت. در دل نام خدا را صدا زد و شماره گرفت. سه بوق زده شد تا گوشی برداشته شد و صدای گرم پدر گوش‌هایش را نوازش کرد.

- الو... بفرمایین!

اصلاً یادش رفت می خواهد چه کند، گیج و منگ به
گوشی نگاه و قطع کرد. تازه فهمید با خانه شان تماس
گرفته و پدرش جواب داده است. فوراً دوباره شماره
گرفت و این بار از خدا خواست بتواند حرف بزند.

- الو... بفرمایین!

- سلام بابا.

- سلام.

پدرش جواب داد و سکوت کرد.

لب هایش را با زبان خیس کرد و مطمئن به خودش ادامه
داد.

- خوبی بابا؟ نگرانتون بودم. مامان و سحر خوبین؟
ببخشین، خیلی اذیتتون کردم، اما قصدم... فقط
درست کردن همه چیز بود، نه خراب کردنش...

وقتی سکوت معنادار پدرش را دید، اعتنا نکرد و با صدای
مرتعش، به حرف زدن ادامه داد:

- من خوبم بابا... نگرانم نباش. سعی می کنم
خوشبخت بشم، تا بتونم دوباره پیشتون برگردم...

و باز هم سکوت!

بغض کرد، ولی همین که تماس را قطع نکرده و به
حرف هایش گوش می داد، خیلی مهم بود. با گویی دردناک
از بغض و به زور نالید:

- بابا خیلی دوستت دارم. خدانگهدار.

و گوشی را قطع کرد. نمایشگر گوشی ۴۳ ثانیه مکالمه را
نشان می داد، پس کامل حرف هایش را شنیده بود.

با این که بغض گلویش را می فشرد، اما در جریانی گرم از
شادی شناور شد و احساس سبکی کرد. پدرش با
دشمنانش هم بدرفتاری نمی کرد، او که جگرگوشه اش

بود. لبخندی شیرین بر لبش نشست و قلبش پراز مهر
عزیزانش شد.

#عدالت و عشق

#پارت_۵۰۴

خدا را شکر کرد برای همه افراد فهمیده و مهربان
اطرافش. فکرش سمت اتاق کناری و ایمان رفت. رفتار او
هم عالی بود، باورش نمی شد این طور برخورد کند.

دیشب با تمام خستگی و بی اعصابی حاصل از بازداشتش،
خیلی با ملایمت هم با پدرش و هم با خودش رفتار کرده
بود، حتی موقع خواب نگذاشت لحظه ای در عذاب یا
ناراحتی بماند؛ تازه صبح هم با مهتاب بساط خنده و
شوخی شان برپا بود.

تقه‌ای به در خورد و امین در را باز کرد. با دیدن او یکه‌ای خورد.

- سلام. معذرت می‌خوام نمی‌دونستم تنهایی!
و نگاهی خریدارانه به سرتاپای تغییر کرده او کرد.

بدون توجه به نگاهش روی مبل راحتی برگشت و نشست.

- سلام. اتاق کنفرانس جلسه دارن. کاری داری در خدمتم.

امین مکثی کرد و او را که بیسکوییتی به دهان می‌گذاشت، نگاه کرد. معده‌اش دیگر توان تحمل گرسنگی نداشت.

- با این اتفاقات و هشدارى كه محمدى داده، انبار امضا و مهر مستقيم مدير روى خواد. اگه مصالح نرسه، عصر همه بى كارند!

بلند شد و به سمت ميز رفت.

- بده تا مهر و امضا كنم.

امين حيرت زده گفت:

- پس واقعيت داره، تو رو ريبس كرده؟

- منم خبر نداشتم تا وقتى محمدى گفت.

- تا كى؟

در حينى كه برگه را مى گرفت و مهر و امضا مى كرد، گفت:

- حتماً تا چند روز دیگه که کارهای دادگاهش تموم بشه.

امین شگفت زده به رفتار ساده و لحن بی تفاوتش نگاه کرد.
- تو هیچ وقت خودتو گم نمی کنی دختر، اما خیلی مراقب خودت باش. مهوش مثل این خواهر و برادر نیست.

#عدالت و عشق

#پارت_۵.۵

در کمال ناباوری امین گفت: @Vip Roman
- اونم از رگ و خون همین دوتاست، زندگی باهاش بد تا کرده.

و برگه را سمت امین گرفت.

امین از لای پرونده، چند برگه دیگر هم درآورد و روی میز گذاشت.

- پس اینارم بخون و اگه مورد تأییده امضا کن. مراحل نهایی بهاره. ان شاء الله ماه دیگه رونمایی داریم.

- خیلی خوبه! باشه نگاه می‌کنم، نشون ایمانم می‌دم...

- چی رو نشون من می‌دی؟

ایمان کلاسور و کارتابل به دست وارد اتاق و به سمت‌شان آمد.

امین با رنگِ پریده سلام کرد، انگار اشتباهی از او سر زده بود، اما دریا بی‌تفاوت درحالی که کمک می‌کرد روی میز را خلوت کند تا ایمان باردستش را خالی کند، گفت:

- فعلاً بگین ناهار بیارن، من خیلی گشتمه...

ایمان خندید و جلوی چشمان به زیرافتاده امین، سرش را گرفت و از روی روسری او را با محبت بوسید.
- نشون نداده بودی این قدر شکمویی!

او هم نقش مقابلش را به خوبی بازی کرد و با مشت به بازویش کوبید.

- من شکمو نیستم، ساعت ۳ بعد از ظهره!

اسکندری با دوظرف غذا وارد شد و صدای شان را شنید.
- بفرمایین دخترم! اینم ناهار... نوش جان.

با محبت مخصوص خودش گفت:

- ممنون بابا. خودت خوردی؟

- بله. صرف شد.

و ظروف غذا را روی میز چید و رفت.

رو به امین گفت:

- به مامان زری سلام برسون.

و رو به ایمان کرد.

- من برم دست‌هامو بشورم.

در حین رفتن به سمت اتاق کناری، «سلامت باشی» آرام
امین را شنید و به مکالمهٔ ایمان و امین گوش کرد.

- کم‌پیدایی داماد؟ نمی‌بینمت!

عدالت و عشق:

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۵۰۶

امین محجوبانه جواب داد:

- من اون قدر شرمندۀ توام که روم نمی‌شه تو روت نگاه کنم، اگه... اگه مهتاب و تعهدی که بهش دارم نبود، مطمئن باش خودمو گم‌و‌گور می‌کردم.

- همین؟ فقط به خاطر تعهدت؟ نه دوست داشتنی، نه محبتی؟ اگه این‌طوره...

امین کلام ایمان را قطع کرد. او هم پشت در ماند تا بشنود چه می‌گویند.

- نه! دوستش دارم، خیلیم دوستش دارم. من آدم بی‌چشم و روی نیستم، تحمل نگاه کردن تو چشمای تو برام سخته.

و سرش را زیر انداخت.

صدای ایمان آمد.

- به من نگاه کن امین. من تو رو از اول، به چشم برادر کوچیک تر دیدم و هنوز می بینم. اشتباهم بکنی می بخشمت، که تا حالا اشتباهی ازت ندیدم... چیه اشتباه کردی؟ نکردی دیگه... تو مهوش رو دور زدی و برگشتی به طرف من، پس همین مهمه. می مونه گذشته بین تو و دریا... چون الان هیچ علاقه ای نیست، نمی خوام، نه اشاره ای بهش بشه، نه کسی متوجه بشه، پس هر کی می دونه رو توجیه کن. تو رو مثل همیشه پرتوان و جسور می خوام، نه مثل یه آدم ضعیف و شکست خورده. من بهت اطمینان دارم، پس ناامیدم نکن.

صدای خوشحال امین به گوشش رسید.

- چشم! حتماً.

ذوق کرده از شنیدن مکالمه‌شان به سرویس رفت تا دست‌هایش را بشوید، وقتی برگشت هنوز مشغول صحبت بودند. امین خاطرنشان کرد:

- باشه می‌گم بهشون. توام یه سری به پروژه بزن، بعد این شایعات که درموردت شده، از نزدیک ببینت بهتر کار می‌کنن.

ایمان سرش را تکان داد.

- باشه یه سر می‌زنم.

به میز اشاره کرد.

- بفرما نهار!

- ما یه ساعت پیش خوردیم. نوش جون!

امین نگاهی به او که پشت میز نشسته و سلفون غذاها را برمی‌داشت، کرد و رو به ایمان گفت:

- راستش یه کار خصوصی‌م داشتم.

#عدالت وعشق

#پارت_۵۰۷

ایمان به سمتش آمد.

- بگو، دریا که غریبه نیست.

امین من من کرد.

- آگه... آگه از نظرت اشکال نداره، با مهتاب صحبت

کنم و به زودی بریم سرِ خونه زندگی مون.

متوجه بود که ایمان به چشمان امین خیره شده، پس

خودش را همچنان مشغول نگه داشت.

- به خودت مطمئنی امین؟

- مسّلمه. مهتاب همسر مه و من تصمیم داشتم چند ماه پیش برایش عروسی بگیرم، اما با او مدن دریا به شرکت معادلاتم به هم ریخت و چون احساس خطر کردم، مجبور شدم صبر کنم...

کمی صبر کرد و وقتی سکوت ایمان را دید، گفت:
- خودت تاریخ می گی یا...

ایمان میان حرفش آمد و لبخند زنان گفت:
- مبارکه. با مهتاب مشورت کن! درضمن...
«دریاخانم» لطفاً!

امین از خوشحالی روی ابرها انگار پرواز می کرد و با ذوق گفت:

- ممنون داداش، چشم! با اجازه دریاخانم؟

سرش را بالا آورد. و به نامزد سینه‌چاک سابقش نگاهی کرد. تمام حرف‌های عاشقانه‌ی امین در ذهنش رژه رفت و به دره‌های فراموشی سقوط کرد.

- مهتاب لیاقت به‌ترین رو داره، خوشبختش کن!

- باشه. چشم، حتماً. ممنون!

و از در خارج شد.

با بسته شدن در، از جایش برخاست و کنار ایمان نشست، از پهلو سر بر شانهاش گذاشت و بغلش کرد. ایمان خندید و به طرفش برگشت.

- این جایزه به چه مناسبتی بانو؟

و او را محکم به سینه‌اش چسباند.

- آخییش... چه خوبه!

- ممنونم. به خاطر همه چیز. روزی که بهت بله گفتم
خودم رو بدبخت ترین دختر روی زمین دیدم، اما تو
با رفتار و کارهات، هر روز بیشتر داری متعجبم
می کنی.

ایمان بوسه ای روی شقیقه اش زد.

- عشقم اینا تشویق لازمه، همین طور بغل خشک که
فایده نداره.

و ناگهان شروع به قلقلک دادن او کرد.

#عدالت و عشق

#پارت_۵۰۸

@Vip Roman

عصر، همراه ایمان به پروژه بهار سر زدند. همه چیز مطابق برنامه‌ها پیش می‌رفت و مورد تأیید ایمان بود.

بعد از سرکشی، ایمان او را به طبقه آخر پروژه برد که یک روف‌گاردن بزرگ بود. فضایی سبز و زیبا، برفراز مجتمعی بزرگ.

ایمان یادآور کرد که کل مجتمع یا پیش‌فروش شده یا آماده فروش است، جز این‌جا که برای خودش گذاشته است و قصد دارد به جوانان جویای کار اجاره بدهد.

با صدای رسیدن پیام، ایمان گوشی‌اش را چک کرد و به دستش داد.

- مهتاب باهات کار داره.

گوشی را گرفت و پیام مهتاب را باز کرد.

«زن داداش سلام.

خریداتو زیر و رو کردم، روسری و شال ست لباس و مانتو نداشتی، که خودم برات سفارش دادم. مانتوی مناسب بیرون کم داری، به داداش گفتم ببرت خرید. لباس زیر نخي هم بگیر، اگه مثل من به طولانی پوشیدن پلی استر حساسیت داری. لوازم آرایش هم هیچی نداری، بگیر. پد بهداشتی هم هر مدل لازم داری بگیر.

ارادتمندتون مهتاب»

با خواندن پیام، لبخند بزرگی میهمان صورتش شد که باعث شد سر ایمان به قصد کنجاوی، روی شانهاش خم شود.

- امیدوارم لباس ممنوعه هاتو قایم کرده باشی که یه موقع خواهر فضولم، چشم و گوشش باز نشه!

هین کشان از جا پرید. هم از شوک صدای نزدیکش، هم از شرم حرفی که زد.

- ایماان... ترسوندیم!

ایمان مجال تکان خوردن به او نداد، از پشت درآغوشش کشید و چانه زبرش را به گوش و گردنش فشار داد.

- آخ... اذیت نکن ایمان!

#عدالت و عشق

#پارت_۵۰۹

- آخه مگه من ترس دارم جوجو؟

گونه اش را بوسید و پرسید:

- نگفتی... لباس زیراتو جمع کردی؟

وقتی سکوت او را دید، پوفی توی گردنش کرد.

- اوه اوه اوه... انگار یکی این جا گاف داده و یه دختر
عذب رو با لباسای سکسش تنها گذاشته!
و دوباره گونه گلگون شده دریا را بوسید.

دست به گونه و گردن اذیت شده، از زبری ریش ایمان
کشید.

- به خدا اصلاً حواسم نبود. تو که یادت بود چیا
خریدی، باید تو خونه بهم می گفتی.

ایمان که حرکت دستش را دید، با شیطنت دوباره زبری
صورتش را به گونه اش کشید.

- من که مشکلی با دیدنشون نداشتم، گفتم شاید تو
خجالت بکشی...

با دست جلوی صورت ایمان را گرفت.

- اذیت نکن دیگه! منم مشکلی با دیدن مهتاب
ندارم... بلکه ببینه، از خان داداشش یاد بگیره بره
خرید.

پیام دیگری از مهتاب، روی صفحه گوشی نقش بست.
پیام را باز کرد.
«داداش زودتر یه گوشی برای دریا بگیر، من کار خصوصی
باهاش دارم.»

ایمان خندید.

- بفرما... دختره رو منحرف کردی، می خواد سؤال های
اون طوری ازت پرسه!

از آغوشش بیرون آمد و مثل بچه ها پا به زمین زد.
- ایمااان!!! من هیچ حرف خصوصی با مهتاب نزد
تاحالا...

ایمان اذیتش کرد و میان حرفش آمد.

- اما اون با تو داره. حتماً لباساتو دیده و ...

برایش گردن کشید و رخ به رخش ایستاد.

- اصلاً مگه جز چندتیکه لباس زیر، چی خریدی که

نگرانی خواهرت ببینه؟ هان؟

و به چشمان پرشیطنت ایمان زل زد.

#عدالت و عشق

#پارت_۵۱۰

ایمان در یک حرکت، با گذاشتن دست پشت کمرش، او را به تنش قفل کرد و محکم به خودش چسباند، بعد خیرهً آبی‌های خواستنی‌اش گفت:

- چیز خاصی نیست، یه چندتا بیت لباس زن و شوهری، چندتا وسیلهٔ جلوگیری مردونه و زنونه، چند...

با انگشتان دستش لب‌های ایمان را به هم دوخت و
شرمگین زمزمه کرد.

- دیگه کافیه!

خواست خودش را عقب بکشد که فشار دست ایمان
بیشتر شد و او را به خود چسباند و با چشمانی خمارشده
گفت:

- خیلی خاطرتو می‌خوام دختر... اون قدری که حاضرم
برای بودن با تو ماه‌ها صبر کنم، اما وقتی وقتش شد
حاضر نیستم، برای یکی دوتا وسیله ضدبارداری
فسقلی صبر کنم. می‌خوام همون لحظه مال من
بشی.

خیره چشمان بهت‌زده و لب‌های از هم وامانده او شد.

- خیلی عزیزی برام، خیلی خیلی...

خم شد و آرام لب‌هایش را بوسید.

- دوستت دارم.

و بوسه نرم دیگری بر لبانش کاشت.

متحیر و هاجوواج نگاهش کرد. این رفتارهای بی تابانه ایمان، از او همیشه آرام و صبور بعید بود. شرمزده چشمانش را بست.

- ایمان... لطفاً خجالتم نداده!

- ای جونم. چشم! بقیه شو می دارم شب روی تخت، چراغام خاموشه تو کمتر خجالت می کشی.

با مشت به شانه ایمان کوبید.

- خیلی بی حیایی!

ایمان سرش را جلوتر برد و تا خواست گونه اش را گاز بگیرد، او سرش را در سینه ایمان مخفی کرد.

#عدالت وعشق

#پارت_۵۱۱

- تو که با دلبریات من و کشتی نازدونه!
و بی تابانه دریا را بیشتر به خودش فشار داد.
- بیا زودتر بریم خرید، شاید حکم وثیقه م باطل بشه
مجبور باشم برگردم.

ناباور سرش را بلند کرد.

- چرا؟ مگه چی شده؟

- نگران نشو قربونت برم. من چون می دونم دختر
محکم و قوی هستی برات همه چیز رو می گم، پس
صبور باش!

سرش را تکان داد، نمی‌خواست ایمان متوجه بغض
چنبره‌زده بر گلویش شود.

- آفرین دختر خوب... حبیب می‌گه چندتا شکایت
برای چندتا جرم ازم شده و قاضی کشیک حکم
وثیقه دوتا شکایت اصلی، که به جریان افتاده رو
داده، ولی امروز بقیه هم به جریان افتاده و
حکم‌هاش یکی یکی میاد.

ترسیده و نگران پرسید:

- مهوش داره چی کار می‌کنه ایمان؟ کاش باهاش حرف
می‌زدی...

ایمان سرش را با تأسف تکان داد.

- مهوش تنها نیست، انگار پشت یکی از رقبامون قایم
شده و داره شیطنت می‌کنه.

- من خیلی نگرانم!

به طرف او برگشت و هر دو بازویش را گرفت.

- گوش کن دریا... من باشم و نباشم تو مدیر این شرکتی! قسمت کارخونه‌ها هیئت امنایی هست، که با نبود من، مادر و مهتاب و مهوشم باید تو جلساتش شرکت کنی و نظر بدن. همه نظر می‌دن و توام از طرف من نظر می‌دی. نگرانی هم نداره همه شون به فکر سودند. می‌مونه جلسات شرکت، که تا الان خوب کار کردی. کنار منم کم تجربه پیدا نکردی، تازه امین که برگشته و استاد حائری هم هست. از شون کمک بگیر. قابلیت‌های خودتم دست کم بگیر...
هووووم؟ خیالم جمع باشه خانومم مراقب همه چیز هست؟

عدالت و عشق:

#عدالت وعشق

#پارت_۵۱۲

دیگر نتوانست جلوی اشک جمع شده در چشمانش را بگیرد، از چشمش سر خورد و رسوایش کرد.
- تمام سعی مو می کنم.

ایمان اشک سرازیر شده اش را بوسید، دوباره بغلش کرد و به سمت در هدایتش کرد.

- بیا بریم ببینم این نخیهایی که مهتاب ازشون می گفت، قشنگند یا نه؟

با به یاد آوردن خجالت هایی که قبلاً سر لباس خریدن و سائز پرسیدن فروشنده ها کشیده بود، التماس کرد:

- وای ایمان! من با تو مغازه لباس زیر فروشی نمیام!
بذار بعداً با مهتاب می‌رم...

از دیدن واکنش او نیشخندی بر لبان ایمان تشکیل شد.
- مگه می‌شه فرصت رنگ‌به‌رنگ شدن تو رو از دست
بدم؟ بدوبدو عجله کن، که مامانم امر کرده زود
بریم خونه.

دوباره نالید:

- خواهش می‌کنم!

و تنها واکنش ایمان، ریزریز خندیدن و به دنبال خود
کشیدن او بود.

خرید کردن‌شان طول کشید، چون علاوه بر خرید لباس
زیر که با شوخی‌ها و متلک‌های ایمان همراه بود، چند
مانتو و یک گوشی و سیم‌کارت جدید هم برای او
خریدند.

به خانه که رسیدند، مہری اعلام کرد شام حاضر است.
به اتاق رفتند و لباس عوض کردند.

مردد بود چه بپوشد کہ ایمان به کمکش آمد. شومیز
لیمویی رنگی را با شال شیری رنگ انتخاب کرد.

- احتمالاً متین م هست، هرطور دوست داری حجاب
بگیر.

کنجکاوانه پرسید:

- مگہ نگفتی متین ۱۴ سالشہ؟

دست دور کمرش انداخت و مالکانہ بغلش کرد.

- درستہ و منم قبلاً مشکلی نداشتم، ولی الان طاقت
دید زدن خوشگلی هاتو توسط هیچ مذکری ندارم،
حتی متین!

و با محبت موهای ریختہ توی صورتش را عقب زد.

#عدالت وعشق

#پارت_۵۱۳

- این قدر دوستت دارم که حتی وقتی با مهتاب
می خندی یا با حبیب حرف می زنی، می خوام هرطوری
هست خودمو برسونم و توجهت و به خودم جلب
کنم.

از ته دل ذوق کرد اما در ظاهر به او خندید.
- دیگه به این می گن حسادت جناب شاهکار.

ایمان غرق در چشمان زیبایش زمزمه کرد:
- هرچی هست، برای رسیدن به تو، و به بودنت ربط
داره. انگاری با تو دنیا یه رنگ و بوی دیگه ست.
دیگه بود و نبود کارخونه ها و شرکت اون قدرام مهم

کاری از EXCHANGE GROUP

نیست. سود دادن و ندادن پروژهها اهمیت نداره،
اما برعکس وضعیت معاش کارگرها برام مهم شده،
خوب بودن حال کارمندان اهمیت داره... کلاً زندگی و
دین و ایمونم و به باد دادی دختر.

شگفت زده به چشمان خمار ایمان خیره شد.

- تو... تو خیلی عوض شدی...

ایمان آرام ولی محکم فک او را گرفت و بی تابانه لبهای
داغش را بر چشمان او گذاشت و ملایم بوسید، بعد
گونهها، پیشانی، چانه و آخر لبهایش را به بازی گرفت
و چنان مشغول هم شدند، که نه صدازدنهای مهتاب و
نه در زدنهایش را نشنیدند، تا این که در را باز کرد و محو
تماشایشان، با دست به در کوفت و با پروئی، رو به
قیافه شوکه آن دو گفت:

- بابا خفه شدم از بس اهن و اوهون و سرفه کردم! دو
ساعت دیگه وقت خوابه، هرکار دوست دارین
بکنین... الان وقت شامه و ما گشنه مونه.

و خطاب به ایمان که با چشم‌هایش داشت برایش خط و نشان می‌کشید، به تندی گفت:

- چیه؟ بیا من و بخور!

وقتی فهمید چه گفته، چشم‌هایش درشت شد. خواست درستش کند.

- نه چیزه... همون دریا رو بخور، من و امین باید بخوره!

با دست روی دهانش کوبید.

- یعنی چیزه... اصلاً ولش کنین. بیاین شام.

و با صورتی گلگون از شرم و خنده، بلافاصله از اتاق بیرون زد.

عدالت و عشق:

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۵۱۴

ایمان که هنوز رهایش نکرده بود، غرولندکنان گفت:
- دختره رد داده! نه حیا می‌کنه، نه جلوی زیونش و
می‌گیره، باید زودتر بفرستمش بره. خب ما کجا
بودیم؟

خودش را از آغوش ایمان بیرون کشید.

- هر جا... الان مهری جونم میاد دنبالمون. بیا بریم.

جلوی آینه رفت و با چند تکه لوازم آرایشی که عصر
خریده بود، آرایش ملیحی کرد. کارش که تمام شد، ایمان
را پشت سرش غرق در تماشای خودش دید. حالا که
فهمیده بود ایمان رویش غیرت دارد، شالش را طوری
سرش کرد که هم زیبا باشد و هم سینه‌هایش را بپوشاند.
کارش که تمام شد، به طرف ایمان که هنوز خیره‌اش بود
برگشت.

- من آمادمم.

ایمان جلو آمد و کمر او را میان دستانش قفل کرد و با
چشمانی که سرشار از خواهش و نیاز بود، زمزمه کرد:

کاری از EXCHANGE GROUP

- بد می‌خواست دریا... با تموم وجودم.
و پیشانی بر پیشانی‌اش گذاشت و نفس پرحرارتش را روی
لب‌های او خالی کرد.

دلش زیر و رو شد. این حجم از خواستن، از ایمان
خوددار همیشه بعید بود. از حس و احوالات مردان خبر
نداشت، ولی مادرش همیشه به او و خواهرش می‌گفت:
«از مردانی که با چشمان بی‌حیا به شما زل می‌زنن، یا
خریدارانه نگاهتون می‌کنن، بلافاصله دوری کنین. اونا
هیچ قصد خوبی ندارن!»، اما هیچ‌وقت از رفتار مقابل
شوهر محرمی که این‌گونه خمار و خراب تو را بطلبد،
نگفته بود.

بین چه کنم و چه نکنم مانده بود که صدای مهتاب
دوباره سوهان روح‌شان شد و از ته دل آرزو کرد کاش در
کلبه یا آپارتمان تنها بودند. به ناگاه متوجه شد، خودش
هم پیشروی بیشتر ایمان را طالب است، خودش هم
نیازمند ناز و نوازش اوست.

چشم‌های ایمان از حرص بسته و دستانش پشت کمر او
مشت شد. کمرش را رها کرد، دست یخزده‌اش را گرفت و
از اتاق بیرون برد.

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۵۱۵

میز هشت نفرهٔ پیش‌رویش پر شده از غذاها و دسرهای
رنگارنگ بود، که تا بوی مطبوع‌شان زیر بینی‌اش پیچید،
معدةٔ گرسنه‌اش شروع به بهانه‌گیری کرد.

حسابی دیر کرده بودند و فخرالملوک با ابروهای
گره‌خورده، در رأس میز نشسته بود. در کنارش متین
نشسته بود که چشم از آن دو برنمی‌داشت. مهتاب با

کاری از EXCHANGE GROUP

نیشی باز، سمت دیگر مادرش نشسته بود و امین هم در کنارش.

- سلام به همگی.

ایمان گفت و او را با خود کشید.

سلام آرام و خجولانه‌ای کرد که همه جواب دادند. ایمان او را با یک صندلی فاصله از متین، سمت دیگر میز نشاند و خود به سمت مادرش رفت و روی سرش را بوسید.

وقتی از کنار مهتاب می‌گذشت، کش مدل موی دم‌اسبی‌اش را کشید که موهایش کامل به هم خورد و با حرص غرید:

- ایییمان!

با نیشخندی آشکار در جواب اعتراضش گفت:

- من موی باز بیشتر دوست دارم!

مهتاب با غیظ گفت:

- به دریا بگو موهاشو پریشون کنه برات.

ایمان فوری جواب داد:

- لطف کن جایی که نامحرم نشسته، حرف از موهای
همسرم نزن!

چشمان متعجب مهتاب، از حدقه بیرون زد و ابروهای
بوتاکس زده فخرالملوک جایی برای بالاتر رفتن نداشت،
اما هردو مرد حاضر لبخند ملایم و معنی داری زدند.

از شدت شرم سربه زیر شد که ایمان بشقابش را برداشت.
- همگی بفرمایین. مهتاب به آقامین تعارف کن!

مهتاب کشیده و با عشوهِ گفت:

- چشمششم داداش!

#عدالت و عشق

#پارت_۵۱۶

ایمان مالکانه و بدون پرسیدن نظرش، کفگیر برنجی برای او ریخت و دو تکه مرغ زعفرانی کنار بشقابش گذاشت. از رفتارش کلافگی و به هم ریختگی هویدا بود، و او خود را مسبب این آشفتگی می دانست.

یاد حرف های مینا و اطلاعات زیادش افتاد. باید با او حرف می زد. مینا با این که مادر نداشت، ولی به واسطه دخترخاله ها و دخترعموهای ازدواج کرده اش، منبعی از تجربه های رنگارنگ بود و بهتر از او با مسائل و روابط زناشویی آشنا بود.

- دریا، پس مشغول شو... رنگ به روت نیست! قنندت افتاده؟

ایمان نگران نگاهش می کرد.

آرام زمزمه کرد:

- نه. خوبم ممنون!

و شروع به صرف شام کردند.

- می خواستی یه گوشی برای دریا جان بگیری، که مادرش نگرانش نشه.

به فخرالملوک نگاه کرد تا بداند، از کجا خبر دارد او گوشی ندارد.

@Vip Roman

فخرالملوک ادامه داد.

- مادرت عصر تماس گرفت. گفت که ایمان شماره داده. ازم خواست حالا که اون کنارت نیست، من برات مادری کنم.

قاشقش را داخل بشقابش گذاشت و خیره در چشمان خیس او، با بی‌رحمی ادامه داد:

- گفت که خیلی آفتاب‌مهتاب ندیده‌ای و هواتو حسابی داشته باشم... البته بهش گفتم نگران نباشه، هم دخترشو خوب تربیت کرده و هم دخترش حسابی زرنگه، لااقل بهتر از خود من...

بعد با دست به امین و متین اشاره کرد.

- اینا انتخابای دخترای من...

و بعد با تفاخر، با دست راستش به ایمان اشاره کرد، که در رأس دیگر میز نشسته بود.

- و ایشون انتخاب تو... همین نشون می‌ده، کی تو تربیت دخترش موفق‌تره!

- مامان...! موقع غذا بهتره کمتر صحبت کنین، برای سلامتی تون مفیده.

ایمان گفت و به غذا خوردن ادامه داد.

بغض همچون سنگ، راه گلویش را سد کرد. معده‌ای که
تا لحظاتی پیش از گرسنگی بی‌تابی می‌کرد، حالا قصد
آشوب و بالا آمدن داشت.

#عدالت و عشق

#پارت_۵۱۷

دلش می‌خواست میز را ترک کند، ولی همیشه پدر و مادر
این کار را قبیح و باعث بی‌برکتی سفره می‌دانستند. تازه او
همسر ایمان بود، باید چه می‌کرد؟
خودش را به بی‌خیالی می‌زد...

اما نمی‌شد، خیلی سخت بود. نمی‌توانست!

کاری از EXCHANGE GROUP

معذب میان دو راهی رفتن و نرفتن، نشست و قاشق به دست فقط با غذایش بازی کرد. صدای فین فین که به گوشش رسید، به ناگاه چشمش به سمت مهتاب کشیده شد. در کمال تعجب او را دستمال به دست، مشغول پاک کردن چشمانش دید و نگاه غمزده امین که برایش لب زد.

- به جهنم خوش اومدی!

بله درست می گفت، دقیقاً میان جهنم گیر کرده بود. امین قبلاً هم به او اخطار داده بود، که از ایمان فاصله بگیرد، چون خودش طعم وصلت با این خانواده را چشیده بود.

کارش درآمدی بود و هر روز باید این رفتار زننده از بالا به پایین را تحمل می کرد. دیگر حالش را نفهمید. نیم خیز شد تا از جایش برخیزد، که ایمان دست روی پایش گذاشت و همچنان که خیلی جدی به چشمانش نگاه می کرد، از تنگ زیبای تراش در لیوانش دوغ ریخت.

- مہری جون دوغہای خیلی خوبی درست می کنه،
حتماً امتحانش کن.

بعد تنگ را به طرف امین گرفت.

- توام امتحان کن، عالیہ!

امین لیوانش را جلوی تنگ گرفت.

- ممنون داداش.

صدای کشیده شدن پایه‌های صندلی بر روی سرامیک
آمد و فخرالملوک با اخم‌هایی در هم، میز را ترک کرد.

- عجزه پیر!

متین بود که مادر بزرگش را مورد عنایت قرار داده بود.

دلش به حال خودش سوخت. از دست ایمان هم دلگیر
بود که جواب مادرش را نداده و بالاخره اشک چنبره زده
پشت پلک‌هایش سرازیر شد.

عدالت و عشق:

#عدالت و عشق

#پارت_۵۱۸

همیشه مادرش می گفت: «یه زن موظفه و می تونه
همسرش رو عاشق خودش کنه، ولی خونوادهٔ مرد رو به
سختی می تونه به خودش علاقمند کنه.»

مطمئناً او در اول راه بود و همه چیز سخت، ولی
بی حرمت کردن عزیزانش مقوله‌ای جدا از همهٔ سختی‌ها
بود.

در افکارش غوطه‌ور بود که ایمان تکه‌ای غذا جلوی
دهانش نگه داشت. سرش را به چپ و راست تکان داد و

قطره اشک سُریده از چشمش را تند پاک کرد، که باعث
اخم ایمان شد. دستش را عقب برد و از متین پرسید:

- از مامانت خبر داری؟

متین بی‌اعتنا به وقایع اطراف، بشقابش را از مرغ
سوخاری و کباب پر کرد.

- عصر باهاش حرف زدم، گفت رفته کیش. البته دروغ
می‌گفت ... از پشت گوشی صدای خاله سمیرا
می‌اومد.

- خب شاید با سمیرا خانم رفته!

- نه. خاله سمیرا یه بچهٔ یه‌ساله داره. مسافرت، اونم
جنوب که گرمه نمی‌ره.

ایمان این بار کاسه خورشت فسنجان را تعارف او کرد.
متوجه نگاه معنی‌دار امین و مهتاب به خودشان شد، پس
لب زد:

- به قاشق لطفاً!

ایمان فسنجان را کنار بشقابش ریخت و حین گذاشتن
کاسه در وسط میز، آرام گفت:

- مهربی چون به افتخار ما میز قوت‌دار چیده. همه تو
فکرند امشب شب زفاف ماست، پس حسابی
تقویت کن!

با این حرف، همان یک قاشقی که به دهان برده بود هم،
به گلویش پرید و به سرفه‌اش انداخت. ایمان بدجنس هم
به هوای ضربه به کمرش، او را حسابی دستمالی و نوازش
کرد.

مهتاب لیوان آب برایش ریخت و متین ترسیده خودش را
نزدیک‌تر کشید.

- خوب شدی دریا جون؟

درحالی که ایمان را عقب می‌راند، گلویش را صاف کرد و گفت:

- بهترم. ممنون!

#عدالت و عشق

#پارت_۵۱۹

- ایمان دستش را گرفت و شرمنده لب زد:

- ببخشید!

وقتی تیزی نگاهش را دید شمرده گفت:

- به خدا راسته...! ندیدی مادرم خیلی خوب از پس کوفت کردن شبنون براومد؟ هدفش همین بود.

چشمان تر شده ایمان، صداقت کلامش را تأیید می کرد.

- متین دایی، یه موسیقی ملایم بذار. درهای جلو رو هم باز کن، این هوای سمی عوض بشه.

با شروع موسیقی، مهتاب به امین تکیه داد و از یک بشقاب مشترک، غذا دهان هم گذاشتند. متین هم خندان، کمی وسط سالن به قول خودش قِر داد و بعد شنگول و سرحال بشقاب دیگری کشید و پشت میز نشست.

تکه دیگری از مرغ جلوی دهانش ظاهر شد. خجالت زده از جمع، دهان باز کرد و خورد.

- اجازه بده خودم بخورم.

ایمان برایش سر تکان داد و این بار همه شروع به صرف غذا در محیطی شاد و پر انرژی کردند.

بعد از شام که دور هم نشستند، امین اعلام کرد بعد از مشورت با مهتاب، ماه بعد را برای شروع زندگی شان انتخاب کرده‌اند.

مهتاب به ظاهر شاد، اما ساکت و مغموم نشسته بود. در جمع، ولی تنها بود و این غم کاملاً ملموس بود. لااقل او به خوبی آن را درک می‌کرد. از جایش بلند شد و به مهتاب تبریک گفت و او را بوسید.

مهتاب که محبتش را دید، خودش را در آغوشش انداخت.

- مرسی که هستی... خیلی احساس تنهایی می‌کردم.

- خودت گفתי خواهریم، یادت نرفته که؟

مهتاب از او جدا شد و خیلی آرام گفت:

- معذرت به خاطر رفتار مامانم... خیلی ناراحت شدم.

- منم خیلی ناراحت شدم، ولی به من یاد دادن جلو
بزرگ‌ترها جز سکوت و احترام رفتار دیگه‌ای نداشته
باشم.

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۵۲۰

مهتاب دوباره بغلش کرد.

- خدا رو شکر می‌کنم که ایمان تو رو داره. همیشه از
این که تنها بمونه غصه می‌خوردم.

برگشت و تا دید ایمان و امین مشغول صحبتند، مهتاب را گوشه دیگری از سالن کشاند و روی یک مبل دونفره نزدیک هم نشستند.

- مهتاب یه سؤال پرسم، فارغ از خواهر ایمان بودن جوابم و می‌دی؟

- مسلمه عزیزم پرس!

- می‌شه بگی درمقابل مردها چه رفتاری باید داشت.
من هیچ تجربه‌ای ندارم و می‌ترسم ایمان اذیت بشه.

- همین رفتاری که داری بهترین، عزیزم. بیچاره‌ش کردی.

و لبخند اطمینان‌بخشی به او زد.

- ولی این طور که می گی که خیلی بده. درست حرف بزن مهتاب، من واقعاً نمی دونم چه رفتاری داشته باشم.

- آخه یه زن باید شوهرشو واله و شیدای خودش کنه، طوری که یه لحظه بدون اون نتونه نفس بکشه. الان شماها همین طورین. کی فکرش رو می کرد ایمان که برای زن ها عنق می گرفت، نزدیکش نشن، دور یه زن مثل پروانه بچرخه.

مستأصل و خجل به مهتاب نگاه کرد.

- تو... تو کار زناشویی چی؟ اونو چی کار کنم؟ من باید کاری کنم؟

قیافه مهتابِ بهت زده دیدینی بود، وقتی پرسید:

- چیبی؟ مگه هنوز...!

لبش را گاز گرفت و سرش را به طرفین تکان داد.

مهتاب با دست به پیشانی اش کوبید. چپ‌چپ به او و بعد مشکوک به ایمان نگاه کرد.

- بیچاره داداشم! چی کشیده کنارت؟!

و وقتی قیافهٔ درماندهٔ او را دید، لبخند مهربانی زد و دستش را گرفت.

- هیچ کاری نکن. اصولاً این‌طور مواقع مردها باید پیش قدم بشن نه ما... یه کم صبر کن تا فکرش آزاد و مشکلاتش حل بشه. تو مثل همیشه تروتمیز و خوشگل باش و در دسترس باش.

خم شد و گونهٔ او را بوسید.

- چه‌طوری نخوردت تا حالا؟!

@Vip Roman

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۵۲۱

از قیافه مهتاب مشخص بود او هم همچون کاویان به
چه چیزی فکر می کند.

نمی توانست بگوید، خودم گفتم، خودم شرط کردم!
شاید هم...

حرف های کاویان در سرش شروع به جولان دادن کرد، که
نکند...؟

ایمان مهتاب را صدا زد.

هر دو بلند شدند و به طرف آقایون رفتند. متین
همین طور که سر در گوشی داشت و بازی می کرد، گفت:

- دریا جون خوب خاله من و بُر زدی ااا... گفته باشم
وقتی رفت خودت باید پایه بازی باشی.

موهایش را به هم ریخت.

- چشم خودم پایه ثابتتم، فقط بازی رو مشخص کن.

متین ذوقزده از جا پرید و گونهٔ ایمان را بوسید.
- ای ول دایی جون با زن گرفتنت!

همگی به حرکتش خندیدند.

ایمان اشاره کرد بنشینند.

- امین برنامه‌ریزی کرده. آخر این هفته عقد رسمی
کنید و چند هفته دیگه به امید خدا برین سر
خونه زندگی تون.

- به سلامتی ان شاءالله... مبارکه!

امین و مهتاب با خوشحالی از او تشکر کردند.

ایمان به مهتاب گفت:

- زودتر هرچی لازم داری تهیه کن. با امین بری خرید خیالم راحت تره. شبم خواستی پیشش بمونی مشکلی نیست، فقط خبر بده که نگرانت نباشیم.

مهتاب عین دختر بچه ها از جا پرید و چندبار صورت ایمان را بوسید.

- وای مرسی داداش، مرسی!

متین زیر لب غرزد:

- ندید بدید شوهری!

مهتاب دست به کمر ایستاد.

- شنیدم آقا متین!

متین داخل مبل راحتی فرورفت و آرام گفت:

- قصدم همین بود.

مهتاب سرش را تکان داد.

- شیطونه می‌گه...

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۵۲۲

- شیطونه می‌گه این روزهای آخر هوای اطرافیاتو داشته باش. خاطره خوب درست کن.

متین بدون بلندکردن سرش از گوشی، تندتند حاضر جوابی می‌کرد.

همه از دستش خندیدند. در همین حین امین برخاست.

- اگه اجازه بدی من برم. صبح زود باید سر پروژه باشم.

مهتاب پرسید:

- کجا؟ صبر کن منم حاضر شم، پیام.
و سریع خودش را به پله‌ها رساند.

ایمان جاخورده صدایش را بلند کرد.

- مهتاب خانوم، گفتم وقتی می‌رین خرید، اونم بعد
عقدتون!

مهتاب بی‌توجه همان‌طور که پله‌ها را بالا می‌رفت داد زد:

- داداش زنشم دیگه... چرا اصول دین می‌چینی
بین‌مون؟ خدا رو خوش نیما.

صورت ایمان از ناراحتی رو به کبودی زد.

- دیگه برای کلاهم پشمی نمونده!

بلافاصله خودش را به ایمان رساند و بازویش را بغل کرد.

- تو هیچ وقت کلاهی نداشتی که پشم داشته باشه،
فقط مهربون و تکیه گاه بودی و تمام.

چهره گرفته ایمان از چرب زبانیش باز شد و جلوی امین
دست دور شانهاش انداخت و شقیقه اش را بوسید.

- زبون چاپلوسی هم داشتی و رو نکرده بودی بانو؟

ریزریز خندید.

- اون قدر فوران محبتت زیاده فرصت نمی دی.

- ای ناقل!

و لپش را نیشگون گرفت.

مهتاب با ساک دستی بزرگی از پله ها سرازیر شد.

- دریا جون شرمنده می ذارمت می رم.

- برو در پناه خدا. منم صبح می رم شرکت نیستم.

مهتاب با شرمندگی به ایمان نگاه کرد.

- داداش!

#عدالت و عشق

#پارت_۵۲۳

ایمان به ظاهر عصبانی نگاهش کرد.

- فوری برو تا پشیمون نشدم!

- چشم!

و مهتاب بود که دست امین را گرفت، به او خدا حافظ
گفت و به طرف بیرون پرواز کرد.

ایمان که هم خنده اش گرفته بود و هم کلافگی از رفتارش
می بارید، او را به طرف پله ها هدایت کرد.

- من چندتا تماس بگیرم، میام. تو برو بالا.

برایش سری تکان داد و از پله ها بالا رفت. وسط راه پله
به یاد گوشی اش افتاد که جا مانده، برگشت و از روی میز
برش داشت.

- الان میای بازی؟

متین غافلگیرش کرد.

نگاهی به دفتر کار ایمان کرد و با خود اندیشید چه ایرادی
داره، بعد روبه روی متین نشست.

- من بازی ندارم باید برام بفرستی، فقط یه چند دقیقه صبر کن، هنوز با گوشیم آشنا نشدم.

متین کنارش نشست.

- مدل گوشی منه. هر جا گیر کردی ازم بپرس.

- باشه.

متین برایش بازی فرستاد. نصب کرد و شروع به بازی کردند. متین برعکس سحر، نوجوان تند و تیزی بود و حسابی حال و هوایش با او عوض شد. وسط بازی صدای بلند ایمان شوکه‌اش کرد.

- بی خود انکار نکن، خودم عکس‌های دونفری تونو دیدم! ازت خواستم یه ماه دندون سر جیگر بذاری تا مهتاب بره.

و بعد صدای نامفهومش بود که شنیده می شد. با
تعجب به متین که همچنان بازی می کرد نگاه کرد.

- تعجب نکن. این جا برعکسه خونه های دیگه ست.
همه خونه ها با بچه ها دعوا می کنن، این جا مادر بزرگم
خیلی شیطونه. دکتر موسوی هم می گه دست
خودش نیست، باهاش مدارا کنین، اما مامانم می گه
چرا با من مدارا نکردن... بازی تو بکن!

به بازی برگشت، اما ذهنش پیش ایمان جا ماند. چه قدر
زندگی اش پستی و بلندی داشت. اگر چیزی که شنیده بود
واقعیت داشت واقعاً هولناک بود. کاش بالا رفته و
نشیده بود.

- متین جان من یه کم خسته ام، می شه فرداشب ادامه
بدیم؟

#عدالت و عشق

#پارت_۵۲۴

کاری از EXCHANGE GROUP

متین مظلومانه نگاهش کرد و گفت:

- باشه برو. من به تنهایی بازی کردن عادت دارم.

- ولی من می‌خوام شکستت بدم. بده ببینم چه بازیه!

ایمان بود که شاد و سرحال، کنار متین نشست. صورتش نه نشانی از داد و فریاد لحظه‌ای قبل را داشت و نه خُلقش.

چه قدر خوددار بود!

دلش می‌خواست بغلش کند و بگوید، من سنگ صبورت، برایم درددل کن.

- دریاجون می‌شه توام بیای؟ سه نفری بیشتر حال می‌ده.

- متین؟! -

متین پوزش طلبانه گفت:

- ببخشین! بیشتر کیف می‌ده.

اگر ایمان می‌توانست نقش بازی کند، چرا او نتواند.
- باشه منم بازی، فقط قبلش به خواهرم یه زنگ
بزنم.

متین غرغر کرد.

- توروخدا زود بیا!

- چشم!

و به چشمان خندان ایمان نگاه کرد و لبخند زد. هنوز اخلاق این مرد را نشناخته بود. مردی که در آن واحد، نقش چند نفر را به بهترین نحو ایفا می کرد و بار همه مسئولیت هایش را تنهایی بر دوش می کشید. دلش گرفت از این همه تنهایی مردش و به خودش قول داد هم پایش شود. او می توانست، چون خودش را زنی قوی و خود ساخته می دانست.

شماره خودش را گرفت. مطمئن بود سحر گوشش را برداشته است. چند بوق که خورد صدای محتاط سحر را شنید.

- بله بفرمایین!

- سحر خوبی؟

@Vip Roman

صدای ذوق زده سحر گوشش را پر کرد.

- خواهی تویی؟ سلام.

کاری از EXCHANGE GROUP

- سلام قربونت برم. خوبی؟ مامان بابا خوبین؟

#عدالت وعشق

#پارت_۵۲۵

سحر کمی مکث کرد، بعد جواب داد:

- صبر کن! اومدم تو اتاقمون... ماها خوبیم تو چه طوری؟ مامان داشت دیوونه می شد از بی خبریت. شماره آقای شاهکار رو از تو گوشت بهش دادم، تا زنگ زد و آروم شد. حالا کجایی؟ خوبی؟

با یاد مادر اشکش جوشید، اما محکم حرف زد که سحر نفهمد.

- خوبم عزیزم. خونه ایمانم. نگران نباش! این شماره
رو ذخیره کن، مال خودمه. گوشی منم با اجازه مامان
بردار برای خودت. فقط ممویریم رو خالی کن رو
کامپیوتر، چون خیلی پره.

سحر جیغی از خوشی کشید.

- وای خواهری مرسی...!

- مامان نیست باهاش حرف بزنم؟

- با بابا سریال تماشا می کنن. حالا که شماره دارم، می گم
خودش تماس بگیره.

دلش گرفت. کاش می شد با مادرش حرف بزند.

- باشه عزیزم. سحر، اگه مشکلی تو درسات داشتی
تماس بگیر باهام، خب؟

- باشه آجی... خوب شد زنگ زدی خیلی نگرانت
بودیم.

- قریون دل مهربونت بشم. به مامان و بابا سلام
برسون.

- باشه. چشم!

تماس را که قطع کرد، غمی سنگین بر دلش نشست.
همیشه بعد از شام، کنار هم سریال یا فیلم می دیدند. مادر
و پدر کنار هم می نشستند و او و سحر بساط چای و
تخمه و میوه می چیدند.

آهی از ته دل کشید. بهتر بود خودش را سرگرم می کرد.
چه به اجبار، چه به اختیار، در هر صورت بعد از ازدواج،

کاری از EXCHANGE GROUP

باید از آنها جدا می‌شد. به طرف ایمان و متین رفت و یک ساعتی را با آنها بازی کرد.

#عدالت و عشق

#پارت_۵۲۶

وقتی بالا رفته و به اتاق‌شان رسیدند، حسابی خسته و خواب‌آلود بود، اما از شدت هیجان تنها شدنش با ایمان، به هیچ‌کدام فکر نکرد.

ایمان کنار در حمام ایستاد و یکی یکی لباس‌هایش را بیرون آورد.

- من یه دوش بگیرم؟

دستپاچه از برهنه شدن ایمان چشم‌زدید.

کاری از EXCHANGE GROUP

- باشه.

به او پشت کرد و یکی یکی کمد‌ها را چک کرد تا لباس‌هایش را پیدا کند. از بین کلی لباس خواب و راحتی باز، یک ستِ تاپ و شلوارک راحتی پیدا کرد.

شروع به باز کردن دکمه‌های شومیزش کرد که دست‌ان داغ ایمان دور کمرش حلقه شد. نفسش از گرمای بدنش بند آمد.

- دوست داشتم توام باهام بودی... میای؟

نمی‌دانست چه کند و چه بگوید، فقط می‌دانست اگر اصرار کند، حتماً از خجالت، غش می‌کند. قلبش از هیجان بی‌تابانه می‌کوبید.

صدای گرم ایمان کنار گوشش بیشتر بی‌تابش کرد.

- ببینمت دریا... ؟

و به آرامی او را برگرداند.

چون می دانست برهنه است، چشم هایش را بست. با این که محرمش بود، ولی تا به حال او را بدون لباس ندیده بود.

- خوشگم چرا چشمتو بستی؟

و محکم تر بغلش کرد.

- بیا دیگه این طوری من و نمی بینی. چشمتو وا کن...

آرام چشم هایش را باز کرد و ایمان خندان را روبه رویش دید، که عاشقانه نگاهش می کرد.

- خیلی بدنم کوفته ست... گذاشتم وان پر بشه، یه هو

دلم هوس تو رو کرد؛ تو بغلم، رو سینهم... اگه اذیت نمی شی بیا.

و شالِ روی سرش را آرام کشید و دستش را به دکمه‌های بسته شومیزش رساند.

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۵۲۷

بدون اراده مچ دستانش را گرفت.

- می‌شه یه مدت بهم وقت بدی، تا بهت عادت کنم؟
من خیلی خجالت می‌کشم...

ایمان ابرو بالا انداخت.

- نُج... نظرت چیه یه هویی از خجالت دَرِت بیارم؟

و چشمکی حواله او کرد.

- بیا بریم، خودم هواتو دارم!

نه پای رفتن داشت، نه روی نرفتن، اما ایمان دستش را گرفت و همراه خودش برد. وقتی وارد حمام شد، بخار زیادی حاصل از آب داغ وان، فضای حمام را پر کرده بود.

- من برم به چیزی بیارم بخوری، دیدم شام نخوردی. و تن پوشش را پوشید و تنهایش گذاشت.

نفس حبس کرده اش را بیرون داد. گریزی نبود، باید تن به این یکی شدن می داد.

کاش مادرش بود و می پرسید!

کاش به جای کتاب های درسی، کمی شیطنت کرده بود و کتاب عاشقانه خوانده بود، تا این قدر برای کم بودن عشقش نسبت به ایمان احساس عذاب وجدان نمی کرد.

تا ایمان نیامده، فوری لباس‌هایش را بیرون آورد و بیرون حمام گذاشت تا بعد جمع کند. تاپ تمیزش را پوشید و وارد وان شد. شرم مانع از این می‌شد که بیشتر از این برهنه شود.

کمی بعد، ایمان با بشقاب کیک و دو لیوان آبمیوه بازگشت. آن‌ها را لب وان گذاشت، تن‌پوشش را درآورد و وارد وان شد. وان آن قدر بزرگ بود که پهلوی او جا بگیرد، ولی برخلاف انتظارش، مقابلش نشست.

بشقاب کیک را سمتش گرفت.

- بفرمایین. حواسم بود شام نخوردی. بخور تا غش نکردی!

اعتراض کرد.

- این قدرم نازنازی نیستم که با یه وعده غذا نخوردن غش کنم.

ایمان خندید.

- اصلنم که من تجربه‌ای تو این زمینه ندارم!
و اشاره کرد به چندباری که او مقابلش ضعف کرده بود.

#عدالت و عشق

#پارت_۵۲۸

با دست به پیشانی‌اش کوبید.

- به خدا من به عمرم ضعفم نکردم، اما شانسم جلوی
تو این اتفاق می‌افتد.

- نکنه بدنت برخلاف خودت قصد جذب من و
داشته؟

و با شیطنت نگاهش کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

- دوست ندارم درموردش حرف بزنم، فقط یادمه
دوبارش به خاطر ایرج بود. یه بار دفعه اول که تو
آسانسور خفتم کرد و خیلی ترسیدم، دفعه دومم
وقتی فکر کردم مرده... حق بده بهم که ضعف
کنم...

- حق می دم والا!

و آبمیوه اش را مزه مزه کرد.

- دفاع شخصی رفتی؟

تکه ای کیک داخل دهانش گذاشت.

- بابام اصرار داشت برم، تازگی هم سحر رو آموزش
می دادم.

با دست تکه ای هم به سمت ایمان گرفت.

ایمان آرمیوه‌اش را تمام کرد و لیوانش را کنار گذاشت،
بعد خم شد و دهان باز کرد تا مجبور شود دهانش
بگذارد.

- مثلاً من مهاجم، اگه پای تو رو بگیرم و بکشم سمت
خودم تو چی کار می‌تونی بکنی؟

چشمانش را باریک کرد و به ایمان خیره شد. بشقاب و
لیوان آرمیوه‌اش را نشان داد.

- لاقلاً یه وقت این کار رو بکن که سلاح نداشته
باشم.

ایمان خندید.

- الان اینا سلاحند؟

سرش را تکان داد.

- اووووووم... لیوان شکسته، یه روده دربیار عالیه و
بشقاب لب‌پر، شاه‌گزن خوبیه!

صورت ایمان درهم شد.

- اووووف چه خطرناک!

و مچ پای او را گرفت و خیره در چشمانش آرام او را
به طرف خود کشید، همزمان بشقاب و لیوان را یکی یکی از
دستش گرفت و روی سنگ وان گذاشت.

#عدالت و عشق

#پارت_۵۲۹

موج آدرنالین آزاده شده در بدنش را حس کرد و جریانی از
هیجان و خوشی در بدنش پخش شد. مدت‌ها منتظر این
حرکت بود و حالا مردد مانده بود، حرکت دفاع شخصی
اجرا کند یا اجازه دهد مانع‌هایی که او خود، بر سر راه
ایمان گذاشته بود، را بردارد.

اما ایمان مثل همیشه شگفت زده اش کرد. دستش که به شانه هایش رسید، به نرمی او را چرخاند و به سینه اش چسباند.

- آفرین دختر خوب! هیچ وقت از من نترس. من اون قدر دوستت دارم که اگه دست خودم بود نمی داشتم آب تو دلت تکون بخوره.

سر او را به شانه اش تکیه داد و شقیقه اش را بوسید.

- برای اتفاقات سر شام معذرت می خوام. قبلاً برات گفته بودم، مادرم هیچ وقت مادری نکرده و از بالا به همه نگاه می کنه. هربار امین رو می بینه اشک مهتاب رو درمیاره، حالا توام اضافه شدی.

سرش را پایین تر برد و بوسه ای طولانی و نرم بر گردنش زد.

لرزش مستی آوری بر بدنش چیره شد، هم دلش
میخواست ادامه دهد و هم میخواست جلویش را بگیرد.
وقتی برای دومین بار سرش را پیش آورد و لب‌هایش
خواست فرود بیاید، با دستش مانع شد.

آه بلند ایمان، نشان از کلافگی اش داشت.
از دست خودش ناراحت بود، اما تاب این همه نزدیکی را
هم نداشت.

صدای خش‌دار ایمان به روح و روانش چنگ زد.
- لعنتی دریا... سن من از این بازیا گذشته... از این
زوری بوسیدنا، با دست پس‌زدنا و با پا پیش
کشیدنا... من نمی‌تونم کنارت بمونم و این همه
دلبری رو ببینم و بهت دست نزنم...

یقه باز تابش از پشت، به لب‌های ملتهب و داغ ایمان
اجازه پیشروی می‌داد. سینه‌ریزی از شکوفه‌های بوسه، از
لاله‌گوش تا ترقوه زیبا و سپیدش نشانده.

#عدالت وعشق

#پارت_۵۳۰

ایمان

نالۀ آرام و خواستنی دریا، آتش زد بر خرمن صبرش.
دست به پهلوهایش رساند و در یک حرکت او را به طرف
خود برگرداند.

دریا نگاه خجالت زده اش را پایین نگه داشت و ندید که
ایمان با چه حس و حالی، گونه های گل انداخته، لب های
نیمه باز و اندام بدون نقصش را سانت به سانت رصد
می کند.

ناراحت و معترض نالید:

- چرا راضی نمی‌شی؟ حالا که محرمی... حالا که خودتم لبریز نیازی...

با دست، موهای پریشان روی یقه دریا را به روی شانه‌هایش ریخت، که برجستگی بلورین تنش خودنمایی کرد و بدنش را لرزاند.

هنوز از پیشروی بدون اجازه‌اش واهمه داشت. نمی‌خواست نازدانه‌اش بترسد و فراری شود، اما خودش هم زیر بارش منجنیق‌های مذاب شهوت و خواستن، داشت ذوب می‌شد.

بی‌تابانه دریا را در آغوش گرفت و بیشتر از قبل به سینه‌اش فشار داد.

این بار پر از حرص و خواستن زمزمه کرد:

- همه الان، کام گرفته از دلبراشون تو بغل هم مست و بی‌هوشند... ولی من هنوز تو راضی کردن توی نیم‌وجبی موندم!

دریا از سر ناچاری سر بلند کرد و با چشمانی به اشک
نشسته، پر از بغض نالید:

- نمی‌تونم... نمی‌دونم چرا... هم ازت می‌ترسم... هم
متنفرم...

و بغضش ترکید.

- هم دوستت دارم... هم می‌خوامت!
و با هق‌هق آرام گریه‌ای حرفش را تمام کرد.

پس دخترکش این همه احساسات متناقض به او داشت!
به او حق داد. باید بیشتر به او فرصت می‌داد.

بی‌قرار، آغوشش را تنگ و خودش را جلوتر کشید.
بامحبت روی موها، چشم‌ها و همه‌جای صورتش را
بوسید، تا لرزش بدن و گریه دریا آرام گرفت.

#عدالت‌و‌عشق

EXCHANGE GROUP کاری از

#پارت_۵۳۱

- من نمی‌تونم بیشتر از این این‌جا بمونم می‌رم بیرون،
توام زود بیا. آب وان یخ می‌کنه سرما می‌خوری.

دریا که سرش را تکان داد، بلند شد و زیر دوش رفت. حالا
که حرف دل دریا را شنیده بود، کمی بهتر او را درک
می‌کرد. به او حق می‌داد. بعد از آن همه بلایی که بر سر
خانواده‌اش آورده بود، تهدید و اربابی که کرده بود،
ازدواج تحمیلی که وادارش کرده بود، همه بهترین دلیل
این رفتار بودند.

راهی دراز تا رام کردن معشوقش داشت.

حالا با دل خودش چه می‌کرد؟

دلی که از خواستن و میل زیاد، آتش می کشید و شب و روز دریا را طلب می کرد!

پشت به دریا کرد و شیر آب سرد را باز کرد تا شاید کمی آرام بگیرد و همه چیز از سرش بیفتد، اما فایده نداشت. با فکر و تجسم دریا پشت سرش، دوباره حالش دگرگون می شد، پس حوله اش را پوشید و از حمام بیرون زد.

لباس پوشید و حوله ای که مهتاب برای دریا سفارش داده بود را باز کرد. یک ست کامل حوله گلدوزی و توردوزی گلبهی رنگ، که چندتکه دیگر هم داشت و او جز دمپایی هایش نمی دانست بقیه به چه کار می آید.

دمپایی ها را دم در حمام گذاشت. به در حمام ضربه ای زد، بعد آرام آن را باز کرد و وارد شد. دریا هنوز توی وان بود.

- دریا... خوابیدی؟

- نه!

صدای دورگه‌اش نشان از بغض و گریه داشت.

- پیام کمکت بیرونم بیارم؟

هول زده گفت:

- نه... خودم می‌تونم.

جلوی خنده‌اش را گرفت.

- زود پا شو تا سرما نخوردی. حوله برات گذاشتم. ۵ دقیقه دیگه میام دنبالت.

#عدالت وعشق

#پارت_۵۳۲

- نههه! موهام فقط ده دقیقه شستن داره!

- اوووو چه خبره؟ دوش من ۵ دقیقه نمی شه، مگه چی کار می خوای بکنی؟

صدای معترضش بلند شد.

- ببخشید!!! اولاً؛ ۵ سانت مو دارین، نه تا کمرتون...
دوماً؛ شما مردا خودتونو گربه شور می کنین.

با ابروهای بالا پریده نگاهش کرد.

- ما مردااا؟

خجل از حرفش سر به زیر انداخت.

- چه می‌دونم... مامانم همه‌ش به بابام می‌گه.

خنده‌اش را فروخورد.

- من در رو بستم، زود پا شو. خوابم نمی‌بره تا بیای.
بدوووو...

پرروپی کرد.

- چشم! شما بفرمایین بیرون.

کمی چپ‌چپ نگاهش کرد.

- حالا خوب بتازون، نوبت منم می‌شه دریاخانوم!

بیرون رفت و در را بست.

کمی در طول اتاق قدم زد و به وقایع اخیر فکر کرد.

شکایت مهوش اصلاً برایش مهم نبود، چون او را

می‌بخشید و دوباره همه را دور هم جمع می‌کرد.

تجربه یادش داده بود که همیشه، بدترین نتیجه و اتفاقات را برای کارهایش در نظر بگیرد و برای آن آماده باشد. از جمله شکایت احتمالی مادر یا خواهرانش. او مدت‌ها منتظر این قضیه بود، برای همین تمام قضایای مربوط به این موضوع را شفاف و مکتوب حفظ می‌کرد.

اما خیانت مهوش غیر قابل قبول و غیر منتظره بود. اصلاً فکر خیانت به ذهنش خطور نمی‌کرد. آن قدر مهر و محبت نثار عزیزانش کرده بود، که هیچ‌گاه فکر نمی‌کرد، از طرف آن‌ها از پشت خنجر بخورد.

گوشی‌اش را برداشت و شماره مهوش را گرفت. چندین بوق خورد تا بالاخره صدای خواب‌آلود مهوش در گوشی پیچید.

- داداش!!! متین چیزیش شده؟

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۵۳۳

کاری از EXCHANGE GROUP

مشخص بود هنوز خواب است و یاد ندارد چه غلطی با او کرده.

- نگرانش بودی، با خودت می بردیش!

مثل همیشه آه و ناله اش بلند شد.

- می دونی که حرفم و گوش نمی ده، هرچی گفتم تو اون

خونه نباشیم بهتره ...

و ناگهان ساکت شد.

حق به جانب گفت:

- خب! می گفتی؟

صدای لرزان مهوش به گوشش رسید.

- داداش... من...

- گوش کن مهوش، من تو رو این جا کنار خودمون
می خوام. اون وقت می شینیم روبه روی هم و
سنگامونو وا می کنیم، فهمیدی؟ فعلاً دلتنگتیم، زود
برگرد خونهت. متین یه مادر بالاسرش لازم داره.

- آخه من کیشم، نمی تونم...

فوراً توی برجکش زد.

- می دونم خونه سمیرا هستی، صبحونه خونه باش.

- ولی من ...

- اگه صبح زود خونه بودی، چشم روی خیانتت می بندم. شکایت مهم نیست و تاوانش و می دم، اما هم کاسه شدن با رقیبام، برام غیر قابل بخششه!

مکث کرد تا حرف هایش در ذهن مهوش جا بیفتد.

- صبح خونه پدری نبینمت، دیگه خواهری به اسم مهوش نمی شناسم.

تن صدایش را ملایم تر کرد و عین زمان بچگی شان ادامه داد:

- خواهری... این آخرین فرصته، پس برگرد.

از صدای نفس هایش مشخص بود، حرف هایش را کامل شنیده است، وقتی دید جواب نمی دهد، گفت:

- شب به خیر.

و تماس را قطع کرد.

عدالت و عشق:

#عدالت و عشق

#پارت_۵۳۴

گوشی را روی پاتختی گذاشت و لب تخت نشست. اگر خدا یاری می کرد، خواهرش را به خانه برمی گرداند؛ این به صلاح همه افراد خانواده بود.

مهوش جدای از خصلت های بدِ طماعی و غرور، آدم حواس جمع و کارآمدی بود. وقتی او بود، خیالش بابت مادر و مهتاب و متین راحت بود.

مهوش به راحتی روی هر سه نفرشان سلطه داشت و مراقبشان بود. تازه بودنش کنارشان، خیال خودش را هم بابت او راحت می کرد.

همچنان از حمام صدای آب می آمد. لبخندی بر لبانش نشست. شب‌های سوت و کور اتاقش، با وجود دخترک خجالتی اما شیرینش دیگر دلگیر نبود و آرزوی سال‌های متمادی جوانی، انگار برآورده شده بود.

خستگی کار روزانه و تلاش بی‌نتیجه‌اش با دریا از یک طرف، و ذهن متلاطمش از طرف دیگر، داشت از پا درش می‌آورد. روی تخت دراز کشید و با خودش فکر کرد، لاقل دخترک او را خواب ببیند، راحت لباس می‌پوشد.

چشم بست و سعی کرد به چیزی جز منظره اطراف کلبه فکر نکند، که نتیجه داد و به خواب عمیقی فرو رفت و ندید همسرِ حوله‌پوشش، با احتیاط از حمام خارج شد و وقتی صدای نفس‌های منظم او را شنید، با خیال راحت لباس برداشت و پشت به او، آن طرف تخت لباس پوشید.

چشم که باز کرد، سر محبوبش زیر گلو روی سینه‌اش بود.
درطول شب به طرف او چرخیده و خوابیده بود. مدتی به
او که آرام در آغوشش جای گرفته بود، خیره شد.
دیشب دروغ می‌گفت!

از او متنفر نبود؛ اگر بود این‌طور با آرامش کنارش
نمی‌خوابید.

ولی ترس، چرا... حتماً از او می‌ترسید، البته، باید هم
بترسد، بالاخره شوهری گفته‌اند!
به استدلال خودش پوزخند زد. این حرف همیشگی پدرش
بود، وقتی مادرش با عشوه از او کمی محبت می‌خواست.

#عدالت و عشق

#پارت_۵۳۵

بوسه‌ای بر پیشانی‌اش زد و آرام بینی‌اش را به پیشانی دریا کشید. دریا فوری عکس‌العمل نشان داد و چشم باز کرد، پس ذهن ترسانش فعال بود.

- سلام خوشگل خانوم.

دریا چشم‌های خواب‌آلودش را نیمه‌باز کرد و از زیر پلک‌های پف‌کرده نگاهش کرد.

- صبح به‌خیر... دیرمون شده؟

خندید و دریا را بالاتر کشید. موهای پریشان آبنوسی‌رنگ براقش روی صورتش ریخت، کنارشان زد و به چشمان پف‌کرده‌اش خندید.

- پف‌پفیتیم خوشگله‌ها...!

چشمان دریا سریع باز شد.

- کجام پف داره؟ مگه من پف کردم؟ حتماً دیشب یه چیزی خوردم که بد بوده برام؟!

قهقهه خنده‌اش بلند شد.

- امان از شما دخترها... حالا یه کم پف کنید چی می‌شه؟ تازه تپل و خوشگلم می‌شین. چیه همه‌تون باری شدین؟

بعد هولش داد تا تا قباز شود و خودش هم روی او تابید، اما وزنش را روی دست و پاهایش انداخت.

لبان باز و گوشتی دریا با چشمان درشت شده زیبایش خوردنی شده بود. سرش را خم کرد و گوشه لبش را بوسید، که با مخالفت دریا مواجه شد.

- نه ... دهنم و ... نشستم ... ایمان ... نه!

اما او بدون توجه به حرف‌هایش، تمام صورتش را بوسه‌باران کرد.

- آخیش جیگرم حال او مد. دیشب یه کم لوس شده بودی، نشد ببوسمت.

بعد با عشق به چشمانش خیره شد.

دریا خجل چشم‌هایش را پایین، به حوالی گردن او دوخته بود.

- ببخشید که بی‌جنبه بازی دراوردم. به خدا ... به خدا دفعه اولمه ... اصلاً نمی‌دونم باید چی کار کنم یا چی بگم!؟

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۵۳۶

شلیک خنده‌اش بلند شد.

- مگه کسی باید به کسی یاد بده دختر خوب؟ منم
دفعه اولمه زن گرفتم!!! نه دومی!

- خب حتماً دوستی، رفیقی، کسی برات گفته چی کار
کنی....

باز گوشه لبش را بوسید. دلش بوسیدن لب‌هایش را
می‌خواست، اما...!

- هیشکی چیزی به من یاد نداده. بین دلت چی
می‌خواد، همون کار رو انجام بده. منم همین کار رو
می‌کنم.

دریا با تعجب نگاهش کرد.

- یعنی ... یعنی تو تا الان هرچی دلت خواسته کردی؟
راه و روش خاصی نداره؟

پیشانی اش را به پیشانی دخترک نابلدش چسباند.

- آره قریونت برم... زنی، حلالمی. دلم می خواد بغلت کنم، بوست کنم، بدن قشنگت و ببینم و بوسه بارون کنم. دلم می خواد اون قدر لباتو ببوسم که نفسمون بره. دلم می خواد تنامون یکی بشه ...

دید کمی زیاده روی کرده، مکث کرد.

- سعی می کنم چیزایی که می خوام رو، آروم آروم روی تو پیاده کنم. نه از چیزی بترس نه خجالت بکش، فقط سعی کن لذت ببری و هرجا، هرجایی احساس ترس کردی، فقط بهم بگو، مطمئن باش دیگه دستت نمی زنم تا آروم بشی.

دریا چشمانش را بالا کشید و به چشمان مهربانش نگریست.

- قول ... قول می دی همین طور که گفتم هوامو داشته باشی؟

با محبت گفت:

- قریونت بشم، به همین چشمای خوشگلت قسم!
خوبه؟

دریا که از حرف‌هایش خجالت کشید، پلک‌هایش را پایین
برد و او جفت پلک‌هایش را بوسید.

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۵۳۷

دریا در مقابل چشمان بهت‌زده او، هر دو دستش را بالا
آورد و همان‌طور که گونه‌هایش گلگون‌تر می‌شد، پشت
گردن او حلقه کرد، بعد با چشمان خمار شده‌اش به

لب‌های او خیره شد و اکتشافی که او مدت‌ها برایش
نقشه و برنامه‌ریزی کرده بود را در لحظه‌ای به باد داد.

سرش را به طرف خود کشید و لب‌هایش را بوسید.
بوسه‌ای که نرم و خواستنی شروع شد و تبادار و گزنده،
طولانی گشت. وقتی از هم جدا شدند، هر دو نفس نفس
می‌زدند.

- واووو... عالی بود ... !

چند نفس عمیق کشید.

- دوباره می‌خوام!

و این بار او روی صورت دریا خم شد. کمی از وزنش را هم
روی دریا رها کرد و بدنش روی تن دریا قرار گرفت و او را
با موج گرما و برانگیختگی تن خود، شگفت‌زده کرد.

در همین حین گوشی‌اش زنگ خورد. با دست دنبال آن
گشت و صدایش را قطع کرد، اما دوباره زنگ خورد.

- بر خرمگس معرکه لعنت!

به پهلو چرخید و با سگرمه‌های در هم جواب داد.

- بله حبیب!

دریا از دیدن قیافه‌اش به خنده افتاد. جلوی دهانش را با پتو گرفت تا راحت بخندد.

- تو چی کار می‌تونی بکنی؟

و از روی تخت بلند شد و با دست پشت گردنش را ماساژ داد.

- خب ... وثیقه‌اش چه قدره ... تا کی وقت دادن ...
میام شرکت حرف می‌زنیم. منتظر یه نفرم، اگه نیومد
زود میام ... باشه.

تماس را قطع کرد. کنار پنجره رفت و به بیرون خیره شد.
وقتی برگشت، دریا را نگران و خیره به خودش یافت.

فهمید دیگر در این اتاق خلوت یک نفره‌ای ندارد و باید
به دریا توضیح بدهد.

به سمتش پا تند کرد. کنار تخت که رسید، لب تخت
نشست و هر دو دستش را گرفت.

- حبیب بود. می‌ریم شرکت حرف می‌زنیم.

بعد دستش را کشید و کمک کرد بلند شود. در آن تاب و
شلوارک چسبان، کوچک‌تر و خواستنی‌تر به نظر می‌رسید.
از روی زمین بلندش کرد و روی شانهاش انداخت،
درحالی که قلقلکش می‌داد، تا در سرویس حملش کرد.

عدالت و عشق:

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۵۳۸

@Vip Roman

دریا که وارد سرویس شد، با تلفن داخلی، آشپزخانه را گرفت.

- سلام مهری جون ... صبح توام به خیر ... مامان بیدار شده؟ ... مهوش نیومده؟ ... قرار بود قبل هشت این جا باشه ... قریونت یه لقمه برای دریا بگیر ... آره یه چیز مقوی ... نه دیرمونه ... ممنونم.

برای نیامدن مهوش از خودش ناامید شد و با مشت روی میز کوبید.

مهوش احمق!

درهای کمد را باز کرد. کت و شلواری بیرون کشید و پیراهنی با آن ست کرد.

دریا از سرویس بیرون آمد و با دیدن او که مشغول لباس هایش است، به سرعت سراغ آینه رفت و برس به دست مشغول موهایش شد.

لبخندی لب‌هایش را کش آورد و موجی گرم از عشق به موجودی دوست‌داشتنی، در تنش پخش شد. متوجه شد از همان بار اول که دریا را در آن ضیافت دیده بود، این احساس گرم و خواستنی را حس کرده بود. دفعه بعد در آسانسور، که متوجه شد کارآموز خودش است و بقیه دفعات.

همان‌طور که پیراهن‌های دیگرش را به کمد برمی‌گرداند، از آینه روی در کمد، دریا را دنبال می‌کرد. او ابتدا موهای بلندش را شانه کرد. جالب بود به‌خلاف مهتاب که به سختی موهایش را شانه می‌زند، موهای دریا به راحتی شانه می‌شد. بعد سریع بافت‌شان و کمی هم آرایش کرد.

او هم مشغول عوض کردن پیراهنش شد که دریا کنارش قرار گرفت.

- مانتوی دیروزم رو بپوشم که مشکلی نیست؟

- مثلاً چه مشکلی؟ مهم آراستگی و تمیزیه.

- پس چرا خودت هر روز لباس جدید می پوشی؟

متعجب ابروهایش بالا پرید.

- نمی دونم... فکرکنم عاده... خب، من از بیرون که میام، تموم لباسمو روی تخت یا سبد لباس کثیف می ذارم. دیگه نمی دونم چی می شن. صبح لباسام نیست و باید از کمد بردارم.

#عدالت وعشق

#پارت_۵۳۹

@Vip Roman

دریا برایش چشم باریک کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

- پس بگو چرا مانتوی منم نبود. حواست باشه خونه خودمون از این خبرا نیستاااا، اون جا باید خودت مراقب لباسات باشی و جمعشون کنی، البته شستن و اتوش با من.

و نگاهی به پیراهن لیمویی رنگ ایمان کرد و مانتویی لیمویی از داخل کمد بیرون آورد و شال و کیف مناسب هم برداشت.

- خونه خودمون؟ این جا رو خونه خودمون نمی دونی؟

دریا پشتش را به او کرده بود و تاب را با زیرمانتویی اش عوض می کرد.
دخترک دیوانه!

خنده اش گرفت. همین هم پیشرفت بزرگی بود که مقابل او لباس عوض می کرد.

- مگه این جا خونه پدریت نیست؟ من فکر کردم بعداً می ریم آپارتمان.

و مانتواش را پوشید.

مکث کرد. فکر نمی‌کرد دریا نخواهد این‌جا بماند، ولی از طرفی حق هم داشت.

- بهتره در این مورد بعداً صحبت کنیم.

دریا سر تکان داد.

- باشه، ولی... ولی از الان بگم، من یه چهاردیواری و با تو تنها بودن رو که خودم همه کاراشو انجام بدم، بیشتر از یه کاخ چهل اتاقه ولی مشترک می‌خوام... اما... اما اگه امکانش نباشه، می‌تونم به‌خاطر تو قبول کنم.

متفکر به دخترکی که نزدیک به هشت سال از او کوچک‌تر بود، ولی سیاست و جریزهای قوی داشت، نگاه کرد. حرفش را بدون ترس از ناراحتی او، بر زبان آورده بود.

مانده بود خوشحال باشد یا بترسد!

کاری از EXCHANGE GROUP

ناچار خندید.

- خوبه که راحت حرفت و می زنی. براوووو... ! منم از الان بگم، نمی تونم تا مادرم درقید حیاتِ تنه اش بذارم. مهتاب که می ره خونه بخت و مهوشم با این بازی که راه انداخته، مسلماً از ما جدا می شه. مطمئناً نمی تونم از مادرم بخوام این جا تنها بمونه یا بیاد آپارتمان من... مجبوریم همین جا بمونیم.

#عدالت و عشق

#پارت_۵۴۰

دریا غرق در فکر و بدون خجالت، مقابل او شلوارکش را با شلوار عوض کرد.

- وقتی چاره ای نباشه، می مونیم.

کاری از EXCHANGE GROUP

موقع گفتن، به چشمان او نگاه نکرد.

لبخندی از خوشی بر لبش نشست. دریا از کلماتی که باعث کدورت شود، استفاده نکرد. می‌توانست به راحتی با کلمات دیگری او را اذیت کند، اما دخترکش را دست‌کم گرفته بود. سیاستمدار کوچک!

- ممنون که درکم می‌کنی عزیزم. تموم ترسم این بود بگی نه!

- اون وقت چی کار می‌کردی؟

- بعد از شرکت می‌رفتیم آپارتمان. در حال حاضر، راحتی و آسایش تو برام مهم‌تره. فقط مجبور بودم ساعت استراحتم رو بینتون تقسیم کنم.

شلوارش را پوشید و به طرف دریا که شالش را مرتب می‌کرد رفت. از پشت محکم بغلش کرد و روی سرش را بوسید.

- دار و ندارمی تو دختر...

دریا در آینه محجوبانه به رویش خندید.

- تاج سومی آقا...

- نه بابا... راه افتادی!

- معلم خوبی داشتم.

و اشاره به حرف‌های چند لحظه قبل او کرد و با یادآوری اش، گونه‌هایش سرخ شد.

بیشتر فشارش داد.

- و چه جایزه شیرینی نصیبم شد.

هر دو خندیدند.

- شانست حبیب مزاحم شد و گرنه به راحتی ازت

نمی‌گذشتم.

کاری از EXCHANGE GROUP

دریا دستش را بالا آورد و روی دست او گذاشت.

- خبر بدی بود؟

- این روزا همه خبرا بدن، جز تو و خبرای مربوط به تو.

و دوباره روی سرش را بوسید.

- بریم که دیر شد. فقط یه کم هوا سرد شده، یه کت

گرم بردار.

بدون فکر در جوابش گفت:

- نگران نباش من طبعم گرمه، اغلب گرممه تا سرد.

دوباره به خودش فشارش داد و خندید.

- گفتم که تو پاداش خدا به منی. یه خانم کوچولوی

هات و داغ!

#عدالت و عشق

#پارت_۵۴۱

دریا تازه فهمید چه گفته، لب پایش را گاز گرفت و تا
روی بینی اش سرخ شد. خودش را به آن راه زد و سراغ
کمد لباس رفت و یک شال پشمی برداشت و داخل ساک
دستی گذاشت.

- شاید سردم شد!

و شلیک خنده او بود کل اتاق نه، کل عمارت را دربرگرفت
و طبق معمول دریا را خجل.

روی میز غذاخوری سالن پایین خالی و کسی در آن اطراف نبود، پس مادرش هم بیدار نشده است. دست دریا را گرفت و به انتهای سالن، سمت آشپزخانه رفت.

مهری با دیدن شان گل از گلش شکفت و صلوات فرستاد.

- بترکه چشم حسود! الهی به پای هم پیر شین!

اسپند توی دستش را دور سر هر دو چرخاند و داخل منقل برقی ریخت.

از خجالت پیشانی دریا به عرق نشسته بود، او هم شیطنتش گل کرده و بدش نمی آمد اذیتش کند، پس با آرنج به پهلویش زد، برایش ابرو بالا انداخت و چشمک زد.

مهری ظرف درداری به دست دریا داد.

- بیا دخترم دوتا لقمه پدرمادردار گرفتم که تو راه بخورین، این ظرفم یه شیرینی تقویتی مفیده، دوتایی بخورین قوت بگیرین.

کاری از EXCHANGE GROUP

نیشخندِ پهن صورت او و قرمزی صورت دریا دیگر قابل جمع کردن نبود. دریا تشکر کرد و وقتی مهری روی اش را برگرداند، با مشت به بازوی او کوبید.

با دست مشتش را گیر انداخت، که زنگ گوشی اش بلند شد، خواست در این موقعیت شیرین که می شد دریا را رنگ به رنگ کرد، آن را رد کند، که افتادن نام کاویان بر صفحه گوشی منصرفش کرد.

- ببخشید خانوما! تلفن ضروریه.
و به سرعت آشپزخانه را ترک کرد.

#عدالت و عشق

#پارت_۵۴۲

سعی کرد صدایش آرام و جواب‌هایش کوتاه باشد تا کمتر کسی متوجه مکالمه شود.

- سلام. ... صبح شمام به‌خیر. ... بله. ... داریم میایم.
... چی؟ ... دستیارتون؟ ... ان‌شاءالله با کمک شما!
... باشه حتماً! ... فعلاً!

تماس را قطع و به مکالمه‌شان فکر کرد.

دستیار کاویان توانسته بود بفهمد مهوش قصد خروج از ایران را دارد و از دو ماه قبل زمینه‌اش را فراهم کرده است. مهوش مشغول چه کاری بود؟
چه می‌خواست بکند که تصمیم ترک وطن داشت؟

صدای صحبت آرام مهری توجهش را جلب کرد. کمی جلوتر رفت و گوش ایستاد.

- من تا روز قبل عروسی ندیده بودمش. پدرش با پدرم رفیق بودن و هم‌و خوب می‌شناختن. وقتی بچه‌بودیم گفته بودن این دوتا مال هم، وقتی هم بزرگ شدیم

کاری از EXCHANGE GROUP

پدرش خواستگاری کرده بود و پدرم با گفتن این که نشون کرده هم‌دیگه‌ن، جلوی هر مخالفتی رو گرفت. حتی نمی‌دونستم چی کاره‌ست. روز قبل عقد میوه‌های فرداشب رو آورد خونه‌مون و دم در با داداشم سر کوچیک بودن پرتقال‌ها حرفشون می‌شه. من که حیا ط رو جارو می‌کردم فقط فهمیدم صدای داد داداشم میاد. دوییدم سمت در. دیدم یه جوون قدبلند یقه‌ داداشم و گرفته و به دیوار می‌کوبدش. منم با جاروی دستم به سروکله‌ش کوبیدم تا ولش کرد. وقتی برگشت دستش و برام بالا برد. منم پررو پررو گفتم: «دست خان‌جونت درد نکنه با پسر بزرگ کردنش، دست رو زن بلند می‌کنی؟» اونم با غیض دو طرف جارو رو گرفت و کوبید روی زانوش، تا از وسط نصف شد، بعدم پرت کرد تو سر داداشم و رفت. شب وقتی داداشم کشیدم یه کنارو گفت که اون نامزدم بوده، داشتم قبض‌روح می‌شدم. فردا شب بعداز عقد وقتی تور عروسم و بالا داد و چیزی نگفت، خوشحال شدم که من و با آرایش نشناخته، تا چند لحظه بعدش که خواست گردنبندم رو ببندد،

حسابی تنش و به تنم چسبوند و دم گوشم بچ زد.
امشب شب تلافیه!

دریا که مشخص بود دارد با دقت به حرفهای مهری
گوش می دهد، هینی از ترس کشید و گفت:
- وای بمیرم مهری جون، اذیت کرد؟

#عدالت و عشق

#پارت_۵۴۳

صدای خنده مهری آمد.

- نه مادر... به قول خودش خواسته گربه دم حجله
بکشه، اما اون قدر اون شب هوامو داشت و مراقبم
بود که هیچی نفهمیدم. خدا رحمتش کنه پول
نداشت، ولی خیلی آقا و باملاحظه بود!

- روحشون شادا! مهري جون بچه‌هاٲ كجان؟

صداي غمزدهٲ مهري آمد.

- بچه‌ش نمي‌شد مادر. بچه‌هاي من بچه‌هاي اطرافيانن. آقا و خواهراش رو خودم بزرگ كردم بعدم آقا متين رو. ان‌شاءالله به زوديم بچه‌هاي شما رو.

صداي ان‌شاءالله ضعيف دريا به گوشش رسيد.

- آفرين مادر. مشخصه دختر باكمالاتي هستي؛ مثل دختراي حالا ناز و نوزبي خود نداري. آدم هميشه بايد از خدا بهترين رو بخواد.

با صدا زدن دريا حضورش را قبل از وارد شدم خبر داد.

- دریا ... بدو که دیرمون شد. یه قشون آدم
منتظرمونن!

- من آمادهم بریم. مهری جون با اجازه! ممنون برای
لقمه‌ها.

مهری جواب دریا را داد.

- نوش جونت مادر. در امان خدا.

خم شد و روی سر مهری را بوسید. مهری ترسیده اول
به سمت در و بعد به او نگاه کرد.

- خداحافظ مهری جون.

مهری با چشمان خیس تا دم در بدرقه‌اش کرد.

- در امان خدا مادر. مراقب باش!

تا او مشغول رانندگی بود. دریا لقمه‌ای به دستش داد و خودش هم مشغول لقمه‌اش شد.

- ایمان مهری جون از کی خونه‌تونه؟

گاز بزرگی که به لقمه‌اش زده بود را جوید و گفت:

- مهری سرجهاز مامانمه. با شوهرش از خونه پدر بزرگم

برای کمک به مادرم اومدن. البته شوهرشو پدرم

استخدام کرد برای باغبونی و سرایداری. این طوری

مهری هم راحت‌تر هم به ماها و هم به کارای

خودش می‌رسید.

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۵۴۴

- فهمیدم بچه نداره، خیلی ناراحت شدم. اون قدر عین مادرا قربون صدقه آدم می‌ره، با خودم می‌گفتم خوش به حال بچه‌هاش...

از ته دلش گفت:

- مهری عشق اوله منه! از روزی که دست راست و چپم رو شناختم، مهری جای پدر و مادرم بالا سرم بود. باورت میشه، حتی جلسه اولیا مربیان مدرسه رو مهری شرکت می‌کرد... به یاد ندارم به جز «پسرم» کلمه عاطفی دیگه‌ای از مامانم شنیده باشم؛ اما تموم ذخیره کلمات عاطفی من مال مهریه، برای همین، برای من شد مهری جون و از وقتی خودم شدم مرد خونه، چندتا کمکی براش آوردم که هم استراحت کنه و هم به مهتاب بهتر رسیدگی کنه.

- ایماان؟

- جون دلم؟

- ناراحت شدي گفتم آپارتمان تو رو خونه م می دونم؟

- ناراحت نه، ولی جا خوردم. هر موقع درمورد آینده م فکر می کردم، چندتا بچه کوچیک تو ذهنم می اومد که توی باغ دنبال هم می دویدن. خودمم زیر آلاچیق مشغول خوردن چای تماشاشون می کردم.

دریا خنده کنان گفت:

- خوبه چایی نمی خوری و این قدر در موردش خیالبافی می کنی. یه بار تو کلبه و یه بار زیر آلاچیق.

شیطنتش گل کرد و پرسید:

- حالا تو بین این همه خیالات من فقط چایی رو گرفتی، بچه‌ها رو ندیدی؟

بار دیگر گونه‌های دریا گلگون شد، اما همان‌طور که جلو را نگاه می‌کرد، درکمال تعجبش گفت:

- اگه خدا بخواد که بچه‌ها جزء لاینفک زندگی‌ند، داشتنشون نعمته و نبودشون شادی رو از زندگی می‌بره. من تو محله شلوغی بزرگ شدم. از هر خونه‌ای سه تا بچه کمتر بیرون نمیاد، اما یکی دو خونه هم داریم که بچه‌شون نشده، اونا خونه‌های سوت و کور کوچه‌مونن و خیلی غمگین به نظر می‌رسن. من بچه‌ها رو دوست دارم و همیشه از خدا برای خودم بچه خواستم.

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۵۴۴

دلش با تجسم دریای باردار غنچ رفت. دست دریا را
گرفت، بالا آورد و بوسید.

- همیشه من و سورپریز می کنی! خیلی دوستت دارم
دختر. مطمئنم بچه هاتم خیلی دوست داشتی
می شن.

و از ذوق بچه های آینده اش به خنده افتاد.

دریا که به خنده افتاده بود، زیر لب دیوانه خطابش کرد و
به لقمه اش گاز زد.

- بایدم بهم بگی دیوونه! عقم و پروندی دختر، دل و
دینم به باد دادی، اما همینم دوست دارم.

و این بار هر دو با هم خندیدند.

طبقه چهارم از آسانسور که پیاده شدند، یک گروهان آدم منتظرشان بود. محمدی و دستیارش، کاویان و دستیارش، و همه بچه‌های تیم معماری و نقشه‌کشی.

دریا لب زد:

- امروز دیگه تنهام نذار.

به دست دریا که در دستش بود فشاری وارد کرد.

- امین و حائری کنارتن. من باید برای تنظیم دفاعیاتم با وکلای حرف بزنم، اما این و بدون تو بهتر از من می‌تونی دریا.

بعد از سلام و تعارفات معمول، دریا با امین و بچه‌های مهندسی به سالن کنفرانس رفت و خودش با وکلا و دستیاران‌شان به سالن کوچک‌تر. دلش پیش دریا، ولی ذهنش نگران اتفاقاتی که در آینده می‌افتاد بود.

در سایه تلاش کاویان و محمدی، خیلی از مسائل حقوقی دادگاه حل می‌شد. دستیار کاویان هم با تیزهوشی‌اش در مسائل مربوط به شکایات، اطمینان و اعتماد او را جلب کرده بود.

قرار شد مسائل مربوط به شکایت ایرج را به او محول کند و حتی دریا وکالت به او بدهد تا خودش دادگاه نرود.

عدالت و عشق:

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۵۴۵

وقتی وکلایش رفتند، به اتاقش برگشت و بیسکویت و شیرش را پای لپ‌تاپ، با تماشای مستقیم جلسه امروز گذراند.

هنوز دریا و بچه‌ها جلسه داشتند و از دیدن همسر ظریفش که به راحتی جلسه را در دست داشت ذوق کرد. او با همه درنهایت احترام برخورد می‌کرد چیزی که همیشه خط‌مشی خودش بود.

وارد جلسه نشد، چون می‌خواست از دور به همه چیز تسلط داشته باشد و دست دریا را باز بگذارد که خود وجودی‌اش را بهتر و بیشتر پیدا کند.

به جلیل پیام داد فکری برای استخدام منشی بکند، ولی این بار حواسش را جمع و تحقیق کند تا جاسوس استخدام نکند، که جلیل تماس گرفت.
- سلام.

خندید.

- سلام داداش حالا من یه چیزی گفتم، چه زود بهت برخورد.

جلیل عصبی گفت:

- چی می گی تو؟ مهوش داره میاد بالا، گفتم در جریان باشی...

- ا... باشه ممنون!

تماس را قطع کرد و بلند شد. جلوی پنجره، به تماشای بیرون ایستاد.

با این جا آمدنش، چه چیز را می خواست ثابت کند؟ این که دیگر حرف های او برایش ارزشی نداشت، یا...!

به یاد اطلاعات علی، دستیار کاویان افتاد. طبق حرف های او مهوش درصدد فروش مایملکی که شوهرش به نامش کرده بود، هست و کارهای مهاجرتش هم درحال تکمیل.

مهوش به محمدی هم گفته بود، به او و مهتاب خبر دهد که فروشنده همه سهام و اموالش است.

تقه‌ای به در خورد.

- بفرمایین!

صدای در آمد و کسی داخل شد. هرچه منتظر ماند
ری‌اکشنی ندید، مجبور شد برگردد و مهوش
دست‌به‌سینه را که تماشایش می‌کرد، ببیند.
ابرویی بالا انداخت.

- خوش اومدی! بفرما بشین.

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۵۴۶

مهوش بدون این که از او چشم بردارد، نشست.

- متین خوبه؟

- مگه گوشی نداره ازش پرسی؟

صورت مهوش درهم شد.

- جوابم و نمی‌ده.

- حتماً حق داره... خونه و زندگیت و ول کردی و رفتی

خونه دوستت. اصلاً حواست هست پسرت تو چه

سنیه؟ چه قدر بهت احتیاج داره؟

- تنها نبود، مامان و مهتابم بودن.

- مامان که حواش تو قروفرشه، مهتابم مشغول

تدارک عروسیش، هردوشون به تو احتیاج دارن.

مهوش با چشمان باریک شده، موزیانه براندازش کرد.

- عوضش زندگی مشترک به تو ساخته، آب زیر پوستت رفته!

- چرت نگو مهوش! حرفم عوض نکن. می‌خوای چی کار کنی؟ تکلیف ما رو روشن کن. من هنوز هیچ اقدامی علیهت نکردم چون خواهرمی. بگو قصد و هدفت چیه؟

- تو که تکلیفت روشنه. برو دادگاه جواب اشتباهات رو بده. متینم هرجا مامانش هست می‌ره. تکلیف کس دیگه‌ای رو هم باید مشخص کنم؟

باید ضربه‌ای به او می‌زد که این قدر گستاخ و پررو نباشد. تمام جوانیش را که می‌توانست با ازدواج یا سر کردن بین دخترکان جوان بگذراند، خرج بالندگی مهوش و پسرش و

ترمیم زخم‌های زندگی‌اش کرده بود. او را وارد شرکتش کرده و محرم و امینش کرده بود، حالا او نمک‌شناسی کرده علیه او مدرک رو می‌کرد؟!

- متین هیچ‌جا با تو نمیاد. جاش تو خونه و کنار ماست. توام هر قبرستونی می‌خوای برو. بهت گفتم از امروز بگذره دیگه جایی بین ما نداری.

مهوش به تندی بلند شد.

- تو حق نداری برای متین تعیین تکلیف کنی!
حضانتش با منه. به زورم شده می‌برمش.

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۵۴۷

دلش خون بود اما خنده‌ای مصلحتی کرد و پشت میزش برگشت. گوشی را برداشت.

- یه مزاحم تو اتاقم دارم، بیاین راهنماییش کنین بیرون، دیگه هم داخل شرکت نبینمش.

پوزخندی به مهوش که ناباور به او نگاه می‌کرد، زد.

- بعد طلاق وقتی مواد مصرف کردی، ترسیدم شوهرت بفهمه و حضانت متین رو بگیره و خواهر عزیز من از غصه تلف بشه، پس رفتم دادگاه و خودم قیم متین شدم.

مدتی به چشمان بی‌شرمش که احساسات متناقضی از آنها منعکس می‌شد، نگاه کرد.

- من در همه حال فکر شماها بودم، اون قدر که فراموش کردم خودمم جوونم، زندگی دارم و زندگیم تاریخ انقضا داره؛ حالا تو برام شاخ شدی؟ بعد شکایت به آنی می‌تونستم تموم اون چه داری رو از چنگت دربیارم، چون وکالت تام دارم ازت، اما من آدمش نیستم، من لنگه تو نیستم. حالام قیمی رو بهت گفتم که مزاحم متین نشی. مثل آدم زنگ بزن،

اگه باهات اومد که هیچ، نخواست بیاد حق نداری
اذیتش کنی. حق نداری پاتو تو اون خونه بذاری.

تقهای به در خورد و با بفرمایید او، یکی از بچه‌های
حراست وارد شد.

- سلام آقا.

ایمان برایش سری تکان داد.

به مهوش اشاره کرد.

- خانوم بفرمایین بیرون!

مهوش که شوکه خبر ایمان بود، نزدیک در لحظه‌ای به
خود آمد.

- با من این کار رو نکن ایمان!

- تو وقتی علیه من مدرک جمع می کردی، یا وقتی
شکایت می کردی ازم، فکر من بودی؟ می دونی با

کاری از EXCHANGE GROUP

تموم تلاش وکلام و به خاطر عنوان‌ها و نشان‌هایی که
دارم، قاضی حداقل، یه حکم چهارساله برام در نظر
می‌گیره؟ می‌دونی برای من تو این سن، چهار سال
یعنی جوون برم زندان، میانسال برگردم بیرون؟
می‌دونی نمی‌تونم شاهد به دنیا اومدن و قد کشیدن
بچه‌م باشم، اونم درحالی که مطمئن نیستم زخم به
پام بشینه؟

نفسی تازه کرد و ادامه داد:

- من وقتی حکم قیومیت متین رو گرفتم، به فکر
خواهر عزیزم بودم، که از شدت غم و غصه
شکستش، به مواد پناه برده. می‌خواستم یه فرصت
دوباره بهش بدم، اما تو ... !

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۵۴۸

دیگر نتوانست به صورت مهوش که با گستاخی و بدون هیچ عذاب وجدانی به او خیره شده بود، نگاه کند. با صدای چرخید و پشت به او کرد، حتی وقتی صدای بسته شدن در آمد، برنگشت.

کاش ذهنش از همه چیز خالی می شد. سرش را تکان داد، شقیقه هایش را ماساژ داد، اما فایده نداشت، تا این که صدای حرف زدن دریا توجهش را جلب کرد.

صدایش همچون آبی بر آتش وجودش بود و فکرش را آزاد کرد. صدای لپ تاپش را بلندتر کرد و به صدای اش تکیه داد. دخترک معجزه ای بود در شب های تاریک زندگی اش. چشم بست و گوش سپرد به صدای او... صدایی همچون نوای موسیقی آرامبخشی، که ذهن پرآشوبش را خاموش کرد.

با نوازش صورتش بیدار شد و چشم باز کرد. صورت
نگران دریا مقابل چشمانش بود.

- ایمان!

به محض این که دید بیدار است.

- چرا این جا خوابیدی؟ می رفتی تو اتاق. پا شو ناهار
آوردن.

دست و صورتش را شست و کنار دریا برگشت. دریا
شالش را برداشته بود و کنارش روی مبل گذاشته بود.
صورت بشاش و زیبای او، وسوسه اش کرد اول
ببوسدش.

وقتی دریا توانست خودش را از آغوشش نجات دهد،
پرسید:

- مهوش این جا بود؟

نمی خواست درموردش حرف بزند.

- کاویان می گفت، پدرت رفته سراغش.

توجه دریا جلب شد، اما اخم کوچکی هم به پیشانی انداخت، انگار خوشش نیامد حرف را پیچانده.

همانطور که مشغول خوردن ناهارش بود ادامه داد:

- از وضعیت پرونده من پرسیده و این که برای تو چه خطری داره. وقتی فهمیده خطری تو رو تهدید نمی کنه، آروم گرفته. کاویان بهش گفته که من حق طلاق بهت دادم، اما تو....

#عدالت وعشق

#پارت_۵۴۹

@Vip Roman

نگاهی طولانی به دریا کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

- چرا ازش استفاده نکردی؟ چرا تا وقت داشتی فرار نکردی؟

دریا بلافاصله گفت:

- نامردی بلد نیستم. هرکاری بخوام بکنم، تا طرفم روبه رومه انجام می‌دم، نه پشت سرش...

نگاه عمیقی به او کرد.

- تو بودی می‌کردی؟

سرش را با تأسف زیر انداخت.

- من تا دیروز هیچ فرصتی رو برای پیشرفتم از دست نمی‌دادم...

دریا پرسید:

- و امروز؟

سرش را بالا آورد و خیره در چشمان دریایی‌اش گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

- تموم هدف‌های من خلاصه شده تو یه چیز...
رضایت تو!

نگاه ناباور دریا به او دوخته شد. چشمان درشت
آبی‌رنگ، دهان باز و موهای پریشان همچون آبنوسش،
تداعی نقاشی دخترکی معصوم بود.

نمی‌دانست او مسحور زیبایی دریا شده، یا هرکس او را
ببیند این چنین می‌گردد.

- این طوری نگام نکن! این جا شرکته، همه جام دورین
داره، ممکنه کارهای مثبت هیجده باهات بکنم!

دریا هینی کشید و لبش را گاز گرفت.

- تو فقط من و با حرفات خجالت بده...
@Vip Roman

شیدای چشمان دریایی اش گفت:

- قریون خجالت کشیدنت بشم. نہایت تلاش من،
قرمز شدن گونه‌های توئه... خطر دیگہ‌ای کہ
تہدیت نمی کنہ!

دریا شرمندہ اما مہربان نگاہش کرد.

- ممنون کہ این قدر باملاحظہ‌ای. باور کن من قدرشو
می دونم و برات خیلی احترام قائلم.

لبخندی بہ او زد و از حس واقعی اش گفت:

- اما این و بدون کہ خیلی خیلی سخته، مراعات زنی رو
بکنی کہ ہم خوشگل و دلبرہ، ہم مال خودتہ و
خواستنی!

دریا لب گزید و ہر دو مدتی بہ ہم خیرہ ماندند؛ یکی
خجالت زده و گلگون، دیگری والہ و شیدا. بعد بدون ہیچ
حرفی، در این جو سنگین شدہ از مہر و خواستن، بہ
خوردن ادامہٴ غذای شان پرداختند.

#عدالت وعشق

#پارت_۵۵۰

دریا

بعد از نهار به اصرار ایمان، برای استراحت به اتاق متصل به دفتر رفت. مانتو و شالش را درآورد و راحت روی تخت ولو شد.

گوشی اش را برداشت و به مینا پیام داد.
«سلام عشقم.

امشب وقتم آزاده میام سراغت.

آماده شو می خوام بخورمت.»

بلافاصله تیک دوم پیامش آمد.

«مردک کثافت شماره تو درست بگیر!»

نیشش باز شد. مینا کله خرترا از آن بود که سکوت کند.
«وااا...»

مگه ما زنا دل نداریم؟ حتماً باید یه مذکر بخورت؟»

«خاک بر سر خراب عقده‌ایت کنن.

دیگه به من پیام نده!»

در دل به عکس‌العمل‌های مینا خندید.

«وااا... خواهری!»

مگه تو دل نداری؟

من که خیلی ازت خوشم اومده. یه قرار بذار توام من و
ببینی.»

«آره. آره.»

قرار بذار تا به جای خودم، شوهر غول‌تشنم و بفرستم
سراغت.»

نیشخندی زد و تایپ کرد.

«جووون...»

چه طوری دلت میاد پاندای تپلیت و بفرستی؟»

بلافاصله ایزتایپینگ مینا شروع شد.

«خاک تو سر ندید بدید، شوهر ندیده تو کن...»

هنوز دو روز نشده، خطت و عوض کردی؟»

داغ دلش تازه شد، اما قصد ناراحت کردن مینا را

نداشت، پس نوشت.

«من به این خانمی، سرسنگینی، کجام شوهریه؟»

«زننگ بزنگ؟»

از خدا خواسته نوشت.

«بزن!»

#عدالت وعشق

#پارت_۵۵۱

به آنی گوشه اش زنگ خورد.

- سلام عزیزم. خوبی؟

صدای دلخور مینا به گوشش رسید.

- سلام... خیلی بی معرفتی... نباید یه زنگ به من بزنی؟

- به خدا سرم شلوغه. کلی کار سرم ریخته و از ترس این که خرابکاری نکنم، چنان فکرم درگیر می‌شه که زمان و مکان فراموشم می‌شه.

مینا توپید.

- چشم که داری؟ نمی‌بینی ده تا تماس ازدست رفته داری؟

- ا... زنگ زدی؟ آخه گوشی و اون خطم خونه‌ست. ببخش ندیدم

- جریان این خط جدید چیه؟ به همین بزنگم دیگه؟

- آره دیگه تا برم خونه و سیم کارتم رو بگیرم.

- مگه الان کجایی؟

هول زده جواب داد:

- منظورم شبه که برم خونه، حالا اینا رو ولش کن،
زنگ زدم ازت یه سؤال تخصصی پرسم.

- تو چه زمینه‌ای؟

- درمورد... درمورد شب اول.

- شب اول قبر؟

هم خنده‌اش گرفته بود و هم مانده بود در جوابش چه
بگوید.

- منظورم دفعه اول رابطه‌ست!

- منظورت سگسه؟

چشم‌هایش را چرخاند. همه چیز را باید با کلمات آن چنانی می‌گفت.

- بله همون!

- خوب چرا اسمش و نمی‌گی؟

- مینا الان شرکتم، هر چیزی نمی‌تونم بگم، اگه برام توضیح بدی، کمک بزرگیه. می‌ترسم گوگل توضیحات درستی نداشته باشه.

#عدالت‌و‌عشق

کاری از EXCHANGE GROUP

#پارت_۵۵۲

مینا جیغ کشید.

- گوگل!!! توضیحات؟ این کار نیاز به آموزش تصویری
داره خره! باید فیلم آموزشی ببینی ... دریاا؟

- جونم!

- خدای ندیدی؟

میخواست پرسد چی؟ که متوجه شد، منظورش به فیلم
است.

- نه به خدا ندیدم! راستش یه بار دیرستان که بودم،
سرج کردم ببینم چی به چیه، اما به محض دیدن
هیكل مردا، حالم اون قدر بد شد که ادامه شو ندیدم!

- خاک تو گورت...

و صدای خنده اش بلند شد.

- پا شو بیا این جا، به صورت عملی حالت کنم!

- دلم برات یه ذره شده، اما اصلاً وقت نمی کنم.

- پس بذار یه دفعه که دیدمت برات می گم...

- مینا؟

- جونم آجی؟

- لطفاً الان بگو، باید زودتر بدونم.

مینا بدجنس شد.

- تو که تا الان ندادی، خوب چند روز دیگه منده!

- خاک بر سر من که از تو می پرسم... خدافظ.

- دریاا... جون بابات... دریا غلط کردم...

خواست قطع کن، اما چون جان پدرش را گفتم، مکش کرد.

- ولش کن مینا... باید به حرف ایمان اعتماد می کردم، اشتباه کردم از تو پرسیدم.

- ایمان؟ مگه در این موردا هم باهاش حرف زدی؟

#عدالت و عشق

#پارت_۵۵۳

کلافه و پشیمان از تماسش نالید:

- اصلاً فکر کن چیزی نپرسیدم، خب؟ دیگه م در
موردش حرف نزنیم... من برم دیگه.

- صبر کن دریا، باید یه چیزی بهت بگم.

ساکت منتظر حرفش ماند.

کاری از EXCHANGE GROUP

- مردها اگه هی تحریک بشن و ارضا نشن، مثل الان ایمان... مریض می شن! یا زیاد دور و برش نباش، یا کاری نکن که اذیت بشه... شنیدی؟ اینو باید بهت می گفتم.

- متوجه منظورت نشدم... یعنی اعصابشون تحریک می شه؟

- نه خره... مردها یه عضوی دارن که وقتی تحریک می شن، بزرگ می شه... فهمیدی؟ اگه هی بزرگ بشه و ارضا نشه، یه مشکلات دردناکی براشون به وجود میاد. یه کم هوای شوهرتو داشته باش!

تازه متوجه حرف های مینا شد، تا گوش هایش گر کشید و تنها توانست بگوید:

- کوفت!

و قطع کند. در این بین صدای مینا که به او می‌خندید در گوشش منعکس شد.

گفتری از دست مینا، گوشی را خاموش کرد و روی تخت دراز کشید.

دختره بی‌تربیت بی‌ادب!

این بار صدای مینا در ذهنش تداعی شد: «آخه فحشم بلد نیستی بدی» و آدایش را درمی‌آورد که «بی‌تربیت بی‌ادب! آخه آدمم این قدر سوسول؟! بذار دو تا فحش آبدار یادت بدم، به هرکی گفتی جیگرت خنک بشه».

واقعاً که نمی‌دانست بگوید داشتن دوستی چون مینا نعمت است یا حماقت! تنها گزینه مناسب برای مینا این بود که دوستی بی‌غل و غشی داشت و همیشه خنده را بر لب‌های او می‌آورد.

ذهنش به سمت ایمان پر کشید. به محض فکر کردن به او، کشش شدید ذهنی و جسمی‌ای در بدنش به وجود می‌آمد، که نه تابه‌حال برایش اتفاق افتاده بود و نه دست خودش بود؛ تا به او فکر می‌کرد، عجیب دلتنگ آغوش و گرمای بدنش می‌شد.

#عدالت و عشق

#پارت_۵۵۴

ایمان هیچ‌وقت کاری نکرده بود که او نگران رفتارش شود. همیشه کنارش احساس امنیت می‌کرد و این از همان بدو ورودش به شرکت، رخ داده بود.

به یاد حرف‌های ایمان افتاد که می‌گفت، از همان شب ضیافت به او فکر می‌کرده و جای خودش را در دل او باز کرده بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

لبخندی میهمان لب‌هایش شد و حسی شیرین وجودش را دربرگرفت. در دلش آرزو کرد کاش در خانه و در آغوشش بود، که صدای باز شدن در آمد. نیم‌خیز شد و ایمان را دید که در را بست و درحین درآوردن کتش به سمت او آمد.

- خانوم مدیر ماساژ نمی‌خوان؟

اندیشید، ذهنش هم با ایمان تبانی کرده! هر وقت سودای او را در سر داشت، سروکله ایمان پیدا می‌شد. لبخندی زد و به پهلو شد.

ایمان کتش را روی مبل انداخت و لب تخت نشست. کفش‌هایش را درآورد و چهار دست‌وپا روی تخت آمد، به او که رسید بوسه‌ای محکم به گونه‌اش کرد.

ناخواسته دست‌هایش برای درآغوش گرفتن ایمان باز شد و او هم بی‌معطلی درآغوشش فرورفت. وضعیت

خنده‌داری بود ایمان بزرگ در میان آغوش و دستان
کوچک او.

هرم نفس‌های ایمان گردنش را می‌سوزاند، اما حسی ناب
و خواستنی برایش داشت. برخلاف این مدت، حالا او
مأمّن و و تکیه‌گاه ایمان بود.

دست راستش زیر سر ایمان بود و دست چپش میان
موهای او نوازش‌وار حرکت می‌کرد. روی موهایش را که
بوسید، ایمان سرش را بیشتر به او فشرد، گردنش را
بوسید ولی ناگهان عقب کشید.

بلند شد و به سمت سرویس رفت. مشخص بود عمداً از
او دور شده است؛ وقتی هم برگشت کنارش طاقباز دراز
کشید و در آغوشش نگرفت.

- آخ که دلم یه خواب سیر و بدون فکر می‌خواد!

و چشم‌هایش را بست.

عدالت و عشق:

#عدالت وعشق

#پارت_۵۵۵

همان قدر که خودش این مدت اذیت شده بود، ایمان نیز سختی و دردسر کشیده بود. خودش را جلوتر کشید و سر روی سینه‌اش گذاشت، که بلافاصله دست ایمان روی کمرش نشست.

- ایمان؟

- جون دلم!

- دلم می‌خواد این روزهای بلا تکلیفی زود بگذره. دلم می‌خواد یه کشاورز بودی و خونه‌مون کلبه‌توسین

کاری از EXCHANGE GROUP

بود. می رفتیم اون جا... بدون دردسرای زندگی شهری و شغلیمون. صبح زود بلند بشیم، من برم به مرغها دونه بدم و تخم مرغها رو جمع کنم، بعد پیام روی اجاق نون درست کنم و نیمرو... تو از پیاده روی برگردی و بیرون از کلبه، زیر شبنمهای صبحگاهی که داره ریزریز خیسمون می کنه، بشینیم و صبحونه بخوریم.

دست ایمان کمرش را نوازش کرد.

- رؤیای قشنگیه... اون وقت تو رؤیای شما بچه مچه جایی نداره؟

داغ شدن گونه هایش را حس کرد، اما فکر به دو کودکی که دور آنها همدیگر را دنبال می کردند و گاهی کنار آنها می ایستادند و با دهان باز و آماده خوردن «آاا...» می گفتند و خودش با صبر لقمه ای کوچک می گرفت و در دهان شان می گذاشت، با شرم وادار به گفتنش کرد.

- چرا دو تا هست... یه دختر، یه پسر... هر دو سفیدن
و تپلی... فاصله سنی شونم کمه و همهش درحال
بدوبدو.

بعد ذوقزده گفتم:

- خیلی دوست داشتنین ایمان!

ایمان که به خنده افتاده بود، گفت:

- تو که از من خیالباfterی دختر... منم عاشق
بچه‌هام... تا قبل از این که تو بیای، شادی دنیای من
متین بود، بعد که مهتاب نامزد کرد، به بچه‌های
مهتابم امید بستم، ولی از وقتی تو رو دیدم، فقط به
بچه‌هایی که با تو می‌تونم داشته باشم، فکر می‌کنم.

بُهت زده پرسید:

- تو قبل از من به بچه‌های من فکر کردی؟

#عدالت وعشق

#پارت_۵۵۶

ایمان با انگشتان دستش شروع به شانه کردن موهای او کرد.

- راستش و بخوای آره! وقتی اون طور مهربون و صبور دور من می‌پلکیدی و دمنوش درست می‌کردی و حواست به سیگار نکشیدن و خورد و خوراکم بود، یاد مادرم افتادم که اصلاً این چیزا براش مهم نیست و همون‌جا فهمیدم تو مادر خوبی می‌شی. این اولین ذهنیت من از مادریت بود.

- از مادریم؟

- آره... آخه اولین ذهنیتم از خودت این بود، که این دختره چشم آبی خیلی خوشگل و تودل‌بروئه، اندام

کاری از EXCHANGE GROUP

پُر و خوبی هم داره! هوس کردم یه مدت باهات
معاشرت کنم ببینم چه طور یابی...!

با مشت روی شکم ایمان زد.

- که باهام معاشرت کنی؟ آره؟!

ایمان خندید:

- چرا ناراحت می شی؟ پانندادی که...
exchange group

- پررو!

- شب عروسی کامران، وقتی اومدم پیشنهادش رو
بدم، یادم اومد مادر خوبیم می شی. اعتقاداتم که
کوبیدی تو سرم، دیگه ناک اوت شدم، کارم تموم
شد. یه دودوتا چهارتا کردم، دیدم در هر حالت و با
هر اسمی می خوامت! همسر، دوست دختر،

معشوقه، نامزد یا هرچی که اسمش و بذارن... فقط
می خواستم، اونم به هر قیمتی. اون وقت بود که
ازت خواستگاری کردم.

کمی به حرف هایش فکر کرد و کشدار گفت:

- ایماان؟

- جون دلم؟

- همیشه همین طور بمون. ساده، صادق،
دوست داشتنی، مهربون... من عاشق این ایمانم.
ایمانی که به فکر رفاه زبردستاشه و دست خیر داره،
برای رسیدن به هدفاش دروغ نمی گه و قانونی رو
دور نمی زنه... راست می گه و از گفتنش ترسی نداره،
باشه؟

ایمان مدتی در سکوت فکر کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

- سعی می‌کنم... مطمئن باش سعی می‌کنم.

- ممنونم!

و چشم‌هایش را بست و به خواب آرامی فرورفت.

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۵۵۷

غروب بود که به عمارت رسیدند. به محض باز کردن در،
با سالی به هم ریخته و شلوغ مواجه شدند. همه‌جا پر از
لباس و وسیله بود.

ایمان دستش را رها کرد و چند قدم جلوتر رفت.

- متین! این‌جا چه خبره؟

کاری از EXCHANGE GROUP

متین را ندیده بود، ولی انگار گوشه‌ای از سالن نشسته بود که در دیدرس او نبود. فقط دید به سرعت به طرف ایمان آمد و خودش را در آغوشش جای داد.

- دایی...

- جانم؟

ایمان محکم بغلش کرد. اندام پسر نوجوان، همچون شخصیت کاریکاتورها بود. تازه قد کشیده و هنوز عضلات بدنش رشد و نمو نکرده بود، برای همین خیلی باریک، بلند و کشیده به نظر می‌رسید.

متین نالید:

- مامانم اومده!

ایمان روی سرش را بوسید.

- هرکاری دوست‌داری و حال دلت باهاش خوبه بکن،
خب؟!

متین سرش را به معنی موافقت تکان داد و از ایمان جدا شد. ایمان با فک به هم فشرده از ناراحتی، دست متین را گرفت، برگشت و دست او را هم گرفت و با هم روی مبلمانی که روبه‌روی تراس طبقه بالا، و مشرف به سالن پایین بود، نشستند.

یکی از خدمه با سینی شربت از آن‌ها پذیرایی کرد و اطلاع داد شام یک‌ساعت دیگر آماده است.

ایمان از متین پرسید:

- مهربی چون کجاست؟

متین غصه‌دار به بازوی ایمان تکیه داد.

- از بس مامانم جیغ و داد کرد، با مادربزرگ که حالش بد شده بود، رفت اتاقش.

صورت ایمان سرخ شده و عصبانی به نظر می رسید.
دستش را گرفت و فشرد. توجه ایمان را به خودش جلب کرد.

- برم لباس عوض کنم.

#عدالت و عشق

#پارت_۵۵۸

ایمان آرام گفت: @Vip Roman

- مهوش بالاست. بمون تا بره.

درحالی که بلند می شد، گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

- من اتاق خودمون می‌رم، کاری به اون ندارم.

هنوز قدمی برنداشته بود که تعدادی لباس و یک توپ بسکتبال، از بالا، جلوی پایش روی زمین ریخت. توپ به زمین خورد و در بازگشت مجددش روی یکی از عتیقه‌های روی میز فرود آمد، که باعث شکستنش شد. ایمان دیگر صبر نکرد و بلند داد زد:

- مهوش!

مهوش از سرسرای بالا خم شد.

- چیه؟

- مگه نگفتم پا تو این خونه نذار؟ داری چه غلطی می‌کنی؟

مهوش به نرده سرسرا تکیه داد.

- این جا خونه منم هست!

- نه از امروز صبح. طبق توافقی که چندسال پیش کردیم و به درخواست من و مهتاب و مامان پرونده تفکیک اموال انجام دادیم، از امروز صبح این عمارت مال منه! بیا پایین تکلیفت رو با بچہت مشخص کن و فوری از خونه من برو بیرون.

حالت چهره مهوش عوض شد و به آرامی از پله‌ها پایین آمد.

- کی اقدام کردین؟ چرا من خبر ندارم؟

ایمان خونسرد دست به سینه ایستاد.

- اگه تو خونه خودت بودی، در جریان امور قرار می گرفتی. بعدم مگه تو وقتی از من شکایت کردی، با مامان و مهتاب مطرح کردی؟

فخرالملوک که صدای ایمان را شنیده بود از انتهای سالن
سروکله‌اش پیدا شد. سرش را با یک روسری بسته بود و
به مهری تکیه داده بود.

ایمان با لحن ملایم‌تری سمتش رفت.

- سلام. کاش اداقت می‌موندی! من همه‌چی رو درست
می‌کنم.

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۵۵۹

مehوش که پایین پله‌ها رسیده بود، با گستاخی گفت:

- دوباره خودشو زده به موش‌مردگی. تو چه بازیگر
قهاری هستی مامان!

- ساکت باش مهوش!

ایمان گفت و زیر بازوی مادرش را گرفت و روی
نزدیک‌ترین مبل راحتی نشاندش،
بعد سمت مهوش برگشت.

- این جا چی کار داری؟

مهوش با دست، وسایل و لباس‌های پخش شده متین را
نشان داد.

- مشخص نیست؟ اومدم پسر رو ببرم.

- متین بیا این جا.

و دست به کمر مقابل مهوش ایستاد.

متین با تانی بلند شد و کنار ایمان ایستاد.

- بله دایی؟

- زود باش مهوش حرفت و بزنی و برو!

- حق دارم با بچه‌ها تنها باشم.

- نه! من قیّم متینم، ایشون هم مادر بزرگش و بقیه هم شاهد. بگو هرچی می‌خواهی بگی. البته وایسا.
مهری جون اصغری رو صدا بزنی، یه شاهد دیگه هم خوبه که باشه!

مهری گوشش را از جیب لباسش درآورد و شماره‌ای گرفت.

مهوش که چاره دیگری نداشت، گفت:

- متین جان مامان، من با خواهر برادرم به مشکل
برخوردم، خونه جدید گرفتم. جمع کن وسایلت رو
بریم. بدو مامان! منم تنهام و غیراز تو هیچ کس رو
ندارم.

متین بُغ کرده فقط نگاهش کرد.

مهوش دوباره تلاش کرد. کمی جلوتر آمد و جلوی پای
متین روی زانوهایش نشست.

- داییت قَیمِته، اما تا ۱۸ سالگی. من الان می تونم برم
شکایت کنم و خودم بشم قَیمت، اما دنگ و فنگ
داره... اگه تو بخوای، دای می ذاره با من بیای. لطفاً
بیا... من همه این کارها رو برای تو کردم...

#عدالت وعشق

#پارت_۵۶۰

متین مچ دست ایمان که به کمرش بود را گرفت و قدمی
عقب تر رفت تا از دسترس مهوش دور شود.

- تو از دایي شکایت کردی... از کسی که من، مثل بابام
دوستش دارم. تو اونو انداختی زندان! اونو ناراحت
کردی، خیلی ناراحت، که حتی شبها خوابش
نمی بره. اون از وقتی از زندان اومده، شبها خواب
نمی ره. هرشب کلی وقت دور حیاط می دوئه تا آروم
بگیره و بره بخوابه. تو باهاش بد کردی... من دیگه
دوستت ندارم!

- ولی متین من...

- باهات هیچ جا نمیام، هیچ جا. این جا خونه منه.

مهوش آخرین تیرش را هم انداخت.

کاری از EXCHANGE GROUP

- دای زنی گرفته، ازدواج کرده، دیگه تنها نیست که تو
رو بخواد!

از این حرف، متین بغض کرد و به ایمان نگاه کرد. از
بغض و ناراحتی متین و صورت در هم ایمان دلش به درد
آمد. متوجه شد ایمان به خاطر او حرفی نمی‌زند. مگر یک
نوجوان چه قدر می‌توانست مظلوم و بی‌کس به نظر
برسد.

بغض گلویش را قورت داد و گفت:

- آگه متین بخواد، من از خدومه صاحب یه داداش
بشم!

سرها همه به طرف او برگشت. فخرالملوک شگفت‌زده
نگاهش کرد و مهوش با کینه خیره‌اش شد. صورت ایمان
از هم باز شد و متین با چشمان اشکبار خندید.

اصغری هم به در تقه‌ای زد و وارد شد.

- سلام آقا. سلام خانم. امری داشتین؟

کاری از EXCHANGE GROUP

ایمان با چشمانی که از خوشی می‌خندید، چشمکی به او زد
و دست دور شانه‌ی متین انداخت.

- سلام خسته نباشی. لطفاً خواهرم رو تا بیرون
عمارت راهنمایی کن و دیگه بدون اجازه‌ی من ایشون
رو به این‌جا راه نده!

اصغری با تعجب به همه نگاه کرد و با چشمی بلند،
به طرف مهوش آمد.
- بفرمایین خانوم!

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۵۶۱

@Vip Roman

مهوش شوکه از این رفتار نگاهی کینه‌توزانه به ایمان و بعد به او انداخت و گفت:

- منتظر باشید یه روزی بچه‌تون رو ازتون جدا کنن، کاری که امروز با من کردین.

بعد بدون نگاهی به متین یا مادرش، کیفش را از روی مبل برداشت و رفت.

معطل نکرد، سریع خودش را به ایمان رساند و بازوی آزادش را گرفت؛ او هم بلافاصله دست دور شانه‌های او پیچاند و به طرف مادرش که از سنگدلی و بی‌رحمی دخترش، دلش به درد آمده بود و آرام اشک می‌ریخت برگشت و برای این که حواسش را پرت کند، گفت:

- مهتاب کجاست مامان خانوم؟ نگو هنوز خونه دوماده... که امشب ظرفیتم پره!

فخرالملوک اشک‌هایش را پاک کرد و طلبکارانه گفت:

- وای... پس ورپریده به من گفت داداش اجازه داده!

ایمان قیافه متعجبی به خود گرفت و آمرانه گفت:

- من؟ لطف کنین تماس بگیرین خدمتشون، بگین یه ساعت دیگه شام داریم، خودشو برسونه. اگه خواست امینم بیاره.

فخرالملوک پشت چشم نازک کرد.

- پریشب این جا بود!

- هر شبم که بیاد، شما خم به ابرو نیار مادر من. بذار دختره این روزهایی که تو عرش سیر میکنه رو به خوشی بگذرونه.

بعد به رو به مهری کرد.

- مهری جون، متین کمکت می کنه وسایلش و میاره اتاقش، شمام زحمت بکش مرتبشون کن.

و آرام به کمر متین زد.

- بدو مرد جوان!

صدای "چشم" متین و مهری همزمان شد. ایمان هم
"بی‌بلائی" خطاب به هر دو گفت. دست از دور شانه‌های
دریا برداشت و مچ دستش را گرفت و دنبال خود تا بالا،
اتاق‌شان کشید.

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۵۶۲

به محض بستن در اتاق، بازوهایش را اسیر پنجه‌های
قوی و گرمش کرد و بوسه‌ای طولانی و نفس‌گیر از
لب‌هایش گرفت. انگار حساب تمام سختی‌های زندگی را
باید از لب‌های او باز پس می‌گرفت.

بوسه‌ای تند و تیز، اما نشئه‌کن * و خانمان برانداز، که
نفسش را بند آورد. وقتی رهایش کرد، تلوتلویی خورد و
لبه تخت نشست. نه ذهنش کار می‌کرد و نه چشمانش
جایی را می‌دید.

- واووو ایمان!

ایمان جلوی پایش زانو زد و دست‌هایش را گرفت و سرش
را روی آن‌ها گذاشت.

- امشب من و مدیون خودت کردی... ممنون که متین
رو ناامید نکردی.

نمی‌دانست در جواب ایمان چه بگوید، یا چه کند.

- من کار خاصی نکردم. اون لحظه متین خیلی بی‌پناه و
مظلوم به نظر می‌رسید و جز تو امیدی نداشت...
چرا... چرا مادرت و مهوش این رفتار رو دارن؟ مگه
می‌شه مادر باشی و ...

ایمان روی دستانش را بوسید و بلند شد.

- اونا رو ول کن.

و کنارش روی تخت نشست.

- دریا من یه بلوف به مهوش زدم. مجبور شدم دروغ

بگم که این جا به نامم خورده، تا بره و متین و مادرم

رو اذیت نکنه.

وقتی چشمان درشت شده او را دید، گفت:

- الانم مال ماست، ولی نزدیک یک ماه طول می کشه

تا سند به نامم ثبت بشه. نگران نباش همه چیز

درست می شه.

سرش را روی شانه ایمان گذاشت.

- تو خیلی در دسر داری. من واقعاً نگرانتم.

- تو که کنار می غمی ندارم. یه بوسه ت دنیا انرژی بهم

می ده...

و روی سرش را بوسید.

- پا شو لباس عوض کن تا بریم پایین. نمی‌خوام متین و
مامان تنها باشن.

عدالت و عشق:

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۵۶۳

سرش را تکان داد و بلند شد. مانتو و شالش را درآورد و
داخل کمد آویزان کرد. به سرویس رفت و دست و
صورتش را شست.

ایمان با حوله پشت سرش آمد.

- دوش نمی‌گیری؟

- موقع خواب می‌گیرم.

مردد پرسید:

- ایمان؟

- جانم؟

خجولانه با انگشتان دستش بازی کرد.

- این چند شب که من کنارتم، تو اذیت می شی؟

- نه! کی چنین حرفی زده؟

- متین به مامانش گفت شبها تا ندوئی خوابت
نمی بره... اما تو تا وقتی که من خوابم بیره، تو تختی و
بعدش رفتی!

ایمان به طرفش آمد.

- نمی‌دونم تا چه حد تفاوت فیزیک مرد و زن رو
می‌دونی...

و همان‌طور که حرف می‌زد، نزدیکش شد و او را بغل کرد
و به خود چسباند.

- شما زن‌ها تحریک بشین، بعدش خوابتون می‌بره، اما
ما مردها نه... باید یه مشقت‌هایی بکشیم تا بتونیم
دوباره آروم بشیم... هووووم... متوجه شدی عشقم؟

و او خجالت‌زده فقط یاد حرف‌های مینا افتاد و به
تحریک‌شدگی روی شکمش فکر کرد و گُر کشید و سرخ‌تر
شد.

- می‌دوئیدم تا تو اذیت نشی، عوضش خودمم آروم
می‌شدم و راحت‌تر می‌خوابیدم.

پیشانی او را بوسید.

- برو آماده شو تا منم پیام.

- من اومدم، خوش اومدم.

صدای شاد مهتاب از پایین به گوش رسید.

لبخند گشاده‌ای روی صورت ایمان جای گرفت.

- وروجک داداش اومد.

#عدالت وعشق

#پارت_۵۶۴

صدای مهتاب هم مثل خودش پر از انرژی بود.
همین‌طور که از پله‌ها بالا می‌آمد، زبان می‌ریخت.

- دریا جون کجایی؟ خان داداش من و احضار کرده، بعد
خودش تو اتاق قایم شده!

خنده‌اش گرفت، مهتاب هنوز نیامده داشت شر به پا می‌کرد. کنار کمد رفت تا لباس مناسبی برای پوشیدن پیدا کند، که ضربه‌ای به در خورد و متعاقبش در باز و سر مهتاب وارد شد.

همچنان که دور اتاق را رصد می‌کرد، گفت:

- سلام زن داداش!

از ترس این که ایمان بی‌اجازه وارد شدن مهتاب را ندیده باشد، سمت حمام نگاه کرد و ایمان را که ندید، با خیال راحت جواب داد:

- سلام به روی ماهت عروس خانوم.

مهتاب که ایمان را ندیده بود، وارد شد.

- وای دریاجون من اون قدرام بی‌ادب نیستمااا...
خواستم بی‌اجازه وارد شدنای ایمان به اتاقم رو تلافی کنم، اما انگاری نیستش!

با سر حمام را نشان داد.

- حمومه. خوش گذشت؟

مهتاب کنارش آمد.

- خدای دوران نامزدی مگه می شه خوش نگذره.

عاشق التهابا و هیجاناشم. خیلی خوبه!

به دریا نگاه کرد.

- برای تو چی؟

- اگه منظورت به اتفاقاییه که برای من و ایمان افتاده،

عطاشو به لقاش بخشیدم. یه چیکه آب خوش از

گومون پایین نرفته تا حالا!

مهتاب دلسوزانه دستانش را گرفت.

- بمیرم براتون. راست می گی... شماها هنوز هیچی

نفهمیدین!

بعد چشمکی به او زد.

- عوضش من و امین حسابی ترکوندیم.

از اصطلاحی که به کار برده بود، خنده‌اش گرفت. به شوخی به شکم مهتاب اشاره کرد.

- این و نترکونین؟!!

عدالت و عشق:

#عدالت و عشق

#پارت_۵۶۵

مهتاب خجولانه خندید.

- سعی کردیم همه نکات جلوگیری رو رعایت کنیم!

در دل برایشان آرزو کرد، خدا رحم کنه!

نگران به طرف حمام نگاه کرد و انگشت روی بینی اش گذاشت.

- هیس! ایمان بشنوه ناراحت می شه. مراقب باش!

- ناراحت می شه؟ پوستم و درسته می گنه!

مهتاب گفت و خودش به حرف خودش خندید.

- خیلی ایمان رو دوست داری، نه؟

شرمنده گفت:

- نمی دونم این دوست داشتنه یا نه، ولی حاضر نیستم

به هیچ وجه ناراحتی شو ببینم. اونم عین من، این

مدت خیلی سختی کشیده.

مهتاب گونه اش را بوسید.

- سال ها مهربونای ایمان رو که می دیدم، دعاش

می کردم خوشبخت بشه و هر سال ناامید می شدم...

ولی حالا می بینم ارزشش و داشته که صبر کنه تا تو رو ببینه. بپوش بریم... معطل چی هستی؟

- منتظرم ایمان بیاد بریم.

مهتاب بوسه‌ای در هوا برایش فرستاد.

- منم برم مانتومو عوض کنم، پیام.

کمی بعد، شام در محیطی شاد و پرخنده، حاصل از شوخی‌های ایمان و مهتاب، سرو شد. بعد از شام ایمان و متین برای پرتاب امتیازی با توپ بسکت، به حیاط رفتند و مهتاب هم به تماشایشان رفت.

او در سکوت به طبقه بالا برگشت. دوش گرفت، کمی آرایش کرد و بلندترین و پوشیده‌ترین لباس خوابی که با هم خریده بودند را پوشید.

چادر نمازی که از مهری گرفته بود را پوشید و رو به پروردگار، نیت سپاس و تسلیم بست. از خدا صبر و توان در مشکلات و رضایت خودش را خواست.

تمام مدت غرق در فکر بود. فکرهای خوب و بد، از اتفاقات گذشته و آنچه در پیش خواهد دید. می دانست زندگی پستی و بلندی‌های زیادی برای‌شان در نظر گرفته و باید منتظر آنها باشد.

#عدالت و عشق

#پارت_۵۶۶

در باز شد و ایمان با بدن و صورتی خیس از عرق، وارد اتاق شد. نگاه معنی‌دار و طولانی به دریا که با ورود او

کاری از EXCHANGE GROUP

سربه‌زیر، به اذکارش ادامه داده بود، کرد و بعد وارد حمام شد.

جانماز کوچک را جمع کرد و با چادر تا شده، گوشه‌ای از کشو قرار داد. به خودش در آینه نگاهی انداخت. آرایش ملیحی داشت و یقه‌ باز و تورهای زیبای لباس، بالاتنه‌ خوش‌فرمش را سخاوتمندانه نشان می‌داد. راضی از سرووضعش لبخندی زد.

پشت در حمام رفت و وقتی صدای آب را شنید، از کیفش گوشی را برداشت. یک تماس از دست رفته از خط خودش داشت، پس شماره‌ خودش را گرفت. روی تخت نشست و دامن لباس را دورش مرتب کرد.

بوق دوم نخورده، سحر جواب داد:

- آجی... سلام.

- سلام قربونت برم. خوبی؟

- من خوبم. تو چه طوری؟ خوبی؟
بعد صدای لرزانش آمد که می گفت: «مامان یه لحظه
میای؟ پایین منتوم پاره شده.»

هیجان زده پرسید:

- مامان رو صدا کردی؟

سحر جواب داد:

- خودش گفت اگه تو زنگ زدی، این طوری صداش
کنم. آجی الان اینم دروغه به بابا؟

دلش برای خواهر دل نازکش رفت.

- به بابا که نگفتی، به مامان گفتی. اونم که خودش
گفته، بگی.

- آجی خیالم راحت شد. آجی فکر کنم نمره ریاضیم
عالی بشه. امتحانش رو راحت دادم، مامان می گه
همهش تلاش توئه.

- مامان لطف داره. آموزش من بوده، اما تلاشای
خودت بوده. آفرین عزیزم. بینم روزی که خانم
مهندس بشی.

سحر ذوق کرده گفت:

- ایشالا، ایشالا.

و بعد خنده بلندی سر داد.

- آجی از من خدافظ.

و بعد صدای گرم مادرش در گوشی پیچید:

- دریا... مامان!

#عدالت وعشق

#پارت_۵۶۷

از ته دل نالید:

- مامان جونم... سلااام!

بغض مادر هم مثل او ترکید، اما خودش را کنترل کرد.

- سلام به روی ماهت دخترم. خوبی؟ راحتی؟

او هم خودش را کنترل کرد.

- آره مامان خوبم. نگران نباش.

■ اذیت نیستی؟ دریا مامان... آگه... آگه

اذیتی، آگه مشکلی هست، محل به آقات نذار،

پا شو بیا خونه. خودم جلوش وای می سم. نشینی

بسوزی و بسازی!

کاری از EXCHANGE GROUP

میان بغض خندید.

- مامانِ ما رو باش! الان باید بگی تلاش کن، زندگی تو بساز و ... نه این جور حرفا!!

- من بزرگ کردم، می دونم با بدتر از اینم بر نمی گردی، اما باید بهت بگم... اگه نگم حناق می کنم مامان. می میرم دریا.

- خدانکنه مامان... به جون خودم جام خوبه. ایمانم خیلی خوبه، خونواده شم خوبند. خواهرش عین سحره، این قدر خوبه. نگرانم نباش، اگه سخته بود، با سر برمی گردم پیش خودت... خوبه؟

- آره مامان! آره قربونت برم برگرد پیش خودم... حالا خدای خوبی؟

باز هم خندید.

- نمی‌خوام بگم، ولی به جون خودت خوبم.

- دریا... اذیتت نمی‌کنه که؟ اذیت نشدی که...
می‌فهمی چی می‌گم؟

خوب متوجه منظور مادرش شد.

- نه مامان! خوبم قربونت برم. هنوز حتی بهم دست
زده!

دلش می‌خواست بگوید اما با سحر مثل من نباش. برای
سحر بگو دنیای زن‌ها و مردها چگونه است. بگو
تفاوت‌های مردان و زنان را، بگو رابطه بین آنها را. نگذار
خواهرم در بی‌خبری بماند، شاید او شانس خوب مرا
نداشته باشد.

#عدالت وعشق

#پارت_۵۶۸

صدای مادرش آمد: «سحر برو پیش بابات، اگر سراغمو گرفت، بگو مامان داره مانتوم رو می دوزه.»
بعد کمی صبر کرد و خطاب به او گفت:
- یعنی چی دستت نزده؟ بابات که می گه چند هفته ست عقدت کرده...

اصرار کرد:

- می شه وارد جزییات نشیم؟ دلم تنگ خودتون بود.
بابا خوبه؟

- آخه قربونت برم این طوری که نمی شه! هر مادری
قبل زفاف دخترش باهاش حرف می زنه و کار یادش
می ده.

هجوم خون به گونه هایش را حس کرد. چه طور به
مادرش می گفت، الان شب زفافش است.
نگران از شنیدن حرف هایش، به در سرویس چشم
دوخت.

- ماما وقت این حرفا نیست... هر لحظه ممکنه
ایمان برسه و من نتونم جوابتون رو بدم. نگفتین،
بابام خوبه؟

مادر مکثی کرد.

- هر طور صلاح می دونی. باباتم بد نیست، اکثراً تو
خونه ست. دکتر برای پاش فیزیوتراپی نوشته اما
نمی ره. دریا من برم. می ترسم بابات پیگیر بشه باکی
حرف می زنی. مراقب خودت باش.

دلگیر از حرف‌های مادر نالید:

- باشه مامان. توام نگران نباش! شمام مراقب
خودتون باشید!

- باهام تماس بگیر. خدا پشت و پناhton باشه.

و پیش از آن که او جواب دهد، تماس را قطع کرد. سرش
را با خنده تکان داد. مادرش نفوذ زیادی بر پدرش داشت
ولی همیشه چنان مطیع و رام پدرش رفتار می کرد، که
همه فکر می کردند زن ساده و گوش به فرمانی است.

سیاستش این بود که به همه می گفت، حسین گفت، یا
حسین کرد، اما حقیقت این بود، که درخفا او را آماده
پذیرفتن یا نپذیرفتن آن کار می کرد.

گوشی‌اش را روی پاتختی گذاشت و لباسش را مرتب کرد که در سرویس باز شد. ایمان با حولهٔ تن‌پوش، درحالی که موهایش را خشک می‌کرد وارد اتاق شد.

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۵۶۹

با لبخند نگاهی به او کرد و درجا خشک شد. دست‌هایش به آرامی پایین آمد و نگاهش سرتاپای او را برنداز کرد. آب دهانش را که قورت داد، سبک‌گلویش بالا و پایین شد. جلوتر آمد و مقابلش ایستاد.

توان نگاه کردن به چشمان تشنه و بی‌قرار ایمان، که روی یقهٔ باز لباسش نشسته بود، نداشت. سرش را زیر انداخت و لبهٔ دامنش را به بازی گرفت. قلبش دیوانه‌وار می‌کوبید.

کازی از EXCHANGE GROUP

منتظر بود نزدیک تر شود و در آغوشش بگیرد، اما از گوشه چشم دور شدنش را دید. متحیر سر بالا آورد و او را جلوی کمد لباس، مشغول لباس پوشیدن دید.

یک تی شرت تیره و شلوارک راحتی پوشید. جلوی آینه موهایش را شانه زد و کمی عطر به نوک انگشتانش زد و بعد به گردنش مالید.

یعنی او را نخواسته بود؟!!

طعم دهانش گس شد و بغض به گلویش پنجه انداخت. حرف های مینا، مهتاب و کاویان در خاطرش منعکس شد.

«اگه جلیل بود یه لقمه چپت کرده بود!»

«بیچاره داداشم، چه طوری تحمل کرده بهت دست نزنه تا حالا!»

«مگه مردونگی نداره که دستت نزده؟»

کاش خودش پیشقدم نشده بود!

کاش بیشتر منتظر مانده بود!

نکند مشکل جنسی داشته و حالا با این کار او شرمنده شود؟!

قطره اشک روان شده از چشمش را گرفت و خواست از تخت پایین بیاید که ایمان را مقابل پنجره‌های قدی اتاق، سجده زده بر زمین یافت. ایمان سر سجده بر زمین خالی زده بود و صدای آرام نیایشش به گوش می‌رسید.

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۵۷۰

هاج و وواج به منظرهٔ روبه‌رویش خیره شد و سر جایش نشست. تمام افکار چند لحظه پیشش پَر کشید و هزاران سؤال جدید جایشان را گرفت. هزاران اما و اگرى که حتى اگر بعضى‌شان واقعى هم نبودند، به همين پيشانى بر زمين سايدن ايمان، درمقابل پروردگار مى‌ارزيد.

ندیده بود ايمان نماز بخواند، اما هيچوقت هم او را از لطف پروردگار نااميد ندیده بود. هيچوقت عصيان يا تمردى از او سر نزده بود و برعكس، اخلاق‌هاى خوبش بود که او را به ايمان اميدوار کرده بود. حتى نمازهايش را در خلوت خودش خوانده بود، که ايمان معذب نشود.

بلند شدن ايمان از روى زمين توجهش را جلب کرد. ايمان كمى مكث کرد، بعد به طرف پنجره رفت و درز ميان پرده‌ها را که كمى باز مانده بود، پوشاند. آباژور کنار اتاق را روشن کرد و لوستر سقف را که نور زيادى داشت خاموش کرد.

روبه روی او ایستاد و دستانش را گرفت. روی هر دو دستش را بوسید و کمی تکانشان داد. مشخص بود چیزی می خواهد بگوید اما برایش سخت است.

- تموم مدتی که مال من شدی، از خدا می خواستم کمک کنه دلت باهام یکی بشه، که توام من و بخوای... ولی هربار ناامید شدم. وقتی اومدم داخل اتاق و دیدم داری نماز می خونی، تو دلم به خدا گفتم به من که اعتنا نمی کنی، لااقل به این دختر لطف کن، که حالا که مجبور شده پیشم بمونه، اذیت نشه و محبت من و به دلش بنداز.

قندردلش آب شد. لب هایش به لبخندی شیرین شکوفا شد. مردی که جلوی همه باصلابت و غرور رفتار می کرد، این گونه عاجزانه در برابر عشق زانو زده بود. دلش برایش غنچ رفت و آغوش امن و بوسه های نابش را خواست، پس خجالت را کنار گذاشت.

- من... من خیلی وقته دوستت دارم، فقط... فقط اولش خیلی همه چی قاطی شد... بعد، بعد تو

کاری از EXCHANGE GROUP

تهدیدم کردی و عقدم کردی... بعد اون قدر خوب
بودی باهام که دوباره عاشقت شدم... بعد خیلی
خجالت کشیدم... اصلنم بلد نبودم چی بگم و چی کار
کنم...

این را گفتم و همین طور که از روی تخت به پایین لیز
می خورد، چنگ به تی شرت ایمان انداخت و او را جلو
کشید. تن هایشان که به هم خورد، روی پنجه هایش بلند
شد و دست هایش را دور گردن او حلقه کرد. لحظه ای به
چشمان مبهوت او نگاه کرد و بعد لب هایش را روی
لب های ایمان گذاشت.

عدالت و عشق:

#عدالت و عشق

#پارت_۵۷۱

ایمان مبهوت از حرف‌ها و رفتار او مانده بود چه کند، که لب‌هایش گرم شد. بی‌قرار دست‌ها را پشت گردن و کمرش گذاشت و آغوشش را تنگ‌تر کرد. بامحبت روی موها، چشم‌ها و جای‌جای صورتش را بوسه‌باران کرد.

با دیدن لب‌های نیمه‌باز و چشمان خمار او، دودلی را کنار گذاشت و لب‌هایش را به تاراج برد. چنان سفت و سخت بوسید که نفس هر دو رفت. انگار قحطی سال‌های بوسه فرا رسیده بود. تن‌ها به هم گره خورد و سمفونی عشق آغاز شد...

صبح دیرتر از معمول، در میان بستری به هم ریخته، که یادآور شب گذشته‌شان بود، بیدار شد. شبی پرشور و عاشقانه برای او که حس ملکه بودن داشت و مثل یک الهه پرستیده و بوسیده شده بود.

ایمان با عاشقانه‌ها و نوازش‌هایش، او را تسلیم و رام خود کرده بود. با یادآوری همه وقایع، هجوم خون را به گونه‌هایش حس کرد و گرمای مطبوعی بدنش را فراگرفت.

لباس خوابش را که حتماً ایمان کنارش روی تخت گذاشته بود، برداشت و پوشید. به آرامی از تخت پایین آمد و روتختی را کنار زد. ملحفه‌ای که چهارلا روی تخت انداخته و آلوده شده بود را برداشت. اول تخت و بعد روتختی را مرتب کرد.

به سرویس رفت و لکه‌های ملحفه را زیر شیر آب سرد با مایع صابون شست. بعد داخل وان در آب خیس کرد. به اتاق برگشت و دنبال گوشی‌اش گشت. روی پاتختی پیدایش کرد. صفحه گوشی را که باز کرد، پیام ایمان روی آن خودنمایی کرد.

«نخفته‌ایم، که شب بگذرد سحر بزند»

که آفتاب چو ققنوس، بال و پر بزند

نخفته‌ایم که تا صبح شاعرانه‌ی ما

ز ره رسیده و همراه عشق در بزند

"حسین منزوی"

بالاخره صبح شد این شب طولانی ما...

صبح عشقم به خیر و شادی

چنان آرام و مظلوم خوابت برده بود، حیفم او مد بیدارت
کنم.

امروز خوب تقویت کن و به خودت برس که فردا از این

خبر نیست و باید این جا جلوی چشم باشی.»

#عدالت و عشق

#پارت_۵۷۲

از طرز نوشتنش خنده‌اش گرفته بود. ایمان روی دیگری
از بذله‌گویی و قلدری‌اش را داشت به نمایش می‌گذاشت.
برایش نوشت:

«چشم آقا...»

شما چون بخواه، وجود من که قابل نیست. اصلاً
می‌خوای اسنپ بگیرم خودمو برسونم؟»

تیک دوم پیام نظرش را جلب کرد. منتظر جوابش بود که
تماس گرفت.

- سلام.

صدای سرحال ایمان در گوشی پیچید:

- سلام عشقم. خوبی؟ بهتری؟

چه قدر او را خجالت زده می کرد.

- خوبم. ممنون!

- دریا؟

- جونم!

- خوبی؟

- عالی!

- مطمئن باشمش مشکلی نداری؟

- خوب خوبم به خدا.

- خدا روشکر. عصر زودتر میام. حبیب رو گیر کشیدم

کارهای ناتمام رو انجام بدیم. می گم دریا!

- جونم!

- خیلی خاطرتو می خوام. چه طوری طاقت بیارم تا پیام

خونه؟

دلش برای عاشقانه‌های ساده‌اش رفت.

- همون‌طور که من باید طاقت بیارم، بدون تو!

- ای قربونش بشم من.

تقهای به در خورد و در باز شد، مهری سرش را داخل آورد.

- بیداری دخترم؟

- بله مهری جون بفرمایین!

و خطاب به ایمان گفت:

- مهری جون اومد، بعد زنگت می‌زنم.

- می‌بوسمت قربونت برم.

انگار که مهری شنیده باشد سرخ شد و گفت:

- منم.

و تماس را قطع کرد.

سرش که بالا آمد، فخرالملوک را در آستانه در دید.

سریع بلند شد، دست روی بازی یقه‌اش گذاشت و هول

شده، سلام کرد.

عدالت و عشق:

#عدالت و عشق

#پارت_۵۷۳

درکمال تعجب، فخرالملوک با گشاده رویی جوابش را داد:

- سلام عزیزم. شرمنده، امروز روز نظافته و من همراه

مهری به کل عمارت سر می‌زنم.

چرخى به دور اتاق زد و نگاهی ارزیابانه به اطراف کرد. در
سرویس را باز و نگاهی هم به آن جا کرد، در آخر نگاهش
روی او و تخت مرتب شده نشست.

- مهری...؟ قبلاً این جا سرزدی؟

- نه خانوم. من از بعد صبحونه در خدمت شما بودم.

سرش را با رضایت تکان داد.

- باریکلا! این خیلی خوبه که اتاق آدم همیشه مرتب
باشه. خوشم اومد. مهری، روتختی و پرده‌ها و فرش
اتاق رو به سلیقه دریا عوض کن. هرچیز دیگه‌ای هم
از اتاق‌های دیگه یا بیرون خواست، بگو بخرند.

مهری گوش به فرمان ایستاده بود.

- چشم خانوم!

فخرالملوک جلوتر آمد و با چشمان ریز شده، او را پوشیده در لباس خواب قرمز رنگ برانداز کرد؛ بعد انگار با کودکی حرف می‌زند گفت:

- همیشه گوش به فرمان همسرت باش! هرچی گفت اطاعت کن، حتی اگه ازت کارهایی که دوست نداری خواست. تو باید مایه آرامش و آسایش شوهرت باشی.

می‌خواست جواب فخرالملوک را بدهد که او زودتر چانه‌اش را گرفت و سرش را به چپ و راست و بالا چرخاند و گردن و سینه‌اش را رصد کرد، بعد با چشمان باریک شده خیره در چشمانش پچ زد.

- مطیع و فرمانبردار پسرم باش! خوب بهش سرویس بده! تو فقط یه کلفتی که زیرخواب ایمانم شدی... چند روزه دیگه که دلش رو زدی، پرتت می‌کنه بیرون... عین اونای دیگه!

صدای ترک خوردن قلب و غرورش را همزمان شنید، اما
اجازه جوشیدن اشک‌هایش را نداد. با صدایی که سعی
می‌کرد محکم باشد، جواب داد.

- پدرومادرم یادم دادن به بزرگ‌ترها احترام بذارم.
حیف که هم‌سن مادرم هستین... وگرنه جوابتونو
می‌دادم!

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۵۷۴

برق خشم از چشمان فخرالملوک گذشت، اما جلوی
مهری خنده‌ای مصلحتی کرد.

- من همیشه گفتم... دریا خوب تربیت شده و با بقیه
دخترای کوچه خیابون فرق داره.

و اصلاً خجالت نکشید که او را دختر کوچه خیابان خواند
و راهش را به سمت بیرون اتاق کج کرد.

- مهری بدو! ظهر شد.

مهری اول خودش را به دریا رساند و گونه‌اش را بوسید.

- تو اعتنایی بهش نکن. داره از حسادتِ سرحال بودن

صبح ایمان، می‌ترکه!

بعد به گردن و لب‌های او نگاه دقیق‌تری کرد و دوباره
گونه‌اش را بوسید.

- مبارکت باشه مادرا!

حتی نتوانست جواب مهری را بدهد. در اتاق که بسته
شد، خودش را داخل سرویس انداخت. دستش را جلوی
دهانش گرفت و گریه‌اش را رها کرد.

چه قدر این زن حقیر و پست بود. بیچاره ایمان و
خواهرهایش در این سال‌ها چه زجری کشیده بودند.

آن قدر به حال خودش و ایمان غصه خورد و گریه کرد، که
دلش آشوب شد و سرش گیج رفت.

کمی آب خورد و لب وان نشست. یادش آمد بعد از شام
دیشب، چیزی نخورده و با هیجان‌ات شب گذشته، حتماً
قندش افتاده است.

شیر آب را باز کرد و همان‌طور نشست، ملحفه را آب
کشید و کناری گذاشت که آبش برود. نمی‌دانست کجا
پهن کند تا خشک شود. باید از اول به مهری می‌داد.

وان را خالی کرد و زیر دوش ایستاد، آب دوش با
اشک‌هایش مخلوط می‌شد. به دیشب فکر کرد، یعنی
ایمان طبق حرف‌های مادرش کاربرد بود؟
یعنی قبل از او با دختر یا دختران دیگری رابطه داشته؟
از تصورش دلش به هم پیچید و عق زد. چندبار عق زد و
جز مقداری آب چیزی بالا نیاورد.

#عدالت وعشق

#پارت_۵۷۵

با احتیاط از حمام بیرون آمد. خودش را خشک کرد و لباس پوشید. جلوی میز آرایش نشست تا موهایش را شانه و خشک کند، که متوجه کبودی کم‌رنگی روی گردنش شد. پس فخرالملوک همین‌ها را رصد کرده و آتش گریبانش را گرفته بود.

موهایش که خشک شد، بلا تکلیف وسط اتاق برجای ماند. افکارش پریشان بود و نمی‌دانست چه کار کند...
بماند، برود، قهر کند، با ایمان تماس بگیرد، اصلاً به او بگوید یا نه؟

متفکر کنار پنجره رفت و به باغ خزان زده نگاه کرد.
درختان جلوی رویش رخت رنگارنگ پاییزی پوشیده و با
بذل و بخشش، برگ‌های‌شان را به دست باد می‌دادند.

باید به همه چیز فکر می‌کرد و تصمیم درست را می‌گرفت.
اگر فقط خودش بود، همین الان از این خانه بیرون
می‌رفت؛ اما برخلاف نظر فخرالملوک، حالا او همسر
ایمان بود و در این خانه وظایفی داشت.

تصمیم گرفت بدون توجه به فخرالملوک، پایین برود،
صبحانه بخورد و کنار مهری بماند تا ایمان بیاید، ولی
هر بار با یادآوری اتفاق صبح منصرف می‌شد. به
برنامه‌های این خانه آشنایی نداشت و شاید موجب
دردسر مهری هم می‌شد.

خواست با کسی مشورت کند اما کسی به نظرش نرسید.
مشورت با مادرش هم ره‌آوردی جز نگرانی برای او

نداشت؛ تازه مثل همیشه می‌گفت، که خوبی و صبر را
پیشه کند.

روی تخت دراز کشید و به گذشته فکر کرد. دوستان
متأهلش که داستان مادرشوهران‌شان را تعریف می‌کردند
و او به آن‌ها می‌خندید و می‌گفت: «مشکل از شماست
که مادرشوهر رو از مادر جدا می‌بینید و صبر و حوصله‌ای
که برای مادر به خرج می‌دین، برای مادرشوهر نمی‌دین!»
و حالا خودش در وسط یکی از همان داستان‌ها گیر کرده
بود.

#عدالت وعشق

#پارت_۵۷۶

@Vip Roman

اشک‌هایش دوباره جاری شد.

کاری از EXCHANGE GROUP

به خودش توپید؛ دریای بچه‌ننه!

پا شو خودتو جمع کن. زندگی پستی و بلندی زیادی داره.
از همین اول راه می‌خوای جا بزنی؟ می‌خوای آبروی
پدر و مادرت رو به خاطر تربیت ببری؟ می‌خوای آبروی
ایمان رو با این زن گرفتنش ببری؟ اصلاً اگه یکی همین
حرف‌ها رو به ایمان بزنی، اون باور می‌کنه یا مثل همیشه
بدون توجه بهشون به محبت‌هاش ادامه می‌ده؟

یادش آمد ایمان چندبار او را با امین دیده و اصلاً ظن
بدی نسبت به او نداشته و حواسش فقط به امنیت او
بوده است. با خودش گفت، این معنی عشق است...
هیچ حرف و اتفاق و شکی نسبت به محبوبت به دل راه
ندهی و تمام تلاشت، آرامش و راحتی محبوب باشد.

با این فکرها لبخندی بر لبانش آمد. ایمان نمونه کامل
یک عاشق فداکار و واقعی بود. خوب یا بد، ایمان عزیزش
را همین مادر به دنیا آورده بود؛ پس باید برای وجود
ایمان، کارهایش را ندیده می‌گرفت.

به هر حال چاره‌ای هم نداشت؛ چرا که با وجود این همه آزاری که به بچه‌هایش می‌رساند، ایمان هنوز رعایت حالش را می‌کرد و به او احترام می‌گذاشت.

تقه‌ای به در خورد و مهتاب، پرانرژی و سینی به دست وارد شد.

- سلام صبح نزدیک به ظهرت به‌خیر!

- سلام. چرا زحمت کشیدی؟ خودم می‌اومدم پایین.

مهتاب سینی را روی تخت گذاشت.

- مامان نگرانت بود، گفت صبحونه پایین نرفتی. منم گفتم صبحونه نخوردم پیام با هم بزنیم تو رگ.

فخرالملوک و نگرانی!!!

تا خواست تشکر کند، تقه دیگری به در خورد و دختری جوان، سینی دیگری آورد، روی تخت گذاشت و بعد از تشکر او و مهتاب رفت.

- دریا... گریه کردی؟

مهتاب مشکوک نگاهش می کرد.

- با داداش حرفتون شده؟

عدالت و عشق:

#عدالت و عشق

#پارت_۵۷۷

زیر چشم هایش دست کشید.

- نه بابا... یه کم دلتنگ بودم. خیلی چشمام

مشخصه؟

مهتاب تأیید کرد.

- آره قرمز شده و پف کرده.

خودش را شاد نشان داد و با لودگی گفت:

- یعنی زیر دوش گریه کردم که مشخص نباشه.

مهتاب که باورش شده بود، گفت:

- فکر خوبیه‌ها... یه بار که دلم گرفت امتحانش می‌کنم.

و سینی را جلو کشید.

- بفرمایید دریا جون!

جلوتر آمد و به سینی پر از مخلفات رنگارنگ نگاه کرد. کنار مهتاب، کلاً فراموش کرد آنچه صبح اتفاق افتاده بود. کلی گفتند و خندیدند و صبحانه خوردند.

بعد از صبحانه، مهتاب از او خواست به خرید بروند که فوراً قبول کرد. حاضر نبود در خانه تنها بماند. به ایمان اطلاع داد و همراه مهتاب برای خرید بیرون رفت.

مهتاب مقداری وسایل تزیینی منزل خرید و از او هم خواست خرید کند، اما او که خانه‌ای برای خودش نداشت، ترجیح داد صبر کند. عمداً خرید را طول دادند و نهار هم بیرون ماندند.

طرف عصر که به خانه رسیدند، فخرالملوک منتظرشان بود. دست به سینه و با اخم‌هایی درهم، منتظر ورودشان بود و در جواب سلامشان به آنها توپید:

- معلوم هست کجایین؟

و رو به مهتاب گفت:

چرا گوشی تو جواب نمی‌دی؟

و رو به او گفت:

شمارهٔ عروس عزیزم که ندارم!

و طلبکارانه به او نگاه کرد.

او هم اخم کرد و حق به جانب خیره اش شد، اما مهتاب
خندان جواب داد:

- مامان خانم خودت که خبر نداده می‌ری دَدَر و دو
روز بعد می‌ای، مشکلی نیست؟ ولی ما که فقط به
ناهار خوردیم، اومدیم، آسمون به زمین اومد؟

#عدالت و عشق

#پارت_۵۷۸

اندیشید، چه قدر لحن و صحبت‌شان حقیرانه است.
ترجیح داد بین بحث مادر و دختر نماند، پس با اجازه‌ای
گفت و به طرف پله‌ها رفت، که فخرالملوک صدایش
کرد:

- مخاطبم هر دوتون بودین دریاجان!

خجالت را کنار گذاشت و برگشت.

- والا بانو من به اجبار پستون اومدم این جا، اما الان
به اختیار خودم و با اطلاع همسرم رفتم بیرون. لزومی
نمی بینم به کسی جواب پس بدم، که دم در بازجوییم
می کنین!

بعد پشتش را کرد و از پله ها بالا رفت.

قلبش مثل قلب گنجشک می زد. از هیجان حال خودش را
نمی فهمید. دیگر صبر و توانش به سر رسیده بود، اما...
اما...

کاش این گونه جوابش را نداده بود.

کاش مثل مهتاب با سیاست رفتار می کرد.
او آدم درشتی کردن، آن هم مقابل بزرگ تر نبود...
کاش...!

هوا خنک تر شده بود، اما هم گشت و گذار امروز عرقش را درآورده بود، هم حرارت و گرمای ناشی از هیجان، مجبورش کرد تا لباس هایش را بیرون بیاورد و دوباره به دوش آب پناه ببرد.

زیر دوش آب خنک ریلکس کرده بود که در سرویس باز شد. از ترس جیغی کشید، که صدای مهتاب آرامش کرد.

- منم دختر... آخه در رو قفل نکرده میای زیر دوش؟

و با نیش باز، به او که برهنه زیر دوش بود خیره شد.

شرمزده دستانش را محافظ بدنش کرد و گفت:

- می شه بری بیرون؟

لبها و چشمانش همزمان مزدورانه خندید:

- نُچ... می خوام ببینم! هزار ماشالله... نوش جون داداشم باشه!

کلافه غرید:

- مهتاب برو بیرون!

مهتاب اصرار کرد.

- آقا یه سؤال داشتم، فقط یه سؤال!

کلافه نالید:

- زود بگو، برو!

قیافهٔ مظلومانه‌ای به خود گرفت.

- دریا... به نظرت من دو جنسه‌ام؟!

عدالت و عشق:

#عدالت وعشق

#پارت_۵۷۹

لبش را از تحیر و حرص گاز گرفت.

- این چرت و پرتا چیه می‌گی؟ نکنه مامانت تو سرت زده؟

- نه به جون خودت!

اندیشید، اگر مینا بود می‌گفت، جون خودت، اما...

- پس این حرف از کجا اومد؟

دوباره همان لحن شیطان و چشمان خندان برگشت.

- آخه هرچی بیشتر نگاهت می‌کنم، بیشتر دلم می‌خواد
بیام بخورمت... @Vip Roman

هنگ به مهتاب خیره شده بود. تا فهمید چه گفته، آن وقت لیف خیسش را برداشت و به سمت مهتاب پرت کرد. مهتاب جیغی کشید و پشت در قایم شد.

- دیدم دیدم... دیدم دیدم...

چون دستانش را برداشته بود، بالاتنه‌اش را دید زده بود.

- نامرد بدجنس!

و همچنان صدای خنده‌هایش پشت در می‌آمد. آب را گرم کرد و مشغول شستشوی بدنش شد، که صدای مهتاب آمد:

- نترس... راحت دوش بگیر، دیگه در رو بازتر نمی‌کنم. راستش نگران شدم ناراحت نشده باشی.

خبر نداشت، مادرش صبح خیلی بدتر از الآن به او گفته بود. همان‌طور که موها و بدنش را می‌شست گفت:

- بیشتر از خودم ناراحت شدم و جوابی که دادم.

صدای مهتاب آمد.

- اتفاقاً خوب گفתי. خدا نکنه یکی جلوی مامان کم
بیاره، عین اجدادش اختیار نفس کشیدن طرف رو
هم به دست می گیره و بهش زور می گه. من که
خوشم اومد و همین کافیه.

هم خنده اش گرفته بود و هم ناراحت بود که یک دختر،
آن هم ته تغاری و نازدانه خانه، درمورد مادرش این چنین
حرف بزند.

- نمی دونم چی بگم... بذار دوشم تموم بشه، میام
درموردش صحبت می کنیم.

#عدالت وعشق

#پارت_۵۸۰

- عمراً من وقتم رو برای صحبت کردن درمورد مامان تلف کنم. اومدم بهت بگم تیپ بزنی بیای پایین. مادر امین تماس گرفته، امشب میان این جا. امین می گفت مادرش خیلی مقیده به رسم و رسوم و گفته، باید بریم حضور خانواده مهتاب و اجازه عروسی بگیریم.

کمی مکث کرد و با صدای لرزانی ادامه داد:

- اما... مامان ازشون خوشش نمیاد... مخصوصاً از مادرش... بنده خدا کلی زحمت کشیده تا بچه هاشو با تربیت و موفق بزرگ کنه. مهوش همیشه همراه و حامیم بود، که حالا نیست. لطفاً تو بیا!

دلش سوخت به حال دختری که در حال حاضر دارا تر از او بود؛ هم از لحاظ افراد خانواده و هم دارایی، ولی با این حال ملتمس او.

- البته که میام! اگه اجازه بدی دوش بگیرم، میام کمکت می کنم.

صدای جیغ کوتاه مهتاب از هیجان آمد.
- وای... الهی قربونت برم... پس من برم.

بلند گفت:

- مهتاب در رو ببند!

- چشم!

و در سرویس را به هم زد.

مثل فریره ذهنش به کار افتاد، اول باید حواسش را جمع می کرد و تمام درها را موقع آمدن به سرویس قفل می کرد. در این خانه افراد زیادی رفت و آمد داشتند و او در این حالت امنیت نداشت.

دوم؛ فکرش حول میهمانی امشب می چرخید. گرچه
مناسبت بین او و امین را کسی نمی دانست، اما شاید امین
یا ایمان یا حتی خودش، گافی بدهند. در این میان بیشتر
نگران مهتاب و روحیه حساسش بود.

فکرش به خاطر این دو موضوع به هم ریخته بود. سریع
بیرون رفت و ابتدا در اتاق را قفل کرد، بعد سراغ کمد
لباسش رفت. باید لباسی پوشیده و درخور همسر ایمان
بودن می پوشید.

#عدالت و عشق

#پارت_۵۸۱

لباس شیری رنگی که یقه بازی داشت و ایمان خیلی از آن
خوشش آمده بود را انتخاب کرد. بلندای دامن

نیم‌کلوشش، تا روی زمین می‌رسید. با یک شال یا روسری بلند هم می‌توانست یقه را مهار کند.

موهایش را خشک کرد، تاپ و شلوارکی پوشید و برای کمک به اتاق مهتاب رفت. مهتاب میان کوهی از لباس، ماتم گرفته و نشسته بود.

- بین این همه لباس دارم، اما نمی‌تونم انتخاب کنم.

خنده‌اش گرفت.

- می‌دونی ناشکری؟! بعضیا چشمشون به این لباسام نخورده، چه برسه به پوشیدنشون. پا شو من کمکت می‌کنم.

مهتاب هاج و واج کنار تخت پر از لباس ایستاد.

- اول لباسای تیره رو بده بذارم کمدم؟

مهتاب یکی یکی لباس‌های تیره را به دستش داد و او به چوب‌رخت زد و در کمد آویزان کرد. روی تخت فقط لباس روشن ماند.

- حالا معلوم کن می‌خوای لباس باز بپوشی یا بسته؟

مهتاب متفکرانه گفت:

- بسته. چون داداش امینم حتماً میاد، اما دلم یه لباس باز می‌خواد که وقتی اومدیم بالا از امین دلبری کنم.

لبخندی به سرخوشی‌اش زد و سریع لباس‌ها را به دو دسته باز و بسته جدا کرد. یک دست کت و دامن سفید و یک دست گلبهی نشان مهتاب داد.

- این مدلی چه‌طوره؟

مهتاب دماغش را چین داد.

- نه... خوشم نیومد. کاش می‌شد پیرهن بپوشم.

- چرا که نه، بذار نشونت بدم.

و چند لباس مجلسی را به مهتاب نشان داد. مهتاب لباس
لمهٔ نقره‌ای رنگ را پسند کرد و برای پرو، زود لباس‌هایش
را بدون خجالت درآورد.

#عدالت و عشق

#پارت_۵۸۲

سر خودش را با جمع کردن لباس‌های اضافی گرم کرد که
به مهتاب نگاه نکند. با خودش فکر کرد، کسی که بی‌محابا
جلوی بقیه برهنه می‌شود، نباید انتظار داشت در بزند و
وارد حمام شود.

- بین چه‌طوره؟

لباس‌ها را آویزان کرد و برگشت. پارچهٔ لمهٔ لباس خیلی لطیف بود و روی اندامش به خوبی نشسته بود. مهتاب شبیه برادرش بلند و استخوانی بود و اندامی کشیده و پر از پیچ‌وخم‌های زنانه بود.

- عالیہ... به نظر من هم رنگش خوبه و هم مناسب امشبه. خودتم تو آینه بین.

مهتاب جلوی آینه قدی کمد ایستاد و شبیه مانکن‌ها ژست‌های مختلف گرفت، بعد راضی برگشت و او را درآغوش گرفت.

- مرسی! بیا بشین من آرایش کنم، توام من و آرایش کن.

- می‌ترسم خراب کنم، من زیاد اهل آرایش نیستم.

مهتاب متعجب نگاهش کرد.

- تو که همیشه عالی به نظر می‌رسی! من با خودم گفتم
حتماً آرایش کردنت بیسته.

- نه بابا اکثراً فقط یه رژ می‌زنم، مگه مهمونی یا
مجلسی باشه، کمی هم ریمل اضافه کنم.

- یعنی هیچ وقت کرم پودر و پرایمر و اینا نمی‌زنی؟

- نه! فقط یه کم مرطوب کننده.

ابروهای مهتاب بالا رفت و خیره صورت و چشمان او
شد. پوست خودش بی‌عیب و تمیز بود، پوست مهتاب
هم همین‌طور.

- تو خودتم پوست تمیز و خوبی داری.

مهتاب ناراضی گفت:

- آره، ولی همیشه احساس می‌کنم یه کم تیره‌م.

عدالت و عشق:

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۵۸۳

- نه اتفاقاً پوستت خوبه. این شیمیایا رو نزن به پوستت. مامانم هفته‌ای یه بار به صورت من و خواهرم سفیداب کف می‌زد و ابرو هامونو و سمه می‌داشت. می‌گه مادر بزرگش یادش داده. من هیچ وقت احساس نکردم چیز بیشتری نیاز داشته باشم.

مهتابغ زیرلب غرغر کرد:

کاری از EXCHANGE GROUP

- مردم مادر دارن، ما هم مادر داریم.
- و سمت میز آرایشش رفت.
- بیا بشین این جا.

با اکراه رفت و نشست.

- لطفاً پررنگ یا تند و تیز کار نکن!

- فکر نکنم اصلاً به این چشمای آبی تیره و مژه‌های پُر
مِشکی آرایش تند بیاد.

و شروع به استفاده از قلم‌ها و پدهای متفاوت روی
صورت او کرد. هربار توضیح کوچکی درمورد خواص آن
وسیله می‌گفت و آخر سر، فاش کرد یک دوره خودآرایی
رفته است.

نوبت سایهٔ چشم که رسید، مهتاب رنگ لباسش را پرسید
و آرایش را تکمیل کرد. خودش را که در آینه دید، دقیقاً
خودش بود با ملاحظی بیشتر و رنگی جدیدتر.
سایهٔ کبود پشت چشم‌هایش، زیباترش کرده بود.
- وای فکر می‌کردم الان شکل طاووس شدم.

مهتاب چپ‌چپ نگاهش کرد.

- طاووس... ای نامرد!

و هر دو خندیدند.

- برو لباست و بپوش تا با هم بریم پایین. نمی‌خوام با
مامان تنهایی روبه‌رو بشم.

خواست بگوید منم، اما به جای آن گفت:

- آرایشت نکنم؟

مهتاب خندید.

- مگه از جونم گذشتم؟ فکر کردم کار بلدی، اما دیدم
تنبلی... خدا بهت لطف کرده، آرایش کرده تحویل
داده!

و چشمکی به او زد.

#عدالت و عشق

#پارت_۵۸۴

- باشه پس من رفتم. موقع پایین رفتن بیا دنبالم.
وقتی خواست از چهارچوب در خارج شود، مهتاب
پرسید:

- مادر امین رو دیدی، یا خواهرش؟

در جا میخکوب شد. با تعجب و دلهره برگشت و به
مهتاب نگاه کرد که ببیند با اوست، که دید، چشمهای

کاری از EXCHANGE GROUP

مهتاب روی اوست. پدرش همیشه می گفت: «هیچ چیز بهتر از راستی نیست.»، پس عظمش را جزم کرد و گفت:

- نه! مگه دانشگاه، دبستانه که با مادرشون برن؟

چشمان مهتاب برق زد.

- پس درسته که هم دانشگاهی بودین؟

کامل به طرف مهتاب برگشت.

- آره عزیزم. البته آقا امین چند ترم بالاتر بود.

- رابطه تون چه طور بود؟

- تام و جری! هر دو ممتاز دوره مون بودیم و رقیب...

می دونی که رقابت تو دانشگاه چه طوریه؟ تازه اولای

اومدنم به شرکت، شوهرجانتون کلی اذیتم کرد تا

فراریم بده. می ترسید جاشو بگیرم!

- که گرفتی.

مهتاب جلوی دهانش را گرفت.

- ببخشید دریاجان، منظورم اونی که فکر می کنی نیست. آخه امین می ترسید شغلش و بگیری، اما تو رییسش شدی.

ناراحت شد ولی بروز نداد و تأکید کرد:
- البته رییس موقتی.

مهتاب دستش را در هوا تکان داد و عصبی گفت:

- هرکی هرچی می خواد بگه، من فقط برای ایمان خوشحالم که تو رو پیدا کرده.

بعد کنارش آمد و صورتش را بوسید.

- حرفامو به دل نگیر. خبرهای ضدونقیض زیاد شنیدم
این مدت، ولی عشق تو و ایمان و حالام صداقت
رو که دیدم، دیگه بهت اطمینان پیدا کردم.

طولانی به چشمان زلال و پاک مهتاب که هیچ ریا و
تزویری در آن نبود، خیره شد.

- اگه من و به خواهری قبول داری، یه نصیحت بهت
می کنم. به چشمای خودتم اعتماد نکن. زندگی تو زهر
نکن با سوءظن، اما همیشه یه چشمت، به مورد
اعتماداتم باشه. برم زودتر بپوشم.

عدالت و عشق:

#عدالتوعشق

#پارت_۵۸۵

@Vip Roman

تمام مدتی که لباس پوشید و طبق طرح داخل گوشی‌اش،
 روسری ابریشمی را روی سرش مرتب می‌کرد، به مهتاب و
 امین فکر کرد و از خدا خواست که او باعث کدورت و
 ناراحتی مهتاب نشود.

لباس‌اش که پوشید، روسری ابریشمی شیری رنگی که یک
 غنچه درشت زیبا در گوشه‌اش داشت انتخاب و طبق
 طرحی که در گوشی‌اش دیده بود، روی سرش مرتب کرد.

در آینه خودش را تماشا کرد. گوشه‌های روسری بازی یقه
 را به زیبایی پوشانده بود و با آرایش مهتاب صورتش تلالؤ
 و جذابیت ویژه‌ای پیدا کرده بود.

به چشمانش خیره شد. غم چنبره‌زده در آن‌ها باعث
 جوشش اشک‌هایش شد. سریع کنار پنجره رفت و کمی
 آن را باز کرد. هوای خنک پاییزی به صورتش خورد و
 تحریک چشمانش کمتر شد.

تمام مدت نگران این بود که آشنایی قبلی اش با امین، روی رابطه مهتاب و امین تأثیر بگذارد. در نهایت چاره‌ای جز تسلیم شدن در برابر اراده پروردگار و توکل کردن به خودش نیافت.

دعا کرد، امشب همه چیز به خیر و خوشی به پایان برسد و مهتاب راضی و خوشحال باشد. تقه‌ای به در خورد و در باز شد.

- آماده‌ای؟

پنجره را بست.

- بله.

مهتاب داخل آمد. موهای خوش حالتش را روی شانه رها کرده بود، تا بازی یقه‌اش پوشیده شود.

- کنار پنجره باز چی کار داشتی؟ سرما نخوری!

صادقانه گفت:

- جلوی ریزش اشکام رو می گرفتم.

مهتاب نگران جلو آمد.

از روی میز آرایش پدی برداشت و با دقت به چشمان او نگاه کرد و به آرامی به بعضی جاها را پاک کرد.

- عالی شد! بیا بریم. امین پیام داده تو راهند. کاش ایمانم زود بیاد. می ترسم مامانم یه کاری کنه همه چیز به هم بریزه.

#عدالت وعشق

#پارت_۵۸۶

@Vip Roman

بازویش را گرفت.

- نگران نباش! به خدا توکل کن و همه چیز رو به خودش بسپار. تازه شامشب شب مهمیه برای تو، پس هر اتفاقی هم بیفته، از شادی تو کم نمی کنه. هووووم؟

مهتاب هیجان زده شد.

- بله درسته.

ایستاد و چند نفس عمیق کشید؛ بعد دست او را گرفت و از اتاق بیرون رفت.

از پله ها که سرازیر شدن صدای موسیقی ملایمی پخش می شد. سالن پذیرایی غرق در نور بود و از تمیزی برق می زد. مهربی به خوبی همه جا را به کمک همکارانش برق انداخته بود.

اندیشید، خوب است که کمک برای تمیز کردن خانه باشد، ولی خانه کوچک خودشان که مادرش به کمک آنها به کارهایش رسیدگی می کرد صفای دیگری داشت.

مهری که پایین پله‌ها ایستاده بود با تحسین، سرتاپای هر
دو را برانداز کرد و ماشاءاللهی بر زبان راند.

- خوبه عروس خانوم؟

مهتاب لبخند بزرگی به او زد.

- فدای دستت مهری جونم. من تو رو نداشتم چی کار
می کردم.

مهری خندید.

- شکر خدا، قربونت برم. بودن و نبودن من مهم
نیست، خدا سایه خانواده تو برات حفظ کنه. راستی
آقا ایمان دستور شام دادن. گفتن بهتون بگم
درجریان باشین.

و گلدان بزرگ گل را روی میز کنار پله‌ها گذاشت و به
آشپزخانه برگشت.

لبخند مهتاب بزرگ تر شد.

- فداش بشم.

تازه متوجه عطر و بوی گل‌های بهاری شد که در چند
گلدان، جای جای سالن قرار داده شده و هوای سالن را
تلطیف کرده بودند.

مهتاب دستش را گرفت و دور خود چرخاند و با آهنگ
ملایم چند قدم رقصاند.

- دریا دل تو دلم نیست. لحظه شماری می‌کنم زودتر
برم سر خونه زندگی خودم. حتماً می‌فهمی چی می‌گم؟

عدالت و عشق:

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۵۸۷

غم‌زده لبخندی زد و ناخودآگاه گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

- نه! نمی فهمم. من از مأمَن دنج و مهربون خودم،
خونه پدري اومدم اين جا. من عاشق پدر و مادر و
خواهرم بودم.

و بغض چنبره زده در گلویش ديگر اجازه بیشتر گفتن، به او
نداد.

مهتاب دستش را کشید و لحظاتی در آغوش هم فرورفتند.
- عوضش حالا علاوه بر اونا، داداشمم داری. من باور
نمی کنم پدرومادری که تو رو داشتن طاقت بیان
ازت دور بمونن. یه چند وقتی تنبیهت کردن و بعدم
تموم می شه. مطمئن باش... امین خیلی از پدريت
تعريف می کرد. می گفت یه محل رو اسم پدريت قسم
می خورن.

فقط توانست در جواب حرف های مهتاب سر تکان دهد
و سرش را بالا بگیرد تا اشک هایش سرازير نشود. مهتاب
هم آرام در چشم هایش فوت کرد تا اشک هایش زودتر
خشک شوند.

- فکر نمی‌کردم این قدر منعطف باشی، که با کسی که
عشقت رو دزدیده، دوست بشی... خوبه! داری
پیشرفت می‌کنی، برای زندگی آینده‌تم خوبه!

کسی که عشقت رو دزدیده!!!

ضربان قلبش مهارنشدنی بود. نمی‌دانست منظور
فخرالملوک چیست و از چه حرف می‌زند؟ تنها به مهتاب
که در آغوشش بود خیره شد.

مهتاب آرام از او جدا شد و به طرف مادرش چرخید.

- درجهٔ انعطافم رو که شما بهتر از همه می‌دونی. هر
روز یه ساز می‌زنی و من باید باهاش برقصم.

فخرالملوک پوشیده در کت و دامن سبز یشمی زیبایی، با
تفاخر خرامان خرامان، به طرف مبلمان رفت و نشست.

- می‌بینم همنشین خیلی زود روت اثر گذاشته و زیون
تند و تیزی پیدا کردی.

- اگه قرار به تأثیرپذیری بود تو این ۲۵ سال غرور کاذب
قجری شما بهم اثر می کرد.

دست مهتاب را که هنوز در دستش بود، فشار داد. مهری
با سینی محتوی دمنوش بهارنارنج پدیدار شد. لبخندی
به تیزهوشی او زد. دمنوش بهارنارنج آرام بخش بود و جو
متشنج بین مادر و دختر را آرام می کرد.

#عدالت و عشق

#پارت_۵۸۸

@Vip Roman

دست مهتاب را کشید و هر دو مقابل فخرالملوک نشستند. مہری سینی را روی میز گذاشت و خواست سرو کند، که او گفت:

- اجازه بدین من انجام بدم.

مہری سر تکان داد و دور شد.

خودش را جلو کشید و درمقابل چشمان فخرالملوک، قاشق را برداشت و قوری دمنوش را به آرامی هم زد و کمی محتویاتش را فشرده. بعد، درون نیم لیوان های بلوری، شاخه های نبات زعفرانی گذاشت و دمنوش را روی آن ریخت.

از جای برخاست. دمنوش را در بشقابی کوچک گذاشت و مقابل فخرالملوک قرار داد.

- بفرمایین!

دمنوش دومی را ریخت و به دست مهتاب داد، برای خودش هم ریخت و درکمال خونسردی، مشغول نوشیدن

کاری از EXCHANGE GROUP

شد. به ناگاه فخرالملوک برخاست و بدون دست زدن به
دمنوش، به طرف اتاقش رفت

برای مهتاب شانه‌ای بالا انداخت و دمنوشش را بوید.

- عطرش عالیه... خیلی وقت بود نخورده بودم.

مهتاب در حینی که می‌نوشتید، گفت:

- مهربی دمنوشاش عالیه!

تن صدایش را پایین آورد و از مهتاب پرسید:

- منظور مامانت از حرفی که زد چی بود؟

مهتاب چشمی چرخاند.

- من و ایمان خیلی به هم وابسته‌ایم. همیشه بهش

می‌گفتم تو عشق منی، حق ازدواج کردن نداری. حالا

همین رو بهونه کرده تا متلک بگه. زورش به ایمان و

مهوش نمی‌رسه، فقط بلده من و برنجونه.

خیالش آسوده شد و نفس راحتی کشید. صدای در
ورودی آمد. هر دو به آن طرف نگاه کردند. ایمان با یک
بغل گل رز قرمز وارد شد و با دیدن آنها به سمتشان
آمد.

لیوان را روی میز گذاشت و برخاست. ایمان خیره در
چشمانش جلو آمد. دل تو دلش نبود و چشمان سرشار از
عشق ایمان میخکوب او بود.

عدالت و عشق:

#عدالت و عشق

#پارت_۵۸۹

@Vip Roman

- سلام داداش.

صدای مهتاب تازه یادش آورد سلام نکرده است. هجوم
خون به گونه‌هایش را حس کرد.

- سلام... خسته نباشی!

- سلام عشقم.

ایمان گفت و پیشانی مهتاب را بوسید.

- فکرکنم چند باری جریمه شدم، از بس تند او مدم

که زودتر از قوم شوهرت برسم.

مهتاب خندید.

- فدای سرت، اما راستش و بگو؟ به اسم قوم شوهر

من، اما به نیت دریا خانوم... هووووم؟

ایمان نیشگونی از گونه مهتاب گرفت و به طرف او

برگشت. خم شد گونه‌اش را بوسید. پچ زد.

- سلام قربونت برم. خوبی؟

و دسته بزرگ گل‌های مخملین قرمزرنگ را به دستش داد.

- خوبم.

و با اشتیاق دسته گل را گرفت و بوید.

- خیلی خوشگن... مرسی.

- ناقابل...


ایمان از جیب کتش جعبه کوچکی بیرون آورد.

- اینم تقدیم شما.

و جعبه را به دستش داد.

می‌دانست چیست، اما انتظارش را نداشت. آن قدر این مدت غرق اتفاقات اطرافشان بودند، که دیگر فراموششان شده بود. در جعبه را باز کرد و با ست حلقه نامزدی ساده و زیبایی روبه‌رو شد که همیشه در بین بی‌شمار مدل ثبت شده در مجله‌ها همین را انتخاب

می کرد. با عشق سر روی سینه ایمان گذاشت و محکم
بغلش کرد.

- ممنون.

ایمان هم درآغوشش گرفت.

- دوستش داری؟

- خیلی... همونیه که می خواستم.

و بیشتر خودش را به ایمان چسباند. بعد از بگومگوی
صبحش با فخرالملوک، نیاز به یک مأمّن امن داشت.

#عدالت وعشق

#پارت_۵۹۰

- ماشاءالله همسر زبل و زرنگی داری. طریقه شوهرداری رو خوب بلده!
فخرالملوک گفت و به جمع‌شان اضافه شد.

ایمان بلافاصله چرخید.

- سلام مامان خانم. باورت می‌شد من انتخابی جز این بکنم؟

فخرالملوک زبان به دهان گرفت و گوشه‌ای نشست.

ایمان دست او را گرفت، کنار مادرش برد و جعبه را به مادرش داد. فخرالملوک مدتی طولانی به حلقه‌ها خیره شد؛ بعد حلقه کوچک‌تر را درآورد و به ایمان داد.

ایمان به او چشمک زد و پرسید:

- کدوم یکی؟

لحظه دوست داشتنی بود اما وجود فخرالملوک خاطرش را می آزد. انگشت حلقه دست چپش را نشان ایمان داد و او حلقه را به انگشتش انداخت؛ بعد دستش را بوسید.

این بار فخرالملوک حلقه درشت تر را از جعبه بیرون آورد و به طرفش گرفت. بدون نگاه کردن به چشمانش، حلقه را گرفت و تشکر کرد و حلقه را به انگشت ایمان انداخت.

از صدای کل کشیدن و تبریک مهری و مهتاب، از جا پریدند و تشکر کردند.

ایمان بغلش کرد و در گوشش پچ زد.

- زود برو اتاقم، منم میام.

اما نگاه فخرالملوک و ادار به مخالفتش کرد.

- نه... تو برو و من و صدا کن.

و وقتی چشم‌های باریک شده‌ایمان را دید، لبخند ملیحی
تحویش داد.

ایمان بدون خجالت، او را به دنبال خود از پله‌ها بالا
کشید که موجب خنده مهتاب شد.

- من لباس عوض کنم، بیایم.

در اتاق که بسته شد، بین آغوش ایمان و در، قفل شد.
نگاه ایمان تک‌تک اعضای صورتش را رصد کرد. بوسه
شیرینی از لب‌هایش گرفت.

- ظهر وقتی حبیب داشت می‌گفت فردا تو بازجویی
چی بگیم، چی نگیم، یه لحظه یاد تو کردم و خواستم
پاشم پیام سراغت.

بینی‌اش را به گوشه‌های روسری کشید و بوید.

- عطر موها و بدنت آخرش من و می‌کشه. از فردا
باهام میای شرکت. باشه.

عدالت و عشق:

#عدالت وعشق

#پارت_۵۹۱

سرش را به نشانه تأیید تکان داد.
- امروزم خواستم پیام، تو نداشتی.

اخم‌های ایمان در هم رفت.
- راستی... چه‌طوری؟ بهتری؟

خجالت‌زده لب زد:

- چه قدر می‌پرسی؟ خوبم دیگه.

چانه‌اش را گرفت و بالا داد و با نگرانی در چشمانش خیره شد.

- دکتر لازم نداشتی؟ یا نمیخواستی با مهری جون حرف بزنی؟

کلافه خودش را از بین در و تن او آزاد کرد.
- نه بابا، چه کاریه؟ خوبم دیگه.

- نگرانم بودم خب! دیگه خونریزی نداری؟

کفری پا به زمین زد.

- نه. نه. نه. هیچ مشکلی ندارم، بس...

و دیگر هیچ نفهمید و ندید، جز پرت شدنش روی تخت
و چشمان شیطنت بار ایمان که با نیشخندی به او خیره
شده بود.

- پس برای امشب خیالم تخت، هیچ مشکلی نداری؟!

تازه فهمید منشأ این همه نگرانی و احوالپرسی برای چیست. با مشت و زانو به سینه و پهلوئی ایمان حمله‌ور شد.

- پسرۀ بدجنسِ نامردِ پررو! من و باش دلم خوش بود چه قدر نگرانی...!

ایمان که مچ دستانش را در هوا مهار کرده بود، از خنده روده‌بر شد.

- مگه نمی‌دونی هیچ گربه‌ای محض رضای خدا موش نمی‌گیره؟

و با اشتیاق صورتش را آماج حمله‌های ریز و درشت بوسه‌هایش کرد.

نفس‌نفس‌زنان میان بوسه‌های ایمان نالید و نتوانست جواب دهد. وقتی ایمان دست از سرش برداشت، دیگر از دریای مرتب و شیک چند دقیقه قبل خبری نبود.

نفس هردویشان که بازگشت، ایمان کمک کرد از روی
تخت بلند شود و خودش رفت که لباس عوض کند.
جلوی آینه دستی به لباسش کشید و مرتبش کرد.
روسری اش را هم دوباره بست. آرایش صورتش را هم
چک کرد. دور لب‌هایش را تمیز کرد و رژ قرمز رنگ را
برداشت، که ایمان مچ دستش را گرفت.

#عدالت و عشق

#پارت_۵۹۲

نگاهش لحظه‌ای به مچ اسیرشده‌اش ماند و بعد
پرسش گرانه به پشت سرش، جایی که ایمان ایستاده بود،
برگشت.

ایمان آرام گفت:

- من عاشق لب‌های سرختم، اما می‌شه یه رنگ
ملایم‌تر بزنی؟

متوجه منظور ایمان نشد، توضیح داد:

- خب به خاطر تو قرمز زدم!

ایمان دم ابرویش را خاراند و گفت:

- تو خلوتمون برای من بزنی... بیرون نزن، لب‌ات خیلی
خوشگل و خوردنی می‌شن.

چنان ابروهایش بالا پرید که خودش هم تعجب کرد.

- ایمان من...

- خواهش می‌کنم! نمی‌دونم چرا، ولی اون پایین داشتم

می‌مردم که تا مهمونا نرسیدن، بیارمت بالا و با یه
ترفندی رژت رو پاک کنم.

نتوانست حرفی بزند. هزاران فکر و خیال به ذهنش
 خطور کرد تا دلیل رفتار ایمان را بفهمد، اما چیز قطعی به
 فکرش نرسید. تنها چیزی که از نگاه ایمان و مچ محکم
 گرفته‌اش درک می‌کرد، این بود که اگر اصرار کند، قطعاً
 ایمان دلخور می‌شود.

- باشه نمی‌زنم. از اولم هدفم تو بودی، اگه نمی‌خواهی
 نمی‌زنم...

مچ دستش را کشید و رژ را روی میز گذاشت. رژ کالباسی
 ماتی برداشت و به آرامی روی لب‌هایش کشید و برگشت.
 - این خوبه یا ... ؟

این بار متوجه حال دگرگون ایمان شد. گوشهٔ چشمانش
 قرمز و پیشانی‌اش غرق غرق‌های ریز بود.
 چه اتفاقی افتاده بود؟ چرا این قدر تحت فشار بود؟

می دانست آغوشش آرامش می کند، پس به خودش پناه
برد و سر بر سینه اش گذاشت. وقتی دست های ایمان
دورش پیچیده شد، لحظاتی فقط نفس کشید و آرام ماند
تا او هم آرام شود، اما وقتی دید تنفس و ضربان قلبش
آرام نمی شود، وحشت کرد.

- ایمان... من می ترسم... چی شده؟

عدالت و عشق:

#عدالت و عشق

#پارت_۵۹۳

ایمان پشتش را نوازش کرد.

- چیزی نیست... یعنی هست... وقتی گفتم بذار برای
خلوتمون، ترسیدم... ترسیدم خلوتی برامون وجود
نداشته باشه!

خواست سرش را بردارد، اما ایمان نگذاشت.

- من نمی فهمم چی می گی؟

ایمان کمی مکث کرد.

- فردا صبح احضار شدیم، برای پرونده ایرج. نمی دونم

ایرج چی رو می کنه و چی می خواد بگه. برای همین،

یه هو دلم ریخت. قول بده هر اتفاقی افتاد، محکم

بمونی و جا نزنی. قول می دی؟

- تو من و می ترسونی! تو بازپرسی اگه راستش و بگی که

مشکلی پیش نمیاد...

- دریا تو ضربه رو ناغافل و برای دفاع از ناموست

زدی. منم هرکار تونستم کردم، که حتی لحظه ای به

مخیله اشون نرسه بخوان نگهت دارن، اما اتهام

خوادم، سر به نیست کردن جسدیه که زنده بوده و

این کار رو سخت می کنه...

دلش غصه‌دار شد، به سینه‌اش چنگ زد و گفت:
- ببخش! همهٔ دردها به خاطر منه...

ایمان بیشتر به سینه فشردش و گفت:

- نه عزیزم، اینا چوب طمع خودمه. وقتی دیدم ایرج
روزمینه، فقط فکر این بودم که یه آتو بزرگ ازت
گرفتم که وادارت کنم مال من بشی! اون لحظه
اصلاً فکر ازدواج نبودم، بلکه فکرم این بود که
نهایت صیغه‌ت کنم...

پیشانی‌اش را به پیشانی او تکیه داد.

- تموم فکر و ذکر، خواستن و بودن با تو بود. تو
ببخش که این قدر منحرف و مزخرف بودم.

با این که قبلاً خودش همهٔ این‌ها را حدس زده بود، اما
حالا حرف‌های ایمان برایش باورپذیر نبود، ولی مهم الان
و این ورژن جدید و دوست‌داشتنی او بود.

- ان شاءالله که مشکلی پیش نیاید، اگرم اومد من همیشه پشتت می مونم.

- شاید فرصتی پیش نیاد بگم؛ به هیچ کس، حتی حبیب، مهتاب یا حتی اونایی که اطمینان داری، اعتماد کامل نکن. همیشه حواست به مورد اعتماداتم باشه. خب؟

خنده اش گرفت. اینها نصیحت هایی بود که خودش به مهتاب کرده بود، پس سرش را تکان داد.

#عدالت وعشق

#پارت_۵۹۴

- وکالت سهام‌های کارخونه رو هم بهت دادم. تو هیچ کاری دخالت نکن، حتی توی جلسات هم شرکت نکن. کارخونه‌ها هیئت مدیره دارن و همگی با هم تصمیم می‌گیرن، چون همه اعضا سهام‌دارند، کسی به ضرر خودش تصمیم نمی‌گیره، اما حواست باشه، اگه فکر کردی تصمیمشون اشتباهه، به‌عنوان کسی که بیشترین سهم رو داره حق و تو داری. می‌تونی تصمیم همه رو لغو کنی و... من بهت اطمینان دارم.

- من می‌ترسم ایمان... تو چرا همه رو به من می‌سپری؟
به حبیب بده، یا مهتاب یا مادرت...

ایمان سرش را سریع تکان داد.

- نه! فقط به تو اطمینان دارم. تو عشق منی... تو مادر بچه‌های منی... تو همه عمر منی...

تحت تأثیر قرار گرفت و اشکش روان شد.

- تو که بلدی... پارتی بازی کن، اذیتمون نکن.
جدامون نکن. نمی شه؟

انگشتان بلند ایمان به پیشواز اشک های او آمدند.

- حبیب همه تلاشش و کرده، البته از راه درستش.
دیگه بقیهش با خداست.

- فردا باید چی کار کنم؟ چی بگم؟

- فقط راستش و بگو... البته امین رو از داستانت
حذف کن، نمی خوام اونم تو دردرس بیفته.

سرش را به عنوان تأیید تکان داد. ایمان زیر چشم هایش را
پاک کرد. بوسه ای طولانی بر پیشانی اش نشانده و دستش
را گرفت و از اتاق بیرون برد.

صبح به سختی دل از تخت کند. اگر بوسه‌ها و اصرار
ایمان نبود، باز هم دلش خواب می‌خواست. وقتی لقمه
کره و عسل وارد دهانش شد، دیگر دید فایده ندارد، پس
غرغرکنان بلند شد.

ایمان چهارزانو کنارش روی تخت نشسته بود و به
غرغره‌هایش می‌خندید. سینی صبحانه را روی پاهایش
گذاشته و لقمه‌های کوچک می‌گرفت و دهان او
می‌گذاشت.

عدالت و عشق:

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۵۹۵

از لای چشم‌هایش که از شدت خواب باز نمی‌شد، به ایمان بشاش نگاه کرد.

- تو چی می‌خوری این همه انرژی داری؟ چرا من مثل تو نیستم؟

- اولاً یه ماشالا بگو چشمم نرنی... بعدم سحرخیز باش تا کامروا شوی، سوم این که ورزش نمی‌کنی.

پشتی را برداشت و به سمت ایمان پرت کرد که در هوا گرفت.

- دیشب مگه جونی گذاشتی که بتونم ورزش کنم؟

ایمان سینی را کنار گذاشت و در یک حرکت، او را زیر خودش اسیرش کرد.

- فکر کردم جونی نمونده برات ولت کردم، اما این حرکت نشون داد هنوزم انرژی داری. و با انگشت پهلویش را قلقلک داد.

از شدت خنده دلش ضعف رفت، اما ایمان ول کن نبود، مجبور به خواهش و التماس شد.

- توروخدا ایمان، الان جیش می کنم... توروخدا...

ایمان هم مکث نکرد. او را روی دوشش انداخت و دم در سرویس زمین گذاشت.

- بدو جیشت بکن بیا که دیرمون شده.

و در تکمیل فرمایشاتش، یکی هم به پشت او زد.

- زود، تند، سریع!

در سرویس را بست و رفت. @Vip Rom

هاج و وواج از حرکت زشتش ایستاد و به در بسته نگاه کرد.
غرغرکنان اول دستشویی رفت. بعد لخت شد و زیر دوش
ایستاد.

- عجب جلبیه این پسر... من جون ندارم تکون
بخورم، اون وقت این هنوز جفتک می ندازه و کبکش
خروس می خونه! ایششش... از دست این مردااا...
حالام من و ول کرد رفت... نمی گه دختره رو گشنه
ول کردم تو حموم یه هویی ضعف...

که حرفش با باز شدن در سرویس، در دهانش خشک
شد.

#عدالت و عشق

#پارت_۵۹۶

- او مدم خانمی... غصه نخوریا... دیگه تنها نیستی!
و جلو آمد و اوی بُهت زده را با دهان باز، در آغوش
گرفت و بوسید. لیف کشید و نوازش کرد. موهایش را
بوید و شامپو زد و آن قدر بامحبت و عشق این کارها را
انجام داد، که او نیز همراهش شد و نوازهایش را پاسخ
داد.

وقتی از مارتن صبحگاهی شان خسته، اما راضی به اتاق
برگشتند، او با حوله حمام روی تخت ولو شد و ایمان
سراغ کمد لباس رفت.

- پا شو دریا ساعت ۹:۳۰ باید خودمونو معرفی کنیم
بازرسی.

در جای جای بدنش حس کوفتگی داشت، اما به اجبار
بلند شد تا موهایش را خشک کند.

- من بهش فکر می کنم تپش قلب می گیرم.

ایمان حین پوشیدن لباس زیر گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

- مسلمه که ترس داره، چون یه کار جدید می‌خوای انجام بدی، اما چون دروغ نمی‌گی نباید زیاد بترسی. چشمتو ببند و دقیق ماجرا رو به یاد بیار و بگو، فقط امین رو حذف کن و حرفی ازش نزن؛ همین... منم دقیق ماجرا رو همونی که هست می‌گم.

برس به دست، با تعجب به طرف ایمان برگشت.

- مگه تو فیلما امین نیست؟

ایمان دست از پوشیدن کشید و چهره‌اش کبود شد.

- نه نیست!

دست روی صورتش کشید و کلافه نفسش را بیرون داد.

- حتی فکر بهش داغونم می‌کنه... وقتی، وقتی نگاهم به لپ‌تاپ افتاد و تو و ایرج رو دیدم، اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که ایرج رو بکشم، پس به هیچ چیز دیگه فکر نکردم و دورین بایگانی رو قطع کردم. دورینا طوری طراحی شدن که خودشون باطری دارن و اگه در اثر خرابکاری یا دزدی قطع

بشن، تا پنج دقیقه بعد به ضبط ادامه بدن، که
خدا روشکر هم به اندازه کافی ضبط کرده‌ن، هم امین
بعد پنج دقیقه وارد می‌شه.

نتوانست حرفی بزند، پس ایمان این حس‌های قوی را از
خیلی وقت قبل نسبت به او داشته، اما همه را سرسری
گرفته است.

- عاشق واکنش بدنت، صورت کبود و رگای برجسته
شده گردنت نسبت به خودمم. خیلی دوست دارم.
و بلافاصله برگشت و سشوار را روشن کرد و سمت
موهایش گرفت.

عدالت و عشق:

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۵۹۷

از توی آینه دید، لب‌های ایمان کش آمد. سرش را تکان داد و از تنگ آب روی پاتختی، لیوان آبی ریخت و یک نفس سرکشید.

وقتی برگشت و چشم‌های او را در آینه پی خودش دید، بوسه‌ای هوایی برایش فرستاد که دلش را لرزاند و لبخندی بزرگ بر لبانش آورد.

هنوز برایش رفتارهای بی‌پروایانه ایمان سخت و غیر قابل باور بود. او را نگاه کرد که پیراهن یاسی‌رنگ روشن و کت و شلوار طوسی انتخاب کرد، بعد سراغ کمد او رفت، به لباس‌های خودش نگاهی انداخت و مانتوی یاسی‌رنگ او را هم بیرون آورد. روسری انتخابش هم ترکیب از طوسی و یاسی بود.

به خودش یادآوری کرد، او هم گاهی لباس‌های ایمان را هم‌رنگ با خودش انتخاب کند و جواب محبت‌هایش را با همین توجهات کوچک بدهد.

دستگیره در اتاق پایین کشیده شد و صدای مهتاب بلند شد.

- !... در چرا قفله؟ داداش... دریا؟

ایمان درحالی که سر تکان می داد، در را باز کرد، بازوی مهتاب را گرفت و داخل کشید.

- مهتاب چندسالته؟

- سلام داداش. بیست و پنج سال؟

و وقتی او را دید، گفت:

- سلام دریا جون.

جوابش را داد.

- سلام. صبح به خیر.

ایمان صورت مهتاب را به طرف خودش برگرداند.

- دیگه داری شوهر می کنی. یاد بگیر قبل وارد شدن در
اتاق رو بزنی.

مهتاب با پروپی گفت:

- زدم دیگه، قفل بود.

و نیشخندی زد.

- روتو برم. بفرما چی کار داری؟

- یه دقیقه میای اتاقم. البته با اجازه دریا جون. یه کار
کوچولو باهات دارم.

و به او نگاه کرد.

شانه بالا انداخت.

- هرطور راحتین.

#عدالت و عشق

#پارت_۵۹۸

ایمان از در اتاق بیرونش کرد و بوسه‌ هوایی دیگری برای او فرستاد.

- نمی‌خواد زبون بریزی، فقط یاد بگیر در بزنی و بعد که اجازه دادن، وارد بشی.

از دست هردو خنده‌اش گرفت. در این مدت کوتاه مهتاب در دلش جا باز کرده بود و او را همچون سحر دوست داشت. به دیشب فکر کرد و با یادآوری اخلاق و رفتار مادر امین کلی برای مهتاب خوشحال شده بود.

امین خانواده ساده و مهربانی داشت، دقیق مثل مهتاب خوش قلب و ساده دل. مادرش به گرمی مهتاب را بوسیده و کنار خودش نشانده بود.

خواهر و برادرش هم خیلی صمیمی و مهربان بودند، به حدی که متین و او همان دقایق اول یخشان باز شد و مشغول صحبت با آنها شدند. مهتاب فقط می خندید و صورتش چون ماه می درخشید و امین محو او و خنده هایش بود.

تنها شخص ناهمگون مجلس فخرالملوک بود. او با نشستن بر صدر مبلمان استیل خوش تراش سالن، که کمی از جمع آنها دورتر بود، خواست خاص و اصیل بودنش را نشان دهد.

درعوض مادر امین که همراه بقیه روی مبلمان راحتی جا خوش کرده بود، با دیدن این حرکت، دست مهتاب را گرفت، بلند شد و به بچه هایش هم اشاره کرد تا کنار

فخرالملوک بنشینند. بالاجبار او و ایمان هم به جمع‌شان پیوستند.

مادر امین شروع به احوال‌پرسی از آنها کرد و بعد بحث را به ازدواج و رسومات مربوط به آن کشاند. هرچه می‌گفت، فخرالملوک با پوزخند سر تکان می‌داد.

مهتاب و امین از حرص کبود شده بودند و ایمان فاصله‌ای تا انفجار نداشت. در آن لحظه یاد تعارفات معمول خانواده‌ها افتاد که همیشه در این جور مراسم مادرو خاله و عمه‌هایش با طرف مقابل داشتند.

عدالت و عشق:

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۵۹۹

زیر لب بسم‌اللهی گفت و در جواب مادر امین تعارفات معمول را به جا آورد. زن ساده‌دل که تا آن لحظه جوابی جز پوزخند دریافت نکرده بود، فرصت را غنیمت شمرد و سر صحبت را با او باز کرد.

میان حرف‌هایشان آن‌هایی که مردانه بود را از ایمان نظرخواهی می‌کرد، تا او هم حرف بزند و نظر بدهد و شأن خانواده را حفظ کند. نصیبتش از بلبل‌زبانی دیشب، دستی بود که جلوی چشمان همه مهمانان به دورش حلقه شد، که هم تأیید حرف‌هایش را در برداشت و هم ملکهٔ عمارت بودنش را.

فخرالملوک که به ناگاه بلند شد و رفت، ایمان به آرامی نجوا کرد: «از عصر کسالت داشتن، شما راحت باشین» و شام هم بدون حضور او با شادی مهتاب سرو شد.

مادر امین موقع خداحافظی هم مهتاب و هم او را بوسید و برای او و ایمان آرزوی خوشبختی و سعادت کرد.

مهتاب هم با چند بوسه محکم که گونه‌هایش را به درد آورد، از او تشکر کرد.

در باز شد و ایمان برگشت.

- خدا رحم کنه تا من این دختره رو بسلامتی خونه بخت بفرستم. مادر اول صبحی حالش و گرفته و گفته باید تموم رسومات انجام بشه وگرنه رضایت نمی‌ده. مهتابم گفته می‌خواستی دیشب تو مجلس بشینی و حرفت و بزنی. نمی‌دونم کدوم طرف ماجرا رو بگیرم.

- هیچ کدوم! مادرت می‌دونه مهتاب ساده و مهربونه می‌خواد روش اثر بذاره، اما وقتی می‌بینه دخترش با تموم وجود می‌خواد بره و انتخابش رو کرده و هیچ کاری ازش برنمیاد، تلاشای آخرش رو می‌کنه تا اوقاتش رو تلخ کنه. همین.

ایمان متفکرانه به پوشیدن بقیه لباس هایش پرداخت.
سوار را داخل کشو گذاشت. انتهای مویش را شل
بافت و باکش مو گره زد. به طرف کمد رفت و دعا کرد
ایمان بیرون برود تا او بدون خجالت بپوشد.
دوباره تقه‌ای به در خورد و ایمان به طرف در رفت.

#عدالت و عشق

#پارت_۶۰۰

دختر جوانی که از خدمه خانه بود، چیزی گفت و رفت و
ایمان سر در گریبان بازگشت.

گوشی اش را از میز پاتختی برداشت و شماره‌ای گرفت.

احساس خطر کرد، نگران پرسید:

- چی شده؟

دست ایمان به معنای صبر بالا آمد.
 بی محابا حوله اش را کناری گذاشت و تندتند لباس هایش
 را مقابل دیدگان ایمان که با شیفتگی به او خیره شده بود،
 پوشید.

- سلام. خوبم ... حبیب گوش کن ... اومدن دم در ...
 من باید برم تا نریختن تو خونه ... تو به کاویان برای
 دریا خبر بده ... باشه.
 تماس را قطع کرد.
 به طرف او آمد و محکم بغلش کرد.

- مهوش و رقبام کارشون رو شروع کردن. نگران نباش،
 منتظرشون بودیم. دیدن از بقیه اتهام ها چیزی
 دستگیرشون نشده، اتهام های دروغین دیگه ای زدن.
 من زود برمی گردم، تو فقط حواست به سؤال هایی
 که بازپرس می پرسه باشه. راجع به منم پرسیدن،
 راستشو بگو. خودشون با هم هماهنگ می شن.

اشک‌هایش فروریخت.

- ایمان... من تنهایی نمی‌تونم. آخه چرا این طوری شد؟
خدا از مهوش نگذره...

و سرش را به سینه‌ی ایمان فشرد.

ایمان اول محکم بغلش کرد، بعد سرش را جدا و چند
بوسه روی سر و صورتش کاشت.

- دریا... محکم باش... من به امید تو نفس می‌کشم.
هوای همه‌چیز رو داشته باش.

و رهایش کرد. کت و موبایلش را برداشت. کیفش را به
دست دریا داد.

- این و بده حبیب... خدافظ... مراقب خودت باش.

بازویش را فشار داد. سریع نگاه گرفت و رفت.

انگار تمام جانش از در بیرون رفت. دوباره بی‌کس و کار
شده بود. همان حالی که پدرش از خانه بیرونش کرد، به
او دست داد.

کیف از دستش افتاد و خودش لب تخت نشست. دوباره جایی که فکر می کرد همه چیز درست شده، همه چیز به هم خورده بود.

ای وای

بیچاره دریا 😞

#عدالت وعشق

#پارت_۱_۶۰

نفسش در سینه گیر کرده بود، نه می توانست حرف بزند
نه گریه کند. بغضی سنگین پنجه در گلویش انداخته بود و

کاری از EXCHANGE GROUP

مجاری تنفسی اش به سختی هوا را جابه‌جا می‌کرد. با دست گلویش را ماساژ داد، اما فایده نداشت.

نگاهش به مانتوی یاسی‌رنگ کنارش روی تخت افتاد. ایمان آن را انتخاب کرده بود و فکر به همین کافی بود تا سدهای خودداری اش بشکند و بغضش با صدا خالی شود. هق‌هق صدا دارش، مهتاب را پشت در میخکوب کرد و سر همیشه افراشته فخرالملوک را به زیر انداخت. حتی دل سنگ او هم به حال پسر تازه‌دامادش سوخت.

مهتاب به اتاق آمد و او را بغل کرد. گریه اش که آرام گرفت، لیوان آبی به او داد. تلفنش را که زنگ می‌خورد جواب داد و گفت دستیار کاویان، دم دفتر بازپرسی منتظرش است.

مهتاب لباس پوشید، به او هم لباس پوشاند و با راننده مخصوص فخرالملوک از خانه بیرون زدند. دم بازپرسی

مهتاب را راه ندادند اما علی دستیار کاویان، منتظر او بود و تندتند نکاتی را تذکر داد، اما او چیزی نفهمید.

وقتی دید دریا متوجه نمی‌شود، او را دعوت کرد تا بنشیند. کیفش را باز کرد و یک بطری آب و شکلات بیرون آورد.

- صبحونه نخوردی خانم صدیقی؟

سرش را بالا آورد و ملتمسانه پرسید:

- ایمان چی می‌شه؟ تا کی نگهش می‌دارن؟

علی دقیق به چشمانش نگاه کرد و تأکیدوار گفت:

- اگه قول بدی محکم بمونی بهت می‌گم.

نیم‌خیز شد و سرش را تندتند تکان داد.

- نه. فایده نداره...

جلوی پای او روی زانوهایش خم شد.

- بین دریاخانوم، ایمان خیلی خودشو اذیت کرد که تا این جا پای شما به دادگاه باز نشه و اگه این بازپرسی به خوبی و اون طور که ما انتظار داریم نشه، تموم زحماتش به باد رفته. تو این و می خوای؟

#عدالت و عشق

#پارت_۶۰۲

اشک در چشمانش جمع شد.

- نه. اصلاً.

- پس محکم و قوی باش. اون یه مردِ قویه و راحت این اتفاقات رو می گذرونه، اما بفهمه تو کم آوردی یا اذیت شدی، ناامید می شه، پس کاری کن چندساعت

کاری از EXCHANGE GROUP

دیگه که دیدمش، بهش خبرهای خوب بدم.
هووووم؟

بلافاصله اشک‌هایش را پاک کرد. ایمان دیشب گفته بود
چه قدر تلاش کرده که پای او به دادگاه باز نشود، پس
بلند شد.

- بریم من آماده‌م.

- یه کم آروم بگیر. این شکلات رو بخور، تا مغزت
بکشه جواب بدی.

روی صندلی وا رفت. فوری شکلات را گرفت و گاز بزرگی
زد تا زودتر تمام شود، اما شکلات در دهانش مثل سنگ
بود و طعمی نداشت. به زور قورتش داد.

- دقت کنید دریاخانوم. بازپرس آگه ببینه آدم راستگویی هستین، اذیتتون نمی‌کنه و زود تموم می‌شه، اما آگه احساس کنه دروغی گفتین، سؤال‌هاشو چندین مدل می‌پیچونه و می‌پرسه. خلاصه‌ش این که حواستونو جمع کنین.

اخم کرد و گفت:

- منم قرار نیست دروغ بگم.

بلند شد و کنارش روی صندلی نشست.

- می‌دونم و مطمئنم که نمی‌گین، اما تمرکز کنین که حواستون این‌جا باشه، نه پیش ایمان و اتفاقات ساعت قبل... خب؟ آگه حواستون پرت بشه و اشتباهی چیزی بگین، فکر می‌کنن دروغ گفتین.

دوباره بغض کرد. چه قدر سخت بود، بدون او بودن. چه طور در این مدت کوتاه این قدر وابسته‌اش شده بود.

حرف‌هایش را در شب گذشته به یاد آورد. گفته بود،
تجسم کن و تعریف کن. بلند شد.

- من آمادم.

- مطمئنید؟

فقط سرش را تکان داد و به اتاقی که نام بازیپرسی بر آن
بود تمرکز کرد. علی جلوتر رفت و مدارک را تحویل داد.
قدوقامت بلندی داشت و بلندای موهایش تا شانه‌هایش
می‌رسید.

عدالت و عشق:

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۶۰۳

سربازی که مدارک را داخل برده بود، بیرون آمد و نامش
را صدا زد.

- صدیقی!

به سرعت جلو رفت.

- بله!

- بیا تو!

وقتی همراه علی خواست وارد شود، سرباز دستش را روی
سینه علی گذاشت.

- بدون همراه!

- من وکیلشم، نه همراه. @Vip Rom

- به من گفتن بدون همراه، آگه لازم باشه صداتون می‌کنن.

علی بلافاصله توضیح داد:

- دریا... می‌تونی از همون اول بگی باید وکیلیم باشه و هیچ حرفی نزنن، تا من پیام داخل. فهمیدی؟

سرش را تکان داد و وارد اتاق شد.

اتاق بازجویی برخلاف انتظارش اتاقی کوچک، با دو میز بود. یک درجه‌دار جوان پشت میز نزدیک‌تر نشسته بود، درحالی که لپ‌تاپی جلوییش باز بود.

پشت میز دورتر مردی جا افتاده با موهای جوگندی و لباس شخصی نشسته بود. بدون این که سرش را بالا بیاورد به تک صندلی جلوی میزش اشاره کرد.

- بشین!

از اضطراب انگار به پاهایش وزنه بسته بودند. به سختی چند گام فاصله را برداشت و روی صندلی نشست. آن قدر معطل کرد که نگاه سنگین بالا آمد و به او دوخته شد. لیوان آب را از پارچ روی میزش پر کرد و جلوی او گذاشت.

- بخور!

اتفاقاً دهانش خشک شده بود. سپاسگزار مقداری آب خورد و لیوان را روی میز گذاشت.

مرد خودکار بیک آبی را در دستش چرخاند.

- نام، نام پدر، شماره کد ملی؟

آب دهانش را قورت داد. تازه یادش آمد سلام نکرده است.

- سلام. دریا صدیقی. فرزند حسین. کد ملی

#عدالت وعشق

#پارت_۶۰۴

عضلات صورت مرد برای لبخندی کش آمد، اما همان جا قفلش کرد.

- می دونی اتهامت چیه؟

نفسش را که حبس کرده بود، رها کرد.

- نه، نمی دونم؟

- یعنی چند هفته پیش تو بایگانی شرکت، شما ایرج منصوری رو نزدی؟

- آهان اون... بله من زدم.

کاری از EXCHANGE GROUP

- پس قبول داری می خواستی قتل کنی؟

- من؟ نه! می شه وکیلیم بیاد؟

باز پرس خودکارش را محکم روی میز کوبید.

- بذاریه چیزی رو از همین الان برات روشن کنم.
تموم اعترافات گرفته شده و فقط اظهارات شما
مونده، اگه بخوای بازی در بیاری و حرف حرف
وکیل باشه، منم چوب لای چرختون می کنم، اما
اگه...

- من کاری نکردم که بترسم. هرچی حقیقت باشه رو
می گم از کسی هم نمی ترسم.

- حتی از من؟

حاضر جوابی اش گل کرد.

- من یاد گرفتم فقط از خدا و روز حساب بترسم، ولی از شمام وحشت دارم.

و به خاطر گندی که زده بود، سریع جلوی دهانش را گرفت.

- وای... ببخشید! منظورم اینه که من وحشت کردم، نه این که شما وحشتنا....

وای خراب ترش کرد. از ناراحتی چشم هایش را روی هم گذاشت و گفت:

- بازم ببخشید! از بس بهم گفتن راست بگو قاتی کردم.

عصبی به صورت خشک و درهم بازپرس خیره شد و منتظر عواقب حرفش بود، که اول بازپرس و بعد مرد درجه دار شروع به خندیدن کردند.

بله، حال و روز خراب او خندیدن هم داشت کلافه با خودش کلنجار رفت. از خدا کمک خواست و به خودش قول داد، جواب اضافه ندهد تا زودتر تمام شود.

امان از این دریا 🤔🤔🤔❤️

#عدالت وعشق

#پارت_۶.۵

بازپرس سریع اخم هایش را درهم کشید و جدی شد.

- منم یه دختر ۱۶ ساله دارم. خوب می دونم شما دخترا کنار مظلومیتتون، چه زیبون درازی هم دارین!

کاری از EXCHANGE GROUP

کف دستش را نیشگون گرفت تا توانست جوابش را
ندهد، که سروصدایی از بیرون توجه‌شان را جلب کرد. در
آن میان صدای پدرش را شناخت.
او این‌جا چه می‌کرد؟

- نه‌خیر. انگار وکیل‌تون دست بر نمی‌داره؟

سریع و باذوق گفت:

- نه! صدای پدرمه.

و امیدوارانه به بازپرس زل زد.

یعنی چه کسی پدرش را خبر کرده بود؟

بازپرس داد زد:

- سرباز صادق!

در باز شد و سرباز سرک کشید.

- بله قربان!

- به پدر صدیقی بگو بیاد.

- چشم قربان!

قدرشناسانه به بازپرس نگاه کرد و با حظ خاصی، به در چشم دوخت. دلش برای دیدن پدرش پرپر می زد. در که باز شد با ذوق از جایش بلند شد. می خواست، با نگاه تمام دلتنگی هایش را برطرف کند.

چشمانش که در چشم های پدر قفل شد، فقط توانست سلام بگوید و بغض کند. دلش می خواست به آغوشش پناه برد، اما پدر شناسنامه به دست نزد بازپرس رفت.

بازپرس شناسنامه را چک کرد و برگرداند.

- لطفاً اون عقب بشینید و درطول بازپرسی هیچ حرفی نزنید، وگرنه شرمنده تون می شم. این جا بودنتون به لطف پدر بودنمه و درک احساسی که الان به دخترتون دارین.

پدرش تنها گفت:

- مدیونم کردین جناب. اون بیرون از بی اطلاعی داشتم سخته می کردم. من فقط چند دقیقه ست که فهمیدم به دخترم چه اتهامی زده شده.

#عدالت و عشق

#پارت_۶.۶

@Vip Roman

- مگه بهتون نگفته بود؟

از شرم، سرش را پایین انداخت و به صدای خش‌دار
پدرش گوش سپرد.

- موقع این اتفاق، به‌خاطر پاپوشی که برام دوخته
بودن، زندان بودم و دخترم مرد خونه‌م بود.

بازپرس متعجبانه به هر دو نگاه کرد.

- که این‌طور... خب شما بفرمایین!
و با دست صندلی پشت دریا را نشان داد.
و رو به مرد درجه‌دار پرسید:

- آماده‌ای؟

مرد صاف نشست.

- بله قربان.

رو به او کرد و پرسید:

- اقدامتون، اقدام به قتل بوده؟

- نه، اصلاً! من فقط می‌خواستم زمان بخرم تا از دستش فرار کنم.

- ولی هرکسی می‌دونه، حرکت شما ممکنه آسیب جدی به یه مرد بزنه.

- من تو دفاع شخصی آموزش دیدم که چه طوری و به کجا ضربه بزنم. ایشون بازم از طرف من ضربه خورده، چرا اون بار شکایت نکرده؟

- بازم ازتون ضربه خورده؟ کی و کجا؟ چرا شکایتی نکرده؟

از کلمه اقدام به قتل چنان شوکه شده بود، که دهانش خشک خشک بود. با زبان لب‌هایش را خیس کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

- می‌شه از اول براتون بگم؟ اون طوری شمام بهتر متوجه می‌شین.

- نه، اول به سؤال جواب بده.

- ایشون نظر سوء نسبت به من داشت. چند مرتبه دیگه هم که من و تنها گیر آورده بود و چون نیت بدی داشت، مجبور شدم از خودم دفاع کنم. از پشت سر صدای نفس‌های تند پدرش را می‌شنید.

- شاهد داری؟

- بله. جناب شاهکار مدیر شرکت و جلیل ظفیری حراست شرکت.

- شاهکار که همسرته، شاهد دیگه‌ای هم داری؟

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۶۰۷

- دوربین‌های شرکت باید ضبط کرده باشن.

بازپرس چیزی نوشت و سر بلند کرد.

- چه مدت با شاهکار نامزد بودی؟

نمی‌دانست چه جوابی بدهد.

- فکر نکنم ربطی به این موضوع داشته باشه!

بازپرس یک ابرویش را بالا انداخت و خیره در چشمانش پرسید:

- ایرج منصوری آگه می دونست شما نامزدین، مطمئناً مزاحم شما نمی شد. تازه... روز بعد این اتفاق شما عقد می کنین، این عجیب نیست؟

ذکر لااله الاالله پدرش به گوشش رسید و عصبی ترش کرد. آرام گفت:

- لطفاً وکیل رو صدا کنین!

بازپرس اشاره ای به درجه دار کنارش کرد، تا دیگر تایپ نکند.

- بین دخترجون، شوهرت چنان تموم این دستگاہ و قضات رو به هم پیچیده و راضی کرده، که آب تو دل تو تکون نخوره. منم قبول دارم تو آدم کشتن نیستی، اما می خوام یه بارم از زبون تو همه چیز رو بشنوم. خواسته زیادیه؟

سرش را بالا آورد و و در چشمان مرد مقابلش نگاه کرد.

- من که خواستم از اول براتون بگم، اصلاً فکر می‌کنم
می‌خوام برای بابام از اول اولش بگم، شما نداشتی.
من آدم ترسوئی نیستم اما سؤالی شما گیجم
می‌کنه.

- به سؤال آخرم که پرسیدم جواب بده تا ببینم چی کار
می‌تونم بکنم.

بعد خطاب به درجه‌دار گفت:

- تا کجا نوشتی؟

- سؤال شما رو قربان. ایرج منصوری اگه می‌دونست
شما نامزدین مطمئناً مزاحم شما نمی‌شد، تازه روز
بعد این اتفاق شما عقد می‌کنین، این عجیب
نیست؟

درجه‌دار خواند و باز پرس منتظر جواب به او زل زد.

کاری از EXCHANGE GROUP

- دو هفته قبلش ایمان ازم خواستگاری کرده بود و من جوابش رو به بعد از اومدن پدرم حواله کردم، چون تصمیم داشتم به محض آزاد شدن پدرم، پا تو اون شرکت نذارم. منتها با این اتفاقی که افتاد و فهمیدن ایمان، اوضاع به هم ریخت. اون از این موضوع سوءاستفاده کرد و جواب مثبت رو زوری ازم گرفت و برای محکم کاری، فوراً محضردار رو خبر کرد.

#عدالت و عشق

#پارت_۶۰۸

چشمان بازپرس باریک شده روی او زوم شد.

- اگه قصدش سوءاستفاده بود، چرا تموم مایملکش رو به نامت زد؟ راستش من برعکس فکرمی کنم... فکرمی کنم تو شاهد قتل ایرج به دست ایمان بودی

کاری از EXCHANGE GROUP

و برای این که ایمان رو لو ندی، اون هم عقدت کرده، هم همهٔ اموالش رو به نامت کرده!

از این تهمت بزرگ چشم‌ها و دهانش باز مانده بود. با تحیر به خودش اشاره کرد.

- من؟! -

باز پرس به نشان تأیید سرش را تکان داد و او لیوان آب جلوییش را تا ته سر کشید.

- وقتی اجازه نمی‌دین از اول براتون بگم، بایدم دچار چنین گمانه‌زنی‌های اشتباهی بشین.

و از زبانش پرید:

- بعد می‌گن چرا پلیس اشتباه می‌کنه!

- جملهٔ آخرت واضح نبود که تایپ کنیم، دوباره بگو!

مستأصل از دست بازپرس نالید:

- معذرت می‌خوام! آخه چرا لقمه رو دور سرتون
می‌چرخونین؟ من که می‌خوام واقعیت رو کامل براتون
بگم، شما نمی‌ذارین!

بازپرس خودکارش را روی میز گذاشت و دست به سینه
شد.

- محسنی تیکه آخر جمله قبلش رو پاک کن. توام از
اون اولی که می‌گی، کوتاه و مختصر تعریف کن ببینم
چی به چیه؟!

آب دهانش را قورت داد و صاف نشست. کمی فکر کرد و
بعد کوتاه، از قصد و ورودش به شاهکار گفت تا به اتفاق
بایگانی رسید. از این جا تمام بدنش لرزید و اشک ریخت،
اما عین گفته ایمان همه چیز را تجسم و تعریف کرد، تا
رسیدن ایمان. از آن به بعد را گفت که حالش به هم
خورده و وقتی هوش و حواسش برگشته، که خود را در
دفتر شاهکار روی مبل در حال استراحت پیدا کرده است.

بازپرس همچنان مدتی به او خیره ماند، بعد با یک دست خودکارش را برداشت و با دست دیگر چانه‌اش را خاراند. در این میان صدای فین‌های آرام پدرش از پشت‌سر، بین فین‌فین کردن‌های خودش گم شده بود.

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۶۰۹

با دستمال بینی‌اش را گرفت و رو به بازپرس، اما خطاب به پدرش، ادامه داد:

- تموم شب‌های بعدش بدترین شب‌های زندگیم بودن، شب‌هایی که خودم رو قاتل می‌دونستم، ولی جرئت این که پیش پلیس برم نداشتم. از یه طرف پدرم، مادر و خواهرم رو به من سپرده بود و پول زیادی برام نمونده بود، از طرف دیگه مدرکی که با این همه مشقت، به کاویان رسونده بودم به هیچ

کاری از EXCHANGE GROUP

دردی نخورد و از طرف دیگه ایمان پاپیچم شده بود.
 گوشیم رو خاموش کردم، اما صبح بعد از این که از
 دفتر کاویان بیرون اومدم، من و خفت کرد و سوار
 ماشینش کرد. تازه اون وقت بود که فهمیدم اونم
 من و بازی داده. اون از مدت‌ها قبل فهمیده بود من
 کی هستم و صبر کرده بود بینه چی کار می‌کنم.
 بقیه‌شم که خودتون می‌دونین.

بازپرس نفسش را با پوف بلندی از دهانش بیرون داد و
 دوباره لیوان او را از آب پر کرد.

- عجب!... آدم تو کار دنیا می‌مونه. کی فهمیدی ایرج
 زنده‌ست؟

سپاسگزار به بازپرس نگاه کرد و جرعه‌ای آب خورد.

- دقیق نمی‌دونم، ولی بیشتر از چند روز نیست که
 فهمیدم. از شوک فهمیدنش، مونده بودم خوشحال
 بشم، یا ایمان رو بکشم، اما اونم دلایل خودش رو
 داشت.

- به نظر من که دلایلیش مسخره‌ست... درضمن می‌تونم
 ازش شکایت کنی که به اجبار تو رو همسر خودش
 کرده، اصلاً عقدتون باطله اگه زوری بله گفتی... من
 تو یه چیزی موندم! اگه تو عروس اجباری هستی،
 چطور بهت اعتماد کرده و تموم داروندارش رو به
 نامت زده، و خود تو، وقتی پدرت آزاد شد چرا
 شکایت نکردی؟ این جا یه ناگفته‌هایی هست که از
 ندونستنشون دارم دیوونه می‌شم...

با مرور سختی‌هایی که کشیده بود، اشکش جاری شد. آن
 را پاک کرد و گفت:

- تو این مدت من درس‌های زیادی گرفتم. من و ایمان
 عاشق هم شدیم، اما با یه تفاوت بزرگ. من
 همه چیزم حتی عشقم رو دادم برای خانواده‌م، اون
 همه چیزشو فدا کرد برای به دست آوردن من. وقتی
 اینو دیدم، ترجیح دادم وفادار باشم تا نامرد... اینم
 فهمیدم هرکسی بسته به شخصیتش برای رفتارش،

دلایلی داره که هیچ کس دیگه درک نمی کنه. باید
جای اون آدم باشیم تا بفهمیم چرا اون تصمیم
گرفته شده.

#عدالت وعشق

#پارت_۶۱۰

بازپرس سرش را به طرفین تکان داد و اعلام ختم بازپرسی
را داد.

- آقای صدیقی تبریک می گم بابت دخترتون که اینقدر
پخته تر و باتجربه تر از هم سنانش فکر می کنه.

جرئت نگاه کردن به پدرش را نداشت. خودش را مشغول
مرتب کردن شالش نشان داد و پاسخ پدرش را شنید.

کاری از EXCHANGE GROUP

- من ترجیح می‌دادم دخترم کنج آشپزخونه خونه‌م،
مشغول عروسک‌بازی باشه تا توی شرکت بین مردان
جاه‌طلب و قلدر مشغول کسب تجربه!

- اینم حرفیه... ان شاءالله مشکلاتتون به زودی حل
بشه.

- ممنون جناب. خدا خیرتون بده.

بازپرس در جواب حداحافظی او هم «خیرپیش!» گفت و
پشت میزش برگشت. از در که بیرون رفتند علی به
استقبال‌شان آمد.

- مشکلی پیش نیومد؟

پدرش شروع به شماتت علی کرد.

- شماها که ادعاتون آسمون رو سوراخ می‌کنه،
نمی‌داشتین دخترم بیاد این‌جا و با یادآوری اون حادثه
لعنتی اذیت بشه.

علی که جا خورده بود به او نگاه کرد.

- والا ما تموم تلاشمون رو کردیم، الانم اولین باره که
ایشون پا به همچین جایی می‌ذارن، اونم چون بازپرس
اصرار داشت حتماً دریا خانوم رو ببینه و جریان رو از
زبون خودش بشنوه. چاره‌دیگه‌ای نداشتیم.

- جریان شاهکار چیه؟ چرا دوباره بازداشت شده؟

مشخص بود که نمی‌داند تا چه حد از ماجرا را بگوید.
درحالی که سرش را می‌خارانند، گفت:

- والا خواهرشون یه سری مدرک جور کرده بودن که
تونستیم از ایشون رفع اتهام کنیم، اما سر حادثه

شما، مهوش خانم اطلاعاتی به بیمه داده که اونا
حالا شاکی اند. این ممکنه مدتی زمان بیره.

- می بینی پسرجون، وقتی از راه راست منحرف می شی،
بالاخره به جا گیر می افتی. مراقب خودت و کارهات
باش.

عدالت و عشق:

#عدالت و عشق

#پارت_۶۱۱

- چشم. شما تشریف بیارین من برسونمتون.

- نه مزاحمتون نمی شیم. خودم دخترم رو می رسونم
خونه ش.

کاری از EXCHANGE GROUP

بالاخره زبانش را به حرکت درآورد.

- من می‌رم شرکت. امروز چندتا جلسه مهم داریم، تا الانشم کلی دیر کردم.

متوجه بالارفتن نامحسوس گوشه لب پدرش شد، اما فکر کرد اشتباه دیده است. علی با او و پدرش خداحافظی کرد و رفت. پدرش که راه افتاد، او هم کنارش حرکت کرد.

کلانتری داخل کوچه گشادی بود که سرتاسر کوچه، در دو طرفش سپیدارهای بلند، قد کشیده بودند. به کوچه که پا گذاشتند، پدرش از پیاده‌رو باریک کنار سپیدارها به طرف خیابان حرکت کرد.

پشت سر پدرش حرکت کرد. پیاده‌رو باریک‌تر از آن بود
که کنارش حرکت کند. کاش صبر می‌کرد تا از روبه‌رو او را
می‌دید. دلش آغوش گرم پدران‌هاش را می‌خواست.

- بابا... !

اما پدرش بی‌توجه به او حرکت می‌کرد. این بار رساتر
صدایش زد.

- بابا جونم؟

پدرش در جا ایستاد. با دست به درخت کناری تکیه داد و
سرش را پایین انداخت.

آرام زمزمه کرد:

- من معذرت می‌خوام که...

ناگهان پدرش برگشت و چنان سیلی جانانه‌ای به صورتش
نواخت، که اگر دستش را به دیوار نمی‌گرفت، پخش

زمین می شد. گوشش سوت کشید، جای سیلی، روی
گونه اش آتش گرفته بود و گزگز می کرد.

هنوز شوکه حرکت پدرش بود که او شروع به سرزنشش
کرد.

- بین با ندونم کاری، خودت و ما رو به چه روزی
انداختی؟ به تو چه مربوط که دنبال مدرک بگردی؟
این مردک کیه که می گی چندبار خفتت کرده؟ این
ایمان پُفیوز که ادعای عاشقی داره کدوم گوری بود،
وقتی خفتت کردن؟ من امروز باید بفهمم، یه ماهه
متهم به قتل؟ من....

و صورتش کبود و در هم شد. به سینه اش چنگ انداخت
و شانهاش را به تنه سپیدار تکیه داد.

@Vip Roman

#عدالت وعشق

#پارت_۶۱۲

گونه و گوش خود را فراموش کرد، به طرف پدر شتافت و زیر بازویش را گرفت و کمک کرد لب جدول بنشیند. جیب‌های کتش را گشت و قرصش را پیدا کرد و زیر زبانش گذاشت.

سعی کرد با شالش، صورت سرخ شده پدر را باد بزند. به اطراف نگاه کرد و تاکسی‌ای را دید که مسافرش را ته کوچه پیاده کرده و سر و ته کرد تا بازگردد.
- بابا بهتری؟

سر پدر به آرامی تکان خورد. بلند شد و برای تاکسی دست تکان داد. اشاره کرد کنار پدرش پارک کند. راننده ماشین را کنار پاهای پدرش نگه داشت و پیاده شد.
- چی شده آجی؟

- یه کم فشارشون بالا رفته. کمک کنید بیریمشون بیمارستان؟

راننده سریع به کمک او که زیر بازوی پدرش را گرفته بود شتافت و کمک کرد سوارش کنند. راننده پدرش را روی صندلی جلو نشاند و صندلی را خواباند تا راحت باشد.

- لطفاً نزدیکترین بیمارستان دولتی بریم.

می دانست پدرش از پسِ مخارج بیمارستان خصوصی برنمی آید. مرتب به جلو خم می شد و به صورت در هم پدرش نگاه می کرد.

با دستمال، عرق سرد روی پیشانی اش را پاک کرد، که پدر مچ دستش را محکم گرفت و به آرامی از پیشانی اش دور و رها کرد.

معنای حرکتش این بود، که "به من دست نزن!"

پدرش نیم‌خیز شد و آرام نشست. پستی صندلی را
سرجای خود برگرداند و به راننده آدرس شرکت را داد.

دیگر نتوانست ساکت بنشیند.

- باید بری بیمارستان بابا!

مرد لجباز جواب نداد، پس خودش رو به راننده گفت:

- آقا برین بیمارستان!

عدالت و عشق:

#عدالت و عشق

#پارت_۶۱۳

- نه آقا جون! برو به آدرسی که گفتم، بعدم آدرس

می‌دم من و بیر خونه.

انگار این‌ها را نه برای راننده، بلکه به خطاب به او می‌گفت.

نگران نالید:

- ولی بابا قلبت بازیچه نی...

که دست پدرش بالا آمد و او را وادار به سکوت کرد.

پوفی کرد و ساکت شد. از لجبازی‌های همیشگی پدرش به ستوه آمده بود. خسته از همه‌چیز، خودش را عقب کشید و تکیه داد. گونه‌تبار سیلی خورده‌اش را به شیشه‌خنک تاکسی چسباند تا اندکی از دُوق‌دُوق کردنش بکاهد.

دلش به حال و روز خودش در این روزها سوخت. از کارهایی که تا به حال کرده بود، پشیمان نبود. تاوانش هرچند تا سیلی هم که بود، می‌خورد و خانواده‌اش را کنار خودش نگه می‌داشت؛ این را به خودش قول داد.

تا به این جا هم که راه را اشتباه نرفته بود، پدرش تا فهمیده بود ایمان نیست، پشتش را خالی نکرده بود. پس تمام اولدورم، بولدورمش یک بازی تربیتی بود و تمام.

لبخندی از یادآوری این موضوع بر لبش نشست و دیگر سوزش گونه‌اش برایش مهم نبود. مطمئن بود، دل پدرش را به تدریج به دست می‌آورد.

نگرانی فعلی‌اش، ایمان بود. صفحه‌گوشی را باز کرد و شماره‌ حبیب را گرفت.

- سلام جناب محمدی ... ممنون خوبم چه خبر؟ ...
چه کاری از دستمون برمیاد؟ ... این طوری ایمان
اذیت می‌شه ... من دارم می‌رم شرکت ... منتظرتونم.

خبرهای خوبی نبود. اتهامات جدی و نیاز به وثیقه‌های جدید.

تا کسی روبه‌روی شرکت نگه داشت.

- بابا... خیلی ممنون که اومدین پیشم. لطفاً... لطفاً
هیچ وقت تنهام نذارین... چه ایمان باشه، چه نباشه!

#عدالت وعشق

#پارت_۶۱۴

تنها عکس العمل پدرش، تک جمله «خیر پیش» بود.

- بابا تو رو خدا یه دکتر قلب برو!
خودش را جلو کشید، کاش همین الان...

- برو پایین دختر، مگه تو کار و زندگی نداری؟ مراقب
خودتم باش! دیگه شوهر کردی اموراتت به من
ربطی نداره، امروز یه استثناء بود.

این را که شنید، کلی جلوی راننده تاکسی خجالت کشید. سرخورده و ناراحت در را باز کرد و پیاده شد و تا داخل لابی شرکت به پشت سرش نگاه نکرد و ندید که اشک‌های پدر و دعاهایش بدرقه راهش است.

پا به دفتر نگذاشته، حائری و بقیه سهام‌داران بر سرش ریختند و هرکدام شروع به دادن نظریه‌ای درمورد ایمان و پایان این قضایا کردند.

سکوت کرد و در آرامش، مشاجره آن‌ها را بر سر نظریه‌های خودشان تماشا کرد. جریان شکایت بیمه خیلی جدی بود و خودش هم ترسیده بود، اما این همه هیاهو مشکلی را حل نمی‌کرد.

کمی که گذشت، پرونده جلویش را باز کرد و مشغول مطالعه شد. به نیمه‌های صفحه رسیده بود که متوجه سکوت عجیب اطرافش شد. سرش را که بلند کرد، نگاه زوم کرده بقیه را روی خودش دید.

- شرمنده، ولی من اصلاً متوجه دلیل بحثون نشدم و ترجیح دادم به کارم برسم.

یکی از سهامدارها که اغلب در طراحی‌های داخلی صاحب نظر بود با غرور گفت:

- وقتی یه دختر بچه رو بذارن بالای سر آدم، جز این که بی‌محلی کنه به مهمترین کار شرکت و کارهای خودش رو ارجح بدونه، نباید انتظاری داشت!

در روان‌نویس ایمان را بست و روی میز گذاشت.

- می‌شه نظر بقیه رو راجع به حرف ایشون بدونم؟

عدالت و عشق:

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۶۱۵

حائری پوزخندی زد و روی نزدیک‌ترین مبل نشست.
بقیه هر کدام با نگاه مستقیم او، یا شانه بالا انداختند یا
جوابی ندادند.

- سؤالم رو عوض می‌کنم. این بحث و هیاهو دقیقاً
برای چی بود؟

وقتی کسی جوابش را نداد، رو به همان سهامدار اول
گفت:

- این کار مهم شرکت چی بود که راجع بهش گفتین؟

مهندس به بقیه رفقاییش نگاه کرد و دست آخر گفت:

- درمورد بازداشت جناب شاهکار بحث بود و این که
اگه بیمه پیروز دادگاه باشه، چی می‌شه؟

دست روی دست گذاشت و پرسید:

- لطف می‌کنید نتیجه بحثتون رو بفرمایید.

- به نتیجه نرسیده بودیم که حواسمون پرت بی توجهی شما شد!

ابروهایش را بالا انداخت.

- می‌خواین من زودتر از خودتون نتیجه رو بگم؟

یکی دیگر از خرده سهامداران جلو آمد.

- مگه شما می‌دونین چی می‌شه؟

- نمی‌دونم، ولی مثل شما می‌تونم حدس بزنم!

در صورت متعجب و مغرور همه‌شان بر روی خودش می‌خواند، که باید دماغ این بچه‌مهندس رو به خاک مالاند.

- استاد حائری شما نظری ندارین؟

حائری همان‌طور که نشسته بود گفت:

- خوبی کار با آدم‌های زُبده، اینه که امثال من بدون ترس از ریسک کردن، طبق نظرشون سرمایه‌گذاری و کار می‌کنن. من از اول تأسیس شرکت، به شَمّ اقتصادی شاهکار جدای از مهارتش تو رشته‌اش اطمینان داشتم، الانم به تو و هوش سرشارت جدای از مهارتت تو رشته‌ت اطمینان دارم. بریز وسط هرچه تو چنته داری تا این ترسوها آروم بگیرن.

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۶۱۶

چند نفر از حرف استاد بدشان آمد و تعدادی اخم کردند.
با احترام گفت:

- لطفاً سر پا نمونین، بفرمایین تا من بگم خدمتون!

کاری از EXCHANGE GROUP

همین جمله، دیوار غرور چند نفرشان را شکست و با سر افتاده نشستند.

نگاهی به دور اتاق کرد.

- برای این که وقتمون گرفته نشه، من چندتا سؤال دارم که خودمم جواب می‌دم. جناب شاهکار کی اقدام به جعل اسناد کردن، خاطرتون هست؟ چهار ماه قبل، بعد از حادثه تصادف. درسته؟

همه به نشان تأیید سر تکان دادند.

- تازه جعل سند هم نبوده، هی این کلمه رو تکرار نکنین. جابه‌جایی و ارائه اشتباهی اسناد و مدارک بوده.

نگاهی به همه کرد تا تأثیر کلامش را ببیند.

- حالا بهم بگین. اگه یه کارمند تو یه شرکت کار اشتباهی کنه، کل مجموعه زیر سؤال می‌ره یا فقط همون کارمند خاطی؟

یکی دو نفر جواب دادند:

- کارمند خاطی...

- آفرین.

و دست کوتاهی برایشان زد.

- الان بفرمایین جناب شاهکار این جا چه سمتی دارن؟

تک تک حضار به هم‌دیگر نگاه کردند و حائری تک‌خنده‌ای کرد و سرش را تکان داد. خودش هم لبخند عاقل‌اندرسفیهی نثار همگی کرد.

- باور کنید منم مثل شما نگرانم. هم نگران شرکت، چون امانت دست منه و هم نگران ایمان، اما اعتقاد

و اطمینانم به ایمان ذره‌ای کم نشده که کاسه‌ی چه کنم
چه کنم دستم بگیرم! لطفاً برگردین سر کارهاتون.
پروژه‌ی بهار تکمیل، ولی ترنج هنوز به کلی طرح و ایده
احتیاج داره.

عدالت و عشق:

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۶۱۷

حائری زودتر از همه بلند شد و جلوی همه گفت:

- جلسه‌ی امروز با من. شما یه کم استراحت کن، می‌دونم

صبح سختی رو شروع کردی. ان‌شاءالله ایمان

همون‌طور که فکر نجات شرکت و ما بوده، فکر

خودشم بوده باشه.

با شنیدن حرف حائری، اشک از چشمانش سرازیر شد. سرش را زیر انداخت و «امیدوارم» ضعیفی گفت. متوجه بود که همه ملاحظه او را کرده‌اند و بدون هیچ حرفی در حال خروجند.

در که بسته شد، سریع به سمت اتاق استراحت رفت و خودش را روی تخت پرت کرد. سرش را درون بالش فرو برد و بغض چنبره زده بر گلویش را آزاد کرد.

های‌های گریه‌اش در لایه‌های بالش گم شد، تا آرام گرفت. دلش برای ایمان یک ذره شده بود. بلند شد، صورتش را با اب سرد شست تا پف چشمانش بخوابد.

به دفتر برگشت و امین را روی مبل نشسته دید، که با دیدنش بلند شد و نگاهش در چشمان قرمز شده او قفل شد.

- سلام... بهتری؟

به طرف در رفت و آن را باز گذاشت و به سختی جوابش را داد.

- سلام. خبر از ایمان داری؟

- فقط از محمدی خبر دارم، که گفت تو راهه.

پشت میزش نشست. سعی کرد با امین چشم در چشم نشود.

- با من کاری داشتی؟

- واقعاً دوستش داری؟

با تعجب سر بلند کرد.

- این حرف یعنی چی؟

امین جلوتر آمد.

- خداوکیلی ایمان رو دوست داری؟

خواست حرفی بزند که امین دستش را بلند کرد.

- پرسیدم خداوکیلی، چون می‌خوام حرف راست

بشنوم. چه قدر دوستش داری؟

- مسلمه که دوستش دارم، هم به‌عنوان همسر و هم

مردی که هرچی جلوتر می‌ریم بیشتر عاشقش می‌شم.

چرا می‌پرسی؟

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۶۱۸

@Vip Roman

امین در چشمانش خیره ماند، انگار می‌خواست صحت حرف‌هایش را از چشمانش بخواند؛ بعد آرام روی مبل نشست.

- خیالم راحت شد. عذاب وجدان داشت دیوونه می‌کرد. فکر کردم تو دام ایمان رها کردی و اون تو رو آزار داده.

وقتی اخم او را دید گفتم:

- کور نیستم، دیدم چه طوری به اجبار عقدت کرد، پس انتظار نداشته باش نگران نباشم. الانم از سؤال معذرت می‌خواهم.

بعد بلند شد و برگه‌های دستش را روی میز مقابل او گذاشت.

- باید امضا کنی، اما قبلش با دقت بخون. اطلاعات خوبی بهت می‌ده. منم با همینا شروع کردم.

بدون توجه به او پرونده‌ی جلویش را باز کرد.

- ایمان قبلاً بهم گفته.

امین بدون توجه به کم محلی اش دستی به موهایش کشید.

- خیلی نگرانم. کاش حبیب زود بیاد! تو نفهمیدی مهوش چه خرده حسابی با ایمان داره، که این کارها روی کنه؟

تمایلی به حرف زدن با او نداشت، پس گفت:

- تماس بگیر بین کجا مونده؟

امین فوری شماره حبیب را گرفت.

- کجایی تو؟ ... خب ... خب ... نمی دونم ... می مونی پس؟ ... باشه ... مراقب باش.

و تماس را قطع کرد.

تمام مدت نگاهش به عکس العمل های امین بود.

- چی گفت؟

امین لبش را گزید.

- دو ساعت دیگه دادگاه داره. گفت ارزش نداره پیام و برگردم. می‌مونه همون‌جا.

عدالت و عشق:

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۶۱۹

با این که خودش کارمندانش را تسلی داده و آرام کرده بود، اما دلش گواه بد می‌داد و آرام نبود. می‌دانست ایمان تمام فکر و تلاشش برای نجات شرکت و کارخانه‌هاست، ولی این میان اگر خودش باید تاوان پس می‌داد، مشکلی نداشت.

- من می‌رم به کارام برسم. لطفاً برگه‌ها رو زودتر تأیید کن، بعد از ظهر باید سر پروژه‌ها باشم.

سری برایش تکان داد. امین که رفت تصمیمش را گرفت.
پیامی به محمدی داد، بعد پروندهٔ جلوییش را بست و
برگه‌های امین را برداشت، با دقت همه‌شان را خواند و
امضا و مهر کرد.

از تلفن داخلی شمارهٔ جلیل را گرفت.

- سلام داداش جلیل ... می‌خوام بیریم دادگاه ... باید
ببینمش، دلم گواهی بد می‌ده. می‌ترسم بیرنش زندان
... من آماده‌م ... اومدم.

گوشی تلفن را که گذاشت، گوشی خودش را چک کرد.
محمدی آدرس را فرستاده بود، آن را کپی و برای جلیل
ارسال کرد. کیفش را برداشت و به دفتر حائری، که او نیز
در غیاب ایمان در این طبقه مستقر می‌شد، رفت.

ایمان که وارد شد اشکش جاری گشت. در آن کت و شلوار طوسی‌رنگ با پیراهن یاسی خیلی خوش‌تیپ شده بود. نفرات کمی داخل اتاق بودند و چشمان ایمان بلافاصله او را شکار کرد. با سر به هم سلام کردند.

فوری اتهامات جدید خوانده شد و محمدی هم دفاعیاتش را مطرح کرد. با دفاع محمدی، قاضی برای اتهام اول که کپی نقشه‌های رقیب بود، رأی به تحقیق و ارائه مدارک بیشتر داد، اما برای شکایت بیمه، قرار وثیقه صادر کرد و به علت نداشتن وثیقه موردنظر ایمان به زندان فرستاده شد.

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۶۲۰

نگاهش که روی سر زیر افتاده ایمان افتاد، دنیا پیش چشمش تار شد. مرد متمولی که همه جا پناه خانواده اش بوده و حالا برای یک وثیقه، همان ها خنجر از پشت می زنند.

محمدی نزد قاضی رفته بود و مشغول صحبت بود، ولی اما و اگرهای قاضی نشان از عدم رضایت او داشت. بلند شد و خواست کنار ایمان، جای محمدی بنشیند.

سربازی که به ایمان دستبند شده بود، هشدار داد.
- جای دیگه بشین خواهر.

فوری گفت:

- همسرشم. می خوام قبل رفتن ببینمش.

- من اجازه ندارم. بازداشتی نباید با کسی حرف بزنه.

محمدی از پشت به شانه سرباز زد و با او شروع به خوش و بش کرد. از فرصت استفاده کرد و کنار ایمان نشست. نگاه غمگین ایمان و برق اشک را در چشمانش دید. نفسش رفت برای مردش. دست پیش برد و دست او را گرفت و فارغ از محیط پرهیاهوی پیرامونشان، در چشمان هم غرق شدند.

وقتی محمدی با اصرار به عمارت رساندش حوصله هیچ چیز را نداشت. در ورودی باز بود و یکی از خدمه از پستیچی نامه تحویل می گرفت. ورودی خانه را که رد کرد، مهری جلویش سبز شد و نگران پرسید:

- این وقت روز کجا بودی مادر؟

برایش کمی از قضایا را گفت و روی یک مبل ولو شد، که صدای جیغی از جا پراندش.

- نمی‌ذارم آب خوش از گلوش پایین بره. حالا که دستش از همه جا کوتاهه راست می‌گه بیاد نامزد کوچولو شو نجات بده.

صدای طرف مقابلش هم ناواضح و ملایم‌تر می‌آمد.

عدالت و عشق:

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۶۲۱

با چشمان گردشده به مهری چشم دوخت، که گفت:

- مهوشه! یه ساعته اومده و خونه رو روسرش گذاشته. فقط داره شما رو تهدید می‌کنه.

آن قدر ناراحت بود که اعصابش کشش این یکی را نداشت.

- مہری جون من برمی گردم شرکت. زحمت بکش فوری و بدون این کہ کسی بفہمہ، یہ ساک کوچیک لباس بہ من برسوں. برای یکی دو ہفتہ کافی باشہ. بعد مہری را درآغوش گرفت.
- ایمان رو دعا کن مہری جون خیلی نگرانشم.

مہری دعایشان کرد و او با احتیاط، برای دیدہ نشدن، از عمارت بیرون زد. بہ شرکت کہ رسید جلیل جلوییش سبز شد.

- این جا چی کار می کنی؟ حبیب گفت خونہ ای!

حق بہ جانب و عصبانی غرید.

- نتونستم خونہ بمونم.

- ولی باید می موندی!

بعد بازوی او را گرفت و داخل دفتر حراست کشاند. تا خواست اعتراض کند، انگشت روی بینی اش گذاشت و در را بست.

یعنی چه خبر شده؟!

گوشی اش را بیرون کشید و محمدی را گرفت.

- شرکت چه خبره؟ ... جلیل پس چی می گه؟ ... الان

... زود نیست؟ ... من لپ تاپ ایمان رو می خوام ...

بله رمزش رو حفظم ... باشه اومدم.

تماس را که قطع کرد از حراست بیرون رفت.

جلبل مشغول صحبت با مردی بود و او بدون توجه به

آنها سوار آسانسور شد. کابین طبقه چهار که

نگه داشت، پیاده شد. دو مرد سر میز منشی بودند و

زیرچشمی او را پاییدند.

#عدالت وعشق

#پارت_۶۲۲

وارد دفتر خودش شد. محمدی و دو مرد دیگر پشت میز بودند و به لپ‌تاپ ور می‌رفتند.

- با لپ‌تاپ من چی کار دارین؟

و خطاب به محمدی گفت:

- آقایون کی باشند؟

محمدی فیلم بازی کرد و دست‌ها را روی هم گذاشت.

- سلام خانم. خوش اومدین. والا آقایون از طرف

دادگاهند برای تحقیق در مورد شکایت علیه آقای

شاهکار.

- به دفتر و لپ‌تاپ من چی کار دارین؟

مرد مسن تر جلو آمد و برگه‌ای جلوی او گرفت. برگه را گرفت و خواند. همه چیز درست بود و او حق دخالت نداشت.

- این جا تا هفته پیش دفتر شاهکار بوده اما بعد ایشون تو اتاق کناری کارهاشونو انجام می‌دادن. داخل این میز هم وسایل من هست. لپ‌تاپم مال منه.

- اگه مال شماست، روشنش کنید.

- برای شما روشنش کنم.

- نه! وقتی ادعا می‌کنید مال شماست لااقل روشنش کنید.

لپ‌تاپ را گرفت و رمزش را زد، که بلافاصله صفحه بالا آمد و روشن شد. بدون این که لپ‌تاپ را بدهد صفحه لپ‌تاپ که پشت صفحه‌اش عکسی از سحر و پدر و مادرش بود، نشان داد.

مرد رو به محمدی پرسید:

- اینا کی هستند؟

- تصویر اقا، پدرشونه، حتماً اون دونفرم مادر و خواهرشونن.

لپ‌تاپ را روی میز کنار دست خودش برگرداند و کیفش را روی آن گذاشت.

- هرچی لازم دارین بگیرین. آقای محمدی میارن خدمتون. ما چیزی برای قایم کردن نداریم.

عدالت و عشق:

#عدالت وعشق

#پارت_۶۲۳

مردی از پشت سرش گفت:

- در این اتاق قفله.

- اون جا اتاق استراحت منه و بالطبع شخصیه!

مرد مسن جلو آمد.

- لطف می کنید بازش کنین، چون باز نشه می ریم با

جواز برمی گردیم.

چشم‌غره‌ای به مرد رفت. از داخل کشو کلید را برداشت و به محمدی داد. محمدی که در را باز کرد، هر دو مرد اتاق را تفحص کردند و دست از پا درازتر برگشتند.

- ممنون خانوم!

و همراه یک‌سری مدارک از اتاق خارج شدند.

محمدی به دنبال آن‌ها رفت و او آوار صندلی پشتش شد. عجب روزی بود امروز! هنوز وقایع صبح را هضم نکرده بود؛ بازداشت ایمان، بازپرسی خودش، سیلی و حرف‌های پدرش، اعتراف امین، دادگاه ایمان، ... همه در سرش جولان می‌دادند.

- خب، اینام رفتند!

محمدی گفت و وارد اتاق شد. همه‌شان یاد گرفته بودند که وقتی او تنهاست در را نبندند.

- شما خوبی؟ رنگ به صورتتون نیست!

- ناهار نخوردم شاید برای همینه.

- صبحونه‌م که نخورده بودین، اگه به خودتون نرسین
کم میارین!

بدون توجه به حرفش پرسید:

- کار ایمان به کجا می‌کشه. وثیقه چه قدر چاره سازه.

محمدی گوشه لبش را خاراند.

- این بار به راحتی دفعات قبل نیست و طرفمون
شرکت بیمه‌ست، اما همین که مدیر نیست و کارمند
حساب میشه خیلی خوبه.

- من خیلی می‌ترسم. می‌ترسم سال‌ها تو زندان بمونه
و...

اشک‌هایش مجالی برای حرف زدن به او ندادند و سرازیر شدند.

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۶۲۴

محمدی کنار میز آمد.

- شما نگران نباشین. مطمئن باشین تموم تلاشمون رو می‌کنیم، اگه جزای فریب دادن شرکت بیمه هم زیاد بشه، می‌تونیم به جزای نقدی تبدیلیش کنیم، اما کپی کردن پروژه بعدیمون واقعاً شیادانه بود، حتی نمی‌تونیم ثابتش کنیم.

اشک‌هایش را پاک کرد.

- چرا؟ مگه مشخص نیست مهوش وارد دفتر شده؟

- اومدن مهوش خانوم به اتاق هست، ولی وقتی وارد می‌شه همراهش کیف نداره، خارج می‌شه کیف داره و ثابت کردنش سخته.

- پس این‌جا دورین نداره؟ باید بگیم فوری بذارن.

- چند روز پیش به دستور ایمان گذاشتیم. قبلش به لطف یکی از دوستانم فهمیده بودیم نقشه‌هامون توسط مهوش کپی و لو رفته، اگه اون مشخصات مهوش رو کامل نمی‌داد، عمراً باورمون می‌شد که خانوم داره جاسوسی می‌کنه!

@Vip Roman

متحیر و سردرگم نالید:

- اصلاً نمی‌دونم چه مشکلی با ایمان داره، که این‌طور
دشمنی می‌کنه؟ مگه می‌شه یه خواهر با برادرش
این‌کارا رو بکنه؟

محمدی با آرامش روی دسته مبل نشست.

- بله که می‌شه... بارها به ایمان هشدار دادم اما گوش
نکرد. اول که سال قبل، تموم سهام این‌جا رو به نام
متین زد. می‌گفت من که ازدواج نکردم، بعد از مرگم
بمونه برای متین. همون موقع گفتم مهوش ظرفیت
نداره، اما کو گوش شنوا؛ بعد که این مشکلات به
وجود اومد و با شما ازدواج کرد، باز هشدار دادم که
مهوش جری می‌شه، نکن، اما آقا عاشق شده بود و
معادلات کاریشم نشون می‌داد کار درستیه، که واقعاً
درست بود، اما مهوش شد دشمن درجه یکش!

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۶۲۵

پس قسمتی از مشکلات ایمان، به ازدواج با او نیز
برمی گشت. خسته و وامانده به بقیه حرف‌های محمدی
گوش داد.

- بعد ازدواج با شمام که با خبر شدیم مهوش داره
دسیسه می‌چینه، یه نقشه جامع کشید که نه
کارخونه، نه شرکت ضربه‌ای نخورن و تموم گناه‌ها
سمت خودش باشه و همه چیز رو به شما واگذار
کرد. خب... معلومه مهوش که تا دیروز پسرش
صاحب همه چیز بود، حالا شورش می‌کنه!
محمدی از جایش بلند شد.

- البته یه چیزی بگم، در هر صورت من منتظر نیش
مهوش بودم، چون کلاً آدم مزخرفی بود، اما ایمان
به عنوان یه برادر حاضر نبود قبول کنه.
به طرف در رفت.

- با اجازه تون من برم ببینم چه کاری از دستم برمیاد
برای ایمان.

- می‌خواین برین دیدنش؟

- نه دیگه حکم زندانش صادر شده. اون جام که دیگه
قانون داره و ساعت ملاقات. با اجازه!

- ممنون که همه چیز رو توضیح می‌دین برام، من واقعاً
درمونده شدم.

- شما فعلاً شوکه شدی. به نظرم با یه غذای خوب و
یه کم استراحت، برمی‌گردین به اصل خودتون و
همه چیز رو تو مشتتون می‌گیرین... حواستون هست
که ایمان این و ازتون انتظار داره؟

همه حرف‌هایش را مو به مو به یاد داشت، پس سرش را تکان داد و به یاد آورد ایمان کیفی برای محمدی فرستاده است.

- راستی ایمان یه کیف برای شما فرستاده.
و خم شد کیف آرشیو را برداشت و روی میز گذاشت.

#عدالت و عشق

#پارت_۶۲۶

محمدی راه رفته را بازگشت، کیف را گرفت و محتویاتش را چک کرد.

- چه خوب که اینا رو از خونه خارج کردین.

و وقتی حیرت او را دید، گفت:

- نقشه‌های پروژه بعده، ترسیدم کسی برداره. خونه امن نبود.

کاری از EXCHANGE GROUP

بعد به طرف گاوصندوق رفت.

- تشریف بیارین.

محمدی از ناامنی خانه می گفت و او فکر مأمّن نداشتن خودش بود. شب را کجا باید سر می کرد؟!

از جا بلند شد و کنار محمدی ایستاد. محمدی کلیدی به سوراخ کلید گاوصندوق انداخت و چرخاند، بعد دست به صفحه کلیدش زد و مقابل چشمان گردشده او، عددهای تاریخ عقدشان را وارد کرد. کلید را دوباره چرخاند و در را باز کرد. کیف را داخل صندوق گذاشت و درش را بست. کلید را درآورد و به طرف او رفت.

- یاد گرفتین؟ تا وقتی ایمان بیاد، همین رمز بمونه که منم دسترسی داشته باشم، بعداً خواستین عوض کنید.

- باشه، ممنونم آقای محمدی.

- من برم، اگه کاری ندارین؟

- در پناه خدا...

محمدی که رفت، به خودش و بی خانمانی اش فکر کرد. شب را کجا باید سر می کرد؟ با وجود مهوش، عمارت دیگر جای او نبود. در خانه پدری هم به رویش بسته بود. به یاد آپارتمان افتاد و سراغ کشوهای میز رفت.

یکی یکی کشوها را خالی و با دقت گشت، اما هیچ کلیدی نیافت. سراغ گاوصندوق رفت. دقیق عین محمدی، عملیات رمزگشایی را انجام داد و در با صدای تیک کوچکی باز شد.

محتویات گاو صندوق را بررسی کرد، اما چیزی نبود. کیف
ایمان را بیرون کشید و داخلش سرک کشید. جیب‌هایش
را امیدوارانه گشت، اما چیزی پیدا نکرد.

#عدالت و عشق

#پارت_۶۲۷

میان آن همه برگه، چشمش به امضای آشنایی افتاد.
پرونده و برگه‌ها را بیرون کشید و درکمال تعجب،
نقشه‌های خودش و طرح‌های رؤیایی ایمان را دید.

محمدی گفته بود از ایمان خواسته نقشه‌های مهم را از
خانه خارج کند و حالا طراحی‌های او میان آن‌ها بود.
شگفت‌زده از یافته‌هایش، همه را سر جای خود قرار داد
و برخاست.

نگاهی به اطراف دفتر کرد. این جا هم برای خوابیدن بد نبود، البته به شرطی که مطمئن باشد که کسی دورادور هوایش را دارد. گوشی خودش را برداشت و شماره جلیل را گرفت و از او خواست در اولین فرصت به او سری بزند.

ده دقیقه نگذشته بود که جلیل وارد دفتر شد. از جلیل خواست در را ببندد، نمی خواست کسی متوجه این جریان بشود. دوست نداشت با کارهایش، موقعیت ایمان را خراب کند.

از جلیل دعوت کرد بنشیند و خودش روی مبل مقابل او نشست. از حال مینا پرسید و آن قدر تعلق کرد، تا جلیل به حرف آمد.

- چی می خوای بهم بگی دریا؟ اتفاقی بدی افتاده؟

- دیگه بدتر از اینا فکر می کردم اتفاق بدتری نیست،
ولی هرچی جلو می ریم، بدتر از اون به سرم میاد...

با انگشتان دستش بازی کرد.

- راستش امین تر از تو هیشکی رو پیدا نکردم. لطفاً بذار
حرفم تموم بشه، بعد اما و اگر بیار... اولم قول بده
نتونستی کمک کنی، به هیشکی نگی.

کمی مکث کرد، تا جلیل حرفش را هضم کند.

- باشه قبول، چی شده؟

- همین قدر بدون که شب، هیچ جایی برای رفتن ندارم.
خونه پدرم که نمی تونم برم، عمارتم بدون ایمان
نمی رم. امیدم به آپارتمان ایمان بود که کلیدش رو
پیدا نمی کنم. تو از کلیدش خبر نداری؟

عدالت و عشق:

کاری از EXCHANGE GROUP

#عدالت وعشق

#پارت_۶۲۸

جلیل با ابروهای بالا پریده به او زل زده بود.

- خبر ندارم... در اصل، خبر ندارم ایمان آپارتمان داره!
ما با هم بیشتر مسافرت می رفتیم تا بخوایم تو شهر
جایی بمونیم.

پوف کلافه‌ای کشید.

- پس مجبورم همین جا بمونم! کمک کن، نمی‌خوام
هیچ جایی برم. می‌دونم هر جا برم ایمان ناراحت
می‌شه.

- یعنی چی این جا بمونی؟ می‌برمت پیش مینا.

از جایش برخاست.

- نه اصلاً. لطفاً نه بگو و نه اصرار کن، آگه می‌خوای
کمکم کنی این چند شب، توام شیفت شب بگیر و
این‌جا باش.

جلیل چپ‌چپ نگاهش کرد.

- انگاری زورم بلدی بگی؟ هر شب که نمی‌تونم، اما
یه شب درمیون می‌تونم.

با دستانش صورتش را پوشاند.

- ببخشید حواسم نبود چه قدر خودخواهانه فکر
کردم. بین آقا جلیل خیال من و بابت این‌جا و
امنیتش راحت کن، من بدون ناراحتی تنها می‌مونم.

جلیل چشمانش را باریک کرد.

- تا جایی که می‌دونم، ایمان این‌جا رو مجهز به دوربین و دزدگیر کرده، که جدا از این طبقه‌ست. شب‌ها ورودی آسانسور و طبقات این‌جا قفل می‌شه. می‌مونه در ورودی... بریم ببینیم اتاق استراحت چه‌طوره.

و از جایش بلند شد و سمت اتاق استراحت رفت. داخل شد و قفل در را امتحان کرد.

- قفلش سالمه، چفت خوبی هم پشتش انداختن. بیا تو یه چیزی نشونت بدم. بعد از وارد شدن او در را بست.

- در رو که قفل کردی، کلید رو روی در بذار تا نشه از اون طرف با کلید بازش کرد. چفت در رو هم ببند، این‌طوری...

و چفت در را کشید. یک صندلی هم زیر دسته در گذاشت.

- اینم از محکم کاری! اما من بازم نگرانم، بهتره بیای بریم...

#عدالت وعشق

#پارت_۶۲۹

- نه و ممنون.

جلیل چپ چپ به او نگاه کرد.

- خیلی خودسر و لجبازی دختر! باید بگم ایمان...

لااله الااللهی زیر لب گفت.

- گوشیم و خاموش نمی کنم، چه این جا باشم چه

نباشم، هر ساعتی خواستی زنگ بزن. برم ببینم

امشب می تونم بمونم.

راضی از همه چیز سر تکان داد و گفت:

- آقا جلیل ممنون!

- خواهر نداشتمی دریاخانوم.

و با خم کردن سر نیم‌چه احترامی گذاشت و رفت.

بارضایت یک دور، دور خودش زد. این‌جا مال خودش بود و منت کسی بر سرش نبود. شادمانه خودش را روی تخت انداخت و چند نفس عمیق کشید. این حال او فقط ایمان را کم داشت. به خودش قول داد ایمان که آمد و ادارش کند از خانواده جدا شوند و تنها زندگی کنند. چنین مادری لیاقت همنشینی با فرزندانش را نداشت.

تا عصر به کارهای شرکت رسید. امین خبر خوش داده بود، که پروژه ترنج به سرعت پیش می‌رود و محمدی خبر بد، که با نداشتن وثیقه ایمان به زندان اعزام شده و قاضی یک هفته به شرکت بیمه، برای ارائه مدارک معتبر وقت داده است.

جلیل که به دفترش آمد امیدوارانه نگاهش کرد.

- متأسفانه همکارم امشب می‌مونه، اصرار می‌کردم
شک می‌کرد.

کیف دستی بزرگی را نشانش داد.

- این و از عمارت برای شما آوردن.

سفارش خودش به مهر بود.

- بله. لباسای منه. ممنونم!

- از خر شیطون بیا پایین. بیا بیرمت پیش مینا. اصلاً
من به مینا خبر می‌دم، خودت بهش توضیح بده.

@Vip Roman

عدالت و عشق:

#عدالت و عشق

#پارت_۶۳۰

- لطفاً زن! من هیچ‌جا نمی‌رم. تازه مینام پا می‌شه میاد این‌جا، گفته باشم.

با این حرفش جلیل که گوشی را از جیبش بیرون کشیده بود، دوباره به داخل جیب برگرداند و سگرمه‌هایش را در هم کشید.

- از دست تو! مراقب خودت باش. در اتاق رو ببند که نور و صدا بیرون نیاد. سعی کن بی‌صدا باشی. هر مشکلی پیش اومد فوری زنگ بزن.

از این‌همه نگرانی خنده‌اش گرفت، اما سپاسگزار محبتش بود، پس گفت:

- باشه حتماً. احتیاج نیست نگهبانا رفتن من و ببینن؟

- نه، چون دوتا خروجی داریم کسی نمی‌فهمه خارج نشدین. اون تایمم برای اطمینان خودم وای می‌سم پای مونیتورا.

بعد انگار چیزی یادش بیاید پرسید:

- حبیب می‌دونه؟

- نه. نمی‌خوام هیشکی بدونه. ایمان ناراحت می‌شه.

جلیل پوف کلافه‌ای کشید و چشم‌غره‌ای نثارش کرد. او هم برایش پشت چشم نازک کرد و گفت:
- حواست باشه من ریسمانم.

جلیل دست به کمر برایش گرفت.

- مراقب باش صبر من و امتحان نکنی. من مثل ایمان،
آقا نیستم... اون قدرم کوچولویی که می‌ندازمت رو
دوشم و می‌برمت خونه.

و مثل دوئل بازان مدتی به هم خیره ماندن و با
چشم‌هایشان، برای هم خط و نشان کشیدند، تا بالاخره
جلیل از رو رفت و از جیبش دسته کلیدی درآورد و روی
میز گذاشت.

- اینا کلید دفتره، پشت باشه. این طبقه رو خودم
قفل می‌کنم، کلیداشم پیشم می‌مونه، اما تو سعی کن
بی صدا باشی. درطول شب نگهبانا به طبقات سر
می‌زنن، ممکنه صدای پات رو بشنون.

- باشه. مراقبم.

@Vip Roman

#عدالت وعشق

#پارت_۶۳۱

کاری از EXCHANGE GROUP

جلیل رفت و در را روی او قفل کرد. روی میز را مرتب کرد و هرچه می‌خواست برداشت و با ساک لباس به اتاق استراحت رفت. در را قفل و چفت کرد و صندلی را به روش جلیل پشت در گذاشت.

ساک را چک کرد. مهری همه چیز گذاشته بود. از لباس تا شامپو و کفش و دمپایی. سپاسگزار از او به سرویس رفت. دست و صورتش را شست و برگشت. لباس راحتی که پوشید لپ‌تاپ ایمان را باز کرد و دوربین‌های شرکت را کنترل کرد.

کارمندان در حال ترک شرکت بودند. جلیل طبق گفته‌اش پشت مونیتورها ایستاده بود و بقیه نگهبانان طبقه به طبقه اتاق‌ها را چک و درهای اصلی را می‌بستند.

وقتی خیالش راحت شد که همه از شرکت بیرون می‌روند خودش هم بلند شد و سراغ یخچال رفت. در یخچال را که باز کرد، آه از نهادش بلند شد. به جز دو بطری کوچک نوشابه و چند عدد میوه چیزی در یخچال نبود.

جلیل چند بار از او پرسیده بود به چیزی نیاز دارد یا نه، ولی او حواسش به غذا نبود. باید امشب را با همین‌ها سر می‌کرد، اما سروصدای بلند شکمش نظر دیگری داشت.

یک سیب برداشت و همان‌طور که به آن گاز می‌زد، تصمیم گرفت خودش را سرگرم کند. گوشی را برداشت و با سحر تماس گرفت. کمی با او و مادرش صحبت کرد و متوجه شد پدرش بلافاصله بعد از پیاده کردن او به خانه نرفته. به مادرش گفت که قلب پدرش درد می‌کند، می‌دانست تنها او حریف دکتر رفتنش است.

بعداز مکالمه با آنها حال بهتری داشت. کتاب جامعی که از کتابخانه ایمان آورده بود را باز و شروع به مطالعه آن کرد تا این که خستگی چشمانش را ربود و به خواب رفت.

عدالت و عشق:

#عدالت وعشق

#پارت_۶۳۲

با پیچش و درد معده از خواب بیدار شد و فهمید پاسی از شب گذشته است. به یاد آورد در یخچال آبدارخانه همیشه وسایل صبحانه به راه است. تصمیم گرفت به آبدارخانه سری بزند.

لپ تاپ را باز کرد و با چک کردن دوربین ها فهمید تنها نگهبان شرکت در پارکینگ ساختمان است و به مونیورها دید ندارد.

فوری مانتو پوشید و شال انداخت. کلید ها را برداشت و اول در اتاق و بعد در ورودی دفتر را باز کرد.

دعا کرد در آبدارخانه قفل نباشد، که نبود. در یخچال مقداری نان و پنیر و خیار پیدا کرد، آن ها را برداشت و به سرعت به طرف دفتر برگشت، که صدای آسانسور میان راه میخکوبش کرد.

خوب دقت کرد و متوجه شد آسانسور به طرف بالا در حرکت است. قلبش از هیجان به تپش افتاد. سریع خودش را به دفتر رساند و تند در آن را قفل کرد.

همزمان صدای آهنگ آسانسور که با باز شدن در کابین، در همین طبقه همراه بود، از جا پراندش. اگر کمی دیرتر آمده بود نگهبان او را می دید. اما...

مگر جلیل نگفته بود کلیدهای این طبقه را همراه خودش می برد؟!

یعنی جلیل بود... ؟

حس خوبی نسبت به این موضوع نداشت. خیلی آرام
کلید را از در بیرون کشید، به اتاق استراحت رفت و سریع
آن را هم قفل کرد. چفت را انداخت و صندلی را هم زیر
دسته در گذاشت.

برای اطمینان چراغ اتاق را هم خاموش کرد. نان و پنیر را
کناری گذاشت و سراغ لپ‌تاپ رفت. تک‌تک تصویر
دوربین‌ها را رد کرد تا به تصویر سالن طبقه چهار رسید.

تک چراغ روشن سالن تصویر واضحی نشان نمی‌داد، ولی
آن قدر بود که قلب او را در جا میخکوب و عرق از تیره
پشتش سرازیر کند، چرا که هیکل دو نفر را پشت در دفتر
تشخیص داد.

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۶۳۳

با صدای باز شدن در دفتر، نفسش را حبس کرد. صدای زمزمهٔ ضعیفی را شنید، آن دو نفر داشتند با هم صحبت می‌کردند.

باید چه کار می‌کرد؟

جلیل گفته بود هر مشکلی پیش آمد، تماس بگیرد. یادش آمد اگر دزد باشند و گوشی‌اش زنگ بخورد، چه؟ فوری دنبال گوشی‌اش گشت، پیدا و بی‌صدایش کرد. شمارهٔ جلیل را گرفت و گوش تیز کرد. صدای زنگ خوردن گوشی جلیل آمد، اما صدایی از دفتر نیامد، پس جلیل نیست!

- مشکلی پیش اومده؟

صدای جلیل که آمد، قطع و تایپ کرد.

«دو نفر تو دفترن!»

جلیل جواب داد:

«چرا زودتر نگفتی؟ کی هستن؟»

نوشت:

«همین الان او مدن. نمی دونم!»

چیزی به خاطرش رسید.

«با نگهبان شب تماس بگیرین.»

جلیل نوشت:

«چرا؟»

«شاید خودش با دزدا باشه...»

جواب آمد:

«فیلم زیاد می بینی؟ رفیقمه.»

امان از جلیل با رفقاییش! بهترین فکر این بود که با علی تماس بگیرد. شماره علی را گرفت، که مطمئن شود پای گوشی است و توی لپ‌تاپ، دنبال تصویر دوربین مخفی‌ای که ایمان برای دفترش نصب کرده بود گشت.

صدای متعجب علی در گوشی پیچید.

- سلام! بفرمایین!

بلافاصله قطع و تایپ کرد.

«لطفاً فوری با این شماره که می‌فرستم تماس بگیرین، من نمی‌تونم صحبت کنم. فکر کنم داره تو شرکت دزدی می‌شه...»

و شماره جلیل را هم ضمیمه کرد.

یا خود خدا...

یعنی کیه این موقع شب؟ اونم یواشکی و دزدکی 🕵️

#عدالت و عشق

#پارت_۶۳۴

در همین هنگام، صدای بلند صحبت مردی را شنید.
- قریون داداش ... نه چیزی که ندیدم ... کجا؟ ...
وایسا یه نگاه کنم ... نه داداش این جام نیست ... من
بازم می‌گردم، اگه پیدا کردم پیامت می‌دم، نگردی ...
فدای داداش ... فظ!

تصویر دورین را پیدا کرد. با انگشتی لرزان بازش کرد.
تابه حال دزد ندیده بود. قلبش داشت از جا کنده می‌شد.
تصویری واضح پدیدار شد. یک مرد پشت به او چیزی را
در جیبش می‌گذاشت.

- جلیل بود... انگار موش رو آتیش زدن!

ناگهان نفر دوم که جلوی گاوصندوق نشسته بود، بلند شد و نفس او را بند آورد.

مهوش این جا چه غلطی می کرد؟

دنبال چی بود؟

مطمئن شد تصاویر درحال ضبط است و از ترس پاک نشدن، همزمان به ایمیل مینا و خودش هم فرستاد.

مهوش پرسید:

- چی می گفت؟

- دنبال سویچ موتورش می گشت، فکر کرده بود تو کشوی میز جا گذاشته.

صدای مهوش که زمانی برایش پرجذبه‌ترین صدا بود و
حالا منحوس‌ترین، به گوشش رسید.

- پا نشه بیاد این جا؟

- نه خانوم نگران نباشین، ماها به هم مثل چشمامون
اعتماد داریم. کار شمام اگه حقت نبود، من
نمی‌ذاشتم بیای... این کار حفته دیگه؟ پول مول که
نمی‌خوای برداری؟

مهوش با لحن بدی جوابش را داد.

- نه احمق، فقط می‌خوام نقشه‌هایی که خودم
زحمتش رو کشیدم بردارم.

تن صدای مرد ناراحتی‌اش را نشان می‌داد.

- خیلی خب آجی ... زود کارتو بکن، بریم!

مهوش نالان گفت:

- نمی‌تونم! انگار رمز رو عوض کرده. بذار چند تا تاریخ
رو امتحان کنم.

و دوباره جلوی گاوصندوق نشست.

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۶۳۵

پیامکی برایش آمد.

«گوشیتونو بی صدا کنید. من و جلیل و پلیس تو راهیم.
به هیچ‌وجه در رو باز نکن. هر اتفاقی افتاد خبر بده. الان
در چه حالتی؟»

تایپ کرد:

«مشغول رمز گاوصندوق.»

پیام آمد.

«اگه بازشم کردن و چیزی هم بردن، به هیچ وجه خودتو نشون نده و هیچ اقدامی نکن. با مدرک بگیریمشون بهتره.»

نیشخندی به تصویر روبه‌رویش زد؛ یعنی می‌شد روزی مهوش تقاص همه کارهایش را بدهد؟!

از ته دل ناله کرد: «آمین»

و دلش پر کشید برای آغوش گرم و پرمحبت ایمان. انگار از صبح و خاطره بغل دوست داشتنی‌اش یک‌سال گذشته بود. دستش را روی قلب ناآرامش گذاشت و قطره اشک فراری از چشمش را پاک کرد.

برای علی تنها نوشت:

«چشم!»

یک تماس بی پاسخ و پیامک، چشمش را گرفت. مهتاب
 تماس گرفته بود، بعد پیام داده بود: «خواهر کجایی؟»
 تماس و پیام برای نیم ساعت پیش بود.
 قلبش برای خواهر نوشتنش رفت.
 بعداً، حتماً از او دلجویی می کرد.

معددهاش به هم پیچید، اما به او یادآوری کرد، کمی تأمل
 کند تا بعد، اما دست بردار نبود. آن قدر اسید ترشح کرد،
 که در حال غش کردن بود. همان طور که چشمش به
 صفحه لپ تاپ بود، نان و پنیر را جلو کشید و لقمه
 گرفت و خورد.

در صفحه لپ تاپ دید، که نگهبان کلافه طول دفتر را
 طی می کند و مهوش همچنان مشغول رمز دادن بود.
 ناگهان مهوش ایستاد. تقویم روی میز را برداشت و با
 دقت صفحات را بررسی کرد. با تقویم سراغ گاو صندوق
 رفت و دوباره مشغول شد.

عدالت و عشق:

#عدالت و عشق

#پارت_۶۳۶

قلبش دوباره ناآرامی کرد. برای جلیل نوشت:
«داداش جلیل کجایی؟»

بلافاصله ایزتایپینگ شد.

«تو راهیم، نترس!»

خودش را لوس کرد. احتیاج داشت با کسی نگرانی اش را
قسمت کند.

«قلبم داره وای می سه! کاش مینام بود.»

«چه گه خوریاا... واسه شوهر من خودشو لوس می کنه!
بذار برسم بهت، گیساتو دونه دونه می گنم.»

از ذوقش فحش هایش را ندیده گرفت.

«وای مینا زود برسین، دارم می میرم.»

و کلی ایموچی گریه و قلب شکسته گذاشت.

«نزدیکیم قربونت برم. اصلنم نترسیااا... به جای تو،
گیسای مهوش رو می گنم.»

خنده اش گرفت. دوست دیوانه اش همیشه چیزی برای
مسخره کردن داشت. گوشش اش که وپیره تماس زد،
تعجب کرد. علی بود. تماس را برقرار و دم گوشش
گذاشت.

- خانوم صدیقی حرف نزنید، فقط گوش کنید. پلیس
ساختمون رو محاصره کرده. چند دقیقه دیگه وارد
می شن. بهشون گفتیم شام هستین، اما باید مراقب
خودت باشی، پس گوشیت رو بردار و تو یه گوشه از

کاری از EXCHANGE GROUP

اتاق یا سرویس بهداشتی پناه بگیر. پلیس وارد شد، دستاتو بالا بگیر ببین. سفارش کردیم، ولی احتیاط شرط عقله! متوجه شدی فوت کن. سؤالی داشتی، بنویس.

فوتی توی گوشی کرد و دست روی قلب ناآرامش گذاشت. نام خدا را بر زبان راند و لپ‌تاپ را زیر تخت گذاشت تا بتواند، از کنج اتاق همزمان در اتاق و صفحه آن را کنترل کند. گوشی را برداشت و شالش را محکم کرد و کنج اتاق نشست.

گوشی‌اش و پیره رفت. علی بود.
«وارد شدند.»

#عدالت وعشق

#پارت_۶۳۷

گوشی به دست، پاهایش را در سینه جمع کرد و برای آرام شدن، زیر لب ذکر می گفت و نگاهش به صفحه لپ تاپ بود. ناگهان متوجه حرکت نگهبان به طرف در شد. دسته در را کشید، که در باز نشد.

دسته کلیدی از جیبش بیرون کشید و یک به یک کلیدها را نگاه کرد و دست آخر کلیدی را جدا و داخل سوراخ قفل چرخاند. در با صدای تیکی باز شد.

نفس در سینه اش حبس شد. صدای ضربان قلبش را در گوش و گردنش حس می کرد. شانه مرد که به در کوبیده شد، کف دستانش خیس عرق شد. دوباره مرد خودش را به در کوبید و او نزدیک بود قالب تهی کند.

کاری از EXCHANGE GROUP

صدای مهوش آمد.

- کمتر سروصدا کن!

- خانم یکی تو این اتاقه!

- ینی چی؟

- ینی با کلید، قفل در رو باز کردم، اما در باز نمی‌شه!

مهوش هم بلند شد و به آن سمت آمد.

- مگه می‌شه؟ قبلاً با این کلید، در این اتاق رو باز و

بسته کرده بودی؟

- نه خانوم من حق این که این طرفا پیام ندارم، کلیدا رو هم از روی دسته کلید اصلی زدم.

- شاید کلیدشو عوض کردن.

- نه خانم صدای باز شدن قفل در هم اومد.

مehosh بی حوصله گفت:

- داری وقتم رو تلف می کنی، هنوز قفل گاوصندوق باز نشده.

و به طرف صندوق برگشت.

#عدالت وعشق

#پارت_۶۳۸

مرد نگهبان باز هم کمی با شانه‌هایش در را فشار داد، اما چفت در و صندلی پشت آن، نگذاشت در باز شود. نگهبان از در دور شد، بازدمش را رها کرد و نفس عمیقی کشید، که صدای مهوش در گوشش پیچید.

- باز شد! تونستم بازش کنم.

نگهبان به سمتش رفت.

- خداروشکر. هرچی می‌خواین بردارین تا بریم، حس خوبی ندارم.

- نفوس بد نزن! الان برمی‌دارم می‌ریم.

و پرونده‌ها و نقشه‌ها را از آرشیو بیرون کشید و چندتایی را برداشت. بقیه را داخل صندوق گذاشت و قفل کرد.

- بیا بریم کارم تموم شد.

در دفتر را باز کردند و خواستند خارج شوند که پلیس به سمتشان یورش آورد و دستگیرشان کرد. صدای جیغ‌های پی‌درپی مهوش قطع نمی‌شد و حسابی ترسیده بود.

او هم ترسیده بود و با چشمان از حدقه درآمده به لپ‌تاپ خیره شده بود. پلیس‌ها کل اتاق را قرق و سرکشی کردند.

یکی از پلیس‌ها که لباس شخصی پوشیده بود، مهوش را روی مبل هول داد و پرسید:

- این جا چه غلطی می‌کردین؟

مهوش کمی مکث کرد و بعد درکمال پروپی، اما با لکنت جواب داد:

- ش ش ش شرکت‌مه. اومده بودم یه یه یه سری نقشه بردارم.

- باشه. اینا تو کلانتری معلوم می‌شه. هر دو بازداشت.

یکی از پلیس‌ها خواست در اتاق را باز کند که نشد.

- قربان در این اتاق باز نمی‌شه، به نظرم از داخل قفل شده.

مرد نزدیک در آمد.

- صبر کن! گفتن یه خانم تو شرکت بوده و خبر داده.
شاید اونه در رو بسته؟!

و داخل بیسیمش گفت:

- علی! یاسر! ... علی! یاسر!

#عدالت وعشق

#پارت_۶۳۹

صدای داخل بیسیم پیچید:
- به گوشم داداش بگو.

- اسم اون خانومی که گفتم این جاست چیه؟ خودتم
بیا بالا.

- خانوم صدیقی.

حالا که مطمئن شد این‌ها پلیس هستند و درمورد او
صحبت می‌کنند، بلند شد و خودش را پشت در رساند.
صندلی را برداشت و چفت را باز کرد. در باز شد و مرد
مقابلش که همان مرد لباس شخصی بود، اسمش را صدا
زد.

- خانوم صدیقی؟

- بله خودم هستم.

از شدت استرس تمام تنش می لرزید. از اتاق بیرون آمد و به دنبال مهوش گشت و او را روی مبل پیدا کرد.

مرد پرسید:

- شما شب تو شرکت چی کار داشتین؟

- جایی رو برای موندن نداشتم، ترجیح دادم این جا بمونم.

- صاحب این شرکت کیه؟

همان طور که به طرف مهوش می رفت، گفت:

- من صاحب شرکتتم.

کاری از EXCHANGE GROUP

جلوی مهوش که رسید، مهوش برایش پشت چشم نازک کرد.

- خجالت بکش! برای برادرت که این همه خوبی در حقت کرد، پاپوش دوختی و انداختی زندان، بعد بهش خیانت کردی و مدارک شرکت رو به رقباش دادی. اسم تو رو می‌شه خواهر گذاشت؟

مهوش بلند شد و گفت:

- جناب من از این دختر شکایت دارم، داره تهمت... .

اما دهانش با سیلی محکم او به هم دوخته شد.

- وقاحت و پررویی حدی داره. ایمانم ببخشادت من هیچ وقت نمی‌بخشمت. حق این که پا تو خونه و زندگی من بذاری نداری.

و به مهوش پشت کرد و با پاهایی لرزان از دفتر بیرون رفت و روی مبلمان انتظار نشست. چنان نفس نفس می‌زد، انگار مسافت طولانی را دویده است.

کاری از EXCHANGE GROUP

عدالت و عشق:

#عدالت و عشق

#پارت_۶۴۰

هنوز ننشسته بود که در آسانسور باز شد و جلیل و علی با سرعت از آن خارج شدند. علی با دیدنش به طرف او آمد، اما جلیل بی توجه به او، وارد دفتر شد.

خواست دهان باز کند و بگوید، تا علی، جلوی جلیل را بگیرد که صدای همهمه و فریادهای جلیل از دفتر بلند شد.

- این جواب محبتای من بود؟ این نتیجه داداش داداش گفتنات بود؟ خائن بی شرف! تو چشمای من

بودی... خیالم جمع بود خودم نیستم، داداش
خوش غیرتم جامه... نه... ولم کنین... نه!

صدای کشمکش و ناله‌های جلیل نگرانش کرد، خواست
برخیزد که سرش گیج رفت و روی مبل افتاد. صدای یا
علی گفتن کسی آمد و دست‌هایی که بر گونه‌اش بر
می‌خورد، اما ضربش را حس نمی‌کرد.

از لای پلک‌هایش که هر لحظه سنگین‌تر می‌شد، دید که
جلیل را دستبند زده از دفتر خارج می‌کنند و ناگهان
سیاهی همه‌جا را فراگرفت.

با سوزشی در دستش، دستش را کشید که کسی محکم
نگه داشت. پلک باز کرد و دختری همسن و سال خودش
دید که مشغول سرم زدن به دستش بود.

- بهتری عزیزم؟

بهت زده به او نگاه کرد.

- ممنون! چی شده؟

و به اطراف نگاه کرد. روی تخت و داخل شرکت بود. یک دفعه همه چیز مثل پردهٔ نمایش، از جلوی چشمانش گذشت. برگشت و به دختر نگاه کرد که با دقت آنژیوکت را روی دستش با چسب ثابت می کرد.

- چیزی نیست، فشارت افتاده. با این اتفاقاتی که من شنیدم برات افتاده، حق داشتی والا...

#عدالت وعشق

#پارت_۶۴۱

@Vip Roman

بعد ریزش قطرات سرم را تنظیم کرد و ادامه داد:

- خیلی شجاعی... من بودم همون وقت زهره ترک شده بودم!

کاری از EXCHANGE GROUP

و لبخند ملیحی تحویلش داد.

- کار من تموم شد. یه تقویتی هم داخل سرم زدم
به نظر ضعف بدنی هم داری. مراقب خودت باش
دختر خوب. کار زیادم خوب نیست... الان سرگیجه،
تهوع یا مشکلی حس نمی کنی؟

با بی حالی جواب داد:

- نه. خوبم. شام نخوردم به خاطر اونہ حتماً. تازگی
زمان غدام که دیر می شه این طور می شم.

- توصیه می کنم یه آزمایش خون بدی و سطح
ویتامین های بدنت رو چک کنی.

- باشه حتماً.

دختر بلند شد. شالش را مرتب کرد که صدایی آشنا
مخاطبش کرد.

- تشریف می برین خانم دکتر؟ پس بیمارمون؟

- شکرخدا بیمارتون به هوش اومدن و حالشون خوبه.

محمدی نزدیکتر آمد و با دیدن او احوالپرسی کرد.

- سلام بهتر شدین؟

- بله بهترم.

و نیم خیز شد.

- ممنون!

محمدی بلافاصله گفت:

- نه. استراحت کنین لطفاً. من خانم دکتر رو همراهی می‌کنم.

و با دکتر که از او خداحافظی کرد، از اتاق خارج شد.

به ساعت روی دیوار نگاه کرد. ساعت یک نیمه شب را نشان می‌داد. سروصدایی از بیرون به گوش نمی‌رسید. انگار نه انگار که ساعتی پیش این جا ولوله‌ای بر پا بود.

عدالت و عشق:

#عدالت و عشق

#پارت_۶۴۲

دنبال گوشی و کیفش گشت، که هر دو را کنارش روی تخت یافت. حواسش پی جلیل بود که آخرین لحظه او را دستبند زده دیده بود. صدای پاشنه کفشی توجهش را

جلب کرد. آرام خودش را بالا کشید و نشست، که مینا وارد اتاق شد.

- خداروشکر به هوش اومدی!

بی توجه به مینا و ظرف غذای داخل دستش، پرسید:

- داداش جلیل چی شد؟ آزادش کردن؟

مینا دست به کمر چشم‌غره‌ای نثارش کرد.

- خجالت نمی‌کشی جلوی من کاسه داغ‌تر از آش می‌شی؟

و وقتی نتوانست اشک‌هایش را کنترل کند، مزاح را کنار گذاشت و بغض کرده گفت:

- بازداشتش کردن... چون فک متهم رو خورد کرد.

بُهِت زده به مینا خیره شد.

- یعنی چی؟ فک نگهبانو؟

مینا لب‌برچیده نالید:

- آره!

از ناراحتی با دست صورتش را پوشاند. سوزش آنژیوکت در پوستش باعث شد دستش را ببندازد. خداروشکر که ایمان و پدرش مردهای خشنی نبودند.

برای مینا آغوش باز کرد و او به سویش پر کشید.

- خبر داری ازش؟ حالا چی می‌شه؟

- مراقب دستت باش... هیچی وکیلتون می‌گه صبح آزادش می‌کنن، چون شاکی نداره. پلیسا می‌گن، مهوش سر نگهبان رو شیره مالیده؛ البته وکیلتون و جلیل می‌گن، غلط کرده شیتیل گرفته! خدا می‌دونه، اما دمش گرم، از جلیل شکایت نکرده.

#عدالت و عشق

#پارت_۶۴۳

- وایسا ببینم... اول بگو چی شد، چی گفتن؟ حالا تکلیف مهوش چی می شه؟

مینا کامل روی تخت آمد و چهارزانو نشست. ظرف غذا را هم روی پایش گذاشت، لب هایش را با زبان تر کرد و با آب و تاب شروع به تعریف کرد.

- جونم برات بگه، وقتی تو اون طور خودمونی با جلیل حرف زدی، خونم به جوش اومد و به جلیل امر کردم تندتر برونه، تا زودتر خدمتت برسم.
و لقمه ای که گرفته بود را جلوی دهان او گرفت.
- تو بخور تا من برات بگم!

عصبی از دست به دست کردن مینا غر زد:
- آخه این چیه گرفتی؟ مگه دهن من چه قدر جا داره؟

مینا پشت چشمی نازک کرد.

- دردت اینه؟

گاز بزرگی به لقمه زد و بقیه‌اش را جلوی دهان او گرفت.

- کوفت کن، حالا قد دهنته!

وقتی دید او چپ‌چپ نگاهش می‌کند، گفت:

- تا نخوری، نمی‌گم... یه کلام، ختم کلام!

ناچار دهانش را باز کرد.

- جون من زود بگو!

مینا وقتی دید دارد لقمه را می‌جود، ادامه داد:

- وقتی رسیدیم این‌جا، اون پایین ولوله‌ای بود. اون قدر پلیس دم در بود، که زهره‌مون آب شد. گفتم ای داد... آجی دریا رو کشتن و این‌همه آدم اومدن تیکه‌هاشو جمع کنن.

چشم‌غره‌ای به جفنگیات مینا رفت و به ناچار برای لقمه بعدی، که مینا دوباره اول خودش گازش زده بود، دهان باز کرد.

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۶۴۴

مینا که دید لقمه بعدی را خورد، ادامه داد:

- جونم برات بگه، جلیل بعد این که کارتش رو به پلیس نشون داد، ماشینش رو روبه‌روی شرکت پارک کرد و

به من گفت، تکون نخورم تا خودش بیاد. منم چشم
به در شرکت، ناخن جوییدم تا نفهمیدم چه قدر وقت
بعد، دستبند زده آوردنش پایین!

جای پایش را عوض کرد و لقمه گنده دیگری گرفت.

- خلاصه داشتم قبض روح می شدم، که با وکیلتون
حرف زد و اون اومد سراغم، گفت جلیل نگهبان رو
زده و توام ضعف کردی. خلاصه بین عشق و رفیق،
زدم قد رفیق و پیش تو موندم و به محض این که
خانم دکتر عزیز گفت قندت پایینه، فهمیدم طبق
معمول غذا نخوردی... بعد یادم اومد، تا داشتم تو
ماشین ناخن می جوییدم، دیدم یه کم پایین تر از شرکت
یه رستوران شیک و پیکه و نقشه کشیدم که تلافی
ناخنای عزیزم، جلیل رو یه جوج پیادهش کنم، که
خدا مرحمت کرد و حاجت شکمم رو به خرج شرکت
داد.

بعد چشمانش را باریک کرد و گفت:

- حالا اصلاً شرکتتون پولم و پس می ده؟

با دست آرام به کلهٔ مینا زد:

- کوفت بشه مینا... همه چی رو به سخره می‌گیری!

صدای پایی، هر دو را وادار کرد مرتب‌تر بنشینند.
محمدی بود که با ضربه‌ای به در باز اتاق، اجازه ورود
خواست.

- خانوم صدیقی؟

خواست جواب بدهد که مینا زودتر گفت:

- بفرمایین!

و با ورود محمدی پرسید:

- خانم دکتر عزیز تشریف بردن؟

محمدی خنده‌اش را که تا پشت لب‌هایش آمده بود،
قورت داد.

- بله تشریف بردن...

رو به او پرسید:

- بهترین؟

#عدالت وعشق

#پارت_۶۴۵

خجالت زده پاسخ داد:

- ممنون! بهترم. حالا چی می شه؟ تأثیری تو پرونده
ایمان داره؟

- البته که داره، الان خیانتکار مشخص شده و ایمان
تبرئه می شه. مهوش خانمم البته اگه شما شکایت کنی
فکر کنم، یکی دو سالی آب خنک بخوره.

مینا بشکنی زد و گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

- به درک! زنیکه احمق، پاره تنش رو انداخته زندان!

ته قلبش از این وضعیت ناراحت بود، اما برای ایمان خیلی خوشحال. تهمت کپی کاری به ایمان، تمام زحمات و آبروی شغلی چندساله او را به خطر می انداخت.

- حوصله فکر کردن به مهوش رو ندارم. تا کی وقت دارم شکایت کنم؟

- چون سر صحنه جرم گرفتنشون، خواهی نخواهی بازداشت می مونن و صبح می رن برای زندان. تا دادگاه اول اگه شکایت نکنین، چون دفعه اولشونه می تونن به جزای نقدی تبدیلیش کنن.

@Vip Roman

بلافاصله گفت:

- پس ازش شکایت می کنم! ایمان اگه زندانه، به خاطر دسیسه های این زنه. صبر کنم هم، نمی ذاره شکایت کنم.

کاری از EXCHANGE GROUP

محمدی به تأیید حرفش سر تکان داد.

- موافقم باهاتون. صبح میام با هم بریم کلانتری.
راستی... چرا می‌خواستین این‌جا بخوابین؟!

نگاهی به چشمان کنجکاو مینا و محمدی انداخت و بین
راست گفتن و نگفتن، راست را انتخاب کرد.

- راستش... جایی برای موندن نداشتم.

محمدی اخم‌هایش را در هم کشید.

- هیچ‌جا رو هم نداشتم، به من می‌گفتین هتل رزرو
می‌کردم. درضمن همسر شما یه عمارت و سه
آپارتمان تو این شهر داره!

عدالت و عشق:

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۶۴۶

EXCHANGE GROUP کاری از

مینا مثل همیشه لب‌هایش را گرد کرد و کلمهٔ محبوبش را،
اما این بار آرام‌تر لب زد.
- ا... لالا...

- نمی‌خواستم با گفتن این که جایی رو ندارم، آبروی
ایمان رو ببرم... از جلیل سراغ کلید آپارتمان رو گرفتم
که خبر نداشت. از اون دوتای دیگه‌م که خودم خبر
نداشتم. راستش این جا رو امن‌تر از هتل دونستم و
موندم.

صورت محمدی از حرف‌هایش در هم شد. نزدیک‌تر
آمد.

- ببین دریا خانوم... من و ایمان دوست و همکار
یکی دوساله نیستیم، ماها از بچگی رفیقیم، پس

کاری از EXCHANGE GROUP

مطمئن باشین من زن بگیرم، ایمان در نبود من برای
ناموسم سر می ده، منم در نبود ایمان، برای آسایش
شما سر می دم. فردام کلیدها رو جور می کنم. الانم پا
شین بیرمتون هتل...

مینا از جا پرید.

- وای... هتل برای چی؟ با من میاد خونه مون.

میان حرف مینا پرسید:

- امشب این جا نگهبان داره؟

- بله. یکی از پرسنل حراست رو خبر کردیم الان
این جاست.

- خیلی خب... من همین جا می مونم!

محمدی که حسابی کلافه و چشمانش از بی‌خوابی قرمز شده بود، گفت:

- واقعا که... من تا الان گل لگد می‌کردم؟!!

و رو به مینا کرد.

- لطفاً زود بیارینشون پایین. شما رو هم باید برسونم منزلتون.

و پشت کرد که از اتاق خارج شود.

سینه‌اش را صاف کرد و آمرانه گفت:

- آقای محمدی!

محمدی درجا می‌خکوب شد، اما برنگشت.

@Vip Roman

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۶۴۷

- من، شب همین جا تو شرکت خودم می‌مونم! لطفاً
شما فردا کلید یکی از آپارتمان‌های ایمان رو پیدا کن،
اما بازم اصرار دارم که همین جا از همه‌جا، هم امن‌تر
و هم بهتره.

محمدی با تانی روی پاشنه پا چرخید و در چشمانش
خیره شد.

- هرطور شما صلاح بدونین، اما مطمئن باشین ایمان
پوست از سر من و جلیل می‌گنه.

مینا که نشسته بود، دوباره از جا پرید.

- وای... به جلیل چی کار داره؟ لطفاً خودتون مسئولیت
وظیفه‌تونو که درست انجام نمی‌دین، گردن بگیرین.

محمدی چشم‌غره‌ای به مینا رفت.

- چشم... ! امر دیگه؟

مینا وقیحانه دست به سینه شد و گفت:

- سلامتی!

محمدی که مشخص بود حسابی از دست هردوشان حرص خورده و مرتب لب‌هایش را روی هم فشار می‌داد، از او پرسید:

- من باید برم. خانم دکتر تو ماشین منتظرمند، فکر کنین ببینین اگه چیزی لازم دارین، تهیه کنم؟

دوباره قبل از این که او پاسخ بدهد، مینا خودش را نخود آش کرد.

- می‌گم که آقای محمدی... اگه گوتون پیشش گیر کرده غصه نخورینا... بگین، من و آجی ایکی ثانیه، مزه دهنش رو می‌فهمیم براتون!

ابروهای محمدی بیچاره تا موهایش بالا پریده بود.
دیگر معطل نکرد و گفت:

- شما ببخشید! این دوست من فکر می‌کنه این که تو
کار دیگران دخالت کنه، کار خیر کرده. ممنون. چیزی
لازم ندارم. برین به سلامت.

محمدی با بهت سری تکان داد و برگشت که برود. تا
نزدیک در رفت و دوباره برگشت و نگاه معنی‌داری به مینا
کرد.

- آگه... آگه تونستم تصمیم بگیرم خبرتون می‌کنم!

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۶۴۸

@Vip Roman

مینا بلافاصله گفت:

- من مطمئنم تصمیمتون مثبته! فقط یه تحقیق کوچولو هم قبلش بکنید، خیلی خوب می شه...

محمدی دوباره سری تکان داد و این بار در سکوت اتاق را ترک کرد. به حالت سؤالی به مینا نگاه کرد که گاز محکمی به لقمه داخل دستش زد و نصفه مانده را جلوی دهن او گرفت. به ناچار دهان باز کرد.

- جونم برات بگه که وقتی من بیهوش دیدمت، خواستم بیرمت بیمارستان و پلیس ها خواستن زنگ بزنین اورژانس، ولی آقای محمدی مثل سوپرمن پرید وسط و گفت تماس گرفته دکتر خودت بیادا!

ابروهایش از این حرف بالا پرید و با انگشت سبابه به خودش اشاره کرد. مینا که حرکتش را دید، ادامه داد:

- منم از همین تعجب کردم. گفتم دیدیم مردم دکتر مخصوص دارن، ولی برای خودمون تا حالا نداشتیم.

خلاصه به جای این که دنبال جلیل بره کلانتری، این جا موند تا خانم دکتر تشریف بیارن و مثل پروانه دور خانم دکتر بال بال زد. حتی وقتی خانم دکتر ازش خواست تو رو جای راحت تری بخوابونن، آخه روی مبل های سالن بودی، تنهایی بغلت کرد و آوردت این جا.

- شوخی نکن! من و بغل کرد؟

- البته برای حفظ شئونات اسلامی پتو رو انداخت روت و بغلت کرد.

از تجسم این وضعیت خنده اش گرفت.

- بیچاره فتقش نزنه بیرون...

- نترس! خانم دکتر وقتی با نگرانی همین رو گفت، با افتخار سینه داد جلو و گفت که قهرمان

کاری از EXCHANGE GROUP

پاورلیفتینگه! اینا همه شون شاگردهای جلیند و
قلچماقند...

#عدالت و عشق

#پارت_۶۴۹

به ایمان فکر کرد. او هم بدن روفرم و عضله‌های قوی‌ای
داشت.

مینا خیلی خوب بود. از تجسم موقعیت‌هایی که تعریف
می کرد خنده‌اش گرفته بود.

- خدایی دور دختره بال بال می زد؟

مینا از روی تخت پایین پرید و انگار که او دکتر است، لحظه‌ای به سمت راست تخت می‌رفت و لحظه بعد سمت چپ، و با هر بار گفتن حرفش، جایش را عوض می‌کرد.

- خانم دکتر عزیز پنبه بدم... خانم دکتر عزیز بفرما الکل... خانم دکتر عزیز چوب لباسی لازمه بیارم... خانم دکتر عزیز دخترمون حالش خوبه... خلاصه خفه‌مون کرد! آخر سر من پرسیدم اسم خانم دکتر، عزیزه؟ اون وقت تازه متوجه شد زیادی عزیز عزیز کرده، دیگه از ده‌تاش، دوتاشو نمی‌گفت عزیز... و خودش را روی تخت انداخت و هر دو از خنده روده‌بر شدند.

همچنان که می‌خندید گفت:

- خوبه حالا... تو خودت سوتیای گنده‌تر از این دادی! و وقتی مینا با تعجب نگاهش کرد، با چشم و ابرو به یادش آورد.

- پاندای تپلی من!

مینا با شنیدن حرفش سرخ شد و با دست صورتش را پوشاند و دوباره قهقهه خنده‌شان بلند شد.

مینا میان نفس‌نفس‌های حاصل از خنده گفت:

- نگو... نگو که هنوز قیافه جلیل و رفیقاش از جلوی

چشمام کنار نمی‌ره. صورت جلیل از حرص کبود

شده بود و رفیقاش از خنده سرخ، اما از ترسشون

جرئت خندیدن نداشتن، برای همین خیلی وضعیت

خنده‌داری بود و وقتی من با دیدنشون از خنده

ترکیدم، اونام معطل نکردن...

و دلش را گرفت و روی تخت ولو شد.

- دریا... نگم برات از قیافه جلیل... بچه‌م مونده بود

من و که کم مونده بود اون وسط جیش کنم از خنده

جمع کنه، یا به دوستاش تشر بره.

عدالت و عشق:

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۶۵۰

کاری از EXCHANGE GROUP

دلش از خنده به درد آمده بود.

- خدا نکشتت مینا... گناه داره این بچه، اذیتش نکن.

مینا اشک‌های سرازیر شده از چشمانش را پاک کرد و سعی کرد بنشیند.

- به خدا خیلی دوستش دارم، اما یه وقتی یه اتفاقی می‌افته که اون اذیت می‌شه.

- رابطه‌تون خوب باشه، حالا یه کم اشتباهات مصلحتی تو اشکال نداره، مخصوصاً اگه باعث خنده ما بشه!

می‌توانست کمی خودش را جمع کند و بنشیند.

- اره بابا رابطه‌مون خوبه. اون هات، منم هات، یه آتیشی روشن میشه این ...

میان حرفش پرید.

- هی... منظورم روابط رفتاری، اخلاقی بینتون بود!

چند سبب زمینی سرخ کرده برداشت و در دهانش گذاشت و با خودش غرزد.

- از هرچی بگی، دختره ربطش می‌ده به سکس!

می‌نا ظرف غذا را برداشت و روی پاهایش گذاشت.

- چه قدرم که تو و ایمان پاک و مطهرین... حتماً یه

انگشتم به هم نزدین! بابا مریم مقدس!

و لقمه‌ای که گرفته بود را در دهان او گذاشت و گفت:

- بله با افتخار می‌گم، با صدای بلند می‌گم، با سر افراشته می‌گم، من و شوهرم هاتیم! عاشق همیم و بهترین اوقات رو با هم می‌گذرونیم.

- خیلی خب حالا... همه فهمیدن! آبرومونو نبر دیگه
خانوم هات!

صدایی از بیرون اتاق هر دو را ساکت کرد. مینا ظرف را
روی تخت گذاشت و شال بر سر انداخت و بیرون رفت.

نگاهی به بطری سرم انداخت. نصف بطری خالی شده
بود.

- مینا چی بود؟

- هیچی... به نظرت در رو قفل کنم؟

- اگه کلید رو دره، آره بکن!

#عدالت و عشق

#پارت_۶۵۱

صدای چرخیدن کلید توی قفل و بعد صدای خاموش کردن کلیدهای برق آمد. مینا که به اتاق برگشت، پرسید:

- امشب این جا می مونی؟

مینا در را پشت سرش بست و کلید را چرخاند.

- منم امشب مثل تو جایی برای موندن ندارم.

چپ‌چپ نگاهش کرد.

- من و مسخره نکن! من واقعاً جایی رو برای موندن

نداشتم.

مینا در راهم چفت کرد و بعد مستقیم در چشمانش
خیره شد.

- یعنی اگه می رفتی در خونه تون، بابات راحت نمی داد؟
یا می اومدی خونه ما، آسمون به زمین می اومد؟ دیگه
از اون فامیل شوهر قجریت چیزی نمی گم.

با شنیدن نام قجر اشک در چشمانش جوشید و چانه اش
لرزید. مینا خودش را روی تخت انداخت و او را بغل کرد.

- چی شده قربونت برم؟

صورتش را در سینه مینا پنهان کرد.

- مادرش بهم گفت... تو فقط... برای سرویس دادن
به ایمان این جایی...

و بغض دو روزه اش سر باز کرد.

- گفت... گفت... بهش خوب خدمت کن تا وقتی
ازت خسته بشه و مثل... مثل اونای دیگه بندازت
بیرون...

- بی شرف!

می‌نا غلیظ و کشدار، از اه دل گفت.

- می‌دونی کی بهم گفت؟

سرش را بیشتر به سینه می‌نا فشرد.

- صبح اولین روز با هم بودنمون... اون وقت که با
ورودش به اتاقم، فکر کردم برام هدیه آورده، یا برام
کاچی پخته... مثل تو فیلما... یا فامیلای دوری که
دیده بودم.

می‌نا محکم‌تر بغلش کرد.

- بمیرم برات.

بینی‌اش را بالا کشید و با دست سالمش مشتت به پشت
می‌نا کوبید.

- ااا... خدا نكنه!

عدالت و عشق:

#عدالت وعشق

#پارت_۶۵۲

مينا از او فاصله گرفت.

- واقعاً كه اين زنك عقده‌ايه! كاش مي‌ديدمش!

بعد انگار چيزي يادش بيابدلبخندي زد و گفت:

- عوضش بيا برات بگم مادرشوهر من چي كار كرد، تا
دلت بسوزه!

مي‌دانست مينا دوباره قصد خنداندهش را دارد، پس
اشك‌هايش را با شالش پاك كرد و دل به دلش داد.

- خاله خانوم؟

مینا هم زیر چشم‌هایش را پاک کرد.

- آره... آخه خونهٔ اونا بودیم اون شب. گند زده بودین به ملافه‌هاشون. سحر بود، رفتم تو حموم و تشت آب سرد و صابون... حالا مشت بده و کی مشت بده، که خاله خوابالود در رو وا کرد. چشمش به من و ملافه‌ها که افتاد، خواب از سرش پرید. عین بچه گربه شونهٔ بلوزم رو گرفت و کشیدم کنار. دوش آب گرم رو وا کرد، چهارپایه رو گذاشت زیرش و من و نشوند روش. خودشم لباساشو دراورد و راحت نشست ملافه‌ها رو شست و آب کشید. بعدم اومد سراغ من. با هزارتا بوس و بغل، موهام رو شست، بدنم رو شست و بعدم کمکم کرد غسل کنم و حوله پوشوندم. بردم آشپزخونه چایی دم کرد، با بیسکویت بهم داد. تا وقتی بخورم، کاجی پخت و جلوم گذاشت. نه حرفی زد و نه چیزی پرسید، فقط بوسیدم... .

به این جا که رسید چانه‌اش لرزید.

در دل خدا را شکر کرد و خوشحال بود که دوست
بی مادرش، شب و روز زفاف دلنشینی داشته و مثل او
خوشی از دماغش بیرون کشیده نشده است.

چانه لرزان مینا را که دید، با او مزاح کرد.

- خدایی تموم مدت ساکت بودی؟ حرفی نزدی؟ مگه
می شه؟

مینا که هنوز در خیالات خود غوطه ور بود، تازه فهمید
چه گفته و با مشت به بازویش کوبید.

- نامرد منم آدمم... کلی خجالت کشیده بودم، زبونم
کوتاه شده بود.

بعد یه هویی با دست روی پای خودش کوبید و غش کرد.

- تازه خاله بنده خدا از بس من ساکت بودم، فکر کرد
شوکه شده‌م. یه مدت که شد، اومد آروم زد تو
صورتتم و گفت خوبی خاله، می تونی حرف بزنی؟

#عدالت وعشق

#پارت_۶۵۳

لبش را گاز گرفت و گفت:

- خوبه نگفته مگه چی دیدی این طوری زبونت بند
اومده؟!

مینا برایش چشم باریک کرد.

- ایا... این جوریاست؟ برای من دُم پیدا کردی؟

و کلی با هم گفتند و خندیدند.

گوشی اش که زنگ خورد، با تعجب به اسم امین و ساعتی
که از دو گذشته بود، نگاه کرد و جواب نداد. یک دقیقه
بعد گوشی مینا شروع به زنگ خوردن کرد. وقتی به
طرفش گرفت نام امین بر آن نقش بسته بود. گوشی مینا
را گرفت، وصل کرد و روی آیفون گذاشت.

- می دونی ساعت چنده؟

- حتماً می دونم که زنگ زدم! حالت خوبه؟

اخم هایش در هم شد.

- کی بهت خبر داد؟

- محمدی.

نسنجیده جواب داد.

- باریکلا به شماها که هوای همو دارین!

امین مکث کرد.

- به خاطر مهوش بهم خبر داد. گفته بود قرار بوده
شب بره عمارت و الان همه نگرانشن ... تو خوبی
دریا؟

- خانومش فراموش نشه!

بالاخره کوتاه آمد. مکثی کرد.

- بله بهترم ... مهتاب پیشته؟

- نه، دو ساعت قبل رسوندمش خونه. نگران تو بود،
می گفت کل روز ازت خبر نداره. چیزی نمی خوای؟
کاری هست برات انجام بدم؟

- نه ... و این و بدون، تو همیشه آخرین کسی هستی
که ازت کمک می خوام.

صدای نفس‌های کشدار و عصبی امین می‌آمد.
- یادم می‌مونه ... با این حال من همیشه حواسم بهت
هست.

#عدالت و عشق

#پارت_۶۵۴

- می‌خوام نباشه! هیچ وقت، هیچ جا، هرگز!
تماس را قطع کرد و اشک‌هایش سرازیر شد. از خودش و
از عکس‌العمل‌هایش نسبت به امین بدش می‌آمد. باید
خوددارتر از این می‌بود، اما توانش را نداشت. امین سه
سال قلبش را به بازی گرفته بود.

مینا گوشی را از دستش گرفت و کناری گذاشت. ظرف غذا را از روی تخت برداشت و داخل یخچال گذاشت. لیوان آبی برایش آورد و او در سکوت خورد.

- بهتره بخوابیم که فردا این محمدی نجسب، صبح زود میاد.

سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

- کسی که نگهبانه رو می شناسی؟ بهش گفتین شب می مونیم؟

مینا شال و مانتویش را درآورد و به چوب لباس آویزان کرد.

- آره... دوست صمیمی جلیله. خودش تو راه بهش زنگ زد که امشب بیاد. منم تا بیهوش بودی، بهش گفتم شب پیشت می مونم.

و کمک کرد او هم مانتو و شالش را درآورد.

به سرم اشاره کرد.

- کاش این تموم می شد تا منم راحت باشم.

مینا نگاهی به سرم و ساعت کرد.

- دکتر بهم گفت یه ساعته باید بره. یه کم دیگه خالی
بشه خودم درش میارم.

- دلش رو داری؟

مینا دست به کمر شد.

- من و تو قوی تر از این حرفاییم دریا خانوم... خودت
این و گفتی یادته؟

با شیطنت نگاهش کرد.

- مثلاً آگه یه سوسک بیاد تو اتاق، تو حاضری کنار من بمونی؟

مینا با وحشت به اطرافش نگاه کرد.

- از این شوخیای کثیف با من نکن، که از همین پنجره خودمو می‌ندازم پایین!

#عدالت و عشق

#پارت_۶۵۵

- پس در همین حد برای دوستت فداکاری می‌کنی؟

- من برای دوستم جون می‌دم اما سوسکم ببینم، از ترس جون می‌دم. چی کار کنم دست خودم نیست.

و اخم‌هایش را در هم کرد و لب برچید.

از قیافه و لحن مینا خنده‌اش گرفته بود.

- بیا خانوم شجاع این سوزن رو بکش بیرون، طاقتم طاق شده می‌خوام برم دسشویی.

مینا کنارش آمد. پنبه و اسپری الکل را برداشت.

- بذار آزادت کنم بری و بیای. می‌خوام تا خود صبح برات از تجربه‌هام بگم.

از تعجب ابروهایش بالا پرید.

- تجربه؟ تجربه چی؟

مینا قیافه و ژست دکتری به خودش گرفت.

- تجربیات شیرین شوهررداری... دلم برات سوخت اون شب داشتی خودتو می‌کشتی، که چه طوری به شوهرت بدی.

خواست جوابش را بدهد، که مینا پنبه الکی را روی دستش گذاشت و انژیوکت را یک دفعه بیرون کشید، که همراه با سوزن، خون دلمه شده کشداری نیز خارج شد. دلش ضعف رفت. صورتش را برگرداند تا نبیند، اما با کشیده شدن لوله سرم که دور مچش پیچیده بود، برگشت و مینا را افتاده کف اتاق دید. دخترک نازک دل با دیدن خون غش کرده بود!

به اسکندری سفارش دو لیوان چای نبات غلیظ و کره و عسل داد. برگشت و دوباره نگاهی به مینای خفته میان پتوی روی تخت کرد و بدون این که در را ببندد، پشت میزش بازگشت. مینا از بعد ضعف دیشبش تخت خوابیده بود.

تکه‌ای بیسکویت در دهانش گذاشت و کارهای روزمره‌اش را تندتند سامان داد. شرح وظیفه‌ای هم برای

حائری نوشت که در نبودش، جلسات روزانه پروژه ترنج
عقب نیفتد.

عدالت و عشق:

#عدالت و عشق

#پارت_۶۵۶

تمام بچه‌های گروه مهندسی، صبح‌ها هشت تا نه جلسه
داشتند و بعد از آن توجیه شده سر عملیات ساختمانی
حاضر می‌شدند. با این روش، یک هماهنگی و نظم یکسان
بین همگی حکمفرما می‌شد و کسی باعث عقب افتادن و
خلل در کار دیگری نمی‌شد.

وظایف منشی که هنوز پیدا نشده بود هم خودش انجام
می‌داد، گاهی هم با محمدی که در نبود ایمان، به جای
دفترش، در سالن بالا جای می‌گرفت، همزمان انجام
می‌دادند.

کاری از EXCHANGE GROUP

ضربه‌ای به درِ باز خورد و محمدی وارد شد.

- سلام. صبح به‌خیر.

-سلام. صبح شام به‌خیر.

و تندتند به نوشتن وظایف و کارها ادامه داد.

- من چند دقیقه وقت لازم دارم. نتونستم صبح زود بیدار بشم.

- منم کنار اون آجوج‌مجوج می‌خوابیدم، همین‌طور بودم. بیچاره جلیل!

و با ناراحتی لب‌هایش را روی هم فشرد و سرش را تکان داد.

با تعجب به محمدی نگاه کرد.

- منظورتون میناست؟

محمدی با حالتی غمگین و متأسف سرش را به پایین تکان داد.

- یه عمر شبها راحت می خوابیدم، صبح زود بیدار می شدم، نمی دونم این چه گگی بود تو پاچه من انداخت، دیشب تا نزدیک سحر خوابم نبرد.

خنده اش را قورت داد تا محمدی ناراحت نشود.

- حتماً یه خبرایی ته دلتون بوده که با حرفای مینا رو اومده و باعث بی خوابیتون شده، وگرنه به نظر من، اون جز دخالت کار دیگه ای نکرد.

محمدی باز هم سرش را تکان داد و با دست، خطهای فرضی روی میز کشید.

- می دونم... و با دخالت نابه جاش تموم معادلات منم به هم زده.

- مینا یا خانوم دکتر؟

#عدالت وعشق

#پارت_۶۵۷

- مینا خانم!

ناگهان ناله مینا از اتاق بلند شد.

- بیدارم بابا... این قدر آدم رو صدا نکنین. خوبه به این

اتاقم احتیاج ندارین!

لب‌هایش را گاز گرفت که نخندد، ولی تا قهقهه محمدی بلند شد، او هم جلوی خودش را نگرفت و خندید.

اسکندری با سینی صبحانه سر رسید، روی میز گذاشت و رفت.

رو به محمدی تعارف کرد.

- بفرمایین صبحونه!

محمدی هم بدون تعارف پشت میز نشست و لقمه گرفت.

- من یه لقمه می خورم و می رم، با بچه ها کار دارم. شمام زود آماده بشین بریم.

نوش جانی گفت و سراغ مینا رفت. مینا روی تخت در حال کش و قوس دادن بدنش بود.

- صبح به خیر. پا شو صبحونه بخور برو یا آگه خواستی بخوابی در رو ببند، محمدی اومده من باید برم.

مینا با شنیدن نام محمدی از روی تخت پایین پرید و دست‌هایش را به هم زد.

- چه زود اومده! پا شم ببینم دیشب تصمیمی گرفته، یا نه؟

سد راهش شد و بازویش را گرفت.

- دست از سر محمدی بردار. نه سنش به ما می‌خوره، نه بهمون مربوطه که تو کارش دخالت می‌کنی. من و تو راحت انتخاب می‌کنیم، اینا سنشون بالاست، انتخاب راحتی ندارن، پس تا یه چیزی نگفته ناراحت بشی دست بردار.

مینا دلخور شد و گفت:

- باشه چشم! حالا چرا می‌زنی؟

بغلش کرد و او را بوسید.

- من غلط بکنم... حالا بدو، دیره!

XXXX

دوستان رمان تو کانال وی ای پی تموم شده و حدود
یک ماه جلوتر از این جاست.

دل کوچولوها برن سراغ ادمین VIP

toranjnoveladmin@

#عدالت وعشق

#پارت_۶۵۸

چند ساعت بعد که پا از کلانتری بیرون گذاشتند، نفس
راحتی کشید. چه قدر بودن در چنین جاهایی برایش

کاری از EXCHANGE GROUP

سخت بود. دیدن افراد دستبندزده و محکوم، او را به یاد ایمان می‌انداخت و اذیتش می‌کرد.

مینا که با اصرار همراه‌شان شده بود، با رضایت نگهبانِ فک‌شکسته و آزاد شدن جلیل، همراهش به خانه رفت. محمدی هم بعد از اقدامات لازم برای شکایت، همراه مهوش و نگهبان به دادگاه رفت.

طاقت نداشت دوباره مهوش را ببیند، پس همه‌چیز را به محمدی سپرد. انتظار داشت تا این‌جاست بتواند ایمان را ببیند، اما فهمید ایمان همان دیروز به زندان منتقل شده و تا دادگاه بعدی آن‌جا می‌ماند.

با این‌که دیشب کپی‌کار و خیانت‌کار مشخص شده بود، تنها پروندهٔ کپی‌کاری بسته و مختومه اعلام می‌شد و پروندهٔ بیمه همچنان باز بود.

از وقتی محمدی آب پاکی را روی دستش ریخته و گفته بود که تکلیف ایمان مشخص نیست و همه‌چیز، به نظر

قاضی و شرایط دادگاه و شرکت بیمه برمی گردد، غمی
بزرگ بر دلش سنگینی می کرد.

دیگر طاقت بیشتر ماندن در آن محیط را نداشت، از
محمدی جدا شد و با تاکسی به شرکت بازگشت. در طول
راه تمام خاطرات آشنایی و زندگی مشترک کوتاه و
شیرین شان از نظرش گذشت و برای خودش و ایمان دل
سوزاند و اشک ریخت.

نبود گرمای خانواده و نداشتن یک حامی دلسوز، دلش را
رنجانده و احساس تنهایی زیادی می کرد. لاقلاً اگر مادر
ایمان سنگ صبور بود یا مهوش به عنوان خواهر بزرگ تر
کنارش بود، کمتر غصه می خورد، اما آن ها خودشان باعث
رنج و عذابش بودند.

نمی دانست می تواند طاقت بیاورد یا نه؟

#عدالت و عشق

#پارت_۶۵۹

حال او تنها مانده بود؛ با مشکلات بزرگ در شرکت و کارخانه‌ها، و کلی آدم که منتظر زمین خوردنش بودند؛ عده‌ای به خاطر همسر ایمان شدنش، عده‌ای برای کوچک شمردن جنسیتش و عده‌ای جاه‌طلب برای گرفتن موقعیتش.

راننده‌ی تاکسی که مردی با موهای جوگندی و صورتی آفتاب‌سوخته بود، جعبه‌ی دستمال کاغذی را جلوی‌ش گرفت.

- این دنیا ارزش یه دونه اشکاتو نداره، بابا. بگیر پاکشون کن، حیف چشاته.

دوتا دستمال از جعبه بیرون کشید و تشکر کرد.

- ممنون!

راننده در جعبهٔ دستمال را جای خودش خواباند و آن را جلوی داشبورد گذاشت.

- دیدم از کلانتری دراومدی... دیگه بدتر از مرگ که نیست بابا... آدما عزیزاشونو سینهٔ قبرستون می‌سپرن و می‌رن خونه‌هاشون. حتی اونم ناراحتی نداره وقتی فکر می‌کنی خودتم چند وقت دیگه می‌ری پیششون. تو این دنیا یه خوبی و بدی می‌مونه و چه قدر خوبه که از آدم خوبی بمونه. می‌دونی بابا... دنیا خوبیش همینه، ناراحتی و غمش می‌گذره و سال دیگه این موقع به حال الانت می‌خندی، می‌بینی از این مشکل جستی و ایشالا پیشرفت کردی و با تجربه‌تر شدی، پس دیگه گریه نکن! باشه بابا؟

اشک چشمانش را پاک کرد و در آینه به مرد ساده‌دل لبخند زد. دلش کمی آرام گرفت. این مشکلات و سختی‌ها می‌گذشت، شاید آرام و به‌کندی، اما بالاخره تمام می‌شد.

لحظاتی چشمانش را بست و خداوند را شکر کرد که این فرشته تاکسیران را سر راهش قرار داده است. باید محکم و با سری افرشته قدم به شرکت می گذاشت. کم آوردن و شکست برای بدخواهان و دشمنان بود، نه برای او و ایمان.

عدالت و عشق:

#عدالت و عشق

#پارت_۶۶۰

پا به لابی ساختمان شرکت که گذاشت، نگهبان را کنار در آسانسور یافت، در حالی که از قبل در کابین را باز کرده و منتظرش بود.

- سلام خانوم روزتون به خیر.

- سلام. خسته نباشید.

وارد سالن طبقهٔ چهارم که شد، اسکندری را پشت میز
منشی در حال تمیزکاری دید.

- سلام بابا.

اسکندری دست از کار کشید.

- سلام بابا. گفتم بر نمی‌گرددی، این جاها رو تمیز کردم.

چندتام تلفن داشتین جواب ندادم.

- کلی کار دارم بابا، باید برمی‌گشتم.

در دلش گفت، "کجا رو دارم برم، غیر این‌جا" و با قلبی
فشرده پا به دفتر گذاشت.

اسکندری هم به دنبالش آمد.

- راستی بابا، خواهر کوچیکه آقا شاهکار این جا بود.
منم بهش گفتم برنمی گردین، کاش بهم گفته بودین
میاین! ناهار سفارش بدم؟

یادش آمد در کلانتری معده اش درد گرفته بود و دیگر
تحمل انتظار غذا را نداشت.

- نه بابا لازم نیست! غذای دیشب مونده، نون پنیرم
هست. شما به کارت برس، فقط جایی نرو! پشت
میز منشی بمون که کسی بی اجازه وارد نشه. خواستی
جایی بری خبر بده بهم.

- رو چشمم، با اجازه!

و از دفتر بیرون رفت.

گوشی اش را که بعد از کلانتری روشن نکرده بود، از کیفش
بیرون کشید و روشن کرد، که بلافاصله زنگ خورد و اسم
مهتاب بر آن نقش بست.

- سلام مهتاب جان ... ممنون عزیزم ... نه شرکتم ...
آره تازه رسیدم ... منتظرتم ... بیا برات می گم ...
قربونت.

مهتاب که تماس را قطع کرد، سریع به اتاق رفت. در را بست و بعد از شستن دست و صورت و درآوردن مانتو، خودش را روی تخت انداخت. چند حرکت کششی کرد تا خستگی پا و کمرش از بین برود.

#عدالت وعشق

#پارت_۶۶۱

لقمه‌ای نان و پنیر گرفت و همان‌طور که گاز می‌زد، به دفتر برگشت. چند برگه و صورت جلسه روی میز بود، که حتماً کار حائری بود.

ابتدا پیامکی برای محمدی فرستاد.

«سلام.»

اگه شرکت نمایین، لطفاً به محض صادر شدن رأی، با من

تماس بگیرین.»

پشت میز نشست و مشغول مطالعه برگه‌ها و کار شد، تا
ساعتی بعد که با شنیدن ضربه‌ای به در، مهتاب وارد شد.

- سلام دریا جون.

از پشت میز بلند شد و به استقبالش رفت.

- سلام عزیزم.

مهتاب مثل همیشه با خونگرمی او را بغل کرد و بوسید. از

آغوش مهتاب که بیرون آمد، متین را با دو چمدان در

دست‌هایش دید.

- سلام دریا جون.

با خوشرویی جوابش داد.

- سلام مرد جوان. خوش اومدی!

و سؤالی به مهتاب نگاه کرد.

مهتاب خودش را روی مبلی رها کرد.

- فکر کردی فقط خودت تو اون خونه احساس خفگی

می کنی و زدی بیرون؟

با دست متین را روی مبل هدایت کرد و خودش هم

نشست.

- چی شده مهتاب؟ چی می گی؟

مهتاب فرورفته در خود نالید:

- هیچی! از محمدی فهمیدم ایمان تا به مدت خونه

بر نمی گرده، اگه می دونستم ناراحت نمی شه، دیگه از

خونه امین بر نمی گشتم، اما فقط، فقط به خاطر اون

برگشتم خونه... خونه نگو، بگو میدونِ جنگ، بگو
زندان، خفقان، مسلخ...!
و آه بلندی کشید و بغض کرده ساکت شد.

سؤالی به متین نگاه کرد.

- لاقل تو بگو چی شده؟

عدالت و عشق:

#عدالت وعشق

#پارت_۶۶۱

لقمه‌ای نان و پنیر گرفت و همان‌طور که گاز می‌زد، به
دفتر برگشت. چند برگه و صورت‌جلسه روی میز بود، که
حتماً کار حائری بود.

ابتدا پیامکی برای محمدی فرستاد.

کاری از EXCHANGE GROUP

«سلام.»

اگه شرکت نمایین، لطفاً به محض صادر شدن رأی، با من تماس بگیرین.»

پشت میز نشست و مشغول مطالعه برگه‌ها و کار شد، تا ساعتی بعد که با شنیدن ضربه‌ای به در، مهتاب وارد شد.
- سلام دریا جون.

از پشت میز بلند شد و به استقبالش رفت.
- سلام عزیزم.

مهتاب مثل همیشه با خونگرمی او را بغل کرد و بوسید. از آغوش مهتاب که بیرون آمد، متین را با دو چمدان در دست‌هایش دید.
- سلام دریا جون.

با خوشرویی جوابش داد.

- سلام مرد جوان. خوش اومدی!
و سؤالی به مهتاب نگاه کرد.

مهتاب خودش را روی مبلی رها کرد.

- فکر کردی فقط خودت تو اون خونه احساس خفگی
می کنی و زدی بیرون؟

با دست متین را روی مبلی هدایت کرد و خودش هم
نشست.

- چی شده مهتاب؟ چی می گی؟

مهتاب فرورفته در خود نالید:

- هیچی! از محمدی فهمیدم ایمان تا یه مدت خونه
برنمی گرده، اگه می دونستم ناراحت نمی شه، دیگه از
خونه امین برنمی گشتم، اما فقط، فقط به خاطر اون
برگشتم خونه... خونه نگو، بگو میدون جنگ، بگو
زندان، خفقان، مسلخ...!

و آه بلندی کشید و بغض کرده ساکت شد.

سؤالی به متین نگاه کرد.
- لاقل تو بگو چی شده؟

#عدالت و عشق

#پارت_۶۶۲

متین صاف نشست و سینه‌اش را صاف کرد.

- دیروز بعد از بردن دای و رفتن خودت، مامانم اومد
خونه. اول رفت دفتر دای و همه چیز رو به هم
ریخت. نمی‌دونم دنبال چی بود، اما پیداش نکرد و
بعد رفت اتاقتون که مهری جون و خاله مانعش
شدن. اونم یه سیلی به مهری جون زد. مهری جونم
خیلی ناراحت شد و قهر کرد و رفت. خاله درِ اتاق

شما رو قفل کرد و خواست زنگ بزنه محمدی بیاد
 مامانم رو بیرون کنه، که مامانم گوشیش رو گرفت،
 زمین زد و شکست. بعدم کلی از وسایل خونه رو
 شکست و رفت. خاله حالش بد شد، آقا امین اومد
 بردش بیرون و وقتی آخر شب آوردش، مادر بزرگم کلی
 هردوشونو دعوا کرد که چشم مرد خونه رو دور
 دیدن! خاله تا صبح گریه کرد و وقتی دیدم داره
 چمدون می بنده، منم بستم. گفتم هر جا بری منم
 میام. این طوری شد که این جاییم....

بُهت زده از اتفاقات پیش آمده، پوفی کرد و به دو انسان
 پناه آورده به خودِ تنهایش، نگریست.

تا چند لحظه پیش، به بدبختی و تنهاییش، به بی کسی و
 بی پناهایش لعن می فرستاد و حالا، مسئولیت این دو نفر
 هم اضافه شده بود.

- ببینید بچه ها من... من خودمم جایی رو ندارم...

مهتاب که کمی آرام شده بود، صاف نشست و هوشیارانه حرفش را قطع کرد.

- یعنی چی؟ پس دیشب کجا بودی؟ مگه آپارتمان ایمان نیستی؟ ببین دریا ما نمی‌خوایم مزاحمت باشیم، فقط یه جا برای موندن جدای از مامان می‌خوایم. می‌دونم داداشم چندتا خونه و آپارتمان داره. دوست ندارم برم هتل... یه ماه وقت می‌خوام تا موعده عروسیم.

و بالاخره بغض گلوگیرش، سر باز کرد.

- تازه چهار روز مونده به آخر هفته تا برای عقدکنون بیان. دریا من موندم چی کار کنم!

و اشک‌هایش جاری شد.

عدالت و عشق:

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۶۶۳

بلند شد و کنار مهتاب نشست. دخترک بیچاره مثل مثل بید
می لرزید. دستانش را گرفت.

- هیششش... اینا که غصه و ناراحتی نداره... یکی
حلش می کنیم. متین برو به بابا اسکندری بگو یه
چیزی بیاره بخوریم.

متین از جا پرید.

- چشم!

وادار کرد مهتاب نگاهش کند.

- به من نگاه کن مهتاب... مشکل فقط همینه؟ تو
فقط یه جا می خواهی؟ مشکل دیگه ای نیست؟ باردار
نیستی؟

مهتاب اشک هایش را پاک کرد و شوکه گفت:

- نه... نمی دونم... یعنی چی؟ مگه شکل حامله هام؟
واای ایمان من و می کشه!

- نه، نیستی... دارم ازت سؤال می کنم، که این طور
می لرزی، مشکل دیگه ای هم هست یا نه؟

اشک های مهتاب دوباره جوشید.

- نه. نیست. فقط آبروم رفت. همیشه متلک می گفت
به امین، دیشب دعواش کرد. نمی دونی چه حرفای
بدی زد. بمیرم... امین فقط سرش رو زیر انداخت و
رفت. دریا اگه سراغمم نگیره حق داره!

- چرت و پرت نگو! امین عاشقته... صبر کن بین چه
آخر هفته ای برات می سازه.

و با خودش فکر کرد، بیچاره امین دیشب بعداز دعوای
فخرالملوک تازه با او تماس گرفته... شرمگین از طرز

برخورد دیشبش با امین، به خودش قول داد هرکاری برای
آسایش او و مهتاب بکند.

مهتاب امیدوارانه نگاهش کرد.

- مطمئنی؟

دوطرف صورت مهتاب را با دستانش قاب گرفت.

- بین مهتاب... ما فعلاً مشکلات زیادی داریم که باید

حلشون کنیم. بیا یکی یکی از اصلیا شروع کنیم تا

برسیم به مشکلاتی که گذشت زمان روش اثر بهتری

داره. خوبه؟

#عدالت وعشق

#پارت_۶۶۴

مهتاب تنها سری برایش تکان داد و به فکر فرورفت. متین هم با سینی شیر گرم و بیسکویت برگشت.

- دست شما درد نکنه...

و لیوان شیر را به دست مهتاب متفکر داد و بیسکوییتی در دهانش گذاشت.

- بخور عزیزم!

از متین پرسید:

- ناهار خوردین؟

متین دوتا بیسکویت داخل دهانش گذاشت و با دهان پر گفت:

- آره رفتیم رستوران.

او هم لیوان شیر را برداشت و جرعه‌ای نوشید.

- مهتاب، متین، حواستون رو جمع کنین. اگه بخوایم از این مخمصه نجات پیدا کنیم، باید یکی از شماها برگرده عمارت!

مهتاب که با شنیدن این حرف به خود آمده بود، خودش را جلوتر کشید.

- برای چی؟

- فکر کنم کلید آپارتمان ایمان یا توی کشوی میزش تو خونه‌ست، یا تو ماشینش.

مهتاب رو به متین گفت:

- تو برو. من طاقت روبه‌رو شدن با مامان رو ندارم.

متین با ناراحتی لپ‌هایش را باد و پوفی کرد.

- منم سخته خب... @Vip Roman

بعد ناگهان بشکنی زد و گفت:

- راستی خاله، امروز دوشنبه‌ست! مامان جون امروز دورهمی داره... یا خونه دوستاشه یا همه عمارتند، درهرحال سر مامان جون گرمه.

مهتاب هیجان زده گفت:

- راست می‌گه... مامان الان خونه نیست، چون صبح خبری از مقدمات مهمونی نبود. پا شو با هم بریم بیایم.

نگران تأکید کرد.

- مراقب خودتون باشین. هرچی کلید و دسته کلید بود بیارین.

و مهتاب که داشت تندتند می‌رفت را صدا زد:

- مهتاب صبر کن!

کنار گوشش گفت:

- هرچیزی دیدی که برای ایمان مهم بود، بیار.

#عدالت و عشق

#پارت_۶۶۵

- باشه حتماً...

و از او جدا شد و با متین رفت.

چمدان‌ها را داخل اتاق کشید و در را بست. نمی‌توانست
ذهنش را جمع و تمرکز کند! نمی‌دانست ماندن مهتاب و
متین با او فکر عاقلانه‌ای هست یا دردرساز؟

زمان تعطیلی شرکت نرسیده بود که محمدی هم از راه
رسید. از صورتش خستگی مشهود بود. تعریف کرد که
مهوش خیلی سروصدا راه انداخته، ولی در نهایت با دیدن
فیلم ضبط شده شب قبل، مجبور به اعتراف شده
است.

- نهایت جلسه چی شد؟

- هر دو رو فرستادن زندان، حتماً وکلاشون تقاضای
بررسی مجدد میدان و میان سراغتون برای جلب
رضایت. راستی خانم صدیقی، من شرمندۀ شما
شدم... نتونستم هیچ کلیدی از آپارتمان‌های ایمان
رو پیدا کنم، ولی خودم یه آپارتمان کوچیک دارم.
شما برو اون جا تا من با ایمان حرف بزنم ببینم چی کار
کنیم.

محمدی این حرف‌ها را در کمال شرمساری گفت.

- خواهش می‌کنم این طوری نگین... ما که جز
مزاحمت براتون چیزی نداشتیم. بذارین خودم حل
می‌کنم.

محمدی اخم‌هایش را درهم کشید.

- نه تا وقتی من این جام.

- آخه مسئله اینه که من تنها نیستم! مهتاب خانوم و متین هم به من پناه آوردن...

از جایش بلند شد و به طرف محمدی رفت.

- مهتاب که بزرگه، اما مسئله متین چی می شه؟ می تونم نگهش دارم؟ بعداً برای من و ایمان مشکلی پیش نیاد؟

و روی مبل مقابل محمدی نشست.

- خودشون اومدن این جا؟

- بله. مادر و دختر دعواشون شده بود و مهتاب از خونه زده بود بیرون، متینم همراهش اومده بود.

محمدی شقیقه‌اش را مالید.

- مهتاب خانوم که بالغند و اختیارشون با خودشونه...
می‌مونه متین، که مادر و داییش زندان و تنها شخص
عاقل و بالغ اطرافش مهتاب خانومه و شما. بپریدش
پیش خودتون. ولی کجا، کجا می‌خواین بمونین؟

عدالت و عشق:

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۶۶۶

- والا الان بچه‌ها رفتن عمارت، دفتر و ماشین ایمان رو
چک کنن. من خودم این‌جا راحت‌تر از هر خونه‌ای
هستم، اما اگه بچه‌ها بخوان پیشم بمونن، باید یه
جای مستقل داشته باشیم... راستی می‌شه با این
وضعیت برای ایمان مرخصی گرفت؟

- مرخصی... ؟ فکر نکنم.... نمی‌دونم! باید سؤال کنم.
من تمام سعیم رو می‌کنم که بهش مجازات تعزیری
بدن، حالا توکل به خدا!

- آخر هفته عقدکنون مهتاب و آقا امینه. دلم
می‌خواست کنارمون باشه...

- همه تلاشمو می‌کنم و از آشناهام استفاده می‌کنم تا
بتونه بیاد خونه.

از تجسم دیدن ایمان، قلبش یک تپش جا انداخت و از
شدت خوشحالی و دلتنگی چشمانش نم زد.

- وای... خیلی خوب می‌شه، اگه بیاد مهتابم خیلی
خوشحال می‌شه.

می‌دانست دروغ می‌گوید و خودش بیشتر از همه
خوشحال می‌شد.

تلفنش که زنگ خورد، عذرخواهی کرد و از جا برخاست
تا گوشی روی میز را جواب دهد.

- جانم ... چه خوب ... بذار آقای محمدی این جان
می پرسم ...

رو به محمدی پرسید:

- چندتا کلید پیدا شده، شما می تونی آدرس بهمون
بدین ببینیم مال کجاست؟

- بهشون بگین اونی که تو داشبورد ماشین ایمان بوده،
واسه آپارتمان خودشه. بگین برن پارک نزدیک
عمارت، منم زود خودمو می رسونم. بهتره همراهشون
باشم.

- لطف می کنید!

و داخل گوشی گفت:

- مهتاب جان، آقای محمدی این جان. می گن میان پارک نزدیک عمارت، تا با هم برین ... باشه ... فعلاً!

محمدی پرسید:

- شما خودتونم آپارتمان بودی، آدرس یادتون نیست؟

با یادآوری آن روز نحس، چشم‌هایش را دزدید و روی صندلی‌اش نشست.

- ازم انتظار نداشته باشین تو اون وضعیت همه چیز موبه‌موخاطر مونده باشه.

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۶۶۷

@Vip Roman

محمدی که شرم و ناراحتی اش را دید، حرفش را عوض کرد:

- درسته. من برم سراغ بچه‌ها، اگه کلید آپارتمان نبود، آدرس دو جای دیگه هم می‌دونم، به اونام سر می‌زنیم.

- واقعاً ممنونم، لطفاً خبرم کنین!

وقتی محمدی رفت، به این فکر کرد که هرجا بروند احتیاج به خورد و خوراک دارند. شام را که آماده می‌گرفتند، پس لیستی از مایحتاج صبحانه فردا و کمی تنقلات و میوه تهیه کرد که سر راه بگیرند.

با آمدن مهتاب و متین، احساس مسئولیت زیادی می‌کرد و این، برای او که آدم مسئولیت‌پذیری بود و سعی می‌کرد کارهایش را به نحو احسن انجام دهد، عذاب‌آور بود. می‌ترسید کار اشتباهی انجام دهد و موقعیت ایمان را هم

به خطر بیندازد. باید امشب با مهتاب مفصل صحبت می‌کرد.

پاسی از شب نگذشته بود، که هر سه در اتاق‌هایشان مشغول جابه‌جا کردن وسایل‌شان بودند. شانس با آنها یار بود و کلید آپارتمان مبله ایمان، هم جزو کلیدها بود.

بعد از جاگیر کردن وسایل و لباس‌هایش، یک تی‌شرت بلند و روسری پوشید و بیرون آمد. اول سراغ متین رفت و برای این که سرگرمش کند، انتخاب و سفارش شام را به او سپرد؛ بعد به اتاق مهتاب رفت.

مهتاب همچنان مشغول آویزان کردن لباس‌هایش بود. با حسرت به انبوه لباس‌های مهتاب نگاه کرد و گفت:

- اگه می‌دونستم می‌ای، گفته بودم بقیه‌ی لباسامو بیاری.

- حالام اتفاقی نیفتاده، به بچه‌ها سپردم مامان که بیرون رفت خبرم کنن تا برم بقیه چیزمیزامو بیارم، مال توام میارم.

- خیلی خوبه، مهری جون یه کیف کوچیک برای من بسته و فرستاده... می‌شه بیای بشینی، حرف بزنیم؟

عدالت و عشق:

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۶۶۸

مهتاب نگران نگاهش کرد.

- چی شده؟

- هیچی... فقط احتیاج دارم با یکی حرف بزنم و مسائلی که ذهنم رو مشغول کرده حل کنم.

مهتاب بلوز توی دستش را داخل چمدان گذاشت و کنار او روی تخت نشست.

- جانم بگو.

- بین... مسئولیت متین برای من با این همه مشغله‌ای که دارم، زیادی سنگینه... می‌شه لطفاً خودت حواست بهش باشه؟

مهتاب خندید و باخیال راحت گفت:

- متین کنار من بزرگ شده و من همیشه کسی بودم که کارهایش رو کنترل می‌کردم. نگران نباش، حواسم هست. مدرسه‌شم خودم می‌برم و میارمش.

نفس راحتی کشید.

- خداروشکر! یه بار بزرگ از رو دوشم برداشتی... حالا بگو ببینم برای آخر هفته چه تصمیمی دارین؟

چشمان مهتاب که از خوشحالی برق می‌زد، بلافاصله خاموش شد.

- من که غیر از شماها کسی رو ندارم... امینم چون پدرومادرش از شهر دیگه‌ای اومدن، این‌جا کسی رو ندارن. امین پیشنهاد داد بریم یه محضر که سالن و سفره عقد دارن، ولی مامانم گفت مگه زن بیوه‌ای که می‌خوان بیرنت محضر؟! یکی از دعواهامون با مامان سر همین موضوع بود.

برای همدردی دست مهتاب را گرفت و فشرد.
- این حرفم از اون حرفا بود... چه ربطی به بیوه و غیر بیوه داره؟ مامانت پیشنهاد نداد، کجا عقد بگیرین؟

مهتاب خودش را روی تخت پرت کرد و نالید:

کاری از EXCHANGE GROUP

- چرا... گفت یه سالن شیک می گیریم و از اون جایی که
با همه فامیل قطع رابطه کرده، می خواد دوستای
زوار دررفته شو دعوت کنه...

پایش را روی تخت کوبید و بلند شد.

- من نمی خوام عقدم شلوغ باشه، نمی خوام یه مشت
عتیقه سر عقدم حاضر باشن. دریا چی کار کنم؟

#عدالت و عشق

#پارت_۶۶۹

به دخترک لجاز اما دل شکسته روبه رویش خندید.

- فعلاً که خونه رو ترک کردی و تحت اوامر منی، پس
غصه نخور!

مهتاب هنوز استرس و حرص از تمام وجودش می بارید.

کاری از EXCHANGE GROUP

- من تا برم خونه شوهر، یکی دوتا سخته نزنم خلیه...
به خدا دریا مرتب دلم آشوبه و پیچ میخوره!

دست مهتاب را گرفت و در ذهنش یک حساب
دودوتا چهارتا کرد تا بتواند پیشنهادش را بدهد.

- پس کلاً حدود ده نفریم؟

مهتاب سرش را روی شانه او گذاشت.

- اره. اما اگه مامانم دوستاش رو دعوت کنه حدود
۳۰ نفر می شیم.

دستی روی موهای صاف و لخت مهتاب کشید.

- می تونیم یه کاری کنیم که هم مادرت و ایمان راضی
باشند هم تو - امین.

مهتاب نامیدانه نالید:

- چی کار؟

حرف دهانش را مزه مزه کرد. می دانست اگر بگوید، مهتاب حتماً موافقت می کند و تمام در دسر و زحمت مراسم بر دوشش می افتد، اما اگر هم خودش کاری نمی کرد، در نبود ایمان، مادرش حسابی می تازاند و همه را می رنجاند، پس طی یک تصمیم آنی از جا بلند شد.

- پا شو بیا!

و دست مهتاب را گرفت و به سالن برد. سالن آپارتمان، با وجود دیوار کامل شیشه ای مشرف به شهر، زیبا و دیدنی بود.

- من و ایمان این جا عقد کردیم، چه طوره عقد توام همین جا برگزار کنیم؟ البته اگه موافقی.

بعد دوری توی سالن زد و دیوار تی وی را نشان داد.

- این جا رو تزین می کنیم برای جایگاه عروس و داماد، سفره هم جلوتون. تعدادمون کمه جامون می شه، و چون من دعوت می کنم، دوستای مامانت نمی تونن بیان!

عدالت و عشق:

#عدالت وعشق

#پارت_۶۷۰

برگشت و به مهتاب نگاه کرد. مهتاب با لب‌های برچیده
به او نگاه می‌کرد. اوه...! انگار زیاده‌روی کرده بود و
آرزوهای دست نیافتنی خود را برای مهتاب ترسیم کرده
بود.

- ببخشین، نمی‌خواستم ناراحت کنم.

مهتاب سریع خودش را به او رساند و محکم در آغوشش
گرفت.

- من از تو معذرت می‌خوام. ما به تو خیلی بد کردیم،
اما تو مهربونیت رو به ما نشون دادی. ممنونم
دریا...

و در آغوش او بغضش ترکید.

متوجه حرف‌های مهتاب نشد، اما فهمید، از نظر او خوشش آمده، پس نفس راحتی کشید و او هم بغلش کرد.

- آگه موافقی با یه گروه صحبت کنم برای سفره و هرچی که بخوای.

مهتاب سربلند کرد.

- نه... می‌خوام همه‌چیز ساده باشه. ما برای عروسی لباس و سالن همه‌چیز گرفتیم، برای عقد بذاریم همه‌چیز خودمونی و ساده باشه. موافقی؟

به صورت خیس و شاد مهتاب لبخند زد.

- البته که موافقم. ما هم تو فامیلمون اکثر دخترا تو خونه پدر یا فامیل عقد می‌کنن و سفره هم خودشون تزین می‌کنن. بیا بریم ببینیم ایمان این‌جا ظرف قشنگ و مناسب داره یا باید از خونه‌تون بری بیاری.

اما مهتاب دستش را کشید و نگران پرسید:
- دریا... مامان چی می شه؟

گونه مهتاب را بوسید و با اطمینان گفت:
- خودم دعوتش می کنم، ایشالا که میان!

مهتاب دوباره او را محکم بغل کرد.
- با تو همه مشکلات راحت حل می شه. ممنون که
گذاشتی بیایم پیشت.

- بیا بریم... روزا نیستم کمکت، لااقل امشب یه کارایی
انجام بدیم.

- به نظرت به مهری جون بگم بیاد کمک؟

#عدالت و عشق

کاری از EXCHANGE GROUP

#پارت_۶۷۱

همان طور که سراغ کابینت‌های آشپزخانه می‌رفت، گفت:

- فکر خوبیه. روز عقدکنون یه آشپز ماهر می‌خوایم
برای شام شب. خودتم سرچ کن سفره‌عقد‌های
خونگی ببین چی پیدا می‌کنی.

- باشه، حتماً. می‌خوام با مادر امینم مشورت کنم. به
نظرت چه‌طوره؟

با خوشحالی به دخترک ساده‌دل لبخند زد.

- خیلی هم خوبه! زن باسلیقه‌ای به نظر می‌رسید.
حتماً خوشحال می‌شه باهاش مشورت کنی.

مهتاب با شادی سر تکان داد، بعد هر دو مشغول دیدن و شمارش انواع ظروف داخل کابینت کردند.

مهتاب که به را گفت، صدای کل کشیدن مامان زری و مهری جون، همراه هلهله متین و خواهر و برادر امین، سالن را پر کرد.

عاقد که جای دیگری هم وعده داده بود و عجله داشت، بلافاصله شروع به خواندن خطبه داماد کرد.

با شنیدن صدای دوباره عاقد، دو کله قند کوچک را درون سفره بالای سر عروس و داماد به هم کوبید و در دل آرزوی خوشبختی و شادی برای مهتاب و امین کرد.

دوطرف سفره را خواهر امین و مهری جون گرفته بودند. فضای خانه همانی شده بود که مهتاب آرزو کرده بود.

سفره به سلیقه مهتاب و با کمک مهری جون و مامان زری و سمانه چیده شده بود.

مهتاب لباس سفید ساده و بلندی پوشیده بود که با شکوفه‌های ریزی بالاتنه جلوییش تزیین شده بود. امین هم کت و شلوار سفیدی پوشیده بود و هر دو همچون دو کبوتر عاشق به نظر می‌رسیدند.

از بس همه از او جای وسایل و کادوها و لباس‌هایشان را گرفته بودند، احساس مادر عروس بودن، می‌کرد.

عدالت و عشق:

#عدالت و عشق

#پارت_۶۷۲

فخرالملوک با دعوت رسمی او و به اصرار مهتاب، با تفاخر پا به آپارتمان گذاشته بود، اما چند دقیقه‌ای بیشتر

نگذشت، که این رفتار هم تمام شده و تا پایان مراسم، مثل یک مادر عروس آرام، بدون درگیری نشست. حتی وقتی بچه‌ها دور عروس و داماد هلهله کردند و شعر خواندند، مدتی با دست زدن همراهی‌شان کرد و وقتی دید مامان‌زری به بچه‌ها شادباش داد، بلند شد مهتاب را بوسید و انگشتر دستش را بیرون آورد و به انگشت مهتاب کرد.

با این که فخرالملوک موقع ورود، با او درحد سلام و خوش آمد حرف زده بود و بقیه اوقات از حرف زدن با او اجتناب می‌کرد، اما از دیدن این صحنه‌ها، برای مهتاب خوشحال شد و اشک به چشمانش نشست.

او هم در همین سالن، با ارباب و تهدیدی عاشقانه، اما تنها و بی‌کس ازدواج کرده بود و این دلش را به درد می‌آورد، ولی حالا با خاطره عقد مهتاب، خاطرات بد کم‌رنگ‌تر می‌شدند.

دست‌هایی گرم و با محبت، از پشت او را درآغوش گرفتند و نجوایی عاشقانه کنار گوشش زمزمه شد.

- خیلی دلم برات تنگ شده بود، جوجو!

سرش را کمی به عقب برد.

- عوضش من مرده بودم برای یه لحظه داشتنت... .

تن صدای ایمان غمگین شد:

- خدا لعنت کنه مسببش رو!

آرام پچ زد:

- هیششش... امشب شب خوبیه، حرف زشت نزن!

کی باید برگردی؟

ایمان محکم‌تر بغلش کرد و چانه‌اش را روی سر او گذاشت.

- فردا صبح زود. مرخصی ساعتی بهم دادن.

کاری از EXCHANGE GROUP

چه قدر زود... !

اما الآن وقت بغض و ناله نبود. باید از لحظه لحظه بودن
با ایمان استفاده می کرد و لذت می برد.

- خدارو شکر، پس یه چند ساعتی می تونیم خلوت
کنیم!

#عدالت و عشق

#پارت_۶۷۳

ایمان که با این حرف بی طاقت تر شده بود، غریب:

- شیطنت نکن دختر! بذار مهمونی خواهرم به ثمر
برسه، به خدمت می رسم.

خودش را از آغوش ایمان بیرون کشید و برایش دلبری کرد.

- ببینیم و تعریف کنیم، جناب!

و سریع از دسترس ایمان دور شد و به طرف مهری رفت، تا برای شام کمکش باشد.

شامی که مهری تهیه کرده بود، با کمک او و مامان زری و سمانه سرو شد و در محیطی شاد و آرام صرف گردید. تمام شب صورت مهتاب از خوشی می درخشید و این تنها پاداشی بود، که برای زحماتش لازم داشت.

شب موقع رفتن مهمان‌ها، مهتاب از ایمان اجازه خواست با امین برود، اما ایمان درگوشش چیزی گفت، که سربه‌زیر گوشه‌ای ایستاد. هنگام خداحافظی، مامان زری رو به فخرالملوک و ایمان اجازه خواست عروس را همراهشان ببرند.

لبخند مهتاب به بلندای هلال ماه، روی صورتش
نشست، که ایمان چشم‌غره‌اش رفت، اما در جواب
مامان زری گفت:

- عروس خودتونه، صاحب اختیارشین.

مامان زری خندان، مهتاب را بوسید.
- فدای قدمت مادر. برو بپوش تا بریم.

مهتاب که سر از پا نمی‌شناخت، به‌طرف اتاقش پرواز
کرد. فخرالملوک هم خواست برود، اما ایمان از او
خواست بماند و شب را در اتاق مهتاب بگذراند. او هم
به راحتی قبول کرد و باعث شگفتی همه شد.

مهری هم ماند که صبح به بقیه کارها برسد و خواست
شب را روی کاناپه سالن بگذراند که متین با آقامنشی
تمام، از او خواست روی تخت اتاق او بخوابد و خودش
روی کاناپه خوابید و با این کار، تشویق و یک آغوش
محکم و جانانه از ایمان دریافت کرد.

- شیرمرد شده پسر م.

عدالت و عشق:

#عدالت و عشق

#پارت_۶۷۴

شب از نیمه گذشته بود، که فارغ از هیاهوی شهر و شادمانه‌های ساعتی پیش، روی تراس، پشت میز و صندلی‌های فرفوزه، کنار هم نشستند و چای تازه دم مهربی را نوشیدند.

ایمان دست دور شانه‌هایش انداخت و نزدیک ترش کشید.

- چه خبر از شرکت؟ همه چیز خوب پیش می‌ره؟

سرش را بر روی شانه ایمان گذاشت و گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

- شکر خدا خوبه! افراد ماهر و تلاشگری رو دور خودت جمع کردی. همه شون مسئولیت پذیرند، اگه یکیشون یه کم اهمال می کرد کار بقیه هم لنگ می موند، اما همه عالیند.
لحظه ای ساکت ماند و پرسید:

- چی شد که مامان آروم و تو شادی بچه ها شریک شد؟

ایمان بوسه ای پشت دستش نشاند.

- فقط بهش یادآوری کردم مهوش و من یه مدت طولانی نیستیم - ته تغاریش هم که بره، می شه یه مادر بزرگ تنها... یه کاری کنه نوه ها دلشون بخواد بیان خونه ش. مامانم باید قبول کنه همون طور که دوستاش رو داره، باید بچه هاشم حفظ کنه که برای از این به بعدش بهتره.

برگشت و با تعجب به چشمان سیاه و خوش حالتش خیره شد.

- مگه حکمت اومده که این طور می گی؟

ایمان مدتی به افق خیره ماند و بعد دست های او را میان
دستان بزرگ و گرمش گرفت.

- حکم قطعیم، دادگاه بعد میاد ولی ما می دونیم که
هیچ دفاعیه محکمی در برابر دادگاه نداریم، چون هم
خلاف کردیم و هم مهوش تمام مدارک خلافیمون
رو به دست شرکت بیمه رسونده، منم طبق قولی که
به خودم دادم، دیگه نمی خوام خلاف کنم و با یه
خلاف دیگه، کارهای اشتباه قبلیم رو بپوشونم.
طرف بیمه هم که فعلاً عصبانیه و با هیچ پیشنهادی
از سمت ما کوتاه نیومده، پس باید مجازاتش رو
قبول کنم.

#عدالت وعشق

#پارت_۶۷۵

مجازات!

با ناامیدی مجازات را چندبار آهسته تکرار کرد و نگران پرسید:

- مجازات چی هست؟

این بار دستان ایمان به دورش پیچیده شد و سر او را به سینه‌اش چسباند.

- فعلاً دو سال و نیم زندان و برگردوندن ضرری که از بیمه ضایع شده. البته ما به حکم گردن گذاشتیم و محمدی فقط تقاضای تخفیف در مجازات و تبدیل به جزای نقدی رو داد و چون دفعه اولمه و کارآفرین نمونه هم هستم، شاید قاضی موافقت کنه با خواسته‌مون.

نفس در سینه‌اش حبس شد. ایمان فقط چند روز نبود و او این همه کشمکش داشت، تازه خودش نیز از نظر روحی به هم ریخته بود، حالا اگر دو سال نبود چه می‌شد؟

کاری از EXCHANGE GROUP

اشک‌هایش راهی گونه‌هایش شد و به پیراهن ایمان ریخت، آغوش ایمان هم بیشتر فشرده شد.

وقتی آرام گرفت، سربلند کرد و به نیمرخ ایمان نگاه کرد. زمان کمی برای داشتنش داشت و دلش می‌خواست تمام لحظات بودنش را برای خودشان خاطره‌های ماندگار و زیبا بسازد. اشک‌هایش را پاک کرد، برخاست و ایمان را به دنبال خودش داخل اتاق کشید.

ایمان

کمر بند و ساعتش را که بست، کیف برزنتی‌اش را برداشت و همراه سرباز وظیفه‌ای که مسئول همراهی او بود، پا به درون راهروی طویل و پیچ‌درپیچ گذاشت. از چندین در آهنی که یکی یکی خودکار باز می‌شدند گذشتند، تا آخرین در که باز شد و نسیم خنک شامگاهی به کالبدش نیروی تازه بخشید.

پا بیرون گذاشت و نفس عمیقی کشید. از کیف پولش
چند تراول بیرون آورد و داخل جیب سرباز جوان سُراند.
- شیرینی آزادی من!

سرباز خواست امتناع کند و پول را پس بدهد، اما مچش
را گرفت.

- من دیگه زندانی نیستم و تو هیچ خلافی نمی کنی.
نوش جونت!

احساس میکنم باید چند روز اذیتتون میکردم بعد ایمان
از زندان آزاد میشد 🐱🐱

@Vip Roman

#عدالت وعشق

#پارت_۶۷۶

به سرباز پشت کرد و به طرف ماشین شاسی بلند حبیب پا تند کرد، جایی که حبیب و جلیل به استقبالش ایستاده بودند و مدتی طولانی هر دو را در آغوش گرفت.

هفت ماهی که زندان بود، برایش دو وجه داشت؛ از جهت دیدار عزیزان و دوستانش، انگار سال‌ها طول کشیده بود و از جهت بازخوانی و مطالعه اطلاعاتی که سعی در یادگیری بیشترشان داشت، بسیار سریع گذشته و وقت کم آورده بود.

از قبل دادگاه تصمیمش را گرفته بود و صبح شبی که با دریا گذراندند، به عمارت رفت و کتاب‌های مورد احتیاجش را به همراه برد و تا ساعتی قبل که نامه زودهنگام ترخیصش رسید، آنها را زمین نگذاشت.

جلیل پشت شانهاش کوبید و با لحن لات‌های قدیم
گفت:

- می‌گفتن مرد واقعی روزندان می‌سازه، راست
می‌گفتنااا... داش حبیب!

حبیب که خنده از لبانش جدا نمی‌شد، ایمان را همچون
برادر محکم بغل کرد و به تاسی از جلیل گفت:
- دیگه بابا شدی، دست از این جلافتا و جفتک پرونیا
بردار پسر! عاقل شو، بشین سر زندگیت!

خسته از کلی کاغذبازی و معطلی برای بیرون آمدنش،
بی‌ادبانه گفت:

- گمشین جفتتون!

و در ماشین را باز کرد و پشت فرمان نشست و استارت
زد.

حبیب و جلیل که آتش تند او را دیدند، مثل برق خودشان را به ماشین رسانده و سوار شدند.
- داداش چیزی نگو این چشاش هیچ جا رو نمی‌بینه.
جلیل گفت و با حبیب خندیدند.

بی‌حوصله خرید:

- فقط یه کلمه دیگه چرت و پرت بگین وسط اتوبان
پیاده‌تون می‌کنم.

جلیل از خنده پکید و پخی کرد، اما حبیب سگرمه‌هایش
را در هم کشید.

- هوووی ماشین منه‌هاا... حالا هرچی هیچیت
نمی‌گم!

#عدالت و عشق

#پارت_۶۷۷

جلیل که عقب نشسته بود، دسته گل له شده‌ای را جلو آورد.

- ااا... این و بین. عجله کردی نشستم روش. تقدیم به شما اسوه مقاومت و تلاش.

و جلوی صورت ایمان گرفت.

ایمان که صبرش سرآمده بود، دسته گل را گرفت و از پنجره کنارش بیرون انداخت. دسته گل با شتاب به شیشه جلوی ماشین پشت سرشان برخورد و ماشین ترمز شدیدی کرد. به خاطر ترمز ناگهانی اش، خودروی عقبی هم ترمز کرد، اما نتوانست ماشین را کنترل کند و به هم برخورد کردند.

همه این اتفاقات را از آینه شاهد بود. فوراً ماشین را کنار لاین کشید و ترمز کرد، اما تا خواست پیاده شود، حبیب بازویش را گرفت.

- آروم داداش. چرا این قدر عصبی ای؟ من می رم تو پیاده نشو!

بعد خطاب به جلیل گفت:

- مراقب باش پیاده نشه!

- اطاعت!

جلیل گفت و آرام روی شانه ایمان زد.

- یواش پسر! می خوایم سالم برسیم به زن و بچه مون.

حبیب سراغ ماشین های تصادفی رفت و لحظاتی با راننده ها صحبت کرد. صدای بوق زدن خودروهای تازه رسیده گوش فلک را کر کرده بود. چند دقیقه بعد هر دو راننده حرکت کردند و رفتند.

در این چند ساعت آن قدر حرص خورده بود که نتوانست خودداری کند.

- خداوکیلی بگین چی شده... تا نگین من نمی‌تونم آروم بشم!

- ما که همه چیز رو بهت گفتیم، چرا فکر می‌کنی اتفاق خاصی افتاده؟ قبول نداری، زنگ بزن از مینا پرس یا بزن خود دریا خانوم!

- گوشیم خاموش شده، شارژ نداره.

- بفرما... این گوشی من.

گوشی جلیل را گرفت و شماره دریا را وارد کرد، که چندبار زنگ خورد و قطع شد. گوشی را به جلیل پس داد.

- شماره خانمت رو بگیر!

#عدالت وعشق

#پارت_۶۷۸

حبیب هنوز داخل ماشین ننشسته بود که پرسید:

- چی شد؟ زخمی نشدن؟

- نه شکر خدا... فقط خسارت دیده بودن که من

کارتم رو دادم و قرار شد فاکتور تعمیرگاه رو برام

بفرستن.

خیالش راحت شد، پس سرش را به تأیید تکان داد.

- خدا رو شکر... بی احتیاطی کردم... لااقل تو بگو چی

شده تا من آروم بگیرم.

حبیب روی صندلی جابه‌جا شد و خیره به او به‌طرفش چرخید.

- چی چیه حرفای من نامفهوم بود؟ بابااا... خانمت بارداره، خانمای باردارم مرتب مشکل برایشون پیش میاد، برای همین تحت نظرند. دکترش این‌بار گفته استرس برایش خوب نیست، ما هم تصمیم گرفتیم بفرستیمش شمال، دور از هیاهوی شهر و کار.

نفس راحتی کشید و پرسید:

- همین...؟ پس چرا تماس‌های من و جواب نمی‌ده؟

جلیل که با کسی پشت گوشی‌اش در حال خداحافظی بود، میان حرف‌شان آمد:

- مینا بود، می‌گه، مادرت گوشی دریا رو ازش گرفته، چون از شرکت مرتب تماس می‌گرفتن و ترسیده اذیت بشه.

داشت شاخ درمی‌آورد!

گوش‌هایش درست شنید؟!!

- مادرم... مادرم شماله؟ پیش دریا؟

و همزمان با حبیب، که او هم تعجب کرده بود، به عقب برگشت و سؤالی به جلیل خیره شد.

جلیل که از حرکت هر دو گر خیده بود، مزاح کرد.

- بابا آروم‌تر... چرا من و می‌خوا این بزنین؟

بعد رو به او گفت:

- دریا خانوم که یه کم حال ندار شد، با مینا رفت دکتر...

نگران میان حرف جلیل پرید:

- یعنی چی حال ندار شد؟ مشککش چی بود؟

عدالت و عشق:

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۶۷۹

- ریلکس ریلکس... باباجون خانمای باردار حساسند، با یه کم مشکل می رن تحت نظر. خانمت هم یه کم ضعف و سرگیجه داشت، با مینا رفتن دکتر، اونم گفته شاید از کم خونی و خستگی کاره، حتی آزمایش و سونوی تشخیصی هم داده. جواب هردوشونم عصر گرفتم تا برسیم کلبه مینا می فرسته برای دکترش.

نفس راحتی کشید و با تردید پرسید:

- و مادرم؟

- مهتاب خانوم به مادرتون خبر می ده که زن داداش ضعف کرده و دکتر گفته از خستگی و بردنش شمال، برای استراحت. ایشونم می بینه جون ولیعهدشون در خطر، احساس مسئولیت می کنه و شبانه به مادر دریا خانوم اطلاع می ده و دم صبح، می رن دنبالشون و همگی می رن شمال!

کاری از EXCHANGE GROUP

حبیب که جایی برای بالا پریدن ابروهایش در پیشانی
نداشت، تنها گفت:

- واقعاً... پشماام...!

با دست پشت کله حبیب کوفت.

- مؤدب باش!

و رو به جلیل گفت:

- پس الان همه شمالند؟

حبیب موهای پشت سرش را مرتب کرد و به جای جلیل
گفت:

- اگه منظورتون مادر و مادرخانمتونه، بله، همه

شمالند و اگه شما زودتر راه بیفتین قبل از نیمه شب
می‌رسین اون‌جا.

- مگه تو نمایای؟

- ما عذیبم، جامون پیش خانواده نیست!

ایمان شانه حبیب را گرفت.

- دوست دارم کنارم باشی.

حبیب خندید.

- منم، اما شرکت یه رییس حاضر در صحنه احتیاج

داره. من بمونم بهتره.

سرش را تکان داد و ستارت زد.

- درست می‌گی. ممنون! جا پیادهت کنم؟

- نزدیک خونه‌م.

#عدالت و عشق

#پارت_۶۸۰

حبیب را که پیاده کردند. جلیل کنارش جای گرفت و به طرف شمال حرکت کردند. ذهنش همچون چرتکه در حال حساب کتاب امورات زندگی اش بود. منتظر بود در نبودش بسیاری از آن‌ها از چنگش خارج شده و سر به بیراهه گذاشته باشند، اما درکمال تعجب همه چیز سر جای خودش بود، حتی بهتر از قبل رفتنش و این دلیلی نداشت، جز معجزه وجود دریا و فرزندش بود.

وقتی افکارش به نتیجه مطلوبش رسید. به اولین دوربرگردان که رسید، دور زد و با سرعت بیشتری حرکت کرد.

به جلیل سپرد:

EXCHANGE GROUP کاری از

- هرجا تو مسیر شیرینی فروشی دیدی، بگو!

- باشه داداش، اما تو همون مسیرمونم بود
شیرینی فروشی.

- می دونم. می خوام یه هدیه برای دریا بیرم.

- آفرین! کار خوبی می کنی، ولی من قبلش با مینا
صحبت کردم و طبق سلیقه خانمت، گل و یه
هدیه گرفتم.

و از داخل داشبورد یک جعبه جواهر بیرون آورد، درش را
باز و مقابل چشمانش گرفت، که در آن یک دستبند
ظریف و زیبا با طرح بافت، خودنمایی می کرد.

از این که دوستانش این قدر هوایش را داشتند، در دل
خدارا شکر کرد. دست جلیل را گرفت و فشرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

- ممنون! تو و مینا خانوم خواهربرادری رو در حق من
و دریا تموم کردین.

جلیل خنده‌اش گرفت، اما سعی در پنهان کردنش داشت.

مشکوک نگاهش کرد.

- چی یادت افتاد، خندیدی؟

جلیل خنده‌اش را رها کرد.

- والا به ذهنم رسید، مینا اگه بود چنان جوابی بهت
می‌داد که از حرفت پشیمون می‌شدی.

- مگه چی می‌گفت؟

- می‌گفت، اینا همیشه عوض داره، دولا و سه‌لا
پس دادن داره!

کمی به جملهٔ جلیل فکر کرد و بعد با جلیل همراه شد و خندید.

- عجب زبونی داره این مینا خانومتون!

- من که عاشق همین رکی و درعین حال سادگی شم.

عدالت و عشق:

#عدالت و عشق

#پارت_۶۸۱

سر کوچه پارک کرد. جعبهٔ شیرینی‌ای که در راه خریده بودند را برداشت و وارد کوچه شد. هنوز چند قدمی نرفته بود، که با شنیدن صدای ایستاد و به اطراف نگاه کرد، اما چیزی ندید. خواست حرکت کند که دوباره صدا را شنید.

- شیش... شیش...

این بار درها و پنجره‌ها را هم از نظر گذرانند.

- هی... آق خوشگله!

از لای پنجره بالای سرش، گردی کله‌ای مشخص بود.

- با من بودین؟

صدای که زیر و زنانه‌ای بود، پرسید:

- مری خونه آق حسین؟

با دقت در موقعیت و در و دیوار خانه، یادش آمد این‌جا
خانه زهرا خانم است.

زنک مزاحم!

اعتنا نکرد و به راهش ادامه داد، که حرف زهرا
میخکوبش کرد.

- نیستش! هی... با توام.

به پنجره‌ها و حیاط خاموش منزل صدیقی نگاه کرد.
حرفش درست بود. برگشت زیر پنجره و پرسید:

- خبر داری کجا رفتن؟

زهرا صورتش را به میله‌های محافظ پنجره چسبانده بود،
اما باوجود تاریکی هوا زیاد قابل شناسایی نبود. دست
بدون پوشش را بیرون آورد و سرِ کوچه را نشان داد.

- خو معلومه دیگه، الانا تو مسجده. برو بیرون کوچه،
سمت راست، می‌رسی به مسجد.

- باشه ممنون!

خواست حرکت کند که دوباره زهرا به حرف آمد.

- هی آق خوشگله، هی...

ایستاد.

- بله؟!

زهرا با لحنی شرمزده نالید:

- شوهرم رو حرص دادم، من و انداخته این تو درم
بسته. دو روزه غیر آب هیچی بهم نداده. یه چیزی
برام می خری بخورم؟

#عدالت و عشق

#پارت_۶۸۲

در تاریکی کوچه، صورت نحیف و دست بیش از اندازه
لاغرش توی ذوق می زد. جعبه شیرینی را بالا گرفت.

کاری از EXCHANGE GROUP

- وقتم کمه نمی‌تونم چیزی برات بخرم، اما اینو بگیر!

زهرا که گل از گلش شکفته بود، دست دراز کرد و جعبه را گرفت.

- خیر ببینی جوون. تو شوورِ دریایی؟

کلافه گفت:

- بله.

و به زهرا پشت کرد و سمت ماشین رفت. صدای زهرا پشت سرش سکوت کوچه را می‌شکست.

- خیر ببینی جوون. الهی چندجفت دخترپسر چشم‌آبی نصیبتون بشه. خدا حفظتون کنه... .

سوار که شد هنوز صدای دعای کردنش، می‌آمد. آرام به طرف مسجد راند، اما اثری از صدیقی در راه ندید. جلوی مسجد پارک کرد. پیاده شد. وقتی خواست وارد شود، به یاد آورد این‌جا خانهٔ معبود است.

سر به آسمان برد و از خودش طلب یاری کرد. از خدا خواست، حالا که دریا دلش را با او آشتی داده، او هم کاری کند، دل صدیقی با دریا و او راه بیاید. می‌خواست هدیه دریا دیدار پدرش باشد. پدری که روی دلرحمی و مهرش به دخترانش زیاد حساب کرده بود.

با ذکر نام او وارد خانه‌اش شد. حیاط خلوت مسجد، گذشتن وقت نماز و پاسی از شب را خبر می‌داد. دری روبه‌رویش باز بود. کفش‌هایش را بیرون آورد و وارد شبستانی بزرگ شد.

چلچراغ‌ها همه خاموش بودند و فقط چند مهتابی در شبستان بزرگ سوسو می‌زد. زیر هر مهتابی یکی دونفری مشغول صحبت بودند. نگاهش بین آنها چرخید و گمشده‌اش را گوشه‌ای در حال نماز دید.

نفهمید چه می کند، فقط وقتی به خودش آمد که
جوراب هایش را درآورده بود و سر حوض وسط حیاط
مسجد، آستین بالا می زد. وضو که گرفت آرامشی شگرف
به قلبش راه یافت. انگار دلش آرام گرفت و مطمئن شد
از قبول کردن درخواستش.

خدا بهت کمک کنه 🙏🏻

#عدالت و عشق

#پارت_۶۸۳

به شبستان بازگشت. کنار صدیقی، اما کمی عقب تر،
طوری که اگر بخواهد برود او را ببیند، به نماز ایستاد.
آنچه به یاد داشت را خواند و هرچه فراموش کرده بود
ذکر صلوات فرستاد. باید زودتر از این ها از خدا تشکر
می کرد. دریا برایش دنیایی می ارزید.

کاری از EXCHANGE GROUP

سلام که داد و سر بلند کرد، صدیقی را نگران و دو زانو
مقابلش دید.

- طوری شده بابا؟

متوجه نگرانی بیش از حد صدیقی، برای حضور
ناگهانی اش شد.

- سلام. بله. دریا فوق العاده دلتنگتونه. اومدم با هم
بریم دیدنش.

پلک چشم صدیقی که بنای پریدن گرفته بود، آرام و
چشمانش لبریز اشک شد. خدا را شکر کرد و به کندی و با
درد روی زمین چهارزانو نشست.

- نصف عمر شدم... بچم چه ش شده جوون؟
مادرت که اومد مریم رو فوری برد، منم که جز خدا
کسی رو نداشتم، خونه نشین خودش کرد.

کمی خودش را نزدیک تر کشید.

- منم خبر نداشتم چی شده، دو ساعته مرخص شدم و تازه فهمیدم. بچه‌ها می‌گن یه کم ضعف و خستگی داشته. یه تنه شرکت رو این مدت رو پا نگه داشتن خیلی سخته. فکر کنم خسته‌ش کرده. دارم می‌رم دنبالش. باهام میانین؟

و ملتسمانه به چشمان مرد رنج‌دیده خیره شد.

- لطفاً بیان... بذارین دریا با دیدنتون انرژی بگیره.

صدیقی که همه اجزای صورت او را می‌کاوید، لب‌هایش را روی هم فشار داد.

- تو آزاد شدی؟ کاویان گفت دوسال!

- بله. قاضی حکم رو به تعزیری تغییر داد. تونستم زودتر برگردم. لطفاً بیان بریم. اجازه بدین دریا رو شاد کنیم.

یک دفعه صدیقی از جا برخاست.

- یا علی. به مدد خودش بریم.

از خوشحالی نتوانست حرفی بزند، فقط به دنبال صدیقی تا نزدیک ماشین و بعد از آن جا تا کلبهٔ توسین پرواز کرد. تنها سری به خانهٔ صدیقی زدند تا چند تکه‌ای لباس بردارد.

#عدالت و عشق

#پارت_۶۸۴

نیمه شب گذشته بود که به مقصد رسیدند. صدایی جز آوای جیرجیرک‌ها و پارس سگی در دوردست شنیده نمی‌شد.

کاری از EXCHANGE GROUP

از هیجان دیدار معشوق قلبش چون قلب گنجشک در
سینه‌اش می‌کوبید. رؤیایش داشت به حقیقت
می‌پیوست. رؤیای زیبای شیطنت و بازی فرزندان‌ش در
اطراف کلبه.

با خود فکر می‌کرد دریای عزیزش، در قالب زنی باردار
چگونه است؟

ماشین را که پارک کرد، کتش را از جلیلی گرفت و به
صدیقی و جلیلی هم گفت، خودشان را بپوشانند.
شب‌های این منطقه سرد بود.
پیاده شدند.

جلیلی با مینا تماس گرفت و رسیدن‌شان را خبر داد.
لحظه‌ای بعد در کلبه باز شد و مینا از لای در پدیدار.
بعد از سلام و احوال‌پرسی کوتاه و ذوق برای حضور پدر
دریا، به داخل دعوت‌شان کرد.

مهری در آشپزخانه منتظر ورودشان بود و شام سبکی هم تدارک دیده بود. مینا و جلیل به بهانه دست شستن، به پشت پله‌ها سمت دستشویی رفتند و صدیقی که با نگاهی پُرمهر دنبال‌شان می‌کرد، از مهری اجازه گرفت و همان‌جا دست و صورتش را شست.

صدای پایی در راه‌پله او را به آن سمت کشاند. سحر روسری به سر، با گیس‌بافت‌هایی که از دو طرف روی شانیه‌هایش قرار داشت، از پله‌ها پایین می‌آمد. با دیدن او شوکه و با دهانی باز برجای ماند.

- بدو به مامانت بگو بیاد... بابات باهام اومده!

سحر خواست دور بزند که آستینش را گرفت.

- دریا کجاست؟

تازه یادش آمد از زبانش استفاده کند.

- سلام. خوش اومدین... خوابیده. اتاق بالا، سمت
چپی.

برگشت سمت آشپزخانه و صدیقی را پشت میز یافت.
مینا و جلیل هنوز غایب بودند، پس بی ادبی بود صدیقی را
رها کند و نزد دریا برود.

#عدالت و عشق

#پارت_۶۸۵

- احوال مهربانوی ما چه طوره؟

مهری که از دیدن یک باره اش، هنوز اشک به چشم
داشت، قربان صدقه اش رفت.

- هنوز باورم نمی‌شه این جایی. خداحفظت کنه! چشم
بد دور! دریا بچهم بفهمه شوکه می‌شه... بیا مادر، بیا
یه لقمه بخور بعد برو بخواب.

صدیقی که لیوان چایی در دست مشغول نوشیدن بود،
لبخندی به این مهر مادرانه زد. پشت میز که نشست،
لیوان چای داغ مقابلش قرار گرفت و یک بشقاب
کوکوسبزی هم کنارش.

- کوکوها رو با سرشیر پختم، از همونا که عاشقش.
این جا همه رژیم دارن، هیشکی قدر سرشیر خونگی رو
نمی‌دونه، جز تو!

- مهربی جون هرکاری کنه، همه چیز عالی می‌شه.

و تکه‌ای نان برداشت.

صدیقی اولین لقمه را گرفت و با بسم‌الله در دهان گذاشت که با شنیدن صدای مریم از جا بلند شد.

- حسینم!

مریم بهت‌زده از دیدن همسرش، بدون توجه به بقیه، در آغوش شوهرش گم شد.

نگاه معذب صدیقی را که دید، زمان را مغتنم شمرد و خود را به راه‌پله رساند. مه‌ری هم به آن‌ها پشت کرد و شروع به شستن ظرف‌ها نمود. نجوای عاشقانه صدیقی و مریم را می‌شنید و از پله‌ها بالا می‌رفت.

پشت در اتاق ایستاد، آرام در را باز کرد و داخل شد. اتاق با نور ملایم شب‌خواب نیمه‌روشن بود. جلوتر رفت و صورت رنگ‌پریده دریا که چون قرص ماه می‌درخشید را تماشا کرد.

از روی پتو، خط اندامش را دنبال کرد و به شکم برآمده
ستایش شدنی‌اش رسید. لبخندی کشدار به این تغییر
بزرگ بدنش زد. این‌جا برایش تکه‌ای از بهشت بود.
حاضر بود بقیه عمرش را بدهد و این لحظه و زمان را تا
ابد نگه دارد.

پارت عیدانه 

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۶۸۷

نگاهش به طرف دیگر تخت افتاد. آثار خوابیدن کسی
کنار دریا مشخص بود، پس دریا شب‌ها تنها نبود و با
احساس کردن او کنارش نمی‌ترسید. معطل نکرد،
لباس‌های اضافی‌اش را درآورد و پشت دریا دراز کشید.

شدید دلتنگش شده بود و بغل کردن و بوسیدنش را می‌خواست. به آنی حاجتش روا شد و دریا طی یک کش و قوس خنده‌دار با آن شکم قلنبه، به سمتش چرخید و همراه با خودش، یک بالشت استوانه‌ای شکل را هم آورد و ضمن غرغر زیرلی ریزی که می‌کرد، آن را بین دو پایش گذاشت و کمی بعد، آرام گرفت.

خیلی جلوی خودش را گرفت تا لپ‌هایش را نکشد و قهقهه نزند. دریای باریک و خوش‌اندامش، تبدیل به موجودی تپلی، با شکم قلنبه و دوست‌داشتنی شده بود.

دست پیش برد و آرام کف دستش را روی شکم برآمده‌اش گذاشت. لرزش محسوس شکمش، که نشان از تکاپوی موجودی زنده بود، تا عمق وجودش را لبریز خوشی و شادی کرد.

کمی خودش را جلوتر کشید تا در آغوشش بگیرد، اما برجستگی شکم و بالشت بین پایش مزاحم نزدیکی او می‌شد. هرکار کرد جز گذاشتن سرش کنار سر دریا، نزدیکی دیگری در کار نبود.

کلافه بلند شد. چرخ در اتاق زد. نگاهش به تخت که برگشت، خوابیدن پشت دریا را بهترین گزینه یافت. به آرامی پشت دریا جای گرفت. دست راستش را زیر سر خودش گذاشت، دست چپش را به دور پهلو دریا حلقه کرد و صورتش را در موهای خوشبوی او فرو برد.

حس فوق‌العاده‌ای داشت در آغوش کشیدن دلبری محبوب، در حالی که زیر دستش وروجکی که ثمرهٔ عشق‌شان بود، وول می‌خورد. آن قدر ذوق کرد و در دل قربان صدقهٔ مادر و بچه رفت که دیگر هیچ نفهمید و بیهوش شد.

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۶۸۸

گرگ و میش صبح با صدای خروسی، که انگار فقط مأمور بیدار کردن او بود، از خواب پرید. لای پلک‌هایش را که باز کرد، سر دریا را زیر چانه‌اش احساس کرد. به آرامی سرش را عقب کشید. صورت غرق خوابش هم تماشایی بود.

در خواب به حاجت دلش رسیده بود و دریا سر روی بازویش گذاشته بود و به جای بالشت، پای او را بین پاهایش گرفته بود. لب روی پیشانی‌اش گذاشت و آرام اما عمیق بوسیدش. بوسه‌ای که تمام دلتنگی این مدت را با خود شست و برد.

دوماه اول حبسش دریا با جلیل به دیدنش می‌رفت، اما وقتی متوجه بارداری‌اش شد، ورودش به زندان را قدغن

کرد. می‌ترسید در اثر این رفت و آمدها که گاهی چند ساعت معطلی داشت بلایی سر مادر و فرزند بیاید.

شکم برجسته دریا به شکم تخت او چسبیده بود و جنبش تند و ریز بچه را حس می‌کرد. وروجک آرام و قرار نداشت، مرتب درحال وول خوردن بود. لبخندی به این همه انرژی زد و دریایی که فارغ از این تکاپوی درونی، به خوابی عمیق فرورفته بود.

صدای زنگ ساعت یا موبایل، از جا پراندش، اما توان تکان خوردن نداشت، چرا که دریا با صدای زنگ، دست درگردنش انداخت و بیشتر خودش را به او چسباند. وضعیت خنده‌داری بود و او هم استفاده‌گر خوبی بود.

با بوسه‌های ریز تمام صورت و پیشانی دریا را درنوردید تا روی پلک‌هایش رسید و طولانی‌تر بر آنها بوسه زد. پلک‌های دریا که شروع به پرش کرد، بوسه‌های عمیق‌تر

شد. وقتی دریا چشم باز کرد و او را دید، با بوسه‌ای بر لبانش جیغ شادی‌اش را در نطفه خفه کرد.

وقتی از دریا جدا شد که هردو نفس کم آورده بودند. دریا حلقه‌ی دستانش را محکم‌تر کرد و سر زیر گلویش برد و آرام اشک شادی ریخت.

- ایمانم... خیلی بدجنسی خیلییی... دیشب چند بار چشم باز کردم، اما فکر کردم خواب می‌بینم، زود چشمم رو می‌بستم که خوابم نپره، پس واقعی بودی؟

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۶۸۸

@Vip Roman

به حرف‌ها و افکارش خندید و روی موهایش را بوسید،
اما دریا چشمانش را دزدید.

- بایدم بخندی... این قدر گرد و کپل شدم، عین توپ
که توام بدت اومده ازم.

دوباره بلندتر خندید.

- اشتباهت همینه! من رؤیای این روزها رو دیدم
دریا... این روزها، این هیکل نافرمد، این مدل ناقص
هم آغوشی، اینا آرزوهای من بودن! بهت گفته بودم
من دیگه از عشق دست شسته بودم و به بعدش
فکر می کردم، اما به لطف تو هردوشو تجربه می کنم.

از جا بلند شد و نشست.

- بذار ببینمش!

دریا شرمگین، پیراهن گشادش را بالا زد و گردی سفید و
حجیم شکمش آشکار شد. زیر لباسش یک شلوارک

پنبه‌ای پوشیده بود و کش شلوارک را زیرشکم انداخته بود، که گردی شکمش بیشتر توی چشم می‌زد.

دستش، بدون واسطه شکم دریا را لمس کرد. دستش گرم شد و موجی از خوشی و عشق به قلبش سرازیر گشت. بلافاصله یک ضربه محکم به کف دستش را حس کرد. نیشش تا بناگوش باز شد، با تعجب به دریا نگاه کرد.

- یعنی من و حس کرد؟

سرش را پایین برد.

- زود بیا پدرسوخته. دلم یه ذره شده بینمت.

و ضربه‌ای دیگر جوابش شد.

سرش را خم کرد و شکمش را محکم بوسید، بعد سرش را روی پاهای دریا طوری گذاشت که با فاصله کمی از شکمش باشد.

دریا که تکانی به خودش داد، نگران پرسید:

- چیزیه؟

- باید برم دستشویی، کمکم کن!

دریا که با همین دوتا خم و راست شدن روی تخت، به نفس نفس افتاده بود، گفت:

- خوبم، فقط یه کم پاهام ورم کرده و اولین قدمام انگاری روی ابرا راه می‌رم. مامان می‌گه مراقب باشم زمین نخورم.

اخم‌هایش در هم رفت. از تخت پایین آمد و دستش را به طرف دریا دراز کرد.

- اوه چه خبره؟ یه بچه آوردن این همه اذیت داره؟

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۶۸۹

دریا دستش را گرفت و بدجنس شد.

- بله آقا... شما مردا راحت و با لذت بارتون رو زمین می‌ذارین و این مادران که باید با سختی و مشقت حمل، و بعد زایمانش کنن.

دست زیر بازویش انداخت و کمکش کرد. هیكل قلبه و بامزه دریا به خنده‌اش انداخته بود، اما خیلی جلوی خودش را گرفت تا نخندد و وقتی دریا اشاره کرد، کمک بس است و خودش به طرف دسشویی رفت، با دیدن اردکی راه رفتنش، دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد و شلیک خنده‌اش را رها کرد.

دریا ایستاد و لب برچید و با مظلومانه‌ترین حالت ممکن پرسید:

- تو که گفתי خوبم؟

- تو عالی ای عزیزم، اما خیلی همه بامزه ای! باورم
نمی شه این همه تغییر به خاطر یه حاملگی ساده باشه!

دریا با دست به سرتاپای هیكلش اشاره كرد.

- فعلاً كه دارین دسته گل تون رو می بینید، تازه خوبه
هفته پیش نیومدی، یه طرف بینیم هم ورم کرده بود
و قیافه م دیدنی... !

از تجسم چیزی كه دریا تعریف كرد قهقهه خنده اش به
آسمان رفت، كه چیزی به كله اش خورد. چشم كه باز
كرد، دریا را با لنگه دمپایی در دست، آماده پرتاب كردن
به سمتش دید. ابروهایش بالا پرید و خنده اش بند آمد.

- چی كار می كنی دختر؟

- می زنم تو سرت بلکه عقل به سرت بیاد، به زن باردار
و حساست نخندی!

- خب خیلی بامزه‌ای، این قده که دلم می‌خواد
بخورمت.

با حرکتش، دریا هم دمپایی را پرتاب کرد، که میان آسمان
گرفتش. خودش را به دریا رساند، بغلش کرد و شروع به
بوسیدنش کرد، تا صدای جیغ و خندیدن دریا درآمد.

- جیشم ریخت بسه دیگه... ایمان! توروخدا...
ریخت، ریخت...

و همچنان می‌خندید.

برای همه‌تون عاشقانه‌های زیبا آرزومندم ♡

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۶۹۰

بعد از یک دوش دونفره دلچسب که با پررو بازی او شروع و به سرخ و سفید شدن های دریا ختم شد، از حمام خارج شدند. دریا کاملاً مراقب گام هایش بود، با احتیاط وارد اتاق شد و روی صندلی نشست.

صدای نفس نفس زدن های تند دریا، حواس او را پرت و نگرانش می کرد. باید بیشتر از او مراقبت می کرد و با دکترش حرف می زد.

- جلیل می گفت دکتر توصیه کرده استراحت کنی؟! و به دنبال لباس هایش، داخل کتو ها را جستجو کرد.

- اینا زیادی بزرگش کردن. من مثل حالا یه کم نفس کم می اوردم، دکترم گفت کم خونی دارم. ماشالا با این رشدی که بچه داره بایدم حال من این باشه!

یک لباس بلند و گشاد صورتی، با پاپیون های ریز سفید نشان دریا داد.

- این خوبه؟

- بله...

مکث کرد و بعد شرمزده گفت:

- لطفاً لباس زیرم برام بیار، نمی‌تونم تنهایی بپوشم.

- ای به چشم... شما جون بخواه، خودم کامل
در خدمتتم.

دریا فوری گفت:

- من ازت هیچی نمی‌خوام، فقط شرکت مال خودت!

بهت زده نگاهی به دریای به نظر رنجیده انداخت.

- من فکر کردم عاشق شرکت و کارتی؟

- هنوزم عاشقم، اما خیلی خسته‌م؛ وقتی هم خسته‌م
 کار مفید نمی‌تونم انجام بدم. دلم می‌خواد چند روز
 پشت سر هم بخوابم و استراحت کنم و رمان
 بخونم، ولی باوجود این فینگیل نمی‌شه، مرتب داره
 ورجه‌ووورجه می‌کنه.

جلوی پای دریا نشست و با حوله‌ای که روی موهای
 خودش انداخته بود، بدن دریای شرمزده را آرام خشک
 کرد و لباس پوشاند. به موهایش سشووار گرفت و
 روسری سفید گل‌داری سرش کرد. دریا عملاً در هیچ‌کاری
 مشارکت نکرد و این نشان دهنده‌ی وخامت اوضاعش بود.
 از دریای زیروزرنگ، یک دختر بی‌حال و کم‌نفس مانده
 بود، که باوجود هیچ حرکتی همچنان نفس‌نفس می‌زد.

@Vip Roman

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۶۹۱

لباس‌های خودش را که پوشید، دست دریا را بند بازویش کرد تا با هم پایین بروند. از اتاق که بیرون آمدند، سحر از نشیمن کنج پنجره‌های مثلثی بلند شد و سمت‌شان آمد.

- سلام. صبح به‌خیر.

در این مدتی که سحر را ندیده بود، بزرگ شده بود.
- سلام گیس گلابتون! احوال شما چه‌طوره؟

سحر سرخ شد تا بگوید:

- خوبم ممنون.

دریا گونه‌ش سحر را بوسید.

- سلام به روی ماهت. با متین پیشرفتی داشته؟

سحر دست راست دریا را گرفت، انگار او قبل از این
مسئول هدایت خواهرش به پایین بوده است.

- بهش سر زدم، نصف تمریناش مونده بود.

- ممنون عزیزم.

کنجکاوانه پرسید.

- متینم این جاست؟

دریا با احتیاط پله‌ها را یکی یکی طی کرد.

- بله. با مادرت اومدن. سحر ریاضیش عالیه و یه سال

بالاتر. گفتم باهاش تمرین کنه.

خواست از سحر تشکر کند که صدای مادرش را شنید.

- مریم. جان؟ یه کم زعفرون بزنی بوی زُهمش گرفته

می‌شه، دریا جان حالش به هم نمی‌خوره.

بعد انگار با خودش حرف بزند، گفت:

- قدیما مادر خدا بیامرزم می گفت، وگرنه من که خیلی
وقته آشپزی نکردم.

- چشم فخرالزمان جون. خدا رحمت کنه مادرتون و
همه رفتگان رو که هرچی داریم از تجربه هموناست.

این هم به نظر صدای مادر دریا باید باشد.
روی پله‌ها استپ زد و نگاه دریا و سحر را به سمت خود
کشید.

- این مادر من بود؟ فخرالملوک؟ با مادر شما؟

#عدالت وعشق

#پارت_۶۹۲

دریا با لبخندی شیرین سر تکان داد. از بهت و ناباوری
ابروهایش دیگر جایی برای بالا پریدن نداشت.

- وروجکمون معجزه کرده، ایمان.

همان جا دریا را بغل کرد.

- تو خودت معجزه زندگی منی، معلومه پسرتم معجزه
می کنه.

دریا بلافاصله سرش را جدا کرد.

- پسرم؟

- آره دیگه پسرمون.

- کی گفته پسره؟

کاری از EXCHANGE GROUP

- من می گم، یعنی بهتره که پسر باشه.

دریا پشت چشم نازک کرد.

- سالم باشه، هرچی می خواد باشه.

دلجویانه پشت دریا را ماساژ داد.

- ولی رفیقای زندانم می گفتن بچه اول پسر باشه،

نشونه اقتدار و ابهت مرده!

و تابی به سبیل نداشته اش داد.

سحر که متوجه شوخی اش شده بود، پخی زیر خنده زد،

اما دریا دوباره درآغوشش فرورفت و تاجایی که شکم

بزرگش اجازه می داد، محکم بغلش کرد.

- لطفاً دیگه اسم اون جهنم رو نیار.

- چشم!

- از خاطراتش نگو.

- چشم!

- اصلاً فراموشش کن.

- فراموش می‌کنم اما قول نمی‌دم کابوشش رو نبینم،
دیگه اون دست خودم نیست.

و چشمکی به سحر زد.

دریا با مشت به پهلویش زد.

- بگو چشم.

الکی پهلویش را گرفت و خم شد.

- چشم، چشم، چشم!

و نگاهش به پایین پله‌ها و صدیقی که منتظر و چشم‌به‌راه ایستاده بود، افتاد. حسابی از وضعیت خودش و دریا خجالت‌زده شد. تازه یادش آمد، با خود راهی سفرش کرده و از دیشب او را از یاد برده است.

دریا را از خودش جدا کرد. پیشانی‌اش را بوسید و طوری که صدیقی را نبیند، او را به پایین هدایت کرد. وقتی پله آخر را پایین رفتند، در گوش دریا زمزمه کرد.

- برات یه سورپریز ویژه دارم. قول بده هول نکنی و هیجان‌زده نشی، خب؟!

@Vip Roman

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۶۹۳

دریا مشتاقانه به چشمانش نگاه کرد.
- بالاخره...؟

چشم‌هایش را بست و باز کرد.
- بهت قول داده بودم...

دریا به تندی سر برگرداند و اطراف را رصد کرد، تا نگاهی به صدیقی افتاد که همچون پیرمردی می‌لرزید؛ انگار که خودش بیشتر از بقیه با دوری از عزیزانش اذیت شده بود. شتابان خودش را به پدر رساند، که با دست‌های باز از هم، منتظرش بود. صدیقی بازوانش را دور دریا پیچید و سروصورتش را غرق بوسه کرد. بینی‌اش را روی موهای دریا گذاشت و بوید و بوسیدش. سحر هم گریه‌کنان خودش را به آن دو رساند و بغل‌شان کرد.

منقلب شده به صحنه زیبای مقابلش نگاه کرد و از خدا
آرزوی داشتن خانواده‌ای گرم و پرعشق طلب کرد.

دستی روی دستش نشست، متوجه مریم خانم شد، که با
چشمان تر نگاهش می‌کرد.

- خوش اومدی مادر! خوش قدمی هزارماشالا... الهی
خیر ببینی که جمعمون رو جمع کردی!

چندبار حسرت این زن ساده و مهربانی‌های مادرانه‌اش را
خورده بود و الآن مادر خودش هم بود. دست دور
شانه‌های نحیفش انداخت و پیشانی‌اش را بوسید.

- ممنون که مراقب دریا بودین!

تا به حال مادرش اجازه نداده بود او را این‌چنین بامحبت
درآغوش بگیرد. همیشه بهانه‌ای برای دوری داشت.
ناخن‌های لاک‌زده، موهای شینیون کرده، لباس حساس
و هزاران بهانه برای دوری.

مریم خانم از او جدا شد و به طرف دختران و همسرش رفت. او هم به پشت سرش نگاه کرد. ابتدا مهری را دید، که اسفند به دست نزدیک می شد و صلوات می فرستاد. مثل همیشه بلوز و دامن و روسری پوشیده بود، اما لباس معمول زنانه، نه لباس فرمی که مادرش دستور می داد.

#عدالت و عشق

#پارت_۶۹۴

به او که رسید، مثل همیشه خم شد تا مهری بتواند اسفند را دور سرش بگرداند.

- ممنون مهری جونم. مرسی مراقب دریا بودی!
و روی سر مهری را بوسید، که غرق خوشی اش کرد.

به دنبال مادر به عقب کلبه رفت. باورش نمی شد این هیکل ظریف و شکسته مادرش باشد. سریع خودش را به مادر رساند. شانه های نحیف فخرالملوک از هیجان دیدنش می لرزید. می دانست دعوایش می کند اما محکم بغلش کرد. هیکل متناسب و عضله ای مادرش، به توده های استخوان درهم فرورفته تبدیل شده بود. صورت همیشه آرایش شده و مرتبش، پر از لک های ریز و عارضه پوستی شده بود. قلبش از این همه شکستگی مادر لرزید، اما هیچ جز ابراز دلتنگی نگفت، چرا که مادرش همیشه نسبت به زیبایی و آراستگی اش حساس بود.

- خیلی دلتنگت بودم، مامان!

برای اولین بار مادرش هم غرور را کنار گذاشت و سر در گوشش، عاشقانه ای مادرانه گفت:

- قریون قد و بالات برم من!

و همین کافی بود برای شکستن قد و قلبش، تا جلوی مادر زانو بزند و سر بر روی زانوهای استخوانی اش بگذارد و

بغضی که بعد از مرگ پدر، سال‌ها پشت گلویش خفه کرده بود را باز کند. او چون کودکی که از دیر رسیدن مادرش نگران بود، گریه کرد و فخرالملوک موهایش را نوازش نمود.

- به به به! خوبه که من و دور می‌بینید همه می‌رین تو فاز بغل، تا می‌رسم بهتون اشک و آه و ناله تحویل می‌دین.

صدای پا و خود متین از روی راه‌پله به گوشش رسید. پدر سوخته‌ای نثارش کرد و برای این که او را با این حال نبیند، دستان مادر را گرفت و بوسید و به سرعت به طرف دستشویی رفت.

صدای مهری آمد.

- شام اول صبحی به همه سلام کن. دست و صورتت رو بشور و بیا تا ماچ و بغل داشته باشی.

- نوچ فايده نداره مهري جون. من شانس ندارم...
مامان فخری که همیشه آه... دریا جونم که همیشه
آخ... خودتونم که همیشه وای... سحر جونم که
همیشه غُر...

#عدالت وعشق

#پارت_۶۹۵

صدای مادرش هم درآمد.

- کافیه آقا زاده!

در دل پدر سوخته دیگری نثارش کرد.

مگر صدیقی را نمی دید که این طور بی محابا حرف می زد؟

- اوه اوه... فقط مونده بود مامان فخری هم دعوام
کنه که... اا... سلام آقا... ببخشید تاریک بود
سیبیلاتونو... نه شرمنده، ندیدمتون!

- سلام پسر جون. خوبی؟ حسین صدیقی هستم. پدر
دریا.

- ا شما پدر دریایی؟ پس یال و کوپالتون کو؟

صدای جیغ و اعتراض دریا و سحر بلند شد و ببخشید
گفتن‌های متین و خنده صدیقی.

- یال و کوپالم رو به باد دادم پسر جون. دیگه نوبت
شماهاست یال و کوپال به رخ ما پیرمردها بکشید..

متین حق داشت، در سال گذشته، بدن صدیقی همچون
مادرش تحلیل زیادی رفته بود و مسببش، فقط او بود.

بار سنگین عذاب وجدان اذیتش می کرد، اما چاره‌ای جز شرمندگی و جبران کردن نداشت.
چند نفس عمیق کشید و بیرون رفت.

هوا ابری بود و به خاطر رطوبت و خنکی، مهری میز را داخل را چیده بود. دریا همچنان در آغوش پدرش روی مبلی نشسته بود. سحر با متین کلنجار می رفت و مریم خانم به مهری کمک می کرد.

مادرش هم به کمک عصایی که همیشه به خاطر تشخیصش به دست می گرفت، پشت میز و روی صندلی بالای میز، جای صاحب‌خانه نشست.
دوباره شروع شد.

خودش را به پشت سر متین که لاغرتر و بلندتر از قبل شده بود رساند و گفت:

- شنیدم یه خرس گنده بغل می خواد و خجالتم نمی کشه؟

سحر پقی زیر خنده زد و متین میخکوب روی صندلی نشست، بعد یک باره بلند شد و خودش را به او رساند و میان بازوان او جای گرفت و پریغض نالید:

- دایبی... -

متین همچون غرقی که هیچ امیدی به نجاتش جز او نیست، محکم بغلش کرده بود. حس پسرک را به خوبی درک می کرد، وقتی پدر و مادر نداری، یا اگر داری، پشتیبان و تکیه گاهت نیستند.

عدالت و عشق:

#عدالت و عشق

#پارت_۶۹۶

متوجه ترکیدن بغض متین شد و نگاههای مهربانی که روی شان زوم شده بود، پس دست در گردنش انداخت و

او را به پشت آشپزخانه و راهروی دستشویی‌ها برد و از خودش جدا کرد.

- جونم عزیز دایی...

گونه و پیشانی‌اش را چندبار بوسید، اشک‌هایش را با دست پاک کرد و با چیزی که پرسید حواسش را پرت کرد.

- این مدت هوای زن و بچه من و داشتی یا نه؟

متین میان گریه خندید.

- یه لحظه منهنهاشون نداشتم، یا می‌بردمش عمارت یا با مامان فخری می‌رفتیم آپارتمان.

با حیرت گفت:

- با مامان فخری؟

@Vip Roman

اشک‌هایش را با لب آستینش پاک کرد و ادامه داد:

- وقتی فهمید دریاجون حامله‌ست داشت دیوونه می‌شد، اگه دریا دم دستش بود کشته بودش، اما من

کاری از EXCHANGE GROUP

و خاله، دریاجون رو تنها نداشتیم. خاله که رفت خونه آقا امین، میخواست من و بیره، اما من نرفتم، آخه اون جا خونه دومادمون بود. منم مجبور بودم برگردم عمارت، خاله هم رفت سفر. یه شب مامان فخری حالش بد شد و تنها کسی که به دادمون رسید، دریاجون بود. رسوندیمش بیمارستان، گفتن سخته مغزی کرده. دریاجون کلی برای این که بهترین دکتر رو بیاره بالای سرش دوندگی کرد.

- فخرالملوک سخته کرد؟ چرا به من نگفتین؟

- اولش دریاجون گفت نگو تا مامان بهتر بشه و بتونه حرف بزنه با دایی، اما بعدش خود مامان که یه کم بهتر شد، گفت به ایمان نگین که غصه نخوره. اون از من انتظار نداره برم دیدنش یا باهاش حرف بزنم، پس چیزی نگین.

- آقازاده‌ها بیاین صبحونه.

مهری جون به روش فخرالملوک صدای‌شان کرده بود و
ابخند به لب هردو آورد.

- اما دایی، دریا جون با وجود بدعنقی مامان فخری،
یک ماه اومد عمارت و به مهتاب گفت تو به زندگیت
برس. فیزیوتراپا روز می‌اومدن، شبا هم من و دریا جون
ورزش و ماساژش می‌دادیم. بعد که بهتر شد، دکتر
موسوی به مامان فخری گفت، که زندگی و راه
رفتت رو از دریا داری!

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۶۹۷

تمام اطلاعات را یک جا تحویلش داده بود. دوباره بغلش کرد.

- دیگه اشکات رو کسی جز خدا و دایي نبينه. خب؟

- چشم!

- از مامانت خبر داری؟

چشم‌های براق متین به یک‌باره کدر شد.

- یه ماه پیش آزاد شد و با پرروپی اومد عمارت. چند

روزی بود و فقط یه بار به من گفت، «می‌خوام برم

خارج. میای؟» گفتم بهش درس و مدرسه‌م چی

می‌شه؟ شونه بالا انداخت و رفت. یه روز صبح زود

پیشونیم رو بوسید و به من خوابالو گفت، «من دارم

می‌رم، کارام درست شد دعوتنامه می‌فرستم برات» و

رفت. دیگه نه تماس گرفته نه پیامی.

پسرک را به خود چسباند. خودش همه چیز را می دانست، هم رضایت دادن دریا را، هم بخشودگی جزای مهوش، که چون بار اولش بوده و چیزی سرقت نشده؛ حتی خبر داشت به ترکیه رفته و به شرکای رقیبشان پیشنهاد مشارکت داده است، اما از متین پرسید تا بداند مادرش هنوز برای برادر عزیز است.

برای این که حواس متین را پرت کند، گفت:

- زنهای دورمون نگاهشون به ماست، ما هم باید خودمون رو قوی و محکم نشون بدیم.

و خودش زودتر دستی به موهایش کشید و مرتبشان کرد، سینه را جلو داد و سگرمه‌هایش را در هم کشید و قیافه‌ی یا جذبه‌ای به خود گرفت.

- پیر دست و صورتتو بشور بیا.

مشتی تشویق کننده هم به شانه‌ی متین کوبید و خودش سر میز بازگشت.

مادرش طبق عادت همیشگی، در رأس میز نشسته بود، دریا و سحر هم در دوطرف پدرشان، یک طرف میز جای گرفته بودند.

مریم خانم سینی چای به دست سر میز آمد.

- فخرالزمان جونم چایی میل داری؟

فخرالزمان... ؟ اونم با جونم!!!

کسی جرئت این مدلی صدا کردنش را نداشت... متین هم، که مامان فخری، از دهنش نمی افتاد؟! باید صبر می کرد ببیند دریا چه صدایش می کند.

لبخندی به این همه تغییرات زد و خواست سینی چای را از دست مریم بگیرد.

- بدین به من لطفا!

مریم سینی را از او دور کرد.

- نه مادر بشین شمام سر میز!

- آخه شما مهمون مایین!

مریم درحالی که جلوی دخترها لیوان چایی می گذاشت،
گفت:

- مهمون دو روزه مادر، تازه خودم دوست دارم به
عزیزام خدمت کنم.

زنده باشیدی گفت و ناچار صندلی ای برداشت و کنار
دریا گذاشت و نشست و به مادرش، که از آن سر میز
چشم‌غره‌ای به او رفت، چرا که همیشه آن دو به‌عنوان
میزبان، در رأس میز می‌نشستند، اعتنایی نکرد.

درعوض متین، بشاش و شلنگ و تخته‌انداز بر سر میز آمد
و کنار سحر نشست. نگران عکس‌العمل صدیقی نسبت
به این نزدیکی، به آن‌ها خیره شد.

عدالت و عشق:

EXCHANGE GROUP کاری از

#عدالت و عشق

#پارت_۶۹۸

- دایی، فهمیدی خواهران صدیقی بهم افتخار دادن و خواهرای منم شدن؟

از این طرز بیان متین خنده اش گرفت، اما مهارش کرد؛ انگار نشست و برخاست با این دو خواهر مؤدبش کرده بود.

- افتخار بزرگیه، قدرش رو بدون!

مادرش بی اعتنا، به خوردن صبحانه ادامه داد، ولی صدیقی نگاهی طولانی و سنگین به متین و رفتارش درقبال سحر داشت، و وقتی دید متین به راحتی و بدون رفتار

نامعقولی در مورد همه چیز پرحرفی می کند، نگاه گرفت و به خوردن صبحانه اش ادامه داد.

در این فاصله، مریم و مهری هم سر میز، کنار یکدیگر و نزدیک مادرش نشستند و با تعارفات معمول به هم، مشغول صبحانه شدند.

برای چندمین بار در این صبح روح انگیز، لبخند رضایت بر لبانش نقش بست و خدا را شکر کرد.

صدای پای روی پله ها، به خاطرش آورد مهمان های دیگری هم دارد. جلیل و مینا دست در دست هم نزدیک شدند. بچه ها به همه صبح به خیر گفتند و کنار هم در انتهای میز، کنار او نشستند.

مهری و مریم مثل بقیه از آنها هم پذیرایی کردند. صبحانه که تمام شد، مینا از دریا پرسید:

- بهتری عشقم؟ خوب خوابیدی؟

دریا لبخند ملیحی تحویلش داد.
- خیلی آرام خوابیدم، مرسی!

مینا نمایشی اخم‌هایش را در هم کشید و آرام طوری که
فقط او و دریا بشنوند، گفت:

- پس فقط اون چند شب می‌خواستی دهن من و
سرویس کنی با آخ و ناله‌ها... آره؟

آن قدر نگران شد، که از دریا پرسید:
- مگه موقع خوابم مشکل داری؟

دریا دستش را گرفت.

- نه قربونت برم! فقط یه کم درد کمر و پهلو داشتم،
مامانم دم کرده بهم داد بهتر شدم.

و به مینا چشم‌غره رفت.

#عدالت‌و‌عشق

کاری از EXCHANGE GROUP

#پارت_۶۹۹

- محلش نده آقاایمان! این زنت بار شیشه داره و سرتاپا درده، باید چهارچشمی مراقبش باشی. تا حالا ما بودیم، از حالا به بعد دست خودت و می بوسه.

دریا پشت چشمی برای مینا نازک کرد و مینا «برو بایابی» نثارش کرد، بعد انگار چیزی یادش بیاید، از جلیل پرسید:

- راستی، جواب آزمایشا رو گرفتی؟

- بله خانوم، تو جیب کتمه، بذار برم بیارم.

جلیل رفت و مینا خودش را جلوتر کشید و با شیطنت از دریا پرسید:

- حالا دیشب بدون من بهتون خوش گذشت،
خانوم خانومااا؟

برای این که مینا، دریا را بیش از این اذیت نکند، بلافاصله
پاسخ داد:

- شما چه طور...؟ شما دیشب با پاندای تپلیت خوش
گذشت؟

مینا که باورش نمی شد او جوابش را بدهد، با دهانی باز از
تعجب هینی کشید، از جا برخاست و به آشپزخانه رفت.

دریا عصبانی آستینش را کشید.

- دوست من و خجالت نده، گناه داره. این همه شب
نامزدش رو ول کرده، اومده تا کنار من باشه.

دستش را از پشت کمر دریا گذراند و او را به خودش
چسباند.

- وقتی یکی با عشقم درمی افته، دیگه چشمام دوست و دشمن نمی بینه، تازه حرف بدی نزدم، جلیل پاندا تپلیشه دیگه!

دریا زیرلبی خندید.

- نگو دیگه، خجالت می کشه!

- الان که نیستش و تنهائیم.

و هر دو ریزریز خندیدند. شقیقه اش را که بوسید، دریا لبش را از شرم حضور بقیه گزید.

دم گوشش پچ زد:

- دریا...

آهسته جواب داد:

- جونم.

- از صبح با دیدن همه شماها دور هم، که هم سلامتین، هم با هم خویین، چندبار خداروشکر کردم، اما فکر می‌کنم کمه... به نظرت دیگه چی کار می‌تونم بکنم؟

عدالت و عشق:

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۷۰۰

دریا برگشت و با نگاهش دریایی از عشق و محبت را به چشمانش هدیه کرد.

- می‌تونی شکرانه بدی یا قربونی کنی و شکرانه بدی؛
می‌تونی تو دادن جهیزیه به دخترای فقیر کمک کنی؛ یا
تو راه انداختن کسب‌وکار جوونا کمک کنی؛ بیمارها و
قرض‌دارایی که زندان افتادنم هستن... .

دوباره شقیقه‌اش را بوسید و نگران پرسید:

- این فکرای قشنگ‌قشنگ از کجا میاد به ذهنت؟
بهشون فکر می‌کنی؟

- نه! باهاشون زندگی کردم. هرکدوم از همسایه‌ها یا
آشناهامون یکی از این مشکلات رو داشتن. اسم
کمک که میاد، اسم همه‌شون تو ذهنم ردیف می‌شه.

دریا گفت و او را به فکر فرو برد، فکر این که آیا می‌تواند
طرحی بریزد و خیریه‌ای تأسیس کنه تا بتواند به همچین
اشخاصی کمک کند.

در این افکار بود که جلیل و مینا سر میز بازگشتند. مینا
سعی می‌کرد با او چشم در چشم نشود. پاکت را باز کرد و
نامه را روی میز گذاشت تا عکس بگیرد.

تصویر سونو که از توی پاکت، روی میز افتاده بود را برداشت. چندبار برگه را چرخاند، اما متوجه چیزی نشد.

- اینا چه طوری این تو بچه رو تشخیص می دن؟

دریا مشتاقانه به تصویر نگاه کرد.

- سری قبل نه، اما این بار که رفتم، مسئولش می گفت دست و پاهاش مشخص شده.

دریا هم چندبار برگه را سروته کرد، اما چیزی نیافت.

دریا تصویر را به متین و سحر که با ذوق نگاهشان روی آن بود، داد.

سحر گفت:

- واجب شد دکتر سونوگرافی بشم، خیلی هیجان داره تو چیزی رو بدونی که بقیه نمی فهمند.

متین شروع به تایپ چیزی توی گوشی اش کرد.

- دکتر شدن نمی‌خواد. ایکی ثانیه تو گوگل سرچ کن،
«چگونه در تصویر سونوگرافی نوزاد را تشخیص
دهیم» بعدم بخوون. تمام!

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۷۰۱

مریم که آمده بود و کنار صدیقی نشسته بود، به تصویر
در دست سحر خیره شد.

- مادر به فداش، سحر مامان این دستش نیست؟

و با انگشت چیزی را نشان داد.

سحر شقیقه‌اش را خاراند.

- نمی‌دونم مامان... شبیه هست، اما آگه این دست
باشه، اینام شبیه دست می‌شه و بچه می‌شه
«خدا بانوی دورگا» با دستان بی‌شمار!

از این حرف همه به خنده افتادند، اما مریم لب‌گزید و
«خدا نکنه‌ای» گفت.

فخرالملوک در گوش مهری چیزی گفت و مهری
بلافاصله با جاسفندی غرق دود بازگشت و دور سالن و
دور سر همه یک دور چرخاند. مشخص بود فخرالملوک
برای نوزاد به دنیا نیامده نگران است و این امر لبخند
شیرینی بر لبان او و دریا آورد و از زیر میز دست یکدیگر را
فشردند.

مینا همچنان مشغول خواندن و عکس گرفتن جواب‌ها،
و ارسال برای دکتر بود.

صدیقی با لبخند به این پشتکار و مهر مینا نسبت به دریا،
گفت:

- حالا چه عجله‌ای بود میناجان؟ صبر می‌کردین
پس فردا حضوری می‌رفتین پیشش.

مینا به سختی چشم از برگه گرفت.

- آخه دکتر خودش اصرار کرد، جوابا رو فوری برایش
بفرستیم که اگه دریا شرایط خاصی داشت، زودتر
ویزیت بشه.

صدیقی که مثل او زنگ خطر را شنیده بود، پرسید:

- مگه دریا چه مشکلی داره؟

برگشت و رو به دریا گفت:

- ها بابا چیزیه؟

دریا که جاخورده بود گفت:

- هیچی بابا. مشکلی ندارم، فقط یه کم خستگی و
نفس نفس و ...

مینا میان حرفش آمد.

- یه چندباری هم ضعف و بی حالی شدید، تا جایی که
آقای محمدی منو و خبر کرد و بردیمش دکتر، بعد از
دکترم خودش مستقیم ما رو برد آزمایشگاه، بعدم
اورد این جا، که خانم لجباز دوباره پا نشه بره شرکت!

#عدالت و عشق

#پارت_۷۰۲

صدیقی دست نوازشی بر سر دریا کشید و سرش را بوسید.

- آخه باباجون تو که دیگه تنها نیستی، باید بیشتر
مراقب خودت باشی.

کاری از EXCHANGE GROUP

و با چشمان نگران، از بالای سردریا به او که همچنان مالکانه دست دور دریا انداخته بود، نگاه کرد. هردو نگران و مضطرب به هم خیره مانده بودند.

جلیل که پاکت دوم را باز کرده بود، گفت:

- آزمایش خون خوبه شکرخدا، فقط کم خونی نشون می‌ده، که حتماً دکتر تقویتی تجویز می‌کنه.

و برگه را سمت او گرفت.

نگاهی به برگه آزمایش انداخت. مورد خاصی نداشت. دریا و بعد سحر هم برگه را گرفته و چک کردند.

به اطراف میز و آدم‌های مهربان زندگی اش چشم دوخت، همه نگران به جواب‌ها و تصویرها خیره شده بودند و هرکس چیزی می‌گفت.

تنه‌ای به دریا زد و با اشاره سر و چشم، بقیه را نشان داد
 که حسابی درگیر آزمایشات شده بودند. دریا هم که کلی
 از این جو خوشش آمده بود، کیفور سر روی شانه او
 گذاشته و از دیدن بقیه لذت برد.

جالب‌تر از همه متین و سحر بودند، که مشتاقانه تصاویر
 گوگل را با سونوی دریا مقایسه می‌کردند و گاهی با کشفی
 جدید ذوق می‌کردند.

نگاهش به مهری افتاد که عینک مادرش را برای او آورده
 بود. فخرالملوک هم هیجان‌زده با فیگور یک دکتر،
 عینک بر چشم گذاشت و برگه جلوییش را بالا آورد. کمی
 نگاه کرد و از بالای برگه به او خیره شد.

- آزمایشگاه‌ها چه قدر دقیق شده‌ن!!!

ابروهایش با این حرف مادر بالا رفت، که مادرش ادامه
 داد:

- حتی تعداد سکساتونم نوشته!

چشمانش تا انتها باز شد و گوش‌هایش گر گرفت. دریا هم کنار دستش، مثل لبو سرخ شده بود و از خجالت صورتش را میان سینه‌ او پنهان کرد. توجه بقیه هم به مادرش جلب شد.

فخرالملوک که توجه همه را دید، فیلسوفانه ادامه داد:
- نوشته سه بار سکس داشتین، به یکیش میل داشتین، دوتاش فیمیل یا... بی‌میل!
و با تعجب به آن دو خیره شد.

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۷۰۳

همه شوکه به فخرالملوک و حرفی که زده بود خیره شده بودند.

مینا که چای می خورد، به گلویش پرید و تمام چای موجود در دهانش را بر روی میز پاشید و چون در سر میز نشسته بود، همه مستفیض شدند.

صدای آه و آه همه بلند شد.

مهری زودتر از بقیه به خودش آمد و جعبه دستمال کاغذی را جلوی همه گرفت تا صورت و دست‌هایشان را پاک کنند.

اولین خنده را متین کرد و با نیش باز به او خیره شد. دومین خنده، شلیک خنده مینا بود که در میان سرفه‌اش، اصلاً خنده‌دار نبود.

جلیل هم به آرامی پشت مینا می زد.

- میناجان زشته، تو دیگه نخند!

اما مینا بیشتر قهقهه می‌زد و از شدت خنده، نزدیک بود از روی صندلی بیفتد. صدیقی که حسابی از وضعیت پیش آمده ناراحت شده بود، خواست میز را ترک کند، که فخرالملوک پیش‌دستی کرد.

- جناب صدیقی من...

مشخص بود که این‌طور حرف زدن چه قدر برایش سخت است، اما به سختی حرفش را زد.

- من... معذرت می‌خواهم. من... منم واقعاً شوکه شدم از جواب و نفهمیدم چرا بلند خندم... اما... اما واقعاً عجیب بود برام، که چه قدر علم پیشرفت کرده و من عقب موندم!

فخرالملوک که این حرف‌ها را زد، مینا دوباره از خنده ریشه رقت.

- قباحه داره دخترجون! به اشتباه کسی که نمی‌خندن!

صدیقی بود که مینا را شماتت کرد.

می‌نامت عادل و نفس نفس زنان از روی میز بلند شد.

- ببخشید! من از همگی معذرت می‌خوام.

و دوباره خندید.

- این‌جا اشتباه از من شد که جواب رو نگفتم.

راستش... راستش مطمئن نبودم، برای همین، برای

دکتر فرستادم تا بعد با اطمینان به همه‌تون بگم.

ته مانده خنده‌اش را کرد. سینه‌اش را صاف کرد و رو به او

و دریا گفت:

- شما دوتا خونسرد باشین و هول نکنین لطفاً؛ می‌خوام

یه خبر مهم و شوکه‌کننده بدم بهتون.

با حیرت پرسید:

- شوکه‌کننده‌تر از خبر مادرم؟

اوه اوه فخرالملوک چه گندی زد (ع)

#عدالت و عشق

#پارت_۷۰۴

دریا سر از سینه او برداشت، با ناراحتی بلند شد و گفت:
- دیگه بسه! من و بیر اتاقمون!

مینا بی توجه به دریا برگه سونو را برداشت و ادامه داد:
- جواب سونو اینه، «سکس سه تال... تو میل، وان
فی میل» یعنی دریا خانوم شما سه قلو باردارین، دوتا
پسر، یه دونه دختر!

همه جا غرق سکوت شد. همه، حتی فخرالملوک با بهت
و ناباوری به مینا و بعد به دریا خیره شدند.

- یعنی تموم ضعفها، از حال رفتن، اضافه وزن
نامیزونت، ورم بیش از اندازهت، ...

مینا با شوخی چشمکی به دریا زد.

- و پرخوری‌ها و ویارهای عجیب‌گریبت، به خاطر
سه‌تا وروجکه که دارن تو بدنت رشد می‌کنن و هرچی
ویتامین میتامین داری، ماشالا ماشالا جذب
خودشون می‌کنن!

با جیغ و بالا و پایین پریدن شادمانه سحر و متین بود،
که همه به خود آمدند، خوشحال شدند و صدای تبریک
و خنده فضا را پر کرد.

دریا شوکه و لرزان بازوی او را چسبید. از شنیدن خبر
حسابی ترسیده بود. چشم‌هایش پر از اشک شد و لب
برچید.

- ای... ایمان... !

خودش هم دست کمی از دریا نداشت. خبر شوکه کننده و گیج کننده ای بود. مانده بود بخندد یا گریه کند؟

سه نوزاد!!!

فوری بلند شد و دریا را محکم به آغوشش کشید. صدیقی به طرفشان آمد. او هم باچشمانی خیس، اما لبانی خندان، شکرگویان جلو آمد و هر دو را بغل کرد. مریم هم، باحالی میان خنده و گریه به آنها پیوست و کم کم سحر و مینا هم.

همه جمع در شوک و شادی همزمان غرق بودند. هرکسی چیزی می گفت. صدیقی وضو گرفت و رفت تا سجده شکر به جا آورد. مریم صدقه کنار گذاشت، فخرالملوک با لبخند شیرینی تماشايشان کرد، مهري دوباره اسفند دود کرد، مینا و سحر کل کل بچه داری راه انداخته بودند و جلیل مردانه روی شانتهایش کوبید و دلگرمی داد.

- تبریک داداش. کنارتم نگران نباش!

#عدالت و عشق

#پارت_۷۰۵

مینا همه را کنار زد و دریا را بغل کرد.

- نگران نباشی قربونت برم. خودم میام کمکت؛ اصلاً
مسئولیت یکیشون با من! خودم بزرگش می کنم.

سحر خواهرش را بغل کرد.

- من و مامانم کمکش هستیم، دریا تنها نمی مونه که
بخواد بچاهش رو به کسی بسپره.

فخرالملوک با چشمانی که از خوشی زیاد برق می زد و
لبخندی که هرچه فکر می کرد یادش نمی آمد، آخرین بار

چه زمانی بر لبان مادر دیده، عصایش را به زمین زد و توجه همه را به خودش جلب کرد.

- بچه‌ها خونه دارن و تو خونه خودشون، زیر نظر پدر و مادرشون بزرگ می‌شن. برای کمک، پرستار می‌گیریم و اگه دریا جان خواست بره شرکت، خودم شخصاً به کار پرستار نظارت می‌کنم.

و دوباره عصایش را بر زمین زد، انگار بخواهد پای حکمش را امضا کند، تا حرف دیگری نباشد.

یک دور نگاهش را در سالن چرخاند تا تأثیر حرفش را ببیند و وقتی نگاهش با چشمان مهربان و اشکی دریا تلاقی کرد، لبخندش کشیده‌تر شد.

- و هر عزیزی، هر موقع دوست داشت، تشریف میاره عمارت و بچه‌ها رو می‌بینه.

از دیدن این همه تغییر در مادرش، بیشتر از شنیدن خبر بچه‌ها شوکه می‌شد. بوسه‌ای هوایی برای مادرش فرستاد و به دریا کمک کرد روی یکی از تخت‌های کنار سالن برود.

دو پستی نرم پشتش گذاشت. مینا هم برایش پتویی آورد
که روی پاهایش انداخت.

دریا

به نازبالشت‌های نرم تکیه داده بود و با عشق به همه
عزیزانش نگاه می‌کرد. پدر و مادرش روی تخت بیرون
نشسته بودند و از هوای لطیف و خنک شمال لذت
می‌بردند.

به اصرار او، مینا و جلیل به همراهی متین و سحر، برای
پیاده‌روی و هواخوری رفتند. می‌دانست که نمی‌تواند
همراهی‌شان کند، پس اصرار کرد که بروند.

ایمان و مادرش مشغول صحبت با مهتاب بودند. در این
مدت فخرالملوک و رفتارش، برای او عادی شده بود، اما
ایمان با بهت به مادرش که قربان صدقه مهتاب می‌رفت
خیره شده بود.

#عدالت‌و‌عشق

#پارت_۷۰۶

مهری سینی حاوی شیرکاکائو و بیسکویت را جلوی
گذاشت.

- ممنون مهربانو.

- نوش جونت مادر.

مهری گفت و سراغ پنجره‌های قدی دور سالن رفت.
یکی یکی پرده‌ها را کنار کشید و درها را باز کرد.

- مراقب خودت باش دُخمله ... باشه عزیزم ... گوشه
دستت ... خدا به همراهات.

ایمان گوشه را سمتش گرفت و لب زد:

- مهتاب.

تکیه‌اش را برداشت و گوشی را گرفت.

- سلام عزیزم ... خوبم ممنون ... مرسی، خودت خوبی؟ ... آره خودمم شوکه‌م هنوز ... یادته می‌گفتی چه قدر غیرعادیه ... آره. دکتر به مینا گفته همه چیز عالی‌ه شکر خدا ... فدات عزیزم ... تونستین شمام بیاین، ما تا آخر هفته می‌مونیم ... باشه ... ممنونم. درپناه خدا.

تماس را قطع کرد و گوشی را دست ایمان داد. با نگاه فخرالملوک را که مثل همیشه کت و شلوار شیکی پوشیده و عصازنان از کلبه بیرون می‌رفت، دنبال کرد. او کنار پدر و مادرش نشست و مشغول صحبت با آنان شد.

ایمان کنارش نشست و به نازبالش‌ها تکیه زد.

- هنوزم باورم نمی‌شه مادرم این‌همه تغییر کرده، حتی به خاطر بابات روسری سر کرده.

به سینه ایمان تکیه داد.

- مادرت این مدت خیلی اذیت شد، همی‌نا تأثیر زیادی
 روش گذاشت. مهم‌ترینش نبودن تو بود. اون زیر
 سایه وجود تو حکومت می‌کرد، اما خودش
 نمی‌دونست. تو نبودت، هیچ‌کس ازش حساب
 نمی‌برد. مهوش که آبروش رو تو دوست و دشمن
 برد؛ مهربی جون با اولین دعواش قهر کرد و رفت؛
 بچه‌ها که از دستش ذلّه شده بودن، اومدن پیش من
 و اون خیلی تنها شد. بعد از سخته‌ای که کرد، تمام
 بدنش از کار افتاد. عملاً یه تیکه گوشت ناامید روی
 تخت بیمارستان بود. دکتر امید به بهبودش داشت،
 ولی خودش امیدی نداشت. بهش گفتم من
 همه‌جوره پشتشم تا بتونه راه بره. خودشم خیلی
 تلاش کرد و همین‌طور که می‌بینی تونست خودش رو
 از تخت نجات بده. حرف زدنش هم تازگی عالی
 شده.

ایمان پوزخندی زد.

- بله دیدم ماشالا چه بلب‌زبونم شده، داشتم از
 خجالت و حرص منفجر می‌شدم.

و به خواندن جواب آزمایش اشاره کرد.

#عدالت وعشق

#پارت_۷۰۷

از حرص خوردن ایمان خنده اش گرفت.
- خودمم داشتم از خجالت می مُردم...
خنده اش را رها کرد.

- باورم شده بود که آزمایشگاه تعدادش رو نوشته...
و این بار هر دو از خنده روده بُر شدند.

ایمان پتو را تا بالای شکمش کشید و از زیر پتو شکمش را
بغل کرد. بچه ها که انگار فهمیدند، به محض رسیدن
گرمای دست پدرشان شروع به حرکت کردند. آن قدر
تکان تکان خوردند که ایمان محکم تر شکمش را گرفت.

کاری از EXCHANGE GROUP

- پوستت رو پاره نکنن دختر؟

به ترسیدنش خندید.

- نه بابا، مگه به این راحتیاست؟ نترس کار هر روزشونه.

ایمان که ترسیده بود، او را بالاتر کشید.

- نمی دونم چرا این قدر نگرانم.

- این بار که می رم دکتر باهام بیا. صدای قلبشون خیلی قشنگه. یه کتابم هست می دم بخونی تا از قبل بدونی باید منتظر چیا باشی. از حالا گفته باشم، شب بیداریاش با تو، من به حدکافی این چند وقت بی خوابی کشیدم و می کشم.

ایمان روی سرش را بوسید.

- چشم خانوم گل. پرستار می گیرم شبها بچه ها مال اون،
تو مال من. خوبه؟

- خیلی بدجنسی، تو فقط فکر خودت باش!

ایمان دم گوشش شروع به حرف های عاشقانه و شبانه و
لوس کردن او کرد، اما او شش دانگ حواسش دنبال
مهری بود که از فخرالملوک و مادرش درمورد ناهار ظهر
می پرسید و وقتی خواست به آشپزخانه برگردد، در میان
عاشقانه های ایمان، صدایش زد.

- مهری جون؟!!

ایمان با دهان باز نگاهش کرد و او فهمید که چه
خرابکاری ای کرده است. عذاب وجدان گرفت که میان
عاشقانه های همسرش حواسش پی غذا و خوراکی است،
اما تقصیر او چه بود؟

لب برچید و پوزش خواهانه به ایمان نگاه کرد.

- وقتی هوس چیزی می‌کنم دیگه هیچی نمی‌فهمم،
ببخشید!

- جونم مادر؟

شرمنده نگاه از ایمان گرفت و پرسید:

- ناهار چی داریم؟

مهری که حالش را می‌دانست، پرسید:

- چی هوس کردی قربونت برم؟

لب‌هایش را جلو داد و خودش را برای مهری لوس کرد.

- دلم چلومرغ می‌خواد که با آلو براقونی می‌پختی، از

اونایی که آلوهاش رو شیرین می‌کنی و خیلی

خوشمزه‌ن....

و آب دهانش را که با یادآوری طعم و بوی غذا در دهانش جمع شده بود، با صدا قورت داد.

ایمان نگاهش کرد...

به تمام وجود و هستی‌اش که در آغوشش آرام گرفته بود...

به زنی که خوشبختی و شادی را با او آموخت...

به زنی که آغوشش همه بود و نبودش را معنی می‌کرد... و بهترین و ارزشمندترین هدیه‌ها را به او داده بود، بچه‌هایی که زمین را جایی بهتر، برای زندگی می‌کردند... و او را خوشبخت‌ترین مرد روی زمین.

@Vip Roman

پایان

سلام عزیزان

ان شاء الله که همگی خوب و سلامت باشید.

EXCHANGE GROUP کاری از

امیدوارم در این روز و شب‌های عزیز که به مهمانی خدا
ملقب شده، خداوند حاجت همگی شما رو روا کنه و
ریشهٔ ظلم و فساد و کوته‌فکری رو از روی زمین جمع
کنه.

آمین 

سعدی بزرگوار می‌فرمایند:


«به پایان آمد این دفتر

حکایت همچنان باقی‌ست»

داستان من هم تموم شد. امیدوارم از انتهای رمان
خوشتون اومده باشه. من خودم صددرصد از پایان
غم‌انگیز بدم میاد مگه اینکه اون غم، درس بزرگی به بقیه
بده.

دوستتون دارم.

ممنون برای حمایت‌هاتون

دیگه عرضی نیست، جز سلامتی‌تون 

VIP exchange group

ROMAN

@Vip Roman

EXCHANGE GROUP کاری از



برای دوستی به چنل ما عکس و لیسر کنید

TOUCH THE PHOTO TO JOIN OUR CHANNEL

VIP ROMAN

Drama | Comedic | Romance!

Exchange group

<https://t.me/VipRoman>